I.

مجموع رسائل في التصوف الشريف جملتها عرب ١٠

٥٤٢٦



آن سفینهٔ نوحی و مجموعهٔ روحی اسرار کنوز الهی مفتاح رموز نامتناهی
که گویند اینست دریای ولی من لم یذق لم یعرف من طلب وجد وجد

مناجات موسی علیه السلام موسی پیغامبر را علیه السلام در مناجات
باین دعا یافتند که میگفت اللهم صنت وجهی عن السجود لغیرک فصن
ما وجهی عن مسئلة غیرک ترجمه یعنی ای خداوند هم چنانکه روی
من نگاه داشتی از سجده بردن بجز تو دیگری را آب رویم هم
نگاه دار ازانک جز از تو کسی سوال کنم ٭ خداوندا بحرمت
صد و بیست و اند هزار پیغامبران تو و بحرمت لبیب روی محمد
رسول الله که مرا نیز از آفت نگاه دار چنانکه تا این ساعت
نگاه داشتی ٭

احدى وثلثون رسالة في التصوف وغيره والمناجات
بالفارسية اولها رسالة في حماقة اهل الاباحة

كتاب يذكر فيه حماقة اهل الاباحة

من تصانيف الامام العالم العامل الكامل
المكمل المفضل حجة الاسلام نادرة الانام
محمد بن محمد بن محمد الغزالي
الطوسي رضي الله عنه
وارضاه



صاحبه وكاتبه العبد الفقير الحقير صالح بن احمد
ابن الخير شيخ علي بن دوست علي بن خواجه بن الحاج حمادي الافغاني
الانقري نجاه الله توفيقه

هو الموفق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین ولا عدوان الا علی الظالمین
والصلوة علی سیدنا محمد واله الطیبین الطاهرین اجمعین قال الشیخ الامام
حجة الاسلام امام الایمه ابو حامد محمد بن محمد بن محمد الغزالی الطوسی
رضی الله عنه **اما بعد** بدانک گمراهان در اصول دین و قواعد شریعت
بسیارند و همه را علاج کردن بحجت و برهان آسان نیست از علاج ابلهان
که سبب گمراهی همه کافران و مبتدعان و گمراهان شبهتی و غلطیست در
شناخت طریق حجت چون عالمی کامل که حجت از شبهت بشناسد وجه غلط با
ایشان بگوید امیدوار بود که با راه آیند اما سبب گمراهی این قوم محض
حماقتست و غلبهٔ شهوت و بطالت نه مشکل شدن حجت و شبهت و از
عیسی صلوات الله علیه نقل کرده اند که از معالجهٔ اکمه و ابرص و از
زنده کردن مرده عاجز نیامدم و از معالجهٔ احمق عاجز آمدم پس قومی را
که کاهلی مستولی بر ایشان غالب شد که نه از سبب طاقت نماز و روزه نمی دارند
و شهوت و هوا غالب شد تا از خمر خوردن و زنا کردن صبر نمی توانند کردن
و از شومی این معاملت بطبع بی حمیت و بی غیرت شدند تا اهل خویش را
درمیان نامحرمان بنشانند و چنان از غیرت و حمیت پاک شدند که دیوثی
و بی حمیتی را قوت ایمان نام کردند و گفتند که مرد بکمال آن وقت رسد که مرد را
با اهل خویش در خانهٔ خویش بیند برهنه اندام و وی یک موی متغیر نشود که
اگر متغیر شود آن نفس و یستکه در نصیب خویش حرکت میکند و اگر وی کامل
بودی نفس وی مرده بودی و رسول علیه السلام گفت **ان سعدا لغیور وانا**

اغیر منه والله اغیر منا از غیرت که صفت خدای و رسولست آنرا
نفس نام کرده اند و از بی حمیتی را که صفت مخنثانست کمال ایمان نام کردند
واین همه ثمرت دو صفت است یکی کاهلی که از نماز و روزه مانع است و دوم
هوا و شهوت که بر شرب خمر و زنا حاصل است و چون حماقت بدین درجه رسید
امید علاج گسسته شد و از آن قوم شدند که حق تعالی میگوید انا جعلنا علی
قلوبهم اکنة ان یفقهوه وفی اذانهم وقرا وان تدعهم الی الهدی فلن
یهتدوا اذا ابدا لیکن چون بدین معنی بحث در خواستند و از شهرها در
نشستند که بدست اشارتی کرده آید باشد که نافع بود گروهی را از ایشان که
بسبب شبهتی که درین افتاده اند اما بیشتر ایشان درین روزگار بتقلید
و شهوت و بطالت از راه بیفتیده اند **فصل** بدانک شیطان در هیچ
روزگار بر هیچ قوم از دست نیافت که در آخر زمان برین قوم یافت تا
ایشانرا در گمراهی افکند که همه راههای نجات بر ایشان بسته کرد یکی از
اسباب نجات گمراهان علما اند و همه ضلالتها را علاج علم است و طبیبان
علما اند قاعدهٔ اول با ایشان این نهاد که علم حجابست و علما محجوبند بعلم
خویش و این کار ما نه از آن است که علم بروی آید این حدیثی نه کار علمست
که کار ذوق است و نه کار قلم است که کار قدمست و چنان بغرنیت ایشانرا که
با ایشان ننمود که نام دانشمند دشنامی است تا باشد که گروهی از ایشان
گویند هر دشنام که خواهی بده و مرا دانشمند مگوی چنانک رافضیان
نام ابوبکر و عمر رضی الله عنهما در چشم گروه خویش چون نام ابلیس
کردند تا اگر کسی را از ایشان بدین نام خوانند هم چنان باشد که وی را
شیطان میگوید این قوم که کسی را بنکوهند وی را دانشمند است

و هر سخن که خواهند که آنرا رد کنند گویند این بکار نیست که این علمست
و همه کتاب خدای و رسول دعوت است بعلم و ثنا بر امت و دعای
پیغامبران بوده است که رب زدنی علما برای آنک شفای همه ضلالتها
علمست شیطان این راه را از نجات برایشان بسته البته گرد علم نکردند
و آنرا نکوهیده دانند پس اگر کسی در میان افتد که در یکی از بزرگان علما
اعتقادی نیکو دارد گویند که وی این راه را باطل میگوید گویند وی این
راه از ما بهتر داند لیکن او را حجاب باید گفت از بهر خلق پس راه علم را
بدروغ برخویشتن بسته اند تا دیگران فریفته شوند سبب دوم
در نجات حجت گفتن است چنانک حق تعالی برابراهیم علیه السلم ثنا میگوید
که وتلک حجتنا اتیناها ابرهیم علی قومه شیطان این قوم را بران
داشت تا حجت را نام جدل کردند اگر کسی با ایشان حجتی گوید گویند این
جدلست این حدیث بجدل راست نیاید سبب سوم در نجات خلق از
فسق و فساد شکستگی دل باشد که از فساد حاصل آید که مسلمانرا که فسادی
کند از حق خویش نقصان داند و بدان شکستگی و هراسی درد وی
حاصل آید و بچشم حقارت در خویشتن می نگرد و از آن باشد که سبب
توبهٔ وی باشد شیطان این قوم را گفت که این نه فسق و فساد است که
خراباتیان میکنند که ایشان از شهوت میکنند و شما از همت این حدیث
میکنید این از کمال بصیرت میکنید که ایشان در بند شریعت مانده اند
و شمارا راه حقیقت گشاده شد و هرک حقیقت دیدار وی ننگ دارد از درجه
درگذشت که شریعت وی را بنده کند پس این مدبر احمق اعتقاد کند که
وی از جملهٔ اولیاست تا از آنچ در خرابات میکنند وی میکند پس هرگز

درد وی شکستگی که از سبب توبه باشد بدید نیاید بلک هر روز بفسق و
3 فساد خود شادتر بود و اعتقادش در کمال خویش زیادت بود پس هرگز از
فساد دست بداشتن و نیم آن بود که از سبب هلاک آخرت دانست چون
این احمق اعتقاد کرد که این سبب کمال درجه ولیست که دست از آن بدارد سبب
چهارم در نجات علامت خلق است که چون کسی را بزی و لباس مفسدان بینند
وی را نکوهیده دارند و بسبب مذمت مذموم از آدمی از بسیار کارها دست
بدارند ولولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض پس
شیطان ایشانرا بر آن داشت که این صورت ظاهر بمرقع و سجاده و جوراب و
طهارت پاک آراسته باید داشت و گر بعبارات طامات و الفاظ مشایخ دین
باید گفت که شما از اولیایید که لباس و هیأت ایشان دارید و از احمق این
شربت بخورند و کار مفسدان میکنند و لباس مفسدان نه دارند و الفاظ
بزرگان دین میگویند و بر هیأت ایشان در سماع حالت میکنند و نعره می
زنند و چون بنشینند سر بگریبان فرو برند و باشد که هر یکی از آن عبارت
شنیده باشند سودای چند در دماغ نهاده باشند و یکی را معرفت نام
کرده و یکی را شوق و پندارند که معرفت و محبت و شوق از سوداهای
ایشانست و از حقایق این الفاظ هیچ خبر ندارند پس جز در خویشتن و
کمال درجهٔ خویش این اعتقاد کرده اند هرگز توبه نکنند و در جمله
هر ضلالتی که بر موافقت طبع بود علاج آن دشوار بود و این ضلالت
دو شحنهٔ قادر و مستولی دارند یکی کاهلی و بطالت که دشمن نماز و روزه و
عبادتست و یکی شهوت که دشمن تقویست که دین خود دو قسمت بیش نیست
یکی طاعت که کاهلی عدو اوست و یکی دیگر ترک معاصی که شهوت عدو اویست

لشکری که این دو دشمن را قهر کنند از این اسباب نجاتست که برشمرده شد
و این راهها بر ایشان بسته آمد **فصل** هرچند که این قوم از پذیرفتن
صلاح دورانند لیکن علما دین را رخصت نیست که زبان حجت در باقی کنند
و سیر نمیکنند از گمراهان که نوح را علیه السلم مسلّم نبود که زبان دعوت
در باقی کند با آنکه سالها دعوت کرد اجابت نیامد پس و اجیبت پس از آنک
از جوانب درخواستند و این ضلالت منتشر شد طرفی از وجوه ضلالت
و حجت فساد از گفتن بدین سبب بوجه فساد شبهتها که گروهی از شبهتی
بدان افتاده اند اشارتی کرده آید **فصل** بدانکه ایشان دو گروه اند
یکی آنند که بتقلید مجرد این سیرت فرا گرفته اند که گروهی را دیدند که
سخنی آراسته میگویند و ظاهر بمرقع و سجاده می آرایند و عیش خوش
میگذارند چنانکه طبع آدمیست دعوی ولایت میکنند ایشانرا نیز
این حال خوش آمده است بموافقت برخاستند و سیرت ایشان بظاهر
پیش گرفتند و مرقع پوشیده چه دانستند که در خرابات بهیچ حال عیش
بدان خوشی نباشد که در میان ایشان که خراباتیان از فساد خویش اندوهگین
باشند و شکسته دل و این قوم بشادمانی که آن قوم خویش را پلید دانند
و این قوم خویش را ولی دانند و در خرابات زنا و شرب خمر بتوان
الابتها و در میان این قوم برایگان زنان خویش را تسلیم میکنند و میگویند
از وی حجاب مکن که چون چشم وی بر تو افتاد کار ما تمام شد بر سبیل تبرک
تقرب میکنند و بدان تفاخر می آرند که چندین عزیز از اهل این حدیث بر
سینهٔ ما پا سوده اند هرگز این کذب با لذت خراباتیان کی برابر بود
و دیگر آنکه خراباتیان را نکوهیده دارند و این قوم علما را و پارسایان را

نکوهیده دارند و پارسایان را گویند ابلهیست که در بند شریعت مانده و حقیقت
کار از وی در حجاب غرت شده است و روی بوی باز ننموده که این کار عزیزتر از 4
آنست که روی بهر ناسزای بنماید جز بر پاکان و آزادگان فرو نیاید و هرکه در
بند شریعتست هنوز بدرجهٔ آزادگی نرسیده است و هرکه زن و فرزند خود را
از اهل این حدیث دریغ دارد وی بدرجهٔ پاکی نرسیده است هنوز نجاست
نفس وی با وی است بدین چنین مولسان خویش را و فساد خویش را پاکی دهند
و این همه لذات نفس است و از این هیچ چیز در خرابات نیابند پس چون همه
زنان و مردان مفسد حساب خویش بر گرفتند هیچ صواب ندیده اند خرابات
شدن و صحبت این قوم و لباس ایشان بر صحبت و لباس خراباتیان اختیار
کرده اند و هرکه راه فساد خواهد رفت بضرورت دانند که فساد بر این طریق
بر زیدن بسیاری صواب تر و خوشتر از آنکه خراباتیان **فصل** پس این
گروه که ایشانرا بتقلید کردن افتاده اند نه از سر شبهتی سرمایه و عقل
آن ندارند که ایشان از حجت درستی شریعت و صدق پیغامبران و حقیقت آخرت
معلوم کنند این مقدار با ایشان بباید گفت که شما از این مشتی احمق شنیدیت
که نماز ناکردن و فساد هیچ زیان ندارد و در مقابلهٔ ایشان صد و بیست و چهار
هزار انبیا با همه صحابه و علما و مشایخ صوفیان چون جنید و شبلی و بایزید
و بزرگان میگویند که هرکه فرمان حق تعالی و رسول نکند و خلاف شریعت ورزد
در دوزخ است اکنون چون بتقلید سخن کسی قبول خواهی کرد باری تقلید
انبیا بهمه حال اولیتر از تقلید مشتی مفسد جاهل یا عقل خویش رجوع کنند
تا ممکن هست که سخن انبیا راست باشد و سخن این احمق دروغ اگر گویند که این خود
ممکن نیست باری چنانکه مرا معلومست که پنج از سه بیشتر است معلومست که

سخن پیغامبران دروغست و سخن این قوم راست این چنین کس در حماقت
بجای رسیده باشد که علاج نپذیرد بلکه از درجه آدمی از جهل بیرون شد
و اگر گوید که ممکنست که شرع درست نیست و سخن خدای و رسول راست نیست
با وی گویند با شقاوت ابدی بازی نتوان کرد و آسان نتوان گرفت و اگر این
احمقان راست میگویند خود همه عالم رستند و اگر دروغ میگویند تو
جاودان در دوزخ بماندی چرا راه ایمنی پیش نگیرند و اگر ترا گرسنه
باشد و طعام خوش در پیش تو بود و کودکی گوید که ماری را دیدم که دهان
در این طعام برد و زهر خویش در وی افکند هرگز آن نخوری گوی باشد که
راست گوید خود را بشک در خطر هلاک نیفکنم چرا خویشتن را بشک در
شقاوت ابدی افکنی و چه حماقت باشد در جهان بیش از این هیچ کس در
جهان نگفته است که نجات در زنا و خمر و نماز ناکردنست و همه جهانیان از
این احمقی چند که میگویند نجات در متابعت فرمان حق تعالی است و رسول او
علیه السلم چه واجب کنند که سبب هلاکی و شهوت این قوم مقتدای خویش
گیرند و بینند با جمله بزرگان عالم آورند و این آن سخنی است که امیر المومنین
علی رضی الله عنه با ملحدی گفت که اگر چنانست که تو میگوی همه رستیم و گر
نه ما رستیم و تو هلاک شدی و این نه از آن گفت که وی در شک بود لیکن
دانست که عقل این کس بیش از این احتمال نکند سخنی میگفت که بی عقلان بر فهم
آن قادر باشند و دانند که راه این از خطر اولیتر **فصل** اما
کسانی که از سر شبهتی و خیالی فاسد در این افتاده باشند که از شبهت
وی بدانند و وجه غلط وی در آن آشکارا بکنند و بر عالم این آسان بود که
خذلان آنکس بدان درجه رسیده باشد که اصلا گوش بعالم ندارند و شبهات

ایشان هشتست **شبهت اول** آنست که گروهی از ایشان گویند که حق تعالی را
5 بعبادت ما چه حاجتست وی از عمل ما بیزارست که پادشاه است معصیت
و طاعت بنزدیک وی برابر بود که بی نیازست از همه بعمل ما چه حشمت کند
ما خویشتن را بی فایده چه رنجانیم **جواب** آنست که سبب این شبهت جهلست
بشریعت و حقیقت که گمان برده است که خلق را فرموده اند تا برای حق
تعالی کار کنند و این محال و باطلست که کار خلق همه برای خویش است و قرآن
دلیلست که میگوید **ومن تزکی فانما یتزکی لنفسه ومن جاهد فانما**
یجاهد لنفسه مثل این مدبر جاهل چنانست که بیماری که ویرا طبیب
پرهیز فرماید پرهیز نکند و گوید طبیب را از پرهیز من چه و ویرا از آن زیانی
نیست اگر من فرمان وی نبرم و طاعت وی ندارم و هرچ زیان کار بود
درخورد راستند سخن وی راست بود و لیکن هلاک شود طبیب نه برای
آن فرمود تا جانب وی نگاه دارند برای وی فرمان وی فرا برند بلکه هلاک
راه وی و راه شقاوت وی پیدا کرد و گر فرمان برد شفا یابد و اگر نبرد
هلاک شود و طبیب از وی بی نیاز پس حق تعالی آدمی را از دو گوهر آفریدست
یکی کالبد و دیگر روح چنانکه کالبد را وقت درست باشد که مزاج درست
و معتدل بود و اگر نه هلاک شود و بمیرد و اعتدال وی بغذا و داروست
و از طبیب است روح را نیز غذا است و دارو و شفا است و هلاکتی
عبارت از هلاکت وی دوزخ است چنانک عبارت از کالبد مرگست و غذای
روح معرفت و محبت حق تعالی است چنانک غذای تن نانست و داروی که
بیماری از تن وی ببرد تقویست و طاعت و اطبای روح انبیا اند
چنانک حق تعالی قالب را درستی و بیماری تقدیر کرد و این اسباب بساخت

وعلم آن از طبیبان آموخت تا ایشان خلق را بیاموزند روح را نیز
درستی و بیماری و هلاکت و نجات نهاد و آنرا اسباب تقدیر کرد و علم
آن از انبیا بیاموخت هر که روح خود را بغذای معرفت و محبت زنده
کرداند و بداروی تقوی بیماری وی را علاج کند بسعادتی رسد و سلامتی
که عبارت از آن بهشتست و لا ینجوا الا من اتی الله بقلب سلیم و هر که
هوا و شهوت را بر زیدن گیرد و طبیبان جاهل را مقتدای خویش سازد
بهلاکتی رسد که عبارت از آن دوزخ است حق تعالی از هر دو بی نیاز لیکن
فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره و کل نفس
بما کسبت رهینة **شبهت دوم** گروهی از عوام در فراخ روی گذرند و
شرع دست بداشتن اعتماد بر این کنند که حق تعالی کریم و رحیمست و رحمت
وی بسیارست بهر صفت که باشد بر ما رحمت کند **جواب** آنست که این سخن
درستست هم چنانکه این سخن اول که حق تعالی از طاعت ما بی نیازست هم سخنی
درستست لیکن هر دو تلبیس شیطانست که بدین احمقان را از راه بتواند برد
اما عاقل جواب شیطان باز دهد و گوید چنانک کریم و رحیمست شدید
العقابست و می بینیم که بسیاری خلق را درین جهان در رنج و عذاب
و گرسنگی و درویشی میدارد و خزانه وی تنگ نیست و با آنک کریم
و رحیمست یکدانه گندم نمی آفریند تا آنگاه که برزگر بسیار رنج نکشد
و یک درم سیم ندهد تا پیشه ور و بازرگان بسیار رنج بار و سفر نکشد
و هیچ آدمی را زنده نمی دارد تا آب و نان نخورد و بیمار آنرا شفا ندهد
تا علاج نکند پس هم چنانک توانگری و تن درستی را آن اسباب ساخته است
که بی آن حاصل نیاید کار آخرت هم چنین است کفر و جهل را زهر روح ساخته است

که وی را

که وی را هلاک کند و شهوت و کاهلی را بیماری روح ساخته است که بیم
آن بود که اگر علاج نکنند هلاک کند و زهر کفر را هیچ تریاق نیست مگر 6
معرفت و علم و بیماری و کاهلی را هیچ علاج نیست مگر مواظبت بر
طاعت و بیماری شهوت را هیچ علاج نیست مگر تقوی و ریاضت هر که زهر
خورد و بر کرم و رحمت اعتماد کند هلاک شود و هر که در بیماری که از حرارت
بود سوسنبه انگبین خورد هلاک شود و بیماری که از هوا و شهوت
بود چون کسی بود که خویشتن را از هوا و شهوت باز ندارد وی در خطر
هلاک بود چون اعتقاد دارد که معصیت است لیکن اعتقاد را احتیاط دارد
که خود زیان کار نیست بر خطر هلاک نباشد بلکه بیقین هلاک شده باشد که
کفر بود و کفر زهر هلاک کننده است روح را **شبهت سه ام** گروهی ازین
قوم بریاضتی مشغول شده باشند مدتی پنداشته باشند که مقصود
ریاضت آنست که از شهوت و خشم و صفات بشریت یکبارگی پاک شوند
و گمان برده باشند که شرع بدین فرموده است چون مدتی رنج برده
باشند در ریاضت کرده و عاجز مانده از صفات خویش اعتقاد کرده
باشند که این محالست و شرع خلق را بدین فرموده است که صورت
بندد که آدمی را ازین صفات آفریده اند پاک شدن ازین ممکن نیست
چنانک پلاس سیاه را سپید نتوان کرد آدمی را از صفات بشریت پاک
نتوان کرد پس کاری که محالست بدان مشغول نشویم **جواب** آنست که
سبب حماقت و جهل این گروه است بشریعتی که پندارد که در شریعت
نفرموده اند که باید که از شهوت و خشم و صفات بشریت پاک شود که
شرع این نفرموده است چگونه فرماید که رسول علیه السلم میگوید که من

بشرم خشمگین شوم هم چنانک بشر و از خشم بروی بسیار دیدندی
وحق تعالی میگوید والکاظمین الغیظ ثنا میگوید بر کسی که خشم فرو
خورد نه بر کسی که خشم بر ندارد چگونه فرماید که شهوت نباشد
که رسول علیه السلم نه زن داشت بلکه اگر کسی را اشتها ساقط نباشد
علاج باید کرد تا شهوت باز آید که از نقصان بود اگر خشم نشود کسی را
علاج باید کرد تا باز آید که از وی حمیتی آید بر اهل و فرزند و حمیت
در غزای کافران از خشم خیزد لیکن فرموده اند که شهوت و خشم را زیر
دست دارید و بگذارید که غالب شود بلکه چنان باید در فرمان عقل و شرع
که اسب و سگ در فرمان صیاد چنانک صید بی سگ نتوان کرد لیکن سگ باید که
سگ معلم و بادب باشد و فرمان بردار بود اگر نه در صیاد افتد و بی
اسب صید نتوان کرد لیکن اسب باید که فرهخته و ریاضت یافته بود و گر نه
صیاد را بیفکند و گردن وی بشکند و غضب هم چون اسب و سگ است و سعادت
آخرت صید نتوان کرد بی این دو صفت لیکن بشرط آنک زیر دست باشند
اگر غالب باشند سبب هلاک باشند پس مقصود از ریاضت آنست که این دو
صفت شکسته شوند و این ممکن نیست **شبهت چهارم** گروهی از این
قوم مدتی بر ریاضتی بنشسته باشند و در میان آن باشند که آوازی
شنیده باشند و صورتی دیده باشند خیالها بدیشان نموده باشند
مانند خوابی باشد و هر حالتی که بدیشان گذشته باشد گمان برده باشند
که جز این قدر بر خلاف عادت ایشانرا پیدا آمد خود بنهایت رسیدند و کار
ایشان بکمال رسید و این را وصال نام کنند و گویند ما بمقصود رسیدیم
و عبادت و ترک معصیت برای آن می بایست تا بوی رسیم اکنون رسیدیم

ما را معصیت و نماز ناکردن زیان ندارد و این احمقان بیشتر چنان مختصر
عقل باشند که اگر کسی دیگر سخن حشمت ایشان فرو ننهد و با در غیبت نقصان
سخن ایشان رعونت ایشان بشکند همه در عداوت وی ایستند و گر یک لقمه
که طمع کرده باشند از ایشان در گذرد یا یکی خواجگان بچشم حقارت بوی
ننگرند همه جهان بر ایشان تنگ و تاریک شود این ابلهانرا اگر مردی تمام
شده بودندی خود از چنین چیزها باک نداشتندی پس چون چنین صفات
باشند ایشانرا این دعوی که مسلم بود پس اگر بمثل کسی نیز چنان شده
است از عداوت و خشم و شهوت و ریا پاک شده هم مغرور است که هیچ حال
درجه وی از درجه انبیا در نگذرد و ایشان بسبب خطا و معصیتی بر
خویشتن نوحه کردندی و میگریستندی و صدیقان صحابه از صغایر حذر
میکردندی بلکه از بیم شبهت از حلال پاک دست بداشتندی و همه راههای
تقوی برفتندی و از خطر کار نیستی خویش آرزو میخواستندی این احمق
بچه دانسته است که در جوال شیطان نیست و درجه وی از درجه انبیا در
گذشته است که آنچ ایشانرا از آن می بایست داشت وی را زیان ندارد و اگر گوید پیغامبران
همچنین بوده اند لیکن آنچ میکردندی برای نصیب خلق میکردندی آنک خرما ن
از صدقه از دهان بینداخت اگر بخوردی خلق را از آن چه زیان بودی که
صدقه همه خلق را حلال بودی و اگر زیان داشتی چرا این احمق را قدح
خمر زیان ندارد آخر درجه وی فوق درجه پیغامبران نبود دیگر آن
نیست که درجه قدح خمر فوق یک خرما بود چون خویشتن را بدریای بنهد
که صد خم شراب وی را تباه نکند و پیغامبران را بکوزهای آب مختصر بنهد
که یک خرما وی را زیان دارد این مردی باشد که شیطان با سبلت وی بازی
میکند

وهر که عاقل بود دریغ دارد زبان خویش از حدیث وی و دهان خویش از آنکه
بروی خندد اما بزرگان دین از آنکه بشناسند که هر که هوا اسیر و زیر
دست وی نیست وی هیچ کس نیست بلکه ستوریست بس بشناسند که نفس آدمی
مکار و فریبنده است همه دعوی دروغ کند و لاف زند که هوا بر دست
منست از او برهانی خواهند و بر راستی وی هیچ برهان نیست مگر آنکه بحکم
خویش نباشد بحکم شرع باشد اگر بطوع تن در دین تواند داد خود راست
میگوید و اگر فرا حدود شرع و فرمان حق تعالی رسد رخصت و تاویل
جوید و حیلت کردن گیرد تا موافقت شهوت و هوای خویش کند این
مدبر اسیر هواست اگر اسیر خشم است سگیست در صورت آدمی و اگر اسیر
شکمست بهیمه است و اگر اسیر شهوتهاء زشتست خوکیست و اگر اسیر
جامه و تجمل است و مرقع و سجادهٔ نیکوست تا همه روز خویشتن را
می شوید و می آراید زنی است در بصورت مردی و هر صفت که هست
حقیقت وی است و در قیامت صفات باطن برهنه شوند تا همه یکدیگر را
بر آن صورت بینند که موافق طبع بود و معنی این خبر که یکی را بصورت
گرگی انگیزند و یکی را بر صورت خوکی و یکی را بر صورت سگی این بود و بدان
مقدار که خواب از این عالم دورترست و باخرت مانندترست اگر این کس را
در خواب بر این صورت بیند بس سگی و خوکی و گرگی جز اعتقاد کند که وی
از درجهٔ پیغامبران گذشته است و ویرا هیچ چیز زیان ندارد جه حماقت
بود در جهان تمامتر از این و بحقیقت دان که هر که پندارد که از این صفات پاکست
در جوالست مگر کسی که خویشتن را بر حدود شریعت و دقایق فرمان حق آزماید
و عنان خود بشریعت دهد چنانکه وی میکرد داند می تواند کرد دانکه

براند که

8 بداند که صفات وی اسیر ویست وی اسیر صفات خویش نیست و اگر بخواهد
سال خویشتن را در این بیازموزد دیگر روز عنان از شرع وی فرو گیرد و بر خلاف
فرمان حرکت کردن استاد از روز باسر طبع خویش شود و هر صفت که در وی
مغلوب بود غالب شود و مدتی دیگر بمجاهدت و ریاضت حاجت بود تا باز
سر استقامت افتد که هوا را مقهور بکردن هم چنانست که سنگی را بالا بر گردانید
و هر چند مدتی باز برده باشد بیک حرکت نشیب باز توان گردانید بس کسانی که
ارباب بیدار بودند و کارها چنانکه بود بدیدند تا نفس باز بس لگام تقوی از
سر نفس فرو گرفتند تا یکی از بزرگان ابلیس را بدید بوقت مرگ و ویرا گفت ابلیس از
دست من بجستی و ایمن شدی گفت نه هنوز یک نفس مانده است انبیا و اولیا
این کار چنین دیدند و خطر کار چنین دانسته اند و این ابلهان و مدبران را
شیطان بدست خویش گرفته و ایشان را بالای دهد که شما اولیا و درویشا
و عزیزان حضرتید هم چنین دین خیال میدارد تا آنکه که جشم فرا زکنند و خود را
نگونسار در دوزخ ببینند وبدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون
کار چنان بینند که هرگز بضمیر ایشان نگذشته بود و حسرت سود ندارد
شبهت بنجم گروهی از صوفیان که ایشان ریاضتها قوی کرده باشند و همه
شهوتها از بیش برداشته و مدتی در زاویه شده و دل را با کلمه الله آورده
و دل را مراقبه کرده باخر حدیث حق تعالی بر دل ایشان نگذرد و ایشان را بسیاری
احوال نیکو و مکاشفات بدید آمده باشد و بسیاری از اسرار ملکوت
ایشان را مکشوف شده و بدرجهٔ اصحاب کرامات رسیده باشند تا از غیب
خبرها دهند و راست آید و همت در بیماری بندند بهتر شود و در دشمنی
بندند هلاک شود چون ایشان را این قربت بدید آید ابلیس ایشان را حسد

کند

و همه اسرار شریعت با ایشان نماید مگر یک سر از ایشان پنهان کند و آن آن
سریست که از وی پوشیده بود تا بدان سبب آدم را سجود نکرد و خویشتن را از وی
نیاز دانسته است بسبب درجتی که یافته بود که اسرار ملکوت چنان وی را
مکشوف بود که معلم ملایکه بود اما آن سر که ایشانرا آشکارا کنند آنست که
بگویند که مقصود از ترک معاصی آنست تا شهوت شکسته شود و صفات بشریت
زیردست شود و از حق تعالی باز ندارد و حجاب نکند و مقصود از طاعت و نماز
آنست تا یاد کرد حق تعالی بر وی غالب شود تا حقیقت و معرفت حق وی را حاصل
شود پس ورزیدن شریعت همه راهست بکعبهٔ وصال و کسی که بکعبه رسید
و در کعبه مقیم گشت وی را براه داشتن و زاد بادیه چه حاجت بود از همه
راه بود رفته آمد و بمقصود رسیده شد و ورزیدن شریعت چه حاجتست
پس این قوم را چنین نماید که اگر نماز کنند نماز ایشانرا احجاب خواهد بود از آن
کاری که بدان رسیده اند گویند که ما همیشه در مشاهدت حضرتیم مقصود
رکوع و سجود آنست تا دل غافل را با حضرت آورد و حدیث حق تعالی باز دهد
تا خود یک لحظه از وی غافل نیم و همه ملکوت آشکارا می بینیم و جواهر
ملایکه و انبیا در صورتهای نیکو خویشتن بما می نماید مارا بدین چه حاجتست
و این همه از واقعه است که ابلیس را افتاد که در کمال خویش نگرست که معلم
ملایکه بود و بدرجهٔ قربت رسیده بود مرا بفرمان برداری چه حاجت
و آدم کمتر از منست مرا در سجود کردن وی چه فایده است و قصهٔ وی در
قرآن نه برای افسانه گفته اند بلکه برای مثل این قوم گفته اند تا بدانند که
درجهٔ مقربان از فرمان برداری هیچ مقرب را بی نیاز نکند و این معانی که
این بزرگان و ارباب کرامات دا از اسرار شریعت در ورزیدن دفتر راه است

بحق تعالی اما آن یک دقیقه که از ایشان پوشیده داشته اند آنست که با ایشان نمود

که مقصود شریعت آنست و پس این کلمه بس غلطست که این مقصودست اما همه
مقصود اینست که در وی سریست و مقصودی دیگر هست که این پنج نماز مثلا
چون پنج مسمار ستیست درجهٔ کمال که حاصل شده باشد اگر این مسمار پیوسته
با وی نبود از کمال بیفتد چنانکه ابلیس بیفتاد و اگر کسی گوید که پنج نماز و جمله
تفصیل شریعت از چه وجه بود که مسمار این کمال آید و مناسبت وی چیست
بباید دانستن که شناختن وجه آن در قوت بشریت نیست همچنانکه مغناطیس
آهن را بکشد هیچ کس نتواند دانست که این از چه سببست همچنین خاصیتها
در آفرینش بسیارست که هیچ کس نتواند دانست پس مثل این قوم چون مثل
قومیست که وی در سر کوی کوشکی کرد و بسیار نعمت بساخت در آن کوشک
چون فرمان خواست یافت پسر خویش را وصیت کرد که هر تصرف که خواهی همی
کن اندرین کوشک اما این دسته چند گیاه خوشبوی که درین کوشک هست
اگرچه خشک شود از این کوشک بیرون میندازی پس این پسر را بوستانهاء
نیکو درین کوشک فراز رسیده ریاحین بسیار خوشبوی بدید آمد همه تر
و تازه در آن کوشک در دو بوی آن غالب شد گفت هیچ شک نیست که پدرم این
گیاهها از برای آن بگذاشت تا این کوشک خوشبوی شود و ندانست که مرا
چندین ریاحین تازه بدست خواهد آمد اکنون چون بدست آمد از گیاه بی نیاز
گشتم از گیاه برگرفت و بینداخت در حال چون کوشک از آن خالی شد ماری سیاه
سر از سوراخی سر بیرون کرد و وی را زخمی کرد و هلاک کرد و سبب آن بود که این
گیاه را دو فایده بود یکی بوی خوش و همه کس آن می توانست دانست و یکی
آنکه در وی خاصیتی بود که هرجا که آن باشد مار گرد وی نیارد گردید پس وی

بتند

دانسوز مار بود و این خاصیتی پوشیده بود که کسی ندانست چون این بسر
بکمال عقل خویش غره بود و گفت من سر و مقصود این گیاه ندانستم و از وی
بی نیاز گشتم این عقل و معرفت وی سبب هلاک وی بود که پنداشت که هرچه
در خزانهٔ معرفت وی نیست در خزانهٔ خدای نیست و معنی این آیت که
وما اوتیتم من العلم الا قلیلا این مردم مکاشف صاحب کرامات آمد این
غلط افتاد چون یک سر از اسرار شریعت وی را آشکارا شد که از راه کمالیست
پنداشت که در وی هیچ سر دیگر تعبیه نیست و هرچه در مکاشفات وی بوده
وی نیامده است و در خزانهٔ قدرت نیست و ابلیس همچنین پنداشت و این
خطا بزرگیست که بزرگانرا افتد چنان شبهات دیگر که پیش از این گفتیم که در خیال
ضعیفان و ناقصانست اما این غلط کاهیست که بسیاری بزرگان از وی هلاک
شده اند و هرچه از این معنی شنوی از کسانی که ایشانرا درجه بوده است در میان
صوفیان غلط وی از اینجا بوده است و غلط راه وی اینست و مثل این غلط در
مسایل فقه است که امام ابوحنیفه میگوید رضی الله عنه که اگر کسی الله اکبر
بدل کند در اول نماز و گوید الرحمن اعظم نماز درست بود که مقصود آنست که
بر حق تعالی ثنا گوید ببزرگی چه این لفظ وچه از لفظ که راه را این است
و امام شافعی گوید رضی الله عنه که تو چه می دانی که حق تعالی را در این لفظ
سری نیست که آن در لفظ دیگر نباید اینک میگوید که ثنا حق تعالی مقصود
است و استنست اما این که معلوم جز این هیچ مقصود نیست خطاست که این
نتوان دانست پس این قوم یک مقصود از راه شریعت بشناختند و پنداشتند
که در وی هیچ سری دیگر نیست جز این و این مقدار ندانسته اند که اگر سری
دیگر نبودی پیغامبر را بچندان نماز حاجت نبودی که پای مبارک وی ورم

علیه السلم

کردی

خطا بزرگ [illegible] خطاست. بدانکه کسی خود [illegible] خطاست.

10

کردی توانستی گفت که بر امت واجبست نه بر پیغامبر انجنانکه نه زن کرد
و دیگرانرا بیش از چهار زن روا نداشت و گفت من چون شما نیم روزه در روزه
وصال کرد و دیگرانرا منع کرد و گفت شمارا این قوت نباشد که مراست پس اهل
کمال از صحابه و مشایخ و علما که ایشان صوفیان اند که ایشان بدرجهٔ کمال
رسیدند ندانسته اند که هر بندی از بندهای شریعت سریست تا از بزرگان
در وقت مرگ یک ادب از آداب شرع نداشتند تا جنید را رحمة الله علیه
بوقت مرگ یکی وضوی داد خلال محاسن فراموش کرد دست وی بگرفت
تا آن سنت بجای آورد گفتند ای شیخ در چنین وقت این قدر رخصت نیست
گفت آری من بحق تعالی بدان رسیده ام از این چون دست بدارم اهل کمال چنین
بودند و اهل غرور فریفته شدند و هرچه ایشان ندیدند پنداشتند که
آن خود نیست بازانکه در عجایب خواص و افسون و سحر چیزهای بینند که هیچ
کس نداند که سبب آن چیست و یک مثل از این خواص بگوییم تا دیگران بدان قیاس
کنند این شکل که نبشته اند که بر دو سفال که آب بدو نرسیده بود بر وی بنویسد
و بدست زن حامله دهند در وقتی که از زادن تا بهر دو چشم در وی بنگرد آنکه
در زیر دو پای نهند و بر وی اعتماد کنند کودک از زادن بر وی آسان شود و این
و این شکلیست که در وی نه خانه است و حروف در وی نهاده اند چنانکه هر سه
خانه که در یک صف است بر خوانی از هر که بر خوانی پانزده بود اگر همه حکما و علما
و عقلا گرد آیند و خواهند که بدانند که این خاصیت
چیست و بچه سبب است عاجز مانند پس پادشاهی که در
قدرت وی چنین عجایبیست چرا حکم میکنند بر قدرت
وی که ممکن نیست وی را در شرایع پیغامبر از تعبیه دیگر

ج	ح	د
ا	ه	ط
و	ز	ب

روذ

جز اینکه من بسرمایهٔ عقل و کشف خویش بدانستم پس اهل کمال بحقیقت ندانسته
که نماز نماز و ترتیب این که نماز بامداد دو رکعت و نماز پیشین چهار رکعت
و نماز شام سه و رکوع یکی و سجود دو و قیام چهار و قعود دو در هر یکی سری
و خاصیتی است که از وی حاصل کردن کمال و نگاه داشتن تا بوقت مرگ اثری دارد
که اگر آن نباشد هیچ کمال سود ندارد چون میرد خویشتن را هلاک شده بیند گوید
از همه کمال بشد گوید مسمار نداشت از بیخ گسسته شد بوقت مرگ همچنانک
ابلیس را سود نداشت آن همه کمال بیک بی فرمانی و ازین معنی سخن درازتر گفته
آمد که این از غلط کناهای بزرگ آنست که بکمال خویش غره شوند و این یک
دقیقه از دین از ایشان بشود **فصل** گروهی از این جهال که ایشان این
الفاظ شنیده باشند و البته ازین کمال و ازین احوال مکاشفات هیچ خبر ندارند
خواهند که بدین دعوی بیرون آیند دعوی کمال کردن گیرند که ما خود بمقصود
رسیدیم و در عین وصال مقیم و از رفتن راه بی نیاز شدیم و بحقیقت نه
معنی وصال دانند و نه معنی مقصود و نه معنی راه هم طریق اباحت پیش
گیرند و این دعوی کردن گیرند از اول مرد رونده راهی است که وی را واقعه
افتاد و غلطی کرد و از پس کار نمی شود و دیگر احمقی است که پیش از ابتدا کردن
راه خود شیطان او را مسخر گرفت و در جوال کرد تا بدین دیگر مرد تشبه کند
و هر دو ضال اند و گمراه اگرچه از اول معذور نیست **شبهت ششم**
گروهی دیگر باشند که بحماقتی دیگر غره شدند و این شنیده که کارها را تقدیر
افتاده است در ازل و سعید و شقی در شکم مادر پدید آید و هر کرا در شکم
سعادت نبشته باد را شقیا هرگز بنگردد پس گویند بعمل ما چه حاجت و عمل
ما چه اثر دارد که کار حکم ازلی دارد و آن نخواهد گشت و چون رسول علیه السلم

ازین

ازین تقدیر ازلی خبر داد صحابه گفتند که پس اعتماد کنیم بر حکم ازلی و از عمل
11 دست بداریم رسول گفت علیه السلم **اعملوا فکل میسر لما خلق له** گفت از عمل
دست مدارید که شما را سعادت نهاده اند اعمال سعدا شما را میسر بکنند
پس **جواب این شبهت** بحقیقت آنست که رسول علیه السلم اشارت کرد و معنی
اینست که در پس حال سعادت و شقاوت بطاعت و معاصی مجوز دید و پس مرگ
و تن در بستیست گرسنه و نان خوردن هر کرا حکم کرده باشد در ازل که از گرسنگی
بمیرد در از راه نان بر وی بسته کنند و هر کرا حکم کنند بتوانگری راه
دهقانی و بازرگانی بر وی گشاده کنند و آنرا که حکم کرده باشند که بمکه
میرد بر هیچ حال اورا بسمرقند فرو نبرند و آنرا که حکم کرده باشند که
بسمرقند میرد براه مکه فرو نبرند بلکه همه راهها جز راه سمرقند
بر وی بسته بکنند ملک الموت چون پیش سلیمان صلوات الله علیه تیز
در یکی نگریست آن کس بترسید چون ملک الموت برفت از سلیمان علیه السلم
درخواست که باد را بفرمای تا مرا بزمین هند برد که از نظر ملک الموت
بترسیدم تا باشد که چون باز آید مرا نبیند فراموش کند سلیمان علیه السلم
بفرمود تا باد وی را بهند برد چون ملک الموت باز آمد سلیمان پرسید که چرا
چنان تیز در آن مرد نگریستی گفت مرا فرمان بود تا یکساعت دیگر وی را
بهندوستان جان برگیرم وی را اینجا بدیدم عجب بماندم تا این چون
خواهد بود پس چون حکم کرده بودند در ازل که وی را جان بهندوستان
برگیرند اگرچه یکساعت بیش نمانده بود تقاضا را آن بر وی مسلط کردند
و سلیمان را مطیع او بکردند تا حکم ازلی براندند بطریق و سبب آن نه
از آن بود که از حکم بی سبب براندند پس کسی را که سعادت حکم کرده باشند

دل وی روشن کنند تا ایمان قبول کند وی را توفیق ریاضت دهند تا صفات
مذموم از دل خویش دور کند و جوارح او را توفیق دهند تا همه حرکات
وی بر در فرمان بود فمن یرد الله ان یهدیه یشرح صدره للاسلام
ومن یرد ان یضله یجعل صدره ضیقا حرجا پس یکی از اسباب که حکم
حق تعالی تقدیر کرده است که گروهی را بدان بدوزخ برد آنست که وی را از
عمل باز دارد بدانک در دل وی افکند که بعمل حاجت نیست که سعادت و
شقاوت ازلیست بدین بنگرد این سبب شقاوتست که در ازل ساخته اند
هر کرا شقاوت حکم کرده باشند این بر دل وی غالب کنند چنانک کسی را در
ازل حکم نموده باشند که جاهل باشد و بدرجهٔ علما و ائمه نرسد بر دل
وی غالب کنند که درجهٔ امامی حکمی ازلیست بنگر از و جهد و علم آموختن
بنگردد اگر حکم کرده اند خود مفاجا خلقت امامت بسر من فرو کنند
و هرگز طلب نکند و رنج نبرد و بضرورت جاهل ماند و حکم ازلی بر وی
برانند بدین خاطر که در دل وی افکند و انرا که در ازل حکم برانده باشند
که خواهد بود در دل وی افکند که اگرچه از حکم ازلیست ظاهر نگردد
الا بنتایج در ازل سببی ساخته اند هم چنانک نبات گندم از زمین
حکمیست که در ازل رانده اند لیکن بسبب خویش و زمین نرم کردنست
و تخم در افکندن و آب دادن هر کرا از وی باز داشتند نشان آنست که
در ازل وی را حکم کرده آنکه از زمین وی گندم نروید و شک نیست هر کرا
فرزندی خواهد بود این حکم در ازل کرده باشند لیکن اگر کسی بدین حکم
باز نشیند و زن نخواهد و مباشرت نکند و گوید اگر در ازل مرا حکم کرده اند
که فرزند بود خود بدهند این محض حماقت بود بلک گویند اگر ترا این حکم

کرده بودندی خود اسباب نکاح و صحبت و دوستی زن نساختندی
جز این حماقت در دل افکندند نشان آنست که در ازل ترا از فرزند محروم
نکرده اند پس ایمان و طاعت بسته اند با سعادت هم چون نکاح و صحبت
است با فرزند من آمن واصلح فلا خوف علیهم ولا هم یحزنون
وان لیس للانسان الا ما سعی ان الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی جحیم
همه قرآن بیان اینست باشد که این احمق گوید ایمان و طاعت و شقاوت
و سعادت چه مناسبت دارد خواهد که بعقل خویش وجه این بداند
هم چنان باشد که بعقل خویش خواص چیزها و کارها بداند چنانک در آن
شکل بیان کردیم و اگر کسی باشد که هرگز نکاح و صحبت شنیده نباشد
و نه دیده باشد با وی گویند که عضوی از تو با عضو آدمی گرد آید
آبی بجهد از تو بوی رسد آدمی از آنجا بیرون آید که فرزند تو بود
سخت عجب ماند و گوید چگونه صورت بندد که از قطرهٔ آب گرد آمدن
دو عضو سبب آن باشد که آدمی از یک قطره آب پیدا آید و این چه مناسبت
دارد تا آنکه ببیند بمشاهدت بداند که کارهای الهی بر اندازهٔ عقل
و سرمایهٔ دانش نیست هم چون اباحتی و ملحد چشم فراز کنند و انچ
ندیده اند ببینند کارهای که هرگز در ضمیر ایشان نبوده باشد آنکه
گویند ربنا ابصرنا وسمعنا فارجعنا نعمل صالحا ربنا اخرجنا نعمل
صالحا غیر الذی کنا نعمل با ایشان گویند اولم نعمرکم ما یتذکر
فیه من تذکر وجاءکم النذیر فذوقوا فما للظالمین من نصیر
شبهت هفتم گروهی از ملحدان که بآخرت ایمان ندارند با اباحتیان
در معاملت موافقت کنند و این سازند که آدمی چون نباتیست چون بمیرد

نیست شوند و هرچ در قرآن و اخبار ستاذ حدیث قیامت و بهشت و
دوزخ و عقاب و ثواب و حساب همه دروغ و تلبیس است و این
درین روزگار بر بسیاری کس غالب شده است که باطن ایشان بحقیقت کار
آخرترا باور نداشته اند اگرچ بزبان میگویند که مومنیم و باشد نیز که
پندارند که مومن اند و بحقیقت میان دل ایشان بسنگ افگنده است و حدیث
آخرت یا با انکار افگنده است آنکه این قوم بر گمان یا با انکار بترک شهوت و کاهلی
نتوانند گفت و گروهی دیگر ند از ملحدان که بحق تعالی ایمان ندارند که کارها
حواله با طبایع و نجوم است اما این کمتر باشد و اما انکار آخرت و شک
دران غالب تر است و بیشتر اباحتیان روزگار همانا ازین اند و هر که شک
آخرت در دل وی پیدا آمد شیطان بوی راه یافت چنانک حق تعالی گفت
ولقد صدق علیهم ابلیس ظنه فاتبعوه الا فریقا من المومنین
وما کان له علیهم من سلطان الا لنعلم من یومن بالاخرة ممن هو منها
فی شک بگفت که سبب تسلط شیطان شکست در آخرت و علاج کسی که بحق
تعالی ایمان ندارد دانست که وی را معلوم است که نبوذ پس آفریده است چون
روا نتوان بود که خطی نبشته یا جامهٔ بافته معلوم است که عجایب شخص
آدمی و نبات و حیوان و زمین و آسمان از عجایب خطی و جامهٔ بافته کمتر
نیست و اج دلیلست وی را معلوم کند و اما آنکه با آخرت ایمان ندارد دو سبب
آنست که حقیقت روح آدمی ندانسته باشد که چیست و از آدمی ندانسته
است که از نبات و بهایم اما روح که منسوبست با حق تعالی که گفت ونفخت
فیه من روحی و گفت قل الروح من امر ربی بندانسته اند و نه عجب اگر
ندانسته است که دانستن آن دشوار است اما بایستی که بر سبیل ایمان

قبول کردی از مصطفی علیه السلام چون نکند علاج وی هم از این است
که در اول این نبشته گفتیم تا جمله مقلدان از اهل اباحت بدانند که
صد و بیست و چهار هزار انبیا صلوات الله علیهم اجمعین
آمدند و خبر دادند از حال روح آدمی پس از مرگ و از بقای وی
و از ثواب و عقاب وی و حشر وی و همه علما و حکما و اولیا
رضی الله عنهم برین متفق شدند اگر عقلا و علما اند خود
ببرهان و حجت درستی سخن انبیا علیهم السلام بشناختند و اگر
اولیا و صوفیان اند ایشان خود در علم حقیقت روح خویش را
از آن مشغلهٔ محسوسات و صفات نفسیه مجرد و صافی بکرده
اند و حقیقت مرگ و غایب شدن ازین عالم بمشاهدت بدیدند
و بقای روح تنها و احوال وی و حشر وی هرچه در قیامت
وعده است همه بمشاهدت بدیده اند این قوم اهل ذوق
اند و عقلا که بحجت و برهان بدانسته اند اهل علم اند بدین
بدین کار اگرچه اهل ذوق نه اند و هر که ایشان را تصدیق
کرده اند از اهل ایمان اند این احمق که نه از اهل ذوق است
و نه از اهل علم اگر اهل ایمان بودی و ایشان را باور داشتی
و راه ایشان رفتن گرفتی هم در آخرت از جملهٔ ایشان بودی
چون محروم ماند و انکار کرد و با احمقی چند موافقت کرد
با ایشان بگوییم که روا باشد که این غلط این احمقی چند را
افتاده است نه علما و انبیا و اولیا را رضوان الله علیهم
اگر روا باشد چرا خویشتن را در خطر شقاوت می نهد بشک

واگر گویند البته که بضرورت دانم که روح آدمی را پس از مرگ
بقای و حشری و ثوابی و عقابی نیست چنانکه بضرورت دانم
که شب و روز بهم نباشد این مردی باشد که مزاج وی و حماقت
وی از حد علاج درگذشته است و درحق او گفته خدای تعالی
ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف
یعلمون و بمعرفت خدای تعالی و بمعرفت روح راه است
اولیا و علما را رضی الله عنهم لیکن عقل عوام آنرا برنتابند
وایشان را جز بایمان و تقلید راه نیست پس درست کردن
آن با ایشان دراز و دشوار بود الا آن قدر که گفته امد بس
سبب اقتصار قدر و عجز ایشان است **فصل** چون
فساد و شبهات ایشان معلوم شد ایشان را باسلام و شریعت
دعوت کردن و از هر کسی سوال کردن تا شبهت وی چیست و درین
اعتقاد از کجا افتاده اند و علاج آن کردن واجبست پس اگر
کسی اصرار کند و از آن قوم باشد که خدای تعالی میفرماید
وان تدعهم الی الهدی فلن یهتدوا اذا ابدا واز آن قوم که گفت
ولو شئنا لاتینا کل نفس هدیها ولکن حق القول
منی لاملان جهنم من الجنة والناس اجمعین
پس طریق با ایشان جز بشمشیر نبود اکنون احکام ایشان
در فتنه نمایند اول انکه ایشان باجماع همه امت کافرند و حکم
ایشان حکم مرتد است هر که اعتقاد باحت کرد وی
مرتد ست و زن هشته امذ و نکاح که با وی کنند باطل است

و نبیند و هیچ زنده که این اعتقاد دارد اگر بهزار نکاح کند
حلال نشود که نکاح مرتد از حرام بود و بر یک قول املاک ایشان
باطل بود و هرچه در دست ایشان است ملک ایشان نیست واجبست
از ایشان بستدن و در مصالح اسلام کردن بر یک قول هرچه از
ایشان خرند و با ایشان فروشند باطل بود و خون همه مباح
بلکه ریختن خون یکی از ایشان فاضلتر از خون هزار گبر و جهود
و ترسا از دیار ترک و هند که از قوم اگرچه کافرند دین
خلق تباه نمی کنند و شیطان این ایشان التی ساخته است که
خلق را بزبان ایشان از ایمان بیفکنند و درین هر یکی خلق بسیار
تباه میشوند که ایشان هم بزبان شریعت را بیزار میکنند
و هم با الفاظ مسلمانی مسلمانی از دلها بیرون میکنند پس بشرتر
و شومتر از این قوم نیستند همه گبران و جهودان دست
در شرع یکی از انبیا زده اند لیکن از سعادت ایمان یکی از
انبیا محروم شده اند این قوم که اهلی را او هوا را و شیطان را
با امام خویش گرفته اند و همه شرایع انبیا را بجمله ویران می
کنند بر سلطان و قتل واجبست خون ایشان ریختن و روی
زمین از ایشان پاک کردن و این را بزرگترین قربات دانستن
شبهت هشتم گروهی دیگر از ایشان نوعی دیگر از حماقت
میگویند که بحقیقت جواب نیز زد و آن است که میگویند که
درویش آن بود که وی را هیچ چیز معلوم نبود و نماز و روزه
و ثواب و بهشت و آخرت همه معلوم است باید که درویش از این

هیچ چیز نبوذ تا درویشی بحقیقت بوذ واین سخن راستست
وهیچ درویش درویش تر از کافر نیست دران وقت که در دوزخ
قرار گیرد که از رحمت درویش بوذ واز امید رحمت درویش بوذ
وی را نه خذاوند بوذ جل وعلا ونه بهشت ونه این جهان
ونه ان جهان واگر مقصود ایشان آنست که بذین درویشی رسیدند
ومراد بیافتند مبارکشان باذ واندرین با ایشان هیچ خلاف
نیست که درویشی این بوذ اما خلاف دراز است که تا این درویشی
نیک است اگر بذ وایشان این از ان گرفته اند که در شریعت
ثنای است بر درویشی وبذان درویشی از مال دنیای خواهند که
بهتر است از توانگری چه توانگری دنیا مانع است از توانگری
آخرت واین توانگری بگذرد وان درویشی بماند ؛ گفته اند توانگری
ابدی را بتوانگری فانی مده ومطلوب همه آفریدگان است که
صفت الهیت است وتوانگر بحقست که درویشی را بذان راه نیست
بقای است که فنا را بذان راه نیست واگر کسی را این نمی باید
درویشی باید بکمال درویشی وبکمال نباشد الا فی الدرک
الاسفل من النار ؛ نوشتشان باذ که باذشاهی است این درویشی

فصل وگروهی دیگر از این احمقان عبارت بگردانند
وگویند آزادی باید بندگی بکار نیاید وتا در بهشت ثواب
میباشد بلک در بند خشنوذی خذای تعالی باشد هنوز
بنده است آزادی مطلق باید که باشد واین راست است که
آزادی بهتر از بندگی لیکن آزادی دو معنی دارد یکی آنک

از بندگی

15 از بندگی خذای تعالی بیرون آیذ واین بذان بوذ که آفریده
بوذ آفریننده گردذ وحادث بوذ باقی وقدیم گردذ وچون این
محال است از بندگی خذای تعالی بیرون شذن محال است وآزادی
دیگر آنست که از بندگی صفات وهوای خویش بیرون آیذ وبندهٔ
هیچ چیز نباشذ مگر بندهٔ خذای تعالی اگر بنده را باید که در
نعمت خذای تعالی بوذ پس بباید نگریستن تا بندگان بهشتی
بهتر باشذ یا بندگان دوزخی واگر معلومست که
بهشتی بهتر بباید نگریستن تا راه بهشت
بی نمازی ومتابعت هوا وشهوت
است یا با طاعت ومخالفت هوا
والله اعلم واحکم والسلم علی من اتبع الهدی
تم الکتاب بحمد الله وحسن توفیقه والصلاة والسلام
علی سید المرسلین محمد النبی واله الاکرمین

نویسنده را ای خذای رحیم
رهانی بفضلت ز هول جحیم

۱۳

فخر
اغاز رساله دوم فی توحید الله تعالی ازان رازی

بسم الله الرحمن الرحیم رب سهل بلطفک یا لطیف
الحمد لله حمداً یلیق بعلو شانه و باهر برهانه و صلواته الرحمه
علی محمد و آله .:. یقول العبد الضعیف المحتاج الی رحمة ربه محمد بن
عمر الرازی فتح الله علیه باب الجنة .:. درخواست کرد دوستی که
در سر وفای داشت و در سیر صفای تا ورقی چند در راه خداشناسی
نبشته شود این اوراق چند بر سبیل ارتجال تحریر افتاد و التکلان
فی جمیع الامور علی توفیق الحی القیوم فصل نخستین بدانکه این
مطلوب از یک روی از همه مطلوبها آسانترست و از دیگر روی از
همه مطلوبها دشوارتر اما آسانی از آن روی است که نور جلال حق
از همه چیزها ظاهرتر است و حقیقت هستی او از همه هستیها
کاملتر و هیچ چیز را با وی هیچ گونه مشابهت نیست و هر چه چنین
باشد دریافتن او سخت آسان باشد اما دشواری از آن جهت است که دیدهٔ
عقل بشر بنسبت با نور جلال او چون دیدهٔ خفاش است بنسبت با نور
آفتاب پس هم چنانکه دیدهٔ خفاش طاقت لمعان نور آفتاب نمی دارد
عقل بشر طاقت لمعان نور جلال حق نمی دارد و چون دیده خیره شود
بینایی ناقص گردد و چون کمال نور جلال حق صفتی ذاتیست او را نقصان
دیده صفتی لازمست عقل بشر را لاجرم آن نقصان هرگز زایل نشود اگر
سایلی گوید این صفت در دیدهٔ عقل بشر از کجا آمد جواب گوییم از وجوه
اول آنست که عقل بشری متناهیست و نور جلال حق نامتناهی و متناهی را
با نامتناهی هیچ نسبتی نیست جواب دوم آنست که داننده چون معلوم را
بکمال دریابد بعلم داننده محیط شود بدانسته و هر چیزی که دیگری

بوی محیط شود از محاط بهتر بود کاملتر بود و محاط به متناهی شود
و چون نور جلال حق بی نهایت بود احاطت عقول بشر بوی محال باشد
جواب سوم آنست که دریافتنیها بر دو گونه است یا دررسیدنی یا در
گرویدنی اما دررسیدن چنان باشد که گوی فریشته یا جان عقل تو از
استماع این دو کلمه چیزی دریابد چنانکه بر وی هیچ گونه حکم نکند
نه بنفی و نه باثبات این نوع دریافتن را دررسیدن گویند و بتازی تصور
خوانند و اما نوع دوم و آن بگرویدنست و آن را بتازی تصدیق گویند
و آن چنان باشد که گویی زید نویسنده است اول باید که زید را دانی
و معنی نویسنده گی دانی تا آنکه حکم توانی کرد که زید نویسنده است
یا نه پس معلوم شد که بگرویدن فرع دررسیدنست و دررسیدن مکتسب
نیست زیرا که از ساعتی که مکتسب خواهد که از دررسیدن را کسب کند یا
عقل وی بدان مطلوب اشارت میکند یا نمی کند اگر عقل وی بدان مطلوب
اشارت میکند پس این مطلوب خود حاضر و حاصلست پس بکسب کردن او
حاجت نباشد و اگر اشارت نمی کند پس عقل وی از آن مطلوب غافل بود
و هرچ از چیزی غافل بود طالب وی نبود سؤال اگر گوی روا نبود که معقول
بود از یک وجه و معقول عنه بود از وجهی دیگر جواب گوییم که وجه که
معقولست غیر از وجه است که نامعقولست و الا نفی و اثبات بر یک چیز
جمع نشود پس وجه که معقولست مطلوب نبود زیرا تحصیل حاصل محالست
و آن وجه که نامعقول بود هم مطلوب نبود زیرا که طلب ما یکون الطالب
غافلا عن الاشارة الیه محال بود پس پیدا شد بدین برهان که هیچ اندر
رسیدنیها که آن را بتازی تصور گویند مکتسب نیست بلکه همه تصورها

بدیهی است چون این مسئله درست شد گوییم که ما از خود می یابیم که
هیچ چیز تصور نتوانیم کرد الا آنچ از راه حواس خود دریابیم چون
الوان و اصوات و طعوم و روایح و حرارت و برودت و امثال این
عرضها یا از نفس خود دریابیم چون الم و لذت و فرح و غضب و امثال
آن یا از عقل خود دریابیم چون هستی و نیستی و وحدت و کثرت و وجوب
و امکان و هرچ غیر این سه نوع است ما را بتصور آن هیچ راه نیست
و حقیقت حق از این هر سه نوع بیرونست پس عقول خلق را بکنه حقیقت
حق هیچ راه نیست بلک سیر اقدام عقول خلق بر مراتب مخلوقاتست
و بیش از این در افهام خلق ظاهر نیست که با نیاز راه بی نیازی باید چنانک
فرموده است والله الغنی وانتم الفقراء و قدمگاه خود دو بیش
نیست قدم اول آنست که هرچ در تحت تصرف حس و خیال آید از عرش تا
فرش بدانی که همه ممکن الوجودست یعنی حقیقت این همه چیزها هم
پذیرندهٔ هستی است و هم پذیرندهٔ نیستی و قدم دوم آنست که بدانی که
هرچ ممکن الوجود بود او را بموثری حاجت افتد زیرا که ممکن الوجود
از بهر آن بود که هم هستی و هم نیستی با حقیقت او یکسان باشد در وجود
آمدن از آنست که هستی او بر نیستی او راجح شود پس جز او از آن روی که
اوست تقاضا از آن میکند که هستی و نیستی یکسان باشد تا یکسان
شدن از برای چیزی دیگر بود پس پذیرد و قدمگاه عقل بشر از
حضیض عالم حدوث و امکان بذروهٔ درگاه سراپردهٔ ازل رسد و
چون بذین درگاه رسد خطاب آید که اخلع نعلیک بترک التفات کردن
بذین دو مقدمه بگو که چون بدر سراپردهٔ وحدت رسیدی با وحدت

کثرت نماند با ینبوع وحدت بذو مشغول بوذن نا ممکن باشد عبارت
از این سر آنست که انک بالواد المقدس طوی و مقدس صفت سلبی است
یعنی بی نیازی پس ترقی کردن از این مقام ممکن نیست و از اینست که سورهٔ
قل هو الله که اشرف سور ثنا است قرآن است در وی جز از صفات سلبی هیچ
نیست و چون عقل بذین درجه رسیذ وقوف کنذ و قوت سیر و حرکت
او باطل گرذذ زیرا که حرکت از چیزی بوذ بچیزی و آن در وی تقاضا کند
و وحدت منافی دو یست و از وی خبر داذن هم محال بوذ زیرا که در خبر
داذن پس حرکت عقل در عالم وحدت محال بوذ دو چیز بایذ یکی آنچ از وی
خبر دهی و دوم آنچ بوی خبر دهی نبینی که اگر تو گویی جوهر جوهر است
سخنی بی فایده گفته باشی اما اگر گویی جوهر محدثست سخن مفید گفته باشی
زیرا که جوهر دانسته و محدث بوذن صفت مجموع ذات و صفت دو
بوذ نه یکی پس معلوم شد که خبر داذن از وی راست نیایذ زیرا که از
فرد واحد مطلق خبر داذن ممکن نبوذ و عجب آنست که آنچ گفتیم که خبر
داذن از وی ممکن نیست این سخن خبر داذنست از وی بذانک از وی
خبر داذن ممکن نیست پس این سخن متناقض شوذ زیرا که جمع کردن
میان خبر داذن و خبر ناداذن محالست پس اگر خواهی که تا از وی خبر
دهی نتوانی و اگر خواهی تا خبر دهی که از وی خبر داذن ممکن نیست
هم نتوانی پس در وی نیست مگر آنک بار از کار فرو مانذ و عقل از تصرف
دور شوذ و جز آنک دیذهٔ عقل در نور جلال حق خیره شوذ هیچ نمانذ
پس بذین برهان روشن و معلوم شد که من عرف الله کل لسانه
و وقف عقله وانتهی خاطره جواب چهارم در بیان سبب ضعف

عقل بشر آنست که در علمهای حقیقی معلوم شده است که انسان در
آخر مراتب موجوداتست زیرا وحدت بر کثرت سابق بود لا محاله
پس اول مخلوقات باید که مفردات باشد و چون آن مفردات را ترکیب
دهند از وی مرکبات در وجود آید و هر چند ترکیب بیشتر بود لابد
بود که او باز پس تر بود و چون ما در نگریستیم درین عالم مفردات
اجسام این عالم چهار یافتیم آتش و هوا و آب و خاک پس ترکیب نخستین
از وی ترکیب جمادات و معادن و ترکیب دوم ترکیب نباتست و هر چه
در معادن هست در نبات هم هست نبینی که در معادن چون الوان و طعوم
و روایح و خواص چیزی دیگر نیست و این همه در نبات یافته شود
و در نبات بسیار صفاتست که در معادن نیست چون قوت جذب غذا
و امساک و هضم و نشو و نمو و تولید اما ترکیب سوم ترکیب
حیوانست و هر صفت که در نبات هست همه در حیوان هست لیکن در
حیوان بسیار چیزها هست که در نبات نیست چون حواس خمس و شهوت
و غضب و امثال آن اما ترکیب چهارم ترکیب انسانست و هر چه در حیوان
هست در انسان هم حاصلست لیکن در انسان بسیار چیزهاست که در
حیوان نیست چون عقل نظری و عقل عملی و انواع الهامات و هدایات
پس معلوم شد که ترکیب در انسان بیشترست که در همه اجسام زیرا
که هر چه در جمادات و معادن از طبایع و خواص و طعوم و روایح
هست در اعضای بدن انسان حاصلست و هر چه در نبات از قوتهای
غاذیه و نامیه و مولده حاصلست در انسان همه حاصلست و هر چه
در حیوانات از حواس خمسه و از شهوات و از غضب حاصلست در انسان

همه حاصلست و انسان را با این همه چیزهای دیگر حاصلست که هیچ 18
نبات و حیوان دیگر را حاصل نیست چون عقل و فکرت و نفس مطمئنه
که از عالم ملایکه است و نفس اماره که از عالم شیاطین است پس بدین
تقدیر معلوم شد که ترکیب انسان از همه مرکبات بیشترست و مرکب
متاخر بود از مفرد لا محاله پس انسان آخر همه ترکیبهاست پس او از
اوایل و مبادی خود در غایت دوری بود پس چون خواهد که از قدمگاه
خود باز پس شود او را بدین همه منزلها گذر باید کرد زیرا که هر گاه
که آخرین همه چون خواهد که نزدیک نخستین همه شود تا به همه مرتبهای
که در میانه بود گذر نکند بمقصود نرسد و این مراتب که در میانه است
سخت و بسیارست و در وی دریاهای هایل و کوههای بلند و عقبهای سخت
و از بیمست که بیشترین از روندگان در میانه هلاک شده اند و بمقصود
نرسیده اند و اگر هیچ زحمت نبینی مگر در سه عقبه خود تمامستی
و آن عقبه حس و خیال و وهم است و از این سه عقبه عبارت از وی در
قرآن مجید ستاره و ماه و آفتابست و این از جمله عقبهاست که در راه
گذر ابراهیم بود صلوات الله علیه چون بدین مقدمات وقوف افتاد
پیدا شد که روندگان راه حق تعالی سخت اندک اند زیرا که بیشترین از خلق
چنان مشغول حواس خمسه اند که از غیر آن هیچ چیز ندارند پس اگر از صد
هزار بار صد هزار یک کس از عقبه حواس در گذرد کشتی او در میانه
دریاهای خیال افتد مشبهی در بحار خیالات غرق شد زیرا که بحکم
خیال گفت باید که ذات او جسم و جوهر و عرض باشد و در جایگاه بود
و معتزله بحکم خیال گفت باید که هر چه از ما زشت بود از وی زشت بود

و دیگری بحکم خیال گفت که پیش از هر زمانی زمانی دیگر بوذ و هرچند
خیال یک دریاست ولیکن او دریا محیط است و از وی صد هزار دریا برمی
خیزد و تو تا کشتی عقل را برین همه دریاها بنگذرانی از دریای خیال
خلاص نیابی و چون ازین همه درگذری دریایی وهم درآیذ و آن است که
خواهی که کمال عزت صمدیت را در ضبط عقل خود آری و آن ناممکن است
از وجوه اول آنست که ببدیههٔ عقل می دانیم که ازل و لایزال متناقضان
اند پس میان هر دو جدایی باید و جدایی آنگاه بوذ که چیزی معین بوذ
که آن حد آخر ازل و اول لایزال بوذ و این نامعقولست زیرا که هرچند
که گوی که او اول لایزالست لابد لایزال پیش از وی بوذ زیرا که آنچ پیش
از آن چه بوذ مثلا بتقدیر ده روز هم لایزال بوذ پس عقل را ممکن نیست
که لایزال را آغازی نهذ و چون لایزال را آغاز نبوذ لازم آیذ که لایزال
ازل گردذ و ازل ضد لایزالست پس اگر صد هزار سال عقل گرد این حدیث
میگردذ از وی بیرون نیاید **اشکال دوم** آنست که اگر ازل از لایزال
جدا است پس از وقت که ازل بوذ لایزال هنوز نبوذ و چون لایزال درآیذ
ازل بگذرد پس آمذی و گذشتی بوذ و گذشته غیر آمذه بوذ پس فرد
مطلق نبوذ پس هیچ فرد مطلق نبوذ نه ازل بوذ و نه لایزال نه ماضی
نه حاضر نه مستقبل پس عقل هستی را تصور چگونه کند که از هست
نه در ماضی بوذ و نه در مستقبل **اشکال سوم** ازل آن بوذ که او را آغاز
نبوذ پس بی آغازی نامتناهی بوذ و نامتناهی گذرنده نبوذ پس حقیقت
ازل هرگز بنگذرد و حقیقت لایزال هرگز حاضر نگردد پس بایذ که لایزال
هرگز در وجود نیاید لیکن هست پس لایزال غیر ازل بوذ **اشکال چهارم**

ذوات از راه ذاتیت همه برابرند و هر چیزها که برابر باشند بر هر یک
همه صفتها روا بوذ پس اتصاف واجب الوجود بممکن الوجودی روا بوذ 19
و بالعکس و اعلم یا مسکین ان اکثر السفن غرقت فی بحر الخیالات والمتخلص
من امواج بحار الخیالات فلما تخلصوا من امواج عالم الوهمیات **اما**
آن کسانی که ایشان ازین عقبها خلاص یافتند و از ظلمات ضلال عالم ممکنات
برستند و بنسیم عالم انوار قدم رسیذند و از عین الحیات زلال معرفت
و محبت بچشیذند و مست شذند چشم در مقابله ینبوع انوار جلال حق
بازمانده گوش جان در لذت استماع انی انا الله واله شده سر نور
الله نور السموات والارض از راه اندرون جان بجوارح و اعضا
رسیذه تن ایشان جان بنده جان دل گشته دل کل گشته کل جزو شذه
جزو نیست شذه نیست هست شذه از نیست که محققان این حدیث گفته اند
من اراد الخوض فی هذه الصناعه فلیستحدث لنفسه فطرة اخری
فصل دوم در اقسام روندگان راه جویندگان راه
معرفت دو گروه اند جماعتی بحرکت جستند و جماعتی بسلوک اما آنان که
از راه حرکت جستند اول پیشرو طلب کردند تا آن پیشرو ایشان را براه
راست برذ پس در تعیین آن پیشرو خلاف افتاد جماعتی گفتند پیشرو می
بایذ از جنس انس و معشر بشر زیرا که اگر نه از جنس انس بوذ ما وی را نشناسیم سیم
پس در ساختن آن پیشرو ما را بپیشروی دیگر حاجت افتد و آن موذی
بوذ بتسلسل و از آنست که فرموذ **ولو جعلناه ملکا لجعلناه رجلا**
پس این قوم بار دیگر خلاف کردند در آنچ آن پیشرو کیست جماعتی گفتند
آن پیشرو پیغامبر است علیه السلم دیگری گفت امام معصوم است سوم گفت

قرآن و اخبار است چهارم گفت پیر و مرید است پس میان این طوایف
خلاف بسیار پدید آمد تا جماعتی را بینی که گویند راه خدا حاصل کردن
بی پیری عین ضلالت است و اگر بیشتر ایشان کسی گوید در خدا شناختن
پیغامبر حاجت نیست و جماعتی گویند این عین کفر و الحاد است و تو بعقل خود
می دانی که میان این هر دو مذهب هیچ فرق نیست بلکه اتفاق است که پیغامبر
از پیر او دانا تر است و کاملتر چون می نباید گویند کسی که بی آن پیر
طلب معرفت ممکن نیست این کس که گوید که بی پیغامبر طلب معرفت ممکن
نیست سخن او بکار نزدیکتر بود و این سخن نه از برای آن گفته میشود حتی
یصح قول من احوج فی الدین الی النبی بل لیبطل قول من احوج فی الدین الی
اتباع الشیخ ولتعلم ان اکثر الخلق مشغولون بالالفاظ والعبارات و ان
طلاب المعانی فی غایة القلة گروه دوم گفته اند که ما را پیشروی می
باید از جنس انس زیرا که عقول بشری عقلها ناقص است پیشروی باید
نه از این جنس و این طایفه بر اقسام اند جماعتی گفتند می بینیم که هیاکل
اجرام آسمانی از هیاکل اجرام بشری شریفتر و صافی تر است پس نسبت
ارواح اجرام آسمانی با ارواح ابدان بشری هم چون نسبت هیاکل آسمانی با
ابدان بشری بود باید که ارواح اجرام آسمانی از ارواح بشری صافی تر
و کاملتر بود پس این جماعت بعبادت کواکب مشغول شدند و دعوی
کردند که ارواح ایشان اند که هادی ارواح بشر اند جماعتی دیگر گفتند که
ما بریاضت چنان کنیم خود را که میان ما و ملایکه اتصالی پدید آید
جماعتی دیگر دعوی الهامات و مناجات کردند گفتند اکثر حاجات و
مطالب خلق در معالجات طبی و اسرار فلکی از مناجات و الهامات

حاصل شده است و درین باب حکایات بسیار و تجارب بی اندازه دعوی
کردند گروه سوم گفتند پیشرو ما عقل ماست زیرا که ما دیدیم که
حس بصر غلط بسیار میکند چنانکه مردی در کشتی نشسته است لب دریا
می نگرد کشتی متحرک را ساکن بیند و لب دریا ساکن را متحرک و هم چنین
در حس سمع و ذوق و لمس غلطها بسیار افتد و تنبیه کننده بر صواب
و خطا درین حسها عقل است پس عقل را حاکم بحق یافتیم و مغتی بصدق
پس او را پیشروی خود کردانیدیم و بیشتری از عقلاء عالم برین قول بوده اند
و دلیل آورده اند بر مذهب این قوم که هر چیزی را که پیشرو کردانیدیم تا آن
چیز را نشناسیم او را پیشروی خود نتوانیم کردن و آن شناختن ما از
راه حس بود یا از راه عقل اگر از راه حس بود ما پیدا کردیم که حس در
فرمان عقل است پس آنچ در تصرف حس بود اولیتر بود که در تصرف عقل
بود و اگر او را از راه عقل دریابیم پس حاکم نخستین و متصرف اول عقل بود
پس معلوم شد که پیشرو عقل آدمی است زیرا که هر چه جز عقل است
بیگانه است و بیگانه آشنا نشود مگر بتوسط آشنایی اما عقل آشنا بیست
که از اول کار خود آشنا بوده است پس او را بتوسطی دیگر حاجت نیفتد
اینست حاصل ارباب عقول لیکن خصمان ایشان بر ایشان اشکال گرفته اند که می
دانیم که عقل بر چیزها بسیار حکم میکند پس حکم کردن عقل یا همه صواب
بود یا همه خطا یا بعضی صواب و بعضی خطا اگر همه صواب بود باید که
همه مذهبها صواب بود پس نفی و اثبات همه صواب بود و اگر همه
خطا بود یا بعضی خطا پس حکم عقل نا معتمد شد پس پیشروی دیگر
باید غیر عقل تا خطاء عقل از صواب جدا کند پس معلوم شد که

عقل پیشروی را نشاید اگر سوال کند که این خطاها که در مذهبها
می افتد از دو گونه است یکی آنست که این حکمها از عقل نیست بلکه از وهم ست
و وهم جاهلی ضالست حکم او را قبول نباید کردن دوم آنست که عقل که حکم
ناصواب کرد بسبب آن کرد که غلط کرد و از غلط بسبب مشتبه شد بود
جواب اما عذر اول پس ضعیف است زیرا که تو دو حاکم در نفس خود
اثبات کردی یکی را نام عقل نهادی و میگوی که حکم او همه صوابست
و دوم را نام وهم نهادی و میگوی که حکم او همه خطاست و ما میگوییم
که دانستن هستی این دو حاکم و دانستن آنکه مصیبست و هادی
و این دوم مخطی است و مضل یا از علما بدیهیست که البته در وی هیچ
شک و شبهت نیفتد یا از علماء کسبی اگر از قسم اولست پس باید که
همه عاقلان از قبول و حکم این حاکم مخطی مضل بر حذر باشند و از وی
هیچ حکم قبول نکنند و اگر از قسم دوم است پس ما این عقل را که پیشرو
توانیم کردن که بفکرت سفر کنیم و او را اشنای خود کردانیم و صفات
او را بشناسیم لیکن ما را در سفر کردن بپیشروی حاجتست پس
سفر نکنیم تا آنکه پیشرو بدست نیاریم و پیشرو بدست نیاریم
تا آنکه سفر نکنیم پس دور شود و از وی هیچ حاصل نیاید و اما عذر
دوم هم ضعیفست زیرا که خطا کردن عقل اگر بسبب شبهتست خطا کردن
او در قبول این شبهت اگر بسبب شبهتی دیگر ست پس تسلسل لازم آید
و این محالست و اگر نه بسبب شبهتی دیگر ست پس عقل ابتدا غلط کرد
و بناصواب راضی بود پس متهم شد در حکم وی اعتماد نماند پس عقل
پیشروی را نشاید و بدانکه هیچ شک نیست که راه معرفت حق تعالی طلب

کردن از معظماتست و هر آینه پیشروی حاجتست و ما را هنوز سخنی 21
نارفته در تعیین پیشرو و این همه شبهات جمع شد لیکن ببدیهه عقل
می دانیم که تا عقل ما بر چیزی بنیکی یا ببدی حکم نکند صدور آن
فعل از ما نامعقول بود پس بهترین مذاهب آنست که پیشرو عقل بود
و ما حق تعالی را بعقل بدانیم و امام الهیه در حق ما عقلست که بواسطهٔ
عقل نبوت نبی و امامت امام بدانیم اما از طایفهٔ دوم که ایشان
طلب معرفت کردند بسکون ایشان آنانند که بر در حجرهٔ دل ساکن
شدند هرچ ما سوی الله بود از دل بیرون کردند تا درون دل ایشان
از همه خواطر خالی ماند نه با اسمان التفاتی ماند نه بزمین نه بهشت
نه بدوزخ نه با ارواح نه با اجسام نه بماضی نه بمستقبل همه نفی شد مگر
هستی او و طلب او و مطلوب او و از سه چیز بود طالب و طلب و مطلوب
پس چون بدین مقام رسیدند در نگرستند زنار ترسایی ثالث ثلثه
بر میان وجود خود دیدند از سرادقات عزت خطاب و لا تقولوا ثالث
ثلثه بشنیدند پس چندانی دیدهٔ عقل در برابر مطلوب بداشتند که
طلب در ان طلب فانی شد و طالب در ان طلب نیست گشت پس چون از هر دو
زایل شد فرد مطلق باقی ماند از بنیست که حسین منصور گوید رحمة الله

الوجد یطرب من فی الوجود راحته | والوجد عند وجود الحق مفقود
قد کان یطربنی وجدی فغیبنی | عن رؤیة الوجد من فی الوجد موجود

و یکی از پیران گفته است

زان می خوردم که روح پیمانهٔ اوست | زان مست شدم که عقل دیوانهٔ اوست
دودی بمن آمد آتشی در من زد | زان شمع که آفتاب پروانهٔ اوست

لمعان ینبوع نور اعظم جلال قدس حق از مشرق أفمن شرح الله صدره
چون طالع شود نه جنس ماند نه خیال نه وهم نه عقل نه طلب نه
طالب مطلوب موجود ماند و او بود که موجود بود و این مقام تا
نچاشی نیابی باور نکنی و نجویی و کل میسر لما خلق له فصل
سه ام در براهین وجود واجب الوجود بدانکه هیچ شک نیست
در هستی هستیها و در کثرت هستیها پس گوییم این هستیها یا همه
واجب الوجود لذاته اند یا همه ممکن الوجود لذاته یا بعضی واجب
الوجود و بعضی ممکن الوجود روا نبود که اگر همه واجب الوجود
باشند همه را در وجوب که همه واجب الوجود لذاته باشند زیرا
وجود برابری بود و بعد از برابری در وجوب وجود یا هر یکی از دو ممتاز
بود بصفتی یا ممتاز نبود اگر ممتاز بود پس از صفتی که سبب امتیاز
بود غیر وجوب وجود بود که سبب اشتراک بود پس ذات هر یکی مرکب
بود از وجوب که سبب مشارکتست و از آن صفتی که سبب امتیاز است و هرچه
مرکب بود محتاج هر یک از اجزاء خود بود و هر یک از اجزاء او غیر او
بود پس هرچه مرکب بود محتاج غیر خود بود و هرچه محتاج غیر خود
بود ممکن الوجود لذاته بود پس هر یک از آن موجودات واجب الوجود
لذاته ممکن الوجود لذاته بود پس ما تقدیر کردیم که از همه چیزها
واجب الوجود بودند و اکنون لازم آید که همه ممکن الوجود باشند و این
محالست و بعد از این سخن با آن هر دو جزو بریم اگر آن هر دو واجب
الوجود باشند هر دو جزو را در وجوب وجود مشارکت بود و در دیگر
صفات ممایزت بود پس هر یک از آن دو جزو باز دیگر هم مرکب باشد

از دو جزو دیگر و از مودی بود بتسلسل و آن محالست و اگر آن جزوها
واجب الوجود نباشند و آن مرکب محتاج از جزوهاست پس آن مرکب
اولیتر بود که واجب الوجود نبود پس درست شد که اگر چیزها بعد از
مشارکه فی الوجوب لو کانت متمایزةً لزم أن یکون کل واحد منها
واجباً لذاته و ممکناً لذاته و هذا محال و اما اگر هیچ امتیاز حاصل
نبود پس دوی نماند و عین فردانیت بود پس پیدا شد که دو واجب
الوجود معقول عقل نیست اما قسم دوم و آن آنست که همه چیزها
ممکن الوجود بود و این همه محالست زیرا که هرچه ممکن الوجودست
او را مرجحی باید پس اگر همه موجودات ممکن الوجود بود ممکن الوجود را
مرجحی باید و آن مرجح از همه ممکنات بیرون بود و هرچه از همه ممکنات
بیرون بود او از ممکنات نبود و هر موجود که از ممکنات نبود لابد از
واجبات بود پس بدین برهان معلوم شد که همه موجودات ممکن
الوجود نیست و همه واجب الوجود نیست بلکه روا نبود که واجب الوجود
دو بود پس معلوم شد که موجودات بر دو قسم است یکی واجب الوجود
و باقی ممکن الوجود و آن واجب است که موثرست در این همه موجودات
ممکن الوجود پس گوییم که تاثیر از واجب الوجود در وجود این ممکن
الوجود یا در حال بقاء وجود ممکن الوجود بود یا در حال حدوث او
یا در حال عدم او اگر در حال بقای او بود پس لازم آید که الموثر اثر
فی ایجاد الموجود و آن محالست و اگر تاثیر در حال حدوث بودی یا در حال
عدم بودی لازم آید که هرچه اثر بود محدث بود پس معلوم شد که
واجب الوجود است که قدیمست و هرچ غیر اوست همه محدثست و چون

جنین بوذ موثر باید که قادر بوذ که اگر موجب بوذی اثر او با او
بهم بوذی و بدانک این برهان از جملهٔ اسرار خدا است زیراکه
بواسطهٔ وی بیشتر مسایل اصول مبرهن شوذ و ما انرا بر شمریم
مسئلهٔ نخستین عالم محدثست و جملهٔ متکلمان انرا بدلیل حرکت
و سکون برهان گفته اند و ان دلیل جز در متحیزات ظاهر نشوذ
پس متکلم را از برای درستی این برهان حاجت می اید تا دلیل
گویند بر انچ هرچه جز خداست یا متحیز بوذ یا قایم بمتحیز
و دلیل ایشان اینست که اگر چیزی فرض کنیم نه متحیز و نه قایم
بمتحیز لازم اید که مثل خدای بوذ و این سخن ضعیفست زیراکه
از مشارکت در سلب و تحیز و عرضیت مماثلت لازم نیاید
زیراکه در عقل رواست که دو چیز باشند بحقیقت مختلف لیکن
در این سلب برابر باشند و چون این دلیل ضعیف بوذ دلیل متکلمان
بر حدوث کل ما سوی الله قایم نشوذ اما برهان ما بر حدوث کل
ما سوی الله قایمست پس این برهان از ان برهان بهتر بوذ مسئلهٔ
دوم عالم را موثری باید و ما برهان گفتیم بر هستی موثر و برهان
ما از برهان متکلمان بهتر زیراکه ما اول هستی واجب الوجود درست
کردیم پس از واجب الوجود او حدوث عالم درست کردیم و متکلمان
بر ضد این کردند ایشان از حدوث عالم واجب الوجود درست کردند
مسئلهٔ سوم واجب الوجود یکیست و ما انرا ببرهان عقل روشن کردیم
مسئلهٔ چهارم واجب الوجود قادرست و انرا ببرهان درست کردیم
مسئلهٔ پنجم واجب الوجود عالمست زیراکه هر قادر که افعال وی

بر سنن احکام و اتقانست پس باید که عالم بوذ و اگر خواهی که اثری از
آثار احکام و اتقان او در یابی کتابها تشریح مطالعه کن و کتابهاء علم
هیأت تا عجایب قدرت حق تعالی مطالعه کنی و علماء تشریح در تن
آدمی نزدیک چهارده هزار قوت از قوتهاء نباتی یافتند که ان از همه
قوتهاء حیوانی و انسانی کمترست و معلومست که اختصاص هر یکی از ان
قوتها بموضع خوذ و طبع خوذ نبوذ الا از مدبری حکیم قادر قاهر
سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا مسئلهٔ ششم بیانست
که واجب الوجود اکمل موجوداتست و ممکن الوجود موجودی ناقصست
و حکم عقل انست که هرچه از نعوت کمال و صفات جلال بوذ انرا با موجودی
کامل حواله باید کرد و هرچ از نعوت نقصان بوذ انرا با موجودی ناقص
حواله باید کرد پس شهادت فطرت ناطقست بقدرت و علو و کمال و
جلال واجب الوجود مسئلهٔ هفتم چون درست شد که واجب الوجود دو
نبوذ پس واجب الوجود جسم نبوذ و چون جسم نبوذ در مکان و جهت نبوذ
و حال و محل نبوذ و موصوف باعراض نبوذ تعالی و تقدس عن علایق
الوهم و الخیال مسئلهٔ هشتم هیچ شک نیست که همه افعال بشر بقضا
و قدر حق است زیراکه موثر نیست قدرت بنده در فعل خوذ از باب
ممکناتست پس او را موثری باید و در جملهٔ تا ممکن الوجود بواجب
الوجود متصل نشوذ سلسلهٔ حاجت منقطع نشوذ پس یقین شد که
افعال خلق با زبستهٔ قضاء حق است و از نیست که فرموذند که کلمهٔ
لا حول و لا قوة الا بالله کنزی من کنوز العرش فصل چهارم
در اسرار نبوت بدانک عاقلان که دلیل آورند بر درستی قول انبیا

کاه از صفات کمال خالق دلیل آورند کاه از صفات حاجت خلق دلیل
آورند امّا نوع اول از دلیل انست که درست شد که واجب الوجود تعالی
و تقدس مالک الملک بحقیقتست و مالک و ملک او راست و هرچه غیر اوست
ملک اوست و مالک را بر مملوک کن و مکن رسد پس عقل حکم کرد بدانک
واجب الوجود را بر ما بندکان فرمانها رسد و اکر او سبحانه و تعالی بی
واسطه با بشر سخن کوید بشر را قوت و طاقت نبود پس هم از جنس
بشر شخصی باید که آن فرمانها را بخلق رساند و او پیغامبرست علیه السلم
و امّا نوع دوم از دلیل بر آن استدلالست بحاجت خلق بر وجود پیغامبر
و تقریر آن دلیل چنانست که یک آدمی مصلح کل حاجات و مهمات خود
نتواند بود پس جمع بسیاری باید تا هر یکی بمهمی دیگر مشغول باشند
تا کار همه ساخته شود و اجتماع مظنهٔ بمنازعت و مزاحمتست
پس لابد شریعتی باید تا از شریعت سبب نظام عالم و صالح بنی آدم
بود و در رحمت ارحم الراحمین لایق نبود اهمال آن کردن پس معلوم شد
که بعث رسل در حکمت واجبست چون این قاعده معلوم کردی بدانک
عقلا را اخلافست که طریق معرفت نبوت نبی چیست متکلمان میکویند
ظهور معجزاتست و جماعتی از اهل دل میکویند احوال او کواهی دهنده است
بر نبوت او و از احوال او دو چیز محظورست یکی ترغیب خلق در طاعت
و معرفت خالق دوم تنفیر خلق از طلب دنیا و ما این هر دو صفت
در محمد رسول الله علیه السلم یافتیم زیرا که کل همت او در آن بود که
خلق را از خدمت غیر خدا بخدمت خدای تعالی دعوت کرد و هرکز
بدنیا و لذت و شهوات او میل نکرد پس کیفیت حال او دلیل است

24 برصدق نبوت او در رسالت **فصل پنجم در اسرار معاد**
بدانک عقلا را اختلافست در کیفیت معاد و حشر و نشر و این مسئله فرعست
بر آنک بدانی که روح انسان از چه چیزست **مسئلهٔ نخستین** هیچ شک نیست
که من میکویم که من فلان کار بکردم و فلان چیز بدیدم و فلان سخن بشنیدم
این همه فعلها و اثرها را بخود حوالت میکنیم پس این چیز که لفظ من بوی
دلالت میکند از چه چیزست عقلا را دران خلافست جماعتی میکویند
عبارتست از این بنیت و هیکل که او را بچشم سر می بینیم امّا محققان بدین
قول راضی نشدند از وجوه اول آنست که من همان شخصم که پیش ازین
بیست سال موجود بودم و یقین حاصلست که از اجزا که پیش ازین
موجود بود امروز نمانده است زیرا که مردم کاه لاغر میشوند و
کاه فربه میکردند و اعضا او بعضی بشوخ و بعضی باسهال و بعضی
بتحلیلها بدنی متبدل میشود پس اکر هستی من عین آن اجزا بودی
بایستی که هم چنانک اجزا متبدل میشود من نیز همان شخص پیشین نبودی
چون این اجزا بر قرار نیست و من همان کسم که پیش ازین بودم پس من
چیزی دیکر باشم غیر این اجزا **دلیل دوم** من خودی خود را میدانم
و هرکز مرا خودی خود فراموش نشود و امّا اعضا ظاهر خود را
بود که فراموش کنیم و امّا عضوهای باطن خود را نشناسیم الا بتشریح
پس چون من خودی خود را میدانم در وقتی که مرا از اعضا ظاهر و
باطن هیچ در خاطر نیست دانستم که حقیقت من چیزی دیکرست سوای
این عضوهای ظاهر و باطن **دلیل سیوم** آنست که آنچ ما می بینیم جز
ظاهر آن جسمها نیست زیرا که اندرون اجسام را بچشم سر نتوان دید

وظاهر این جسمها یا سطح است یا لون و معلوم است که حقیقت آدمی
مجرد سطح و لون نیست پس دانستیم که آنچ حقیقت آدمیست بچشم سر
مرئی نیست قول دوم آنست که حقیقت آدمی چیزیست در اندرون هیکل
و درین قول اختلاف بسیارست طبیعیان را و طبیبان میگویند حقیقت
آدمی این مزاج مخصوص است و از اعتدال مخصوص که بین اخلاط
الاربعه حاصلست قوم دوم گفتند که حقیقت آدمی بخاری لطیف است که
در جانب چپ دل بوذ قوم سوم گفتند بخارهاء لطیف است که در دماغ
باشد قوم چهارم میگویند که جسمهاست که ماهیت و حقیقت خلاف
این جسمها که اعضا ازوی متولد شده است و ان جسمها با جسمهاء اعضا
امیخته شده است هم چنانک اتش در جسم فحم ساری بوذ یا اب گل که در گل
ساری بوذ چون اجسام اعضا مختل شوذ ان جسمهاء لطیف جدا شوذ
و بعالم افلاک باز گردذ قوم پنجم میگویند که ان جسمی است نورانی که جز
در دل نبوذ و از بهر انست که اول عضوی که زنده شوذ دل بوذ و اخر عضوی
که بمیرذ دل بوذ و از بهر انست که در قران و اخبار می اینذ که فرماینده تن
دلست و عارف و فاعل دلست و دیگر تن همه تبع و رعیت اند لیکن جمله
اجزاء دل ازین حساب نیست زیرا که دل در وقت کوذکی بس خرد بوذ و در
وقت بزرگی بزرگ شوذ و آدمی همانست که از اول بوذ پس معلوم شد که
حقیقت هستی ادمی جزوی لطیفست که قرارگاه او در دل بوذ قول سوم
قول کل حکما و فلاسفه است و اختیار **امام حجة الاسلام غزالی است**
رحمة الله علیه و ان انست که حقیقت نفس انسان موجودیست نه متحیز
و نه قایم بمتحیز نه متصل بدن نه منفصل و دلیل ایشان برین انست که

واجب الوجود فرد مطلق است پس شناسنده او باید که فرد مطلق
بوذ که اگر شناسنده متحیزی بوذ یا قایم بمتحیزی پس شناخته او نیز
قایم بوذ منقسم شوذ پس معلوم شد که شناسنده واجب الوجود فرد
مطلق است و من واجب الوجود را می شناسم پس من فرد مطلق باشم و هیچ
جسم بوذ و متحیز بوذ منقسم بوذ زیرا که جانب یمین او غیر جانب شمال او
بوذ پس معلوم شد که حقیقت من نه جسم است و نه متحیز و نه متصل
و نه منفصل و بدانک این مسئله بنا بر مسئله جوهر فرد است و ما درین
مسئله کتابی مفرد تصنیف کرده ایم هر کرا باید سر این مسئله از ان
کتاب طلب کند **مسئله دوم** چون حقیقت نفس معلوم شد گوییم
جمله متکلمان را اتفاقست بر صحت معاد نفسانی اما معاد بدنی را
منکرند و جمله فلاسفه را اتفاقست بر صحت معاد نفسانی اما معاد بدنی را
منکرند و جمعی عظیم از اهل اسلام هم معاد بدنی را و هم معاد نفسانی را
اثبات کرده اند و جمله نصاری برین اند و جماعتی از دهریان هر دو را
انکار کرده اند اما برهان بر صحت معاد بدنی انست که باری تعالی عالمست
بکل معلومات پس عالم بوذ با اجزاء اصل بدن هر مکلف و قادرست بر کل
مقدورات پس قادر بوذ بر ترکیب ان اجزا باز دوم چون این هر دو مقدمه
درست شد معلوم گشت که باری تعالی قادر بوذ بر اعادت این شخص اگر
سؤال کنند و گویند انچ باز اید عین ان نبوذ بلک مثل ان بوذ زیرا که
انچ نیست شد ورا هیچ حقیقت نماند او کی او باطل شوذ پس انچ باز اید
مثل او بوذ عین او نبوذ **جواب** انست که او با انچ نیست شده است
نه تو برو حکم میکنی که ان را اعادت ممکن نیست پس نیستی او مانع نیست

از حکم کردن بر وی چون چنین بوذ چرا روا نبوذ که نیست شذن وی مانع
نبوذ از حکم کردن بر وی بامکان یا بوجوب یا بامتناع و چون این درست
شذ گوییم که هو بعد العدم اما ان یکون ممتنعا لذاته او ممکنا او
واجبا وامتناع محالست اذ لو کان ممتنعا لذاته لما وجد قط پس
معلوم شذ که او ممکن لذاته است و باری تعالی قادرست بر کل ممکنات پس
باری تعالی قادر باشذ بر اعادت غیر او و اما برهان بر صحت معاد
نفسانی انست که ما را یقین است که لذت هر قوتی در انست که انچ موافق حال او
بوذ انرا ادراک کنذ چنانک لذت چشم در ادراک الوانست و لذت گوش در
ادراک کلام و لذت شم در ادراک روایح پس هم چنین موافق و ملایم روح
و عقل ادراک حقایق اشیاست و ادراک عقل از ادراک حس کاملترست از
وجوه نخستین انست که حس بیناست ظاهر اما نابیناست از باطن اما
قوت عقل هم ظاهر را بیند هم باطن را دوم انک حس اگر چه محسوس در می یابد
اما نفس خوذ را در نمی یابد زیرا که قوت بینایی نفس خوذ را نبیند و قوت
شنوایی نفس خوذ را نشنوذ اما قوت عقل معقول در می یابذ و نفس
خوذ را هم در می یابذ پس ادراک عقل کاملتر بوذ سوم انک قوت حس
چون محسوس قوی را دریابذ در ان ساعت محسوس ضعیف را در نیابذ و
قوت عقل هم قوی و هم ضعیف را دریابذ پس معلوم شذ که قوت عقلی از
قوت حسی شریفتر بوذ و هیچ شک نیست که محسوس را از معقول شریفتر بوذ
زیرا که معقول ذات باری تعالی است و محسوس طعام و شراب و چون
درست شذ که عقل از حس شریفترست و ادراک عقلی از ادراک حسی کاملتر
و معقول از محسوس شریفتر باید که لذت عقلی از لذت حسی شریفتر بوذ

پس نسبت لذت روح بمطالعه جمال عالم نورانی و اتصال بحضرت حق
بالذت حس محسوسات هم چنان بوذ که نسبت کمال و جلال حق با طعام
و شراب و چون میان این دو موجود در شرف هیچ نسبتی نیست باید که
میان این دو لذت هیچ نسبت نبوذ و از نیست که اهل دل در دنیا در
وقت حضور مجلس انس لذت و شراب را بهیچ حساب نگیرند خاصه
لذات ابدی و سعادات سرمدی که از مطالعه بهجه حق و مجالسه
زمره ملایکه روحانی و کروبی حاصل شوذ جعلنا الله بفضله و رحمته
من اهلها اگر سایلی گوید که این سعادت انگه حاصل بوذ که روح باقی بوذ
پس چه برهانست بر بقاء روح جواب گوییم براهین بسیارست لیکن
ما درین موضع بر یک نکته قناعت کنیم و ان انست که فکرت بسیار کردن
در مشکلات علوم سبب کمال عقل و راحت روح است و سبب بیماری و
نقصان تن است زیرا که کثرت افکار مودی بوذ بسخونت و جفاف دماغ
و ان مودی بوذ ببیماریهای بسیار پس معلوم شذ که انچ سبب کمال
روحست سبب نقصان کالبذست پس اگر از مرگ کالبذ مرگ روح لازم
امذی محال بوذی که انچ سبب نقصان کالبذست سبب کمال روح بوذی
و چون چنین است دانستیم که از مرگ کالبذ مرگ روح لازم نیاید

فصل ششم در حکمت تکلیف

بدانک روح آدمی
که بدین عالم فرستاذند از برای آن فرستاذند تا ازین عالم زاد
معرفت حق و محبت حق و طاعت حق بردارذ پس از برای مهمات و مصالح
روح این پنج حس و این خیال و وهم و شهوت و غضب با او همراه کردند
لیکن حس و خیال نصیب خوذ درین عالم بنقد می یابذ و اما عقل نصیب
خوذ

بعد از موت یابد پس لذت حسی نقد است و لذت عقلی نسیه و دور از
نقد بگردانیدن و بنسیه راضی شدن سخت دشوار است از اینست که
بیشتر خلق بلذت حسی مشغول شده اند و از سعادات نفسانی اعراض
کرده پس صاحب شرع بعض انواع تکالیف بر خلق لازم کرد تا اگر خواهد
و اگر نه بدان عبادت مشغول میشود پس ظاهرش در زیر تازیانهٔ
تادیب الهی مرتاض میگردد عقل از زحمت حس و خیال یک لحظه خالی
ماند و چون خالی ماند بعالم غیب باز گردد از آن سعادات نصیبهٔ بر
دارد شوقش متزاید گردد روی از عالم غرور بعالم بقا آرد قوله
تعالی انی وجهت وجهی پس بدان ماند که عبادات ظاهر عنوان معرفت
باطن است و مغز بی پوست زود ضایع گردد و پوست بی مغز را خود هیچ
قدر و قیمت نبود پس بدانکه اگر صد هزار سال خدای را بر انگشت
افروخته طاعت داری و در دل تو از آن طاعت بذرهٔ حسابی بود آن طاعت
عین معصیت بود و اگر گویی که من بدل در طاعت می باشم مرا بظاهر چه
حاجت این سخن هم باطل است زیرا که قوتهای جسمانی راه زنان این راه اند
نباید که قاطعی در اید و ترا از مقصود دور کند پس تا حیات جسمانی
باقیست در بند تکلیف ظاهر می باش که واعبد ربک حتی یاتیک الیقین
و از حقیقت اخلاص خالی مباش که طاعت بی اخلاص چون کالبد بی روح
بود آنگاه مرد را می باید که بداند که ترقی کردن در معارج تفکر چگونه
باشد و ما انرا در یک مثال تقریر کنیم چنانکه مردی گرسنه شده است
گرده در پیش وی نهاد و آنرا نگرده لقمهٔ بکار برد باید که بخاطرش
در آید که چند چیز می باید از پیش تا آن گرده ساخته شود و چند چیز

می باید که منفعت از گرده بوی رسد اما انچ در مقدمه می باید اول
آتشی می باید که از نان را پخته کند و سنگی می باید که دانه او را آرد کند
و زمینی و آفتابی و بارانی می باید تا از تخم از زمین بیرون آید و از آفتاب
و باران آنگاه بود که آسمانها دائما در جنبش باشند و هر یک را سیری خاص
پس بخاطر در آری که این یک لقمه نان که من بخوردم هفت آسمان می باید که
در جنبش باشد تا چهار فصل در زمین پدید آید و زمین باید و کوهها
و دریاها تا بارانها پدید آید تا مر این یک لقمه میسر شود و چون
از لقمه در دهان نهادم دندانها باید انچ در پیش بود تیز تا چون
کاردان طعام را ببرد و انچ در پس بود سر پهن تا چون آسیا آنرا آس کند
پس معدهٔ هاضم می باید پس در نگر بتشریح اعضاء بسیط و مرکب تا بدانی
که در تن تو دویست و چهل و هشت پاره استخوانست و پانصد و سی پاره
عضله و سیصد رگ جهنده و سیصد و شصت رگ ناجهنده و بعد از این
اوتار و غضاریف و رباطات و اعصاب و اتصال هر یکی بدیگری بترکیب
خاص و صورت خاص و در هر یکی قوتی و خاصیتی ودیعت نهاده چون آن
یک لقمه بمعدهٔ تو رسد این همه مدبران در آن تصرف کنند و هر یک از
اجزاء تن از این نصیبی بیابند چنانکه اگر یک ذره بخلل بود فریاد تو
با آسمان بر آید پس در آن یک لقمهٔ نان چون تفکر کنی و ما قبل و ما بعد او را
بخاطر در آری آثار حکمت حق تعالی در خاطر تو ظاهر شود و هم برین طریق
از هر یکی بدیگری انتقال میکن که هیچ ذرهٔ از ذرات مخلوقات نیست
الا که شاهدی عدل است بر کمال حکمت و جلال و عظمت واجب الوجود
و چون خاطر مرد عاقل برین منهج خو کند او را تن در میان خلق نشسته و

و روح او بعالم آسمان تسخر کند و از مواهب غیب با نصیب باشد و خلق را
بر سر او اطلاع نبود پس او شخصی باشد بکمال البدن از بشر بروح از فرشتگان
بظاهر در این عالم بباطن در آن عالم بصورت با خلق بصفت با خویش ازین ماند
مانند که این شخص بر سر حد مجده هزار عالم نشسته است از عالم دنیا
باخر رسیده از عالم آخرت باول رسیده و عاقلان این شخص را گویند آخر
مراتب البشریه اول مراتب الملایکه یعنی آخرین درجهٔ آدمی با اولین
درجات فرشتگان پیوسته است و نشان این شخص آن بود که از خوشی دنیا نیک
بشکوهد و از رنج دنیا تنگ دل نباشد و اگر کسی با او بدی کند او بقدر
امکان با او نیکی کند زیرا که این شخص بلند همت شده است و خلق عالم در
پیش چشم او بجای رحمت باشند و هر چه بیند از حق بیند اگر راحت یابد او را
شکر کند و اگر رنج بیند بقضا او راضی بود و چون در نعمت منعم را بیند
و در بلا مبلی را بحب در مشاهدهٔ محبوب رنج را ∴
راحت داند پس هم در دنیا و هم در آخرت
این کس در بهشت باشد جعلنا الله
بفضله و رحمته من اهل هذه
الدرجات تمت المقاله
والحمد لله رب
العالمین
تمام شد رسالهٔ دوم فی توحید الله تعالی بیان امام فخر الدین رازی رحمه الله
پس ازین آغاز رسالهٔ سوم است هم از آن امام فخر الدین رازی رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم رب تمم بفضلک و کرمک
ثنای بی منتها مر حضرت آن خدای را که دیدهٔ عقل و جان در مطالعهٔ
بیدای عزت و کبریای او حیران است و غایات افکار و انظار مخلوقات
در حضیض کوه صمدیت او سرگردان است آن موجودی که هستی او را
مشاکلت زمان و مناسبت مکان و تجدید لیل و نهار و تجدید اخبار
و افطار بی نشان است آن واجب الوجودی که فیض فضل و جود خود
اصناف الطاف و انواع اصطناع او در اطراف اکناف آفاق روان
نفس فرا او انست کثرت جملهٔ ممکنات دلیل وحدانیت او و من کل
شیء خلقنا زوجین و تغییر جملهٔ کاینات بحجت قدرت او ست که
رب المشرقین و رب المغربین بحر خضم علم قدیم او محیط
بر جملهٔ کاینات و معلومات از ذوات و صفات و کلیات و جزویات
و باقیات و متغیرات که وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو
و استحقاق عبادات و طاعت و خضوع و خشوع جز او را ثابت نه
ولا تدع مع الله الها آخر لا اله الا هو و صفات وحدانیت
و نعت فردانیت برات ذات و صفات او از سمت قسمت و تهمت کثرت
جز او را لازم نه که والهکم اله واحد منزه آنچه در فعلش سهو
و یا در علمش شبهت بود یا کردارش موقوف علت و مادت بود و یا
گفتارش محل تهمت و ریب بود که فتعالی الله الملک الحق لا اله الا هو
کمال سعادت همهٔ متعبدان در ملازمت عتبهٔ جلال او که ففروا الی الله
و اعتماد همه صدیقان و متعبدان و متهجدان در امید دریافت رحمت
و فضل او که قل بفضل الله و برحمته و ظهور نور سرور در ارواح ∴

واشباح همه روند کار از اعانت و عنایت او که واعتصموا بحبل الله
وحمد همه حامدان از آغاز کار از ان ربکم الله الذی خلق السموات
والارض تا پایان کار خالدین فیها ما دامت السموات والارض
میدان بی پایان احسان او را مسلم که له الحمد فی الاولی والاخرة
وصلوات بی غایات و تحیات بی نهایات بر مرقد مطهر و مشهد
معطر محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام باد و بر یاران و خاندان او
وسلم تسلیما کثیرا اما بعد بدانک این عاقله مارا که کمال جسم عاملا
ماست اورا دو قوتست که بعضی از حکما از ان دو روی عبارت کنند و بعضی
از ان دو نظر عبارت کنند و چنان گویند که از ان دو نظر یکی بعالم
صورت ماست که انرا عالم سفلی گویند و یک نظر با عالم ملکوتست که
انرا عالم علوی گویند پس این دو نظر را که با عالم سفلی است قوت
عامله گویند یعنی قوت کارکننده و ان نظر را که با عالم علویست
قوت لوامه گویند یعنی قوت دانا و دانش دهنده پس این عالم
صورت ما که بالذاتست مستفیدست از قوت عامله و مدبر و محرک
ویست و قوت عامله مفید و مدبر و محرک عالم صورت ماست و همچنین
عامله مستفیدست از قوت عالمه و مدبر و محرک ویست و قوت عالمه
عامله مفید و مدبر و محرک قوت عامله است و همچنین قوت عامله
مستفیدست از عقل فعال که ورای چهار عنصرست و مدبر ویست
و عقل فعال مفید و مدبر و محرک قوت عالمه است و همچنین
عقل فعال که او از ورای عناصر و طبایع است و در زیر فلک قمر
مستفیدست از عقل فلک قمر و مدبر و محرک ویست و عقل فلک

است 29 قمر مفید و مدبر و محرک عقل فعالست و همچنین عقل فلک قمر مستفید
از عقل فلک عطارد و مدبر و محرک ویست و عقل فلک عطارد مفید
و مدبر و محرک عقل فلک قمر است و همچنین عقل فلک عطارد مستفیدست
از عقل فلک زهره و مدبر و محرک ویست و عقل فلک زهره مفید و مدبر
و محرک عقل فلک عطارد است و همچنین عقل فلک زهره مستفیدست
از عقل فلک آفتاب و مدبر و محرک ویست و عقل فلک آفتاب مفید و مدبر
و محرک عقل فلک زهره است و همچنین عقل فلک آفتاب مستفیدست
از عقل فلک مریخ و مدبر و محرک ویست و عقل فلک مریخ مفید و مدبر
و محرک عقل فلک آفتابست و همچنین عقل فلک مریخ مستفیدست
از عقل فلک مشتری و مدبر و محرک ویست و عقل فلک مشتری مفید و
مدبر و محرک عقل فلک مریخ است و همچنین عقل فلک مشتری مستفیدست
از عقل فلک زحل و مدبر و محرک ویست و عقل فلک زحل مفید و مدبر و محرک
عقل فلک مشتریست و همچنین عقل فلک زحل مستفیدست از عقل فلک
البروج و مدبر و محرک ویست و عقل فلک البروج مفید و مدبر و محرک
عقل فلک زحلست و همچنین عقل فلک البروج مستفیدست از عقل فلک
الافلاک که ویرا نفس کل گویند و مدبر و محرک ویست و عقل فلک الافلاک
مفید و مدبر و محرک عقل فلک البروج است و همچنین عقل فلک الافلاک
مستفیدست از عقل کل و مدبر و محرک ویست و عقل کل مفید و
مدبر و محرک عقل فلک الافلاکست و از جمله افلاک و عناصر و طبایع
و هو الیه مستفیدست از فیض باری جل جلاله و تقدس قدرته و مدبر
و محرک ویست و باری تعالی مفید و مدبر و محرک عقل کلست و این جمله که

موجد

محرکانند در حکم و بیند والله اعلم صفت عقلها و فلکها در ازمات
پس چنان دان که اول موجودی که موجود الاشیا است تبارک و تعالی بدید
آورد از ناچیزی واسطه عقل کل بود که یاد کرده شد پس بواسطهٔ
عقل کل عقلی دیگر بدید آورد که او را نفس کل گویند و آنگاه بواسطهٔ
عقل و نفس کل عقلی و نفسی دیگر بدید آورد و بواسطهٔ از عقل و نفس
کل فلک البروج با کواکب او بدید آورد و آنگاه بواسطهٔ عقل و نفس
فلک البروج عقلی و نفسی دیگر بدید آورد و بواسطهٔ از عقل و نفس
فلک زحل را با کواکب او بدید آورد و آنگاه بواسطهٔ عقل و نفس فلک
زحل عقلی و نفسی دیگر بدید آورد و بواسطهٔ از عقل و نفس فلک
مشتری را با کواکب او بدید آورد و آنگاه بواسطهٔ عقل و نفس فلک
مشتری عقلی و نفسی دیگر بدید آورد و بواسطهٔ از عقل و نفس فلک
مریخ را با کواکب او بدید آورد و آنگاه بواسطهٔ عقل و نفس فلک مریخ
عقلی و نفسی دیگر بدید آورد و بواسطهٔ از عقل و نفس فلک آفتاب را
با کواکب او بدید آورد و آنگاه بواسطهٔ از عقل و نفس فلک آفتاب فلک
زهره را با کواکب او بدید آورد و آنگاه بواسطهٔ عقل و نفس فلک
زهره عقلی و نفسی دیگر بدید آورد و بواسطهٔ از عقل و نفس فلک
عطارد را با کواکب او بدید آورد و آنگاه بواسطهٔ عقل و نفس فلک
عطارد عقلی و نفسی دیگر بدید آورد و بواسطهٔ از عقل و نفس
فلک قمر را با کواکب او بدید آورد و بواسطهٔ عقل و نفس فلک قمر
عقلی و نفسی دیگر بدید آورد و بواسطهٔ از عقل و نفس این چهار
عنصر بدید آورد بعضی آتش و باد و آب و خاک و آنگاه بواسطهٔ

این عقول و نفوس فراوان بدید آورد و بواسطهٔ این عقول و
نفوس فراوان این چهار عنصر سه موالید بدید آورد چون جمادات
و نباتات و حیوانات در سه درجهٔ دون و میانه و کامل اول درجهٔ دون
چون سنگ و آهن و مانند آن و دوم درجهٔ میانه چون مس و قلعی و مانند
آن و سوم درجهٔ کامل چون زر و سیم و لعل و یاقوت و مانند آن و آنکه
بواسطهٔ جمادات هم چنین نباتات را بدید آورد در سه درجهٔ دون
و میانه و کامل اول درجهٔ دون چون نباتی خرد و ضعیف که در بیابانها
روید بی تخمی و درختهای کوچک که در کوهها روید بی تخم دوم درجه میان
چون درختهای سیب و زردالو و شفتالو و مانند آن سوم درجهٔ کامل
چون درختهای خرما و نیشکر و مانند آن و آنگاه بواسطهٔ نبات همچنین
حیوانات را بدید آورد در سه درجه دون و میانه و کامل اول درجهٔ
دون چون کرم و صدف و جوف خواره و مانند آن که از آب و گیاه و درخت
بدید آورد بی تخمی و مجامعتی دوم درجهٔ میانه چون دیگر حشرات
زمین چون موش و شتی و مار و سوسمار و مانند آن سه ام درجهٔ
کامل چون اشتر و اسب و مانند آن و چون جانوران که در بر و بحر باشند
چون بوزینه و چیزی که صورت ایشان بصورت آدمیان نزدیکست
و آنکه بواسطهٔ حیوانات هم چنین صورت ظاهر مردم را بدید
آورد در سه درجه دون و میانه و کامل اول درجهٔ دون چون
کرد و ترک و قفجاق و مانند ایشان دوم درجهٔ میانه چون اولیا
و علما و حکما و مانند ایشان سه ام درجهٔ کامل چون انبیا و رسل
و مانند ایشان پس چنان دان که آنج آخر کمال قدرت درجهٔ جمادیست

اول قوت دون نباتیست و اخر کمال قوت درجهٔ نباتیست
اول قوت دون حیوانیست و اخر کمال درجهٔ حیوانیست اول قوت
دون انسانیست و اخر کمال درجهٔ انسانیست اول قوت درجهٔ
دون روحانیست و اخر کمال قوت درجهٔ روحانیست اول قدرت باری است
جل و علا و قوت و قدرت باری را جل جلاله نهایت و غایت نیست

فصل دوم در پدید آوردن سفر روحانی و جسمانی

بباید دانستن که عالم دو است یکی جسمانی و یکی روحانی و سفر کردن نیز
هم بر دو گونه است یکی سفر جسمانی و یکی سفر روحانی اما سفر جسمانی
بجسم شاید کردن و اگرچه روح نیز شرط است باوی و روح را بی
جسم سفر جسمانی مستحیل بوذ و نیز سفر روحانی بروح شاید کردن
و اگرچه جسم شرطست باوی و جسم اگرچه با روح بوذ سفر روحانی
نتواند کردن و بی روح جسم را خوذ سفر مستحیل بوذ زیرا که جسم
بی روح جمادی بوذ و نیز بدانک جسم را در سفر جسمانی دو پای
بباید تا بذان سفر جسمانی تواند کرد هم چنین روح را در سفر
روحانی عقل و معرفت بباید تا بذان سفر روحانی تواند کرد و
جسم را تا دو پای قوی و دو دست قوی نبوذ سفر جسمانی نتواند
کردن هم چنین روح را تا عقل و معرفت قوی و درست نبوذ
سفر روحانی نتواند کردن و جسم را در سفر جسمانی غذا بکار
باید چون طعام و شراب زیرا که بی این دو جسم سفر جسمانی
نتواند کردن و بمقصود و مقصد خوذ رسیذن هم چنین روح را
در سفر روحانی غذا بکار باید چون عقل و معرفت و تا روح را

این دو نبوذ

این دو نبوذ سفر روحانی نتواند کردن و بمقصود و مقصد رسیذن
و چنانک در سفر جسمانی مقامات و منازل و اقالیم است که انرا بتدریج
و ترتیب توان بریذن و تا ان مقامات که در منزل اول بوذ نبرذ بپای و
نبینذ بچشم و نشناسذ بعقل بدیگر منازل نتوانذ رسیذن و تا بر نبرذ
جملهٔ منازل گذر نکنذ و همه را نبینذ و نشناسذ باقلیم دیگر نتوانذ
رسیذن و هم چنین برین نسق و ترتیب تا انگه که گرد عالم جسمانی
برایذ و همه را در زیر پای ارذ نیز در سفر روحانی روح را مقامات
و منازل و عوالم است که انرا بتدریج و ترتیب توان بریذن تا آن
مقامات که در منزل اول بوذ نبرذ بقدم همت و نبینذ بدیدهٔ عقل
و نشناسذ بنور معرفت بدیگر منازل نتوانذ رسیذن تا بر جملهٔ منازل
گذر نکنذ و همه را نبرذ و نبینذ و نشناسذ بعوالم دیگر نتوانذ رسیذن
هم چنین برین نسق و ترتیب تا انگاه که گرد عالم روحانی برایذ و در
زیر تصرف خوذ ارذ مگر باری تعالی را که هرگز نتوانذ بروی محیط
گشتن پس اگر کسی خواهذ که سفری کنذ که از اسفل السافلین که عالم
خاکست تا باعلی علیین که وی عالم پاکست چنانک ابتدا سفر روحانی
نخست از عالم جسم خوذ کنذ که وی را عالم صغیر گویند و از درون و بیرون
جسم خوذ جولان کنذ و تاملی و نظر و استدلال طواف کند گرد این
چهار طبع که در جسم وی مرکب شده است چون سردی و خشکی که وی
جزویست از خاک و چون سردی و تری که وی جزویست از آب و چون
گرمی و تری که وی جزویست از باذ و چون گرمی و خشکی که وی جزویست
از آتش و هم چنین نظر کند در زیر و شرح و انج نتایج این چهار عنصر ست

چون کبر و حسد و حقد و طمع و بغض و بخل و شهوت و عجب
زیرا که این جمله که یاد کردیم با این نتایج او عالمیست و در هر یکی
از اینها فرود آمدن منزلیست و در هر یکی ایستادن و تفکر کردن
مقامیست پس چنان باید که این مسافر روحانی یعنی عقل در هر یکی
از اینها که یاد کرده شد منزلی سازد و درو فرود آید و مقام کند
و هر یکی را بشناسد بصورت و صفت و بر همه واقف شود و همه را
در تحت تصرف خود آرد و آنگه قدم همت ازین عالم صغیر که آنرا
جسم گفتیم بردارد و در عالم کبیر نهد که آنرا عالم طبایع گویند
یعنی خاک و آب و باد و آتش و این طبایع علت و مسخر عالم صغیرست
و عالم صغیر که یاد کرده شد معلول و مسخر و بسته است پس اول منزل که در
عالم کبیر او را پیش آید عنصر خاکی بود چنان باید که درو فرود آید
و منزل سازد و مقام کند و نیک درو تفکر کند بنظر و استدلال
و آنرا بصورت و طبیعت نیک ببیند و بشناسد و در تحت تصرف
عقل خود آرد و آنگه قدم همت ازین منزل عنصر خاکی در منزل
عنصر آبی نهد و درو فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک
درو تفکر کند بنظر و استدلال و آنرا بصورت و طبیعت نیک
ببیند و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود فرود آرد و آنگه قدم
همت ازین منزل عنصر آبی در منزل عنصر بادی نهد و درو نیز
فرود آید و مقام کند و نیک درو تفکر کند بنظر و استدلال و آنرا
بصورت و طبیعت نیک ببیند و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود
آرد و آنگه قدم همت ازین منزل عنصر بادی در منزل عنصر آتشی

نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک درو
تفکر کند بنظر و استدلال و آنرا بصورت و طبیعت نیک ببیند
و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود آرد و آنگه قدم همت ازین
طبایع در عالم نتایج این چهار عنصر نهد یعنی سه موالید چون
جمادات و نباتات و حیوانات و در هر یکی ازیشان جداگانه
فرود آید و مقام کند و هر یکی را جداگانه بشناسد و ببیند
بنظر و استدلال در سه درجه دون و میانه و کامل چنانکه پیش
ازین شرح دادیم و هر سه را نیک ببیند و در تحت تصرف عقل خود
آرد و تا بدینجا که یاد کرده شد عالم عناصر است یعنی عالم کون و
فساد که آنرا چهار طبع گویند چون گرمی و سردی و خشکی و تری و آنگاه
قدم همت ازین عالم چهار عنصر و چهار طبع در عالم افلاک نهد که
آنرا طبیعت الخامسه گویند یعنی طبیعت پنجم زیرا که در آن عالم
افلاک ازین چهار عنصر و چهار طبع هیچ نیست و درو کون و فساد نیست
و آنرا عالم علوی گویند و عالم ملکوت گویند و عالم امر نیز
گویند و این عالم را که عالم عناصر و طبایع است جمله معلول و مسخر
ویست و او علت و مسخر این عالم عناصر و طبایع است پس چون قدم
همت و عقل در آن عالم افلاک نهد که آنرا عالم ملکوت گویند اول منزلی
که در عالم ملکوت پیش آید فلک قمر شود که نخستین فلکهاست و درین
عالم مآثر دیگر است پس چنان باید که قدم همت در منزل فلک قمر نهد
و درو فرود آید و منزل سازد و درو مقام کند و نیک تفکر کند بنظر
و استدلال درو و در کواکب او و آنرا نیک ببیند و بشناسد و در زیر

تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک قمر که انرا آسمان
نخستین گویند در منزل فلک عطارد نهد و درو نیز فرود آید و منزل
سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال وانرا نیک
ببیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم
همت از منزل فلک عطارد که انرا آسمان دوم گویند در منزل فلک
زهره نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و درو
نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و در کواکب او وانرا نیک ببیند
و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک
زهره که انرا آسمان سوم گویند در منزل فلک آفتاب نهد و درو فرود آید
و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و در
کواکب او وانرا نیک ببیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه
قدم همت از منزل فلک آفتاب که انرا آسمان چهارم گویند در منزل فلک
مریخ نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و درو مقام کند و نیک
تفکر کند بنظر و استدلال درو و کواکب او وانرا نیک ببیند و بشناسد
و در تحت تصرف خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک مریخ که انرا
آسمان پنجم گویند در منزل فلک مشتری نهد و درو نیز فرود آید و
منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و در کواکب
او وانرا نیک ببیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه
قدم همت از منزل فلک مشتری که انرا آسمان ششم گویند در منزل فلک
زحل نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر
کند بنظر و استدلال درو و در کواکب او وانرا نیک ببیند و بشناسد

و در تحت

و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک زحل که آنرا
آسمان هفتم گویند در منزل فلک البروج نهد و درو نیز فرود آید
منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و در
کواکب او وانرا نیک ببیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد
و آنکه قدم همت از منزل فلک البروج که انرا آسمان هشتم گویند در
منزل فلک الافلاک نهد که انرا عرش کل گویند و فلک اطلس نیز گویند
از برای آنکه وی ساده است و درو هیچ نقش کوکب نیست و این جمله
نقشها، عاقله فلکی و زمینی همه فیض او اند و همه جزو اند و او
کل همه است و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک
تفکر کند بنظر و استدلال درو و در صفاء او وانرا نیک ببیند و بشناسد
و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک الافلاک که
انرا آسمان نهم گویند در عالم عقل کل نهد که انرا چونی و چگونگی
و حد و نهایت نیست و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند
و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و در پاکی و منزهی و بی چونی
و چگونگی او و کمال عظمت و کبریای او وانرا نیک ببیند و بشناسد و
و آنکه قدم همت از عالم عقل در عالم وحدت باری تعالی نهد آن پادشاهی
که چونی و چگونگی نپذیرد و همه اوست و ورای همه اوست همه در زیر
تصرف قدرت اوست جل جلاله و تقدست اسماؤه و هر که از این اسرار واقف
باشد سیر العباد الی المعاد حکیم سنایی رحمة الله علیه بداند که این
حکایت سیر نفس عاقله است برین قیاس که نموده شد والله اعلم

آغاز رساله چهارم هم از امام فخر الرازی

بسم الله الرحمن الرحيم وعليه التكلان
حمد بی نهایت و مدح بی غایت آن خدای را که حمد جملهٔ حامدان
در مقابلهٔ اقل مراتب جلال و عزت او عین تقصیرست و شکر جملهٔ
شاکران در برابر کمترین درجه از درجات آلاء و نعماء او حقیرست
شکر گفتن بندگان مر نعمتهای او را عین نعمت اوست و مشغول بودن
مکلفان بعبودیت و طاعت محض هدایت و رحمت او فیض فضل او بر محتاجان
موقوف سؤال ایشان نابوده و بهر جزو لا یتجزی که در عالم کاینات و مبدعات
رقم هستی دارد بر مقدسی او براهین نامتناهی نموده و درود فراوان و صلوات
بی پایان مرقد مطهر و مشهد معظم محمد مصطفی صلوات الله علیه باد و بر
یاران و خاندان او و سلم تسلیما بدانک این رساله مشتمل است بر ده فصل

فصل اول در تمثیل روح انسانی بر سبیل اجمال بدانک چون

34 مرد در کشتی نشیند و کشتی نزدیک کرانهٔ دریا باشد چنان بیند که کشتی ساکن
است و کنارهٔ دریا متحرک و آن غلطست زیرا که کشتی در حرکت است و کنارهٔ دریا
ساکن چون روح انسانی را در کشتی تن نشاندند و آن کشتی را در دریاء دنیا
انداختند مردم پندارد که کشتی ساکنست و دریای روزگار در حرکت
و آن غلطست زیرا که کشتی حیات جسمانی بواسطهٔ چند چیز حاصل شود
در حرکت تغییر روزگار بود و از ینست که رسول علیه السلام گفت ارنا الاشیاء
کما هی یعنی که مرا بنمای چیزها را چنانکه آن چیزست فصل
دوم در فناء این جثهٔ مشاهد بدانک این بدن را برای بقا نیافریدند
زیرا که بچشم می بینیم که این تن از حالی بحالی دیگر میشود کودک بود جوان
شد جوان بود پیر شد اگر باقی بودی بر یک حال قرار گرفته بودی
چون هرگز بر یک حال قرار نگرفت پس او را از برای بقا نیافریدند پس
هر کس که از وی بقا طمع دارد چون نپاید برنجد ویرا از خود باید رنجید
که چرا از ناپاینده پایندگی طمع دارد فصل سوم در اثبات حقیقت
روح انسانی تا مرد حقیقت خود را باز نیابد او را از مرگ فراغت حاصل نشود
بباید دانستن که تو دیگری و تن تو چیزی دیگر است و دلایل این سخن
بسیارست دلیل اول آنست که آدمی بعد از بزرگی همان کس است که کودکی
بود زیرا که من میدانم که من همان کسم که مادر مرا بزاد کودک بودم جوان
شدم و امروز پیر گشتم لیکن از وقت که کودک بودم یک من یا کمتر یا بیشتر
بودم امروز پنجاه من یا بیشتر یا کمتر شدم پس جز از تن که کم و بیش می
شود چیزی دیگر می باید که پیوسته یک چیزست پس معلوم شد که
حقیقت من چیزی دیگرست غیر این جثه دلیل دوم مرد در حال بیداری

اگر خواهد که مطالعهٔ عالم غیب کند نتواند چون بخفت مطالعهٔ
عالم غیب میکند و بیداری سبب قوت تن است و خفتن سبب نقصان
تن است پس پیدا شد که در وقت بیداری که سبب قوت تن است روح
ضعیف است و از مطالعهٔ عالم غیب عاجز و در وقت خواب که سبب
ضعف تن است روح قوت می یابد و بر مطالعهٔ عالم غیب قادر میشود پس
دلیل سیوم
پیدا شد که در وقت قوت تن روح ضعیف است و در وقت ضعف تن
روح قوی شود پس معلوم شد که روح که محل علم و فهم و معرفت
حق است چیزی دیگر است جز این بدن جثه دلیل چهارم اندیشه
کردن بسیار در دلایل معرفت سبب کمال روح است زیرا که از اندیشهای
بسیار روح از تاریکی نادانی بنور معرفت رسد و از اندیشها سبب
نقصان تن است زیرا که چون مرد باندیشها مشغول شود از خوردن
و خفتن و لذت و شهوت محروم شود و خستگی و ضعیفی بر تن او پیدا
آید اما بسیار خوردن و بلذات و شهوات دنیا مشغول بودن
سبب کمال تن است زیرا که تن فربه شود و قوت گیرد و این سبب
نقصان روح است زیرا که هر کس که غایت کار او خوردن و شهوت
راندن باشد او چون ستور باشد و عاقلان او را از بهایم شمرند
و در وی بنظر حقارت نگرند پس معلوم شد که هرچ سبب کمال
روح است آن چیز سبب نقصان تن است و هرچ سبب سعادت تن است
آن چیز سبب نقصان و ضعف روح است پس معلوم شد که آن چیز که محل
معرفت حق تعالی است چیزی دیگر ست غیر این بدن دلیل پنجم ایشان که
در دریای معرفت غوص کنند و دل ایشان نور معرفت حق تعالی دریابد

و بر قبایح و مصالح عالم جسمانی وقوف افتد در وقت از لذت خوردن
و خفتن باز ماند و باشد که روزها بگذرد و اندک چیزی خورد پس معلوم
شد که هرگاه که روح طعام و شراب محبت یافت تن از طعام و شراب باز
ماند و هربار که تن بلذت طعام و شراب مشغول گردد روح از طعام معرفت
باز ماند پس معلوم شد که عالم روحانی دیگرست و عالم جسمانی دیگر
دلیل ششم آنست که عقل همه کس گواهی دهد که عالم جسمانی خسیس است
و عالم روحانی شریف زیرا که هرگاه که در شخصی اعتقاد دارند که بخوردن
و خفتن و شهوت راندن میل ندارد جمله خلق او را خدمت کنند و طاعت
داری نمایند و هرگاه که در شخصی اعتقاد دارند که همگی رغبت او در
خوردن و خفتن است و همت او در شهوت راندنست همه کس باو بچشم حقارت
نگرند و او را از بهایم دانند پس معلوم شد که همه عقلها گواهی می
دهند که هرچ تعلق بسعادت تن دارد همه شقاوت است و همه عین
نقصانست و سعادت حقیقی جز سعادت روحانی نیست دلیل هفتم
آنست که حقیقت آدمی آنست که دانا بود و گویا بود و متفکر بود و متذکر
بود و این همه صفات در وی جمع باشد و در تن هیچ عضوی نیست که این
همه صفتها در وی جمع باشد زیرا که چشم بینایی دارد اما شنوایی و گویایی
و دانایی ندارد و گوش شنوایی دارد اما بینایی و گویایی و دانایی ندارد
و زبان گویایی دارد اما دیگر صفتها ندارد و دماغ تفکر و تخیل دارد اما بینایی
و شنوایی ندارد و دل دانایی دارد اما دیگر صفات ندارد پس پیدا شد که
هیچ عضو نیست در تن که این صفات در وی جمع بود و حقیقت آدمی جز آن
نیست که این همه صفات در وی جمع بود پس لازم آمد که حقیقت آدمی چیزی
دیگرست

ورای این اجزا و اعضا **دلیل هشتم** آنست که همه اعضا ملک انسانست
حق تعالی فرموده در صفت کافران لهم قلوب لا یفقهون بها یعنی که ایشان را
دلیست که بدان دل هیچ فهم نکنند **و لهم اعین لا یبصرون بها** و ایشان را
چشمهاست که بدان هیچ نبینند پس بنص کتاب خدای تعالی معلوم شد که
این همه اعضا ملک انسانست و عقلا نیز هم چنین میگویند زیرا که مرد
عاقل میگوید که دل من چنین است و چشم و گوش من و دست و پای من و عقل من
پس پیدا شد که همه اعضا ملک انسانست و هر اینه مالک غیر مملوک بود
پس پیدا شد که حقیقت انسان چیزی دیگرست غیر این تن تاریک و جثهٔ گران
سنگ **و اگر** سائلی گوید چون میگوئی که روح انسانی و نفس ناطقه چیزی
دیگرست مگر میگوئی که او جزو بسته از اجزای حق تعالی **جواب** گوییم این
گمان سخت باطلست زیرا که آنکس که می پندارد که آفریدهای خدای جز این
جسمهای کثیف نیست خطا می پندارد بلکه آفریدهای حق تعالی دو قسمست
جسمانیست و روحانی و عالم اجسام اخس مخلوقاتست و عالم ارواح اکمل
و افضل و اشرف مخلوقاتست و در هر دو عالم مراتبست اما در عالم اجسام
افضل مراتب اجسام عرش است بعد از آن کرسی بعد از آن طبقات سماوات بعد
از آن بدن انسانست بعد از آن حیوان بعد از آن نبات بعد از آن جمادات اما
در عالم ارواح اشرف ملایکه اند که **و یحمل عرش ربک فوقهم یومئذ ثمانیة**
آنکه از ملایکه اند که گرد عرش درآمده اند و تری الملائکة حافین من حول
العرش یسبحون بحمد ربهم و هم چنین بترتیب فرود می آیند تا آنکه
بارواح انسانی رسند پس نسبت ارواح آدمیان با ارواح آسمانیان همچنان
باشد که نسبت تنهای آدمیان با اجسام آسمانیان و اجسام ستارگان پس

معلوم شد که همه عالم اجسام و همه عالم ارواح مخلوق حق اند و پدید
آورده حق اند و حق تعالی از جزو و عدد و بعض و قسمت منزه هست و مقدس
ازین مقام اندک روح انسانی معلوم شد **فصل چهارم در حقیقت**
مرگ و احوال آن چون حقیقت روح معلوم شد حقیقت مرگ باز آییم میگوییم
درست کردیم بحجتهای روشن که جوهر روح انسانی در هستی خویش مستغنیست
از وجود این جسد و این جسد او را آلتی است تا بواسطهٔ این آلت اسباب
سعادت کسب کند لکن چون فاعلی باشد و او را در بعضی احوال آلتی شکسته
شود فعل از فاعل باطل نشود هم چنان چون این بدن باطل شود حقیقت
انسان باطل نشود بلکه باقی ماند الا آنست که اگر بدن آلت دوستی عالم
آخرت حاصل کرده باشد چون جسد مرد از دشمن خلاص یافته بدوست
رسیده لاجرم بر سعادت حاصل باشد و اگر بدن آلت دوستی دنیا و شهوات
راندن و لذات حاصل کرده باشد چون بیچاره مرد از دوست دور ماند و در
شهر غربت بستان بی یار و بی کس بماند لاجرم غم بر غمش زیادت شود و هر کس که
درین تامل کند و توفیق همراه شود او را واقعهٔ خود بعد از مرگ درین
زندگانی معلوم کند و حقیقت آن بذوق دریابد **فصل پنجم در حقیقت**
درد فراق بدانکه حقیقت درد جدا ماندنست از دوست هر کس که چیزی را
دوست دارد پس از وی جدا ماند از درد باشد این آنست که هیچ دردی قوی
تر از درد سوختن آتش نیست و حقیقت آن درد جدائیست و حقیقت این
سخن آنست که طبیعت هر جزو از اجزای تن تقاضای آن کند که بدان جزو
دیگر پیوسته باشد و آن پیوستگی معشوق و مطلوب آن اجزاست و آتش گرم
و لطیفست بسبب گرمی و لطیفی میان اجزا درآید و هر یکی را از اجزا از

از دیگری جدا کند وچون اجزای آتش دران پیوستگی آید وآتش سبب
جدای از اجزا میشود لاجرم آن درد حاصل میشود پس معلوم شد که
درد سوختن آتش در جدا بستست بدانک زخم تیغ جدای در یک عضو
پدید آرد اما آتش جدای در همه اعضا پدید آرد تا لاجرم آن درد که از زخم
تیغ بود کمتر بود از آن درد که از سوختن باشد پس معلوم شد که حقیقت
درد جدا ماندنست از دوست مطلوب خود **فصل ششم در بیان
نصیحت و تنبیه** چون معلوم شد که حقیقت درد جدا ماندن است از
دوست عاقل بکوشد تا هرچ خطران دارد که از وی جدا ماند آنرا دوست
ندارد پس بنا بر این اصل دنیا را دوست داشتن خطاست زیرا که بماند و
فرزند دوست داشتن هم چنین و پادشاهی و مال هم چنین زیرا که درین
همه خطر جدا ماندن هستست چون جدای پدید آمد درد ظاهر شد بدانک
اندازهٔ قوت درد بر اندازهٔ قوت محبت بود هرچند محبت قوی‌تر درد
وقت جدای آن درد قوی‌تر اما آنچ از وی جدای و فراق ممکن نیست آن
معرفت و محبت حق تعالی است زیرا که ذات حق تعالی از فنا و عدم منزه است
وجوهر روح نخواهد مردن و بسبب تغیر احوال جوهر روح را هیچ تغیر
نخواهد بودن پس دوستی و معرفت حق را هیچ تغیر نخواهد بودن پس
هرکس که این دوست دارد هرگز او را از دوست جدای نبود لاجرم
هرگز او را هیچ غم و اندوه نبود اینست تفسیر این آیت الا ان اولیاء الله
لا خوف علیهم ولا هم یحزنون **فصل هفتم در بیان مراتب ارواح انسانی**
بدانک مرتبهٔ ارواح بشری سه چیز است اصحاب سعادت و اصحاب سلامت
و اصحاب شقاوت و در قرآن مجید نام اصحاب سعادت این است

فاما ان کان من المقربین فروح وریحان وجنة نعیم
37 ودرجات سعادات ایشان سه چیز نهاد اول روح دوم ریحان سیم جنت
نعیم پس بباید کوشید تا معلوم شود که روح و ریحان که مقدم اند
بر جنة نعیم کدام اند و این سخن جز مقربانرا معلوم نشود و جز آن
خدمتکاران درگاه قرآنرا ابراز وقف نباشد و اما اصحاب سلامت در قرآن
صفت ایشان اینست **و اما ان کان من اصحاب الیمین فسلام لک من
اصحاب الیمین** و اما اصحاب شقاوت صفت ایشان در قرآن اینست
و اما ان کان من المکذبین الضالین فنزل من حمیم وتصلیة جحیم
وبدانکه درآیات اسرار بسیار است که جز جان صدیقان محرم آن نباشد
وآنرا در قلم آوردن ممکن نبود و در کاغذها نبشتن روا نبود و حکایت
از حالت این باشد که والراسخون فی العلم یقولون امنا به کل من عند ربنا
لکن ما از برای راه نمودن مثالی بگوییم تا در آن حقیقت گشاده شود
بدانکه اجزاهای بیابانها و کوهها همه خاک تیره باشد و در وی هیچ
جزو از اجزای زر یافته نشود لکن بعضی کوهها و خاکها باشد که
اجزای زر با وی آمیخته باشد لکن این قسم از خاک و سنگ که در وی هیچ
زر نبود بیشتر از آنست که از قسم که در وی زر یافته شود بلک غالب
اجزای عالم از آن قسم باشد که در وی زر یافته نشود و آن قسم که اجزاء
زر با اجزای او آمیخته بود نادر باشد اما آن قسم که اجزای زر
با اجزای او آمیخته باشد هم بر تفاوت باشد زیرا که صد من خاک
بباید بیختن و شستن تا در وی یک تسو زر یافته شود و باشد که بیشتر
باشد و هم چنین زیادت میشود تا بحدی برسد که اجزای زر بدست

برمی توان گرفتن پس همچنان زیادت میشود تا بحدی برسد که نیم انیم
شود پس آنکس که کوه کند از برای طلب زر باشد که تا ناگاه بغاری رسد
که جملگی آن غار پر زر باشد و آن سخت نادر بود و در ادوار و اعصار
بیش یکبار یافته نشود و چون این مثال معلوم شد مراتب ارواح خلق
همه برین قیاس است همچنانکه اکثر اجزای عالم از آمیختگی زر خالیست
اکثر ارواح اهل عالم از آمیختگی محبت و معرفت حق تعالی خالی باشند
و اکثر عالمیان که دعوی محبت و معرفت کنند از راه تقلید کنند و از برای
مصلحت وقت و حقیقت روح ایشان را از آن نه نصیبی باشد و نه نصابی
اما قسم دوم آن باشد که جوهر روح انسانی را با معرفت حق تعالی مناسبتی
باشد و با محبت حق تعالی آشنای دارد عزیزی گوید **بیت**

آنها که دل از الست مست آوردند — جان را ز عدم دوست پرست آوردند
از دیده قدم نهاده اندر سر جان — تا یک دل دیوانه بدست آوردند

و همچنانکه آن خاک که اجزای زر با وی آمیخته باشد آن را مراتب بسیار
باشد تا بدان درجه رسد که جملگی غار پر زر خالص شود اینجا نیز
این ارواح که با معرفت و محبت و عبودیت حق تعالی آمیخته است مختلف اند
در مراتب تا بدان رسد که جملگی روح غرق خدمت و عبودیت باشد
سخن او از حق بود و ذکر او از فضل حق بود و اعتماد او بر عصمت حق
بود و فکر او در دلایل حق بود و چون بلا بیند گوید **الضار هو** و چون
آلا بیند گوید **النافع هو** و چون همه کاینات بر خود عرضه دارد و هیچ
نگرد گوید **لا هو الا هو** و بدانکه همچنانکه آن غار پر از زر باشد
کسی نشان آن نشناسد و جایگاه او نداند آنکس نیز که از جایگاه

شناسد کسی را از آن خبر نه دهد و آن حدیث در میان ننهد همچنان
از روح که غرق محبت و خدمت و طاعت حق تعالی باشد کسی او را نشناسد
و نشان این معنی نبیند بی نام و نشان باشد بی سر و سامان باشد **بیت**

زان می خوردم که روح پیمانه اوست — زان مست شدم که عقل دیوانه اوست
دودی بمن آمد آتشی در من زد — زان شمع که آفتاب پروانه اوست

فصل هشتم در بیان حکمت مرگ و دلایل آنکه مرگ فعل حق است

و فعل حق باطل نبود بلکه در مرگ حکمتها بسیار است حکمت اول
آنست که روح را سرمایه عقل داده اند و ببازرگانی بدین عالم فرستاده اند
چون بدین عالم آمد بازرگانی کرد و سود معارف الهی و ادراک حقایق
کسب کرد همچنان در غربت ماندن مصلحت نبود بلکه مصلحت آن بود که
بوطن اصلی خود باز شود چنانکه فرمود **ارجعی الی ربک راضیة مرضیة**
حکمت دوم آنست که اگر من همیشه بر سر مایده بمانم دیگران را جای
نبود و لایق حکمت نیست یکی را همه دادن و دیگران را محروم کردن بلکی
پس حکمت آن بود که چون یکی بیامد و از مایده رحمت نصیبی یافت
برخیزد تا دیگری را جای شود و نصیب یابد **بیت**

زین مایده جهان بخوردی و شکست — برخیز که دیگران بخواهند نشست

حکمت سه ام آنست که لذت حیوة جسمانی پس مختصر است و مکرر و
حاصل کار بیش ازین نیست که چاشت خوانی پیش او نهند و نماز پیشین
آفتابه آب پیش او نهند و جماعتی را بیند ادبا ایشان و ایشان با وی
دروغی میگویند و نفاقی باشند حاصل کار جسمانی اینست اگر عمر یکسالست
اینست و اگر صد سال همین است و عاقل چون یک سخن دو بار بشنود او را نفرت
آید

وگویند سخن مکرر شنودن ضایع کردن عمر بود چون لذات و سعادات
این عالم مختصر و محقر است با مختصری و محقری مکرر راست لیق
حکمت حکیم نباشد آدمی را در وی دایم بگذاشتن و اما سعادت آخرت
ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب احد
پس هر آینه مرگ از واجبات باشد تا روح ازین عالم خسیس خلاص یابد
و با ارواح عالم بشر برسد **حکمت چهارم** آنست که فرزند بدان وقت
که در شکم مادر بود هنوز از خوشی عالم خبر نداشت و او را ناخوش
می آمد از آن موضع جدا شدن پس حکمت الهی تقاضای آن کرد که او را
از آن موضع جدا کرد و درین عالم در آورد و لکن چون درین عالم در
آمد معلوم شد که این عالم بهتر و شریفتر از آن موضع تنگ تاریکست
هم برین قیاس چون آدمی را خواهند که ازین عالم بیرون برند او را ناخوش
آید لکن چون بدان عالم رسد معلوم شود که او را آن عالم بهتر که این عالم
حکمت پنجم روح ناطقه را سعادت در آن بود که بحضرت کبریا رسد
و از تنگنای عالم ظلمانی ببالای آن عالم کرامت بر آید این او را بخود
میسر نبود او را بر مرکب تن سوار کردند و او مرکب تن بلگام عبادات
و خطوات طاعات بدر سرا پردهٔ قل الله رسید اکنون او را همچنان بر ستور
درین وقت بگذارند از دیدار پادشاه محروم شود پس او لیتر آن باشد
که از پشت ستور فرود آید و بترک او بگوید و بحضرت رسد و در مجلس
مقعد صدق عند ملیک مقتدر بنشیند **حکمت ششم**
کودکی که بعلم خواندن از وطن جدا شود و بغربت افتد و در علم
کامل شود چون اهل او از واقعهٔ او خبر یابند از برای او قضا و تدریس

نام زد کنند

نام زد کنند و مهمانیها و مهمان خانها بیارایند و همه منتظر شوند
اگر او هم چنان در غربت قرار گیرد خود را از همه خیرات محروم
کرده بود پس مصلحت آن بود که از غربت بدان وطن باز شود و با یاران و
برادران خود در آن موضع بنشیند هم برین قیاس متعلم روح از عالم
روحانی بزیر آمد و در عالم جسمانی علم حاصل کرد برادران فاولئک الذین
انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهدا و الصالحین
مهمان خانها اخوانا علی سرر متقابلین آراسته اند او لیتر آن بود
از غربت دنیوی بوطن اصلی آید و بدرگاه پادشاه ثم ردوا الی الله
مولیهم الحق رود و خود را از غم غربت خلاص دهد **حکمت هفتم**
آدمی کامل مادام که در حیات جسمانی باشد همنشین حیوان و نبات باشد
و بعد از مرگ همنشین فریشتگان بود و هر آینه آن بهتر **حکمت هشتم**
برهان گفتیم که جوهر روح آدمی از جنس جوهر فریشتگان است و جنس
با جنس او لیتر باشد و مرگ جز ازین نیست که روح از جسم جدا شود
و با طایفهٔ روحانیان و مقربان همنشین شود **حکمت نهم** آنست که اگر
حیات جسمانی باقی بودی دولت از پدر به پسر نرسیدی پس در یافت
دولت نایابندگی دولت بود و هرچ نابود او سبب بود او باشد
عاقبت نابود او بر بود او غالب باشد لاجرم کل من علیها فان
غالب باشد **حکمت دهم** بنده در حیات جسمانی از حق تعالی در حجابست
و با خلق در حضور و بعد از حیات جسمانی با حق تعالی در حضور و شهود
و کشف و از خلق محجوب و هر آینه کشف تجلی نور حق تعالی بهتر باشد از
محجوب بودن از حق پس مرگ و بدانکه وجوه حکمت مرگ سخت بسیار است

و درین قدر که گفته شد کفایت است **فصل نهم در حقیقت و کیفیت تجلی ارواح**
اگر سائلی گوید که مرا بیان کن که زیارت گذشتگان را فایده چیست **جواب**
گوییم که تعلق روح بدین بدن تعلق **عشق** است و سخن در حقیقت این **عشق**
باریک است و جز مقربان حضرت را از آن خبر نیست لکن وجود این **عشق** سخت ظاهر است
زیرا که جمله این حیوانات بطبع از مرگ گریزند پس چون روح از تن جدا
شود بعد از آن روح بدان تن تعلق قوی باقی باشد چون شخصی دیگر
بزیارت آن خاک حاضر شد روح این زیارت کننده را بدان خاک تعلق افتد
و آن روح جدا شده از آن تن هم با آن خاک تعلق دارد پس روح زیارت
کننده و روح جدا شده هر دو را تجلی و نزدیکی بسبب این خاک پدید آید
و این دو روح بسبب این یک خاک چون دو آینه شوند برابر یکدیگر
داشته و بسبب این تعلق هرچه درین روح پیدا باشد در آن دیگر
پدید آید و هرچه در آن دیگر باشد درین هم پیدا شود هم چنانکه
دو آینه برابر یکدیگر روشن تر شوند و باید دانستن که روح مرد
زیارت کننده را قوت کشف و تجلی زیادتی علم هست اما روح جدا
شده ازین قوت تجلی دارد و لکن قوت زیادتی ندارد چون هر دو روح
بواسطهٔ آن خاک در برابر یکدیگر افتادند قوت تجلی روح جدا شده
برین مرد زیارت کننده تابد و او از وی اثری یابد و آن تجلی در روح
وی قوت گیرد و از زیادتی معرفت و طاعت زیارت کننده اثری
بروح مرد گذشته برسد و سبب زیادتی درجات او گردد و این از
اسرار غیبست و حکمت زیارت کردن گذشتگان از راه مکاشفه معلوم
شود و بالله التوفیق **فصل دهم در احوال خویشتن** و حکایت درد

غم او و خاتمت رساله فرزند عزیز محمد افاض الله علیه اصناف 40
الرحمة الرضوان و الغفران بگذشت هرچه ازین ضعیف در
حساب بشریت و جسمیت است در تنور سوزانست و هرچ در حساب
صفوت و ملکیتست نصیب روح و ریحان است ابو جعفر منصور را
رضی الله عنه پسری وفات یافت امام اعظم ابو حنیفه رضی الله عنه
بنزد او رفت و گفت یا امیر المومنین رحمت خدا بر پسر ترا بهتر از
شفقت تو و ثواب حق تعالی ترا بهتر از پسر یقین دانم که رحمت
او بران مرحوم بیش از آنست که شفقت من زیرا که هر شفقت که
در دل من باشد از شفقت آفریدهٔ حق است پس اگر ازین بیش رحمت
حق نبودی در دل خلق شفقت نبودی او بندهٔ ضعیف و حضرت
جلال حضرت کریم بی علتست و امید دارم که او را آنجا بهتر از اینجا
یا کهیعص یا حم عسق یا من هو یا من لا اله الا هو یا غالبا
علی الدهر والمکان یا غنیا عن الحدوث والامکان افض
علی ذلک الضعیف سحاب الرحمة والرضوان والعفو و
الغفران انک انت الملک الدیان حاصل چشمی دارم
گریان و دلی بریان و راضی برضای خدای جهان

تمت الرسالة فی النفس و تحقیق زیارت
القبور بعون الله و حسن توفیقه
والحمد لله رب العالمین

آغاز رساله پنجم از آن شیخ ابو علی سینا

بسم الله الرحمن الرحیم اللهم وفق ویسر واختم بالخیر
حمد بی پایان و ستایش بی کران مر خدای را جل جلاله که نگارنده
سپهر است و فروزنده ماه و مهر و درود و تحیات بر روان مطهر
مقدس سید المرسلین و امام المتقین و قاید الغر المحجلین علیه السلام
و بر یاران و اتباع و اشیاع او باد اما بعد چنین گوید رئیس ابو علی
سینا رحمة الله علیه در اقسام نفوس و آن چهار است فلکیست و حیوانی
و نباتی و طبیعی اما فلکی انست که قصد او سوی یک چیز باشد لاجرم فعل او
یک صفت افتد و انرا نفس فلکی خوانند و حیوانی انست که قصدهای او
بسیار است و اختیارات مختلف افتد و این را نفس حیوانی خوانند و طبیعی
انست که فعل او بر یک جهت باشد بی اختیار و این را نفس طبیعی خوانند
و نباتی انست که فعل او بجهات مختلف باشد هم بی اختیار و این را نفس
نباتی خوانند و این هر سه قسم اگرچه شرکت دارند در نام نفس هر سه را
حد راست نتوان کرد برای انک گوییم نفس قوتیست که فعل کند باید که
هر قوتی که فعل کند نفس باشد و نه چنین است و اگر گوییم که نفس قوتیست
که فعل کند بقصد و اختیار کند نفس نباتی ازین حد بیرون افتد و اگر
گوییم که نفس قوتیست که افعال متقابل مختلف کند نفس فلکی بیرون افتد
پس طریق دیگر سپریم تا ازین خلل سلامت یابیم و این قوتها را جز از
طریق افعال نتوان شناختن و افعال این قوتها یا جسم بود یا اندر جسم
پس جسم درین تحدید افتد بضرورت و این چیز را که نفس خوانیم شاید
که او را قوت خوانند و شاید که او را صورت خوانند و شاید که او را
کمال خوانند و این هر سه نام او را بسبب اضافتست بچیز دیگر اما انک

قوتش خوانند بحکم آنست که ازو فعل در وجود آید و اما انک صورتش
خوانند بحکم انست که بسبب او مادتی بفعل در وجود می اید و اما انک کمالش
خوانند بحکم انست که معنی جنس وجود او نوع میشود ولیکن اگر ما می خواهیم
که حد نفس کنیم کمال اولیتر در حد او از معانی دیگر برای انک نام قوت که
بر نفس افتد از دو جهت افتد یکی از جهت فعلی که ازو آید و دیگر از جهت
انفعال که درو پدید اید و نفس مردم هم قوت فعل دارد و از قوت تحریکست
و هم قوت انفعال و از قوت ادراکست و نام قوت بر هر دو بر سبیل اشتراک
افتد و اگر بر یک وجه استعمال کنیم یک قسم بیرون افتد و حد ناقص
باشد و اما نام صورت از انجهت افتد که جسم ماده باشد این صورت را
و این معنی در حد تحدید فساد کند چنانک پیدا کرده ایم در کتاب
برهان پس لفظ کمال اولیتر که در حد او بکار داریم و گوییم که نفس
کمال اولست مر جسم را ولیکن نه کمال هر جسم چون جسم سریر و دری که کند
از صناعت بوجود اید پس کمال جسم طبیعی باشد و نه هر جسم طبیعی که
باشد شاید که نفس بدان پیوندد چون آب و آتش و دیگر عناصر پس
کمال جسمی باشد طبیعی که از جسم آلت نفس باشد در افعال خویش پس
حد نفس انست که او کمال اولست مر جسم طبیعی آلی را یعنی که آن جسم
طبیعی آلت وی باشد در افعالی که ازو پدید اید پس حد نفس بدرستی
این است **فصل دوم** در بیان قوتهاء نفس قوتهاء نفسانی
بقسمت اول بسه قسم منقسم میشوند یکی نفس نباتی و او کمال اولست
مر جسم طبیعی را لکن از انجهت که از جسم مثل او پدید اید و او را تولیت
خوانند و از انجهت که جسم خویش را زیادت کند بغذا او قوت نمو خوا

و از آن جهت که غذا و قوت بجسم خویش دهد او را قوت غاذیه خوانند
و غذا جسم بود که مانند آن جسم شود که غذاء وی باشد بر آن قدر که
از آن جسم تحلیل افتد زیادت از آن یا کمتر از آن یا برابر آن، و دیگر نفس
حیوانیست و او کمال اولست مر جسم طبیعی را از آن جهت که جزویات را
دریابد و جسم خویش را بجنباند بارادت سوم نفس انسانیست و او
کمال اولست مر جسم طبیعی را از آن جهت که فعل او با اختیار عقل کند و رایها
کلی استنباط کند و صناعتها را اختیار کند و معقولات کلی را دریابد و
نفس نباتی را سه قوتست یکم غاذیه و فعل این قوت آنست که جسم دیگر را
بطریق استحالت متشابه جسم خویش کند بدل آن چیزی که از و تحلیل افتد
دوم قوت نامیه است و فعل این قوت آنست که جسم خویش را زیادت کند
بغذا زیادت متناسب در جهات طولی و عرضی و عمقی تا
بغایت کمال رسد سه ام قوت مولده است و فعل این قوت آنست که
از جسم خویش چیزی بستاند که مانند وی باشد بقوت و در آن افعال
کند از تغییر و تمییز تا مثل او شود بفعل و مر نفس حیوانی را بقسمت
اول دو قسمست یکم آنست که از و جنبانیدن آید و آنرا محرکه خوانند
دوم آنست که از و دریافتن آید و آنرا مدرکه خوانند و اما محرکه
بدو قسمست یکی بجنباند از آن جهت که جنبش جسم از و پدید آید و این قسم را
قوت شوقی خوانند و او قوتیست که هر آنکه که در خیال صورتی آید که
از صورتها طلب باید کردن یا از آن صورت بباید گریختن از قوت دیگر را
که یاد کنیم بجنبش آرد و این قوت بدو قسم منقسم میشود یکی را قوت
شهوت خوانند و او قوتیست که از و جنبانیدن آید بنزدیک چیزها

نافع طلب لذت را و دیگر را قوت غضب خوانند و او قوتیست که از و
جنبانیدن آید سوی چیزها مضر طلب غلبه را و اما قسم دیگر آنست که
از و قوت محرکه پدید آید در اعصاب و عضلات اعضا مرکبست
و اعضا را بجنباند و اما قوت مدرکه بدو قسم منقسم میشود یکی را
دریافتن وی از بیرون باشد و یکی را دریافتن از درون اما آنچ دریافتن
وی از بیرون باشد حواس پنجگانه یا هشتگانه بود و از آن جمله یکی
قوت بصرست و او قوتیست مرکب در عصب مجوف که حال وی در علم
تشریح معلوم شود ادراک کند صورتی را که در رطوبت جلیدی
افتد دوم قوت سمعست و او قوتیست مرکب در عصب متفرق در
سطحی که اندرون گوش است ادراک کند مر صورتی را که آنجا رسد از
تموج هوا سه ام قوت شم است و او قوتیست مرکب در دو جسم که
از مقدم دماغ بیرون آید مانند دو سر پستان دریابد آنچه را
که در هوا پدید آید چون بوی رسد چهارم قوت ذوقست و او
قوتیست مرکب در عصبی که بر روی زبان گسترانیده است دریابد طعوم
اجسامی را که بوی رسد پنجم قوت لمس است و او قوتیست که مرکب
در اعصاب جمله پوست و گوشت بدن دریابد کیفیات اجسام را
چون بوی رسند یکی از آن جمله آنست که تمییز کند در تضادی که میان
گرمی و سردیست دوم آنکه تمییز کند در تضادی که میان تری و خشکیست
سیم آنکه حکم کند میان آنکه صلبست و این چهارم حکم کند در تضادی که
میان خشونت و املسست اما قوتها که ادراک از باطنست بعضی از آن ادراک
صور محسوس کنند و بعضی از آن ادراک معنی محسوس و بعضی ادراک کنند

ودرانج ادراک کنند فعل کنند وبعضی نکنند وبعضی ادراک اول کنند و
بعضی ادراک ثانی کنند وفرق میان ادراک صورت وادراک معنی انست که صورترا
حس ظاهر دریابد از حس ظاهر چون صورت گرگ که گوسفند اورا بحس ظاهر
دریابد وی بیم دریابد ومعنی آن باشد که نفس دریابد وحس ظاهر را دران
نصیبی نبود چون معنی که در گرگست که واجب کند که گوسفند از وی بگریزد
وفرق میان ادراک با فعل وبی فعل انست که بعضی قوتهاء باطن ادراک کنند و
ترکیب کنند صورت معانی را با یکدیگر وتفضیل کنند از یکدیگر وبعضی
ادراک کنند ودرانج یابند این فعل کنند وفرق میان اول ومیان ادراک ثانی
انست که ادراک اول رسیدن صورتست بقوت مدرکه از نفس خویش نه از قوت
دیگر وادراک ثانی رسیدنست بقوت مدرکه از قوت وادراک دیگر واز جمله
قوتهاء باطن بنطاسیاست که انرا حس مشترک خوانند واین قوتیست که
در تجویف اول دماغ مرکبست وصورتهاء که اندر حواس ظاهر اید همه درین
وقت مجتمع شوند واز جملهء این قوتها قوتیست که انرا مصوره خوانند
واو قوتیست مرکب در آخر تجویف اول از دماغ که حفظ آن صورتها کند
که در حس مشترک باشد این حال از آن اعتبار کن که آب شکل قبول کند وحفظ
شکل قبول نکند واز ین جمله قوتیست که اورا متخیله ومفکره نیز خوانند
مرکب در تجویف اوسط از دماغ وفعلش ترکیب وتفضیل صورت ومعانیست
وبعد از ان قوت متوهمه استو او مرکبست در آخر تجویف اوسط از دماغ
ادراک کند معانی نامحسوس را ولکن نامحسوسات چون معنی متفکره که گوسفند
از گرگ دریابد وبعد از ین قوتیست که اورا حافظه خوانند واو مرکبست
در آخر تجویف آخر از دماغ حفظ معانی کند که قوت وهمی دریابد واز جمله

قوتهاء نفس حیوانیست اما نفس انسانی که اورا نفس ناطقه خوانند
وقوتهاء او بر دو قسمست یکی قوت عالمه ودوم قوت عامله وهر
دورا عقل خوانند بر سبیل اشتراک وقوت عالمه انست که اورا عقل
عملی خوانند واخلاق نیک وبد از و اید واز و اید انبساط صناعت
وهرانگه که او قاهر باشد بر قوت شهوت وغضب ودیگر قوتهاء بد
از و اخلاق نیکو اید واما قوت عامله انست که اورا عقل نظری
خوانند واز و ادراک صور ومعانی عقل اید وکلیات دریابد واو
مراتبست از جهت ادراک این معانی یکی اندر ان وقت که خالی گردد
از همه معقولات وانرا عقل هیولانی خوانند چون اولیات دریابد
انرا عقل بالملکه خوانند واولیات چون قول قایلست که کل عظیم از جزو
بود وهیچ واسطه نباشد میان سلب سوم چون معقولات دریابد
واز و ملکه شود اندر ان وقت که مطالعهء معقولات نکند انرا عقل
بالفعل گویند واندر ان وقت که مطالعه کند ومشاهدهء معقولات
باشد انرا عقل مستفاد خوانند پس چون نفس مردم بدین غایت
رسیده باشد در علم واخلاق بر جهت فضیلت باشد واین غایت
فعالی نفس مردمست ودرین غایت نفس مردم در رتبت ملک باشد بدا ن
سبب که او جوهریست عقلی چنانکه درست کرده اید واین جوهر دو
روی دارد یکی سوی عقل فعال دارد از عقل نظریست واز انجا کند اقتبا س
علم ویکی سوی بدن دارد وهرگاه که نفس واز عقل عملیست وبدین
قوت کند تصرف بدن وهرگاه که نفس مردم از جهت عقل نظری
معقولات مطالع باشد واز عقل عملی بر قوتهاء بدن قاهر باشد

داورا مانند بعقل فعّال و بملک بیشتر باشد که تحیرانات این عالم
و در قوت بشر بیرون ازین غایتی نیست و توکل بر بلوغ این غایت بر
توفیق و هدایت واجب الوجود تعالی و تقدس والله اعلم **فصل سوم**
در سبب اختلاف احوال قوت ادراک نفس مردم در یافتن و ادراکی که
باشد بر خود صورت مدرک باشد بر مدرک را اگر صورت تعلق بمادت دارد
صاحب باشد بتجرید و لکن اصناف تجرید مختلفست بعضی تمامتر است و
بعضی ناقص تر مثلا چون ادراک حسّی باشد قوت حس تجرید تمام نتواند
کرد بحکم آنک قوت حس محسوس را در نیابد الا بنسبتی خاص چه اگر
مادت حاضر باشد دریابد و اگر غایب باشد در نیابد و اگر درا ادراک
خیالی باشد تجرید بیشتر باشد برای آنک خیالی ادراک صور تواند کرد
اگرچه شخص غایب باشد چون در خیال آید تا مقدار محدود باشد و
با لون مجرد نیست و بعد ازین قوت وهم است که خبرها دریابد مجرد از
مادت و وضع مخصوص و این معانی از همه لواحق مادتست پس
صورت خیالی اگر مجرد است از مادت اما لواحق مادت اگرچه مخصوص باشد
بصورتی از مادت چون عداوت از گرگ و بعد ازین قوت عقلیست که چیزها
دریابد که مجرد باشد از مادت تجریدی بکمال چون انسان کلی پس فرق
باشد میان حاکم حسّی در ادراک و حاکم خیالی و حاکم وهمی و حاکم عقلی در
مراتب تجرید است چنانک یاد کرده شد **فصل چهارم** در بیان آن
قوت که صورت چیزی دریابد که از دریافت او را جز بآلت نتواند
بود هر وقتی که ادراک صورت چیزی کند از قوت جسمانی باشد حال
قوت حسی ظاهرست برای آنک حسّی محسوسات را از وقت دریابد که

44 حاضر باشد پیش حس و سبب حضور و غیبت در حق جسم یا در معنی
جسمانی یا جسم تواند بود چه اگر قوت حسّی در جسم نبودی او را با
جسم هیچ نسبت نبودی از حضور و غیبت پس معلوم شد که حسّی
جسمانی باشد و اما قوت خیالی اگرچه صورت غایب دریابد و لکن با لواحق
مادت دریابد برای آنک صورت خیالی مثلا صورت زید با مقدار محدود
و مخصوص و لون معین در خیال باشد و جانب یمین وی در جانبی از خیال
باشد و جانب یسار وی در جانب دیگر از خیال و این اختلاف نیز در دو
جانب دریافتن خیال را خیالی نباشد از دو قسم ما اما بسبب این باشد
که این هر دو جانب از بیرون مخالف یکدیگرند و اما این هر دو جانب
در جزوی از قوت خیال کرافتند مخالف یکدیگر و قسم اول محالست
برای آنک بسیار صورت خیال باشد که او را از بیرون مثال نباشد
و اندر خیال حال او در اختلاف جوانب هم چنین باشد پس معلوم
شد که این اختلاف از جهت اختلاف آخر دارد پس او چو جسمانی نباشد
برهان دیگر معلوم است مر عقلا را که ما توانیم تخیل صورتی کرد که
وقتی بزرگتر باشد و وقتی خردتر و این بزرگی و خردی در حق صورتی
چیزی تواند بود در خیال و این ممکن نبود الا که صورت وقتی در جزوی
باشد از خیال خردتر و وقتی در جزوی بزرگتر و این جز در قوت
جسمانی نتواند بود **برهان دیگر** ظاهرست که ما سپیدی و سیاهی
در یک جزو از جسم تخیل توانیم کرد بلک در دو جزو از جسم توانیم کرد
و اگر این تخیل بوقتی بودی که وی را جزو نبودی و نیز برای انقسام
نبودی هر دو حال یکسان بودی پس معلوم شد که ادراک خیالی بقوت

جسمانی باشد اما قوت وهم معلوم است که هرچه دریابد صورت چیزی
دریابد پس قوت وهم چون قوت خیالی جسمانی بود **فصل پنجم**
در ذکر قوتی که صورت ملکی دریابد و آن دریافت بآلت جسمانی نباشد
و آن را البته در فصول پیشین پیدا کرده ایم که نفس مردم تصور معقولات
کند و ادراک کلیات اکنون گوییم پس هر جوهر که تصور معقولات کند و محل
معقولات باشد جوهر جسم نباشد و نه قوتی در جسم برای آنکه اگر محل
معقولات جسم باشد از دو قسم خالی نباشد یا وجود معقولات در طرفی
باشد از جسم نامنقسم یا در جزوی باشد منقسم اگر در طرفی نامنقسم
بود از طرف بضرورت نقطه باشد پس اگر در آن نقطه وجود صورت
عقلی بود و در خط نباشد نقطه را وجود بود منفرد از خط و خط متناهی
باشد بنقطهٔ دیگر که حال او هم چنین باشد پس خط مولف باشد از نقطها
مماس یکدیگر و آن محالست چنانکه در مواضع دیگر درست شده است
اگر در جزوی باشد منقسم پس صورت معقول منقسم شود و صورت
معقول پذیر انقسام و مقدار نیست چون جسم و اگر منقسم شود قسمت او
معنوی باشد از انقسام باجناس و فصول باشد پس واجب آید که در هر
معقول اجناس و فصول نامتناهی بود و درست شده است که اجناس
و فصول نامتناهی نیست پس این قسم نیز محالست و اگر چنین است این
انقسام موقوف نباشد فرض انقسام عقلی که بنفس خویش منقسم شود
باجناس و فصول بی نهایت بفعل و این محالست **برهان دیگر** اگر صورت
احدی در جسم منقسم بودی منقسم شدی با انقسام محل بضرورت پس
اجزای این صورت که اندر جسم منقسم است خیالی نیست از دو حال یا نسبت

دارد بصورت احدی بیرون یا نسبت ندارد پس اگر نسبت ندارد بهیچ
وجه نه مثال این صورت بیرونیست و اگر نسبت دارد با هر دو جزوی
نسبت دارد بکل صورت یا هر جزوی نسبتی دارد بجزوی از آن صورت
اگر جزوی نسبت دارد بکل صورت پس هر جزوی بکل صورت باشد
و این محالست و اگر هر جزوی نسبتی دارد بجزوی از صورت پس صورت
احد بیرونی منقسم است و گفتیم که منقسم نیست پس معلوم شد که
صورت احدی معقول نامنقسم است **برهان دیگر** معلوم است قوت
عقل که در مردمست تجرید صورت کند از وضع و مقدار و لون و این
تجرید یا بحسب ذات صور باشد یا بحسب وجود آن صور اندر قوت عقل
و قسم اول محالست که صورت محسوس در اعیان از این لواحق خالی نیست
پس بحسب وجود این صور است و قوت که مجرد است از وضع و مقدار
و لون و این قوت جز در عقل نباشد **برهان دیگر** معلوم است که صورت
معقولات که در قوت نفس انسانیست این را صورت نامتناهی است و هر
قوتی که از او آید فعل نامتناهی باشد ممکن از قوت جسمانی نباشد والسلام
فصل ششم در بیان استعانت نفس ببدن و شرح آن وقتی که
او را حاجت نباشد باز استعانت و آن وقتی که از آن مستغنی باشد
و آن وقت که بدن مانع نفس ناطقه باشد از مقصود او چون درست
شد که نفس ناطقه جوهر عقلیست و وجود او مادتی نیست اکنون پیدا کنیم
انتفاع بغیرها اول آنست که جزویات محسوس را از راه حواس بخیال رسد
و قوت عقل را از آن چهار چیز فایده است یکی آنکه کلیات معقول از
جزویات محسوس مجرد کند و معانی مشترک میان جزویات از معانی خاص
جدا کند

ذاتیات را از عرضیات تمیز کند و چون آن معانی حاصل کرده باشد
بعد از آن بتصرف دیگر مشغول گردد در این معقولات و آن تصرف آنست
که مناسبات میان ایشان پیدا کند از حمل و وضع و تالیف آن با یکدیگر
میکند و این قسم دوم است از اقسام پس هر چیزی که از این جمله که تصدیق
اوست میان موضوع و محمول میان او را باشد این حاصل کند و التماس از
اندر علوم و معانی دیگر رها کند یا اندر علوم معلوم شود و **قسم سوم**
آنست که مقدمها بچیزی از محسوسات حاصل کند بمعاونت معنی قیاسی
چون حس دریابد محمولی که مادام لازم باشد از موضوع حکم کند
و گوید که این اتفاقی بودی در همه اوقات یا در بیشتر اوقات با یکدیگر
نبودندی پس معلوم شد که این ملازمت از قوتیست که در موضوع مو
موجود است که از آن قوت این فعل در بیشتر اوقات چون سقمونیا که
ما حکم کنیم که از مسهل صفراست و این حکم جز از موجب تجربه نیست
و این تجربه جز بدین طریق نیست که باز کرده شد **چهارم** یکی اخبار متواتر
که علم بدان حاصل شود از جهت آن تواتر نفس عاقله نفس مردم ببدن
استعانت کند و بقوتهای حیوانی پس چون این مقدمات حاصل کند بعد
از آن بذات خویش رجوع کند و معقولات ثوانی و ثوالث حاصل کند
و در اغلب اوقات از افعال مستغنی باشد و بسیار باشد بعد از این حال
که بدن ضایع باشد و ثقل باشد در حق نفس عاقله و این مثال کسی باشد
که او را بچهار پای حاجت آید و آلتی تا بجای شود برای مقصودی و چون
انجا رسد چهار پای و آلت همه ثقل شود بر وی و مانع شود از استماع
مقصود و حال نفس عاقله با قوتهای بدن برین مثال است در بدن

فصل هفتم در درست کردن ثبات نفس مردم بذات خویش
و مستغنی شدن او از بدن و آنچ بدین پیوندد درست کردیم در فصول
گذشته که معقولات که نفس انسان راست نه جسم را است و نه قوت
در جسم را است اکنون میگوییم که نفس مردم تصور معقولات نه بآلت
جسمانی کند چون قوت وهمی یا فکری برای آنک اگر تعقلات نفس مردم
بآلت جسمانی بودی بعقل ذات خویش نکردی و بعقل آلت هم نتوانستی
کردن برای آنک میان او و میان آلت او آلتی نیست و میان او و میان آلت
آلتی نیست و میان او و میان آنک عاقل ذات خویش است هم آلتی نیست
پس معلوم شد که تعقلات نفس عاقله مر آلت را از دو وجه خالی نبود
یا بسبب وجود ذات صورت آلت است یا بسبب وجود دیگر آلت اگر
بسبب وجود ذات صورت است واجب کند که مادام مدرک آلت باشد
و نه چنین است و اگر بصورت دیگر است لازم آید و حال خالی نیست یا این
صورت مثل صورت آلت است یا مخالف صورت آلت اگر مثل صورت است محال بود
برای آنک صورتها متفق در نوع متکثر بعد دیست تکثر مادت باشد
و چون مادت یکی باشد دو صورت متفق در نوع را وجود نتواند بود
با یکدیگر و اگر صورت دیگر باشد مخالف این صورت پس قوت نفس چگونه
بعقل صورت آلت کند و هر صورتی که مثال او در عقل اندر آید صورت را
عقل نباشد پس برین برهان معلوم شد که هر قوتی که ادراک بآلت کند
آلت خویش مدرک نباشد **برهان دیگر** معلوم است که قوتهای جسمانی چون
فعل او بسیار کند متصل آن را فتور در آید و ضعف حاصل شود و چون
مدرک قوی دریابد در آن وقت مدرک ضعیف در نتواند یافت چون قوت

بعد از دریافتن و قوت عقل بر خلاف این حالست و هم چنین در قوتهاء
بدن اثر ضعیف پدید آید چون مردم از سی بشود در گذرد و این حال
بیشتر از چهل باشد تا چون مردم بچهل رسد قوتهاء بدنی فاتر شود و قوت
عقل در آن قوت گیرد پس معلوم شد که قوت عقلی تعلق بجسم و بمادت
جسمی ندارد و اگر سایلی اعتراض کند و گوید چون نفس مردم را در تحصیل
علوم و تصور معقولات بقوتهاء جسمانی حاجت نیست چرا چون مرضی
در تن پدید آید علمها در تن فراموش شود یا قوت پیری رسد علمها
مختل شود **جواب** گوییم معلوم شد ببرهان روشن که نفس مردم جوهریست
عقلی مجرد از مادت پس این حالها را علتی باید طلبیدن و علت آنست که
نفس عاقله یک جوهریست و او را با بدن اتصالست و اتصالی بجانب ملکوت
و هر آنگه که بکلیت بیک جانب مشغول شود از افعالی که بجانب دیگر تعلق
دارد پس بدن عارضی پدید آید جوهر نفس بجانب بدن اقبال نماید و بدان
مشغول شود تا آنرا دفع کند پس چون چنین باشد در علوم خلل پدید آید
ولکن جمله فراموش نشود اگر چنین بودی حاجت آمدی بار دیگر بتعلم
مستانف و این تمانع در افعال دیگر جانب نیز هست که چون کسی را خوفی رسد
قوی شهوت طعام فراموش کند و اگر خشمی رسد هم چنان از قوت شهوت
غافل ماند و چون در افعال یک جهت این ممکن است پس در افعال دو جهت
مخالف یکدیگر باشد ممکن تر باشد **فصل هشتم** در تصحیح
حدوث نفس با حدوث بدن ظاهر شد از اصولی که درست کردیم که نفس
مردم جوهریست عقلی مفارق از بدن قایم بذات پس اختصاص وی
بهر چیزی از مقتضی نسبت جزوی که او را حادث کند ببدن خاص

باسبانست

باسبانست تا بدان بدن توجهی مشغول باشد بر سبیل عنایتی ذاتی
خاص اکنون درست کنیم که نفس مردم حادثست با حدوث بدن برای آنکه اگر
نفس مردم موجود باشد پیش از بدن از دو قسم خالی نباشد یا بسیار باشد
یا یکی باشد اگر بسیار باشد نفس مردم متفق اند در نوع پس تکثر ایشان
بمعنی نوع نباشد پس تکثر ایشان بمواد باشد و بعوارضی که از جهت
مواد خیزد و ما گفتیم که نفوس را از بدن مادت ندارد پس متکثر نتواند
بود و نشاید که یکی باشد برای آنکه اگر یکی باشد چون بدن بسیار پدید آید
از دو حال خالی نباشد یا یک نفس باشد که در همه تصرف کند چنانکه نفس
زید و عمرو یکی باشد و این محالست برای آنکه اگر زید بچیزی عالم باشد
باید که عمرو نیز بدان عالم باشد و اگر جاهل باشد او نیز جاهل باشد
و کار بخلاف اینست و یا چون بدن بسیار در وجود آید نفس واحد منقسم
شود و بهری بدین پیوندد و بهری بدان و این نیز محالست برای آنکه
نفس جوهریست عقلی نامنقسم قسمت چگونه پذیرد **پس معلوم شد که**
نفس مردم پیش از بدن موجود نیست بلکه چون جسم پدید آید مستعد
قبول نفس شود مزاجی خاص نفس بدو پیوندد از واهب صور تا تدبیر
آن جسم کند و از مجموع نفس و بدن وجود نوعی پدید آید که از و افعال
خاص آید و این از مقتضاء عنایت الهی است در حق این موجودات تا هیچ
چیز از موجودات معطل نماند در وجود اما بعد از آنکه نفس را مفارقت
افتد از بدن هر یکی را وجود منفرد است و ذاتی مفرد و هر یکی با یکدیگر
بهیئتی خاص که از جهت ابدان افتاده است متمیز باشد **فصل نهم**
در ذکر برهان بر بقاء نفس و نامردن نفس بمردن بدن معلوم شد که

نفس مردم جوهریست عقلی مفارق از بدن و از مادت بذات خویش قایم
و اکنون درست کنیم که او را فساد نیست و چون بدن بمیرد او نمیرد و هر
چیزی که فساد او در فساد چیزی دیگر بسته بود میان هر دو اتصالی باشد
خاص که از اتصال موجب این معنی باشد و اتصالی که میان نفس و بدن هست
موجب این معنی نیست برای آنک قوت نفس بمادت نیست و علیت بدن
در حق نفس علت اعدادست یعنی از جهت بدن چون استعداد حاصل آید از
واهب صور وجود نفس پدید آید و قوام نفس در واهب صور بسته نه
در بدن چنانک معلوم شد پس چون باطل شود واجب نیاید که نفس نیز
باطل شود برهان دیگر برای آنک جوهر نفس مردم قابل فساد نیست هر
چیز که او را وجود بفعل نباشد و در وقت فساد باشد پس وجود بفعل او
را جهتی باشد و قوت فساد او از جهتی دیگر برای آنک وجود قابل عدم نیست
و نشاید که از یک جهت موجود باشد و هم معدوم پس قوت فساد و عدم
از معنی باشد غیر از معنی که از و بفعل وجود باشد و هر چیزی که در و
این هر دو معنی موجود باشد آن چیز مرکب باشد از مادت و صورت با فعل
وجود او را از جهت صورت باشد و قوت فساد از جهت مادت و گفته ایم
نفس مردم جوهر بسیط است که برای ترکیب نیست پس چون در و بفعل وجود
باشد قوت فساد نباشد فصل دهم در بیان امتناع انتقال
نفس از بدنی بدیگری درست شد که حدوث نفس با حدوث بدنست برای آن
وجه که استعداد مادت موجب بود حدوث نفسی را از واهب صور نه بر
سبیل اتفاق بل بر سبیل وجوب پس چون چنین باشد هر بدنی حادث که پدید
آید بر مزاج خاص مردم اندر از واهب صور که نفس بدان مزاج پیوندد

48 پس اگر گوییم نفس را از بدن مفارقتی افتد با بدن دیگر انتقال کند و آن
بدن مستحق نفسی باشد پس لازم آید که یک بدن را دو نفس لازم آید که
یک بدن را دو نفس باشد یکی از واهب صور یکی بدو انتقال کند و این محالست
برای آنک هر کس را شعور بیک نفس است که در بدن تصرف کند پس اگر نفسی
دیگر باشد معطل باشد و ذات مردم را بدان شعور نباشد و این محال
باشد پس نفس را نشاید که از بدنی ببدنی انتقال کند فصل یازدهم
در ذکر آنک قوتهاء نفسانی جمله آلت یک مبداست و نفس انسانی یک جوهر
و جمله قوتها در تحت تصرف افتد و لکن درین قول اشکالی است و آن شاکست که
قوتهاء نباتی در جسم نبات نیست و قوتهاء حیوانی و انسانی نیست و قوتهاء
نباتی و حیوانی در حیوان نیست و قوتهاء حیوانی و انسانی نیست و قوتهاء
نباتی و حیوانی در حیوان نیست و قوتهاء انسانی نیست پس معلوم شد که
از اینجا که هر یکی نفس مفردند و بیکدیگر اتحاد ندارند و هر سه نفس در
حق انسان موجودست هر یکی در مسکنی خاص چنانک نفس نباتی تعلق
بجگر دارد و نفس حیوانی تعلق بدل و نفس انسانی تعلق بدماغ و این رای
افلاطونست و اما رای فیلسوف آنست که نفس مردم که تصرف میکند در تن
مردم یک ذاتست و یک جوهر و این قوتها همه آلت آن یک جوهرست و این
نفس تعلق اول که دارد از بدن دارد و این افعال بعضی بقوتها تعلق کند که
در دماغ است و بعضی بقوتها که در جگرست برهان این قول آنست که اجسام
عنصری برای آنک در غایت تضادند قبول حیوه نکنند پس چون بیکدیگر
مختلط شوند و امتزاج حاصل آید و بدان مزاج متشابه شوند اجسام
سماوی را که ضد اند و مزاج را نیز ضد نیست بسبب این معنی از مزاج

قبول قوت حیوة کند و چند انکه مزاج باعتدال نزدیکتر باشد قوت
حیوانی که قبول کند شریفتر باشد تا بحدی رسد که مستعد شود جوهر را
وچون چنین باشد اول نفس نباتی بمزاج بپیوندد که حدی دارد معلوم از
اعتدال وچون انرا اعتدال زیادت شود مزاج حیوانی پیوندد نفس حیوانی
باشد که او نفس نباتی شریفترست اگرچه قوتهاء نفس نباتی نیز دارد
پس چون اعتدال نفس بغایتی رسد باعتدال حقیقی نزدیکتر از آن باشد
نفس انسانی بدان مزاج پیوندد و اگرچنان بودی که در یک تن این هر سه
نفس نبودی مفرد یا دو از این هر سه مفرد بایستی که در حیوان هم مزاج
نبات حاصل شدی و هم جنس نبات و هم مزاج حیوان و هم جنس حیوان
و در تن مردم همچنان هر سه مزاج و هر سه جسم نباتی و حیوانی و انسانی
بر سبیل انفراد و این محال است

فصل دوازدهم

در نهایت عقل نظری و کیفیت بیرون امدن او از قوت بفعل درست کردیم که نفس انسان را
حدوث بابدنست و او را قوتیست که انرا عقلی نظری خوانند و آن قوت
در اول کار عقل هیولانیست و او عقلیست بقوت نه بفعل اعنی که صور
معقولات در نفس بقوتست نه بفعل پس هر اینه حاجت باشد بچیزی که
این صورتها از قوت بفعل آرد و اگر آن چیز هم چنین بقوت باشد بضرورت
او را نیز حاجت باشد بچیزی دیگر که در حق معقولات بفعل باشد
پس نفس مردم چون از قوتست بفعل اید در حق صور معقولات بچیزی
اید که وی عقلی باشد بفعل و صور معقولات در وی موجود باشد و آن
جوهریست که انرا عقل فعال خوانند و او در ذات خویش عقلی بفعلست
از همه وجهی و در ذات او صور معقولات از و بدید اید و هیچ معقول

باشد بقوت بذو معقول شود بفعل و بنور او که بر عقل هیولانی تابد
عقل هیولانی از قوت بفعل اید و مثال این عقل فعال با معقولات و با قوت
عقل نظری مثال افتابست با صور مبصرات و با قوت بصر که چیزها ملون
انکه شعاع افتاب بران نیفتد الوان آن درنتوان یافتن پس چیزها ملون
مبصرست بقوت و قوت بصر مبصرست بقوت و چون نور افتاب بر ملونات
تابدان چیزها مبصر نبود بقوت اکنون مبصر شود بفعل شود و بصر هرکه
مبصر بود بقوت مبصر شود بفعل پس چون صور معقولات بقوت
معقولست و عقل هیولانی بقوت عاقلست چون نور عقل فعال بران
صور تابد که در متخیله از صور معقول شود بفعل و عقل هیولانی
عاقل شود بفعل

فصل سیزدهم

در بیان نبوت و احوال
خواب معلوم شدست از علوم دیگر که علم باری عز اسمه محیطست
بکل موجودات حتی لا تعزب عنه مثقال ذرة و عقول و جواهر روحا نیرا
احاطتست بکلیات موجودات از وجهی دیگر و نفوس سماوی را همچنین
عالمست بکاینات و جودات که در مستقبل پدید اید و این معنی در علوم
دیگر برهان درست شود و چون این مقدمات درست شد گوییم نفس
انسانی مستعدست قبول علم را از جواهر عقلی و از نفوس سماوی و از
احتجاب هیچ حجابی نیست لیکن حجاب از جهت قابلیتست هرگاه که از جهت
قابل حجاب برخیزد از آنجا فیض علم بذو بپیوندد و نفس انسانی دو
قوت دارد چنانکه در فصول گذشته یاد کرده شد یکی عقلی نظری و بدین
قوت معقولات و علوم کلی از جواهر عقلی قبول کند و دیگر عقل عملی
و بدین قوت و بمعونت قوت متخیله و علوم تمیزی از ملکوت قبول کند

وجون در حال خواب قوت متخیله از حواس فارغ شوذ و بخدمت عقل عملی
رسذ از ملکوت فیض علم بنفس انسانی متصل شوذ و باشذ که قوت مفکره
دران تصرف نکنذ از محادات پس از خواب ابدا حاجت نباشذ بتعبیر واگر
محادات کنذ بتعبیر حاجت افتذ واما جون نفسی بوذ شریف وقوت عقلی
مفکره جنان قوی باشذ که حواس انرا مشغول ندارذ از افعال خویش در حال
بیذاری فیض علم بران نفس جنان بیونذذ که در حال خواب بنفس دیگران
واین نفس نبی باشذ علیه السلم واین نوع از نبوت تعلق بعلم عملی دارذ و
بقوت متخیله وجنانکه نفس مردم در حال خواب متفاوت باشذ نفوس
انبیا علیهم السلام درین رتبت متفاوت باشذ ونوع دیگر تعلق بعقل نظری
دارذ جنانکه واضح شوذ در دیگر فصل اما سبب خبر داذن از غیب که از
دیوانگان بدیذ ایذ انست که جون مزاج دماغ متغیر شوذ از حال طبیعی
وقوت متخیله از حواس فارغ شوذ در بعضی اوقات نه بس دران اوقات
متخیله بافعال خویش مشغول باشذ وباشذ که دران افعال اورا اطلاع
افتذ بر احوال غیب واز ان جیز خبر دهذ وکسانی که بکهانت مشغول
باشند تا از حواس فارغ نشوند از غیب خبر نتوانند داذن واین از
اسراری باشذ که در کتب واضح نکنند از جهت صعوبت دریافتن ان

فصل جهاردهم در غایت رتبتی که در حق نفس مردم
ممکن باشذ از شرف درین عالم جون احوال عقل عملی ومراتب ان
درادراک علم غیب دانسته شد اکنون شرح کنیم احوال عقل نظری
ومراتب او در حق مردم ترا معلوم شذه است که عقل نظری از
نفس مردم معلومات جگونه دریابذ ومعلومات که بقیاس دریابذ

50 ومطلوبرا از قیاس بحدّ واسطه در توان یافت واین واسطه وقتی
بتفکر حاصل شوذ ووقتی بتفکر حاصل نشوذ و وقتی بحدس حاصل
شوذ وحدس دریافتن حدّ اوسط باشذ بی روایتی ومردمان در
درجهٔ ادراک مطلوبات علمی متفاوت اند بعضی زوذ ادراک کنند
وبعضی دیر وبعضی خوذ ادراک نتوانند کرد هیچ جیز را بفکر و
بعضی جیزها ظاهر دریابند واز غوامض در مانند پس در
حق حدس هم جنین متفاوت باشند بکمّ وکیف باطرف نقصان
بحدی رسذ کس باشذ که اورا هیچ حدس نباشذ پس هم جنین
ممکن باشذ در طرف کمال که شخصی باشذ که همه معقولات بحدس
دریابذ بی طریق قیاس وحدّ اوسط وباشذ که نیز جنین کسرا
بتعلیم هیچ حاجت نیفتد در تحصیل علم واین غایت رتبت عقل
نظری باشذ در حق مردم ومعلوم شذ بسیار از فصول متقدم که
نفس مردم جوهریست مفارق از مادت واز اتصال که ببدن دارذ
اتصال تدبیر است که جون در نفس صورتی حاصل شوذ از حرارتی یا از
حرکتی از اعضا مثلا جون صورتی از ان غضب در حرکت ایذ بیرون
تن از ان سبب حرارتی وتغیراتی بدیذ ایذ وهم جنین در حق شهوت
که جون صورت مشتهی بدیذ ایذ باشذ که انتشار عضو حاصل شوذ
واین همه اثار طبیعتست که از جوهر نفس اگرجه مفارقت بذات
در ذات بدن بدیذ ایذ پس ممکن باشذ که جون نفس مردم در شرف
بغایت کمال باشذ از ان نفس در عالم عنصر تاثیرها حاصل شوذ یا
از دعای وی تاثیرها جون باران وبرفها وابرها بدیذ ایذ واگر

هلاک قومی خواهد صاعقه واسباب آن بدید اید وحیوانات و
جمادات اعقالی ایدکه از معهود بشر بیرون باشد پس نفس
مردمی در حق عقل علمی و قوت مفکره در رتبتی باشد که از ملکوت
عالم غیب بجهت وی رواز شود و ملک بصورت وی را ظاهر شود
وبا وی سخن گوید و وحی کند و در حق عقل نظری در رتبتی باشد که
معلومات از عالم عقل همه بحدس بداند و در عالم طبیعت چنان
باشد که از اجرام عنصری مسخر آثار نفس او باشد این در غایتی
باشد از کمال و شرف که ورای آن در حق آدمی ممکن نباشد و این
نفس نبی مرسل باشد علیهم السلام و نفس باشد در حق عملی
این منزلت دارد و در حق نظری و آثار طبیعت این رتبت ندارد و
باشد که در حق هر دو این رتبت عالی دارد و در حق آثار طبیعی
این منزلت ندارد پس نفوس انبیا و حکما درین مراتب باشد و اگر
نفسی باشد که این مراتب ندارد و لکن فضیلت اخلاق او را حاصل
باشد آن نفس از جملهٔ ازکیا باشد از نوع انسانی اگرچه از اهل
مراتب عالی نباشد اینست از مراتب که در حق نفس انسانی ممکن
باشد و این معانی اسرار حکمتی است و حقایق این در کتب با مر
موز باشد یا خود نباشد برای آنکه نه هر نفس ادراک آن تواند
کردن و چون ادراک نتواند کردن با نکار و تشنیع مشغول شود

فصل پانزدهم در دلالت بر حالت نفس چون از بدن مفارقت کند

واصناف سعادت و شقاوت او چون درست شد که در فصول متقدم
که نفس مردم بفساد بدن فاسد نشود بضرورت او را حالی باشد

در ذات

در ذات خاص خویش از سعادت و شقاوت و راحت و لذت و
عقاب و الم پس واجب باشد شرح این احوال کردن اما احوال
بدن در معاد و آخرت از راحات و عذاب از لذت و الم است که
شریعت حق آنرا شرح کرده است و تفصیل داده و هم چنین احوال
نفس بعضی بر سبیل رمز ایجاز و نفس را بعلت شریعت روح گویند
و اخباری که درین معنی از صاحب شریعت صلوات الله علیه و علی
آله و اصحابه آمده است معروف است اما رغبت حکماء الهی بسعادت
ولذت روحانی بیشتر باشد از رغبت ایشان بلذت و سعادت جسمانی ت
و نفرت ایشان از شقاوت و الم روحانی بیشتر باشد از نفرت
ایشان از شقاوت و الم جسمانی و اکنون این احوال را شرح کنیم بدانک
هر قوتی که هست از قوتهای نفسانی آنرا لذتیست و المی چون قوت بصر
و قوت سمع و دیگر قوتها پس لذت بصر آنست که نیکو ببیند و لذت
سمع آنست که در الحان منتظم است و الم انسان در ضد این حال و دیگر
قوتها هم چنین و جمله قوتها یکسانند در آنک لذت انسان در ادراک
کمال خویش است و الم در ادراک ضد کمال خویش قوتها را درین معنی مراتب
مختلف باشد با هر قوتها که کمال تمامتر باشد و ادراک او قوی تر هر آینه
لذت او بیشتر باشد و بهتر باشد که این لذت در کمال باشد که هستی او
معلوم باشد لکن کیفیت لذت آن معلوم نباشد چون حال عنین که
قوت مباشرت ندارد تا کیفیت لذت آن بداند و لکن داند که هست
و حال آنکس که قوت سمع ندارد در حق اصوات موزون پس نفس انسانی
و قوت عقلی که اصل این قوتهاست بضرورت که کمال نباشد پس نفس

انسانی را در حق کمال خویش همین حالها باید که باشد و کمال او عقلی
باشد از جنس ذات او پس کمال او انست که متنفس گردد معقولات از
جهت صور و ذات مقدس احدی حق تعالی بداند از جهت تصدیق
و بداند که از وجود ببرهان درستاست و هم ببرهان تمییز کند میان
آن وجود و وجودهاء دیگر و هم جنین وحدانیت آن وجود و صفات او
پس وجود کلی موجودات از جواهر روحانی و ملکی و جواهر روحانی
و نفسی هم بطریق برهان بداند تا باخر موجودات پس چون نفس مردم
بدین مرتبه برسد عالمی باشد معقول در ذات خویش هم جنین هر دو
عالم موجود و چون عاقل تامل کند داند که این کمال تمامتر است و
شریفتر از کمال قوت ذوق و قوت لمس و رسیدن این کمال قوی تر
است از رسیدن کمالات دیگر و قوتهاء دیگر برای انکه رسیدن از
ملاقات سطح حست و رسیدن معقول بعقل بر سبیل اتحاد است
و نشاید که عاقل را گمان افتد که همه لذات در آن معانی بسته است
که در حق بهایم موجود است از لذت مباشرت و خوردن و جواهر ملکی را
لذت و راحت نه بر قیاس لذات و راحات کمال بهیم باشد کلا و حاشا
بل احوال انسان را در کمالات و لذات و طیبات خویش نسبت نتواند
بود و این احوال خسیس و دنی است **سؤال** اگر گوید کسی چرا این علوم را
همه در نیابد و لذتی نباشد چون لذت مباشرت و اکل و هم جنین
از جهل که ضد علم است المی نباشد **جواب** گوییم این مقدمه برین
وجه مسلم نیست بلکه چون نفس عالم را صفایی حاصل شود از کدورات
این عالم او را از ادراک آن علوم لذت و راحت باشد و لکن بذان

سبب

سبب که با قوتهاء جسمانی اتصالی دارد و با افعال و اثار او مشغول
باشد و او را شعور تمام نباشد بدان لذت و سعادت و چون نفس
مریض که لذت طعام و شراب بتمامی در نیابد بدان سبب که مشغول
باشد بمرض بدن و هم جنین چون مرور که دهان او تلخ باشد از کثرت
صفرا و چرا او را ادراک آن تلخی نکند پس مریض بهتر شود و قوت معاودت
کند از لذت طعام والم تلخی با خبر شود پس حال نفس مردم هم برین
قیاس استکه تا تدبیر بدن و قوتهاء بدنی مشغولست نه شعور تمام
دارد بعلت علم و نه از الم جهل خبر دارد پس چون این اصول معلوم
شد ظاهر گشت که سعادت نفس مردم انست که بدین حال برسد و
شقاوت آنکه او را این کمال نباشد و مقصر باشد در تحصیل اسباب
این سعادت و نه هر نفسی را این شوق باشد برای انکه تا مردم بداند
که در حق نفس او ممکن استکه بدین کمال رسد او را شوق نباشد با
این کمال و بیشتری از نفوس از آنند که این حال خود ندانند اما
اگر نفسی باشد که او را این شوق نباشد الا انکه اعتقاد و افعال او
بر موجب امر الهی و بر وفق شریعت حق باشد بسعادتی رسد اگر
بخلاف این باشد در شقاوت بماند **و کل میسر لما خلق له**

فصل شانزدهم در ختم این فصول حاجب این رساله
چنین میگوید که من درین رساله و درین مقالت جز از اسرار
و نکتات علم نیاورده ام و این اسرار در کتبها موجز باشد
یا مرموز و من از جهد مرموزی بصریح رسانیده ام و حجاب بر
داشتم بتمامی با اخوانی که بعد از من باشند مطلع شوند برین

اسرار واین معانی واسرار پوشیده ومهمل وضایع نماند که در
زمانهٔ خویش نیافتم کسانی را که بتعلم حاصل کنند واستعداد
ادراک این رموز واسرار دارند وحرام کردم بر
کسانی که بر اسرار این رسالت ورموز این
مقالت مطلع وواقف شوند واین
رسالت را بکسانی دهند که معاند
ونا اهل وجاحد وشریر باشند
والله بینی وبینهم والتکلان
علی التوفیق والعنایة و
الحمد لواهب الهدایة
کما هو اهله ومستحقه

تمام شد رسالهٔ پنجم در نفوس از آثار رئیس ابو علی سینا
رحمة الله علیه

ازین پس رسالهٔ ششم است پرتونامه از آثار شیخ شهاب
الدین مقتول نور الله ضریحه

بسم الله الرحمن الرحیم الله الموفق ثم انه
بدانکه این مختصریست که ساخته شد بحکم اشارت بعضی از محبان فضیلت
ونام این پرتونامه کرده آمد وبعضی مواضع اصطلاحات علما مشائین
در اینجا صعوبتی داشت تا مفصی بود بسط طول اصطلاحی نزدیکتر کردیم
وغرض ایراد نکتهٔ چند است از علم الهی وبیش نکتهٔ چند چند را از آن
تقدیم کرده آمد تسهیل طریق را از علما دیگر واز واهب خیره توفیق
اتمام آن خواسته می آید ومجموع این ده فصلست فصل اول در شرح
بعضی اصطلاحات وتعریف جسم وبعضی احوال او بدانکه هرچ تو آنرا
بشناسی شناخت ودانش تو او را از آن باشد که صورتی از آن او در تو
حاصل شود زیرا که تو چیزی بدانی که ندانستهٔ مثلا او در تو هیچ
حاصل نشود پس حال تو پیش از دانش وپس از دانش یکیست واین
محالست واگر در تو چیزی حاصل شود اگر مطابق آن چیز که تو او را
دانستی نباشد پس چنانکه اوست ندانستی وچون او را چنانکه اوست
بدانستی باید که آنچ پیش تو است مطابق آن چیز باشد در نفس خویش
وصورت او بود بدانکه هر لفظ که شاید که بیک معنی بر بسیاران
افتد آنرا لفظ کلی خوانیم ومعنی آن معنی کلی وهر لفظ که بیک معنی
بر یک چیز بیش نتوان گفت آنرا جزوی خوانیم مثال اول هم چون مردم
که بسیار از در مردمی انباز زید ومردم بیک معنی بر زید وعمرو وخالد
افتد مثال دوم هم چون زید وبکر واین مرد هرچ بدو اشارت افتد
هر حقیقتی را که بچیزی وصف کنند یا ضروری بود از وصف او را هم چون
حیوانی مر انسان را یا محال باشد هم چون جمادی انسان را واگر ضروری
بود

مر ذات را بعینه از وزایل نتواند کرد چنانک اگر کسی خواهد که مثلثی را
بی سه زاویه کند نتواند و هرچ شاید که باشد شاید که نباشد زیراکه
ممکن آنست که نه ضروریست و نه ممتنع و وصف چیزی باشد که عامتر
ازو باشد هم چون سیاهی قیر را که هر قیری سیاه باشد اما نه هر
سیاهی قیر بود و هم چنان جانوری مردم را و باشد که برابر چیز باشد
هم چون سه زاویه مثلث را که هر مثلثی سه زاویه بود و هرچه
سه زاویه دارد مثلث باشد و همه مردم را که خاص‌تر از مردمی
باشد تعجب نتوان کرد و هر حقیقتی که اورا وصفی ضروری باشد از
بهر غیر از حقیقت هر کجا که آن حقیقت بود آن وصف با او باشد همچون
زاویها مثلث را و سوزندگی آتش را که چون یک آتش را سوزنده ببینی و
بدانی که سوزندگی او از بهر آتشی است بدانی که هر آتشی که هست سوزنده
باشد و هر حکمی که حقیقتی را از بهر خصوص خویش ثابت نیست لازم
نیست که مشارک اورا در وصف عام آن حکم باشد که آب مشارک آتش است
در جسمی ولکن سوزندگی آتش را نه از بهر جسمیست تا لازم آمدی که
آب نیز سوزنده باشد بلکه از بهر خصوص آتشیست **و بدانک** استقرا
حکمیست بر کلی بدانچ در جزویات بسیارش یافته باشند چنانک
کسی گوید همه جانوران در وقت خاییدن چانه زیرین جنبانند زیرا
که هرچ ما دیدیم از گاو و اسپ و مردم و جانوران دیگر چنین دیدیم
و این نمط درست نیست زیراکه حکم آنچ ندیده باشند بخلاف آن بود
که دیده باشند هم چون نهنگ درین مثال که استقرا را باطل میکند
از بهر آنک در وقت خاییدن چانه بالایین جنباند و نادیدن و نادانستن

کسی

54 کسی مر چیز را دلالت نکند بر نابودن آن چیز و محققان چون حکم کلی
کنند با اصل حقیقت نگرند در عقل و از آنجا ضرورت و امکان و امتناع
اوصاف بدانند هم چنانک گوی هر آدمی جانور باشد و این نه
باستقرا معلوم شده است بلک ماهیت مردم را در عقل جانوری
ضرورتیست خواه یکی باشد خواه بسیار **و بدانک** هر چیزی که وجود او
در چیزی باشد چنانک همگی این با آن مجامع و ملاقی هم چون سیاهی و
سپیدی در جامه اورا درین مختصر صفت نام کنیم و آنچ درو ست
محل صفت و آنچ گفتیم که همگی آن ملاقی آن بود یکی در وست احتراز
کردیم از بودن آب در کوزه و میخ در دیوار که ابدا صفت کوزه
نخوانند اگرچه درو ستا از بهر آنک همگی آب ملاقی همه کوزه نیست
و هرچ او را محل نیست از ممکنات اورا جوهر خوانیم و برای اختصار
و اقتصار کنیم که گوییم جوهر آنست که محل ندارد و عرض آنست که محل
دارد که این اصطلاحی نزدیکست با اصطلاح علما مسامحین در جوهر
و عرض و فرق میان عرض و صورت دراز میشود و درین مختصر بدان
علماء حاجت نیست و بیشتر از مسامحین اصطلاح همین بوده است که یاد کردیم
مقصود ما معنی است هر جوهر که البته خالی نشود از طول و عرض
و عمق ما آنرا جسم خوانیم و تعریف جسم درین مختصر بدان کنیم که
جوهریست مقصود باشارات **و بدانک** معنی کلی در بیرون عقل هرگز
واقع نشود که اگر در اعیان حاصل شود اورا اویی باشد که دیگر آنرا
در آن شرکت نباشد و ما گفتیم که کلی آنست معانی که درو بسیاران را
شرکت تواند بودن و هر کلی که اورا جزویات بسیار باشند از جزویا

ترا

جون شرکت کلی باید که فرق باشد میان ایشان و اگرنه همه یکی باشند
و این محالست و فرق بچیزی باید انک شرکت در وست و اجسام همه جون
در جسمی مشارکند و ز فرق چاره نیست پس فرق بصفات باشد و صفاترا
فرق یا حقیقت باشد هم جون سیاهی و سپیدی و یا بمحل باشد هم جون
دو سیاهی که فرق میان ایشان بدان باشد که هر یکی را فعلی دیگر باشد و
اگر هر دو را محل یکی باشد دو سوادرا فرق میان ایشان بزمان باشد
یکی در زمانی باشد و دیگری در زمان دیگر و اگر دو در یک محل در یک
زمان جمع شوند پس هر دو یکی باشند و این محالست و ازینجا معلوم
شد که دو مثل در یک محل در یکزمان جمع نشوند **و بدانک** صفت از
محل در یکزمان جمع نشود و بدانک صفت از محل بمحل نقل نکند و اگر
حرکت پذیرد بنفس خویش مستقبل شود بجهات و هر چ شش جهت
دارد سه بعد نیز لازم اید طول و عرض و عمق پس صفت جسم باشد و
این محالست و جون تواند بود که جسمی در جسمی بکلی شایع و ملاقی شود که
این تداخل باشد و استحالت این ظاهر است **و بدانک** صفات بسیار تواند
بود که انرا یک محل بود هم جون زردی زر و شیرینی عسل الا در صفاتی
که اضداد باشند یا نزدیک بضد: و بدانک بعضی از مردم حکم کردند که
هر جسمی پاره پذیرد تا بجای رسد که در وهم قسمت پذیرد و انرا جوهر
فرد نام کردند و نزدیک حکما محالست که جسم او جزوی باشد که قسمت
نپذیرد در عقل و وهم اگرچه تواند بود که در بیرون از عنایت کوچکی
یا انرا پاره نتوانیم کرد و لکن در عقل قسمت پذیرد **و برهان** انک این
جوهر فرد محالست انست که یک جوهر را در میان دو جوهر تقدیر کنیم

اگر میانکین

اگر میانکین حجاب کند یک طرف را از دیگر پس هر یکی از کنارین چیزی
مالد از میانکین جنانک دیگری مالد و لازم اید که منقسم شود و اگر
حجاب نکند یک کناری را از دیگر پس از هر دو کنارین یکدیگر را مالند و وجود
و عدم میانکین یکی باشد و تداخل لازم اید و باید که حجم صد هزار
جوهر بر یکی بیفزاید و در عالم هیچ مقداری نباشد و این محالست
و نیز یکی را بالا و نهیم جنانک بر ملتقی هر دو باشد اگر همگی هر دو را
مالد پس یکی چند دو باشد پس فرد نباشد و اگر از یکی مالد و از دیگری
نمالد محالست که بر ملتقی هر دو تقدیم کردیم و اگر هر یکی چیزی
مالد منقسم شود هر سه پس معلوم شد که جسم مرکب نیست از جزو
لا یتجزی و در وهم قسمت بی نهایتست و اگر خصم تشنیع زند که اگر
جه ریک قسمت بی نهایت پذیرد و کوه نیز پس کوه و ریگچه برابر
باشند سخنی متوجه نیست زیرا که ما نمی کوییم که این قسمت بی نهایت
در اعیانست بلکه همیست که تقدیر کنیم قسمتی و تواند بود که دو
بی نهایت باشند در عقل و یکی از یکی بیشتر باشد هم جون اعداد
عشرات ممکن و اعداد میات ممکن است از انک در هر صدی ده ده
موجود استو با این همه هر دو را عدد در وهم بی نهایت است ؛؛

فصل دوم در نهایت مجرد و مکان و زمان و اشارتی بکون و فساد

بدانک هر عددی از چیزها که احاد ان مجتمع شوند و در وی ترتیبی
باشد خواه وضعی هم جو اجسام را و خواه طبعی هم جو علل و معلولات
و صفات و موصوفات که یکی بعد از یکی باشد و بیشتر از دیگری در عقل
باید که متناهی باشد و بی نهایت متصور نشود که اگر امتدادی بی نهایت

یا سلسلهٔ مرتب از اعداد بی نهایت موجود بهم توانستی بوذ ما از از
امتداد بی نهایت یا از ان سلسله قدری متناهی در وهم قطع توانستمانی
کردن هم جون ده کز از امتداد و یا ده عدد از سلسله که باشد و هر دو
طرف ان قدر که قطع کردیم بهم بپیوندیم جنانک در میان هیچ خللی
نباشد وان سلسله را یا امتداد را یکبار با ان قدر مقطوع بگیریم
که جیزیست بسر خویش و یکبار بگیریم که ان قدر جیز نیست بسر خویش
و هر دو را باز نهیم اگر هر دو امتداد که هر دو سلسله برابر باشند
جنانک هم جندانک از یکی رفته باشد از دیگری رفته باشد لازم اید که
زاید مثل ناقص باشد و این محالست و اگر تفاوت بضرورت اید که در
طرف افتد ناقص باز ایستد و زاید رفته باشد پس ناقص متناهی باشد
و زاید بر ناقص میفزاید بقدری متناهی و هرج بیفزاید بر متناهی متناهی
باشد **و بدانک** جسم را جون نهایت لازم اید مقداری معین و شکلی
معین لازم اید و اگر این مقدار و شکل را جسمی اقتضا کردی اینا ازو
که جسمست هم اجسام در مقدار و شکل یکی بوذندی و نه جنین است
و نیز بدانستی که اجسام را اجرا از یکدیگر بصفاتست و اگر همه صفات
مثلا نبوذندی اصلا کثرت اجسام و وجود ان محال بوذی و این صفات که
اجسام از یکدیگر بذان جذا میشوند اگر اقتضای جسمی بوذی همه
اجسام دران برابر بوذندی و جون اجسام را تناهی ثابت شد همه
اجسام را دهندهٔ مقدار و صفات و وجود جیزیست نه جسم و نه صفت
جسم **و بدانک** مردم اشارت میکنند بجهات هم جون بالا و زیر و حرکات
مختلف میشوند ببالا و زیر اگر جهات جیزی نبوذندی موجود اشارت

بذان نشایستی کردن که حرکت و اشارت سوی ناجیز محالست و اگر همه
جهات یک جسم متشابه بوذی از و جهات مختلف حاصل نشذی که بعضی
ببالای و زیری اولیتر نبوذی از بعضی و جون اجسام را تناهی واجبست
از هر سوی اشارت غایتی باشد وان غایت پاره نپذیرد که اگر پاره شوذ
ورای غایت جیزی نباشد حرکتش در ناجیز افتد و سوی ناجیز و
این محالست پس ان جیز که مجرد جمله جهاتست و ورای او جیزی نیست
پاره نپذیرد و نشاید که غایات جمله از جسمهای بسیار باشند خواه
دو باد خواه بالا زانک جسمهای بسیار را اجتماع ممکن بوذ و جون غایات
متفرق شوند حرکتشان در ناجیز و سوی ناجیز سوی افتد و این
محالست و نشاید که از یک جسم باشند در یک جهت که دیگر جهات ازو
متعین نشوند پس باید که یک جسم باشد که همه جهات ازو حاصل شوذ
وان نتواند بوذ الا محیط همه اجسام و بعضی از ان جسم بالا نباشد
و بعضی زیر زیرا که ان یک جسم متشابه است که گفتیم از مختلفات نشاید
پس بعضی ببالای و زیری اولیتر نباشد از بعض پس باید که محیط او
جمله بالا باشد و جهت زیر غایت دوری باشد ازو و غایت دوری از
محیط مرکز را باشد و محیط مرکز را تعیین کند و مرکز محیط را نتواند
کرد که بر یک نقطه دایرهای بی نهایت فرض توان کرد و اصل جهات بالا
و زیر است و باقی جهات اضافتست و متغیر شوند بر یک شخص نخست
اختلاف وضعش **و بدانک** اگر مجرد حرکت کند راست نشاید که بجنبد
اگر راست جنبد ورای او جهتی بوذ پس او مجرد نباشد و میان مجرد و تهی
نشاید که باشد و فی الجمله خلا محالست که اگر خلا متصور شوذ از خلا ک

جسمی درو گنجد بیشتر از آن باشد که کمتر از آن جسمی درو گنجد پس در وی بیشی
و کمی باشد و نیمه و میل و مانند آن و تقدیر توان کرد پس مقداری باشد که
طول و عرض و عمق دارد و بخود بیشتر استاده باشد نه در محلی پس
جوهر نیست که سه امتداد درو است پس جسم استغنا یافتن است که جسمی
لطیفش تقدیر کنند و بجای مقدار اجسام زاید ست بر جسم که اجسام
در جسمی یکی اند و مقدار مختلف پس مقدار عرضیست در جسم اگر خلا را
مقداری فرض کنند نه در جسم پس از محل مستغنی باشد از بهر
حقیقت خویش و باید که همه مقدارها مستغنی باشند از محل و نه
چنین است پس خلا باطلست و همه جهان ملاست و مکان جسم است که
جسم درو ست و غیر او با او در آنجا نگنجد و از و نقل توانند کرد پس
جوهر مکان صفات نیست زیرا که نقل ممتنع است در صفات و آنچ جسم برو
قرار گیرد مکان حقیقی نیست زیرا که نتوان گفت درو ست پس مکان
حد درونی جسم محیط باشد که حد بیرونی جسم محیط را ماند و جسم
در عین جسم نباشد که این تداخل بود و ملاقات محدود باشد و بدانک
هر عرضی که در وی ثبات متصور نشود از حرکتست و بدانک هر چیزی که
نبود و پس بود نابود او بیش از بود او ست و این نه عبارت از مجرد
نابود این حادث که نابود بعد نیز باشد و بیشی هرگز از آن جهت که
بیشی است با پس جمع شود و این بیشی عبارت نیست از چیزی که با حادث
بهم نتواند بود هم چون فاعلی یا جوهری یا عرضی زیرا که این همه در
وقت وجود حادث موجود تواند بود و بیشی حادث با حادث جمع
نشود پس عرضی ناثابتست و از حرکت باشد و بیشی دورتر از بیشی

باشد که بیشیها متفاوتست پس کمیتی دارد پس این بیشیها ناثابت 57
از زمانست و زمان مقدار حرکتست چون متقدم و متاخر او را در
عقل جمع کنیم و نه مقدار هر حرکتی بلک مقدار حرکتی نا منقطع که
ظاهرتر از همه باشد و آن حرکت نو مستقیما برا از مشرق تا بمغرب
پس اگر زمان حادث باشد بجملگی چنانک او را نخستی باشد و محلش را
نیز او را بیشی بود و آن بیش هم زمانی باشد چنانک بیان کردیم پس
پیش از همه زمان زمانی باشد و حرکتی که زمان از وست و محل حرکت را
و اگر زمان را و محلش را انقطاعی باشد او را پسی بود بر قیاس بیشی لازم
آید از این هر دو تقدیر که پیش از همه زمان و پس از همه زمان زمانی
باشد و این محالست و اگر زمان از حرکت مستقیم بود بی نهایت بر فتی کنارش
ظاهر شدی و اگر باز گردندی بعد از انقطاع هم چنین و لازم آمدی
که زمان منقطع شود و گفتیم که این محالست پس مقدار حرکتی مستدیر
باشد که او کناره ندارد و هر حرکتی قوی اقتضا کند که بجسم تعلق
دارد اگر نتواند بود الا بر یک نسق آنرا طبیعی خوانند هم چو حرکت
سنگ سوی مرکز و اگر آن توانای از باشد آن قوت را که بر جهات مختلف
جنباند آنرا ارادتی خوانند و اگر چیزی بیرون جنباند آنرا قسری
خوانند هم چو جنبانیدن سنگ سوی بالا و هر جسمی را چیزی طبیعی
باشد اگر بقصد از آنجا نشاند جنبانید بطبع دیگر باره قصد آنجا
کند و هر یکی را از انواع مخصوص خویش ملایم باشد نه بجهت عموم
جسمی مجرد مکان ندارد از آنک بالای او هیچ جسمی و بدانک جسمی بسیط
آن باشد که درو اختلاف قوتها نباشد چنانک اگر پاره کنند هر همه

پارهای او متشابه باشند و جسم بسیط هیچ شکلی را اقتضا نکند
الا گرد زیرا که شکل نا گرد در همه اجزا جسم متشابه نبود و یک حقیقت
چیزهای مختلف اقتضا نکند و متشابه در همه اجزا از اشکال گردست
و مجرد بسیط است پس گرد باشد و نشاید که دو عالم باشند زیرا که دو
مجرد که یک مجرد بر جهتی باشد از آن مجرد دیگر پس هر دو از ایشان
جهتی و مجردی باید ایشان را پس ایشان مجرد نباشند پس در میان دو
مجرد خلا افتد و خلا محالست و نشاید که نوع جسم را دو مکان باشد
که اگر چنین باشد اقتضای هیچ یک نکند که هر دو او را برابر باشند
پس سوی هیچ نجنبد و چون بطبع از یک سوی می جنبد پس مکانش
یکیست و مرکب میل بسوی مکان غالب کند و مرکب معتدل از چهار
عنصر نشاید که باشد زیرا که در میان هر چهار حدی مشترک هست
تا آنجا بیستد و سوی هیچ یکی از مکان چهارگانه میلش نماند پس
اقتضای هیچ مکان نکند و این نشاید **و بدانک** متحرکات بر سه قسم اند
متحرک بر وسط و متحرک از وسط و متحرک بسوی وسط اول هم چون
افلاک که ایشان را حرکت دوری باشد از گرد مرکز و راست نجنبند اگر
بطبع از جهت میان بسوی بالا جنبد گرمااش لازم آید و اگر بطبع
بسوی میان جنبد سرد و اجرام عنصری که حرکت راست کنند از این
دو خالی نباشد و هر جسمی که حرکت راست کند پذیرد پاره پذیر باشد
و هرچ اتصال و انفصال و ترک و شکل ترک بسهولت پذیرد آن یابس
راست و هرچ را سخت پذیرد از این هر دو نیز خالی نباشد چون ترکیب
کنیم چهار قسم باشد گرم و خشک و گرم و تر و سرد و خشک و سرد و تر

و بدین چهار قسم چهار عنصر تمام شوند اول هم چو آتش از جمله
بسایط و جای او بالای همه عنصریات باشد زیر فلک قمر و او را خفیف
مطلق خوانند و دوم هم چو هوا که گرم و تر است و جای او زیر آتش است
و او خفیف است بنسبت و قسم دیگر سرد و تر است هم چو آب و قسم دیگر
سرد و خشک است هم چو زمین و زمین ثقیل مطلق است که قصد غایت
زیری دارد و آب ثقیل است بنسبت و دلیل آنک زمین سنگین ترست
از آب که قدر خاک در آب اندازیم زیر نشیند و آب هر آینه باید که
بر روی زمین ایستد و دلیل آنک هوا خفیفتر است از آب که خیکی پر
از هوا چون با آب فرو بری بر بالا اندازد بقسری که آب چون با هم آید
او را انفشارد بدر ارزد و این خطاست که جسم چندانک بزرگتر باشد
قسر کمتر قبول کند بایستی که چون خیک بزرگتر بودی قسر کمتر قبول
کردی از آب پس حرکتش سست تر بودی و ما بخلاف این می بینیم که
چندانک بزرگتر می باشد حرکتش تیزتر می بود **و بدانک** اجسام اثیری
اعنی افلاک نه سبک اند و نه سنگین زیرا که سبکی قوتیست در جسمی که
او را از سوی مرکز ببالا جنباند و ثقل قوتیست در جسمی که او را
بسوی وسط جنباند و فلک نه بوسط جنبد و نه از وسط بلکه بر
وسط جنبد بحرکت مستدیر و میل مستقیم و حرکت مستقیم هرگز
قبول نکند و نپذیرد پس نه گرم است و نه سرد و نه تر و نه خشک
و بدانک این چهار عنصر یکی دیگری شود آب بگرمای سخت هوا
گردد و هوا آب شود بسرما که اگر طاسی را مثلا پر از یخ بکنند
زودی بیرون آن را ببینند که قطرهای آب بر آن بسته باشند و از نه از اند

روز

رشح کرده باشد که آب گرم در طاس رشح نکند تا چه رسد بر از
هوا استکه بمجاورت طاس سرد شود و آب گردد و آب زمین شود
و زمین آب شود و اصحاب حیل سنگ محکاب کنند و هوای دمنده بنفاخات
آتش شود و شعلهٔ آتش در حال هوا میشود که اگر هم چنان آتش
بماندی بایستی که سقف را و هرچ بالاء او بودی بسوختی و نه چنین است.
و بدانک چون گوییم که آب هوا شد نه از آن باشد که آب بکلی و بجمله اجزا
باطل شود و هوا حاصل آید که آنگه این آن نشده باشد و نه آنستکه آب
با آنک آبست هوا نیز شود که یک چیز در یک حال آب و هوا نباشد
بلک آنستکه آن چیز که صورت آبی داشت صورت آبی از و زایل شد و
صورت هوای درو حاصل آمد و آن چیز که این صورتها برو می‌آید او را
هیولی خوانند و هیولی را با امتداد ما جسم خوانند و با صورت آبی آب
و با صورت خاکی خاک و عنصر یابند اهیولی مشترکست که صورتی از و
بشود و دیگری درو حاصل گردد **اما** اثیر را باب کون و فساد نپذیرد
که هیولاء ایشان مشترک نیست **و بدانک** صورتی آبی مجرد تری و سردی
نیست که ابدا چون گرم کنیم سردی او برود و یا بفسرد تری از و کم
شود هم چنان آب باشد پس صورت آبی و آتشی و هوای و زمینی جز این
کیفیات چهارگانه است حرارت و برودت و رطوبت و یبوست
و آن چیزهای نامحسوست که چون در هیولی حاصل شود بعضی ازین
کیفیات اقتضا کند و چون کیفیتی از جسم زایل شود و کیفیتی دیگر حاصل
آید آنرا استحالت خوانند و چون صورتی برود و صورتی دیگر حاصل
شود آنرا کون و فساد خوانند فساد نیست با آنچ رفته است و کون نیست

با آنچ آمده است و قومی استحالت را منع کردند و گفتند که آب چون
گرم شود نه آنستکه گرمی در آب حاصل شود بلک اجزای آتش با آب بیامیزد
و این باطلست که اگر چنان بودی که کوزهٔ سفالین را و کوزهٔ آهنین را چون
پر از آب گرم داری بایستی که کوزهٔ سفالین زودتر گرم گشتی از کوزهٔ آهنین
بر نسبت سختی و سستی آن ساز و نه چنین است و نیز حرکت سخت و مالیدن
اجسام یکدیگر را گرمی آرد با آنک اجزای آتش از یکی در دیگری جا حل
نمی شود و این گروه گفتند که گرما و جزوهاء آتش در اندرون جسم
کامن باشند چون بجنبانند بیرون آیند و این باطلست که ما آب را و ما یعا ترا
ظاهر و باطن همه سرد می‌بینیم چون بسیار می‌جنبانیم جنبانیدنی
سخت گرم میشود ظاهر و باطنش و چون ظاهر گرم میشود بایستی که
اندرونش سرد شدی و نه چنین است و گرما بباید دانستی که عرض است
نقل نکند از باطن بظاهر و شعاع نیز چیزها را گرمی میکند بی آنک اجزاء
ناری بدو تعلق دارد و این گروه پنداشتند که شعاع جسمی لطیف است
و گرما با اوست و این خطاست که اگر جسم بودی روزن ناگاه بگرفتندی
اگر ساکن بماندی و اگر حرکت کردی بدید ماندی و نه چنین است بلک در
حال باطل میشود و اگر جسم بودی بایستی که آفتاب بکاستی بقدر
شعاع و نیز چون لطیف باشد حرکتش ببالا بودی نه بزیر و این جمله
باطلست بلک شعاع عرضیست که بمقابله جسمی روشن در جسمی روشن
دیگر حاصل شود نه آنک نقل کند که عرض نقل نپذیرد بلک بخشندهٔ آن
چیز نیست جز اجسام و باز از کرده آید و گرمی از شعاع است نه از آفتاب
و اگر از آفتاب بودی بایستی که بالا زودتر گرم گشتی از زیر و نه چنین است

بلکه می باشد که زیر سوخته میشود و بر بالا اثری بسیار نباشد کرم را
و هرچ از زمین متصاعد شود از چیزهای که شعاع و غیر آن بحرارت
تحلیل و تلطیفش کند هرچ از خشک باشد انرا دخان خوانند و الرنیز
سیاه نباشد و هرچ از زیر باشد انرا ابخار کویند و بخار چون بالا رود
و سرما بر و افتد کثیف شود و اکر سرما سخت تر کردد باران شود و
بزیر اید و در حمام مردم بینند بالا رفتن بخار و کثیف شدن چنانکه جام
کرمابه را حجاب کند و بزیر چکد بس و اکر انرا سرما سخت تر برسد
بیفسرد و هم چون پنبه بزیر اید و از برف است و دخان چون سرد شود و
باز بر اید و بر هوا میل کند هوا بجنباند باد حاصل شود و باد دود
و چون در میان ابر بماند و قصد از کند که بیرون اید و متفرق نباشد
و در میان ان متقلقل شود از و بانکی سخت بر اید انرا رعد خوانند
وان اصطکاک از اتشی بجهد انرا برق خوانند و اکر دخان بالا رود
تاثیر اتش رسد اتش در وا افتد و شعله از و حاصل شود و بموافقت
اتش که بموافقت فلک بجنبد حرکت کند انست که کوکب ذات ذنب و کیسو
دارش خوانند و چون تمام بسوزد از چشم غایب کردد بندارند که
فرو مرد و اتش چون صافی شود رنک ندارد که اکر رنک داشتی ستارکانرا
حجاب کردی و اچ از دخان تمام بنسوزد و در هوا براکنده شود از و
علامات سرخ و سیاه در هوا بدید اید و بخاری و دخانی که در زمین
منحبس شود و راه نیابد بیرون امدنرا زمین را سخت بجنباند
وان زلزله است و باشد که از شدت حرکت هم چون اتش بدر اید و از بخار
که قوت بندارد دار شود و متوالی بدر اید وبدانکه از امیزش این چهار

عنصر موالید سه کانه حاصل میشود معادن و نبات و حیوان 60
و چون امیزش با اعتدال نزدیکتر باشد نوعی شریفتر حاصل شود

فصل سوم در نفس استبصار

بدانکه هر جزوی
از اجزاء بدن خود فراموش کنی و بعضی اعضا را بینی که از نابودش
حیات و ادراک مردم را نقصان نمی شود و بعضی را چون دماغ و دل و
جکر بتشریح و مقامستا دانی و فی الجمله هر جسمی و عرضی که هست از و
غافل توانی بود و از خود غافل نباشی و خود را دانی که نظر با این همه
پس تو ی تو نه با این همه است و نه هیچ یکی از این که اکر ازین یکی را
مدخل بودی در تو ی تو خود را هرکز بی او در خاطر نتوانستی اورد
پس تو ورای اجسام و اعراض استبصاری دیکر انست که خود را
میکوی که من و هرچ در تن تست همه را اشارت توانی کرد با او و هرچ
او را او توانی کفت به کوینده من است از تو که اچ ترا و ست من تو نباشد
که هرچ او را کوی از خود تش و از منی خود تش جدا کرده بس نه همه تو باشد
نه جزو تو که جزو منی تو از منی تو اکر جدا کنی منی نماید چنانک
خانه را اکر جزوی هم چون دیوار دور کنی از خانه نباشد پس چون
همه را اشارت او هیچ توانی کرد از اعضای تو چون دماغ و دل و جکر
و غیر از و اسمان و زمین و هرچ در دست تو ورای این همه وبرهان
بر نفس انست که تو جانور را معلوم کرده مطلق چنانکه بدان معنی که
بر پیل کوی بر پشه نیز بکوی و در جانوری مطلق هیچ مقداری معین
نکرفته و هیچ بهادی معین بس صورتی است در تو که بر همه مختلفات
مقادیر و اوضاع راست می اید و اکر جانوری مطلق با مقدار پیل در

دهن تو بوذی از اطلاق بیرون شذی پس اورا مطابق نبوذی و چون
مطابق همه است مقداری ندارد معین و وضع و شکلی معین در جسمی
و در جزوی که قایم باشد بجسم معلوم نکند که جسم مقدار دارد و هرچ در
متقدر حاصل شود متقدر شود بضرورت بتبعیت مقدار او و وضع
و شکلی معین او را حاصل شود پس بر مختلفات مقادیر و اوضاع و اشکال
راست نیاید ولیکن چون مطابق میشود و این صورت در تو است پس تو
نه جسمی و نه چیزی که در جسم باشد و نه چیزی که در جهت اید **برهانی
دیگر** انست که تو معنی واحد مطلق را دانی که چیزی است که بهیچ وجه
قسمت نپذیرد اگر صورتش در جسم باشد و جسم قسمت پذیرد و هرچ
در قسمت پذیر حاصل بتبعیت او قسمت پذیرد پس صورت وحدت چون در
جسم است بتبعیت او قسمت پذیرد پس صورت وحدت نباشد پس انچ
از تو صورت وحدت درو است جسم و چیزی در جسم و چیزی جهت پذیر
نباشد **طریق دیگر** انست که چیزی را مطلق معلوم کردی که خصوص
مقداری و خصوص جسمی و عرضی و جانوری اگر در جسم باشد و جسم قسمت
پذیرد او نیز بتبعیت محل قسمت پذیرد پس هر جزوی از صورت
چیز مطلق اگر چیز باشد و پس مطلقا پس میان کل و جزو فرقی نباشد
و این محالست و جزوها چون متشابه باشند کل جزو را یک حقیقت بود
ولیکن کل و جزو بمقدار مختلف شوند و اگر هر جزوی چیز نیست
و زیادت پس جزو بر کل زیادت نیست و این نشاید که باشد و اگر هر
جزوی چیزی نیست چیزی مخصص نیست پس هیچ نیست پس جزو
نباشد و چون از این وجوه قسمت ممتنع است پس انچ کلیاترا می داند

جسم و جسمانی نیست و **بدانکه نفس پیش از بدن موجود نباشد** که اگر
پیش از بدن موجود بوذی نشایستی که یکی باشد و نه بسیار و این محالست
اما انکه نشاید که نفوس پیش از بدن بسیار باشد از برای انست که
همه در حقیقت اند که نفس مردمی اند مشارک و از یک نوع اند و چون
بسیار شوند ممیز باید و پیش از افعال و ادراکات و اختلاف هیات
بدنی نیست تا فرق کند در میان ایشان و انچ حقیقت نفسی اقتضا کند در
همتی که باشد پس بسیار نتواند بوذن و اما آنک نشاید که نفسها پیش
از بدن یکی باشد که اگر پاره شود قسمت پذیر گردد جسم باشد و ما
گفتیم که محالست و اگر هم چنان یکنفس بماند و در جمله ابدان مردم تصرف
کند پس هرچ یکی داند باید که همه دانند زیرا که همه را یکنفس
باشد و نه چنین است پس ظاهر شد که نفس پیش از بدن نتواند بوذ که
هر دو بهم حاصل شوند و میان ایشان علاقه است عشقی و شوقی نه چون
علاقه اجسام و اعراض **فصل چهارم در قوای نفس**
بدانکه چون مزاج آدمی شریفتر بوذ از مزاج جانوران دیگر و مزاج
نبات نفسی شریفتر از نفوس انسان قبول کرد نفسی مفارقت مدرک
عاقل و قوتهای حیوان جمله استنفا کرد و در حیوان قوتهای نبات
حاصلست که مزید حس و حرکتست و اصول قوای نباتی سه است اول غاذیه
و ان قوتیست که تصرف کند در مادت غذا که او را شبیه گوهر مغتذی
گرداند و بدل انچ متحلل شده باشد باز دهد و اگر بدل انچ متحلل میشود
باز ننهاذی پس ماندن حیوان و غیر ان ممکن نشذی **دوم نامیه است**
و ان قوتیست که از و حاصل شود زیادت در اجزای مغتذی بر نسبتی

مضبوط در جمله اقطار که فربه شدن جز بمو است و اگر این قوت
نبوذی جانور و غیر آن بکمال نشو نرسیذی **سوم مولده است** و آن
قوتیست که پاره از ماده جذا کند تا شخصی دیگر از و حاصل شوذ و بذین
ماند نوع انج شخص بماند از حیوان و نبات و غاذیه را جند قوت خدمت
کنند جاذبه که غذا از ذ و ماسکه که نگاه دارد تا متصرف تصرف کند
وهاضمه که غذا را پخته کند و مستعد تصرف غاذیه گرداند و دافعه
که ثقل را بدر اندازد و غاذیه پیش از مولده موجود باشد و مولده
پس از نامیه بماند و غاذیه پس از مولده بماند تا وقت مرگ و حیوانرا
قوت محرکه است و قوت فروعی که از دو شعبه است یکی غضبی است
که دافع ناشایسته کند و دیگر شهوانیست که مطلب بایسته کند
و قوت فروعی با ز و محرکه را بجنباند و حواس دو گونه است ظاهر و باطن
اما حواس ظاهر پنج است **یکی** لمس است و آن قوتیست پراکنده در جمله
ظاهر تن کیفیات جهارگانه و سبکی و سنگی و نرمی و سختی و ملاست و خشونت را
بذو در یابند **دوم** ذوق است و آن قوتیست در زبان که طعوم را دریابد
بتوسط رطوبت خولش که مرج ایذ طعم او کیرذ **سه ام** شم است و آن
قوتیست در دو زایده پیشگاه دماغ نهاده است که ماننده سر پستانند
و بویها را بذان دریابند متوسط هوای که بوی جیز کرذد و بخاری از آن
جیز بر خیزد **جهارم** سمع است و از قوتیست نهاده در اندرون
سوراخ کوش که آوازها را بذو دریابند بتوسط هوا و آواز موج زدن
هوا است که از کوفتن اجسام تا از بر آمدن جسمهای سخت حاصل شوذ
هوا بسختی از میان آن بیرون آیذ و موج زند تا برسد بهوای که در اندرون

کوش

کوش را بستاذه است و او را بشکل خویش کرده اند تا برافتد بر پوستی که
کشیده است بر عصب مقعر همچو پوست بر طبل از و طبلی برآید از قوت
آگاه شوذ و صدا انعکاس آواز است از جای بلندی کسی مصادم آواز
شوذ **پنجم** بصر است و گروهی پنداشتند که دیدن جیزها شعاعیست
که از چشم بیرون آیذ و پیوندذ بدان جیزها و این محالست که این شعاع
اگر عرض است نقل نکند و اگر جسم است چون تواند بوذ که چشم در آن حالت
که چشم برگشایند و در نیمه عالم منتشر شوذ و نیز باید که افلاک را خرق
کنند تا آفتاب را و ثوابت را ببینند و غیر آن را ببینند و این محالست و بایستی که
انج در شیشه سر گرفته است جنانکه بذانی که جیزها را که در زیر
مایعات بنگر دارستن زیرا که شعاع در مایعات نفوذ نهفتن تواند کرد
و نه جنین است پس دیدن جیزها بصورتی است که منطبع شوذ در رطوبت
جلیدی از چشم بوری ارسطاطالیس حکیم و شرط روشنایی است و
مقابله و توسط جرم شفاف **و اما** حواس باطن نیز پنج است **اولش**
حس مشترکست و او قوتیست که جمله محسوسات پیش او جمع شوند
و اگرنه او بوذی حکم نتوانستمانی کرد که این زرد حاضر این شیرین است
زیرا که در هر یکی از حواس ظاهر یکی بیش نیست و حکم کننده را بایذ که دو
صورت حاضر باشند تا این حکم توان کرد و نقطه کردانرا چون دایره
بینند نه آنست که صورت اول که در دیده آمد بحس مشترک رفت و
صورتی دیگر از آن ابصار حاضر در دیده حاصل شد و بذان پیوست
و اگرنه چنین بوذی بصر الصورت مقابل نبوذی و آن نقطه است و جا
این قوت در پیشگاه تجویف اولست در دماغ و مرج در حس مشترک آیذ

مشاهده بینند دوم خیالست و از خزینهٔ حس مشترکست که در وی جمله
صورتها بماند و جای او در جزو بازپسین است سوم وهم است و آن
قوتیست که حکم کند بر محسوسات بچیزهای نامحسوس و بدو حکم کند
گوسفند که گرگ دشمن اوست و از وی بباید گریخت و این وهم جز حس را
متابعت نکند و با عقل در معقولات منازعت نماید و برهانرا مسلم دارد
و نتیجه را انکار کند زیرا که قوتی جرمانیست و جای این قوت تجویف
میانین است چهارم متخیله است و آن قوتیست که ترکیب و تفصیل صور
و احکام کند و جانوری را تصویر کند اندامهاش از یکدیگر جدا شده
و جانوری را از اعضای جانوران مختلف ترکیب کند و پیوسته در حرکات
باشد و آرام نگیرد نه در خواب و نه در بیداری و محاکات احوال مزاج
کند و از چیزی بضد و شبیه و مجاور او رود اگر این قوت نبودی ما فکرت
نتوانستمانی کردن و اینرا چون عقل استعمال کند متفکره خوانند و اگر نه
متخیله و جای او آخر تجویف میانین است پنجم حافظه است و آن قوتیست
در تجویف آخر دماغ و او خزانهٔ وهم است که همه احکام را او بازدارد
و تغایر این قوتها با اجتماع خلل بعضی با سلامت بعضی پیدا است و اختصاص
هر یکی بلزوم خلل او از خلل جایش معلوم کردند و حاصل این جمله قوتها
روح است و روح جسمی لطیف گرم است که از لطافت اخلاط حاصل میشود
همچو اعضا از کثافت آن و از تجویف چپ دل بیرون می‌آید و روح حیوانی
خوانندش و آن شاخ که بدماغ رود و معتدل شود بسرد دماغ آنرا
روح نفسانی خوانند و حس و حرکت او بر شاخ حاصل شود و آن شاخ که
بجگر رود قوتهای نباتی دهد چون غاذیه و غیر آن و اینرا روح طبیعی خوانند.

وکسی که

وکسی که راه نفوذ این روح گشته شود آن عضوی بمیرد و اگر نیز
اندامی را محکمی ببندند حالی بفسرده شود و روح از نایافتن گذرگاه بازماند
از نفوذ و حد نفس ناطقه آنست که جوهری است نه جسم و نه در جسم که
جسم را تدبیر کند و ادراک معقولات تواند کرد

فصل پنجم
در ذات واجب الوجود و صفاتش

بدانکه واجب الوجود آنست که
نشاید که نباشد بلکه البته باید که باشد و ممتنع الوجود آنست که
نشاید که باشد و ممکن الوجود آنست که شاید که باشد و شاید که نباشد
و ممکن واجب شود بشرط وجود علت و ممتنع شود بشرط عدم علت
و در حالت وجود و عدم چون نظر بذات افکند ممکن باشد و هر چه
بر چیزی وجودش موقوف گردد در نفس خویش ممکن باشد که اگر در
نفس خویش واجب از نابود چیزی دیگر نابود او واجب نشدی پس
چون وجودش بغیری باشد در نفس خویش ممکن باشد و ممکن بنفس خویش
ممکن نباشد زیرا که وجود ممکن از نفس او از عدم اولیتر نیست بلکه
ترجیح وجودش بوجود علت باشد و ترجیح عدمش بعدم علت که اگر
بذات خویش را البته باید که موجود باشد چون واجب باشد و سخن ما
در ممکن است و ما علت چیزی را گوییم که وجود آن چیز از او حاصل شود
و بدو واجب گردد و اگر ممکنی بر صد چیزی موقوف شود که هر صد
باید تا او موجود شود و هر یکی از آن صد جزو علت بود و مجموع
یک علت باشد و چون علت بهمگی اجزا حاصل شود البته معلول باید که
حاصل شود که اگر معلول حاصل نشود آن چیز که حاصل شده است خود
علت او نیست بلکه بر چیزی دیگر موقوف شود و اگر چه حضور وقتی باشد

یا زوال مانعی و یا وجود ارادتی یا آلتی یا مادتی یا محل قبول کند و غیر
آنک هر یکی جزو علتست چیزی باشد که برو موقوف شود و چون هر یکی از
ممکنات بعلت حاجتست جمله ممکنات باشند چه کل مانع اجزا باشد
و چون اجزا ممکن باشند کل نیز ممکن باشد پس او را علتی باید و علت
ممکنات چیزی ممکن نباشد زیرا که او نیز ازین جمله باشد پس باید که
چیزی باشد نه ممکن و چون ممتنع نشاید پس باید که علت و مرجح وجود
جملهٔ ممکنات واجب الوجود باشد و نشاید که دو چیز واجب الوجود
باشند که اگر دو واجب الوجود باشد اگر شرکت دارند تا یکدیگر از جمله
وجوه نشاید زیرا که درمیان دو چیز بضرورت ممیزی باید تا فرق
حاصل باشد و اگرنه هر دو یکی باشد و اگر در هیچ چیز شرکت ندارند
هم محالست که کم از آن نتواند بود که دو واجب الوجودی شرکت دارند که
هر دو واجب الوجوداند و اگر در چیزی ایشانرا اشتراک باشد و در
چیزی افتراق اگر آن چیز که افتراق بدوست نبودی هیچ یکی از ایشان
موجود نبودی و آن چیز که اشتراک بدوست در هر یکی موجود نبودی
پس وجود هر یکی و آنچ اشتراک در وست چون بر ممیز موقوف ممکن باشد
و آنچ افتراق بدوست هم بی آنکه اشتراک بدوست نتواند بود پس ممکن
الوجود باشند نه واجب الوجود پس واجب الوجود یکی باید که باشد که
وجود او بر جزو موقوف باشد معلول اجزا گردد پس واجب الوجود
نباشد و هر یکی از اجزاء واجب الوجود نتواند بود که ما بیان کردیم که
واجب الوجود یکی باشد و اجسام انواع و اعراض بسیارند و واجب
الوجود بسیار نشاید پس همه ممکن باشند پس مرجح و علت جمله واجب

الوجود

64 الوجود باشد و منتهای جمله علل او ست و نیز بیان کردیم که علل و
معلولات را نهایت باید پس بچیزی رسد که او را علت نباشد و آن
واجب الوجودست جل جلاله **برهان دیگر** بر آنکه واجب الوجود یکیست
که اگر حقیقت وجوب وجود اقتضای آن کند که درین یکی باشد و پس دیگری
واجب الوجود نتواند بود و اگر اقتضای آن نکند که درین یکی باشد پس
وجوب وجود درین یکی از بهر غیر وجوب وجود نیست پس از بهر علتی
باشد پس ممکن الوجود بود و واجب نباشد و سخن ما در واجب الوجودست
اگر کسی گوید که مسلمست که واجب الوجود اگر باشد یکی باشد و لکن چرا
گفتی که واجب الوجودی هست **جواب** گوییم چون مسلم شد که یکی
باشد و اجسام و انواع و اعراض یکی نیستند بلک بسیارند پس واجب
الوجود نباشند پس ممکن الوجود باشند و ممکن را مرجحی باید و نهایت
جمله علل بواجب الوجودست **طریقی دیگر** آنست که اجسام مرکب اند
از هیولی و صورت و محتاج اند بمخصصات پس واجب الوجود نباشد و
مخصصات از صفات صورتها و وجود در اجسامست هم واجب الوجود
نباشد و نشاید که دو چیز علت یکدیگر باشند که هر یکی بیشتر از دیگری
باشد و بیشتر از خویشتن باشد و علت خویشتن را بکند تا او کرده شود و این
محالست پس چون اجسام ممکن اند بضرورت محتاج باشند بواجب الوجود
طریقی دیگر نفوس ناطقه چون بدانستی که بیشتر از تن موجود نیستند
پس حادث باشند و ممکن الوجود و علت ایشان جسم نباشد که چیزی وجود
چیزی را که ازو شریفتر بود نتواند بود فکیف که بدن مقهور نفس است
پس مرجحی باید اگر مرجحش هم ممکن باشد سخن در وی زاید تا واجب الوجود

رسد ٣

واجب الوجود هرگز نشاید که معدوم شود زیرا که واجب الوجود
ممتنع العدم باشد و هرچ شاید که نباشد شاید که باشد پس ممکن الوجود
باشد و سخن ما در واجب الوجود هستی نشاید که واجب الوجود صفتی باشد
زیادت بر ذات زیرا که اگر صفت واجب الوجود نشاید که باشد هم از بهر
برهان که گفتیم که دو واجب الوجود نشاید که باشند و نیز بضرورت صفت
قایم باشد بذات پس وجودش و قیامش بذات بود پس واجب الوجود
نباشد بلکه ممکن الوجود بود و نشاید که واجب الوجود را صفتی ممکن باشد
زیرا که آن ممکن را علتی باید و ذات واجب الوجود از چیزی تاثیر نپذیرد
و نه از خود که اگر نخستین تاثیر کند و هم خویشتن تاثیر پذیرد و جهت
تاثیر کردن نه جهت تاثیر پذیرفتن است که تاثیر کننده دهنده است
و تاثیر پذیرنده ستاننده و جهت ستانندگی نه جهت دهندگی است پس
واجب را در ذات خویش دو جهت عقلی لازم آید پس مرکب و متکثر شود
بگفتیم که این محالست و نیز دهندگی کمال بخشش است یا کمال بخشی شریفتر
از کمال ستانی نیست و کمال ستانی نقص است نیست یا کمال بخشی پس در ذات
واجب الوجود جهتی خسیس باشد و جهتی شریف اگر در ذات او باشد مرکب
شود و اگر زاید بر ذات باشد همین سخن زاید که واجب الوجود باشد و چون
ممکن بود ستانندگی و دهندگی لازم آید و سلسلهٔ بی نهایت از صفات و
موصوفات مرتب بهم موجود محالست پس در آخر بدو جهت اسند در ذات
واجب الوجود و آن محالست **و بدانکه** تو چون خود را دانی نه بصورتی دانی
از تو در تو که اگر تو ترا بصورتی دانی از دو حال بیرون نباشد یا دانی
که از صورت مطابق تست یا نه اگر بدانی که از صورت مطابق تست پس

خودرا

خودرا ندانسته باشی و سخن ما در آنست که ندانسته باشی و اگر دانی که
آن صورت مطابق تست پس خود را بی آن صورت دانسته باشی تا بدانی
که آن صورت که مطابق تست پس چون معرفت تو بخود بصورتی نیست
توان بود الا آنکه ذات بود را نیست قایم بخود مجرد از مادت که بخود
غایب نیست و هرچ ذات از تو غایب است استحضار ذاتش نتوانی کرد
استحضار صورتش کنی و واجب الوجود ذاتیست مجرد از مادت و از
خود غایب نیست و نیز بعقل و دانش کمال موجود هستند از روی که
موجود هست و اقتضای تکثرها کند پس بر واجب الوجود ممتنع نباشد
و هرچ بر واجب الوجود ممتنع نباشد واجب بود براو زیرا که بر و نشاید
که چیزی ممکن باشد که امکان چیزی بر و اقتضای آن کند که در و جهت
امکانی باشد متکثر شود تعالی و تقدس و مجرد از مادت سلبی است و عدم
غیبت از خود هم سلبی است و واجب الوجود را صفات سلبی هست چون
قدوس و سلام که حاصل سلام مانع عیب است و حاصل قدوس هم با سلب
صفات نقص اند از و صفات اضافی تواند بود هم چون مبدایی و خالقی
و رازقی و لکن صفات حقیقی زاید بر ذات او محالست چنانک بیان کردیم
و واجب الوجود چون بیان کردیم که جسم نیست زیرا که جسم مرکبست
و واجب الوجود مرکب نیست و جسم را مشارکان هستند در جسمیت و واجب
الوجود را مشارک نیست که عرض را قیام بغیری باشد پس واجب الوجود
نبود و فی الجمله مشار الیه نیست الا باشارت عقلی پس مجرد است از مادت
و از خود و لوازم خود غایب نیست و همه وجودها از ذات او هستند با لوازم
او پس عالم است بهمه وجود هیچ از علم او غایب نشود و حی است زیرا که

حی داننده کننده باشد و هرچ خود را داند ضرورت زنده باشد
و واجب الوجود خود را داند و دانش او چیزی زیادت بر ذات او نیست
پس حیات او زیادت بر ذات او نیست و قدرت او علم اوست و جمال
مطلق واجب الوجود راست و جمال چنانست که کمال او لایق او باشد و او را
حاصل باشد پس هیچ چیز را جمال چون جمال واجب الوجود نیست زیرا که
کمال او بیرون از ذات او نیست و او بخشنده جمله کمالاتست پس کمال و جمال
بحقیقت او راست و واجب الوجود خیر محض است که خیر گویند یعنی نافع و
هیچ چیز نافع تر از واجب الوجود نیست که وجود جمله چیزها از وست
و نیز خیر گویند یعنی آنکه خیرها بدو ارزومند باشند پس بدین معنی
نیز هیچ خیر خیرتر از واجب الوجود نیست همه چیزها مشتاق اند بدو
و بوجود او و چون واجب الوجود دیگر نیست پس واجب الوجود را ند نیست
و ضد نیز نیست که عوام ضد خیر آنرا گویند که ممانع و مساوی خیر باشد
در قوت و چون همه معلول واجب الوجود اند هیچ ضد او نباشد و چون
واجب الوجود را محلی نیست پس ضد ندارد باصطلاحی نزدیکتر بفهم
مبتدی دو چیزاند که بر یک محل متعاقب توانند بود و میان ایشان
غایت دوری باشد هم چون بیاض و سواد و بهای عظیم و جلال شریفتر
واجب الوجود را تعالی و تقدس **فصل ششم در فعل واجب الوجود**
از یکی که بحقیقت یکی باشد جز یکی صادر نشود که اگر دو چیز ازو
صادر شود و حاصل گردد اقتضای یکی بعینه اقتضای از دیگری نباشد
که اگر اقتضای این اقتضای آن بودی این بعینه آن بودی پس از جهت که
اقتضای این کند غیر او اقتضای دیگر نکند پس اقتضای دیگر بجهتی دیگر

باید

باید و در واجب الوجود کثرت جهات و صفات محالست و او یکیست از همه
وجود پس آنچ ازو در وجود آید یکی باشد و این یکی جسمی نباشد زیرا که
مرکبست از هیولی و صورت و از مخصصان چاره نیست و او را پس در جسم
کثرتست و کننده کثرت لازم آید و واجب الوجود مقدس است از کثرت
صفات و صورت لا محاله باید پس آنچ از واجب الوجود صادر شود چیزی
در محل نباشد و جسم و جسمانی نبود و نفس نباشد که نفس را جسم که درو
تصرف کنند و از واجب الوجود نشاید که نفسی و جسمی حاصل شود آنچ ازو
صادر شود جوهریست فرد از مادت از جمله وجود که نه در مادتست
و نه متصرف در مادتست و هرچ چنین باشد ما او را عقل گوییم **و بدانکه**
حکما گفته اند که نشاید که واجب الوجود چیزی نکند پس بکند که اگر
مرجح وجود چیزها اوست چون مرجح دایم باشد ترجیح دایم بود
و اگر واجب الوجود حاصل باشد و از ممکنات چیزی نباشد پس ممکنات را
مرجح تمام حاصل نیست پس موقوف باشد بر وقتی یا بشرطی یا حالتی که
زوال مانع و یا وجود ارادتی و بیش از جمله ممکنات وقتی و شرطی نیست
تا چیزی بر آن موقوف بشود و در عدم بحث حالتی نیست که واجب الوجود را
در آن حالت از کردن و ناکردن او لیتر باشد و هر چیزی که تقدیر کنی که
حادث شود از ارادت و شرط و وقت سخن در و باز آید که اگر مرجح دایم
بود او نیز دایم باید و فی الجمله ذات و صفات حق دایم است و بیش از
جمله ممکنات چیزی دیگر نیست که واجب الوجود اگر مرجح اوست ترجیح
دایم و اگر از و حاصل نشود هرگز حاصل نشود زیرا که بیش از جمله ممکنات
با او چیزی دیگر نیست تا تاثیر کند و آنچ گویند که اگر مبدأ اول معلولات

او دایم
باشد

وهمی نادرست اند انک مثلا تو دانی کوئی که انکشت بجنبید بس انکشتری
وبکوی که انکشتری بجنبید بس انکشت بجنبید زیرا که حرکت انکشتری
از حرکت انکشت است نه حرکت انکشت از حرکت انکشتری وچون
حرکت انکشتری زایل شود پیش از آن باید که حرکت انکشت زایل
شده باشد بس حرکت انکشت در عقل متقدم است بر حرکت انکشتری
واکر همه بزمان متقدم نیست بس علت دایم بر معلول تقدم بذات
باشد نه بزمان اکرچه دایم باشد همچو تقدم کسر بر انکسار
ووجود معلول از علت باشد نه وجود علت از معلول وبدانک تعلق
مفعول حادث بفاعل نه از بهر عدم سابق باشد که عدم سابق
مر حادث را از فاعل نیست که تعلق بفاعلش از آن روی است که وجود ممکنش
بذو واجب میشود اکر وجودش بذو دایم بوذ مفعول دایم او بوذ
وچون ممکن در همه اوقات ممکن است وهرکز بذات خویش واجب
نشود بس باید که مادام که موجود باشد بیوسته بدوام علت
موجود دایم باشد که اکر مرجح بماند او نیز بماند بلی شاید که چیز را
علت وجود چیز باشد وعلت ثبات دیکری همچو صورت بتست که علت
وجودش بتکرست وعلت ثباتش خشکی از کوهرست که صورت وشکل
بت را نکاه میدارد وباشد که علت وجودش وثبات یکی باشد همچو
قالبی که آب درو باشد که آب بشکل او کردد وباو شکلش بماند
وجمله ممکنات را علت وجود وثبات هیچ چیز دیکر نیست الا واجب
الوجود باشد در نفس خویش را استحقاق وجود ندارد بلک تغیری
دارد وبا استحقاق او را از وجود دست متقدم است در عقل بر استحقاق

وجود

وجود از غیر ست وبعد از استحقاق وجود باشد در ذات چیز که
اکر چیز در نفس خویش را استحقاق وجود داشتی بچیزی دیکرش حاجت
نبوذی بس هر ممکنی را لا استحقاق وجود پیش از استحقاق وجود ست
بقدمی عقلی نه زمانی واین را حدث ذاتی کوییم وممکن را نتوان کفت که
استحقاق وجود دارد بنفس خود اما نتوان کفت که استحقاق لا وجود
دارد بنفس خویش که آنکاه ممتنع شود واز اینجا نکته باز کنیم
بدانک چون ممکن خسیس موجود باید که ممکن شریف موجود شده
باشد که اکر از واجب الوجود بجهت وحدانی ممکن خسیس حاصل شود
وممکن شریف را فرض وجود توان کرد چون فرض وجودش از واجب
الوجود حاصل نشود زیرا که او یکیست از جمله وجوه واقتضای
ممکن خسیس کرد جهتی دیکر درو نیست تا اقتضای ممکن شریف کند
بس این ممکن شریف را علتی باید شریفتر از واجب الوجود ست
ومحالست که چیزی بوذ در عقل یا در وجود شریفتر از واجب الوجود
بس باید که ممکن شریف اول وبیشتر از ممکن خسیس حاصل وچون
اجسام واعراض ونفوس ما طبقه را می دانیم که موجودند جوهری
مجرد از مادتست از جمله وجوه بری از تغییر شریفتر باشد از جوهری
که مجرد نیست از مادت ونه از مجردی از مادت که از علایق مادت مجرد نیست
واینها موجوداند بس او باید که پیش از اینها موجود باشد جوهر را
نه در مادتست وجود محال نیست خصوصا که برهان کفتیم که نفس در مادت
نیست وشاید که مجردی باشد که هیچ علاقه ندارد با مواد بس باید
که اول که از واجب الوجود حاصل آید این جوهر باشد واین عقل است

ونیز ازین قاعده معلوم شد که وجود و عدم شر بیشتر ازینکه
هستند نتواند بود **فصل هفتم در غایات و ترتیب وجود**
بدانکه غنی بحقیقت آنست که او را در ذات و صفات خویش بهیچ چیز
حاجت نیفتد و هرچ او را در ذات یا در صفات بغیری حاجت افتد
فقیر باشد بلکه حق آنست که ذات همه چیز او را باشد و ذات او
هیچ چیز را نباشد پس ملک و غنی مطلق واجب الوجودست که همه
در وجود و کمال محتاج اند بذو و او را حاجت نیست بچیزی و جواد
حق آنست که ببخشد آنچ بباید بی عوض و هرکه ببخشد تا او را مدح یا
ثنا گویند یا مذمتش نکنند و حمد و شکر بجای آرند جواد مطلق نیست
بلکه معاملت میکند چیزی می دهد و چیزی می ستاند و هرکه
فعلی کند از بهر غرضی باید که از غرض را وجود بیش و اولیتر باشد
از عدم که اگر اولیتر نباشد بیش او و اگر نیز از کردن خیرست فی نفسه
غرض او نباشد و هرکه بیش او کردن خیری از ناکردن پس اولیتر باشد
و اولیتر بخیر کمال او باشد اگر نکند آنچ اولیترست او را حاصل نشود
پس کمالش موجود نگردد پس کمالش بر فعلش موقوفست پس او بغیر
بکردن از خیر و از فعل خویش کمال پذیرد پس فی نفسه ناقص
باشد و واجب الوجود غنی مطلقست پس فعل او بغرضی نباشد
بلکه فعلش خود خیر محض باشد و نشاید که او چیزها را بارادت
کند که هرکه خیر بارادت کند یا اولیتر نشود وجود آن پیش او
ارادتش بوجود او حاصل نشود و ارادتش نباشد که عوام گویند که
خاصیت ارادت تخصیص یک طرفست از بود و نابود و جهات امکان

زیراکه

زیراکه اگر جمله نسبت بارادت مرید یکی باشد کردن از ناکردن
اولیتر نباشد و هر کدام که تقدیر کنند که اختیار کند این سخن باز
آید و هر جانب که اختیار کند این خاصیت حاصل باشد که تخصیص یک
طرف کرده بود پس واجب الوجود را و مبادی مجرد را نیز فعل بارادت
و از بهر غرض نباشد و نیز بطبع نباشد که چیزی که فعل بطبع کند
داننده نبود و برهان گفتیم که واجب الوجود داننده چیزهاست و
عقول نیز پس فعلشان بطبع نباشد و فعل بطبع جسمانیات را
باشد **و بدانکه** حرکت فلک طبیعی نیست زیراکه هر جسم که حرکتی بطبع
کند او را مطلوبی باشد که وجود او بدان جسم اولیتر بود که اگر
وجود و عدم آن پیش برابر بودی طلب نکردی بطبع و چون جسم را
مرج لایق او ست حاصل باشد حرکت نکند زیراکه از مطلوب بطبع
نگریزد و فلک هر نقطه را که قصد آن میکند از آن نقطه دیگر بار می
گذرد اگر بطبع جنبد و قصد نقطه کند از دو حال بیرون نیست یا
آن نقطه که مقصد او ست باید که چون بذو رسید نگریزد که از مقصد
نگریزد چیزی و اگر بر راه مقصد او ست دیگر بار نگردد باز آنجا که
مقصد یافت بیستد و اگرنه باید که این نقطه طریق مقصد او نباشد
پس چون میرود و باز می آید حرکتش طبیعی نیست پس ارادتی باشد و
مرج حرکت بارادت کند زنده باشد و جنبانده فلک عقل نباشد
که عقل مجردست از اجرام و از تصرفات اجرام پس جسم را چون جنبانده
و نیز جنبانند باشد که تخیل حدود کند که حرکت از جسم تا پایه
حرکتیست از تا تا ابدال پس او را باید که تخیل کند که از کجاش می باید

جنبانید هر وقتی پس نفس باشد و هر که حرکت کند بارادت عرضش
غیر حرکت نباشد که حرکت طلب چیز نیست و نیز فلک طالب چیز شهوانی
نیست و غضبی زیرا که در فلک زیادت اجزا و نمو و چیزهای که موجب
خرق و حرکت مستقیم باشد نیست و نیز مزاحمی در مکان تا بناه
کننده او را نیست که بیک دفعه حاصل شود که اگر حاصل شدنی باشد
و اگر حاصل نباشد که بر هر دو تقدیر سستاذی از بهر یافت یا از
بهر نومیدی و نه چنین است که پیوسته می جنبد و حرکتش از بهر
منفعت سافل نیست که سافل را پیش او از قدر نباشد که دایم از بهر
او جنبد و برهان گفته آمد در علوم که کوچکترین کوکبی در فلک ثوابت
که در فلک ضبط مردم آمده است بارها چند زمین است و خرشید
بیش از صد و شصت بار چند زمین است با نسبت زمین تا آن فلک که
خرشید در وست تا فلکها که بالای او و بزرگتر از آنند چون باشد
و نیز بیان کرده آمد که علت حدوث حوادث حرکات افلاک است
پس اعلای معلولات خویش کامل شوند و نیز افلاک از بهر عشق و موافقت
اجرام و نفوس یکدیگر نمی جنبند که اگر چنین بودی حرکات جمله بر یک
نسق بودی و نه چنین است و جهات حرکات و سرعت و بطو مختلفست
و نه چنانست که عوام گویند که هر چه کوچکتر است تیزتر جنبد که فلک اعلی که
در شبانروز همه افلاک را تحریک میکند از نقطه باز با نقطه بزرگتر از
همه است و حرکتش تیزتر از همه است پس حرکت افلاک از بهر معشوقی
و مطلوبیست که نه جسم است و نه نفس و از عقل است و حرکتش نه از
بهر آنست که با ذات او صفتی از آن او بعینه او را شود که ذات چیزی

وصفات

وصفات چیزی بعینه دیگری را نشود و لکن شبه صفت چیزی دیگر پیدا
شاید که حاصل باشد پس از نفس که فلک را می جنباند از بهر عشق
عقلی جنباند و از و نورها متصل و عشقها و شوقها و لذتهای
نهایت بیابی یذ و میرسد و از آن نور و عشق و شوق بی نهایت
حرکات بی نهایت منبعث میشود و هم چنانک ترا چون لذتی رسد
و یا در معقولات فکری کنی خیالت محاکات آن کند و حرکاتی از بدن
که توان حاصل شود ایشان را نیز نفس لذتی یابد و در نور عالم
عقل مستغرق میشود و حرکات تابع آن می افتد و نیز جرم
فلک اگر بر یک وضع بماندی از دیگر وضع همیشه بر امکان بماندی
و امکان که در وجود نیاید نقص است و چون عقل از جمله وجوه بفعل
آید و فلک نیز هیچ در و بقوت نیست اما اوضاع و در یک حال جمع
نتوانست کردن پس بسبیل معاقبه یکیک را بفعل می آرد که کسی که
شخصی چیزی را نگاه نتواند داشت بتعاقب اشخاص را نگاه می دارد
و معشوق جمله افلاک یک عقل نیست که اگر یک بودی حرکات همه مانند
یکدیگر بودی و نه چنین است و انچ بعضی گفته اند که معشوق همه عقلست
و جهات حرکات از بهر نفع سافل اختیار کرد که او را همه جهات یکی بود
خطاست که اگر شایستی که بجهت حرکت نفع سافل جوید نبایستی
که بنفس حرکت نیز نفع سافل جستی و سافل را از وقع نیست نزد
او که از بهر او بجنبد یا بجهتی جنبد دون جهتی بلک هم چنانک همه
مشارکند در حرکت دوری همه را یک معشوق و آن واجب الوجود است
و هم چنانک حرکتشان مختلفست هر یکی را معشوق خاص است از عالم

عقل که

نور واجب الوجود بواسطهٔ او بسیارند و چنانک افلاک و حرکات بسیارند
پس عقول بسیارند و معلوم شد که فلک نفس دارد و نفس او ادراک
عالم عقلی میکند و کلیات را می داند پس نفس مجرد باشد از مادت
و مدرک معقولات بود و نفس را معشوقیست از عالم عقل و نفع سافل
در شرح جز دایم و نزد او حرکات بر عالم مانع می افتد حرکات اسمانرا
و با ان جمال و نور هستی این عشق و شوق هست و این حرکت هست و این
فیض خیرات هست و چون بدانستی که از واجب الوجود جسم حاصل نشود
پس انچ اول از وی در وجود اید عقلست چنانک گفتیم و اگر از این عقل
جسم حاصل شود و پس نشاید که عالم بران یک جسم مقصور ماند و
جسم نشاید که علت جسم باشد زیرا که محوی علت حاوی نتواند
بود که نشاید که چیزی چیزی برا اتحاد کند بزرگتر و شریفتر از خویش
و حاوی نیز علت محوی نشاید که وجوب معلول بعد از وجوب علت
باشد و چون حاوی علت محوی بود وجوب محوی از وجوب حاوی باشد
یا از وجوب حاوی امکان بودن محوی بود و امکان بودن محوی تا امکان
نابودن پس بهم است و از امکان نابودن محوی امکان خلا لازم اید و ما
گفتیم که خلا محالست لذاته پس نشاید که حاوی علت محوی باشد و وجوب
متقدم بود بر وجوب محوی و خلا انگاه لازم اید که فرض وجود حاوی
کنندی محوی که اگر نه حاوی باشد و نه محوی عدم محض بود نه خلا باشد
و نفس حاوی نیز علت محوی نشاید که نفس هیچ بکند بتوسط جسم
خویش بکند پس تقدم جسمش هم لازم اید و چون بیان کرده شد که جسم
علت جسم نباشد و نشاید که از معلول اول عقلی پدید اید و پس و از ان

عقل

عقل عقلی دیگر چنانک وجود باجسام نرسد که اجسام واقع اید و نشاید
که سلسلهٔ عقول تمام شود و از عقل بازپسین جمله اجسام حاصل شود
که بگفتیم که هر فلکی را معشوقی است و نباشد الا علتی او پس حال چنانست
که معلول اول را وجوبیست از ان روی که بعقل وجوب کند و نسبت خویش
بعلت خویش و امکانیست در ذات خویش که بعلتش چیزی شریف از و
حاصل شود و ان عقل دیگرست و از روی بعقل امکان خود کند و بعقل
ماهیت خود فلکی و نفسی از ان فلک حاصل شود و این فلک اعلی است
و عقل بجهت شریفتر اقتضای شریفتر کند و بجهت خسیس تر اقتضاء
خسیس تر و از عقل دوم هم چنین اعتبار بعقل خویش بعلت عقلی
حاصل شود و با عتبار بعقل ذاتش و امکانش فلک ثوابت و نفس او
و از عقل سوم هم چنین با عتبار بعقل وجوب بعلت عقلی حاصل شود
و با عتبار بعقل ذات خود و امکان او فلک چهارم و هم چنین از هر
عقلی عقلی و نفسی و فلکی حاصل شود تا بعقل نهم رسد که فلک قمر
و نفس از و بجهت بعقل امکان و ذات خویش حاصل شود و با عتبار
بعقل وجوب بعلت خود عقل دهم موجود گردد و این عقل فعالست
که خدای عالم عنصریست و هیولی مشترک و صور از و نفوس ما جمله
از این عقل است و علوم ما در خویشتن حاصل نتوانیم کرد ما پس
وجود ان هم از این عقلست و ما را از قوت بفعل می ارد و نسبت او
با نفوس ما هم چون افتابست با بصر و این را معلولات بسیارست
زیرا که حرکات افلاک معاد ازو است و چون قوابل مختلف باشند از یک
فاعل شاید و شاید که فعلها متعدد و مختلف حاصل شود که افتاب

اگرچه یکیست اند و باختلاف قوابل الوان الوان متعدد و مختلف حاصل
میشوند و این عقل و دیگر عقول متغیر نشوند که اگر متغیر شوند
بتغیر ایشان مستدعی بتغیر واجب الوجود باشد و این محالست و علوم
ایشان و علم واجب الوجود زمانی نباشد که مندرج علم او زمانی بوذ
چون داند که چیزی خواهد بوذ آنکه که واقع شود اگر علم خواهد
بوذ بماند جهل باشد و اگر نماند متغیر شوذ در حق واجب الوجود
و عقول و این محالست و این اقل عدد ست مر عقول را که بدان برهان
قایم میشود و مانع نیست که بیشتر از این باشند بسیاری و لکن کم از این
نشاید که باشد و یاد کردیم کتابها که عدد ایشان سخت بسیار ست در دیگر

فصل هشتم در اسباب حوادث و خیر و شر و قضا و قدر بدانکه
هر چیزی که او حادث شود علت او نشاید که بجملگی پیوسته بوده
باشد که اگر چنین بوذی معلول نیز موجود بوذی با او پیوسته
و نه چنین است پس او را علتی باید حادث بجمله اجزا این یا بعضی
و این سخن در آن حادث که علتست یا جزو علتست باز آید و او را علتی دیگر
باید حادث و سخن در آن هم چنین متوجه میگردد و هرگز منقطع نشود
پس هر حادثی را علل لایتناهی باید و نشاید که همه بهم جمع شوند که
ما بیان کردیم که هر عددی قریب که آحادش جمع شوند نهایتش
واجب آید پس سلسلهٔ علل حوادث بهم جمع نشوند پس این علل
البته متجدد باشند و هیچ جمع نشوند با ابتدا زیرا که ابتدا را دیگر بار
علت حادث باید و از سخن باز آید و چیزی که تجدد در و واجب است
و مستمر تواند بوذ حرکتست و هر حرکتی منقطع شوذ الا دوری

افلاکرا نیز این حوادث متخصص نیست بجای از عالم پس علتش حرکتی
باشد مستمر بر عالم و آن حرکت دوریست افلاک را و افلاک را ارادتی
کلیست مر حرکت را و چون بنقطه برسد ارادتی کلی و وصول بدان نقطه
علت شود ارادت جزوی حرکت را از آن نقطه بدیگری و دیگر بار
وصول بدان نقطه با ارادت کلی علت ارادت جزوی دیگر باشد
حرکتی دیگر را از آن نقطه بدیگری پس ارادت کلی پیوسته با وصول
نقطه علت حرکتی باشد از آن نقطه و حرکت از آن نقطه علت وصول
بنقطهٔ دیگر بود و وصول بنقطهٔ دیگر با ارادت کلی علت ارادتی
دیگر جزوی بوذ و این دور محال نیست زیرا که هر ارادتی جزوی
موقوفست بر وصول نقطه که وصول از نقطه بعینه موقوف
نیست بر عین آن ارادت جزوی بر غیری از امثال او و دور محال
آن باشد که چیزی موقوف باشد بر آنچ موقوفست برو و این حرکات
اشخاص علت حدوث چیزهاست و ثبات استمرار تجدد اعداد
مدتی علت ثبات نسبت حادثی باشد با علت ثباتش مثلا که
مدت آفتاب بر بالای زمین ضرب المثل علت ثبات روزست و کوچک
کوچک نتوانی اشخاص حرکات از نقطه بنقطه نزدیک میگرداند زوال
علت روز را باز وقت که زایل شوذ پس آنچ علت ثبات نسبت حادث
با نسبت با علل ثباتش آن اشخاص با ثابت تجدد اشخاص بر توالی ثابت
پس اشخاص حرکات مدت بقای چیزی از مدتها سیری کنند
و چون حال چنین است کسی نتواند گفت که حادث ثابت را علت ثبات
باید و حادث را نسبت با علت ثبات و هم حادث باشد علت حدوث

وثباتش بباید پس علت ثبات نسبت حادثرا با علت ثباتش علت
ثباتی بباید و همچنین بی نهایت پس علل ثابت بی نهایت جمع شوند و
این محالست زیرا که ما گفتیم علل ثبات نسبت حادثاتست با علل ثباتشان
مدت بقاء حرکات افلاکست و اشخاص ایشان ثابت نیست تا علت ثبات
دیگر نخواهد و ثبات بی ثباتی مدتی علت ثبات نسبتهاء حادثات
میشود با علل ثباتشان و این واقع نشود بیش از آثار شان پس از آنکه
حرکات را بقا نیست و اثر بعد از عدم نکند بلکه بی تقدم دارد در عقل
و زمان بهم باشند همچون کسی که میرود و چراغی می برد و شعاع با او
می رود پس حرکات علل حدوث اند و بحسب هر استعدادی از عقل
مفارق حادثی که لایق او باشد حاصل گردد و او حوادث را وجود
بخشد از اعراض و صور و نفوس نه از آنکه او متغیر شود بلکه قوابل
و استعدادات متغیر شوند بحرکات افلاک و شاید که فاعل متشابه
الاحوال چیزها میکند مختلف و نامتشابه از بهر اختلاف قوابل
و گروهی گفتند که رفتن حوادث بی نهایت متصور نیست اند از آنک یکیک
حادث پس همه حادثات باشند و این خطاست زیرا که حکم هر یک
بر همه در جمله جاها راست نباشد که توانیم گفتن که هر یک از مردم
در سرای گنجد نتوانیم گفتن که همه مردم در سرای گنجد و دیگر
گفتند بجوز یکیک موجود شدند از حرکات و حوادث پس همه موجود
شده باشند و این نیز حکم هر یکست بر همه و گفتیم که لازم نیست
و حرکات با یکدیگر جمع نمی شوند که علی الولا معدوم میشوند پس
او را همه نیست و نیز گفتند که امروز آخر همه روزهای رفته است

پس روزهای

72 پس روزهای گذشته را چون آخر باشد اول باشد و این خطاست
زیرا که امروز آخر روزها ستنه بدان معنی که آخر نیست که بعد ازو
چیزی دیگر نباشد بلکه آخر نیست که بعد ازو ما لایتناهی خواهد بود
و هم چنانکه امروز اول ابد است و ابد آخر ندارد آخر ازلست و ازل
اول ندارد و نیز گفتند که اگر حوادث اول ندارد هر حادثی موقوف
باشد بر ما لایتناهی و هرچ بر ما لایتناهی موقوف شود هرگز واقع
نشود و این نیز وجهی ندارد که چون گویند که فلان پس سیمان موقوفست
آن خواهند که هر دو در مستقبل خواهند بود و یکی آنکه حاصل شود که
دیگری حاصل شده باشد و هرچ تو او را در مستقبل فرض کنی میان تو
و او عددی متناهی باشد و چیزی که بر ما لایتناهی که در مستقبل خواهد
بود موقوف نشود و اگر بدین توقف آن خواهد که هر یکی از حوادث
نتواند بود الا پس از حوادث لایتناهی در ماضی این محل نزاع است
حجت دانشاید و انچ گویند که ما حرکات ماضی را یکبار بی عددی متناهی
بگیریم و یکبار با آن عدد متناهی و هر دو سلسله را بهم بطبق کنیم
ناقص نیستند و زاید بمتناهی بیفزاید و زاید بر متناهی متناهی باشد
حجتی باطلست زیرا که اجتماع حرکات ماضیه مترتبه و استعداد
فرضی محالست و هرچ بر محالی بنا کنند از آن وجه که محالست محال باشد
و برهان نهایت که گفتیم در جای استیلا که اجتماع اعداد و ترتیب
باشد اما اگر ترتیب بی اجتماع بود هم چو حرکات فلک و غیر آن یا اجتماع
بی ترتیب بود هم چون نفوس ناطقه گذشتگان شاید که باشد و این
برهان در انجا راست نیاید زیرا که حرکات را اجتماع نیست پس سلسله آن

موجود نشوند و نفوس را ترتیب نیست هم سلسله ندارند و قضا
علم وجدانی حق سبحانه و تعالی و قدر تفصیل قضا اولست و احاطت
محرکات با حاد کاینات و ضبط جملهٔ احوال و اوقات این بر تفصیل جزویات
چنانک بگوییم و هر چیزی نیست موجود بلک یا عدم چیزی است یا عدم
کمال چیزی و آنک شدید که شر گیرند از بهر آن گیرند که هیأت
حسن از دست می برد که چیزی که غیر را زیان ندارد خود را هم زیان
ندارد پس شر نباشد و بعضی چیزها که شر گیرند هم چون مار و کژدم
هم باعتبار آن گیرند که اغلاب چیزها میکنند و اگر تعذیب نکردندی
شر نگفتندی و چون واجب الوجود خیر محض است و ذات کاملترین
و معقولتر است بر آن و خیر محض موجود شود و اگر در وجود چیزی
واقع باشد که در و شری باشد خیرش بیشتر از شر بود و این قسم
بواسطهٔ قسم پیشین موجود شود و خیر محض عالم اشرف و آن
عالم عقلست و مثل آن و اما مانند آب و آتش ظاهرست که نفع
ایشان بیشتر از ضرر ایشانست و نفع آتش را لازم افتد که گاه گاه
جامهٔ درویشی را بسوزاند و خیر بسیار را از بهر کوچک بخارها
کردن شری بسیار باشد و شر غالب در وجود نیست اگر کسی گوید
که این قسم را چرا چنان نیافرید که شر در و نباشد این سوال فاسد
باشد و هم چنان بود که کسی گوید که آب را چرا غیر آب نکردند و
آتش را غیر آتش نکردند و اگر همه خیر محض بودی قسم اول شدی
و قسم دوم نبودی و وجود عالم ممکن نباشد کاملتر از آنک حاصلست
اگر کسی گوید چون حوادث بقضا و قدر است گناه کار را چرا عتاب کنند

گویند که

گویند که عقاب بر جنبه نه تهمتی بیرونی کنند از سر غضب بلک نفس
73 حامل عذاب خویش است تا خود هم چنانک کسی مبتلا شود به بیمار
از تهمتی بسابق اگر گوی که چون بیان کرده شد که خیر بیش از شر است
چون است که بر مردم طاعت شهوات و غضب و جهل و انحراف از آخرت
غالبست و بیشتر شقی اند و بدانک مراتب مردم درین عالم سه است
طرف اقصی در سعادت دنیاوی و متوسط بر مراتب بسیار و سافل که
عرضه مصایب عالمی و بدنی باشد و مجموع از هر دو قسم بیش ازین
قسم است بلک وسط تنها نیستی اقسامست و سعادتی و خیر بیشتر
از شقاوتی و شر باشد و سعادت یک نوع نیست و بدانک عنایت
الهی هر نوعی را وجودی از صفتی که لایق او است داده است و کمال او
و طریق کمال او داده و او را میسر کرده و چون بدانستی که درین عالم
حوادث از واهب صور حاصل میشود و متغیر نمی گردد بلک فیض
از بهر استعداد قابل خاص میشود نتواند بود که قابلی ندارد یا
چیزی که در حکم قابل باشد هم چون بدن نفس را که قابل او نیست
و لکن در حکم قابل است که نفس کمال بدن است و وجود شر بی صورت
پس هیولی حادث نشود زیرا که او را قابلی نیست تا از بهر حدوث
استعداد او حادث گردد اگر حادث شود تا علتش متغیر شده باشد
و این محالست زیرا که گفتیم که مفارق از جملهٔ وجوه متغیر نشود که
تغیر او نرسد متغیر واجب الوجود و امتناع آن بیان کرده شد پس
هیولی دایمیست و چون وجود ممکنات جمله دفع محال بود زیرا که
اجسام و هیولیات متناهی اند از بهر برهان وجوب نهایت ممکنات

کمالات از صور و نفوس و غیر آن بی نهایتست و اگر نه تقدیر کردندی
که عدد لا یتناهی واقع شدی از ینها دفعه با آنکه ممتنع است بر
امکان هنوز ما لا یتناهی را موجود شده بماندی پس هم چنانکه مبادی را
قوت فعل بی نهایتست هیولی آفریده شد که قوت انفعالی بی نهایت
دارد و اجسامی موجود گشتند از خود حق سبحانه و تعالی که از بهر
غرض علوی حرکات بی نهایت میکنند ازلاً و ابداً و از استعدادات
بی نهایت حاصل میشود و حوادث لا یتناهی از واهب صور میشوند
و آنچ کامل میکردند بحیات حق باز میکردند که اگر این حرکت نبودی
هیچ حادثی نتوانستی بود مدتی بعضی از نفوس خلافت و نوبت خود
میدارند و هیولی را از تصرف خود می بر دارند تا دیگران موجود
شوند و زاد آخرت خود بسازند **و بدانک** اگر بدن پشه را استعداد
قبول نفس ناطقه بودی از واهب صور اورا حاصل شدی زیرا که
مبادی بخیل نیستند و در هر چ نگاه کنی اشارات رحمت و عنایت حق
بینی شکر که اگر افلاک جمله نورانی بودندی شعاع ایشان زمین را
خرق کردی و اعتدال باطل شدی و اگر بی نور بودندی این عالم
در ظلمت بماندی و نشو حیات درو نبودی و اگر افلاک ثابت
بودندی بعضی از زمین که شعاع کواکب برو نبودی تباه شدی
و باقی بی نور بماندی و اگر پیوسته بر یک دایره می جنبیدندی
افلاک ما اورا آنچ در مقابله او بودی از زمین از نور محروم
ماندی و فصول نبودی هم چون تابستان و زمستان و مانند آن پس که
عنایت حق تعالی هر یکی را از افلاک حرکتی سریع و بی مانع حرکت

اعلی

٧٥

اعلی تقدیر کرده است و هر یکی از افلاک بخود حرکتی بطی تر میکند 74
و میل میکند بجنوب و شمال تا نور بجوانب برساند و اگر زمین نزدیک
فلک بودی از حرکت فلک و شدت حرارت تباه شدی و اگر جز از
آتش نزدیک فلک بودی و آتش جای دیگر حرکت فلک اورا آتش کردی
و در میان وی و ذو آتش عناصر بجوشیدندی و چون حیوانات را بگوهر
بانس حاجت بود از بهر حفظ شکل و هیأت اعضا و ضبط صور و ادرا کات
انسانرا در وسط نزدیک گوهر بانس ایجاد کردند و در برابر چیزی
نهادند که مناسب او بود در حرارت چون هوا نزدیک زمین چیزی
که مناسب او بود در برودت هم چو آب و آب و هوا را مناسبت در
رطوبتست و آب چون موجب تر بود در زمین از گرد زمین در بیامد
و عنایت حق تعالی تمام شدن در حق حیوانانی که بدم زدن محتاج
بودند و بنگر که عنصریاترا چون حرارت محلل بلطف محرک نهاد
و برودتی مسکن عاقد و رطوبتی مرفق قابل تشکل و یبوستی
حافظ مشکل و تقویم تا بدان وجود موالید تمام شود صنع الله
الذی کل شیء و عجایب ملک و ملکوت بیشتر از انست که توان گفت اتقن
و بدانک عوالم سه است عالم عقل و آن ذواتی اند مجرد از مادت
و جهت از جمله وجوه و آنرا عالم جبروت خوانند و ملکوت بزرگ
و عالم نفس و آن ذواتی اند مجرد از مادت و لیکن متصرف باشند
در مادت و آنرا ملکوت کوچک خوانند و عالم جرم است و آنرا عالم
ملک خوانند و آن نیز دو قسم است عالم اثیر است و آن افلاکند
و عالم عنصریاتست و عالم عنصریات در حسب افلاک قدری ندارند

و افلاک در قهر نفوس منطبع اند و نفوس در قهر عقل و عقول در
قهر معلول اول و معلول اول در قهر نور و عزت بارخدای عز سلطانه

فصل نهم در بقای نفس و سعادت و شقاوت و مانند آن

بدانک نفس باقیست و فنا درو متصرف نشود زیرا که علتش که عقل
فعال است دایمست پس معلول بدوام او دایم ماند و چیزی نیست
در محلی تا آن محل را حیاتی دیگر حاصل شود که او را باطل کند یا
استعداد بود از درو زایل گردد هم چو گرم شدن آب که چون
سخت گرم شود صورت آبی را باطل گرداند و استدعا حصول صورت
هوای کند و چون نفس محل ندارد و جوهر مباینست اجسام را
از بطلان جوهری دیگر مباین عدم او لازم نیاید فی الجمله
بمیان مرگ و زندگانی فرق کننده قطع علاقه است و علاقه عرضیست
اضافی و از بطلان اضافات بطلان جوهری لازم نیاید پس بقای
علت دایم ماند و استعداد بدن اگر چه مستعدی نفس است
واجب کردن بطلانش بطلان نفس که در وی چون جوهری مباینست
کسی را از عدم او کسی لازم نیاید و عقول هرگز باطل نشوند
زیرا که ایشانرا حاملی و ملقی یا حاملی نیست و بحر بر علت قیاس
خویش موقوف نیست و واجب الوجود دایمست پس عالم عقلی
بوجود او دایم باشد که بر غیر او موقوف نیست و مفارق نیز
که حیات مفارقات از بهر سببی بیرونی نیست تا زایل شود بلک
ادراک ذات خویش از بهر تجرد از مادت و کنند که حیات ایشانست
و بذات ایشان واجبست ایشانرا پس زایل نشود هم چنانک خواجه

حکیم افلاطون گفت در نفس که او دهنده حیاتست چیزها را و هرچ
خاصیت او داد زندگی باشد زندگی او بذات خویش باشد پس
هرگز ضد آنچ مقتضی ذاتست لازم ماهیت او نشود و قبول نکند
و بدانک جماعتی از عوام پندارند که سعادت و لذت جز در جماع
و اکل و شرب و مثل این نیست و پندارند ایشان فرشتگان و کروبیان
شقی اند و حال چهارپایان که این جمله لذات دارند بهتر از
حال فرشتگان و مقربان ملاء اعلی است و بدانک لذت رسیدن
کمال و خیر است بدو و ادراک کردن آن از آن روی که چنین است
چون مانعی و عایقی نباشد و الم رسیدن شر و آفت غیر است بدو
و ادراک کردن آن از آن روی که چنین است چون مانعی و عایقی
نباشد و خیر لذیذ باشد که برسد و از آن لذتی حاصل شود
از بهر مانعی هم چون کسی که معده او معلول باشد یا ممتلی بود
از طعام لذیذ متنفر شود و چون آن مانع برخیزد از آن خیر
لذیذ لذت یابد و خیر الم کننده باشد برسد و از آن المی حاصل
نشود از بهر مانع هم چو کسی را که خدری بود و او را زنند
خبر ندارد و درد نکند و چون آن خدر زایل باشد آنرا دریابد
و درد کند و هر قوتی را از قوای مردم لذتیست و المی لذت
بصر در دیدن چیزها ملایمست و المش در دیدن چیزها ناملایم
و لذت شم در بوییدن چیزهای خوش بویست و المش در بوییدن
چیزهای گنده و لذت سمع در شنیدن آوازهای خوش است و المش
در شنیدن آوازهای ناملایم و لذت قوت شهوانی و لذت قوت

غضبی انتقام است تا رنجها بکسی رسد که برو خشم دارد و الم
هر یکی ازین قوتی دیگری ازو غافل باشد چنانکه چشم نه از طعم
خوش لذت یابد و نه از طعم ناخوش ازان روی که طعم ناخوشست
متألم شود و کمال و لذت دو از دریافت وجودست از مسبب الاسباب
و عقول و نفوس و سماویات و عنصریات بر ترتیب تا چون مسعود
شود بمعقولات بعد از مفارقت علمی عقلی گردد و بفعل از جمله
وجوه و از جهت عقل عملی کمال آن است که او را بدین هیئات
استعلائی باشد نه هیئات انفعالی او بدن و خلق عدالت او را
حاصل شود و عدالت عفت است و شجاعت و حکمت و عفت
توسط قوت شهوانیست که راغب مشتهی باشد و یا مشتهی بحسب
رای صحیح و عفت در میان دو چیز مذموم است و آن جمود است
و شره و شجاعت توسط غضبی است که راغب ازو خشم گیرند و نگیرند
بر نسق رای درست و آن در میان دو خلق مذموم است چون تهور
و بددلی و حکمت توسط عقل عملی است که راغب تدبیر زندگانی کند
و نکنند بحسب رای درست و آن در میان دو حالت مذموم است
چون گربزی و بلاهت و این حکمت نه آن حکمتست که اشتغال
باشد بحقایق و معقولات که از چندانکه زیادت بود بهتر باشد
چون این سه قوت متوسط شدند ملکه فاضله شد و جمله
فضایل و رذایل از اصلاح و افساد این قوتها خیزد و فی الجمله
کمال مردم در تجردست از مادت بقدر طاقت و تشبه بمبادی
و چون ملکات اخلاق و علوم او را حاصل شود بعد از مفارقت

لذتی

لذتی یابد که آنرا وصف نتوان کرد چنانکه رسول گفت علیه السلم
که از حق تعالی خبر دهد که اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین
رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر و چون بدانستی که لذت
هر قوتی بر قدر کمال و دریافت اوست پس نسبت لذات عقلی با
لذات حسی هم چو نسبت دریافته عقلست چون واجب الوجود
و عالم عقل و نفس و غیر آن با طعوم و از آنچه خسیس و ادراک عقل
قوی ترست از ادراک حس زیرا که حس ظواهر چیزها را دریابد و بس
و عقل ظاهر و باطن چیزها دریابد و بیشترست زیرا که عقل را
مدرکات بی نهایتست و حس چیزهای متناهی را دریابد
شریفترست بمال بتفاوت و لازم ترست زیرا که حس تباه
شود و نفس تباه نشود پس بر قدر نسبت دریابنده و دریافته
و دریافتن عقلست با دریابنده و دریافته و دریافتن حس
و حس نسبت باشد میان لذت این و آن و اگر ما درین عالم بمعقولات
نیابیم و از رذایل و جهل دردناک نشویم ازان باشد که شغل عالم
طبیعت بر ما غالبست و از عالم خویش مشغولیم و چون این شواغل
برخیزد نفس که کمال دارد لذتی یابد بی نهایت بمشاهدت واجب
الوجود و ملاء اعلی و عجایب عالم نور و در آن لذت بماند فی مقعد
صدق عند ملیک مقتدر و عقلی شود نورانی و از جمله فریشتگان
مقرب شود و هرگز این خاکدان پلید را یاد نیارد و در نگریستن
بدو ننگ دارد و اذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا و حق تعالی
از انوار جلال خویش او را نشر بنها دهد روحانی چنانکه گفت

وسقاهم ربهم شرابا طهورا و این طایفه از مرکب شواغل
طبیعت برهند و از ظلمات بیرون شوند و بر همه زندگی و دریاهای
نور حقیقی روحانی پیوندند که لهم اجرهم و نورهم و جای دیگر
گفت نورهم یسعی بین ایدیهم و بایمانهم و بار جثهٔ بدن از ایشان
فرو افتد و زندگی حقیقت در آن عالم است چنانک قایل حق گفت
وان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون
و این لذت اگرچه هرچ عظیمتر است ولکن کسی که ذوق ندارد و هم
چنین که عنین باشد که لذت جماع انچنانک هست درنیابد و جماعتی
از حکیمان روشن روان و مجردان صاحب بصیرت ازین لذت درین
عالم نصیبی یابند و بدان ازین جهان مشغول گردانند و نور عالم
اعلی را صریح بینند و در نور غرق شوند و در آن خوشیها یابند هرچ عظیمتر
افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه شعر
وکان ما کان مما لست اذکره فظن خیرا و لا تسأل عن الخبر
اگر آن لذت که بعد از مفارقت ایشان دریابند نسبتی ندارد تا
انچ اینجا می یابند ولکن انچ ایشان درین عالم دریابند بیشتر از آن
باشد یا مساوی آن بود که دیگران در آخرت بدان رسند و اما
آن کسانی که ایشان را جهل مرکب باشد و از آنست که حق را ندانند
و نقیض حق اعتقاد کنند ایشان را عذابی باشد که از آن سخت تر
نبود و هرگز خلاص نیابند زیرا که فکرت و حواس از ایشان
بستدند و با عالم نور آشنایی ندارند و ظلمات در ایشان راسخ است
ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل سبیلا

وچنانک

77 وچنانک گفت قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا و ایشان را
چون قوتها بستدند کر و کور و گنگ بمانند و احداثهای عالم
طبیعت و شوق با لذات جسمانی و دوری از آن چنانک گفت وحیل
بینهم و بین ما یشتهون و حجاب از واجب الوجود چنانک گفت
کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون و هیات ظلمانی
چنانک گفت کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون از این هر
سه رنجها رسد ایشان را که وصف نتوان کرد ذی ثلاث شعب
اشارت این سه گانه است و اما نشانی که ایشان عالم باشند ولکن
اصلاح اخلاق نکرده باشند ایشان را عذابی سخت باشد که علم
ایشان را بعالم بود و ملاء اعلی میکشد و فسق ایشان را بظلمات و اسفل
السافلین مدتی در رنج بمانند و عاقبت خلاص یابند اما نفوس
ابلهان و صالحان که بعصیان باطل و جهل مضاد با ایشان نباشد خلاص
یابند و علاقهٔ ایشان با جسمی سماوی پدید آید بحکم مناسبت نفوس
و اولی این نفوس با اجسام و غفلتشان از مفارقت و در آنجا صورت خوب
بینند ولهم فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین و هرچ ایشان را
آرزو کند همه ایشان را حاصل شود و از صور محسوسات که ایشان آنجا
بینند شریفتر و خوبتر از صور این عالم باشند که حامل این در
صفا و لطف نسبت ندارد با حامل از و شارع گفت اکثر اهل الجنة
البله و علیون لذوی الالباب و ایشان را از لذت روحانی نواله
رسد چنانک در مصحف مجید است و مزاجه من تسنیم عینا یشرب
بها المقربون اشارت بر آنست که شراب ابرار را مزاج از تسنیم
باشد

دان چشمه است که مقربان از ان اشامند و نفوس سعدا از ان لذت شوند
و هر نفسی که مفارق شود از بدن نصیب خویش از نور جبروت بستانند
و از و بر نفوس مفارقات نور افتد و بدو لذت یابند و از نفوس
نی بنهایت بر و منعکس شود هم جو آیینها روشن که مقابل شوند
و اشقیا بظلمات و مجاورت یکدیگر الم یابند و سابق از احق
دردناک شود و احق از سابق و جون معلوم شد که لذت وصول
کمالست و ادراک از و هیچ خیر کاملتر از واجب الوجود نیست و او
عظیمترین دریافته و دریابنده است و دریافت او عظیمتر از
همه دریافتها است لذت و بهجت او عظیمتر لذتها باشد و نسبت
ندارد هیچ با ان و عشق اسماح است و تصور حضور ذاتی و شوق
حرکت نفس است بتتمیم ان بهجت و مشتاق جیزی یافته باشد و جیزی
نیافته جون تمام بیابد شوقش باطل شود پس واجب الوجود عاشق
ذات خویش است پس و معشوق ذات خویش و ان دیگران و بعد از
لذت او لذت عقول است و ایشانرا شوق نباشد که ایشان بفعل اند
هیچ در ایشان بقوت نیست لذات عشق و لذت نفوس است بر مراتب
و بدانک تناسخ محالست باتفاق علما مسایین جون مزاج تمام شود
از واهب صور استعداد نفسی کند و نفس دیگر از ان حیوانی اگر بدو
تعلق گیرد یک حیوانرا دو نفس باشد و هر کسی در خویشتن جز یک
نفس نمی بیند و خود را یک ذات بیش نمی داند و نیز واجب نیست که
وقت کون یکی وقت فساد دیگری باشد و کاینات و فاسدات را اعداد
با یکدیگر راست آید

فصل دهم در نبوت و معجزات و کرامات و منامات

و مثل ان

و مثل ان بدانک جون هر یکی از مردم بهمه کارها و مهمات خویش
قیام نتواند نمود و از معاملات و قصاصات و مناکحات جاره نیست
و بعضی مردم را از بعضی گزیر نیست پس از شرعی متبوع و قانونی
مضبوط جاره نیست پس شارعی ضروریست و هر قرنی که فاضل
النفس باشد مطلع بر حقایق مؤید از عالم نور و جبروت و متخصص
باشد با فعالی که مردم از ان عاجز باشند و اگر سحر او بشنوند و او را
معارضت و مزاحمت نمایند و این افعال دلالت کند بر صدق سخن او
و بر انک فرستاده خداست تعلق و ایشانرا بر مصالح وقت تحریض و در
عبادت حق ترغیب نماید و عبادت را بر ایشان جنان کند تا فراموش
نکنند و مستحکم شود و نبی را شرایط است یکی انک مامور باشد از
عالم اعلی باداء رسالت و این یک شرط خاص است با نبیا و باقی
جون خرق عادات و اخبار از مغیبات و اطلاع بر علوم بی استاد که
شاید که اولیا را و بزرگان حقیقت را باشد و لازم نیست که هر یکی از
انبیا در حقایق لطیفه علیا باشد که بسیاری از محققان و علماء
این امت هم جون ابو بکر و عمر و عثمان و علی و حذیفه و حسن بصری
و ذا النون مصری و سهل تستری و بایزید و ابراهیم ادهم و جنید
و شبلی رضوان الله علیهم اجمعین و امثال ایشان بر انبیاء بنی اسراییل
بعلوم اخروی مرجحه باشند و حاجت موسی بخضر علیهما السلام ظاهر حال
گواهی دهد که شاید که پیغامبر را بلک شارع را ببعضی محققان
روشن دوان حاجت افتد و نیز مشهورست استفادت داود از لقمان
و اگر جه این نمط حجت نیست برهان شرعی نمی کند این معنی را و بزرگان انبیا

همچو ادریس و ابراهیم و شارع ما صلوات الله علیهم و دیگر کسانی که بر
حقایق مطلع شدند که استادی بشری و این عجب نیست که معلوم است
که مردم در حدس متفاوت اند و کودن باشد که او را از تفکر هیچ
انتفاعی نبود و فهم نکند از غایت بلادت و کس باشد که بحدس بسیاری را
از مسایل استنباط کند بی استاد بشری پس دور نباشد که کسی بود
که حدسی قوی دارد که بسیاری علوم در زمان او را حاصل شود و افعال
غریب از انبیا همچو احداث زلزله و خسف و اجابت مریض و خضوع سباع
و طیور ایشانرا عجب نیست که تو می دانی که بدن مطیع نفس است و مادت
عالم مطیع مفارقات باشند و ندیدی که از خشم نفس بدن چون مشتعل می شود
بحرارت و اوهام را نیز آثار است که باشد که مردم بوهم خویش از جایها
بلند بیفتند پس حال چنین است کسی که نفس او بنور حق و ملاء اعلی روشن
شود و از نور اکسیر علم و قدرت است عجب نباشد که مادت عالم مسخر او
شود و از روشنی روان او سخنش در ملاء اعلی مسموع باشد و دعایش
بشنوند هر چه ممکن است و سبب انذار کاینات اگر خواهی که بدانی قاعده را
محقق باید کرد بدانک نفوس افلاک عالم اند بحرکات خویش و آثار حرکات
خویش و بیشتر ایشان علمی و ضابطی کلی باشد که اثر هر نفسی درین عالم
چیست چون نقطه بر سر جزوی نداند بی وصول این نقطه واقع
باشد و ایشان نیز در فی الجمله محیط اند باسباب حوادث و اوقات از
ماضی و مستقبل و آنچ واقع در حال و نفوس ما منقطع نیستند و مانع از
اتصال بدیشان و علایق قوای بدنیست و در خواب اگرچه حواس ظاهر
منع نمی کنند اما حواس باطن سیما متخیله نفس را مشغول میدارد پس

چون این شواغل کم شود همچنانک بعضی را در خواب یا مصروعان
و محموران را یا نفس قوی باشد منفعل نشود بشواغل حواس همچون
انبیا و بعضی اولیا را یا بریاضات توسل نمایند و بتهذیب اخلاق و غیر
آن تا نفس انسان تمام مناسبت بیابد با نفوس افلاک یا ضعف فطری
باشد همچون بعضی از کهنه و روا باشد که استعانت کنند بچیزهای که
حواس ظاهر و باطن را است کند همچنانک کودکانرا مشغول گردانند
بنظر در چیزهای که چشم را خیره کردانند همچو آب و سواد براق
و آینه و چیزهای براق و غیر آن و کودکان و زنانرا تخصیص کنند
بدین نظر که ضعیف باشد عقول و آلات ایشان پس این همه نفوس
ایشانرا اخلاصی باشد در خواب و بیداری از علایق و منتقش
گردند از نفوس فلکی همچو آینه که نقش از آینه منتقش نماید چون
حجاب از میان برخیزد و آنچ طلب میکنند متصور شود ایشانرا وبدانک
مشاهده صور ممکن است ایشانرا از برا که حس مشترک بدانستی که هر
صورتی که در و پدید آید بر سبیل مشاهدت دیده شود و تخیل از و
منفعل میشود همچو دو آینه از یکدیگر و متخیله را از نقش افکندن
در حس مشترک دو چیز باز میدارد یکی آنک عقل متخیله را بافکار مشغول
دارد و دیگر حس ظاهر که حس مشترک را بمحسوسات و چون یکی ازین
دو فترت پذیرد همچنانک حواس در خواب و همچنانک در بعضی امراض اعضاء
رئیسه چون نفس بتوقی متجذب بشود از دیگری باز ماند چون بشهوت
میل کند از غضب باز ماند و همچنین بعکس این و چون بحواس ظاهر
متجذب شد از حواس باطن باز ماند و بعکس این و فی الجمله غرض است که

درین دو حالت یعنی وقت انجذاب نفس ببعضی امراض اعضاء رئیسه
ومعاونت طبیعت و باز کردن حواس متخیله سلطنت یابد و نقشهای
مختلف را در حس مشترک نگارد و ممر و لذاذ و مصر و غار صورتها بینند
که اگر چشم تو بهم نهند هم چنان بینند پس از سببی باطن است و جز و غول
همین صورتهاست که در حس مشترک حاصل شود از متخیله و متخیله دایم
در انتقال باشد از صورتی بصورتی و ثبات ندارد و اگر نه چنین بودی
با فکرت نتوانستمانی کردن و هیأت مزاجی را ادراکات نفس را محاکات
کند و کسی را که خون مستولی باشد بچیزهای سرخ محاکات کنند و اگر
بلغم مستولی باشد ببرف و باران پس چون معنی غیبی در نفس متصور شود
باشد که برود و منطوی گردد و اثرش نماند و باشد که بر متخیله اشراق
کند و از متخیله در حس مشترک افتد و صورت غیب مشاهده کرده آید و
باشد که صورتی خوب بینند که سخنی خوب با او میگویند و باشد که ندای
شنوند و یا مکتوبی بینند و این جمله در حس مشترک باشد و افتد
که متخیله آنرا رها کند و بضد او یا مانند او نقل کند اگر در خواب
بود بتعبیرش حاجت افتد و اگر در بیداری بود تاویلش باید و خواب
عبارتست از انحباس روح از ظاهر در باطن و هر که در ملکوت فکری
دایم کند و از لذات حسی و از مطاعم پرهیز کند الا بقدر حاجت
و بشب نماز کند و بر بیداری شب مواظبت نماید و وحی الهی بسیار
خواند و تلطیف سر کند بافکار لطیف و نفس را بعضی اوقات
تطریب نماید و با ملاء اعلی مناجات کند و تلقی کند انواری برو
اید از بد هم چو برق خاطف و متتابع شوند چنانکه در غیر وقت

ریاضت

ریاضت نیز آیند و باشد که صورتهاء خوب نیز بینند و باشد که
نفس را خطفه افتد بعالم غیب و در حس مشترک روشنایی افتد عظیم
روشنتر از آفتاب و لذتی عظیم با او این نور در روشن روانان را
ملکه شود که هر وقت که خواهند یابند و عروج کنند بعالم نور
و خطفهای لطیف این بروق و انوار نه علم اشیا صورتی
عقلی بلکه شعاعیست قدسی و عالم قدس همه نورهای اند مجرد از
مادت و روان پاکان از آن روشنایی نصیب یابند و نور واجب
الوجود و عقل را نهایت نیست در شدت و روشنی و آنرا در آخرت
این ظاهرتر از محسوسات بصر بینند و روشنتر از همه روشنائیها
و نور مفارقات زاید تر بر ماهیات ایشان نیست بلکه ایشان نورهاء
مجرد اند از مادت هم چنانک حکیمانی نورانی گفتند از سر مشاهدت
و هر که حکمت بداند و بر ما شکر و تقدیس نور الانوار
مداومت نماید چنانک گفتیم او را خره کیانی بدهند
و فر نورانی ببخشند و بارق الهی او را کسوت بپوشانند
و رئیس طبیعی شود عالم را و او را از عالم اعلی
نصرت رسد و سخن او در عالم علوی مسموع
باشد و خواب او الهام او بکمال رسد
والله اعلم بالصواب
تمام شد رساله ششم پرتو نامه از آن شیخ
شهاب الدین مقتول رحمة الله علیه
پس ازین رساله هفتم استفها کل نورهم از آن شیخ شهاب الدین مقتول نور الله قبره

بسم الله الرحمن الرحیم وبه استعیذ من الشیطان الخبیث
الهیکل الاول بدانک جسم آنست که مقصود باشارت بوذ
و در وی درازی و پهنا و دوری بوذ بی هیچ شبهت و اجسام را انبازی
بوذ در جسمیت و هر دو چیز که انبازی دارند در چیزی تمیز باشد
ایشانرا بچیزی دیگر ورای آنک در وی انبازیست پس اجسام را چون
در جسمی انبازیست باید که میان ایشان تمیز نه بجسمی بوذ بلک بچیزی
دیگر بوذ و آن چیز را هیئة گویند هیأت لازم جسمست و ازو منفک نمی
شوذ بدانک لازم حقیقت هرگز از حقیقت جدا نشوذ و بدانک وصف
چیزی باشد که ضروری بوذ هم چون جفتی مر چهار را و جسمی آدمی را
و باشد که ممکن بوذ هم چون ایستاذن آدمی را بدانک آنچ متجزی و پاره
نشوذ در خاطر و وهم نشاید که در جهت باشد و اشارت کنند بذو زیرا
که اگر در جهت بوذ آن چیز که از وی در جهت بالا بوذ غیر آن چیز بوذ که
در جهت زیر بوذ که در جهت زیر بوذ پس منقسم شوذ در وهم الهیکل
الثانی بدانک تو غافل نباشی از خود هرگز و هیچ جزوی نیست از اجزاء
تن تو که او را فراموش نکنی در بعضی اوقات و هرگز خود را فراموش
نکنی و دانستن همه موقوفست بر دانستن اجزا تا جزو ندانند کل
نتوان دانست اگر توی تو عبارت بوذی از همه تن و یا از بعضی تن خود
بدانستن آن در آن حالت که تو خود را فراموش کرده پس توی تو نه این
همه تن است و نه برخی از تن بلک ورای این همه است طریقة دیگر
بدانک تن تو پیوسته در نقصانست و از وی پیوسته کم میشوذ بواسطهٔ
حرارت و عوض وی باز می آیذ بواسطهٔ غذا که خورده میشوذ که

اگر

اگر از وی هیچ کم نشدی و بروز بروز از غذای تو مدد می رسیدی 81
تن بزرگ بوذی بغایت و نه چنین است پس هر روز چیزی کم میشوذ
و چیزی باز بجای می آیذ پس جملهٔ اعضای تن در تبدیل و تغییر است
و اگر توی تو عبارت بوذی از این اعضای تن او نیز پیوسته در تبدّل
و تغیّر بوذی و توی پارینه توی امسال بوذی بلک هر روز توی تو دیگر
بوذی و نه چنین است و چون دانای تو پیوسته و دایم است پس نه
او همه تن است و نه برخی از تن بلک ورای این همه است طریقة دیگر
بدانک تو چون چیزی بدانی که ندانسته باشی دانستن تو آن باشد که
صورت آن چیز که بدانستی در ذهن تو حاصل شوذ و باید که مطابق
و مماثل آن چیز باشد و اگر نه او را چنانک اوست ندانسته باشی و تو
چیزی در می یابی که مشترکست میان چیزهاء بسیار هم چون جانوری که
می دانی که نسبت او با آدمی و پیل و پشه یکیست پس صورت این جانوری
که در ذهن تو حاصل شده است باید که هیچ مقدار ندارذ زیرا که اگر
مقدار کوچک بوذ او مطابق مقدار بزرگ نباشد و اگر با وی خصوص
پیلی بوذ بر پشه نتوان گفت و چنانک بر همه می توان گفت پس با وی هیچ
مقدار و خصوص نبوذ و باید که محل آن صورت مجرد بوذ از مقدار
و خصوص زیرا که اگر آن محل متقدّر بوذ از تقدیر وی تقدّر آن
صورت که در وی است لازم شوذ و ما گفتیم که صورت مجرد است و محال
باشد که چیزی که مقدار ندارذ در چیزی حال باشد که مقدار دارذ
پس محل آن صورت مقدار ندارذ و این محل را نفس ناطقه خوانند
و روان گویا و نشاید که این نفس جسم و جسمانی باشد و بذو اشارت

حسی کنند زیرا که جسم و جسمانی و آنچ بدو اشارت کنند البته مقدار
دارد و در جهت باشد ؛ و گفته آمد که نفس منزه است ازین صفات پس
وی مجرد است و یکتا و هیچ وهم اورا قسمت نتواند کردن و چنانکه دانی
که دیوار را نتوان گفت که کورست و بیناست زیرا که بکوری و بینایی چیزی را
وصف کنند که این صفات ویرا ممکن بود و دیوار را ممکن نیست پس اورا
نه کور توان گفت و نه بینا همچنان چون بیان کرده شد که نفس جسم
نیست پس اورا نه داخل عالم گویند و نه خارج عالم زیرا که دخول
و خروج از اوصاف جسمست و همچنین نه متصل گویند و نه منفصل
و هرچ جسم نباشد موصوف نشود بصفات جسم و منزه باشد از
صفات جسم پس نفس ناطقه جوهریست که بدو اشارت حسی نتوان
کرد و حال وی آنست که تدبیر جسم میکند و خود را داند و چیزهاء
دیگر را داند و چگونه جسم تواند بود که گاه باشد که در طرب آید
و خواهد که عالم اجسام را فرو برد و طلب عالم بی نهایت کند و با این
نفس قوتی چند هستند که ادراک ظاهر کنند از حواس پنجگانه که
مشهوراند همچون لمس و سمع و بصر و ذوق و شم ؛ و قوتی چند
دیگر هستند در باطن و ایشان نیز پنج اند یکی را حس مشترک خوانند
و نسبت وی با حواس پنجگانه ظاهر نسبت حوضیست که در وی پنج
جوی سر دارد و بدین قوت صورت بیند روشن نه بر سبیل تخیل
و قوت دیگر هست خیال گویند و او خزانه حس مشترکست که در وی
صورت حواس ظاهر بماند چون از حواس برود و یکی دیگر را قوت
وهم گویند و او پیوسته منازعت عقل کند و حکمهای عقل را انکار

کند

کند در بیشتر احوال تا بغایتی که اگر کسی در شب تاریک با مرده در خانه
رود وهم اورا می ترساند و عقل اورا ایمن میکند که مرده حرکت نکند
ازوی نباید ترسیدن و وهم میگوید البته بباید گریخت و بعاقبت
باشد که وهم غالب آید و مردم بگریزد و این وهم جز محسوسات را
مسلم ندارد و در نامحسوس با عقل خلاف کند و هر جماعت که متابعت
وهم کنند نامحسوس را مسلم ندارند و جز محسوس معترف نشوند
و این گروه نبینند پس که عقل ایشان و وهم و تخیل و نفس ایشان نا
محسوس است بلکه نور چشم نیز محسوس نیست زیرا که جز ظاهر
چشم چیزی نتوان دید ؛ و قوتی دیگر را حافظه گویند و او خزانه
وهم است و هر صورت جزوی که از وهم غایب شود درین قوت بماند
و این حواس باطن جای در دماغ دارند و هر یکی را جای خاص است
از دماغ که خصوص آنجا از خلل و صلاح اینجا دانسته اند که اگر
آنجای خلل پذیرد بخلاف قوتی که در آنجایگاه باشد خلل پذیرد
جای وهم بدین معنی بدانند اختلاف قوتی را اعنی قوتی خلل
پذیرد و دیگری بسلامت ماند و بدانک هر جانوری را قوتیست شوقی
که بدو قسم شود یکی را شهوانی گویند که حق تعالی آفریده است تا آنچ
موافق و ملایم و مناسب است بخود کشد و دیگری را غضبی گویند
تا آنچ ملایم و مناسب او نیست از خود دور کند ؛ و قوتی دیگر بیافرید
جنباننده تا آلت و اعضا را می جنباند و بردارنده از قوتها از مدرکه
و محرکه روح حیوانی است و این روح جسمی لطیف است که از لطافت تن
و اخلاط تن حاصل میشود از تنی که جنب دل بر می خیزد و در جمله تن

پراکنده میشوذ بعد از از کسوت نور نفس ناطقه درپوشذ و اگر نه
لطیفی بوذی در استخوانها نرفتی و اگر در راه این روح شده یا
مانعی درایذ و اورا از گذر باز دارد از عضو بمیرذ و این روح
واسطه تصرف نفس ناطقه است و تا این روح بسلامتست
نفس ناطقه تصرف کند در تن و چون منقطع شد تصرف نیز
منقطع شوذ و این روح حیوانی نه از روح است که در قرآن مجید
مذکور است بلکه اینرا روح حیوانی گویند و جملهٔ جانورانرا باشد
وانکه در قرآن یاد کرده است نفس ناطقه است که نوریست از نورهای
حق تعالی و در هیچ جهت نیست بلکه از خدا امذه و با خدا گرذد چنانکه در
کلام مجید فرموده است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة بدانکه گروهی از مردم چون بدانسته اند که نفس
ناطقه جسم نیست پنداشتند که خدایست و بذین پندار از حق تعالی
دور افتاذند زیرا که حق تعالی یکیست و نفسها بسیار است که هر
شخصی را نفسی هست جداگانه زیرا که اگر همه مردم را یک نفس باشد
بایذ که هرچ یکی داند همه دانستندی و دانای در همه اشخاص
متساوی بوذی و نه چنین است و اگرچ نفس ناطقه خدا بوذی
چگونه اسیر قوتهای تن بوذی و خوذرا گروگان شهوت ساختی
وچگونه حکم اسمان بر وی روان بوذی و چون این همه ویرا
حاصل است پس محالست که وی خدا باشد تعالی الله و گروهی دیگر
پنداشتند که نفس ناطقه جزویست از خدا و این پندار گمراهی
تمامست زیرا که برهان گفته امذ که خدای تعالی جسم نیست چگونه پاره
شوذ

83

شوذ و اورا که پاره کند و گروهی پنداشتند که نفس ناطقه
قدیم و ازلیست و این نیز پندار باطلست زیرا که اگر قدیم بوذی
چه ضرورت استی اورا از عالم قدس و حیوة بعالم مرگ و تاریکی اوردی
و چرا در حبس و قهر این عالم بوذی و چگونه قوتهای طفل شیر
خوار اورا از عالم نور بکشیذی و در ازل چگونه از یکدیگر جذا
شذندی زیرا که حقیقت همه نفس یکیست و انجا چیزی و محل فعل
پذرفتن نیستند زیرا که از همه بواسطهٔ تن توانذ بوذن و در ازل
تن با وی نیست پس این اوصاف در ازل نبوذ پس تمییز در نفسها
نباشد و این محالست و نیز با اکتساب از یکدیگر جذا شوند بعد
از مرگ زیرا که اکتساب با تن باشد و در ازل تن نیست و نشاید که یک
نفس باشند و پاره شوند زیرا که گفته امذ که جسم نیست بلکه
اورا نوعی نشاید کرد با هر پاره از وی بتنی رسند پس جوز از وی
و قدیم نیست حادث و نوست که حق تعالی اورا می افریند با تن نه پیش
و نه پس بلکه با وی و هم چنانکه فتیله که مستعد است خوذ اورا
از چراغ و یا از اتش در افروزند از چراغ و اتش هیچ کم نشوذ عجایب
نبایذ داشت که نفس ناطقه بایر حاصل شوذ دانکه از بخشنده هیچ
نکاهذ الهیکل الثالث بدانکه جهات عقلی سه است
واجب و ممکن و ممتنع و اجلذ بوذ که وی ضروری بوذ و نشاید که
نباشد بلکه البته بایذ که باشذ و ممکن انست که بوذ او و نابوذ او
ضروری نباشد بلکه شایذ که باشد و شاید که نباشد و ممکن را از
خویشتن بوذ و نابوذ نبوذ زیرا که هرچ بوذ وی از خوذ بوذ واجب
باشد

ومرجح را نابوذ وی از خوذ بوذ ممتنع باشد و بوذ ممکن از دیگری
باشد و نابوذ وی هم از دیگری باشد و او را از خوذ نه بوذ نبوذ
بلک بوذ او را سببی بایذ و سبب آن باشد که از وجود او وجود دیگری
حاصل شوذ البته و چونک مسبب حاصل نشوذ و مرجح حکم و
مسبب بروی موقوف گردذ که با وی حاصل نشوذ حکم نیز حاصل
نشوذ او را مدخل بوذ در سببی این چیز از مادت یا از تمام وقت
دقت یا از تمام یاری کننده و تمام قابلی یا ذو در جمله مرجح حکم بر آن
موقوف گردذ از سبب است و چونک سبب حاصل نباشد تمام بعض
سبب حاصل نباشد حکم حاصل نباشد و چونک سبب همه اجزا
و مرجح او را مدخل است در سببی حاصل آمد و موانع برخاست
محالست که حاصل نشوذ بلک البته حکم و مسبب واجب گردد و حاصل آید

هیکل چهارم مشتمل است بر چند فصل

فصل اول در آنک نشایذ که دو واجب الوجود باشند در وجود زیرا که
اگر باشند بضرورت هر دو را انبازی بوذ در وجود وجوب و
میان ایشان البته فارقی بایذ و الا دوی متصور نشوذ چون از
جمله وجود هنبازی بوذ و این فارق و ممیز تمام هر یکی را بوذ و تمام
یکی را بوذ اگر هر یکی را بوذ پس وجود هر یک موقوف گردذ برین
فارق و ممیز و هرج وجود وی بر چیزی موقوف گردذ برین فارق
چنانک بیان کرده آمذ هر دو ممکن باشند و اگر آن فارق در یکی باشد
آن یکی ممکن بوذ نه واجب الوجود پس واجب الوجود یکی بایذ البته
و چونک معلوم باشد که واجب الوجود یکیست و اجسام و هیئت

بسیارند پس واجب الوجود نباشند بلک ممکن الوجود باشند و ایشانرا
بضرورت مرجحی و موجبی بایذ که ممکن نبوذ که واجب الوجود باشد
بذات خویش و مستغنی بوذ از مرجح و نشایذ که واجب الوجود مرکب
بوذ از اجزا که وجود وی معلول از اجزا گردذ پس واجب الوجود
نباشد و اگر ممکن باشند نشایذ زیرا که ذات واجب الوجود مرکب
بوذ از اجزاء ممکن پس او نیز ممکن بوذ و این محالست و بدانک نشاید
که صفات وی واجب باشند بذات خویش که اگر واجب بوذندی محتاج
نبوذی ایشانرا و چون از محل مستغنی نیستند پس ممکن باشند و
بذین سبب نشایذ که واجب الوجود هم مرجح بوذ و قابل و نشایذ
زیرا که در ذات وی ترکیب لازم شوذ زیرا که اثر کننده دیگرست
و اثر پذیرنده دیگر و مکن چیزا از روی که یکیست نشایذ که هم اثر
کنذ و هم اثر پذیرذ که در دو چیز بوذ یک فاعل و یک قابل هم چنانک
یکی از ما تصرف کنذ در اعضای خویش که تصرف کننده عقل بوذ و
قابل عضو بوذ و واجب الوجود از اجزای فاعلی و قابلی منزه است
و او را کمال اعلی است زیرا که آفریننده جمله کمالاتست و نشایذ که
کمال آفرینی کمال بوذ زیرا که معلول تام بوذ و وی ناقص تعالی عن ذلک
و هرج واجب الوجود را بسیار کند از جسم و ترکیب و مانند این بروی
محال بوذ و چنانک بیان کرده ایم که نشایذ که واجب الوجود را ضد بوذ
زیرا که ضد استدعا متعاقب کند و موضوع را و منزه است از
هر دو و نیز ند نیست زیرا که بیان کرده آمذ بجز وی واجبی دیگر
نیست واجب الوجود منزه است از جهات از برای آنک منزه است

از جسم و ترکیب و اورا است جلال اعلی و شرف اعظم و نور شدید
و عرض نیست تا مفتقر بوذ بمحل در وجود و جوهر نیست تا مشارک
بوذ با جواهر در جوهری بلک اختلاف اجسام از بهر انتها از بهر
اختلاف صورت دلالت میکند بر ذات وی و بر وحدانیت وی
زیرا که اگر اختلاف مخصصات نبوذی اختلاف شکل و مقدار و حرکت
و عرض بوذی همه اجسام را یک عرض بوذی و نه چنین است بلک
موجب و مرجح از همه واجب الوجود است جل ثناوه و عز سلطانه
واسطهٔ هیکل بدانک جسمها را انباز یست باید بکر در جسمی
و جذ ایست ایشانرا باستنارت و عدم استنارت پس نور در اجسام
عرض است و نور نیز اجسام ظهور ایشانست و معنی نور عارض انست
که قیام وی بدیگری باشد و وجود وی اورا نباشد پس ظاهر خود نبوذ
که اگر قایم بوذ بنفس خود بوذی و ظاهر خود بوذی و چونک نفسها
ناطق با ظاهر خودند پس نور قایم اند بذات خویش و چون بیان
کرده امذ که حادث و مخلوق اند و ایشانرا مرجح بایذ و اجسام نشاید
که مرجح ایشان باشد زیرا که نشاید که چیزی ایجاد چیزی دیگر
شریفتر از خود کند پس مرجح ایشان نیز نور و مجرد باشد اگر این
مجرد واجب الوجود است مقصود او لست و اگر ممکن است منتهی مرجح
جملهٔ ممکنات واجب الوجود بذات خویش حی قیوم و نفس ناطقه
حی قایم است که اگر دلالت میکند بر حی قیوم و معنی قیوم انست که او
ظاهر بوذ ذات خود را و او نور جملهٔ انوار بوذ که ایشان مجرد باشند
از اجسام و علایق اجسام و اورا غایت شدت و ظهور محتجب بوذ تعالی

عن

عن ذلک فصل دیگر بدانک یکی از جملهٔ وجود که در ذات وی
اختلاف دواعی و ارادات بسیار استدعا سبب بسیار کند نبوذ هم چو
اجسام باید که فعل وی بی واسطه یکی بوذ زیرا که مقتضی دو چیز را
در ذات دو چیز نباید تا بیک چیز از ذات یک چیز او فعل کند
و بدیگری در ذات وی ترکیب و تکثر لازم آیذ و گفته امذ که او
یکیست از جملهٔ وجوه پس باید که اول چیز که از و در وجود آیذ بی
واسطهٔ یک چیز بوذ که در وی بسیاری متصور نبوذ و از چیز
جسم نبوذ که در وی اختلاف هیات بوذ و هیئه نبوذ که محتاج
محل بوذ و نفس نبوذ که محتاج بدن بوذ بلک از چیز جوهری
باشد قایم بذات خویش مدرک ذات خویش و ذات باری خویش
و اول نور یست ابداعی که سرحد شرف ممکناتست یعنی در ممکنات
ازوی شریفتر نبوذ و این جوهر ممکنست در نفس خود و واجبست
بذات خالق خود و مدرک مراتب خویش است و باعتبار ادراک مراتب
خود از کمال و نقص اقتضای چیزی میکند از کامل و ناقص از ان روی که
ادراک نسبت خود میکند با خالق خویش و مشاهدهٔ جمال و جلال
لاهوت میکند که شریفتر اعتبار یست چیزی شریف اقتضا میکند
و ان جوهریست قدسی مجرد و از ان روی که ادراک امکان خود میکند
که خسیستر اعتبار یست و اعتبار نقص ذات خود میکند بنسبت
با کثر با خالق خود اقتضای جرم سماوی میکند و از ان روی که ادراک
ذات خود میکند اقتضای نفس سماوی میکند و هم چنین جوهر دوم
باعتبار این سه مرتبه اقتضای سه چیز میکند باعتبار شریف

شریف

وباعتبار خسیس خسیس وباعتبار متوسط متوسط باجوهر
قدسی عقلی ونفوس سماوی واجسام بسیط بسیار شوند واین
جواهر عقلی اگرچه هر یکی را فضیلتست اما وسایط اند خالق
مطلقند و فاعل مطلق اوست و اینها وسایط اند و هم چنانک نور
قوی تمکین نور ضعیف بکند تا وی مستقل بود در روشن کردن چیزها
قوت قاهره واجبی تمکین وسایط نکند تا ایشان مستقل باشند بفعل
وایجاد و از بهر آنک فیض او و کمال قوت او بیش از نامتناهیست بنامتناهی
پس هیچ چیز از فیض او خالی نماند بلک در هر شانی شان ویست عز شانه
خاتمهٔ هیکل بدانک عالمها پیش اهل حکمت سه اند عالم عقل
گویند و عقل نیز داخل حکمتست و اصطلاح ایشان جوهریست که بوی
اشارت حسی نتوان کرد و در اجسام تصرف نکند ؛ و یکی را عالم نفس
گویند و نفس ناطقه نا اگرچه جرم و جسمانی و در جهات نیست اما
تصرف میکند در اجسام و نفسهای ناطق منقسم است بانچ تصرف
میکند در سماوات و بانچ تصرف کند در نوع آدمی ؛ و عالم دیگر را
عالم جسم گویند و آن دو قسمست یکی اثیری و دیگر عنصری و از جمله
نورهای قاهر اعنی عقلها یکی آنست که نسبت وی با ما همچون پدر
است و او طلسم نوع انسانیست و بخشندهٔ نفسهاء ماست و مکمّل
انسانست و شارع اورا روح القدس گویند و اهل حکمت اورا عقل فعّال
گویند و جملهٔ عقول انوار مجرد الهی اند و عقل اول آنست که بوی وجود
مشتق گشت نور باری عز و علا بروی اشراق کرد اشراق اولی
و ازین اشراق کثرت عقول لازم آمد بر مراتب نزول و وسایط

اگرچ

86

اگرچ از روی سبب بما نزدیکترند اما آنها که از ما دورترند از روی
سبب بما نزدیکترند از روی شدّت ظهور ایشان و ازینجا لازم آید که
نزدیکتر از همه خدای باشد عز سلطانه نبینی که اگر بر سطح سیاهی و
سپیدی بود سپیدی برای غایت ظهور نزدیکتر نماید پس باری
تعالی در علو اعلی بود و در بعد ادنی از روی مرتبت او دورتر از همه
دوریهاست و از جهت شدّت ظهور او نزدیکتر از همه نزدیکیهاست
زیراکه شدّت ظهور وی نامتناهیست سبحانه و تعالی **فصل**
بدانک چون حق تعالی خالق و مرجح همه موجوداتست و بر دیگری
موقوف نیست جز بر قدرت او و او دایم بود و همیشه است بماند
که خلق وی نیز دایم بود که اگر چنین نبود لازم آید که جملهٔ ممکنات
بر غیر خدای موقوف باشد و بیش از جملهٔ ممکنات هیچ چیز شرط
زیراکه هرچ شرط باشد ممکن بود از وقت و حالت و غیر آن اگر
جملهٔ ممکنات موقوفست بر ذات او و یا بر قدرت او این همه با وی
دایمست پس باید که خلق نیز دایم باشد و نشاید که امضاء
ارادت حق موقوف کرده شود بر وقتی هم چون ارادت ما که در حال
ارادت حیر باشد و لکن موقوف بود بر وقتی و شرطی هم چون آمدن
زید و رفتن زید و فلان زیرا که پیش از همه ممکنات هیچ وقت شرط
نیست لا ذات حق و نشاید که او متغیر باشد با آنچ نخواسته باشد
بخواهد تا بکند آنچ نتوانسته باشد کردن تعالی عن ذلک و چونک نتوان
گفت که شعاع از آفتاب بستند آفتاب از شعاع و اگرچ شعاع دایمست
بدوام آفتاب عجب نباید داشت دوام فیض حق تعالی و آفتاب را چیزیا

بی دارد دوام شعاع یا خود ذرات و بقای ایشان در نور وی،

هیکل پنجم بدانکه هر حادث که استدعای سببی کند حادث
و هم چنین این سبب برای حدوث سببی دیگر خواهد حادث و همچنین
بی نهایت برود اسباب حادث بر وجهی او را ابتدای نباشد زیرا که
اگر باشد سخن در وی باز آید که استدعای سببی دیگر کند پس ابتدا
نبوده باشد و چیزی که تجدد وی واجب باشد حرکتست و حرکتی که
هرگز منقطع نشود حرکت دوریست که او مستمر باشد و سبب
حوادث بود در عالم ما و چونکه او جل و علا منزه است از تغیر و
تبدل اگر نه حرکات افلاک بودی هرگز هیچ حادث نبودی در عالم ما
و این حرکات افلاک طبیعی نیست زیرا که حرکت طبیعی چون بمقصد رسد
بماند و حرکات افلاک چنین نیست بلکه هر نقطه که برسد در گذرد
و باز بجای باز آید و جز از مطلوب خود نگذرد بطبع پس لازم آید
که حرکات ایشان ارادی بود و لازم آید که زنده و دانا باشند و
چون افلاک را بغذا و نمو و تولید حاجت نیست ایشان را شهوت
نیست و از آن جهت که مزاحم و مقاوم ندارد ایشان را غضب نباشد
و از آن جهت که عالم سفلی نزد ایشان قدری ندارد از بهر وی
حرکت نکنند و چون ما خود را از شواغل بدن پاک کنیم و در کبریای
حق تعالی و انوار وی که بر موجودات نیرانست در خیال آریم بیابیم
در نفوس انوار لامع هم چون برق خاطف که تشریق کند نفس با عالم
خویش و از آنجا لذتها یابیم روحانی که در عالم شبه ندارد و چون
حال ما چنین است چه ظن است ترا با شخاص کریم ربانی دایم صورت

ثابت

ثابت جرم ایمن از فساد نسبت بعد از عالم تضاد محرم از شواغل
که از ایشان هرگز شروق انوار ربانی از ارباب منقطع نشود و امداد
لطایف الهی از ایشان بریده نشود از بهر آنکه مقصود و مطلوب ایشان
منقطع و متصرف نیست حرکات ایشان منقطع نیست و ایشان را مقصودی
و معشوقی هست از عالم اعلی که او نور قاهر و سبب مدد او و سبب نور
خود و واسطه است میان او و حق تعالی تا مشاهدت انوار جلال الهی کند
بواسطه تاثیر اشراقی موجب حرکتی شود و هر حرکتی موجب اشراقی
پس دوام تجدد اشراقات موجب دوام تجدد حرکاتست و دوام تجدد
حرکات معد دوام اشراقاتست و دوام هر دو سلسله موجب دوام
حدوث حوادثست در عالم سفلی و اگر نه شوق افلاک و حرکات
ایشان بودی از خود خدای جل و علا حاصل نشدی الا قدری متناهی
و لازم آمدی انقطاع فیض حق تعالی زیرا که در ذات او تغیر نیست
تا موجب تغیر فیض بود در حادثات پس مستمر شد بجود سبحانه و تعالی
حدوث حادثات بسبب حدی دایم از آن عاشقان ربانی و لازم
شود حرکات ایشان را نفع عالم ما به بر وجه استقلال با یجاد چیزها
معاد له بلکه بحرکات ایشان استعداد چیزها بدید آید و باری تعالی
ایجاد کند آنچ لایق استعداد هر چیزی را در قدر خویش و چونکه در
فاعل تجدد و تغیر روا نیست پس تجدد چیزها باعتبار تجدد استعداد
قابل باشد و یک چیز را شاید که اثر مختلف شود و متجدد باختلاف
حال قوابل و تجدد دایمی نه باعتبار اختلاف حال فاعل و ترا اعتبار کن
بغرض شخصی که از حال خود بنگردد و هیچ حرکت نکند و لیکن در مقابل وی

نذارند آینهای مختلف بمقدار صفا و کدورت در هر آینه صورتی
بدید آید بقدر آینه از بزرگ و کوچک و صافی و کدر از این شخص
مفروض و این اختلاف صور از اختلاف حال قوابل لازم آید نه از
اختلاف حال صاحب صورت سبحان از خدای که این چنین تقدیر کرد
کرد و این چنین تعدیل آفرید ثباترا بثبات بسته کرد و حادث را با
حادث بسته کرد تا خیر و فیض دایم کرد بی هیچ تغییری در ذات او
عز سلطانه و نیز با رحمت او متناهی نشود چه خود او را نهایتی
نیست و نقصان بوی راه نیابد و اول و آخر ندارد و مبدا و منتهای
همه موجودات اوست عز سلطانه **وبدانک** جود بخشیدن چیزی
است بی عوض هر که فعلی کند از بهر عرضی او فقیر بود نه
غنی و مغنی آن باشد که او را در ذات و کمال بدیگری حاجت نباشد
پس غنی مطلق حق تعالی است که او را بهیچ چیز حاجت نیست وضع
وی از بهر عرض نیست بلکه ذات وی فایض رحمت است بر عالمیان
و ملک مطلق اوست جل جلاله زیرا که ملک مطلق آن بود که ذات همه
چیز او را بود و ذات وی هیچ چیز را نبود و وجود از آن تمامتر که
هست محال بود در ذات وی زیرا که اگر ممکن بود لازم آید که ذات او
خدای تعالی اقتضا اخس کرده باشد و ترک اشرف کرده و این محال است
زیرا که لازم ذات او عز سلطانه اشرف باید که باشد و لازم اشرف اشرف
باید هم چنانک عکس نور شریفتر بود از عکس عکس و چونک وجود تمامتر
از این که هست محال بود در زیر قدرت قادر نیاید چه تعلق قدرت بمحال
نبود پس وجود از این تمامتر متصور نبود و سخن خیر و شر کسی دراز

میشود

میشود که پندار وی دراز میشود که پندار وی آنست که عالیانرا
التفاتیست با اهل اسفل زیرا خیال او آنست که باری تعالی ورای این عالم
تنگ و تاریک عالمی دیگر نیست و ورای این خلق خلق دیگر نیست نمی داند
که اگر بجز از این که هست واقع بودی شرها بسیار لازم شدی و نظام
عالم اختلاف پذیرفتی بر وجهی که هست نسبت نداشتی با این اختلال
متوهم او و نظامی که با آن وی هیچ نظامی نبود نظام واقع است اما
عالمی که عاهات و بلیات بدو راه نیابد عالمی دیگرست که بازگشت جانها
پاکست و حرم ایشانست و عالیان پاک مستغنی اند از دریدن پردها
و ربودن شیر خواره از دامن مادر مهربان و یتیم گردانیدن اطفال
بی گناه بمیرانیدن پدران و بجانیدن جانوران و نصب کردن علم کافران
و مرفه داشتن جاهلان و معذب داشتن عالمان زیرا که مشاهدت
حال و استغراق انوار ایشانرا مشغول کرده است از همه چیزها و وقایع
این عالم حرکات ایشانست لزوم ضروری که اگر تقدیر عدم ایشان
کنند بوضعی که سود دارد اهل زیر را و عالم دیگر را زیان رسد فکیف که
حرکات ایشان از بهر عالم زیرین باشد بلکه از بهر پرتو نور قیومی
و اشعه الهی که چند از هستی سلطان قهاران بر ذوات ایشان
آمده است که ممکن نبود که نظر کنند با ذوات خود تا بدیگری چه رسد
و این ذوات پاک عالم اند بهر جلی و خفی پس هیچ چیز از ایشان و علم
آثار ایشان خالی نبود و دلیل بر ثبات اجرام سماوی و آنچ ایشان مرکب
نیستند از عناصر و فساد بدیشان راه نیابد آنست که گفته اند که از
دوام حرکات ایشان که اگر مرکب بودندی متحلل شدندی حرکات زمانی

پس ایشان بهیچ گونه عنصری نیستند و چون جرم گرم و سبک باشد
حرکت وی سوی بالا بود و سرد گران باشد و حرکت وی سوی زیر بود
و تر قابل شکل و ترک آن و اتصال و انفصال باشد بسهولت و آسانی
و خشک قابل این اوصاف بدشواری و اجرام فلکی در پذیره نمی شود بهیچ
وجه و بر استقامت حرکت نکنند نه بمرکز و نه از مرکز بلکه حرکات
ایشان گرد و دوری بود بر مرکز لازم آید که ایشان را اعنی افلاک سبک
باشند و نه گران و نه گرم و نه سرد و نه تر و نه خشک بلکه ایشان
طبیعت پنجم اند و گرد زمین درآمده اند زیرا که اگر نه چنین بودی
بایستی که چون آفتاب فرو رود تا مشرق آنکه رفتی که روزی دیگر لازم
آمدی و نه چنین است پس آسمانها کُرّی اند و محیط اند زنده و ناطق
اند و عاشق نور قدس اند مطیع آفریدگار خود اند در عالم اثیر هیچ
مُرده نیست **خاتمه هیکل** اول نسبتی که در وجود لازم آمد
نسبت جوهر قایم بود با نور قیوم و این نسبت از جمله نسبتها
و شریفتر نیز و این جوهر قایم عاشق است مر اول قیوم را و اول قاهر اوست
بنور قیومیت قهری که عاجز کند مر این جوهر قایم را از آنکه احاطت
ذات قیوم کند پس این نسبت مشتملست بر محبت و قهر شریفست
و آن محبت است و دیگر خسیس است و این نسبت سرایت کرد به هر نسبت
که در جملهٔ عالمست و لازم آمد ازدواج قسمتها جوهر بدو قسم شد
یکی جسم و یکی اعنی مجرّد قاهرست مر جسم را و معشوق ویست و یکی از
دو طرف شریف و جوهر مجرّد مفارق نیز بدو قسم آمد یکی عالی و قاهر
و دیگر نازل تر بتبت و منفعل و مقهور و اجسام نیز بدو قسم آمد

یکی اثیری

یکی اثیری و یکی عنصری و در تاثیر تفاوت آمد هم چو قابل سعادت 89
و قابل قهر و هم چون نیّر روز که مثال عقل است از مفارق در عالم
اجسام و هم چون راست و چپ شرق و غرب نر و ماده از جانوران
و یا از بهر کمال و نظام ازدواج لازم آید هر ناقصی را با کاملی با اقتدا
بود بر نسبت علوی و وحی الهی بدین ناطق است **و من کل شیء خلقنا
زوجین لعلکم تذکرون** و چون آفتاب اشرف موجودات آمد
پس در اجسام شریفتر از وی نیست که وی پاک از عوارض جسمانیست
در تبت ملکی دارد در اجسام و بدین اعتبار او را قهر و غلبه باشد
بشدت نور و رئیس آسمانست او را شب و روز که سبب معاش جانورا نست
مفعول اوست کمال قوتها او راست صاحب عجایبست نصیب بزرگتر
او راست از هیبت الهی جمله اجسام را نور بخشد و از هیچ جسم نور
نشاید و او مثال اعلی است در زمین و از پس بر تبت اصحاب بندگی
بسیادت معروفند و معظمند سیما سید بزرگ صاحب سعادت
و خیر کنا نست و مبرکاتست و ناموس از وست سبحان آن خدای که چنین
تقدیر کند و چنین تصویر و چنین ترتیب فتبارک الله احسن الخالقین
هیکل ششم بدانک مردمی باطل نشود به بطلان تن زیرا که
تن محل وی نیست و او ضد ندارد و مزاحم ندارد و ابداع مبداء اوست
دایمست و نیز دایم باشد بدوام او و این علاقه که میان نفس و تن است
علاقه است شوقی و عرضی که از بطلان این لازم نیاید باطل شدن جوهر
مباین و بدانک لذت هر قوتی بحسب کمال آن قوت باشد و ادراک آن
و هم چنان الم آن قوت و الم تن بحسب آن باشد که بدو لایق بود قوت خشم

تعلق بمشموم دارد سمع بمسموع و لمس بملموس هم چنین هر یکی بحال
جوهر عاقل از اینست که منتقش شود بمعارف از معرفت حق و عالمها
و نظام و مبدا و معاد و منزه بود از قوای بدنی و نقص وی در
خلاف این صفاتست و لذت نفس و لمس باعتبار این کمال بود و عدم
این و باشد که چیزی مکروه برسد و لذت نباشد و باشد که چیزی
مکروه برسد و الم پیدا نباشد و این هم چنان بود که کسی را ناگاه
سکته رسد تا شکری شدید پیدا آید چنانکه از ضرب خبر ندارد
و از معشوق نیز خبر ندارد نفس نیز هم چنین مادام که مشغولست
بتن نه از فضایل لذت یابد و نه از رذایل الم چه سکر طبیعت
بروی غالبست و چونکه ازین عالم مفارقت کرد سکر طبیعت برخاست
معذب شود بجهل و هیات بد ظلمانی و آرزو کردن عالم حسی
وَقد حِیلَ بَینَهُم وَبَینَ مَا یَشتَهُونَ میان وی و میان آرزوی وی
حجاب افتد و قوتها از و ربوده آید نه چشم بینا دارد و نه گوش
شنوا و روشنایی عالم محسوس از وی منقطع شده است و او را
بروشنایی آن عالم راه نیست بیچاره و متحیر در ظلمات مانده است
و معنی ظلمت نابود نور است و چونکه این هر دو نور از وی منقطع
شد ترس و بیمی که از لوازم تاریکیست بروی مسلط شود همچنانکه
اگر کسی را مزاج روح حیوانی او تاریک شود و مالیخولیا بروی
مستولی گردد ترس و خوف بروی مسلط شود چگونه باشد حال
کسی که در تاریکی افتد و امید خلاص ندارد و بصحبت موذیان و عقارب
حشرات مبتلا گردد نعوذ بالله من الخذلان و اما جماعتی که صالح

وفاضل

وفاضل باشند از جوار حق چندان لذت و راحت و مرتبت و منفعت
90 بریشان رسد که هیچ چشم ندیده باشد و هیچ گوش نشنیده و در هیچ
خاطر اختلاج نکرده از مشاهدت انوار حق تعالی و غرق شدن در
دریای رحمت و نور حق تعالی و ایشانرا المی حاصل نشود لذتهای
بی نهایت یابند و سعادتهای بی نقصان و ایشانرا رجوع بود با بدن
خویش که او را رهنند و سطوت قهر بشت بر سر اژدهای ظلمت شدید
المره الناصحة صاحب طلسم بری متوج تباح قربت در ملکوت رب
العالمین روح القدس و مثال این رجوع هم چون سوزنهاست که
کشیده شوند بسنگ مغناطیس بی کرانه و هم چنانکه هیچ نسبت نبود
لذت نفس را با لذت قوتهای جسمانی و حق تعالی عاشق ذات خود است
و از ذوات دیگر هیچ لذت بلذت مقربان وی نرسد و نفسهای فاضل
چون از تاریکی تن و هیکل خلاص یابند و در فضا و سناجبروت جولان
کنند و بر شرفات ملکوت اشراق نور حق بریشان آید چیزها بینند که
هیچ نسبت ندارد با دیدن چشم چون از تاریکی جسم بر کشند و بنور
آفتاب روشن شود هر که لذت روحانی انکار کند جان بعنین ماند که لذت
وقاع انکار کند و ترجیح جان بهایم کرده باشد بر حال فرشتگان و پاکان
هیکل هفتم بدانکه نفس ناطقه از جوهر ملکوتست و او را قوتهای تن
و مشاغل از عالم خود باز داشته است و هر گاه که نفس قوی گردد بفضایل روحانی
و سلطان قوای بدنی ضعیف شود بسبب کم خوردن و کم خفتن باشد که نفس
خلاص یابد و بعالم قدس بپیوندد و از ارواح قدس معرفتها حاصل کند
و نیز باشد که بنفوس افلاک بپیوندد که ایشان عالم‌اند بلوازم حرکات
خود

و ازیشان در خواب و بیداری هم چون آینه که در مقابل چیزی آید که
بروی نقشها بود از آن نقش در آینه حاصل شود و باشد که نفس
مشاهدت امر عقلی کند و محاکات آن متخیله بکند و منعکس
شود بعالم حس هم چنانک از حس منعکس می‌شود بمعدن تخیل
و باعتبار از محاکات مشاهدت صورت عجیب کند که با وی سخن
میگوید یا کلمتها شنود منظوم و لکن شخص نبیند و یا باشد
که صورت غیب بیند و از صورت که بیند چنان نماید که بر بالای
رود و بزیر آید و بر مفارق اوصاف جسم محال باشد از صعود
و هبوط پس لازم آید از شبح سایهٔ او باشد جسمانی و محاکات
احوال روحانی کند و خوابهای راست نیز محاکاتیست خیالی
از مشاهدت نفس نه خواب اضغاث که از بازی کردن متخیله
حاصل شود و باشد که نفوس متألهان و پاکان طلب گیرد
بواسطهٔ اشراق نور حق تعالی و عنصریات ایشان را مطیع
و خاضع گردند بسبب تشبه ایشان با عالم ملکوت هم چون
آهن که بتشبه با آتش و فعل آتش از سوزندگی و غیره و اگر چه
حال آهن اقتضا نمی‌کند و چونک در آهن این حال مشاهدت کرده
آمد عجب نباید داشت از نفسی که مستشرق و مستغنی گردد بنور
حق تعالی و انگاه اکوان او را طاعت دارند هم چنانک طاعت
قدسیان دارند و بدانک بر مردم عاقل مستبصر که در سنی
نبوت را معتقد باشند و بدانند که ایشان را در امثال میگویند
اشارت بحقایق چیزها چنانک در وحی الهی می آید و تلک الامثال

نضربها

91

نضربها للناس وما یعقلها الا العالمون و بعضی
از انبیا گفته که من می‌خواهم که دهان بگشایم بامثال
ایقظ اللهم الناعسات من النفوس من مراقد الغفلات
لیذکروا اسمک و یقدسوا مجدک کمل حصتنا من
العلم و الصبر فانهما ابو الفضائل و ارزقنا الرضا
بالقضا و اجعل الفتوة خلیقتنا و للاشراق
سیاتنا انک بالجود الانعم علی العالمین منان
و الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً
و صلی علی نبیک محمد و آله و صحبه اجمعین

تمام شد رساله هفتم هیاکل انوار
از آن شیخ شهاب الدین مقتول قدس
روحه العزیز

آغاز رساله هشتم مونس العشاق هم از آن
شهاب مقتول نور الله ضریحه

بسم الله الرحمن الرحیم رب تمم بالخیر والسعاده

نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن الایه

ولولاکم ما عرفنا الهوی ولولا الهوی ما عرفناکم

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی چندین سخن نغز که گفتی که شنودی

در باذ نبودی که سر زلف ربودی رخساره معشوق بعاشق که نمودی

فصل

بدانک اول چیزی که حق تعالی بیافرید گوهری بود تابناک او را عقل نام کرد که اول ما خلق الله تعالی العقل، و آن گوهر را سه صفت بخشید یکی شناخت حق و یکی شناخت خود و یکی شناخت آنک نبود پس ببود، از آن صفت که بشناخت حق تعالی داشت حسن پدید آمد که آنرا نیکویی خوانند، و از آن صفت که بشناخت خود تعلق داشت عشق پدید آمد که آنرا مهر خوانند، و از آن صفت که نبود و بود تعلق داشت حزن پدید آمد که آنرا اندوه خوانند، و این هر سه که از یک چشمه سار پدید آمده اند برادران یکدیگرند، حسن که برادر مهین است در خود نگریست خود را عظیم خوب دید بشاشتی در وی پیدا شد تبسمی بکرد چندین هزار ملک مقرب از آن تبسم پدید آمدند، عشق که برادر میانین است با حسن انسی داشت نظر از وی بر نمی توانست داشت ملازم خدمتش می بود، چون تبسم حسن پدید شد شوری در وی افتاد مضطرب شد خواست که حرکتی کند، حزن که برادر کهین است در وی آویخت، از این آویزش آسمان و زمین پیدا شد

فصل

چون آدم خاکی را بیافریدند آوازه در ملأ اعلی افتاد که از چهار مخالف خلیفه را ترتیب داده اند ناگاه پرگار تقدیر بر کار تدبیر

تعلق

ظ

بر تختهٔ خاک نهاد صورتی زیبا پیدا شد این چهار طبع را که دشمن یکدیگر بودند بدست این هفت دونده که سرهنگان حاضر اند باز دادند تا در زندان ششجهتشان محبوس کردند چنانک جمشید خورشید چهل بار ربیع ارامن مرکز بر آمد چون اربعین صباحاً تمام شد کسوت انسانیت در گردنشان افکندند تا چهار گانه یگانه شدند چون خبر آدم در ملکوت شایع گشت اهل ملکوت را آرزوی دیدن خاست این حال بر حسن عرض کردند حسن که پادشاه بود گفت اول من یک سواره بروم اگر مرا خوش آید روزی چند آنجا مقام کنم شما نیز در پی من بیایید، حسن بر مرکب کبریا سوار شد روی بشهرستان وجود آدم نهاد جایی خوش و نزهتگاه دلکش یافت فرود آمد همگی آدم را بگرفت چنانک هیچ چیز در آدم نگذاشت، عشق چون از رفتن حسن خبر یافت دست در گردن حزن آورد و قصد حسن کرد، اهل ملکوت چون واقف شدند یکبارگی در پی ایشان براندند، عشق چون بمملکت آدم رسید حسن را دید تاج تعزز بر سر نهاده و بر تخت وجود آدم قرار گرفته خواست تا خود را در آنجا گنجاند پیشانیش بدیوار دهشت افتاد از پای در آمد حزن حالی دستش گرفت، عشق چون دیده باز کرد اهل ملکوت را دید که تنگ در آمده بودند روی بدیشان نهاد ایشان خود را بدو تسلیم کردند و پادشاهی خود بدو دادند و جمله روی بدرگاه حسن نهادند چون بنزدیک رسیدند عشق که سپهسالار بود نیابت بحزن داد و بفرمود تا همه از دور زمین بوسی کنند زیرا که طاقت نزدیکی نداشتند چون اهل ملکوت را دیده بر حسن افتاد جمله در سجود

ند

درآمدند و زمین را بوسه دادند که و سجد الملائکة کلهم اجمعین
فصل حسن مدتی بود که از شهرستان وجود آدم رخت بر بسته
بود و روی بعالم خود آورده و منتظر مانده تا کجا ایشان جای باشد
که مستقر عز درا بشاید چون نوبت یوسف در آمد حسن را خبر
دادند حسن حالی روانه شد عشق آستین حزن گرفت و آهنگ حسن
کرد چون تنگ در آمد حسن را دید خود را با یوسف بر آمیخته چنانک
میان حسن و یوسف هیچ فرقی نبود عشق حزن را بفرمود تا حلقهٔ
تواضع بجنبانند از جناب حسن آوازی بر آمد که کیست عشق بزبان حال
جواب داد بیت جا کر بیرون خسته جگر باز آمد
بیچاره بیارفت و بسر باز آمد حسن دست استغنا بسینهٔ طلب
عشق باز نهاد عشق باواز حزین این بیت بر خواند بیت
ای عشق شد آنک بودمی بر تو شاد امروز خود از توام نمی آید یاد
عشق چون نا امید گشت دست حزن گرفت و روی بیابان حسرت
نهاد و با خود این زمزمه می کرد و میگفت بیت
بر وصل تو هیچ دست پیروز مباد جز جان من از غم تو با سوز مباد
اکنون که در انتظار روزم برسید من خود رفتم کسی بدین روز مباد
فصل حزن چون از حسن جدا ماند عشق را گفت که تا ما بوده ایم
در خدمت حسن بوده ایم خرقه از و داریم پیر ما اوست اکنون که ما را
مهجور کردند تدبیر آنست که هر یکی از ما روی بطرفی نهیم و بحکم
ریاضت سفری بر آریم مدتی در لگدکوب دوران ثابت قدمی
بنماییم و سر در گریبان تسلیم کشیم و بر سجادهٔ ملامت قضا و قدر

رکعتی

93 رکعتی چند بگزاریم باشد که بسعی از یمن پیر گوشه نشین که مربیان
عالم کون و فساد اند بخدمت شیخ باز رسیم چون برین قرار افتاد حزن
روی بشهر کنعان نهاد و عشق راه مصر بر گرفت فصل راه حزن
نزدیک بود بیک منزل بکنعان رسید از در شهر در شد طلب پیری
میکرد که روزی چند در صحبت او بسر برد خبر یعقوب کنعانی بشنید
ناگاه از در صومعهٔ او در شد چشم یعقوب بر او افتاد مسافری
دید آشنا روی و اثر مهر در و بدید گفت مرحبا بهزار شادی آمدی
بلا خورده از کدام طرف تشریف داده حزن گفت از اقلیم ناکجا آباد
از شهر پاکان یعقوب بدست تواضع سجادهٔ صبر فرو کرد و حزن را
بر آنجا نشاند و خود در پهلوش بنشست چون روزی چند بر آمد یعقوب را
با حزن انسی پدید آمد چنانک یک لحظه بی او نمی توانست بود و هرچ
داشت بحزن بخشید و از سواد دیده را پیشکش کرد که وابیضت عیناه
من الحزن پس صومعه را بیت الاحزان نام کرد و تولیت بدو داد
از خصم چه باک چون تو یارم باشی یا در غم هجر غمگسارم باشی
گر خصم کنار پر کند از خون جگر چون تو همراه در کنارم باشی
فصل و از سوی دیگر عشق شوریده قصد مصر کرد دو منزل یک منزل میکرد
تا بمصر رسید و همچنین از گرد راه ببازار بر آمد بیت
عشق ببازار بر آمد دمدمهٔ حسن از نگار بر آمد
عقل که باشد کنون چو عشق خرامید صبر که باشد کنون چو یار بر آمد
نام دلم بعد چند سال که گم بود از خم از زلف مشکبار بر آمد
ولوله در شهر مصر افتاد مردم بهم بر آمدند عشق قلندروار

خلع العذار بهر منظری گذری و در هر خوشی بسری نظری میکرد
و از هر گوشه جگرگوشهٔ می طلبید هیچ کس بر کار او و را ستغنی امد
نشان سرای عزیز مصر باز پرسید و از در حجرهٔ زلیخا سر در کرد
زلیخا چون از حادثه دید برخاست و روی بعشق اورد و گفت ای صد
هزار جان گرامی فدای تو باد از کجا امدی و بکجا خواهی رفتن و ترا چه
خوانند عشق جوابش داد که من از بیت المقدس ام از محلهٔ روح اباد
از درب حسن خانه در همسایگی حزن دارم پیشهٔ من سیاحت است صوفی
مجردم و هر وقتی روی بطرفی نهم هر روز بمنزلی باشم و هر شب
بجای مقام سازم چون در عرب باشم عشقم خوانند و چون در
عجم مهرم خوانند در اسمان محرک مشهورم در زمین مسکن معروفم اگرچه
دیر بیذه ام هنوز جوانم و اگرچه بی برگم از خاندان بزرگم قصهٔ من
دراز است من قصتی طول و انت ملول ما سه برادر بودیم بناز
پرورده و روی نیاز ندیده و اگر احوال ولایت خود گویم و صفت عجایب
شمرم که انجاست شما فهم نکنید و در ادراک شما نیاید اما ولایتیست
که اخر ترین ولایتها ماست و از ولایت شما بنه منزل کسی راه داند
در انجا توانند رسیدن حکایت ان ولایت چنانک بفهم شما نزدیک باشد بکنم
فصل اکنون بدانک بالای این کوشک نه آشکوب طاقیست که
انرا شهرستان جان خوانند و او بارویی دارد از عزت و خندقی دارد
از عظمت و بر دروازهٔ ان شهرستان پیری جوان موکلست و نام ان
پیر جاوید خرد است و او پیوسته سیاحی کند چنانک از مقام خود
نجنبد و حافظی نیکست کتاب الهی داند خواندن و فصاحتی عظیم دارد

اما

اما کنکست بس دیرینه است اما سال ندیده و سخت کهن است اما هنوز
سستی در وی راه نیافته و هر که خواهد بدان شهرستان رسد از این
چهار طاق شش طناب بگسلد و کمندی از عشق سازد و زین بر مرکب
شوق برنهد و بمیل گرسنگی سرمهٔ بیداری در چشم کشد و تیغ دانش
بدست گیرد و از جهان کوچک بپرسد و از جانب شمال درآید و ربع
مسکون طلب کند و چون در شهرستان رسد کوشکی بیند سه طبقه
در طبقهٔ اول دو حجره پرداخته و در حجرهٔ اول تختی گستریده و یکی برا
تخت تکیه زده طبعش برطوبت مایل زیرکی عظیم دارد اما نسیان برو
غالب هر مشکل که برو عرضه کنی در حال حل کند ولیکن در یادش نماند
و در همسایگی او در حجرهٔ دوم تختی از اتش گستریده و یکی بر ان تخت
تکیه زده طبعش بیبوست مایل چالاکی جلد اما بلند کشف رموز
دیر تواند کرد اما چون فهم کند هرگز از یادش نرود و چون ویرا ببیند
چرب زبانی اغاز کند و ویرا بچیزهای رنگین فریفتن گیرد و هر لحظه
خود را بشکلی بروی عرضه کند با انکه با ایشان هیچ التفاتی نکند و روی
از ایشان بگرداند و بانگ بر مرکب زند و بطبقهٔ دوم رسد انجا دو حجره
بیند در حجرهٔ اول تختی از باد گستریده و یکی بر ان تخت تکیه زده طبعش
ببرودت مایل دروغ گفتن و بهتان نهادن و هرزه روی گشتن و از راه
بردن دوست دارد و پیوسته بر چیزی که نداند حکم کند و در همسایگی
او در حجرهٔ دوم تختی از بخار گستریده و بر ان تخت یکی تکیه زده طبعش
بحرارت مایل نیک و بد بسیار دیده گاه بصفت فرشتگان برآید و گاه
بصفت دیوان چیزهای عجب بیش او یابند نیرنجات نیک داند و جادوی

ازوی آموزند چون ویرا ببینند چاپلوسی پیش گیرند و دست در عنانش
آویزند جهد کنند تا او هلاک کنند تیغ با ایشان نماید و بتیغ بیم کند که
ایشان از پیش بگریزند چون بطبقهٔ سوم رسد حجرهٔ بیند در گشاده
در آن حجره تختی از خاک پاک گسترده و بر آن تخت یکی تکیه زده طبعش
باعتدال نزدیک فکر برو غالب امانت بسیار پیش او جمع گشته و هرچ بدو
سپارند هیچ خیانتی نکند هر غنیمتی که ازین جماعت حاصل کرده است
بدو سپارند تا وقتی دیگرش بکار آید و از آنجا چون فارغ شود و قصد
رفتن کند پنج دروازه پیش آید دروازهٔ اول دو در دارد و در هر دری
تختی گسترده استطوانی بر مثال بادامی و دو پرده یکی سیاه و یکی
سپید در پیش او تخته و بندهای بسیار بر دروازه زده و یکی بر تخت تکیه
زده دیدبانی بدو تعلق دارد و او از چندین ساله راه بتواند دیدن
و بیشتر در سفر باشد و از جای خود بجنبد و هرجا که خواهد رود
و اگرچ مسافتی باشد بیک لحظه برسد چون بدو رسد بفرماید تا که هر
کسی را بدروازه نگذارد و اگر از جایی رخنهٔ پیدا شود زود خبر باز
دهد و بدروازهٔ دوم رود و دروازهٔ دوم نیز هم دو در دارد و هر
دری را دهلیز است دراز پنج در پنج بطلسم کرد و در آخر هر دری تختی
گسترده بدو رو یکی بر هر دو تخت تکیه زده و او صاحب خبرست و او را
پیکی در راه است که همیشه در روش باشد و هر صورتی که حادث شود
این پیک آنرا بستاند و بدو رساند و او آنرا دریابد و او را بگوید تا هرچه
شنود زود باز نماید و هر صورتی را بخود راه ندهد و هر آوازی از راه
نرود و از آنجا بدروازهٔ سوم رود و دروازهٔ سوم هم دو در دارد

و از هر در

95 و از هر دری دهلیز دراز میرود تا هر دو دهلیز بسر حجره بر آید و در آن
حجره دو کرسی نهاده است و یکی بر هر دو کرسی نشسته و خدمتکاری دارد
که آنرا باذ خوانند همه روز گرد جهان می دود و هر خوش و ناخوش که می
بیند بهرهٔ بدو میگیرد و او آنرا می ستاند و خرج میکند و او را بگوید تا
بستند و داد کمتر کنند و گرد فضول نگردد و از آنجا بدروازهٔ چهارم آید
و دروازهٔ چهارم فراختر ازین سه دروازه است و درین دروازه
چشمه ایست خوش آب و بیرامن چشمه دیوار بسته از مروارید و در
میان چشمه تجلی بسته و از و بر آن تخت یکی نشسته او را چاشنیگیر
خوانند و او فرق میکند میان چهار مخالف و قسمت و زینت هر چار او
می تواند کردن و شب و روز بدین کار مشغول است بفرماید تا از شغل
در باقی کند الا بقدر حاجت و از آنجا بدروازهٔ پنجم آید و دروازهٔ پنجم
بیرامن شهرستان در آمده است و هرچ در شهرستانست میان این دروازه است
و گرداگرد این دروازه بساطی گسترده است و یکی بر بساط نشسته است
چنانک بساط از وی پر است و بر هشت مخالف حکم میکند و فرق میان هر
هشت پدید میکند و یک لحظه ازین کار غافل نیست و او را معرف خوانند
و بفرماید تا بساط در نوردد و دروازهٔ پنجم گنند و چون ازین پنج دروازه
بیرون جهاند میان شهرستان بر آید و قصد بیشهٔ شهرستان کند
چون آنجا برسد آتشی بیند بر افروخته و یکی نشسته و چیزی بر آن
آتش می پزد و یکی آتش تیز میکند و یکی سخت گرفته است تا پخته میشود
و یکی آنک سر جوش و لطیفتر جدا میکند و آنچ درین دیگ مانده است جدا
میکند و یکی بر می گیرد و بر اهل شهرستان قسمت میکند آنچ لطیفترست

بلطیف می‌دهند واین کشیفتر است بکشیف میرسانند و یکی ایستاده است
دراز بالا و هر که از خوردن فارغ شوند کوشش میکیرند و در بالا میکشند و
شیری و کرازی میان بیشه ایستاده است این یکی روز و شب بکشتن و دریدن
مشغول است واین دیکر بدزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغول کمند
از فتراک بکشایند و در کردن ایشان اندازند و محکم فرو بندند و همه انجا شان
بیندازند و عنان مرکب دا سپارند و بانک بر مرکب زنند و یک یک از زینه
در بند بدر جهانند و بدروازه بر ازند حالی نیز اغاز سلام کنند و اورا
بنوازند و بخویش خوانند وانجا چشمه ایست که انرا آب زندکانی خوانند
در انجاش عملی بفرمایند کردن چون زندکانی ابدی یافت کتاب الهیش
بیاموزند و بالا این شهرستان چند شهرستان دیکر ست راه همه
بدو نمایند و شناختنش تعلیم کنند واکر حکایت ان شهرستانها با شما بکنیم
و شرح ان بدهیم فهم شما بدان نرسد و از من باور ندارید و در دریای
حیرت غرق شوید بدین قدر اقتصار کنیم واکر انیچ کفتم در یابید حال
بسلامت ببرید **فصل** چون عشق این حکایت بکرد زلیخا پرسید که
سبب امدن تو از ولایت خود چه بود عشق کفت ما سه برادر بودیم
برادر مهین را حسن خوانند و مارا او پرورده است و برادر کهین را حزن
خوانند واو بیشتر در خدمت من بودی و ما هر سه با هم خوش بودیم
ناکاه آوازه در ولایت ما افتاد که در عالم خاکی یکی را بدید آورده اند
بشر بو العجب هم اسمانیست هم زمینی هم جسمانیست هم روحانی
و از طرف را بدو داده اند و از ولایت ما نیز کوشه نام زد او کرده اند
سالکنان ولایت ما را آرزوی دیدن او خاست همه پیش من امدند و با من

مشورت

96 مشورت کردند و من از حال برحسن که پیشوای ما بود عرض کردم حسن
کفت شما صبر کنید تا من بروم و نظری در اندازم اکر خوشم افتاد
شما را طلب کنم ما همه کفتیم که فرمان تراست حسن بیک منزل بشهرستان
آدم رسید جایی دلکشا یافت انجا مقام ساخت ما نیز در پی او امدیم
چون نزدیک رسیدیم طاقت وصول او نداشتیم همه از پای درامدیم و هر یکی
بکوشه افتادیم تا اکنون که نوبت یوسف درامد نشان حسن پیش یوسف دادند
من و برادر کهین که نامش حزن است بوی بدان جانب نهادیم چون انجا رسیدیم
حسن پیش از ان نشده بود که ما دیده بودیم ما را بخود راه نمی داد چندانک X
زاری بیش میکردیم استغنا او از ما زیادت می دیدیم **بیت**

میکن که جفات می بپزیرد   میکش که خطات می بسازد
بسیار بهی از انچه بودی   نادیدن مات می بسازد
در کریه و آه سرد میکوش   کین ابر و هوات می بسازد

چون دانستیم که او را فراغتی از ما حاصلست هر یکی روی بطرفی
نهادیم حزن بجانب کنعان رفت و من راه مصر کرفتم زلیخا چون این
سخن بشنید خانه بعشق پرداخت و عشق را کرامی تر از جان خود می
داشت تا انکاه که یوسف بمصر افتاد اهل مصر بهم امدند خبر بزلیخا
رسید این ماجرا با عشق بکفت عشق کریبان زلیخا بکرفت و بتماشای
یوسف بر فتند زلیخا چون یوسف را بدید پای دلش بسنک حیرت در
امد از دایره صبر بدر افتاد دست ملامت دراز کرد و چادر عافیت
برخود بدرید و بیکبارکی سودایی شد اهل مصر در پرستش
افتادند واو بی خود این بیت میکفت **بیت**

ما علی من باح من خرج مثل ما بی لیس یکتم
زعموا انی احبکم و غرامی فوق ما زعموا

فصل چون یوسف عزیز مصر شد خبر بکنعان رسید شوق بر یعقوب غلبه
کرد یعقوب این حالت با حزن بگفت حزن مصلحت چنان دید که یعقوب
فرزندانرا بر گیرد و بجانب مصر رود یعقوب پیش روی حزن در اند با
جماعتی فرزندانرا راه مصر بر گرفت و چون بمصر رسید از در سرای
عزیز مصر در شد ناگاه یوسف را دید با زلیخا بر تخت پادشاهی نشسته
شمهٔ اشارت کرد بحزن حزن چون عشق را دید در خدمت حسن بزانو در
آمد حالی روی بر خاک نهاد یعقوب با فرزندان موافقت حزن کردند
و همه روی بر زمین نهادند یوسف روی بیعقوب آورد و گفت ای پدر این تاویل
آن خوابست که با تو گفته بودم یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا الایه
فصل بدانکه از جملهٔ نامهای حسن یکی جمالست و یکی کمال و چنین آورده اند که
ان الله جمیل یحب الجمال و هرچ موجود اند از جسمانی و روحانی طالب
کمال اند و هیچ کس نبینی که او را بجمال میل نباشد پس چون نیک نگاه و اندیشه
کنی همه طالب حسن اند و در آن میکوشند که خود را بحسن رسانند و بحسن
که مطلوب همه است دشخوار می توان رسید زیراکه وصول بحسن ممکن
نشود الا بواسطهٔ عشق و عشق همه کسی را بخود راه ندهد و بهمه جا
ماوا نکند و بهر دیده روی ننماید و اگر کسی وقتی باو رسد که مستعد
آن سعادت باشد حزن را بفرستد که وکیل در ستست تا خانه پاک کند و کسی
بر در بگذارد و در آمدن سلیمان عشق خبر کند و این ندا در دهد که
یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم الایه یا مورچگان حواس ظاهر و باطن

هر یکی

۹۸

هر یکی بجای خود قرار گیرند و از صدمهٔ لشکر عشق بسلامت بمانند و اختلال ب X
بدماغ راه نیابد و پیرامن خانه بگردد و تماشا همه بکند و در حجرهٔ 97
دل فرود آید و بعضی را خراب کند و بعضی را عمارت و کار از آن شیوه اول
بگرداند و روزی چند درین شغل بسر برد پس قصد درگاه حسن کند و چون
معلوم گشت عشق است که طالب را بمطلوب میرساند جهد باید کرد که
خود را مستعد آن گردانند که عشق را بدانند و منازل و مراتب عاشقان
بشناسند و خود را بعشق تسلیم کنند بعد از آن عجایب ببینند بیت
سودا همیاز تهی ز سر بیرون کن — در ناز بکاه و در نیاز افزون کن
استاد تو عشقست چو آنجا برسی — او خود بزبان حال گوید چون کن
فصل محبت چون بغایت رسد آنرا عشق خوانند فی العشق محبة
مفرطة و عشق خاص تر از محبتست زیراکه همه عشق محبتست اما همه
محبتی عشق نباشد و محبت خاص تر از معرفتست زیراکه همه محبتی معرفت
باشد اما همه معرفتی محبت نباشد و از معرفت دو چیز متقابل تولد
کند که آنرا معرفت و عداوت خوانند زیراکه معرفت یا بچیزی خواهد
بودن مناسب ملایم جسمانی یا روحانی که آنرا خیر محض خوانند و کمال مطلق
خوانند و نفس انسان طالب انست خواهد که خود را بدانجا رساند و کمالیت
حاصل کند یا بچیزی خواهد بودن که نه ملایمست و نه مناسب خواه جسمانی
گیر خواه روحانی که آنرا شر محض خوانند و نقص مطلق و نفس انسانی دایما
از آنجا گریزد و در آن نفرت طبیعی حاصل می آید و از اول محبت خیزد
و از دوم عداوت پس اول پایه معرفتست و دوم پایه محبت و سیم پایه
عشق و بعالم عشق که بالای همه است نتوان رسید الا از معرفت و از محبت

دو پایه نردبان بسازد و معنی خطوتین وقد وصلت اینست
هم چنانک عالم عشق منتهی عالم معرفتست و محبت و اصل او
منتهی علماء راسخ و حکماء متاله باشد و ازین جا گفته اند
عشق هیچ افریده را نبود — عاشقی جز رسیده را نه بود
فصل عشق را از عشقه گرفته اند و عشقه از گیاهیست
که در باغ بدید اید در بن درخت اول بیخ در زمین سخت کند
پس سر برارد و خود را بر درخت می پیچد و هم چنان میرود تا
جملهٔ درخت را بگیرد و چنانش در شکنجه کشد که نم در میان
رگ درخت نماند و هر غذا که بواسطهٔ آب و هوا بدرخت
میرسد بتاراج می برد تا انگاه که درخت خشک شود هم چنان
در عالم انسانیت که خلاصهٔ موجوداتست درختیست
منتصب القامه که از حبة القلب پیوسته است و حبة القلب
در زمین ملکوت روید و هر چه در وست جان گفته اند بیت
هر چه انجایکه مکان دارد — تا بسنگ و کلوخ جان دارد
از حبة القلب ذاته است که باغبان ازل و ابد از انبار خانهٔ
ارواح جنود مجنده در باغ ملکوت و جمن قل الروح من امر
ربی نشانده است و بخودی خود انرا ترتیب میفرماید که
قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف
یشاء الا فتعرضوا لها و چون مدد آب علم و من الماء
کل شی حی با نسیم ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها
بدین حبة القلب میرسد صد هزار شاخ و بال

روحانی از و سر می آورد از ان بشاشت و طراوت این معنی
عبارتیست انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن بسر حبة
القلب که انرا کلمهٔ طیبه خوانند شجرهٔ طیبه شود که
ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة
وازین شجره عکسی در عالم کون و فساد است که ان عکس را ظل
خوانند و بدن خوانند و درخت منتصب القامه خوانند و
چون این شجرهٔ طیبه بالیدن اغاز کند و نزدیک کمال رسد
عشق از گوشهٔ سر براز و خود را بپیچد تا بجای رسد که هیچ
نم بشریت درو نگذارد و چندانک پیچ عشق بر شجره بیشتر
۲۴ میشود عکسش که از شجرهٔ منتصب القامه است ضعیف تر
و زرد تر میشود تا بیکبارگی علاقه منقطع گردد پس ان
شجره روان مطلق گردد و شایستهٔ ان گردد که در باغ الهی
جای گیرد که فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
و چون این شایستگی از عشق خواهد یافتن عشق عمل صالحست
که او را بدین مرتبت میرساند الیه یصعد الکلم الطیب
والعمل الصالح یرفعه و صلاحیت استعداد این مقامست
واین گویند فلان کس صالح است یعنی مستعد است و نیز عشق را
اگر جان را در عالم بقا میرساند بدن را بعالم فنا باز ارد زیراک
در عالم کون و فساد هیچ چیز نیست که طاقت بار عشق تواند داشت
دشمن که فتادست بوصلت هوسش — یک لحظه مباد از طرب دسترسش
نی نکنم دعا بد زین بیشش — گر دشمن از اهنست عشق تو بسش

فصل عشق بنده ایست خانه زاد که در شهر ازل پرورده
شده است سلطان ازل و ابد شحنگی کونین بذو ارزانی داشته
و آن شحنه هر وقتی بر طرفی زند و هر مدت نظر بر اقلیمی
افکند و در منشور او چنین نبشته است که در شهری روی
نهد باید که خداوندان گاوی از برای او قربان کنند که
ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة و تا گاو نفس را
نکشد قدم دران شهر ننهد و بدن انسان بر مثال شهریست
و اعضا او کوچها او و رگها جویهاست که در کوچه رانده آند
و حواس او پیشه داراند که هر یکی بکاری مشغول‌اند و نفس
گاویست که درین شهر خرابها میکند و او را دو سر و دست
یکی حرص و یکی امل و رنگی خوش دارد زرد و روشن است
فریبنده هر که درو نگاه کند خرم شود صفراء فاقع لونها
تسر الناظرین نه پیر است که دست البرکة مع اکابرکم
تبرک جویند و نه جوانست که بفتوی بالشباب شعبة من الجنون
قلم تکلیف ازو بر دارند نه مشروع دریابد نه معقول فهم
کند نه به بهشت نازد نه از دوزخ بترسد و لا فارض و لا بکر
عوان بین ذلک الایه
بیت
نه علم نه دانش نه حقیقت نه یقین
جون کافر درویش نه دنیا و نه دین
که بامر ریاضت زمین را نشکافد تا مستعد آن نشود که
عمل در و نشانند که بدلو فراز جاه استنباط علم میکشد
تا بواسطه معلوم بمجهول رسند پیوسته در میان خردکامی

جون

جون انتشار کشته میکردد لا ذلول تثیر الارض و لا تسقی
الحرث الایه و هر گاوی لایق قربان نیست و در هر شهری
این چنین گاوی نباشد و هر کسی را از رای نباشد که این
گاو قربان تواند کرد و همه کسی را این توفیق روی
نماید سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

تمام شد رساله هشتم مونس العشاق
ازان شیخ شهاب الدین مقتول
رحمة الله علیه بحمد الله
و حسن توفیقه والصلوة
علی نبیه محمد
و آله الاخیار
والسلام

اغاز رساله نهم ترجمه لسان حق
هم ازان شهاب مقتول

بسم الله الرحمن الرحیم رب اعن علی اتمامه
ترجمة لسان الحق و هو رسالة الطیر از تالیف امام العالم علامة
الزمان سلطان العلما و الحکما شیخ شهاب الدین السهروردی
رحمة الله علیه: هیچ کس هست از برادران من که چندانی سمع
عاریت دهد که طرفی از اندوه خویش با او بگویم مگر بعضی از این
اندوهان من تحمل کند بشرکتی و برادری که دوستی هیچ کس صافی
نگردد تا دوستی از شوب کدورت نگاه ندارد و این چنین دوست
خالص کجا یابم که دوستیهای این روزگار چون بازرگانی شده
استان وقت که حاجتی پدید آید و مراعات این دوستی فرو گذارند
چون بی نیازی پدید آید مگر برادری دوستانی که پیوندی از قرابت
الهی بود و الفت ایشان از مجاورت علوی و دلهای یکدیگر را بچشم
حقیقت نگرند و زنگار شک و پندار از سر خود بزدایند و این
جماعت را جز منادی حق جمع نیارد چون جمع شدند این وصیت
قبول کنند: ای برادران حقیقت خویشتن هم چنان فرا گیرید که
خارپشت باطنهای خویش را بصحرا آرد و ظاهرهای خود را پنهان
کند که بخدای که باطن شما آشکارا است و ظاهر شما پوشیده: ای
برادران حقیقت هم چنان از پوست پوشیده بیرون آیید که مار
بیرون آید: و هم چنان روید که مور رود که آواز پای شما کس نشنود
و بر مثال کژدم باشید که پیوسته سلاح شما پس پشت شما بود که
شیطان از پس در آید: و زهر خورید تا خوش زیید مرگ را دوست
دارید تا زنده مانید و پیوسته می پرید و هیچ آشیانه معین

مگیرید

مگیرید که همه مرغان را از آشیانها گیرند و اگر بال ندارید که بپرید
100 بر زمین فرو خزید چندانک جای بدل کنید: و هم چون شتر مرغ باشید
که سنگهای گرم کرده فرو برد: و هم چون کرکس باشید که استخوانهای
سخت فرو خورید: و هم چون سمندر باشید که پیوسته میان آتش
باشد تا فردا بشما گزندی نکند: و هم چون شب پره باشید که بروز
بیرون نیاید تا از دست خصمان ایمن باشید: ای برادران حقیقت
هیچ شگفت نبود اگر فرشته فاحشه نکند و یا بهیمه و ستوری
کار زشت کند که فرشته آلت فساد ندارد و بهیمه آلت عقل
ندارد بلک شگفت کار آدمیست که فرمان بر شهوت شود و تا خویشتن را
سخرهٔ شهوت کند با نور عقل و بعزت بار خدای که از آدمی که بوقت
جمله شهوت قدم استوار دارد از فرشته افزونست و باز کسی که
منقاد شهوت بود از بهیمه باز پس ترست و اکنون باز سر قصه
شویم و اندوه خویش شرح دهیم **بدانید ای برادران حقیقت**
که جماعتی صیادان بصحرا آمدند و دامها بگستردند و دانها
بپاشیدند و دام هولها و مترسها سای کردند و در خاشاک پنهان
شدند و من در میان گلهٔ مرغان می آمدم چون ما را بدیدند
صفیر خوش میزدند چنانک ما را بگمان افکندند بنگریستم
جای نزه و خوش دیدم هیچ شک در راه نیامد و هیچ تهمت ما را
از صحرا باز نداشت روی بدان دامگاه نهادم و در میان دام
افتادیم چون نگاه کردیم حلقهای دام در حلقهای ما بود و بندهای
بلها در پای ما بود همه قصد حرکت کردیم تا مگر از آن بلا نجات یابیم

هر چند بیش جنبیدیم بندها سخت‌تر شد پس هلاک را تن بنهادیم
و بدان رنج تن در دادیم و هر یکی برنج خویش مشغول شدیم که پروای
یکدیگر نداشتیم روی بجستن حیله آوردیم تا بچه حیلت خویشتن
برهانیم یک چند هم چنان می‌بودیم تا بران خو کردیم و قاعدهٔ اول
خویش را فراموش کردیم و با این بندها بیارامیدیم و با تنگی قفص تن
در دادیم پس روزی از میان این بندها بیرون نگریستیم جماعتی را
دیدیم از یاران خود سرها و بالها از دام بیرون کرده و از تنگ قفصها
تنگ بیرون آمده و آهنگ پریدن میکردند و هر یکی را پارهٔ از آن
دامها و بندها بر پای مانده که بدان ایشانرا از پریدن باز نمی
داشت و ایشانرا با آن بندها خوش بود چون آن بدیدم ابتدای کار
خود و مسکن خویش در هوا یاد آمدم و آنچ با او ساخته بودم
الف گرفته بر من منغص شد خواستم که از اندوه بمیرم یا از آن
یاد کرد دید از ایشان جان از تن جدا شود آوازی دادم ایشانرا
و زاری کردم که بنزدیک من آیید و مرا در حیله جستن براحت دلیل
باشید و با من در رنج شریک باشید که کار من بجان رسید ایشان را
فریب صیادان یاد آمد بترسیدند و از من بر میدند سوگند
بر ایشان دادیم بدوستی قدیم و صحبتی که هیچ کدورت راه نیافته
بود بدان سوگند شک از دل ایشان برفت و هیچ استواری ندیدند
از دل خود بر موافقت من دیگر باره عهدهای گذشته یاد آوردم
و بیچارگی عرضه کردم بیش من آمدند پرسیدم ایشانرا از حالت
ایشان که بچه وجه خلاص یافتید و با آن بقایای بندها چون آرمیدید

پس هم

101 پس هم بدان طریق که ایشان حیلهٔ خود کرده بودند مرا معونت
کردند تا گردن و بال خود از دام بیرون کردم و در قفص باز کردند
چون بیرون آمدم گفتند این نجات غنیمت دار من گفتم که این بند
از پای من بردارید گفتند اگر ما را قدرت آن بودی اول از پای خود
برداشتمی و از طبیب بیمار کس درمان و دارو بطلبید و اگر دارو ستاند
ازو سود ندارد پس من با ایشان بپریدم ایشان با من گفتند که ما را در
پیش راههای دراز ست و منزلهاء سهمناک و مخوف که از آن ایمن
نتوان بود بلک بمثل این حالت دیگر بار از دست ما نشود و ما دیگر
باره بدان حالت اول مبتلا شویم پس رنجی تمام بر باید داشت که یکبار
از حالهای مخوف بیرون گریزیم و پس بر راه راست افتیم آنگاه میان
دو راه بگرفتیم وادی بود با آب و گیاه خوش بپریدیم تا از آن
دامگاهها در گذشتیم و بصفیر هیچ صیاد باز ننگریستیم و بسر
کوهی رسیدیم و بنگریستیم در پیش ما هشت کوه دیگر بود که چشم
بیننده بسر آن کوهها نمی رسید از بلندی پس بیکدیگر گفتیم فرود
آمدن شرط نیست و هیچ امن‌تر جای از ین نیست که بسلامت از ین کوهها
بگذریم که در هر کوهی جماعتی اند که قصد ما دارند و اگر با ایشان
مشغول شویم و بخوشی آن نعمتها و براحتهاء آن جایها بمانیم بسر
عقبه نرسیم پس رنج بسیار بر داشتیم تا بر شش کوه بگذشتیم
و بهفتم رسیدیم پس بعضی گفتند که وقت آسایش است که طاقت پرید
نداریم و از دشمنان و صیادان دور افتادیم و مسافتی دراز آمدیم
و آسایش یکساعت ما را بمقصود رساند و اگر بر رنج بیفزاییم هلاک
شویم

پس برین کوه فرود آمدیم بوستانهای آراسته دیدیم و بناهای
نیکو و کوشکهای خوش و درختان میوه دار و آبهای روان چنانک
نعیم او دیده می بشد و زیبای او عقل از تن جدا میکرد و الحانهای
مرغان که مثل آن نشنیده بودیم و بویهای که هرگز بمشام ما
نرسیده بود از خوشی پس از آن میوهها و آبها بخوردیم و چندان
مقام کردیم که ماندگی بیفکندیم پس آواز بر آمد که قصد رفتن باید
کرد که هیچ امنی ورای احتیاط نیست و هیچ حصنی استوارتر از بدگمانی
نیست و ماندن بسیار عمر ضایع کردن است و دشمنان بر اثر ما همی
آیند و خبرها همی پرسند پس رفتیم تا بهشتم کوه از بلندی سرش
باسمان رسیده بود چون بوی نزدیک رسیدیم الحان مرغان شنیدیم
که از خوشی آن نالها بال ما سست میشد و می افتادیم و نعمتهای
الوان دیدیم و صورتها دیدیم که چشم از وی بر نتوانستیم داشتن
فرود آمدیم با ما لطفها کردند و میزبانی کردند بدین نعمتها که
هیچ مخلوق وصف و شرح آن نتواند کرد و چون والی آن ولایت ما را
با خویشتن گستاخ کرد و انبساطی بدید آمد و او را از رنج خویش واقف
گردانیدیم و شرح آنچ بر ما گذشته بود پیش وی بگفتیم رنجور شد
و چنان نمود که من با شما درین رنج شریکم بدل پس گفت در سر این کوه
شهریست که حضرت ملک آنجاست و هر مظلومی که بحضرت او رسد و بر
وی توکل کرد آن ظلم و رنج از وی بردارد و از صفت او هرچ گوییم خطا
بود که او افزون از آن بود پس ما را بدین سخن که از وی شنیدیم آسایشی
در دل بدید آمد و براشارت او قصد حضرت کردیم و آمدیم تا بدین

شهر

102

شهر بفضای حضرت ملک نزول کردیم خود پیش از ما دیدبان ملک را
خبر داده بود و فرمان بیرون آمد که واردان را پیش حضرت آرید
پس ما را بردند کوشکی و صحنی دیدیم که فراخی آن در دیدهٔ ما نیامد
چون بگذشتیم حجابی برداشتند صحنی دیگر بدید آمد از آن
خوشتر و فراختر چنانک صحن اول را تاریک پنداشتیم باضافت
باین صحن پس بحجره رسیدیم و چون قدم در حجره نهادیم از دور نور
جمال ملک پیدا آمد در آن نور دیدها متحیر شد و عقلهای رمیده
گشت و بیهوش شدیم پس بلطف خود عقلهای ما باز داد و ما را بر
سر سخن گفتن گستاخ کرد گلهای خود و رنجهای خود پیش ملک بگفتیم
و قصها شرح دادیم و درخواستیم تا آن بقایای بند از پای ما بردارد
تا در آن حضرت بخدمت بنشینیم پس جواب داد که بند از پای شما
همان کس گشاید که بسته است و من رسولی بشما فرستم تا ایشان را
الزام کند تا بندها از پای شما بردارد و حاجبان بانگ برآوردند
که باز باید گشت از پیش ملک باز گشتیم و اکنون در راهیم با رسول
ملک می آییم و بعضی از دوستان من از من درخواستند که صفت
حضرت ملک بگویی و صفت زیبای و شکوه او و اگرچه بر آن نتوانیم
رسید بعضی موجز بگوییم بدانک هرگاه که در خاطر خود جمالی تصور
کنند که هیچ زشتی با او نیامیزد و کمالی که هیچ نقص بیرامن او نگردد
او را آنجا یابید که همه جمالها بحقیقت او راست که نیکوی همه
روی است که خود همه دستهاست هر که خدمت او کرد سعادت ابد
یافت و هر که از او اعراض کرد خسر الدنیا و الآخره شد و بسا

دوستان بچون این قصه بشنوند گفت پندارم که ترا پری زده
یا دیو در تو تصرف کرده است بخدای که تو نپریدی بلکه
عقل تو پرید و ترا صید نکردند که خود ترا صید کردند آدمی هرگز
کی پرد مرغ هرگز کی سخن گوید گویی که صفرا بر مزاج تو غالب شده
است یا خشکی بدماغ تو راه یافته است باید که طبیخ افتیمون
بخوری بگرمابه روی و آب گرم بر سر ریزی و روغن نیلوفر بکار
داری و در طعامها تلطف کنی و از بیداری دور باشی و اندیشها
کم کنی که پیش ازین عاقل و بخرد دیدیم ترا و خدای بر ما گواه است
که ما رنجوریم از جهت تو و از خللی که بتو راه یافته است چون بسیار
گفتند و چون اندک پذیرفتم و بترین سخنها آنست که ضایع
شود و بی اثر ماند و استعانت من با خدایست
و هر کس که بذین که گفتم اعتماد نکند نادانست
وَسَیَعلمُ الذین ظلموا ای منقلبٍ ینقلبون

تمام شد رسالهٔ نهم ترجمهٔ لسان حق
بس ازین آغاز رسالهٔ دهم است صفیر سیمرغ
هم از آن شیخ شهاب الدین مقتول
نور الله قبره

103 بسم الله الرحمن الرحیم وبه الحول والقوه
سپاس باد واهب حیوة را و مبدع موجودات را و درود بر خواجگان
رسالت و ائمهٔ نبوت سیما بر صاحب شریعت کبری و هادی طریقت
مثلی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ⁂ این کلمهٔ چند ست در
احوال اخوان تجرید تحریر افتاد و سخن در آن محصور است در دو قسم
قسم اول در بدایا و قسم دوم در مقاصد و این رساله موسومست
بصفیر سیمرغ که او زبان بدارد و اگر در پیش مقدمه یاد کنیم
در احوال این مرغ بزرگوار و مستقر و روشن روان چیزی نماید
که هر آن کسی که در فصل ربیع قصد کوه قاف کند و آشیان خود را
بترک بگوید و بمنقار خویش پر و بال خود را بر کند چون سایهٔ کوه
قاف بر وی افتد مقدار هزار سال این زمان که وانّ یوماً عند ربک
کالف سنة و این هزار سال در تقویم اهل تحقیق یک صبح دمیست
از مشرق لاهوت اعظم درین مدت سیمرغی شود که صفیر او
خفتگان را بیدار کند و نشیمن او در کوه و صفیر او بهمه کس
برسد ولکن مستمع کمتر دارد همه با اواند و بیشتر بی اواند چنانک
قایل گوید ⁂ با مایی و ما را نه ⁂ جانی از آن پیدا نه ⁂ و بیمارانی
که در ورطهٔ علت استسقا و دق گرفتارند سایهٔ او علاج ایشانست
و برص را سود دارد و رنگهای مختلف را زایل گرداند و این سیمرغ
پرواز بی جنبش کند و بپرد بی مسافت و نزدیک شود بی قطع اما
بدانک همه نقشها در وست و او لون ندارد و در مشرقست آشیان او
و مغرب از و خالی نیست همه بد و مشغولند و او از همه فارغ همه از و

پرند

داو از همه تهی و همه علوم از صفیر از مرغ است سازهای عجیب مثل ارغنون
و غیر آن از صدای آن مرغ استخراج کرده اند چنانک قایل گوید **بیت**
چون ندیدی شبی سلیمان را / تو چه دانی زبان مرغان را
و غذای او آتش است و هر که پری از آن پر بر پهلوی راست بندد و بر آتش بر
گذرد از حریق ایمن باشد و نسیم صبا از نفس او ست لاجرم عاشقان راز
دل و سرایر و ضمایر با او گویند و این کلمات که تحریر شد اینجا نفثه است
از مصدور رنجور و او مختصر شد از برای او **قسم اول در مبادی و از سه**
فصلست **فصل اول** در تفضیل این علم بر جمله علوم و ترجیح
هر علمی بر دیگری از چند وجه باشد چنانک ترجیح زرگریست بر پالان
گری که تصرف او در زر است و تصرف این دیگر در چوب و پشم وجه دوم
از بهر آنک این علم را ادله قوی تر از علمی دیگر ست وجه سوم آنک
مهمتر باشد اشتغال دراز و فایده او بیشتر باشد و جمله امارات ترجیح
درین موجود ست بنسبت با دیگر علوم اما از جهت معلوم و مقصود
نظر ظاهر ست که معلوم و مطلوب از این علم حق است و دیگر موجودات را
با عظمت او نسبت کردن ممکن نیست اما از جهت وثاقت دلیل و تاکد
برهان متعین است که مشاهده قوی تر از استدلال باشد و محققان
صناعت کلام جایز داشته اند شاید که حق تعالی بنده را علم ضروری
بدهد با وجود او و صفات او و غیر آن چون جایز ست این نوع بعضی که حاصل
شود شک نیست که ارجح باشد از آنک تحمل کلفت نظر و مشقت استدلال و
اقتحام مواقع شکوک و محل شبهت باید کرد بعضی را از متصوفه
پرسیدند که **ما الدلیل علی وجود الصانع قال لقد اغنی الصباح عن**

المصباح

المصباح و یکی دیگر گوید هم از ایشان که مثال کسی که حق را طلب کند
بدلیل هم چنان باشد که کسی بچراغ آفتاب را جوید و چون محققان اصول
مسلم داشته اند و اتفاق کرده که در آخرت شاید که حق تعالی بندگان را
ادراکی آفرینند در حاسهٔ بصر تا حق را ببینند بی توسط دلیل و برهان
و تنبیه شرط نیست پیش اهل حق پس شاید بدین قواعد که مثل این
ادراک در دل ایجاد کند تا در دنیا او را ببینند بی واسطه و حجتی و ازینست
که عمر رضی الله عنه گفت **رای قلبی ربی** و علی کرم الله وجهه میگوید **لو**
کشف الغطاء ما ازددت یقینا و در اینجا سرهای پوشیده است که
لایق این موضع نیست و اما از جهت اهمیت شکی نیست که در مهمتر
از سعادت کبری چیزی نیست بلک جمله مطالب نسبت با این محتقر باشد
و اعظم وسایل معرفتست پس از جمله وجوه ثابت شد که معرفت
شریفتر است از جمله علوم و جنید رحمة الله علیه گفت اگر دانستمی که
علمیست در زیر عالم شریفتر از آنک محققان معرفت در آن خوض میکنند
بجز بدان مشغول نبودمی و بابلغ طریق در تحصیل آن سعی نمودمی تا بدست
آوردمی **فصل دوم در رایج اهل بدایات را ظاهر شود** اول برقی که
از حضرت ربوبیت شد بر ارواح طالب طوالع و لوایح باشد و آن
انوار از عالم قدس بر روان سالک اشراق کند و لذیذ باشد و هجوم آن
چنان باشد که برق خاطف ناگاه در آید و زود برود **و هو الذی یریکم البرق**
در نظر دوم این اشارتست با وقات اصحاب تجرید و صوفیان این طوالع را
وقت خوانند و از اینجاست که یکی میگوید **الوقت امضی من السیف** و گفته اند
الوقت سیف قاطع و در کلام الهی اشارت بسیار ست بدان چنانک میگوید

یکاد سنا برقه یذهب بالابصار و داسطی را پرسیدند که این عاج
بعضی مردم در حال سماع از کجاست گفت انوار یست که ظاهر می شود
پس منطفی میکردد و مثل زد بدین بیت **شعر**
خطرت فی القلب منها خطرة		خطرات البرق منها آبتدا ثم اضمحل
ولهم رزقهم فیها بکرة و عشیا و این لوایح همه وقت نباید مدتی باشد که
منقطع میشود و چون ریاضت بیشتر کردد بروق بسیار تر اید تا بدان
وجد رسد که مردم در هرج نکرد بعضی از احوال این عالم پا بدارد و ناگاه
این انوار خواطف مترادف شود و باشد که در عقب این اعضا متزلزل
کردد و رسول علیه السلم بانتظار این حال میفرماید چنانکه مشهور است
از لفظ نبوی **ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات رحمته الا فتعرضوا لها**
و مرتاض بفکر لطیف و ذکر خالص از شوایب هوا چنین در وقت فترت
استعانت کند از بهر استعادت این حالت و روا باشد که کسی که ریاضت
ندارد در بعضی اوقات این حالت بیابد و اغافل باشد اگر ترصد کند در
ایام اعیاد که مردم قصد مصلی کنند آوازها افراشته و تکبیرها بر
آمده و ضجه سخت در افتاده و آواز صنوج و ابواق غلبه کرفته اگر
صاحب فطنتی باشد که طبع سلیم دارد و تذکر احوال قدسی کند حالی این
اثر یابد سخت خوش و هم چنین در حروب بوقت التقاء مردان باشد و
ضجه مبارزان برخیزد و شیهه اسپان برآید و آواز طبل و سازهای جنگ
سخت شود و مردم اقتحام کنند و شمشیرها مجرد کنند اگر کسی اندک مایه
خاطری صافی دارد اگر چه صاحب ریاضت نباشد از این حالت خبر یابد
بشرط آنکه دراز وقت تذکر احوال قدسی کند و ارواح گذشتگان و مشاهده

کبریا و صفوف ملاء اعلی یاد آرد و اگر نیز کسی بر اسب دونده بر نشیند
و اسب را بتاختن بر انگیزد قوی و تقدیر کند که هیکل را بجای میگذارد
و هیبتی سخت در خور دارد و بجان مجرد بحضرت قیومیت میرود و در صف
قدسیان منخرط میکردد و در مثل این حال نیز اثری بروی بدید آید و اگر چه
مرتاض نباشد و در اینجا اسراریست که در روزگار هر کس نیست که بغور
آن برسد و چون مردم را این برق در آید اثری از آن بدماغ رسد و باشد
که هم چنان نماید در دماغ و کتف و پشت و غیر آن که رک جستن گیرد و نیک لذیذ
باشد و بسماع نیز استعانت کنند تا تمام شود و این هنوز مقام اول است
فصل سه ام در سکینه پس چون انوار سر بغایت رسد تعجیل
نکذرد و زمانی دراز بماند آنرا سکینه گویند و لذتش تمام باشد از لوایح
دیگر و مردم چون از سکینه باز کردد و ببشریت باز آید عظیم متندم
شود بر مفارقت آن و درین معنی یکی از صلحاء الفئة است **بیت**
یا نسیم الروح ما اطیبکا		ذاق طعم الانس من حل بکا
و در قران مجید ذکر سکینه بسی است چنانکه میگوید **فانزل الله سکینته**
و جای دیگر گفت **و هو الذی انزل السکینة فی قلوب المومنین** و کسی را که
سکینه حاصل شود او از خواطر مردم خبر دارد و اطلاعش بر مغیبات
حاصل آید و فراستش تمام کردد و رسول علیه السلم در حق عمر رضی الله عنه
میگوید ان السکینة لینطق علی لسان عمر و گفت ان فی امتی لمحدثین
و متکلمین و ان عمر منهم و صاحب سکینه از جنت عالی بغایت لطیف
بشنود و مخاطبات روحانیات بدو رسد و مطمئن کردد چنانکه در وحی
الهی مذکور است **الا بذکر الله تطمئن القلوب** و صور بغایت طراوت

ولطافت مشاهده کند از محاکات اتصال بعالم روحانی و این مقام متوسطست
از مقامات اهل محبت در خواب و بین الیقظة والنوم آوازها و سخنان و نداها
عجیب بشنود در وقت غشیان سکینه و نورهای عظیم بیند و باشد که از غایت
تلذذ عاجز شود و این وقایع بر راه محققان است نه طریق جماعتی که در
خلوت چشم برهم نهند و خیال بازی میکنند اگر از انوار صادقان اثر
یافتندی بسا حسرت که ایشانرا بدید آمدی وخسر هنالک المبطلون

قسم دوم در مقاصد و آن سه فصل است

فصل اول در فنا و این سکینه نیز چنان شود که اگر مرد خواهد
که از خود شرباز دارد میسر نگردد بس مرد چنان گردد که هر ساعتی که
خواهد قالب را رها کند و قصد عالم کبریا کند و معراج او بر افق اعلی
زند و هر گاه که خواهد و بایدش میسر باشد بس هر وقت که نظر بذات
خود کند متبهج گردد که سواطع انوار حق بر خود بیند و این هنوز
نقص است و چون توغل کند از این مقام نیز بگذرد چنان شود که البته
نظر بذات خود نکند و شعورش بخودی خود باطل گردد و این را فنا
اکبر خوانند و چون خود را فراموش کند و فراموشی را نیز فراموش کند
این را فنا در فنا خوانند و ما دام که بمعرفت شاد شوند هنوز قاصراند
و این را از جمله شرک خفی گیرند بلکه آنوقت بکمال رسد که معرفت نیز
در معرفت گم کند که هر کس که بمعرفت شاد شود و بمعروف نیز چنانست که
مقصد دو ساخته است مجرد آنوقت باشد که در معروف از سر معرفت
برخیزد و چون اطلال بشریت نیز خرج گردد آن حالت طمس است
و مقام کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام است و بعضی از

محققان

محققان میگویند که لا اله الا الله توحید عوامست و لا هو الا هو توحید
خواص است و در تقسیم تساهل کرده است و رتبت پنج است یکی لا اله الا الله
و این توحید عوامست که نفی الهیت میکنند از ما سوی الله و این قوم اعم
عوام اند و ورای این طایفه گروهی دیگراند که نسبت باینان خواص اند
و با طایفهٔ دیگر عوام و توحید ایشان لا هو الا هو است و این عالی تر از آن
اول باشد و مقام ایشان عالی ترست از بهر آنکه گروه اول نفی الهیت کردند
از غیر حق بس گروهی دیگر بر نفی حق از غیر اقتصار نکردند بلکه همه هویات
هویت نفی کرده اند در معرض هویت حق تعالی و گفتند که اوئی او راست
کسی دیگر را او نتوان گفت که اوئیها از اوئی اوست بس اوئی مطلق او راست
و ورای ایشان گروهی دیگرند که توحید ایشان انست که لا انت الا انت و
این عالی تر از انست که ایشان حق را هو گفتند و هو غایب را گویند و اینها
همه توئیها که در معرض توئی شاهد خویش است نفی کردند و اشارت
ایشان بحضور است و گروهی بالای اینان اند و ایشان عالی ترند و گفتند
کسی دیگر را خطاب توئی کند او را از خود جدا داشته است و اثبات
اثنانیت میکند و دوی از عالم وحدت دور است ایشان خود را گم کردند
و گم کرفتند در بیدای حق لا انا الا انا گفتند و محقق تر از این همه گفتند
انانیت و انیت و هویت همه اعتبارات زاید بر ذات وحدت قدمیت
است هر سه لفظ را در بحر طمس غرق کردند و طاحت العبارات و فنیت
الاشارات و کل شیء هالک الا وجهه و اینان از مقام رفیع ترست و تا این
عالم علاقهٔ ناسوت دارد بمقامی برسد که بالای آن مقام دیگر نباشد که آن
نهایتی ندارد، بزرگی را پرسیدند که ما التصوف فقال اوله الله و اخره لا نها ية له

فصل دوم در آنک هر که عارفتر بود کاملتر بود و حدیث نبوی
مشهور که ما اتخذ الله ولیاً جاهلاً قط و صاحب شرع اعظم با همه کمال
خویش مأمور بود باستزادت علم و حق تعالی او را میفرماید و قل رب زدنی علما
و از الفاظ مبارک اوست که علیک کل یوم لم ازداد فیه علما فلا بورک
صباح ذلک الیوم. پس چون حال سید بشر برین وجه است کسی دیگر را چگونه
بود و این علم را که عارف را از روی کشف افتد لازم نیست که در باب
طلاق و عتاق و خراج و معاملات باشد که این علم ظاهرست بلکه از انکشاف
حالات قیومیت و کبریاء ربوبیت بود و ترتیب نظام وجود و عالم
ملکوت و اسرار مخفی در آسمان و زمین چنانک گفت قل انزله الذی
یعلم السر فی السموات والارض و دانستن سر قدر و روشن گردد از آن
چرا است چنانک لفظ نبوی بمعنی آن ناطقست که القدر سر الله فلا تفشوه
و اهل حقیقت همه بر آنند که افشاء سر قدر کفر است و نیز نه هر علم
محققان بذان محیط باشد در چیز عبارت آرند تا همه کس در آن شروع
نماید که جمال کبریاء احدیت بیش از انست که مورد هر ناقصی و مقصد
هر واردی و مخاص هر قاصدی باشد و قلیل من عبادی الشکور
در فطرت انسانیت با کثرت جوارح هیکل یک نقطه بیش نیست که این
افق قدسی باشد فما وجدنا فیها غیر بیت من المسلمین پس چون کار
بنیت یک شخص برین وجه است که از قواء بسیار و اعضاء بسیار و ترکیب
بشریت با کثرت تراکیب جز یکی مستعد ترقی بیش نیست حال یکی معموره
نیز هم برین وجه قیاس باید کردن پس سخن پوشیده اولیتر وارد و بیت مناسبست
در کنج خرابات بسی مردانند　　کز لوح وجود سرها می خوانند

بیرون

107

بیرون ز نشر کرته احوال فلک　　دانند و شگفتیها و خرمی رانند
مرد صاحب نظر باید که پیوسته با بحث غرایب و حقایق باشد و بدان
قدر که سزای خاطر اوست نزول نکند. حسین منصور حلاج رحمة الله علیه
گفت محبت میان دو کس از وقت مستحکم شود که در میان ایشان هیچ سر
مکنون نماند پس محبت چون کامل گردد اسرار علوم خفایا و خبایا
و زوایاء موجودات بر وی پوشیده نبود و چون غایت کمال بنده
آنست که تشبه کند بحق تعالی و علم بکمال از صفات اوست جهل نقص بنده
باشد و لازم آید که هر چه عارفتر بود بحقایق وجود او شریفتر باشد
و فی الجمله جهل قبیح است **فصل سوم در اثبات لذت و محبت
بنده بحق تعالی** اما مذهب متکلمان و جماهیر اهل اصول آنست که
بنده خدا را نشاید که دوست دارد زیرا که دوست داشتن عبارت
است از میل نفس بجنس خویش باشد و حق تعالی متعالی است از آنک
او را با خلق مجانستی بود بلک محبت عبارتست از طاعت بنده حق را
و اهل معرفت اثبات او کردند که لذت و محبت در جنسیت شرط
نیست نزد ایشان از آنک مردم لونی را دوست دارند یا نغماتی را باز
آنک از جنس او نیست و محبت حق تعالی بقوای حیوانی تعلق ندارد بلک
نقطهٔ ربانیست که مرکز اسرار حق است در آدمی و این محبت بذوق
تعلق دارد و محبت شاد شدن ز ذاتیست بتصور حضور ذات دیگر
و جنسیت درین شرط نیست و عشق عبارتست از محبتی که از حد بیرون
رفته باشد و عشق یافتن مراد نماید و شوق نماید هر مشتاقی
بضرورت چیزی یافته است و چیزی نایافته که اگر از جمال معشوق

همه مراد یافته باشد ارزوی وی بنماند و اگر هیچ نایافته باشد و
ادراک نکرده هم ارزوش متصور نشود پس همه مشتاقی یابنده
نایابنده باشد و در شوق نقصان است زیرا که نایافتن در وی ضرورتست
و اما حدیث اثبات لذت عبارتست از حاصل شدن کمال هر چیزی را
و دانستن حصول انک کمال چیز حاصل گردد و یابنده را خبر نبود کمال
نباشد جسم را چون کمال چیز حاصل شود و از رویت بصر است هر
چیزهای ملایم را و در یابد و متلذذ گردد و سمع را لذتیست و از
ادراک مسموع ملایم است لذا و از خوش و شم را ادراک ملایمست از بویهای
خوش و هم چنین برین قیاس این همه قواها را و روان گویا را کمال معرفت
حق است و دانش حقایق پس چون روان را از حاصل اید کمال اعلا او را اشراق
نور حق است و انتعاش بکمال کبریا یابد که لذت وی عظیمتر باشد زیرا
که ادراک وی شریفتر است و شریفترین در یابندگان نفس انسانیست
و حق عظیمترین معلوماتست پس لذت یابد که کاملتر بود و لکن
عنین را از لذت وقاع خبر نبود و خوش گفته است من لم یذق
لم یعرف و این سخن اثبات لذت و محبت است در روزگار جنید رحمة
الله علیه از اهل تصوف نقل کردند و غلام خلیل و جماعتی از متکلمان
و فقها بر اخوان تجرید تشنیع زدند و بر الحاد و کفر ایشان فتوی دادند
و شهادت و محضرها ثبت کردند و جنید در ان واقعه روی در کشید
و امیر القلوب ابو الحسین النوری و کتانی و دقاق و جماعتی کبار را در
مجلس سیاست حاضر کردند و سیاف قصد قتل کرد و این قصه مشهور
است که ابو الحسین نوری مبادر گشت تمهید قتل را و او را از ان پرسیدند

گفت

108

گفت خواستم که یک لحظه زندگانی که مانده بود بر برادران ایثار کنم
این سخن را بخلیفه نقل کردند و سبب خلاص ایشان امد و پیش از ان بر
ذو النون مصری هم سگالیدند و حق تعالی او را خلاص داد خاتمه سخن
ذات منقسم معرفتش نامنقسم را نشاید که معرفت نیز منقسم شود و از
انقسام او معرفت را نیز انقسام لازم اید منصور حلاج گفت الصوفی لا
یقبل و لا یُقبل و لا یتجزی و لا یتبعض و نیز در وقت صلب می گفت
حسب الواحد افراد الواحد له و کسانی که خواهند که کارگاه عنکبوت
فرو گشایند نورده عوازرا از خود دور کنند و از پنج پرنده اشکارا
و پنج پرنده پنهانی و دو رونده تیز بینا حرکت و هفت رونده اهسته
پوشیده حرکت و از همه پرندگان تیرا دشوارتر است دور کردن زیرا
که چندانک کسی خواهد که طیران کند پرندگان از پیش برود و متغیر
کنند و از همه پرندگان پنهانی را مشکل تر است منع کردن و دو ما از ایشا
جزیره است که در انجا ذوال پایان باشد هر چند که مردم بیشتر رود
ناگاه پای بند ازند و در گردن او کنند و از حرکتش باز دارند تا اب
حیوة در نیابد و شنیدم که اگر کسی در کشتی نوح نشیند و
عصای موسی در دست دارد از ان خلاص یابد

حافظه واهمه متفکره متخیله حس مشترک

تمام شد رساله دهم صفیر سیمرغ

بس از این رساله یازدهم است مبدا و معاد
از ان خواجه نصیر رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم رب تمم بالخیر والسعاده
ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت
الوهاب ربنا انک جامع الناس لیوم لا ریب فیه ان الله لا یخلف المیعاد
سپاس آفریدگاری را که آغاز همه ازوست و انجام همه بدوست بل خود
همه اوست و درود او بر گزیدگانی که راه نمایان خلقند با آغاز و انجام
خصوصا بر محمد علیه السلام و آل او دوستی عزیز از محرمان تذکره
التماس کرد که نبذی از آنچ سالکان راه آخرت مشاهده کنند از انجام کار
آفرینش شبیه بدانک در کتاب خداوند جل و علا مسطور است و بر زبان
انبیا و اولیا او علیهم السلام مذکور از احوال قیامت و بهشت و دوزخ
و غیر آن ثبت کند بدان وجه که اهل بینش بعیان می بینند نه بدان وجه
که اهل دانش بیان میکنند و هرچند اجابت این التماس متعذر بود بحکم
آنکه نه هرچ هست نصیب هر کسی است و نه هرچ نصیب کسیست بتواند دید
و نه هرچه بیند بتواند دانست و نه هرچه بداند بتواند گفت و نه
هرچ بگوید بتواند نوشت چه اگر دیدن بعین بود دانستن با اثر تواند
بود و اگر دانستن بتصور بود گفتن باخبار تواند بود و اگر گفتن بتصریح
بود نوشتن کنایت و تلویح تواند بود و لیس الخبر کالمعاینه فکیف
اذا کان الخبر بالایما و الاشاره اما چون خاطر شریف از ملتمسات است
چاره نبود از اسعاف بانچ ممکن باشد پس اگر این تذکره از آنچ مراد آن
عزیز است قاصر است باید که جز عذر واضح است مواخذت نفرماید
و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب ان هذه تذکرة فمن شاء
اتخذ الی ربه سبیلا و ما تشاءون الا ان یشاء الله ان الله کان علیما حکیما

یدخل

یدخل من یشاء فی رحمته و الظالمین اعد لهم عذابا الیما اللهم ارنا الحق
حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه و ادخلنا
فی رحمتک مع المصطفین من عبادک انک علی کل شیء قدیر ابتدا شروع
در مطلوب وضع اساس این تذکره بر بیست فصل اتفاق افتاد فهرست
فصول اینست فصل اول در صفت راه آخرت و ذکر اسامی سالکان و
اسباب اعراض مردم از آن و آفات اعراض فصل دوم در اشارت بمبدا
و معاد و آمدن از فطرت اول و رسیدن با انجام و ذکر شب قدر و روز قیامت
فصل سوم در اشارت بهر دو جهان و ذکر مراتب مردم درین جهان و در آن
جهان فصل چهارم در اشارت بمکان و زمان راه آخرت فصل پنجم در
اشارت بحشر خلایق فصل ششم در ذکر احوال و اصناف خلق در آن جهان
و ذکر بهشت و دوزخ فصل هفتم در اشارت بصراط فصل هشتم در اشارت
بصحایف اعمال و کرام الکاتبین و نزول ملایکه و شیاطین بر نیکان و بدان
فصل نهم در اشارت بحساب و طبقات اهل حساب فصل دهم در اشارت
بوزن اعمال و ذکر میزان فصل یازدهم در اشارت بطی آسمانها فصل
دوازدهم در اشارت بنفخات صور و تبدیل زمین و آسمانها فصل سیز دهم
در اشارت بحالها که روز قیامت حادث شود و وقوف خلق بعرصات
فصل چهاردهم در اشارت بدرهای بهشت و دوزخ فصل پانزدهم در
اشارت بزبانیه دوزخ فصل شانزدهم در اشارت بجویهای بهشت
و آنچ در دوزخ بازاء آن بود فصل هفدهم در اشارت بحال بهشت و دوزخ
و صفت رسیدن مردم با فطرت اولی که در نشات اول بود فصل هژدهم
در اشارت بدرخت طوبی و درخت زقوم فصل نوزدهم در اشارت

بحور العین فصل بیستم در اشارت بثواب و عقاب و عدل او **فصل اول**
در صفت راه آخرت و ذکر سالکانش و اسباب اعراض از آن و آفات اعراض
بدانکه راه آخرت ظاهر است و راه بران معتمد و نشانها راه مکشوف
و سلوکش آسان و لکن مردم از آن معرض اند؛ وکاین من آیة فی السموات
والارض یمرون علیها وهم عنها معرضون؛ اما سبب آسانی سلوک آنست که
راه همان راه ایست که مردم از آنجا آمده است پس آنچ دیدنیست یکبار
دیده است و آنچ شنیدنی یکبار شنیده و لکن فراموش کرده؛ ولقد عهدنا
الی آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزما؛ و ازین جهت میگوید ارجعوا
وراءکم فالتمسوا نورا؛ و در فراموشی از آن مانده که چشمی که باز چشم دیده
است و گوشی که باز گوش شنیده باز نمی کنند تا حالش باز رسیده است که
وان تدعوهم الی الهدی لا یسمعوا وتراهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون
چه اگر بشنیدی شنیده اول یاد کردی؛ کلا انها تذکرة فمن شاء ذکره؛
و اگر بدیدی دیده اول باز شناختی؛ من نظر اعتبر و من اعتبر عرف و
اول الدین معرفت؛ و اما سبب اعراض سه چیز است چنانک گفته اند
رؤساء الشیاطین ثلثه؛ اول شوایب طبیعت مانند شهوت و غضب و توابع
آن از حب مال و جاه و غیر آن؛ تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی
الارض ولا فسادا والعاقبة للمتقین؛ **دوم** وساوس عادت مانند تسویلات
نفس اماره و تزیینات اعمال غیر صالحه بسبب خیالات فاسده و اوهام
کاذبه و لوازم آن از اخلاق رذیله و ملکات ذمیمه؛ قل هل ننبئکم بالاخسرین
اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا؛
سوم نوامیس امثله مانند متابعت غولان آدمی بیکر و تقلید جاهلان

عالم

عالم آسا و اجابت استغوا و استغوا شیاطین انس و جن و مغرور شدن 110 ن
بخدع و تلبیسات ایشان؛ ربنا ارنا الذین اضلانا من الجن والانس نجعلهما تحت
اقدامنا لیکونا من الاسفلین؛ و ثمره اعراض تنگی ازجهانی و شقاوت
جاودانی باشد؛ و من اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکا ونحشره یوم
القیمة اعمی قال رب لم حشرتنی اعمی وقد کنت بصیرا قال کذلک اتتک آیاتنا
فنسیتها وکذلک الیوم تنسی؛ و کدام شقاوت بود بالا آنکه کسی نزدیک
حق تعالی منسی باشد و کوری درین موضع کوری دلست؛ فانها لا تعمی الابصار
ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور؛ و آنرا مراتبست ختم و طبع و رین ختم
الله علی قلوبهم بل طبع الله علیها کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا
یکسبون؛ و این نهایت مراتب کوریست چه موذیست بحجاب بزرگتر؛ کلا
انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون و بزرگترین آفات آنست که بیشتر کسانی که
مردمان ایشانرا از زمره راهبران می شمرند از راه بی خبرند یعلمون
ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون و متابعت ایشان
اضلالت می فزاید؛ و ان تطع اکثر من فی الارض یضلوک عن سبیل الله
ان یتبعون الا الظن وان هم الا یخرصون پس سبیل طالب جز اعتصام
بحبل الهی که واعتصموا بحبل الله جمیعا نیست و تمسک بکلمات تامات او
وتمت کلمات ربک صدقا وعدلا لا مبدل لکلماته وکفی بالله هادیا ونصیرا
فصل دوم در اشارت بمبدا و معاد و آمدن از فطرت اولی و رسیدن
بانجام و ذکر شب قدر و روز قیامت مبدا فطرت اولی است و معاد عود بآن
فطرت فاقم وجهک للدین حنیفا فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل
لخلق الله ذلک الدین القیم با و اخذ ابود و هیچ نه کان الله ولم یکن معه شیء

پس خلق را از نیست هست کردانید وقد خلقتک من قبل ولم تک شیئا
باخر خلق نیست شوند وخدا هست ماند کل من علیها فان ویبقی وجه ربک
ذو الجلال والاکرام پس چنانکه هست شدن خلق بعد از نیستی مبدا خلقست
نیست شدن بعد از هستی معاد شان باشد چه آمدن ورفتن چون متقابل یکدیگرند
هر یک عین دیگری تواند بود کما بدانا اول خلق نعیده و از ینجاست که بحکم
مبدا خدا بگوید وخلق جواب دهند الست بربکم قالوا بلی وبحکم معاد
خدا بگوید هم خدا جواب دهد لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
وخلق چون باول از خدا وجود یافته بوده اند پس هست شده باخر وجود
باخدای سپارند ان الی ربک الرجعی پس نیست شوند کل شیء هالک الا وجهه
منه المبدا والیه المنتهی نیستی اول بهشت است که آدم در انجا بود اسکن
انت وزوجک الجنة وهستی بعد از نیستی آمدن بدنیاست اهبطوا منها جمیعا
ونیستی دوم که فنا در توحید است بهشتی که معاد موحدان است تا نجاست
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی آمدن از
بهشت بدنیا توجه از کمال بنقصانست و بیفتادن از فطرت و لامحاله صدور
خلق از خالق جز برین طریق نتواند بود ورفتن از دنیا ببهشت توجه از
نقصان بکمالست ورسیدن بافطرت قدسی ولامحاله رجوع خلق بخالق
جز برین نسق صورت نبندد الله یبدا الخلق ثم یعیده ثم الیه یرجعون
اول نزول وهبوطست ودوم عروج وصعود اول افول نور دوم طلوع نور
الله نور السموات والارض باین سبب عبارتست از مبدا بشب کرده اند وان
شب قدرست وعبارتست از معاد بروز وان روز قیامتست در شب قدر
تنزل الملایکة والروح فیها باذن ربهم من کل امر در روز قیامت

تعرج

تعرج الملایکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة
وچون کمال مبدا ومعاد است هم چنانکه کمال شب بروزست و کمال روز بماه
وکمال ماه بسال پس اگر مبدا شب قدرست ومعاد روز قیامتست واگر شب
قدر نسبت بماه دارد لیلة القدر خیر من الف شهر روز قیامت نسبت
بسال دارد یدبر الامر من السماء الی الارض ثم یعرج الیه فی یوم کان
مقداره الف سنة وبوجهی اگر مبدا نسبت بروز دارد خمرت طینة آدم
بیدی اربعین صباحا معاد نسبت بسال دارد ما بین النفختین اربعون
عاما واگر شب قدر بر هزار ماه تفضیل دارد لیلة القدر خیر من الف
شهر روز قیامت بقدر پنجاه هزار سالست فی یوم کان مقداره خمسین
الف سنة موسی که مرد مبدا است وصاحب تنزیل صاحب غربست که موضع
افول نور باشد وما کنت بجانب الغربی اذ قضینا الی موسی الامر واما الکتب
الله التوریة وعیسی که مرد معاد است وصاحب تاویل صاحب شرقست که
موضع طلوع نور باشد واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها
مکانا شرقیا وانه لعلم الساعة ومحمد که جامع هر دوست بوجهی متوسطست
وبوجهی از هر دو مبرا اما جامع بحکم آنکه هم در مبدا منزلتی دارد
کنت نبیا وآدم بین الماء والطین لکل شیء جوهر وجوهر الخلق محمد
وهم در معاد مرتبتی که شفیع روز حشرست ادخرت شفاعتی لاهل الکبایر
من امتی واما متوسط بحکم از وسط روی بمغرب باید کرد تا بقبله
موسی باشد و بمشرق تا بقبله عیسی باشد ومیان هر دو تا بقبله محمد
ما بین المشرق والمغرب قبلتی اما از هر دو مبرا بحکم آنکه لا شرقیة ولا
غربیة است ان فی ذلک لایات لقوم یتفکرون فصل سوم

در اشارت بهر دو جهان و ذکر مراتب مردم درین جهان و در ان جهان
حق تعالی را انحکم انک اول و اخر ست دو عالمست یکی دنیا و یکی اخرت یکی این
جهان و یکی ان جهان که این مبدا است و ان معاد و انحکم انک ظاهر و باطن است
دو عالمست یکی عالم خلق و یکی عالم امر یکی عالم ملک و دیگر عالم ملکوت یکی
عالم غیب و دیگر عالم شهادت که این محسوس است و ان معقول و خلق را چون
گذر برین عالمهاست از دنیا باخرت و ازین جهان بدان جهان و از خلق بامر
و از ملک بملکوت و از شهادت بغیب رفتن ضرورست انبیا را ازین سبب
فرستاده اند تا ایشانرا از عالمی بعالمی خوانند چنانک گفت منزله بذان
مقدمست پس دعوت نبی با نبا است و نبا ان عالمست که خلق با نجا می روند
عم یتساءلون عن النبا العظیم الذی هم فیه مختلفون خلق در
دنیا در برازخ اند و برزخ سدیست ظلمانی میان مبدا و معاد متوسط
ومن ورائهم برزخ الی یوم یبعثون و مردم اینجا بعضی خفته اند و بعضی
مرده خفتگان بحکم الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا الدنیا حلم و مرد
گان بحکم اموات غیر احیاء وما انت بمسمع من فی القبور و هر کرا ازین زندگی
بمرد از خواب برخاست و قیامت برخاستن بود فاذا ماتوا انتبهوا
من مات فقد قامت قیامته و لکن مرگ دو است یکی ارادی موتوا
قبل ان تموتوا دوم طبیعی اینما تکونوا یدرککم الموت هر که بمرگ
ارادی بمرد بزندگانی زنده شود مت بالارادة تحی بالطبیعة و هر که
بمرگ طبیعی بمرد در هلاکت جاودانی افتد و یل لمن انتبه بعد الموت
سر قیامت بسری بس بزرگست انبیا را اجازت کشف ان سر نداده اند
چه انبیا اصحاب شریعت اند اصحاب قیامت دیگرانند انما انت منذر

ولکل

ولکل قوم هاد و محمد علیه السلم که بقربت قیامت مخصوص است
انا و الساعة کهاتین حالش با قیامت اینست که یسالونک عن الساعة
ایان مرسیها فیم انت من ذکریها الی ربک منتهیها انما انت منذر
من یخشیها قیامت روز ثوابست و شریعت روز عمل الیوم عمل بلا ثواب
و غدا ثواب بلا عمل پیغامبران در روز قیامت گواهان باشند فکیف
اذا جئنا من کل امة بشهید و جئنا بک علی هولاء شهیدا حاکم قیامت
دیگرست و جیء بالنبیین و الشهدا و قضی بینهم بالحق شریعتها است
که از شارع گفته اند و قیامت مقصد و صاحب شریعت که فرماید بقیامت
ما ادری ما یفعل بی و لا بکم خلق سالک اند و تا اثری از مقصد بسالک
نرسد سلوکش دست ندهد چه هیچ سالک تا از مقصد آگاه نشود بدان
راغب نگردد در حرکت نیاید و اگاهی از مقصد معرفتست و رغبت بدان
محبت پس تا عارف و محب نباشد او را سلوک دست ندهد و معرفت و محبت
اثر وصولست و کمالش عین وصول و انرا حشر خوانند المرء یحشر مع
من احب و درا اگاهی مراتبست چون ظن و علم و ابصار ظن بوجهی این
جهانیست و علم از جهانی چه اینجا الا انهم فی مریة است و انجا ثم
نخرجکم الی یوم القیمة لا ریب فیه و علم بوجهی این جهانی است
و مشاهده و رویت این جهانی کلا لو تعلمون علم الیقین لترون
الجحیم ثم لترونها عین الیقین اثر اول که از وصول بسالک رسد ایمانست
و اثر دوم ایقان تحقیق الا ان هذا لهو حق الیقین ایمان بحسب انچ در غیب
از ان محجوبند بالله و الیوم الاخر و ایقان بحسب انچ در عالم شهادت
انرا شاهدند پس ایمان نصیب اهل دنیاست یومنون بالغیب و ایقان

نصیب اهل آخرت و بالاخرة هم یوقنون اینجا منزل ما او تیقنهم
الیقین میگویند و دعوت با ایمانست آمنوا بربکم و کمال ایمان بایقانست
واعبد ربک حتی یاتیک الیقین ایمانرا مراتبست اول قالت الاعراب
آمنا قل لم تؤمنوا ولکن قولوا اسلمنا ولما یدخل الایمان فی
قلوبکم بوسطه و غلبه مطمئن بالایمان باخر یا ایها الذین آمنوا
و ایمانرا نیز شرایطست فلا و ربک لا یؤمنون حتی یحکموک فیما
شجر بینهم ثم لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت و یسلموا تسلیما
اول انقیاد فرمان بعد از آن تسلیم و ایقانرا نیز مراتبست کلا
سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون کلا لو تعلمون علم الیقین
لترون الجحیم ثم لترونها عین الیقین ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم
مشاهدهٔ دوزخ بعد از حصول علم الیقین است و مشاهدهٔ بهشت
بی سؤال از آنکه هنوز حکم غیبست بعد از حصول عین الیقین چه با
علم هنوز حجاب باقیست اما اهل گمان پندارند که هم بزمان دورست
وما اظن الساعة قائمة و هم بمکان و یقذفون بالغیب من مکان
بعید و اهل یقین دانند که هم بزمان نزدیکست اقتربت الساعة
و هم بمکان و اخذوا من مکان قریب یوم یرونه بعیدا و نراه
قریبا پیغامبر علیه السلم دست دراز کرد و میوهٔ بهشت برگرفت
و تا حارثه مشاهدهٔ این احوال نکرد بر آنکه او مومن حقیقی است حکم
نکرد اذ قال له کیف اصبحت یا حارثه قال اصبحت مومنا حقا قال
علیه السلم لکل حق حقیقة فما حقیقة ایمانک قال رایت اهل الجنة
یتزاورون و رایت اهل النار یتعاوون و رایت عرش ربی بارزا فقال

علیه

علیه السلم اصبت فالزم **فصل چهارم** در اشارت بمکان
و زمان راه آخرت چون دنیا ناقص است مشابهت کودک طفل او را
از دایه و گهواره گزیر نیست دایهٔ او زمانست و گهوارهٔ او مکان
و بوجهی پدر او زمانست و مادر او مکان هر یکی با اثری از آثار
مبدع خود مخصوص است و از احاطت است بکاینات چه غیر احا طت
خدا را است **والله بکل شیء محیط** و اثر پس غیر او را زمانرا
احاطت که اثر مبدع است چنان حاصل آید که بعضی از و اول شد
و بعضی آخر و مکانرا چنانکه بعضی ظاهر شد و بعضی باطن و چون
هر دو بذات و طبع نیستند هیچ کدام در هیچ کدام تمام نیست
بلکه وجود هر بعضی از زمان اقتضاء عدم دیگر بعض میکند و حضور
هر بعضی از مکان اقتضاء غیبت دیگر بعض میکند گذشته زمان نیست
استقبال نیز هم چنین اگر زمان وجودی دارد زمان حالست که کمترین
زمانیست و از خردی مقدار ندارد و حکما آنرا آن خوانند و اگر
مکانرا احاطتی هست همه مکانراست نه جزوی را از و و همه
مکان آنست که آسمان و زمین و دیگر کاینات را حاوی است و آخرت
از مکان و زمان مبراست چه از نقصان منزه است اما نشانهایی
که از آن باهل زمان و مکان دهند گاه زمانی بود و گاه مکانی تا
بلسان قومه بود و نشان زمانی بکمترین زمانی تواند بود مانند
حال و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و نشان مکان
بفراخ ترین مکانی جنة عرضها السموات و الارض و ابداع
هم زمانی نیست و صفت او بکمترین زمانی کنند و ما امرنا الا واحدة

بت

كالمح بالبصر پس مبدأ و معاد از این روی نیز متشابه یقین که اخر از
تعلقش بر زمان و مکان هم برین سیاقت باشد اما تعلقش بعلت زمان
چنانک گفته اند الیقین خطرات و بوسعت مکان افمن شرح الله صدره
للاسلام فهو علی نور من ربه **فصل پنجم** در اشارت بحشر
خلایق زمان علت تغیر ست علی الاطلاق و مکان علت تکثر علی
الاطلاق و تغیر و تکثر علت محجوب شدن بعضی موجودات از
بعضی پس چون بقیامت زمان و مکان مرتفع شوند حجابها برخیزد
اولین و اخرین مجتمع باشند پس قیامت روز جمع است یوم یجمعکم
لیوم الجمع و نیز چون روز فصل است چه دنیا کون مشابهت است روی
حق و باطل متشابه نماید متخاصمان در مقابل یکدیگر نشسته اند
اخرت کون مباینت است و یوم تقوم الساعة یومئذ یتفرقون حق از
باطل جدا کنند لیمیز الله الخبیث من الطیب حکومت متخاصمان فصل
کنند و بحقیقت حق و ببطلان باطل حکم کنند لیهلک من هلک عن بینة
یحق الحق و یبطل الباطل پس روز فصل است اما از فصل هم اقتضاء
ان جمعه میکنند که پیش بیاید هذا یوم الفصل جمعناکم و الاولین
حشر جمع باشد پس روز حشر است و حشرناهم فلم نغادر منهم
احدا اما حشرها متفاوت است قومی را چنین است که یوم نحشر المتقین
الی الرحمن وفدا و قومی را چنین که یوم یحشر اعداء الله الی النار
و بر جمله حشر هر کسی با انچ سلوکش در طلب او بوده است و احشره
مع من یتولاه و باین سبب احشروا الذین ظلموا و ازواجهم و همچنین
فوربک لنحشرنهم و الشیاطین تا بحدی که لو احب احدکم حجرا لحشر

معه

معه موجود آثار افعال مدبران برازخ حیوانی چنانک بعد ازین
گفته شود مصور و حاضر کنند آن اصناف را جمله حشر کرده باشند
و اذا الوحوش حشرت و حشر هر کسی بصورت ذاتی آنکس تواند بود
چه انجا حجابها مرتفع است و برزوا لله الواحد القهار تا باین
سبب یحشر بعض الناس علی صور یحسن عندها القردة و الخنازیر و خود
هم درین جهان جعلنا منهم القردة و الخنازیر و عبد الطاغوت
و لکن اینجا هم کسانی بینند که اهل آن جهان باشند ان فی ذلک لآیات لقوم
یعقلون **فصل ششم** در احوال اصناف خلق در آن جهان و ذکر
بهشت و دوزخ کسانی که درین عالم در معرض سلوک راه اخرت اند
سه طایفه اند و کنتم ازواجا ثلثة فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة
و اصحاب المشئمة ما اصحاب المشئمة و السابقون السابقون
و هم چنین فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات
سابقان اهل وحدت اند از راه و از سلوک منزه بل خود مقصد همه
سالکان ایشان اند و لا تعد عیناک عنهم ایشان انان گروه از خبر را
لم یعرفوا و ان غابوا لم یفتقدوا و اهل یمین نیکان عالم اند و ایشانرا
الرجح مراتبست بحسب درکات دوزخ اما در عذاب متساوی اند قال لکل
ضعف و لکن لا تعلمون و هم چنین انهم یومئذ فی العذاب مشترکون
و هر سه طایفه را گذر بر دوزخ است و ان منکم الا واردها اما سابقان
یمرون علی الصراط کالبرق الخاطف ایشانرا از دوزخ گزندی نیست
جزناها و هی خامدة سخن یکی از امامان اهل بیت است بجواب آن که
پرسیده است شما را گذر بر دوزخ باشد و اما اهل یمین را از دوزخ نجات

دهند

واما اهل شمال را در آنجا بگذارند ثم ننجی الذین اتقوا ونذر الظالمین
فیها جثیا سابقان واهل یمین ببهشت رسند اما کمال اهل یمین بهشت
بود وکمال بهشت بسابقان ان الجنة اشوق الی سلمان من سلمان الی الجنة
ایشانرا ببهشت البعاث نبود لم یدخلوها وهم یطمعون ایشان اهل اعراف
اند وعلی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم ایشانرا همه حالها
یکسان باشد لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم وصف حال
ایشانست اهل شمال اهل تضاد اند با احوال متضاد که درین عالم مقابلست
مانند هستی ونیستی ومرگ وزندگانی وعلم وجهل وقدرت وعجز ولذت
والم وسعادت وشقاوت باز مانده اند زیرا که بخود باز مانده اند واز
خود بخود خلاص نتوان یافت کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا
غیرها لیذوقوا العذاب لاجرم همیشه میان دو طرف سموم وزمهریر
دوزخ مترددند گاه باین معذب وگاه بآن لهم من فوقهم ظلل من النار
ومن تحتهم ظلل چون در دنیا در رتبهٔ طاعت که اول مرتبه است از مراتب
ایمان نیامده اند در زمام اختیار دست باز گرفته بآخرت محجوب مانده اند
کلما ارادوا ان یخرجوا منها اعیدوا فیها واهل یمین اهل رتبت اند
همیشه در سلوک باشند تا کمالی بعد از کمالی ودرجه بالا درجه حاصل
کنند لهم غرف من فوقها غرف از عذاب اهل تضاد خلاص یافته اند
لا خوف علیهم ولا هم یحزنون الخوف علی ما فات والخوف مما لم یات
چون در دنیا مجبور بوده اند وما کان لمومن ولا مومنة اذا قضی
الله ورسوله امرا ان یکون لهم الخیرة من امرهم بآخرت مختار مطلق
شده اند لهم فیها ما یشاؤن تا بحکم عدل هر یکی را از جبر واختیار

نصیبی

115 نصیبی باشد پس اگر این طایفه را بیکی از دو طرف تضاد ملابستی
باشد آن تضاد نه تضاد حقیقی بود وایشان بآن معاتب [illegible] بل مثا ب
باشند وآن مانند حرارت وبرودت زنجبیل وکافور غیر نیزی اند نه)
چون حرارت وبرودت سموم وزمهریر که غیر ایشان اند از ابرار یشربون
من کاس کان مزاجها کافورا ویسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا
وهم چنانکه عتاب اهل بهشت عتاب عتبی مجازی باشد یتنازعون فیها
فیها کاسا لا لغو فیها ولا تاثیم تا لاجرم ونزعنا ما فی صدورهم
من غل اخوانا علی سرر متقابلین اما مخاصمت اهل تضاد مخاصمت
حقیقی باشد ان ذلک لحق تخاصم اهل النار تا لاجرم کلما دخلت
امة لعنت اختها پس حرارت وبرودت که متضادند گاه هر دو طرف
سبب راحت قومیست واز بردا وسلاما است اهل برد اهل یقین را
ودیگر طرف که نار است سبب عذاب کسانی که مقابل ایشان باشند
الظانین بالله ظن السوء وگاه هر دو طرف سبب راحت قومی
باشد چنانکه در زنجبیل وکافور گفتیم وهم چنین باز گاه عذاب
قومیست مانندهٔ نار الجحیم وگاه راحت قومی مانندهٔ آن نار که شخصی از
نسیم الجنة والنار النار التماس کرد یا نسیم النار اجعلنی من اصحاب النار
تا او بخندید ولقد جعلتک وبعد از آن با دیگر حاضران فرمود که بی
خواهند که از اهل قیامت باشد ونیستی هم اضافیست نیستی قهری که
بقیامت خاص وعام را باشد کل شیء هالک الا وجهه ونیستی لطفی که
اهل وحدت را باشد من احب ان یمحو اثره ونیستی عنفی که اهل دوزخ را
باشد لا تبقی ولا تذر فصل هفتم در اشارت بصراط وصراط راه حق تعالی است

وانک لتهدی الی صراط مستقیم صراط الله الذی له ما فی السموات
وما فی الارض ادق من الشعر واحد من السیف باریکی بسبب انک اگر
اندک میلی بیکی از دو طرف تضاد افتد موجب هلاکت بود و لا ترکنوا الی
الذین ظلموا فتمسکم النار و نیز بسبب انک مقام برو سبب هلاکت است
ومن وقف علیه شقه بتصفین دوزخیان از صراط بدوزخ افتند و
والذین لا یومنون بالاخرة عن الصراط لناکبون از دو جانب صراط
دوزخ است الیمین والشمال متصله بخلاف اعراف که الجنة علی یمینهم
والنار علی شمالهم واگرچه یمین و شمال ایشان یمین باشد کلتا یدی الرحمن
یمین **فصل هشتم** در اشارت بصحایف اعمال وکرام الکاتبین
ونزول ملایکه و شیاطین بر نیکان و بدان قول و فعل مادام که در کون
اصوات و حرکات باشد از بقا و ثبات بی نصیب باشند چون بکون
کتابت و تصویر اید باقی و ثابت شوند و هر قولی بگویند یا فعلی بکنند
اثری از ان باز ماند و از ان سبب تکرار اقتضا اکتساب باشد که با وجود
آن ملکه معاودت ان قول یا ان فعل آسان باشد و اگر نه چنین بودی
هیچ کس هیچ علم و صناعت و حرفت نتوانستی اموخت و تادیب
کودکان و تکمیل ناقصانرا فایده نبودی از اثرها که از اقوال و افعال
با مردم باقی ماند بحقیقت بمثابت کتابت و تصویر ان اقوال و افعال
باشد و محل ان کتابتها و تصویرها را کتاب افعال و صحیفه اعمال خوانند
چه اقوال و اعمال چون متشخص شوند کتاب باشد چنانک بیان کنیم انشاء
الله تعالی و کاتبان و مصوران ان مکتوبات و مصورات کرام الکاتبین
باشند قومی که بر یمین باشند حسنات اهل یمین نویسند و قومی که بر

شمال

شمال باشند سیات اهل شمال نویسند اذ یتلقی المتلقیان عن الیمین و
عن الشمال قعید و در خبر است که هر که حسنه کند از ان حسنه فرشته
در وجود اید که او را مثاب دارد و هر که سیئه کند از ان سیئه شیطانی
در وجود اید که او را معذب دارد و خود در قران میفرماید ان الذین
قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملایکة الا تخافوا و لا
تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون نحن اولیاءکم فی الحیوة
الدنیا و فی الاخرة و بمقابل هذا انبئکم علی من تنزل الشیاطین
تنزل علی کل افاک اثیم و هم چنین ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له
شیطانا فهو له قرین همین است که بعبارت اهل دانش ملکه کنند اند
و بعبارت اهل بینش ملک و شیطان و مقصود از هر دو یکیست و اگر نه
بقا و ثبات ان ملکات بودی خلود ثواب و عقاب برابر اعمالی که در زمانی
اندک کرده باشند وجهی نبودی و لکن انما یخلد اهل الجنة فی الجنة و اهل
النار فی النار بالنیات پس هر که مثقال ذره نیکی یا بدی میکند آن نیکی و بدی
در کتابی مکتوب و مصور شود و موبد و مخلد بماند و چون پایش چشم
ایشان دارند که اذا صحف نشرت کسانی که از ان غافل بوده باشند گویند
ما لهذا الکتاب لا یغادر صغیرة و لا کبیرة الا احصیها و وجدوا ما عملوا
حاضرا هم چنین در اخبار بسیار امده است که از گفتن تسبیحی که فعل حسنه
است حوری بیافرینند که در بهشت جاودانی از ان تمتع می یابند و در خبر
دیگر هم چنین که از سیات گناه کاران اشخاص افرینند که سبب عقوبت
و محنت قومی شوند چنانک در قصه پسر نوح پیغامبر امده است انه عمل
غیر صالح و در بنی اسرائیل و لقد نجینا بنی اسرائیل من العذاب المهین

من فرعون انه کان عالیا من المسرفین و در خبرست که خلق الکافرین
من ذنب المومنین و امثال این بسیارست و این جمله بحکم آن باشد که
وان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون پس هرچ در نظر اهل
دنیا از وراء حجاب آید اغیر حیوان بینند چون از حجاب و غطا از پیش
برگیرند فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید و آنرا آنگاه بود
که ازین حیات که بحقیقت مرگست بمیرند و بحیات آن جهانی که مرگ این
جهانست زنده شوند اومن کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا
یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها آنرا چنان بینند
که باشد و اینست اجابت دعاء ارنا الاشیاء کما هی پس هرکسرا بعد از
کشف غطاء و حدت بصر کتاب خود باید خواند و حساب خود بکردن
وکل انسان الزمناه طایره فی عنقه ونخرج له یوم القیمة کتابا
یلقاه منشورا اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا اگر سابق
بالخیرات باشد یا از اهل یمین بحکم کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون
کتابش از پیش رو یا از جانب راستش بدو دهند فاما من اوتی کتابه
بیمینه و اگر از جمله منکوسان باشد ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم
عند ربهم یا از اهل شمال کتابش از وراء ظهر یا از جانب چپ بدو
دهند و اما من اوتی کتابه وراء ظهره و اما من اوتی کتابه بشماله
فصل نهم در اشارت بحساب و طبقات اهل حساب در روز حساب
مردمان سه طایفه اند طایفه یرزقون فیها بغیر حساب و ایشان سه
صنف باشند صنف اول سابقان و اهل اعراف که از حساب منزه باشند
در خبرست که چون درویشانرا بحساب گاه برند فریشتگان از ایشان حساب

طلبند

117 طلبند گویند چه بما داده که حساب باز دهیم خطاب حضرت عزت
برسد که نیک میگویند شمارا با حساب ایشان کار نیست و خود خطاب با پیغامبر
علیه السلم در حق جماعتی ما علیک من حسابهم من شیء و صنف دوم جماعتی
از اهل یمین که بر سیآت اقدام نموده باشند و صنف سوم جماعتی که دیوان
ایشان از سیات خالی باشد اما اهل حساب نیز سه صنف اند صنف اول
جماعتی که دیوان اعمال ایشان از حسنات خالی باشد و صنف دوم کسانی که
حبط ما صنعوا فیها و باطل ما کانوا یعملون و در شان ایشانست
وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا و طایفه
سوم اهل الحساب که خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا و ایشان دو صنف
باشند صنفی که حساب خود همیشه میکنند حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا
بشنیده اند لاجرم بقیامت یحاسب حسابا یسیرا و ینقلب الی اهله
مسرورا و صنفی که از حسنات و سیات غافل بوده باشند لاجرم
بمناقشت مبتلا شوند و من نوقش فی الحساب فقد عذب و حساب حصر
و جمع آثار حسنات و سیاتست که تقدیم یافته باشد تا علم عدل اجزاء
هر یکی بیابند و موقنان همیشه مشاهد موقف حساب باشند الیوم
حساب المومن الی یوم القیمة فصل دهم در اشارت بوزن
اعمال و ذکر میزان والوزن یومئذ الحق فمن ثقلت موازینه فاولئک هم
المفلحون و من خفت موازینه فاولئک الذین خسروا انفسهم هر اثر فعلی که
اقتضاء اطمینان نفس فاعل کند نسبت آن بثقل اولیتر چه ثقلات کشتیهارا
از اضطراب و حرکت ناهموار نگاه دارد و هر اثر که اقتضاء تحیر نفس
و تتبع اهواء مختلف کند نسبتش بخفت اولیتر چه خفیف باندک تغیری که در هوا

حادث شود در حرکت آید و حرکاتش از نظام خالی بود و اطمینان نفس
مستلزم رضا بود لاجرم فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة
و اختلاف حرکات نفس اثر متابعت هوا بود و هوا مؤدی بهاویه لاجرم
و اما من خفت موازینه فامه هاویه و نیز ابلیس را از آتش آفریده اند
و آدم را از خاک خلقتنی من نار و خلقته من طین و آتش خفیفست و خاک ثقیل
پس افعال ابلیس اقتضاء خفت کند و افعال آدمی اقتضاء ثقل چه کل یعمل علی
شاکلته بعضی گفته اند کلمه لا اله الا الله میزانست هر چند فرموده اند
کلمة خفیفة علی اللسان ثقیلة فی المیزان اما بنسبت با بعضی مردم موزون
و میزان یکیست و علامت آنکه این کلمه میزانست آنست که وجود در یک کفه و
عدم در یک کفه و حرف استثنا کردی با عدم دارد و ردی با وجود
مشابهت شاهین است که هر دو کفه با او ایستاده است و این کلمه فاصلست
میان مسلمان و کافر و بهشتی و دوزخی من قال لا اله الا الله دخل الجنة

فصل یازدهم

در اشارت بطی آسمانها کلام حق تعالی دیگرست
و کتاب حق تعالی دیگر کلام امریست و کتاب خلقی انما امرنا لشیء اذا
اردناه ان نقول له کن فیکون و عالم امر از تضاد بل از تکثر منزهست
و ما امرنا الا واحدة اما عالم خلق مشتمل بر تضاد و تکثر است و لا رطب
و لا یابس الا فی کتاب مبین و هم چنانک کلام مشتمل بر آیاتست تلک آیات
الله نتلوها علیک بالحق کتاب هم مشتمل بر آیات است تلک آیات الکتاب
المبین کلام چون متشخص شود کتاب باشد چنانک امر چون امضا یابد فعل
شود کن فیکون پس صحیفه وجود عالم خلق کتاب حق تعالی است و آیات
او اعیان موجوداتست ان فی اختلاف اللیل و النهار و ما خلق الله فی السموات

والارض

یومنون

118 والارض لآیات لقوم یتقون و این آیات در از کتاب مثبت و مبین تا خلق
مطالعه آیات فعلی که در آفاق مثبتست و استماع آیات قولی که در انفس
مبین است بخود رسند سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین
لهم انه الحق و مردم تا در تحت زمان و مکانند آیات بر وی خوانند
و با او می نمایند یکی بعد از دیگری و از روز پیش بعد از روزی که بدو می
گذرد و حالی بعد از حالی که مشاهده میکند و ذکرهم بایام الله ان فی
ذلک لآیات بر مثال کسی که نامه میخواند نظری بعد از نظری و حرفی
بعد از حرفی پس چون نظر بصیرت او بکحل هدایت گشوده شود چنانک
اهل قیامت را گفته اند از عالم خلق بگذرد و با عالم امر رسد که
مبدا اثر از آنجا بوده است بر همه کتاب بیکبار مطلع گردد مانند
کسی که نامه مشتمل بر سطور و حروف بیکبار در پیچیده بیشراع باشد
یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب و السموات مطویات بیمینه نمی گوید
بشماله تا دانند که اهل شمال را از طی آسمانها نصیبی نیست و اگر بخود
قدرت مطالعه نداشته باشد چون بر وی خوانند استماع نکنند
حال ایشان این بود که یسمع آیات الله تتلی علیه ثم یصر مستکبرا کان لم
یسمعها فبشره بعذاب الیم و در سمع و بصر و کلام و کتاب اسرار
بسیارست که ذکر آن درین مختصر ممکن نباشد

فصل دوازدهم

در اشارت بنفخات صور و تبدیل زمین و آسمان نفخه صور قیامت
دو نفخه است اول از جهت اماتت هر کی پندارد که حیاتی دارد و از اهل
آسمانها و زمین که اصحاب ظاهر تنزیل و باطن تاویل اند تا بر محسوس
و معقول خود تاویلی کرده اند و نفخ فی الصور فصعق من فی السموات

ومن فی الارض الا من شاء الله وما انت ایشان بکشف عوار متلات و
کسرار او دیانات ایشان باشد تا معاینه نیستی اخود و دانش و بینش خود
بدانند و بحقیقت انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم انتم
لها واردون متیقن شوند واذا وقع القول علیهم اخرجنا لهم دابة
من الارض تکلمهم ان الناس کانوا بایاتنا لا یوقنون و نفخهٔ دوم از
جهت احیاء انسان بعد از اماتت و قیام از خواب جهالت ثم نفخ
فیه اخری فاذا هم قیام ینظرون و این قیام قیامت باشد و در قیامت
بعث بود ثم انکم یوم القیمة تبعثون پس ثواب و عقاب باشد و کسانی
که دنیا و اخرت ایشان متحد شده باشد لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
بازنها آشد که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید
پس عمل و ثواب ایشان هم یکی بود اعبدوا الله لا لرغبة ولا لرهبة بل لانه
اهل ان یعبد وانی اهل لان اعبد پس ایشانرا انتظار قیامت و بعث و
ثواب نباشد و غیر ایشانرا در نشات ثانیه مکشوف کنند که هستی
ایشان نیستی بوده است و نیستی هستی و ذات ایشان بی ذاتی و بی ذاتی
ذات و صفت ایشان بی صفتی و بی صفتی صفت پس ببینند که ظواهر چیزها
نه انست که ایشان انرا ظاهر داشته اند و بواطن و حقایق نه انچ باطن
و حقیقت داشته اند و از ارتفاع حجب ظاهر و باطن بحقیقت حقایق
و ذات ذوات رسند پس زمین نه ان زمین بود که در نشات اولی انرا
زمین می دانستند و اسمانها نه اسمان که یوم تبدل الارض غیر الارض
والسموات و برزوا لله الواحد القهار

فصل سیزدهم

در اشارت بحالهای که روز قیامت حادث شود و وقوف خلق بعرصات

افتاب

افتاب مفیض انوار کلی است در افرینش این عالم و ماه از و استفاضت
119 نور میکند و بر مادون خود افاضت میکند در وقت غیبت او و کواکب
مبادی فیضان انوار جزوی اند پس چون نور انوار مکشوف شوند
کواکب را وجودی نماند واذا الکواکب انتثرت و ماه محو شود و خسف
القمر و مستفیض مفیض شوند و جمع الشمس والقمر چون نور
و نور یکی شود نه از افاضت اثری ماند و نه از استفاضت و اذا
الشمس کورت لا یرون فیها شمسا ولا زمهریرا جبال را که سبب اعوجاج
ج طرق و مقتضی مشقات تعب سلوک است مدارک العهن المنفوش کنند و باخر
کلی نسف کنند ویسالونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها
قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا ولا امتا یعنی تشبیه و تنزیه و بحار را
که عبور ازان جز بکشتیها رسانند بساحل نجات و استدلال بکواکب
ثواقب متعذر باشد از میان برگیرند و اذا البحار سجرت تا بحر و بر و
نشیب و بالا و اسمان و زمین یکسان شوند و خلایق بعرصات قیامت
ظاهر شوند فاذا هم بالساهرة اهل برازخ را حجب فرق و کشف از
پیش بر دارند و اذا القبور بعثرت و در مواقف کشف اسرار بدارند
و تنفخ هم انهم مستا، و لون انها که از حبس برزخ خلاص یابند روی
ببارگاه ربوبیت نهند فاذا هم من الاجداث الی ربهم ینسلون
سموم و اینابع قرون از سوام و سباع و انعام باز ستانند تا سورت
اطراف تضاد شکسته شود یوخذ السم من الصل والناب من الذیب
والقرن من الکبش لا یرون فیها شمسا ولا زمهریرا مرکرا که بهر دو
طرف تضاد سبب هلاک خلق بود بر صورت کبشی املح میان بهشت و دوزخ

در مرک

بکشند تا بمرک که نیستی نیستی باشد هستی مطلق که حیوة ابدی باشد
عیان شود و دوزخ را بر صورت اشتری بعرصات آرند وجیء یومئذ
بجهنم تا اهل عیان او را مشاهده کنند و برزت الجحیم لمن یری و از
هول مشاهدهٔ او اجزاء آفرینش بر نیستی خود اطلاع یابند
فصل چهاردهم در اشارت بدرهای بهشت و دوزخ مشاعر
حیوانی که بذان اجزاء عالم ملک را مشاهده کنند هفتست پنج ظاهر
و آن حواس خمسه است و دو باطن و آن خیال و وهم که یکی مدرک صور
است و دیگر مدرک معانی چه مذکره و حافظه و ذاکره از مشاعر
نیستند بل اعوان ایشانند و هر نفس که متابعت هوا کند و عقل را در
متابعت هوا مسخر کرداند افرایت من اتخذ الهه هواه هر یکی از این
مشاعر سببی باشد از اسباب هلاک او واضله الله علی علم تا حال
آن بوذ فاما من طغی و اثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی الماوی پس
هر یکی ازین مشاعر دری از درهای دوزخ بوذ لها سبعة ابواب لکل
باب منهم جزء مقسوم و اکر عقل که مدرک عالم ملکوتست رئیس
این مشاعر مطاع باشد و نفس را از هوای او منع کند تا هر یکی
از آن مشاعر مطالعهٔ از کتاب الهی در عالم خلقی که ادراک آن باز مشعر
خاص باشد بتقدیم رسانند و بعقل نیز استماع آیات کلام الهی را از
عالم امری تلقی کنند بخلاف آن قوم که لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب
السعیر این مشاعر هشتکانه بمثابت درهای بهشت باشد و اما من خاف
مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی **فصل پانزدهم**
در اشارت بزبانیهٔ دوزخ مدبران امور در برازخ علوی که والسابحات

سبحا

120

سبحا فالسابقات سبقا فالمدبرات امرا اشارتست باحوال ایشانست
هفت ستاره اند که در دوازده برج میدان سیر میکنند و مجموع هفت
و دوازده نوزده بوذ و مباشران امور در برازخ سفلی هم هفت مبادی
قوی نباتی است سه اصول و چهار فروع و دوازده مبادی قوی حیوانی
و مبادی احساس که از آن جمله پنج ظاهر و پنج باطن و دو مبادی تحرک
که یکی قوت جذبست و دوم قوت دفع و مجموع نوزده باشد پس مردم
مادام که در سجن دنیا محبوس است اسیر این نوزده کارکنان علوی و این
نوزده کارکنان سفلی است اکر ازین منزل بر نکذرد و لا محاله **کما تعیشون
تموتون و کما تموتون تبعثون** پس چون از سجن بسجین رسد او را مالک
با این نوزده زبانیه که از آثار تعلق دارد یکی از این دو نوزده چنانک
کفته امد با و پیوسته باشد و معذب بدار ذل علیها تسعة عشر مکر
بر صراط و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق
بکم عن سبیله بکذرد تا بنور هدایت بهادی قیامت بدار السلام رسد
از این نوزده زبانیه خلاص یابد ضرب الله مثلا رجلا فیه شرکاء
متشاکسون و رجلا سلما لرجل هل یستویان مثلا الحمد لله بل اکثرهم
لا یعلمون **فصل شانزدهم** در اشارت بجویهای بهشت و انچ در
دوزخ بازای آن بوذ آب ماده حیوة کافهٔ اصناف نباتات و حیواناتست
و جعلنا من الماء کل شیء حی مانند مواعظ و نصایح که عموم مردم را
بان انتفاع باشد و لکن بعضی از آن آجاست بعضی آسن و بعضی غیر آسن
و بهترین غیر آسن است و شیر مادهٔ تربیت اصناف حیواناتست و از آب
خاص تربیت جه نباتات و بعضی حیوانات را از آن نصیب باشد و خاص

غذای

بعضی حیوانات بوذ در ایام طفولیت مانند مبادی و ظواهر
علوم که سبب ارشاد مبتدیان باشد و از ان نیز بعضی مستحیل و بعضی
متغیر و بعضی غیر متغیر باشد و بهترین غیر متغیر ست و عسل از
شیر خاص ترست چه غذای بعضی انواع حیوانات ست و شفا بعضی
اصناف در بعضی احوال و موافق همه امزجه و احوال بنسبت مانند
حقایق و غوامض علوم ست که انتفاع بذان خاص الخواص و محققان را
باشد و از ان نیز بعضی کدر ست و بعضی متوسط و بعضی مصفی و
بهترین مصفا ست و خمر از عسل خاص ترست چه خاص بنوع
انسان ست و از انسان بعضی اصناف و در بعضی احوال و بر اهل دنیا
حرام ست و ایشانرا رجس و بر اهل بهشت حلال و ایشانرا طهور
و از ان بعضی موذی است و بعضی متوسط و بعضی ملذ و بهترین
ملذ ست و طهور پس آب خلاص است از تشنگی و شیر از نقصان و عسل
از بیماری و خمر از اندوه و چون اهل بهشت اهل کمال اند تمتع ایشان
عام ست این چهار را بر وجه اتم چه اگر ناقصی را بذان انتفاع بوذ
کامل را نیز انتفاع بوذ و لا ینعکس مثل الجنة التی وعد المتقون
فیها انهار من ماء غیر آسن و انهار من لبن لم یتغیر طعمه و انهار
من عسل مصفی و انهار من خمر لذة للشاربین و لهم فیها من کل
الثمرات اما ثمرات بهشت در نظر اهل دنیا متشابه نماید زیرا که
اینجا حق و باطل متشابه اند و در دوزخ بازاء این چهار نهر حمیم
و غسلین و قطران و مهل باشد و تلک الامثال نضربها للناس و ما
یعقلها الا العالمون **فصل هفتدهم** در اشارت بخازن بهشت

و دوزخ

21 و دوزخ و صفت ایشان مردم با فطرت اولی در نشأت اولی بابتدا مردم را
وجود داده اند پس اگاهی پس قدرت پس ارادت چه باول یکچندی
موجود بوذ و در صورت سلاله و نطفه و علقه و مضغه و عظام و لحم
تا بعد از ان زنده و خبردار شد **هل اتی علی الانسان حین من الدهر
لم یکن شیئا مذکورا** و یکچندی زنده بوذ تا قوت حرکت و بطش درو
ظهور کرد و یکچندی متحرک بوذ تا قوت تمییز میان نافع و ضار درو
بفعل امد و بعد ازین قوتها مرید نافع و کاره مرید ضار گشت و چون
مقام عود ست با فطرت اولی که می باید که این صفت درو منتفی شود
بر عکس این ترتیب پس اول باید که ارادتش در ارادت واحد مطلق که
موجد کل ست مستغرق و منتفی شوذ چنانک او را هیچ ارادت نماند
و چون وجود کل تابع ارادت مطلق است تعالی ذکره پس هرچ ازو اید
مطابق ارادت او اید و این درجه رضا ست و صاحب این درجه همیشه
در بهشت بوذ **لهم ما یشاؤن فیها و لدینا مزید** و باین سبب خازن را
رضوان خوانند چه تا باین مقام نرسد از نعیم بهشت لذت نیابد
و رضوان من الله اکبر و بعد از ان باید که قدرتش در قدرت او تعالی منتفی
شوذ تا خوذ را هیچ قدرت غایر قدرت او نداند و این مرتبه را توکل
خوانند و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره و بعد از ان
باید که علمش در علم او تعالی منتفی شوذ تا بخوذی خوذ هیچ نداند و این
مرتبه را تسلیم خوانند و یسلموا تسلیما و بعد از ان باید که وجودش
در وجود او منتفی شوذ تا بخوذی خوذ نباشد و این مقام اهل وحدت ست
اولئک الذین انعم الله علیهم و اگر سالک برین طریقت نشوذ و بر حسب ارادت

خوذ رود

ارادت و هوای مختلف مخالف حق اقتضا کند و لو اتبع الحق اهواءهم
لفسدت السموات والارض ومن فیهن پس از هوا خود ممنوع شوند و
حیل بینهم وبین ما یشتهون و در سخط حق تعالی افتند افمن اتبع رضوان الله
کمن باء بسخط من الله و هوا او را بهاویه رسانند تا با غلال و سلاسل نا
مرادی کلی مغلول و مقید شوند و نامرادی صفت مالک است و باین سبب
خازن هاویه را مالک گویند و بعد از آن بازاء درجهٔ توکل درکهٔ خذلان
باشد و ان یخذلکم فمن ذا الذی ینصرکم من بعده و بازاء درجهٔ تسلیم درکهٔ
هوان و من یهن الله فما له من مکرم و بازاء درجهٔ وحدت درکهٔ لعنت
اولئک یلعنهم الله و یلعنهم اللاعنون تا همچنانک انتفاء قدرت و علم و وجود
طایفهٔ اول اقتضاء قدرت نامتناهی و علم ذاتی و هستی جاودانی کرد و
ذلک الفوز العظیم استبداد این قوم باین صفات اقتضاء عجز نامتناهی
و جهل کلی و نیستی کند که و ذلک الخزی العظیم فصل هجدهم در اشارت
بدرخت طوبی و درخت زقوم علم و ارادت و قدرت که مبادی ایجاد
افعال اند خلق را سه صفت مختلف است و حق تعالی را هر سه یکی اما
باعتبارات مختلف که بنسبت با عقول خلق باشد سه نماید و خود در
ضمایر ما که نسبتی با عالم امر دارد اگر تصور صورتی معقول یا محسوس کنیم
از صورت آن از روی که تصور کرده ایم معلوم ماست و بآن عالم باشیم و
از آن روی که ایجادش کرده باشیم مقدور ما باشد و ما بران قادر باشیم
و از آن روی که تا خواستیم مصور نشد مراد ماست و ما آنرا مرید باشیم پس
معلوم و مقدور و مراد ما هر سه یکی باشد درین صورت علم و ارادت
متحد شوند و هم چنین جملگی موجودات بنسبت با علم و قدرت او تعالی

همین حکم

122 همین حکم دارد بل او را هر سه صفت متحد بود بلکه او واحد بود و
کسی که بعلم او عالم بود و بقدرتش قادر و بارادتش مرید چنانک در
حال اهل بهشت گفتیم و چنانک در خبر آمده است کنت سمعه الذی یسمع
بی و بصره الذی یبصر بی حکمش همین بود اطعنی اجعلک مثلی و لیس
کمثله شیء پس هرچ ارادت او بدان تعلق گیرد در حال موجود شود
یعنی تمنا و وجدانش یکی بود و این معنی مثال درخت طوبیست در بهشت
که هرچ بهشتیان آرزو کنند با آرزوی ایشان بهم دفعة واحدة بران
درخت حاصل باشد و در پیش ایشان حاضر طوبی لهم و حسن مآب و بازاء
این حال کسانی را که این سه صفت اقتضاء تکثر کند بحسب هر یکی نوعی از
ناکامی و عذاب تولد کند که انطلقوا الی ظل ذی ثلث شعب لا ظلیل
و لا یغنی من اللهب پس بجای درخت طوبی ایشانرا درخت زقوم باشد
انها شجرة تخرج فی اصل الجحیم طلعها کانه رؤس الشیاطین طالع ابتداء
وجود تخم است که سبب انبات درخت باشد و الشیاطین اهوا مردیه
ان الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم و رؤس ایشان مبادی اشخاص
پس مبادی هوا نفس مبداء انبات این درخت و منشا این اصل هاویه
فصل نوزدهم در اشارت بحور العین و چون دیدهٔ
بصیرت مرد مؤمن بکحل توفیق گشاده شود و ابراهیم وار
صلوات الرحمن علیه بمطالعهٔ ملکوت هر دو کون قادر شود که
وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین
واردان حضرت عزت اند که از پردهٔ غیب ظهور کنند و در یکیک
ذره از ذرات کاینات خویشتن را بواسطهٔ نور تجلی می دهند مشاهده

کنند

و لامحاله چنانک گفته آمد هر یکی در نیکوترین صورتی از صور مخلوقات
متمثل شوند مانند آنچ در قصهٔ مریم آمده است که فتمثل لها بشرا
سویا و چون تمتع از آن مشاهده جز نقصان اثری از عالم وحدت که
مقتضی ازدواج ذات و صورت باشد با یکدیگر بر وجهی که مفضی باتحاد
بود صورت نبندد پس با هر یکی از آن صور که بمنزلت یکی از حوران بهشت
باشد این ازدواج حاصل گردد و زوجناهم بحور عین و باز بسبب چهرهٔ
این پرده کیان از دیدهٔ اغیار و اهل تضاد مصون بسبب مقصورات فی الخیام
باشند و بحکم آنک نامحرمان عالم تکثر را چه از قوم را بظاهر عالم ملک
بازمانده اند و چه از قوم که بباطن عالم ملکوت محجوب شده اند
وصل ایشان ناممکن است لم یطمثهن انس قبلهم و لا جان باشند و بسبب
آنک بمعاودت از حالت هر نوبت موجب التذاذی بود زیادت از
نوبت اولی مانند محبوبی مفقود که بعد از مقاسات طلب بمفاوضه
بازیافته شود بکارت و عذرا بنان لذت هر نوبت متجدد شوند

فصل بیستم در اشارت بثواب و عقاب و عدل او باین سبب

من جاء بالحسنة فله خیر منها و من جاء بالسیئة فلا یجزی
الذین عملوا السیئات الا ما کانوا یعملون و هم فرمود من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها و در موضع دگر
فرمود مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت
سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء
اما قومی هستند که از حیز فضل اند اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات
و بازاء ایشان آنها که حبطت اعمالهم و قومی هستند که از حیز عدل اند

من یعمل

123

من یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره
و بازاء ایشان آنها که لا جرم انهم فی الآخرة هم الاخسرون و مجنبین قومی را
یؤتکم کفلین من رحمته و قومی را سیعذبهم مرتین و در ثواب قومی را
یضاعف لهم و لهم اجر کریم و قومی را یضاعف لهم العذاب و این تفاوت
بسبب تفاوتیست که در سیئات و حسنات باشد بنسبت با هر قومی که حسنات
الابرار سیئات المقربین و از سیئهٔ آدم تا سیئهٔ ابلیس تفاوت بسیارست
و در خبرست که ضربة علی یوم الخندق توازی عمل الثقلین پس بالای همه
ثوابها ثواب کسانیست که بحکم از جهانی خودی خود در بازند که فوق کل بر
بر حتی یقتل الرجل فی سبیل الله همچنانک بالای همه عقابها عقاب کسانیست که
بحکم این جهانی خودی خود زیان کنند که الذین خسروا انفسهم و آنها که اعمال
ایشان منحدیست اهل قرون اکبرند که فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین
ایشان راست ما لا عین رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر ایشان
از ثواب منزه اند چه دنیا و آخرت بر مرد حق تعالی حرامست که الدنیا حرام
علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الله
سبحانه و تعالی اینست آنچ تحریر شد درین وقت دست داد توقع از بینندگان
که درین فصول نظر کنند آنست که جبر دریغ ندارند و اصلاح سهوها که
قابل اصلاح بود بجای آرند و حسبنا الله و نعم الوکیل نعم المولی و نعم
النصیر سبحان ربک رب العزة عما یصفون و سلام علی المرسلین والحمد
لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطیبین الطاهرین

تمام شد رساله یازدهم از آن خواجه نصیر

پس از این رساله دوازدهم آغاز و انجام است

بسم الله الرحمن الرحيم رب تمم بالخير
الحمد لله حمد الشاكرين والذاكرين والصلوة على خير خلقه محمد
وآله الطيبين الطاهرين؛ بدان ای مخدوم گرامی اسعدک الله فی
الدارين وايدک بروح القدس که جملهٔ انبيا و اوليا و علما و حکما صلوات
الله عليهم و رضی عنهم متفق اند و جملهٔ کتب منزل از باری تعالی بدين
ناطق که حقيقت آدمی که انرا روح الهی و لطيفهٔ ربانی خوانند و حکما
نفس ناطقه خوانند بمرگ معدوم و ناچيز نشود و اورا برای بقای ابد
افريده اند و عاقبت او اما سعادت ابد باشد و اما شقاوت سرمد
و محمد مصطفی صلی الله عليه وسلم ازين معنی چنين عبارت ميفرمايد که
انکم خلقتم للابد وانما تنقلبون من دار الی دار معنی اين حديث
چنين باشد که شما افريده شده ايد از بهر بقا و بمردن از دار فانی بدار باقی
منقول ميشويد پس حقيقت ارواح يا بطريق حجت و برهان يا بطريق کشف
و بيان يقين معلوم ميشود و محقق ميگردد که حق تعالی اورا برای فنا و
دثور نيافريده است؛ خلق الناس للبقاء فضلت يحسبونها للنفاد
انما ينقلبون من دار اعمال الی دار شقوة او رشاد؛ معنی اين حديث
چنين باشد که مردم افريده شدند از بهر بقا پس گمراه شدند آن
جماعت که می پندارند که از بهر فنا افريده شدند و مردم بمردن نقل
ميکنند از دار اعمال که دنياست بدار آخرت برای شقاوت يا از برای
سعادت و ببايد دانستن که نشاة سه گونه است يکی نشاة حسی است
که انرا دنيا خوانند که درين حال دراييم و حکم اين نشاة از زمان ولادت
بود تا زمان مرگ و مقصود ازين نشاة آنست که مردم کمال نفس حاصل

کردانند

124 کردانند و مراسم طاعت و عبوديت بجای آرند و اسباب آخرت و توشهٔ
معاد مهيا دارند و اشارت نبوی عليه السلم بدين معنی است که
الدنيا مزرعة الاخرة يعنی بحاصل مزرعهٔ دنيا در آخرت انتفاع
يابند؛ دوم نشاة برزخ است قوله تعالی ومن ورائهم برزخ الی يوم
يبعثون؛ معنی آيت چنين باشد که از پس ادميان بعد از مردن برزخ است
تا روزی که برانگيخته شوند از گور آدمی همه احوال و افعال و اخلاق
خود را در آنجا مشخص بينند بصورت مناسب قوله تعالی يوم تجد کل
نفس ما عملت من خير محضرا وما عملت من سوء تود لو ان بينها
وبينه امدا بعيدا ويحذرکم الله نفسه والله رؤف بالعباد معنی
اين آيت آن بود که روزی بيايد يعنی در قيامت هر نفس انچ کرده است از
خير در دنيا حاضر شد و هر انچ کرده است از بدی در دنيا خواهد که
در ميان وی و در ميان آن بدی غايتی باشد دور اگر اخلاق و افعال نيکو
ورزيده است قرين نيکو در گور با او مونس شود و از وی هر دم
راحت بيند و اگر اخلاق و افعال بد ورزيده باشد قرين زشت
مونس وی شود و هر دم ويرا برنجاند بيت
نقاب صورت حسی چو از پيش تو بردارند
اگر کبری سقر يابی و گر مؤمن جنان يعنی
هرچ نقد باطن وی بود ظاهر گردد و هرچ در دنيا از وی صادر شده باشد
باز بيند بيت بوقت صبح شود همچو روز معلومت
که با که باختهٔ عشق در شب دیجور
سؤال منکر و نکير و روضه و حفره درين نشاة خواهد بودن

سوم نشأة حشر یعنی برانگیخته شدن مردگان و قرآن مجید از
تحقیق و ثبوت این نشأة و صورت انکار خلق بر وقوع این چنین نشأة خبر
میدهد که اولم یر الانسان انا خلقناه من نطفة فاذا هو خصیم مبین
وضرب لنا مثلاً ونسی خلقه قال من یحیی العظام وهی رمیم معنی این آیت
آن بود که ندیدند مردمان که ایشانرا از قطرهٔ نطفه آفریدیم و ایشان
با ما خصومت کننده اند و ضرب مثال کردند و آفریده شدن خود را فراموش
کردند و گفتند که توانا استخوانهای پوسیده را قل یحییها الذی انشاها
اول مرة وهو بکل شیء علیم بگو یا محمد زنده کرداند آن استخوانهای پوسیده
را بار خدای که اول بار از نیست هست کردانید و در احکام این نشأة عجایب
بسیارست و عقل از ادراک بیشتران معزولست و جملهٔ انبیا و اولیا بر
وقوع این روز متفق اند قل ان الاولین والآخرین لمجموعون الی میقات یوم
معلوم و بباید دانستن که لفظ قیامت مشترک الدلالة است نزد اهل بصیرت یعنی
بر این روز که ذکر رفت اطلاق میکنند و آنرا قیامت صغری خوانند من مات فقد
قامت قیامته اشارت بدین معنی است یعنی که هر که بمرد قیامت او برخاست
بهشت و دوزخ صراط و میزان و حساب روز قیامت بزرگ خواهد بود و
شرح کردن لذات بهشت در موازین عقل سنجد بیت

دلا تا کی درین منزل فریبا این و آن بینی ؛
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی ؛

در صحیح مسلم آمده است که از رسول علیه السلم قال اذا دخل اهل الجنة
الجنة ینادی منادٍ ان لکم ان تحیوا فلا تموتوا ابداً و ان لکم ان تصحوا
فلا تسقموا ابداً و ان لکم ان تنعموا فلا تبأسوا ابداً معنی حدیث

آن بود

آن بود که رسول خدا میفرماید که چون اهل بهشت در بهشت در آیند منادی
ندا کند یا اهل بهشت که بعد از این زنده بمانید و نمیرید همیشه و شما راست
تن درستی که دیگر رنجور نشوید و شما راست که جوان شوید و دیگر پیر
نشوید همیشه و شما راست که خوش عیش شوید و دیگر نومید نشوید
بدان ای مخدوم عزیز الهمک الله رشدک و اعاذک من شر نفسک که مقصود
از آفرینش عالم و عالمیان ملایکه و انبیا و اولیا اند صلوات الله علیهم
و رضی عنهم و اهل معرفت و طاعت اند قوله تعالی وما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون یعنی نیافریدیم پریان و آدمیان را الا از برای آنکه مرا
بپرستند و بشناسند و از این معنی سؤال کرد از حضرت ربوبیت
داود علیه السلم وقتی که از عالم ظلمات منسلخ شد که ای رب لم خلقت
الخلق ای پروردگار از برای چه خلق را آفریدی فنودی من وراء
سرادقات العزة کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف یعنی ندا
آمد از سراپردهٔ عزت که گنجی پنهان بودم خواستم که مرا بشناسند
پس معلوم میشود که مراد و مقصود از آفرینش این عالم ملایکه و انبیا
و اولیا و اهل معرفت و طاعت اند و باقی مردم بطفیل ایشان بجهت آبادانی
عالم آفریده شده اند مثال ایشان چون مثال چهارپایانست که بخورند
بخسپند و ندانند که با این عالم برای چه آمده اند قوله تعالی اولیک
کالانعام بل هم اضل یعنی ایشان چون چهارپایانند بلکه گمراه تر
چون ترا برای کاری آفریده اند و در باطن تو سرّ امانت و نور خلافت
بودیعت نهاده اند زنهار آن نور الهی را و سرّ قدسی را بیکبار بکلی هوا و نفس
ضایع نکردانی ؛ تو بگوهر ورای دو جهانی ؛ چه کنم قدر خود نمی دانی ؛

بیت

وشایسته حضرت حق انگاه باشی که شجرهٔ خبیثه که آب محبت از دنیای
خورد به بی آبی ضعیف گردانی و بمقراض تقوی جالمهٔ ظلمات تعلقات
بشری را یکیک قطع کنی و شه باز لطیفهٔ ربانی با جنح عبودیت حق پرواز
دهی و احکام وهم و خیال را اعتقاد نکردی و لذتهاء بهیمی و سبعی را پشت
پای زنی و خانهٔ دل که مهبط انوار عزت قدس الوهیت است از قاذورات
طبیعت و خار و خاشاک حدثان بجاروب تجرید پاک گردانی غبنی عظیم بود
کسی که همنشین سلطان تواند شد انگاه خود را در گلخن طبیعت نجاسات
شهوات الوده گرداند و لذات حقیقی ترا میطلبد و تو از ان میگریزی
و لذات مجازی از تو میگریزد و تو در ان پی او میزنی بعضی از انبیا
وحی امده است که یا ابن ادم ما ادنی همتک و ما اخس نفسک اطلبک
فتهرب منی و یطردک غیری یعنی ای فرزند ادم چه دون است همت تو
و چه خسیس است نفس تو میطلبم ترا و تو میگریزی از من و غیر من ترا
میراند و تو بدو باز می ایی امروز که زمام اختیار بدست تست اگر کاری
نکنی فردا که دست جلالت تصرف الامر یومئذ لله نقاب پندار اختیار از
روی روزگار تو بردارد و منادی از بطنان کبریا ندا کند
لمن الملک الیوم لله الواحد القهار یعنی کراست امروز
ملک یعنی هیچ کس را نیست بلک خداوند راست جل و علا که ترا فریاد
یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله سود ندارد بیت
تا کی نالد ز غصه غم خواره دلت دریاب که نیست گشته یکباره دلت
امروز اگر تو چارهٔ دل نکنی فردا که کند چارهٔ بیچاره دلت
یا ایها الذین امنوا انفقوا مما رزقناکم من قبل ان یاتی یوم لا بیع فیه

ولا خلة

126
ولا خلة ولا شفاعة والکافرون هم الظالمون یعنی این است که ای
انکسان که ایمان اورده اید خرج کنید از انچ من بشما روزی گردانیدم پیش
از انک بیاید روزی که دران روز خرید و فروخت نباشد و دوستی نبود
و شفاعت یکدیگر سود نکند و ناگرویدگان بدین روز کافرانند بیت
پیش از ان کین جان عذر آور فرو ماند ز نطق
پیش از ان کین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
تزود من غناک لیوم فقرک و من صحتک لیوم سقمک و من شبابک لیوم
شیبک و من دنیاک لاخرتک پیغامبر علیه السلم میفرماید که توشه کن
در حال توانگری برای روز درویشی و از تندرستی برای روز رنجوری و
از جوانی برای روز پیری و از دنیا برای اخرت بیت
هیچ افتد ای دل که ز جان بر خیزی مردی کنی از سود و زیان بر خیزی
ترسم که ز بس باد هوا پیمودن ناگاه چو گردی ز میان بر خیزی
خیالات باطل دنیاست که شیطان بواسطهٔ از افیون غفلت و غرور
در شراب امال و امانی بگلوی بنی آدم فرو می ریزد قوله تعالی
یعدهم و یمنیهم و ما یعدهم الشیطان الا غرورا یعنی
شیطان وعده می دهد و ارزومند میگرداند بفساد و وعده که شیطان
دهد نباشد الا غرور یعنی فریبها و هان ای برگزیدهٔ الوان ایدک
الله بروح منه از مکر و خداع دنیا بر حذر باش بیت
دنیا زن پیرست چه باشد گر تو با پیر زنی انس نگیری دو سه روز
کن فی الدنیا کانک غریب او کانک عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب
القبور رسول علیه السلم میفرماید که باش در دنیا همچنانک غریبی یا

یاهم چنانکه کذری و بشمار نفس خود را از کورستان زینهار تا بلذتهای
دنیاء مزخرف فریفته نشوی و مثال حقیقت دنیا اینست که قران
قدیم ازان خبر میکند که انما مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء
فاختلط به الایه معنی این آیتست که مثل زندکانی دنیا چون بارانیست
که انرا فرو فرستادیم پس برانکیخته شد بدان باران نبات زمین از انچ
می خورند مردم و چهارپایان با زمین مزخرف شد و مزین کشت و اهل زمین
پنداشتند که قادرند بدان یعنی مثل دنیا چون کیاهیست و حبوباتیکه
بسبب باران بروید و زمین مزین کرداند و بزودی ناچیز شود همه عمر
ازهاویه دنیا جز بحبل الله باز نتوان رسیدن فاعتصموا بحبل الله
جمیعا و از ظلمات هواجز بمتابعت رسول علیه السلام خلاص نتوان یافتن
بیت جنک در کفته یزدان و پیامبر زن دو
عاجز قران و خبر نیست فسانست و هوس
اول و اخر قران زچه بی آمد و سین
یعنی اندر ره دین رهبر تان قرآن بس
و بباید دانستن که مال و اسباب دنیا ازان رو که مال و اسبابست
نکوهیده نیست تعلق و دوستی ادمی با سباب دنیا نکوهیده است
و لهذا صاحب شریعت صلوات الله علیه ازین معنی چنان بیان
فرموده که حب الدنیا راس کل خطیئة یعنی دوست داشتن
دنیا و اسباب سر جمله کناهاست چه هرکه مال و اسباب دنیارا
الت راه دین سازد و نظر از استغناء حظوظ این جسم برکیرد
و مما رزقناهم ینفقون برابر چشم دارد و بصورت در دنیا بود

وبدل درملاء

وبدل در ملاء اعلی ان لله عبادا ابدانهم فی الدنیا وقلوبهم عند الله
یعنی خدای را تعالی بندکانی هستند که تن ایشان در دنیا باشد و
دل ایشان نزد حق تعالی و برای خدا ازینه برای خدا تا همه را
در رضا صرف کنند هر اینه دنیاوی معاونی عظیم باشد در طلب
آخرت تا لاجرم مرجع و بازکشت و ملکوت اعلی باشد و هرکه
مال و اسباب دنیا را الت راه شیاطین سازد و همکی اوقات
خود را بتحصیل مطالب و لذتهاء نفس اماره صرف کند و ورای این
جهان دون عالمی دیکر نداند یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا
وهم عن الاخرة غافلون و عذرش مثل این کوید شعر اترک لذة
الصهباء نقدا لما وعدوه من لبن و خمر حیاة ثم موت ثم
نشر حدیث خرافة یا ام عمرو و معنی بیت انست که بکذارم
لذت خمر نقد را بوعده شیر و خمر که می دهند اینکه زندکانی
باشد بعد ازان مردن و بعد ازان زنده شدن سخن بیهوده است
ای ام عمرو والعیاذ بالله منقلب و بازکشت او درکات جحیم بود
و حاصل و نفع او عذاب الیم چنانکه لهاء ظلمات تعلقات این عالم
اورا سرنکوسار با سفل السافلین میکشد ولو تری اذ المجرمون
ناکسوا رؤسهم عند ربهم یعنی اکر ببینی مجرمان سرنکوسار کرده
بحضرت پروردکار مثال علما و اولیا با جهال و اغنیا در استعمال
مال دنیا چنانست که طبیب دانا چون خواهد که تریاقی سازد از
مار انعی چنانک مقتضاء علم و وفور فضل او بود بطریقی معین
انعی را صید کند و مقداری معین از سر و دم او ببندد از بعد

ازان

بقایای اجزاء اورا بجوشانند و بحسب قواعد طبی تریاقی
ترکیب کنند که بدان مضرت سموم دفع توان کرد چون نظر جاهل غبی
بر احوال آن طبیب افتد و کیفیت احوال صید افعی بداند و از غرض
و مقصود طبیب آگاه نبود پندارد که مقصود حکیم از صید افعی
تماشای نقشها و رنگهای پوست اوست نعوذ علی العمیا دست بافعی دراز
کند بیکزدن اورا هلاک کند و از بهر این گفته اند بیشتر خلق راکه
اتقوا الدنیا فانها اسحر من هاروت و ماروت
همه اندر زمن بتو اینست / که تو طفلی و خانه رنگین ست
یا ایها الناس ان وعد الله حق فلا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم
بالله الغرور معنی آیت آنست که ای مردمان وعده حق تعالی حقست
تا نفریباند شمارا زندگانی دنیا که او فریبنده است اما عالمان
صاحب بصیرت نداکه از ظلمات هوا منسلخ شده باشند استعمال
دنیا زیان ندارد با خواجه احمد غزالی رضی الله عنه گفتند که همه
روز ذم دنیا میکنی خلق را بر قطع علایق تحریص می نمائی و تو را
چندین طویله اسب و استر بسته این چگونه بود گفت میخ طویله
در گل زده ام نه در دل بیت
در دل بجز از یکی نشاید که بود / در خانه اگر هزار باشد شاید
بدان ای عزیز روزگار که کسانی که از اعمال مفلس باشند و از
احوال فارغ و از معانی خالی هوا متبع بزبان مسلمان و بدل مشرک
من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی الایه یعنی در
دنیا راه نبینند و کور باشند در آخرت گمراه تر بود تا بدار لمن

الملک بمسامع ایشان نرسد بیزار نکردند بیت
دردا و دریغا که ازین خاست و نشست
خاکیست مرا بر سر و بادیست بدست
بهیچ چیز از خیرها باز ماندن موجب غرامت است و فانی را
بر باقی اختیار کردن مثمر ندامت است بیت
حاصل زمان کار یاضد دردیم / بر بیهده عمری بزیان آوردیم
پیش از این تغافل کردن نه اثر سعادت باشد بیت
تا راست کنی کار جهان دیر شود / چون دیر شود دل زما سیر شود
بصد ساله زندگانی عذاب ابد خریدن خدا نستن بجهت رضای
خلق خشم خالق را ندوختن حرمان انما تملی علی کاتبیک ما یکتبان الی
ربک فانظر ما ذا تری و ما ذا یکتبان یعنی اگر در دل میکنی و میگوئی
چون املاست بر دو فرشته که می نویسند بنگر که چه میکنی بیت
چون شیشه گریست توشه ما را پیوست
دشوار توان کردن و آسان شکست
لقمان حکیم بپسر خویش را پندی میداد و گفت امر لا تدری متی تلقا
استعد له قبل ان یفجاک یعنی کاری که نمیدانی که بر تو خواهد آمدن
باش برای وی پیش از آنکه ناگاه بیاید یعنی برای مردن مستعد باید
بودن از شبیخون مرگ بر حذر بودن شرطست و از تنهای گور یاد
آوردن شرع پیش از آن روز که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
یعنی کاشکی فرمان بردار خدا و رسول کرده بودمانی پیش از آمدن
ملک الموت و این درخواست کردن که لو لا اخرتنی الی اجل قریب

آنست که اگر تاخیر میکردی تا زمان نزدیک تا صدقه بدادمی و از
صالحان گشتمی **مصرع** ترسم که چو بیدار شوی روز بود **بیت**

جهان خوش است و لیکن زوال مال کا اوست
بقا خوش است و لیکن فنا فذلک اوست

از آن ساعتکه مرده را بر جنازه نهند تا لب گور رسیدن چهل
سوال خدای تعالی بخودی خود از وی چهل سوال کند اول سوال آن بود
طهرت منظر الخلق سنین افلا طهرت منظری ساعه فیم افنیت عمرک
یعنی منظر خلق را که جامه است پاک داشتی هیچ منظر مرا که دلست
یک ساعت پاک داشتی دریغ عمر خود گذرانیدی سید اعظم علیه
السلم بوذر غفاری را رضی الله عنه میگفت جاور اهل القبور تذکر
الاخرة وشیع الجنایز لعل ذلک یحرک قلبک و یحزن فان الحزین
فی ظل الله یعنی مجاورت اهل گورستان کن تا بتو اخرت را یاد دهد
و بجنازه مردگان حاضر شو باشد که ترا اندهگین گرداند هر که
بجهت اخرت اندهگین شود در سایه خدای تعالی است و در لقمه
احتیاط بجای آورد زکه در حدیث آمده است که ترک دانق من
حرام خیر من عبادة ماتی سنه یعنی ترک دانگی از حرام بهتر است
از عبادت دویست ساله و بسیار گریه نافع است قوله تعالی
فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا جزاء الایه یعنی
بخندید اندک و بگریید بسیار سه خصلت است که هلاک مردم درانست
شح مطاع بخلی که فرمان بردار او شوند و هوای متبع و هوای
نفس که پی روی او کنند و اعجاب المرء بنفسه یعنی خود بینی شیخ شبلی

رحمة الله علیه گوید که هرگز بخیل شهید نشود کسی که ترک نان
نگوید ترک جان چون گوید **ای مخدوم عزیز** باید که الله بروح منه
خود را در می باید یافتن که عنان مردم بگردید و مکاسه اخلاق
مندرس شد و معالم صحبت منطمس گشت بیشترین دوستان این زمان
اخوان العلانیه و اعداء السریرة یعنی در ظاهر دوست می
نمایند و در باطن دشمن اند ان رای منک سیئة اذاعها و ان رای
منک حسنة دفنها یعنی چون از تو بدی بینند انرا فاش کردانند
و اگر در تو نیکی بینند بپوشانند با حق تعالی معامله بصدق باید کردن
تا امان یافته اید بخلق بخلق باید گفتن تا امیدواری حاصل شود و
از خلق امید بر باید بریدن تا جنگ بر خیزد سید عالم علیه السلم
می فرماید که **کن ورعا تکن اعبد الناس** یعنی پرهیزکار
باش تا عبادت کننده ترین مردم باشی وکن قنعا تکن اشکر الناس
یعنی قانع باش تا شکر کننده ترین مردم باشی واحب الناس ما تحب
لنفسک تکن مومنا یعنی هر انچ برای نفس خود می خواهی و دوست
می داری برای دیگران همان خواه و دوستی با مومن باشی واحسن
جوار من جاورک تکن مسلما نیکو کن همسایگی با آن کس که همسایه
تست تا مسلمان باشی واقل الضحک فان الضحک یمیت القلب و اندک
بخند که خنده بسیار دل را بمیراند **بدان** ای عزیز روزگار که عاقل
و هشیار و بیدار کسی بود که دم بدم و لحظه بلحظه انتقال ازین
سرای غرور بسرای سرور منتظر و مترصد نشسته باشد و
اسباب اخرت اماده دارد و مهمات این جهانی را از وصیت و غیره

باتمام رسانند و در خیرات و صدقات که خدای تعالی در خاطر
وی انداخته است استعجال کند که **خیر البرّ عاجله** یعنی
بهترین نیکی و خیر آنست که زود باتمام رسانند و صدقاتی که
خواهند دادن بدست خود بفقرا و مستحقان صرف کنند تا چون
ناگاه اجل فرا رسد در هیچ مهمّی حسرت و پشیمانی نخورد که
دریغا که تغافل دامن گیر شد و کاهلی رفت چه در آن حالت پشیمانی
هیچ سود نکند میمّا درین زمان که پادشاهان گرگ صفت در ترکهٔ
مردگان اگرچه وارث دارد طمع میکنند و بیشتر احکام شریعت
مرتفع گشته و از مسلمانی نامی مانده و چون آن مخدوم را با این مخلص
تودّدی ظاهر شد واجب نمود این کلمهٔ چند را که از سخنان بزرگان
دین جمع کرده است بجهت خدمت ثبت کردن باید که این نوشته را
نیک تامل فرماید از سر رفاهیت و فراغت نه از سر سامت
و ملالت که هم در دنیا و هم در آخرت فایده دهد و درین کلمات
بسیار خیرات باید شمردن و کلید بسیار گنجها دانستن اگر
طعم نصیحت در کام بیشترین مردم تلخ باشد و در طباع مناهی
محبوب و ملاهی مرغوب و نصیحت خفته را بیدار گرداند امّا
دل مرده را سود نکند، و ان القول بحق لم یترک لی
صدیقا مشهورست یعنی سخن راست مرا دوست نگذاشت
واخوک من حذّرک من الذنوب مذکور یعنی برادر تو
آنکس است که ترا از گناهها باز دارد این کلماترا بسمع دل
باید شنیدن و بر لوح جان باید نوشتن و مراد ازین معنی صادق

و واسطهٔ مخلص و بی غرض باید شمردن و گویند که ابا ذانی
عالم بچهار کس است عالمی که بعلم کار بکند و نادانی که از آموختن
ننگ ندارد و توانگری که حق شرع بگزارد و درویشی که آخرت بدنیا
نفروشد **بیت** شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بود دراز
خداوند سبحانه و تعالی توفیق را رفیق دارد و سعادت دنیا
و آخرت را مساعد گرداناد بضاعت ایمان را از آفات مصون
داراد و طاعات از ریا و سمعت بیرون و مدد الطاف هر روز
افزون بمنه و فضله و نعوذ بالله من دعاء لا یسمع
و قلب لا یخشع و بطن لا یشبع و علم لا ینفع
و صلی الله علی سیدنا محمد و آله
الطاهرین الطیبین

تمام شد رسالهٔ دوازدهم آغاز و انجام روز دوشنبه
هفتدهم ماه مبارک جمادی الاول اعظم الله حرمته
بر دست شیخ علی بن ح وستخدا الانقری
سال بر هشتصد بیست هفتم از هجرت
محمد رسول الله علیه السلم

پس ازین رسالهٔ سیزدهم است مرشد الکفایه

٦

بسم الله الرحمن الرحیم وبالله التوفیق
سپاس وستایش برا آفریننده جان وجود وبدید آرندهٔ نیک وبد ودرود
بر پیغامبر گزیدهٔ او محمد مصطفی و بر اهل بیت و یاران پاک او باد
هر وقت عزیزی از دوستان این ضعیف در معنی ارواح وکشف اسرار از
من التماس میکرد ومن از اظهار آن محترز می بودم بحکم آنکه چون این معنی از
رسول علیه السلام التماس کردند حق تعالی حوالت کرد و دیگر جواب نداد تا
بدین وقت همایون که بخدمت مجلس عالی علاء الدوله والدین ادام الله علوه
پیوستم هم این معنی از این ضعیف درخواست کرد واجازت داد حالی در
اظهار شرح آن خوض افتاد از بزرگیار ادت خود مدد کرد پس بقدر
وسع طاقت در بیان جد وجهد نموده آمد سبب آنکه در روزگارها
چنین پادشاهی بفضایل دوست نبوده است که در همه اطراف عالم واکناف
جهان هرجای که صاحب هنری بود روی بحضرت اعلا آورد و هرچ معانی لطیف
وغریب ورموز شریف ونفیس در خاطر او را می آمد آنرا تحفه از حضرت
وراه آورد آن پایگاه می ساخت وبواسطهٔ آن منزلت و مرتبت خود
مجلس او می افزود بحکم آنکه در هیچ روزگاری مثل او پادشاه بزرگوار
عالم و علم دوست هنرپرور نبوده است و مانند او مادر ایام وگردش افلاک
بوجود نیاورد چون این ضعیف احوال او را مشاهده کرد ومحبت و رغبت او
بر احترام اصحاب فضیلت واکرام ارباب هنر بغایت مایل دید اجابت قول
آن دوست عزیز از سر اخلاص بجای آورد واین رساله مختصر پر فایدهٔ تفکر
واندیشهٔ صادق بیار است وبحضرت بزرگوار فرستاد و وسیلت خود ساخت
ونامش **مرشد الکفایه** نهاد و چون از عنایت لطف مطالعه فرمود

مقبول

مقبول آن حضرت گشت حالی در احترام این ضعیف بیفزود وانعامهای
وافر فرمود پس بدین سبب شکر آفریدگار بر واجب گزارد و از عز او مدد
خواست تا آنچ صواب باشد فرا خاطر آید و قاعدهٔ اعتقاد مصون ماند
انشاء الله تعالی **فصل** بدانکه حق تعالی آدمی را از دو چیز مختلف
بیافرید یکی را تن گویند ویکی را روان و هریکی را از عالمی دیگر بوجود
آورد چنانکه تن را از اجتماع اخلاط وترکیب ارکان فراهم آورد و جان را
از تاثیر عقل فعال بوی پیوند داد و تن را بیاراست باعضاء تمام چون
دست و پای و سر و شکل وحواس ودیگر چیزها و هریکی را چون دل و جگر
و دماغ سازکاری داد چنانکه دست گرفتن را و پای رفتن را و هریکی را
ازین اعضا وحواس کاری فرمود و تن را مرکب جان ساخت پس التجای
تن از است و رونق تن بجان است و چون تن آفریده شد سه عضو شریف را
از و برگزید و در هریکی روحی بنهاد چنانکه حیوانی در دل و طبیعی در
جگر ونفسانی در دماغ و هریکی را ازین بقوتهای لطیف بیاراست
حیوانی بشهوت و غضب و حس و خیال و وهم و طبیعی را بقوت دفع و هضم
وجاذبه و ماسکه ونفسانی را بقوت تذکر و تفکر و تمییز و حفظ و دیگر
چیزها و این دو روح تبع روح نفسانی آمدند که اصل او ست واین هردو
چاکران وی‌اند واو کاملتر و شریفتر زیرا که حیوانی و طبیعی بر شرف
زوال و فنا اند اما نفسانی فنا نپذیرد و همیشه بماند پس چون حق تعالی
تن را مرکب او ساخت مقصود آنکه شرف آدمی ظاهر شود و ممیز گردد
و از دیگر حیوانات جدا شود و اگر اصل حیوانی آمدی یا طبیعی شریک همه
حیوانات بودندی واگر نفسانی مجرد بنهادی از حیوانات بهره نیافتندی

پس هر سه بداذ تا طبیعی و حیوانی با همه شریک باشد و نفسانی از همه
شریفتر پس اصل در آدمی نفسانی آمد و نطق و تمییز و خرد و دانش همه
از وی یافت و نفس ناطقه را و نفسانی را جان بخوانند و روان بخوانند زیرا
جان جسم است لطیف و روان جسم نیست بلک قوتیست بکمال لطافت که خود مدد
کند و محرک جان و تن و محل بحث و منبع علمست و چون جان بترسد روان
نترسد و چون شرف آدمی بنفس ناطقه است و مرکب وی ساز او تن است لابد
ساز را نگاه باید داشت تا در وبال و هلاک نیفتد که آنکه باز ماند پس از برای
این دو معنی روح طبیعی در جگر نهادند و ویرا قوتها دادند تا بهر وقتی
از غذا مدد میخواهد و آنچ بکار آید بدان قوت تن میرساند و مرکب را
بدان ترتیب میکند و آنچ فضله باشد بقوتی دیگر دفع بعضی بمسامها بتحلیل
و بعضی باخراج که اگر قوت غذا پذیرفتن نباشد مرکب از پای در آید و اگر
قوت دفع کردن نباشد مجموع همه غذاها شخص بر نتابد و قوت حیوانی
نیز بداذند تا قوت غضبی تا هرچ ناموافق طبع آید دور دارد و بقوت
شهوانی هرچ ملایم طبع باشد بدو نزدیک میکرداند و قوتها و حواس را
بر در سرای نفس ناطقه بداشته اند تا هرچ از محسوسات بدیشان
رسد بگیرند و بحس مشترک رسانند که صورت پذیر همه چیزهاست پس
آنچ مخیله را شاید بدو دهند و آنچ وهم را شاید بدو دهند و آنچ عقل را
شاید بمدد فکرت و تمییز از همه چیزها جدا کنند و در خزانه حافظه
مدخر کنند تا چون عقل را بکار آید بقوت ذاکره باز کردد تا ذاکره از حافظه
بدو رساند آنچ مطلوب اوست و چون این معلوم باشد که این سه روح در
آدمی نهاده اند تفاوت آدمیان را از تفاوت و غلبه این روحها بدید آید

انرا که

انرا که طبیعی غالب بوذ هرچ تعلق بلقمه و حرص و خورش دارد کار وی باشد 132.
و انرا که حیوانی قوی افتد بر شهوت و غضب و اوصاف مذموم حریص بوذ
و انرا که نفسانی غالب آید طبیعی و حیوانی را مسخر خود سازد هرچ بعلم و فکر
و تمییز تعلق دارد از وی ظاهر شود حیوانی را چندان مبالغه کند که اسم
مرده بی نفسی بی حمیتی بنهد و طبیعی را چندان کار فرماید که مرکب را
بدان حاجت افتد و چون کسی را ناطقه غالب و قوی افتد حیوانی و طبیعی
مغلوب و مقهور کردند زیرا که عقل آدمی را از افراط باز دارد در همه
کارها اعتدال حمل کند و چنانک نفس ناطقه فرمان ده و مهتر ارواح ست
نفس ناطقه را که روح نفسانی گویند و روان پاک خوانند و حواس چاکر او بند
و حفظ و تمییز و تذکیر کنند تفکر از وی همی زاید و او را نیز پرورنده و
مهتریست که دیده بروی نهاده است و همیشه بدر سرای او فایده طالب
شده و آن عقلست که مدرک همه چیزهاست و فایده همه صورتهاست
بی آنکه در وی بسیاری راه یابد و هر علم که بنفس رسد و هر سعادت که در
نفس پدید آید همه بمرتبت عقل است و عقل برای آنست تا بواسطه
علم سعادت بنفس میرساند و نیز برای آنکه مدد معقولات از میان
محسوسات جدا میکند و بعقل میرساند که عقل را با محسوسات کار
نیست زیرا که هرچ محسوس است در شرف کمال نیست و کمال و شرف
و بزرگی معقول راست و عقل همیشه روی در بالا دارد و بزیر ننگرد و از
شرف بخسیس باز نیاید اما مدد دهست نفس را از خود که مصلحت عالم
زیرین و احوال محسوسات را از وی ترتیب کند که عقل مکتسب خوانند پس شرف

آدمی بدو چیزست یکی بنفس ناطقه دوم بعقل و این هر دو از عالم اجسام
نیند بلک از عالم علوی اند و متصرف بدن اند نه ساکن بدن زانک مجرد بسیط را
حیز و مکان نتواند بود لکن اثر ایشان بدن را بنظام میدارد و این که
میگوییم دو چیزست نفس و عقل نه ازین میخواهیم که تعدد از راه تحقیقی
جسم است در نگنجد بلک مراد تمییز الفاظ است در ترتیب از قوت غیبی
بتعیین احوال و تاثیرات فواید و اظهار معانی چیزست که در محلی چون
فایده دیگر دهد نامی دیگر پذیرد مقصود آنک در ادراک و لفظ آسان شود
بتعین چون پذیرای صورت شود بصیر خوانند و چون شنوا گردد سمع
گویند و چون انبویید در محلی دیگر ظاهر شود شم گویند و چون پذیرای
طعم گردد ذوق گویند و این حقیقت در قوت تمییز ظاهر میشود که مخصوص
نیست بچشم و گوش و مشام در همه اعضا و اطراف قوت تمییز ظاهرست
پس معلوم شد باختلاف تاثیرات قوت نامی میگیرد اما در حقیقت یک
چیزست احوال نفس ناطقه نیز همین است و قوت میان علم و عقل جز بنام
نیست اما در حقیقت یک قوتست که پذیرنده و داناست همان که پذیرد داند
و همان که داند پذیرد که حقایق و صور مجرد پذیرد نه موضع را حجم نه
بالت پذیرد و چون چنین بود صور چیزها مزاحم یکدیگر نیایند زیرا که
کثرت نیست و اختلاف جسمیت نیست صور مجردست معقول و هم او معلوم
و معقول و لکن قوت ناطقه در هر وقتی که قوتی ظاهر کند که فایده باره
حاصل شود نامی دیگر بر دیگر اثر پذیرد نفس ناطقه جوهری قایمست بخود
از لطافت چنان شده است که موضع نمی پذیرد قایمست هرچ داند بخود داند
بعلم خویش او خود بنفسه عالمست بخود دریابد و خود بخود قبول کند آنکه

از حقیقت

133 ن از حقیقت دریابنده را عقل گویند و حقیقت دریافتن را علم خوانند چون
خود داند و بخود دریابد و بپذیرد دیدنی حقیقی حاصل شود آن را
بصیرت خوانند چون در ادراک او ز نهایت ادراک طلبد تفکر گویند و چون
بد از نیک جدا کند تمییز خوانند چون جدا کرده را قبول کند حفظ گویند
چون آشکارا کرد خاطر گویند چون بظهور نزدیک شد ذکر گویند
چون ارادت کشف مجرد شود عزم گویند و نیت و چون بزبان پیوندد
کلام خوانند و چون در عبارت آید قول خوانند و ازینجا در اعراض
حسی در افتد در حسیات آید و از شود سر جمله از مقدمات را نطق
گویند منبع این قوتها را نفس ناطقه خوانند شرف آدمی از ابتدا
آن دریافتن است تا بنهایت کلام شرف حس بدن ازینجاست که قول
آغاز کند که عادت قول و حرف و هرج تعلق بدین دارد نه برای آنست که
شرف آدمی ظاهر کند بلک بسبب تحندی و جهولی جسم است که جز محسوس
و معین راه نبرد اما نفس ناطقه بقلم علم بر لوح عقل اثبات کند از حقایق
معانی و صور مجرد که نطق است و بشرکت ملایکه است شرف افزای و قدر
شناس انسانست این دیگر از خود روی بمز بدیده اند ضرورت صور جسم خود
نقاش اشکال مجسم شود و از پاک اصلی از خود در میان تعبیه میکند تا زاید
نطق حاصل میشود و اثر قول حاصل و ظاهر میشود و چون این دانسته شد
همچنان نفس روی در نفس دارد منتظر ایستاده است تا چه بدو رساند
تا بیان آن که مدد جسم خود سازد و نظام محسوسات بر جای بماند آن
نیز روی در عالم خود دارد منتظر فیض مهتر از خود تا چه بدو رساند
که از آن واسطها مصالح ظاهر و باطن راست دارد ظاهر از عقل که اثر

فیض علم ستانرا همت خوانند و از طلب را ارادت گویند که بروی
اضطرار روانیست قدر شناس علوست دیدهٔ بصیر گشاده است در
بصر حس پوشیده است آن پوشیده را غیب گویند پس این عقل همیشه
دیدهٔ علم را از خدمت بصیرت بر گشاده است در تربیت مدد علوی
بی طلب بیشتر آدمیانرا بکمال ادراک باز میباید از مصیر هشتم در نگذرد
همیشه از عقل فعّال مدد می ستاند تا در تربیت اول افتد طهارت
و لطافت بوی پیوندد تا در تربیت دوم افتد فتن حاصل شود
انواع علوم میسر شود که تعلق بحساب و نوع او دارد تا در تربیت
سوم افتد طرب و نشاط دوست دارد تا در تربیت چهارم افتد
ممیز شود بانواع بزرگی و شرف تا در پنجم افتد قوتهای حیوانی
حیوانی حجاب او گردد تا در تربیت ششم افتد زهد و علم و ورع و نیکو
عهدی مسلّم گردد تا در تربیت هفتم افتد درست عزم و ثابت رای
گردد بهر نوع که میل کند تمام بود هرچه خواهد تواند کرد اگر
کسی را کمال یاری کند درین همه تربیتها روزگار گذارد از همه علویان
مدد یابد از همه در گذرد و بمیز اول پیوندد که آن عقل کل است
دریابد تا آدمی این مقدمات در نیابد نه در جهت علو بود محسوس
چون بعقول اول اسداخ برده باشد متلاشی شود این عقل او ابد
نظر کند تا مهذب و مودب و لطیف و شجاع و تمام گردد و نبی شود
عقل اول او را بمثابت عقل ما ذر گردد و عقل ما او را بمیراث نفس ما
گردد چنانک نفس از عقل معنی بر یابد عالم بود عقل او از اوی ربایذ
نبی بود و لکن این حالت مختلف بود که بیداری مشغلهٔ حواس و کثرت

اشغال

134 اشغال مانع آید تا در بیداری باشد که در خواب بقوت غالب شود تا
در هر دو حالت استعداد مستلیذ حرکت و سکون این کس شرع پاک
بود هرگز فسخ و مسخ نپذیرد از اشغال دینی و حطام دنیاوی پاک
شود باختصاص بامور واجب الوجود شود امر اول روح او را از خود
غذا دهد آن غذا را ذرا تقدیس گویند چنانک قرآن خبر داد
وَ اَیَّدْنَاهُ بِرُوحِ الْقُدُسِ پس خود را بوی نماید تا در تمییز
او معلوماترا در یابد که چون بر کل و وقوف افتاد علم با حرا
متضمن حاصل آید این کس را روزگار و مهلت نباید چنانک گفت
ادبنی ربی فاحسن تادیبی و گفت وَ عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا
و چون روح القدس که برتر ارواح است و جبرئیل امین است و برید
وحی است بنظر خود پیوسته گردانید بر انکس حرکت و سکون او رارنگ
الهیت دهد چنانک حق تعالی فرمود صِبْغَةَ اللَّهِ وَ مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ
صِبْغَةً و انچ از روح قدس بعقل پیوندد نبوت است و انچ از از عقل
بظاهر رسد رسالت است و انچ نبی گویند دعوت است و انچ از دعوت او
پیدا گردد شریعت است و قانون این شریعت ملت است و قول
این جمله ایمان است و نام از دریافت وحی است و نبوت چون با آدمی
پیوست و روح القدس راه او بخود گشاده گردد از نهاد متصرف
شود پاک و عالی همت و کم طمع و بی حقد و بی حسد شکر کرد اند هرچ
کند از قوت قدسی کند چنانک در خبر است که اسالک ایمانا یباشر قلبی
پس روح القدس شریفتر ارواح است که همه ارواح تبع عقل کلست
اما روح القدس نیستکه او واسطه میان واجب الوجود و عقل اول

وایمان از قوت نبی است که کشندهٔ فیض قدسی است و از قوت ثمرهٔ
مجاورت عقل کلست که نبی خبر داد **الایمان یمان والحکمة یمانیة**
و بمدد آن قوت از روح القدس بشنید که گفت انی لاجد نفس الرحمن
من قبل الیمن روح القدس قوتیست الهی نه جسم و نه عرض و نه جوهر
امر ایزدیست چنانک خبر داد **الا له الخلق والامر** و ارادت امر
اوست نه قول و عبارت و کسانی که روا ندارند که روح را امر خوانند
از آنست که حقیقت امر ندانسته اند والا هیچ شرف بیشتر ازین نیست که
روح را با امر حق ایزدی مضافست چنانک قرآن خبر داد **قل الروح من
امر ربی** پس امر مطلق جز آن نیست که بنبی میرسد انگه بخلق میرسد
کشف است که نبی حقایق امر را در حد و شرع آرد پس امر ایزدی آن
قوت است که نفس قدسی می خوانند و شرعش جبرئیل امین علیه السلم
فصل در شرف ما جمله ارواح و عقول برابر آنست از راه مرتبت
چنانک قرآن مجید خبر داد **یوم یقوم الروح والملائکة صفا**
و چون این مقدمات دانسته شد باید دانست که نطق دریافت
معنی است بخود و نبوت دریافت حقایق است بتایید قدسی و همت
چنانک قول نه آنست که نطق و نطق نه آنست که دعوت و دعوت نه آنست که
نبوت ذکر میان قول و نطق اسنادیست و رسالت میان نبوت و دعوت
با عقل اینجا خواهد که معانی نطق است بحس رساند بدست کرسازد
تا در شکلی بحرف آرد و بقول پیوندد تا سمع دارد هم چنین نبوت خواهد
که حقیقت امر ایزدی بخلق رساند قوت رسالت را اجازت دهد تا
آن معانی را در خیال آرد و مجسم کند پس دعوت چون قولست و نبوت

چون نطق

چون نطق و قول بی نطق نیست اما نبوت بی رسالت هست چنانک گفت
کنت نبیا وادم منجدل فی الطین روح القدس چون نقطه است و نبوت
چون خط و رسالت چون سطح و دعوت چون جوهر و ملت جسم و رونق
جسم بروح باشد هم چنین قدر ملت بنبوت باشد جسم عام و نقطهٔ
خاص و جسم محسوس و معنی مدرک و نقطه نامعین نامدرک نامحسوس
چنانک گفت **لا تدرکه الابصار** پس ابتدا همه چیزها نقطه است
و ابتداء همه کارها روح القدس سلطنت نقطه بر موجودات معلوم
و سلطنت نفس قدسی بر معقولات ظاهر قرآن خبر داد وهو القاهر
فوق عباده و این در وهم دور نماید چنانک جهت و شکل می افزاید
اما در عقل نزدیکتر آنست که خاطر را محال تعیین وضع باشد چنانک
گفت **ونحن اقرب الیه من حبل الورید** و گفت وهو معکم اینما کنتم
همه چیزها محتاج فیض قدسی اند و او از همه فارغ نه با روح تعلق و نه
با اجسام مشغول چنانک گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک
مقرب ولا نبی مرسل و چون دانسته شد که نبوت فیض نفس
قدسیست باید دانست که حقیقت قرآن کلام ایزدیست و نقطهٔ کتاب قول
نبوی که قول بی صوت و حرف نتواند بود و این هر دو را حلق و لب و دندان و کام
و زبان و مخارج حروف باید و این جمله در جسم بود و جوهر شریفتر از جسم است
و آن حقیقت او را جوهر نیست و قول از قول جسمی از و بطریق اولی پس کلام او قول نبود
انسان که مرکبست و آلت قول دارد نطق او نه حرف و نه صوتست باید دانست که
اثبات قول در آن جانب محال باشد پس کلام ایزدی کشف معنی است که روح القدس
کند و سیلت عقل کل بر روح نبی پس انچ نطق نبی است همه عین کلام گیرد حکم او
بخود باطل شود.

نام قدسی بروی افتد نطق قرآن بوذ اگر گویذ نه از سر خلقت گویذ بلکه باجازت امر

لا بذ با خلاط کلام گویذ چنانک گفت الرحمن علم القرآن چون این کشف نطق را مستغرق

خوذ کرداند معانی محمّد نبی گرذذ ولکن امتد ابرار اطلاع نتوانند بوذ که جواسی

نه بذ ایشان باشد برای مصلحت خلق نبی را اجازت دهند با خیال و وهم را درکار دارد

آن فیض را در عمل آرند واز قوت در فعل کشند اگر ادراک بوذ بوهم سپارند تا مجسم

کند بنمایذ معجزه شوذ واگر نطقی بوذ بخیال سپارذ تا ذکر در وی متصرف شوذ

در قول آرذ کتاب شوذ بحکم آنک مدد ایزدی باشد مضاف کنند کتاب الله همچنانک

بیت الله و عبد الله و رسول الله پس اگر نبی دریابذ از روح القدس معقول

محض باشد واگر بگویذ محسوس باشد بتربیت خیال و وهم آراسته چنانک

انا معاشر الانبیاء امرنا ان نکلم الناس علی قدر عقولهم و معقول مجرد بعقل

مجرد فرا آن ادراک کنند از دریافتن بوذ نه گفتن پس شرط انبیا آنست که چون

معقول دریابذ در محسوس تعبیه کنند و در قول آرند تا امت متابعت از محسوس

کنند و برخوردار ایشان هم معقول باشد ولکن برای امت نیز هم محسوس

مجسم کنند و بر وعده امیدها بیفزایند و کمانها نیکو زیادت کنند تا شرطها

بکمال رسند تا قاعده ناموس شرع و اساس عبودیت متحلل و مختل نشوذ و

اگر مراد نبی است پنهان بماند چون بعاقلی رسد بعقل خوذ ادراک کند که لغتهای

نبی همه رمز باشد و اکثر معقول و چون بعاقلی رسد ظاهر گفته نگرذذ بر

محسوسات محسوس خوش کرداند در حوالی خیال رود و در آستانه وهم درنگ ورزد

برسد تا دانسته و میشنوذ تا یافته الحمد لله بل اکثرهم لا یعقلون

و برای این بوذ که شریفترا انسان و عزیزترا انبیا و خاتم رسولان علیه السلم

چنین گفت با رمز با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که یا علی اذا تقرب الناس

الی

136 الی خالقهم بانواع البر تقرب الیه بانواع العقل و این چنین خطاب جز

با حبر بزرگی داشت نبایذ که او در میان خلق ممتاز بوذ که معقول در میان

محسوس که گفت یا علی چون مردمان در عبادت بسیار رنج برند تو در ادراک

معقول رنج بر تا بر همه سبق بری که لاجرم چون بدیذه بصیرت عقلی مدرک

اسرار گشت همه حقایق را دریافت و معقول را دریافت و دیذن یک حکم دارد

و برای این بوذ که گفت لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و هیچ دولت آدمی را

زیادت از ادراک معقول نیست بهشت حقیقت آراسته بانواع نعیم و زنجبیل و

سلسبیل ادراک معقول است و دوزخ با عقاب و اغلال متابعت اشغال

جسمانیست که مردم در جحیم هوا افتذ و در بند خیال بماند و بنده خیال و رنج

وهم آنا آدمی بعلم زوذتر از آن برخیزد که بعمل زیرا که عمل حرکتیست پرست

و حرکت پذیر را انجام جز محسوس نیست اما علم قوتیست روحانی و این جز

بمعقول نرود چنانک رسول گفت علیه السلم قلیل العلم خیر من کثیر العمل

و نیز گفت نیت المؤمن خیر من عمله و علی رضی الله عنه چنین گفت که قدر آدمی

و شرف مردم جز در دانش نیست و چون این مقدمات در پیش افتاذ دراز تر

نکشیم که از مقصود باز نمانیم و مقصود از این رساله آن بوذ که ذکر بزرگوار جهان

علاء الدولة والدین دام ظله در جزو مختصر مثبت شوذ اگرچه فضلاء جهان بنام

عزیز او کتابها ساخته اند و پرداخته و بدین مختصر حاجت نبوذ اما این ضعیف

خواست که بدین تذکره مشرف خدمت او گردذ اگرچه نام خوذ پیذا نکرد

اما از خواننده این رساله توقع ترحم و دعایی دارد

تمام شد رساله سیزدهم مرشد الکتابه بعون الله

بعد ازین رساله چهاردهم است سکینة الصالحین

از آن شیخ نجم الدین کبرا قدس الله روحه العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم رب انعمت فلک الحمد
شکر و سپاس خدای را که عندلیب عشق را در گلزار نوبهار اذکار و
افکار بر اغصان ابرار و اخیار بنوای اسرار اولی الایدی و الابصار مشغول
گردانید و مستان شبانهٔ لی مع الله وقت را بصبوحی در صباح صبح
دل ایشان از خمخانهٔ شراب معرفت و محبت ذوق میوهٔ اصلی بچشانید و سکر
روحانی حضرت قدسی را با شیفتگان و دلشدگان انسی در حضرهٔ قدسی
بپرورانید و روح ایشانرا بزنجبیل و سلسبیل لباس قربه و مشاهدهٔ خلیل
بپوشانید و در بهشت جمال و جلال بتحول احوال رسانید و مردمک دیدهٔ ایشانرا
بدیدار معنی بی واسطهٔ دعوی در فضاء فناء فنا برو بذ باقی از فنا برهانید
و سیر ایشانرا بحقیقت معنی مصفی و مهذب و مرتب کرد تا لاجرم عقیدهٔ
ایشان بتنسم نسیم قدسی و انوار انسی منور و معطر شد و طوق محبت ماه
عاشقان و افتاب صادقان و مقتدای انس و جان و معنی حجت و برهان و صاحب
قران قرآن محمد مصطفی و رسول مجتبی در گردن ایشان افکند و صلوات بی
نهایت و تحیات بی غایت که بروح مطهر و مقدس وی فرستند سبب
سعادت و نجات ایشان ساخت و افتاب سعادت ایشان از بروج اقبال بمغرب
و مشرق فصاحت اوتیت جوامع الکلم برآورد تا در بحر محیط عشق در
صدف عشق از صدق و صدق صدیق در جوار بیت الله العتیق ظاهر گردانید
و کارخانهٔ اسرار را در صفهٔ صدر منصب رسالت ایوان بر کشید و درها از
ایوان رحمت و قربت و عاطفت از حریم حرم عزت و کبریا در وی گشاد
و مفتاح کرم کریم را نام بالمومنین رؤف رحیم بر نهاد و بدست نبی دست در
دست با دست صاحب شریعت و سید طریقت و نور حقیقت محمد مصطفی نهاد

علیه

علیه السلام تا ارباب یقین و اصحاب تمکین بدان مفتاح در علم الیقین و عین
الیقین و حق الیقین بر حقیقت خود میگشایند و بقدر استعداد و حوصله
از خزاین رحمت ذخیره می بردارند و کمالات حقیقی حاصل میکنند و از کمالات
وهمی اجتناب می نمایند و از جملهٔ کمالات حقیقی که تابنده است حریت است
و معرفت حق تعالی و حریت از آن باشد که بنده هرچ کند بحق حواله کند و از برای
حق کند بنفس نکند و از برای نفس نکند و ابتدای معرفت از آن باشد که بنظر
اعتبار و استدلال بنور عقل در نفس خود می نگرند و آیات بینات را مشاهده
میکنند چنانک حق تعالی میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون و فی السماء
رزقکم و ما توعدون و بقدر معرفت نفس و بمعرفت آیات لوایح معرفت
حق تعالی ظاهر میشود و در وسایط بنور علم نگاه میکنند و درین مقام
معرفت او بیانی باشد و در نهایت بنور معرفت می نگرند و درین مقام معرفت
او در حکم عیان باشد کما قال العبد نور فی البدایه و نور فی الوسایط
و نور فی النهایة فنور البدایه نور العقل و هو مع نور العقل مع
نور العقل مع البرهان و نور الوسایط نور العلم و هو مع نور العلم مع
البیان و نور النهایه نور المعرفة و هو مع نور المعرفة فی حکم العیان
و این کلمات که یاد کرده آمد بعد از وفات در تزاید و تضاعف بود قال
رسول الله صلی الله علیه و سلم القبر یاکل اللحم و الشحم و لا یاکل
الایمان و المعرفه و از کمالات وهمی حب جاه و مال و فرزند باشد قال
الله تعالی المال و البنون زینة الحیوة الدنیا و الباقیات الصالحات
خیر عند ربک الایه و این کمالات بنماند پس مرد عاقل آن باشد که باقی
اختیار کند بر فانی و این معنی که یاد کرده شد میسر نشود مگر بتوفیق

حق تعالی که بنده را توفیق دهد بشناختن علم معاملت لاجرم واجب
داشتم از برای دوستان و عزیزان و طالبان حق و راه حق مختصری نبشتن
و دستگیری جستن و از حق تعالی درخواستن تا این نظام امور دین بدو مرتب
است و قوام و قواعد یقین بدو مشید و ممهد است تا زبان این ضعیف
اسرار طالبان خویش را حکایت کند و بر لوح دل ایشان بواسطهٔ حرمای قلم
این بیچاره بی اختیار در معنی این اسرار ثبت کند و این کلمات را از سهو و تکلف
و تصنع نگاه دارد و ذیل عفو بر هفوات و زلات این بیچارگان پوشاند
و این مختصر را بر ما وبال نگرداند بفضله و منه و نام این کتاب **سکینة**
الصالحین کرده شد و بنای کتاب بر چهار باب نهاده آمد بر وفق حروف
کلمهٔ الله **باب اول فی الاوایل والبدایات** باب دوم فی الاواخر
والنهایات باب سوم فی الموانع والآفات باب چهارم فی تبدیل
الاخلاق و تحصیل الحسنات و نختم الکتاب بحمد الله و منه علی وصیة
لاهل الدین و ارباب الیقین ثم نرتب هذه الابواب والوصیه علی انه من کتاب
الله تعالی وهی قوله ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی
عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون **باب اوایل والبدایات**
در بیان عدل و احسان و معرفت حق تعالی و این در معنی الف الله است و اهل لغت
الف را همزه می خوانند و نصیب زکریا علیه السلم از عدل است **باب**
اواخر و نهایات در بیان احسان و ایتاء ذی القربی و نصیب یحیی علیه السلم
از احسان است و از حرف دوم کلمهٔ الله است **باب** موانع و آفات و از در
بیان نهی منکر و فحشا است و از حرف سوم الله است و نصیب عیسی علیه السلم
در ویست **باب در بیان تبدیل اخلاق** و آن در معنی نهی است و نصیب الیاس

صلی الله

صلی الله علیه از وی است و از حرف چهارم الله است و این مجموع که یاد
کردیم مجموع صالحانست قال الله تعالی و زکریا و یحیی و عیسی والیاس کل من
الصالحین **باب الاوایل والبدایات** بدانید ای طالبان
تحقیق و ای سالکان طریق وفقکم الله که ابواب رحمت حق تعالی گشاده
نگردد مگر بذکر و حمد و ثنای کریم و هر که خواهد که در رحمت بر دل وی
گشاده شود باید که ملازمت نماید بر ذکر حق تعالی از برای آنکه ذکر حق تعالی
گفتن کوفتن در حق بود و هر که در بسیار کوبد لابد که بروی بگشایند
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اکثر قرع باب الجنة یوشک ان
یفتح له در کوفتن وی را وقتی میسر شود که استعداد در کوفتن حاصل کند
و استعداد آن در ابتدا تجرید است و تجرید دو نوع است تجرید ظاهر و آن
ترک زینت است و تجرید باطن و آن آن بود که وی را توقع از آن نبود که وی را در
دنیا و آخرت قدری و منزلتی باشد و دنیا بنزدیک او بی قدر بود و بر روی
زمین کسی را کم از خود نبیند از برای آنکه اگر نه چنین بود دلیل کند علی تزلزل
قدمه فی طریق الآخرة و از برای آنکه واجبست که جهد کند تا حق تعالی را
بشناسد نه تا حاصل کند نفس خود را قدری و فرق بود میان کسی که حق
تعالی را خواهد و میان کسی که جاه نفس خود طلبد عاجلا او آجلا چون چنین
کند که گفتیم حق تعالی بفضل خویش تطهیر دل وی کند تا الوعت و خرفت
ارادت بر دل وی ظاهر شود و هرچ عادت مردمانست دست از آن باز دارد
و از جمله عادت مردمان اتباع شهواتست چون بترک شهوات بگوید حق
تعالی سینهٔ او را منشرح کند بر اسلام پرسیدند از پیغامبر علیه السلم
که انشراح صدر چگونه باشد قال علیه السلم اذا دخل النور فی القلب

اِنْشَرَحَ وَانْفَسَحَ قیل یا رسول الله وما علامة ذلک قال الانابة الی دار
الخلود والتجافی عن دار الغرور والتاهب للموت قبل الموت ؛ واین
حدیث دلیل میکند بر انک حب مال وجاه از دنیاست پس باید انک تجرید مطلوب
نیست لذاته بلک مطلوب است لکونه وسیلة الی تعدیل ظاهره وباطنه وتجرید
از برای انست تا سالک راه حق عادل شود ظاهرا و باطنا و عدل ضد ظلم
باشد و ظلم عبارتست از وضع الشی فی غیر محله وحق تعالی بعدل فرموده
است که نظام امور دین بر عدلست و عدل بر سه نوع است عدلیست در
اعتقاد و عدلیست در اقوال و عدلیست در افعال و بنده مامورست بعدل
لقوله تعالی ان الله یامر بالعدل والاحسان عدل در اعتقاد ان بود که اعتقاد کند
هرچ سلف صالح اعتقاد کرده بوند اما بمجرد تقلید قناعت نکند بلک
طلب کند بران دلیل و بهر دلیلی نیز قناعت نکند بلک طالب دلیلی بود که
حق بر وی ظاهر تر شود و خویشتن را از اعتقادات باطل نگاه دارد و ان
میسر نشود مگر خویشتن را از ظن و مکر و تسویل در حق برادران نگاه
دارد بلک عدل در دل ان بود که بداند که حق تعالی دل او را افریده ؛ تا
تفکر کند در صنایع و بدایع حق در آیات بینات و حق تعالی را بشناسد
بواسطهٔ وی پس دل را در هرچ غیر این استعمال کند ظلم کرده باشد و از
جملهٔ عدل دل ان باشد که پیوسته عازم بود بر طاعت و عبادت و بر
اعراض از غیر حق و قناعت کند بقلیل از دنیا و عزم کند بر تعلم علم معامله
و علم معامله علم احوال دل بود انچ محمود بود هم چو صبر و شکر و خوف و
رجا و رضا و زهد و توکل و یقین و استقامت و تقوی و ورع و غیر این و
معرفت حقایق این از احوال و حدود و اسباب و ثمرات و علامات و معالجه

انچ

139

انچ ضعیف است تا قوی شود از علم آخرت بود و انچ مذمومست همچون
خوف فقر و سخط مقدور و غل و حسد و حقد و غیر ذلک من الصفات المذمومة
و علم بحدود و اسباب و ثمرات و علاج این علم آخرتست و فرض عین است بر
هر کسی در فتوی علماء آخرت و المعرض عنه هالک بسطوة مالک الملوک
فی الآخرة کما ان المعرض عن الاعمال الظاهرة هالک بسیف سلاطین الدنیا
بحکم فتوی فقهاء الدنیا ؛ معنی این کلمات انست که هرکه اعراض کند ازین
علم که چنین تقریر کرده شد او فردا در قیامت بشمشیر قهر حق تعالی هلاک
شود چنانک هرکه اعراض کند از اعمال ظاهر در دنیا بشمشیر سلاطین
هلاک شود و این علم معامله بود که گفتیم ؛ علم مکاشفه انست که
ان یرتفع الحجاب عن قلبه حتی یتضح له جلیة الحق فی هذه الامور اتضاحا
یجری مجری العیان الذی لا یشک فیه ؛ یعنی چون سالک را ازین علم قیام نماید
حجاب از روی دل وی برخیزد و حق بر وی ظاهر شود چنانک شک نماند حاصل
علم آخرت دو نوع است علم مکاشفه و علم معامله علم مکاشفه
باطن بود و از جملهٔ علوم برتر بود ؛ و بعضی عارفان گفته اند که هرکرا ازین علم
نصیب نبود او را از سوء خاتمت بباید ترسید و ادنی نصیبش علم تصدیق
و تسلیم بود مر اهل این علم را و گفته اند هرکرا در وی این دو خصلت نبود
او اهل بدعت و کبر بود هیچ بر وی گشاده نشود ازین علم و گفته اند هرکه
دنیا دوست بود یا مصر بود بر هوای نفس تحقیق ان علم نرسد و اندک
ترین عقوبتی که منکر این علم را بود ان بود که بی بهره و بی نصیب ماند ازین
علم وهو علم الصدیقین و علم المقربین اعنی علم المکاشفة ؛ و علم مکاشفه
عبارتست از نوری که در دل ظاهر شود بعد از انکه دل پاک شود از صفات

مذموم

دراز نور حقیقت اسما و معانی مجمل که شنیده باشد از پیش و حقیقت آن
ندانسته هویدا شود چنانکه معرفت حقیقی بذات حق تعالی و بصفات و افعال
و بحکمت در آفرینش دنیا و آخرت و معرفت یعنی نبوت و نبی و لفظ ملایکه و
شیاطین و کیفیه معادات شیاطین با مردمان و کیفیه ظهور الملک للانبیاء
و کیفیه وصول الوحی الیهم والمعرفه بملکوت السموات والارض و معرفت دل
و معرفت تصادم ملایکه و شیاطین و معرفت فرق میان خاطر ملک و خاطر
شیاطین و معرفت آخرت و بهشت و دوزخ و عذاب گور و صراط و میزان
و حساب و معرفت کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا و معرفت میثاق و
امانت و لوح و قلم و عرش و کرسی و غیر آن و از جمله عدل را انست که
بداند که حق تعالی یکیست و ویرا شریک نیست و شهادت دهد بوحدانیت
و فردانیت و صمدیت یکیست حق تعالی و عدل درین شهادت آن باشد که از
هیچ کس امید خیر ندارد و شر از هیچ کس نبیند و از هیچ کس نترسد
در همه احوال رجوع وی با حق باشد و نیکو ظن بود بحق و در بند کلمه
توحید بود که اول چیزی که بر بنده واجب شود کلمه توحید بود و فهم
معنی آن کلمه و آن کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله بود و واجب نیست
کشف این کلمه کردن شطر و بحث و تحریر ادله بلکه کفایت باشد تصدیق
و اعتقاد جزم بی اضطراب نفس و اختلاج ریب و باشد که این معنی حاصل
شود بمجرد سماع و تقلید و دلیل بر آنکه پیغامبر علیه السلم از اجلاف
عرب بمجرد تصدیق و اقرار قناعت کرد بی تعلیم دلیل فاذا افعل ذلک
فقد ادی واجب الوقت بدلیل آنکه اگر بمیرد عقیب این اقرار و تصدیق
مطیع میرد مر حق تعالی و عاصی نباشد و اگر بزید از وقت چاشت تا نماز

پیشین

پیشین واجب شود بتجدد دخول وقت تعلم طهارت و نماز و زکوة و روزه
و حج و این از افعال باشد و ما یتعلق بالترک یجب بحسب ما یتجدد من الحال یعنی
آنچ تعلق بترک چیزها دارد آن مختلف بود بنسبت با اشخاص چنانکه بر گنگ
تعلیم آنچ حرامست از کلام واجب نشود و بر نابینا آنچ حرامست از نظر واجب
نشود و هر چه پوشیده باشد واجب باشد تنبیه کردن زیرا که اگر در
زمین مغصوب نشسته باشد تعریف آن واجب باشد و هر چه ملابس او نباشد
و لکن بضد آن باشد که نزدیک شود بدان چیز چنانکه در شهری گوشت
خنزیر و خمر می خورند تعلیم آن واجب باشد فالحاصل ما وجب تعلّمه وجب
تعلّمه و اما آنچ در اعتقاد و اعمال بود بحسب خواطر واجب شود اگر خاطری
بیاید که شکی در معانی کلمه شهادت پدید آید واجب بود آموختن علمی که
موجب زوال آن شک بود و اگر بمیرد پیش از آنکه اعتقاد کند که کلام حق
قدیمست و حق تعالی مری است و محل حوادث نیست و جز از ینکه در معتقدات
یاد کنند بر اسلام مرده باشد و علمی که فرض عینست اینست و معنی آن باشد
که علم بکیفیت عمل واجبست واجب بوقت وجوب آن و انما اراد بالعلم المعرف
ما الالف و اللام فی قوله علیه الصلوة والسلام طلب العلم فریضة الذی
هو مشهور فی الوجود الواجب علی المسلمین لا غیر و هو ثلثه اعتقاد و فعل
و ترک کما ذکرنا و این عدل که در اعتقاد دل یاد کردیم مفتاح نام علیم و عزیز
حق باشد چون مرد محض شود درین هر دو نام عدل سالک با عدل از دو نام
جمع شود و عدل حق در اسم علیم آنست که علم را محصور لیکن گردانیده است بانبیا
و خواص اولیا و نصیب ایشان در آخرت از حقیقت علم تقدیر کرده است
و فرموده است در کلام مجید هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون

دل

وعدل حق را اسم عزیز آنست که ظاهر بود بر خواص و محجوب بود از عوام
چون هر دو عدل جمع شود حق بر زبان بی زبان با وی سخن گوید و بر زبان وی با
بندگان خود سخن گوید چنانکه رسول علیه السلم میفرماید ان الحق لینطق
علی لسان عمر این معنی زبان سکینه باشد و سکینه را زبانیست فصیح
که خبر می دهد از مغیبات و اشارت بدان زبان الی الله است و از زبان
تمجید و توحید حق تعالی و تقدس باشد و این زبان را شش جهت است جهت
یمین و از زبانی دارد که بطاعت و عبادت فرماید و جهت یسار و از از
معاصی منع میکند و جهت فوق و از زبانی دارد که اخفا قضا و تقدیر
میکند و جهت تحت و از زبانی دارد که اظهار عبودیت میکند مر اهل را
وجهت ظهر و از زبانی دارد که اظهار آلا متظاهره میکند و جهت بطن
و از زبانی دارد که اسرار آلا مترادفه می خواند و این معنی که یاد کرده شد
حقیقت این آیتست که حق تعالی میفرماید ان الله یأمر بالعدل والاحسان و
ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون
فالعدل لسان یدعو الی الطاعة والاحسان لسان یمنع عن المعصیة وایتاء ذی
القربی لسان یحکم بامضاء القضاء والقضیة وینهی عن الفحشاء لسان یظهر
سر العبودیة وینهی عن المنکر لسان یظهر آلاء المتظاهره وینهی عن
البغی لسان یظهر نعماء المترادفة و ائمهٔ تفسیر چنین میفرمایند که عدل
در افعال باشد و احسان در اقوال یعنی مکر ابخ عدل نیست مکر ابخ نیکو
نیست و بعضی گفته اند که عدل شهادت ان لا اله الا الله باشد و احسان
ادای فرایض و ایتاء ذی القربی یعنی صلهٔ ارحام و ینهی عن الفحشاء زنا باشد
والمنکر شرک بود والبغی جبر و ظلم یعظکم یعنی ینهیکم عن هذا کله و یامرکم

اظهار

ان تخاصون

141

ان تخاصون علی ما فیه لله رضی لکی تتعظوا ان زبان زکریا مخاطب باید
علیه السلم دان عبارت از ندا خفی بود قال الله تعالی کهیعص ذکر رحمت
ربک عبده زکریا دان عبارت از دنو و قربت بود چنانکه نفس و حظوظ
مطلع نشوند دان ندا فکانه ینادی به یا خفی الالطاف یا لطیف یا خفی
یعنی آن معنی یا لطیفک سراً ان ندای خفی زبانی بود در اجابت حق تعالی از برای
آنکه رحمت اینجا یعنی اجابتست و ائمهٔ تفسیر کثرهم الله فرموده اند در ندای
خفی یعنی ندا را خفا یا خفی ذلک فی نفسه و لم یرید یا یاء و این معنی عین عدل باشد
و این ندا را خفی از قوت صلاحیت او باشد یعنی دل او شایستهٔ مناجات و
منادات حق باشد و این معنی بود که حق تعالی زکریا را از جملهٔ صالحان
خواند و صلاح دل از نور عبودیت بود و چون نور عبودیت بر دل غلبه کند
دل از نور رحمت پر شود و زبان سکینه در وی پدید آید اجتماع عدل بنده
با عدل حق تعالی بدان بود که نور اصطفا با نور صدق جمع شود و حسن
معامله با حق تعالی و دیدن معاملهٔ حق با خویشتن بواسطهٔ آنکه نظر او از
معاملهٔ خود برخیزد بید المقدر بر سالک و ان عبارت از آن بود که عشر الله
و مع الله را دید باید و از دو نور که تقسیم لوح محفوظ بود در عمر حقیقت
سالک که رسم کمال در و ظاهر میشود از برای آنکه ظاهر کمال رسول را علیه السلم
و رسم کمال صدیقان و اولیا را و هر که تمام شود از خلق تمام شد از او بقدر
اطلاع او بود بر کمال حق تعالی و رسم کمال اولیا را بدان بود که حق تعالی
استاط نقص کند از و بواسطهٔ اصطفا کما قال الله تعالی واصطنعتک
لنفسی و کلافه حیوة النبی علیه السلم حسن قال العمر که عدل در اعتقاد
این بود که یاد کرده شد اما عدل در اقوال بدان ای طالب حق ایدک الله بتوفیقه

که

عدل در اقوال آن بوذ که کلمهٔ حق کویذ و از حق کویذ و برای حق کویذ و کلمهٔ
حق کفتن آن بوذ که راست کویذ و بقدر ضرورت کویذ تا مستحق رحمت حق
تعالی بوذ بحدیث پیغامبر علیه السلم چنین میفرمایذ رحم الله عبداً تکلم
فغنم او سکت فسلم الا ان اللسان املک شی للانسان الا و ان کلام العبد کله
علیه الا ذکر الله تعالی او امر بمعروف او نهی عن منکر او اصلاح بین المؤمنین
فقال معاذ بن جبل رضی الله عنه انؤاخذ بما نتکلم قال صلی الله علیه وسلم
وهل یکب الناس علی مناخرهم فی النار الا حصائد السنتهم ومن اراد
السلامة فلیحفظ ما جری به لسانه ولیحرس ما انطوی به جنانه ولیحسن
عمله ولیقصر امله ثم لم یمض ایام الا انزلت هذه الایه لا خیر فی کثیر من
نجویهم الا من امر بصدقة او معروف او اصلاح بین الناس معنی حدیث
آنست که رسول خذای علیه السلم میفرمایذ که رحمت خذای بر بنده‌ای باد که
چون سخن کویذ خیر کویذ و چون خاموش شوذ سلامت خوذ جویذ و خوذرا
از تفکر باطل نکاه دارذ و هر سخن که بنده کویذ همه بر وی نویسند مکر ذکر
حق تعالی و امر معروف و نهی منکر و اصلاح میان مردمان و هر اسلامت
طلبذ بایذ که هرچ بر زبان وی رود نکاه دارذ تا توبه کنذ و استغفار
هرچ در دل وی عزم کنذ بر کرمان تا زایل کنذ و عمل نیکو کنذ و پیش نهاذ از
پیش بر کیرذ و بدانک قادم برین اعضا و جوارح بر مردم زبانست بایذ که
در حفظ وی بیش کوشذ دیکر آن ز بار آن باشذ که زبانرا از تصنع
نکاه دارذ در کفتن و سخن خوذ در انبارایذ از برای مردمان و هرچ کویذ
از دانسته کویذ و بر عمیا سخنی نکویذ و بایذ که قول کوینده با اعتقاد
یکسان بوذ و رسول خذای فرموذه است که حق مومن بر مومن شش

خصلتست

خصلتست اول آنست که هر وقت که ویرا بینذ سلام کنذ و چون عطسه
دهذ جواب کویذ و چون اورا بخوانذ اجابت کنذ و چون بیمار شوذ بعیادت
او شوذ و چون بمیرذ بجنازهٔ وی حاضر شوذ و هرچ از برای نفس خویش
دوست دارذ از برای او دوست دارذ و اما عیادت و حضور جنازه را
حدی محدود نیست شایذ که اهل فضل را و همسایکانرا بیش تعاهد کنذ
از غیر ایشان و اقارب هم چنین اکر بمیرذ فاسقی که فسق او ظاهر باشذ
یا مردی که بسر بدعتی باشذ که مردمانرا بذان بدعت میخوانذ اکر ترک
عیادت و حضور جنازهٔ وی کنذ بخشم و انکار بر او از برای خذای تعالی
نیکو باشذ و اما اجابت دعوت اکر دانی که رفتن بذان دعوت دین و دنیای
ترا بفساد نخواهذ آورد اجابت مستحب باشذ و نیکو بوذ و اکر دانی که
رفتن سبب اثم و وزری خواهذ بوذ بر تو یا معصیتی ظاهر خواهذ کرد
اجابت نبایذ کرد و اکر موضعی دور خوانذ که دشوار بوذ بر تو رفتن
بذان موضع اختیار ترا بوذ اکر خواهی بروی و ان دعاک فاجر ظاهر فجور
فترکت اجابته غضباً لله تعالی و انکاراً لسیرته فهو افضل و اکر فاجری
نخوانذ نا رفتن افضل باشذ و اکر اجابت کنی از جهت خویشی و همسایکی
تا از تو مروت ظاهر نکنذ در پیش تو معصیتی روا بوذ رفتن و اکر مردی
بوذ عامل ظالم یا بازرکانی که ربوا دهذ روا باشذ که اجابت کنی که بنداری
که انچ بتو دهذ حرامست بعینه و اما بذل سلام و جواب واجب باشذ
مر زاهذ و فاسق را و زیادت کردن در حق زاهد بمصافحه و تبسم و
پرسیذن احوال و کذلک التشمیت للبر و الفاجر اذا حمد الله تعالی
و هم چنین نصیحت واجب باشذ بر و فاجر را در غیبت و شهادت واجب تر

درحق کسی که بهم صحبت تو باشد وتو با وی صحبت داری ونصرت مظلوم مرد
واجبست سوآء کان برا او فاجرا وکذلک ابرار المقسم فهو ان یقسم علیک
المسلم فی امر لتفعله اولیترکه تعلیکان تبره ولیس علیکان تحنثه ان
امکنک وعدل زبان آن باشد که سخن درشت نگوید با برادران بلکه بلطف
گوید واز فحش گفتن اجتناب نماید ودر بند ایذای مردمان نباشد واگر کسی
با وی عنف کند او بلطف جواب گوید وبرادران خویش را یاری دهد در
غیبت ودر بند آن باشد که عرض برادران نگاه دارد در حضور و
غیبت وباید که همه خلق از زبان او بسلامت باشد که صوف مسلمانی
اینست وباید که زبان را از خطا ودروغ وسخن چینی وغیبت وریا ونفاق و
مباهات وتزکیه نفس خویش وخصومت وفضول وخوض در باطل وتحریف
وزیادة ونقصان وبسیار گفتن نگاه دارد رسول خدای میفرماید لا تکثروا
الکلام بغیر ذکر الله فان کثرة الکلام بغیر ذکر الله تقسی القلب فان ابعد
الناس من الله تعالی القلب القاسی معنی حدیث اینست که هرکه سخن بسیار گوید
بغیر ذکر حق دل را سخت کند ودورتر مردی بنده از حق تعالی که دل
سخت باشد وطالب راه حق باید که زبان را از مدح نگاه دارد خصوصا مدح
فاسق که رسول میفرماید علیه السلم اذا مدح الفاسق غضب الرب واهتز
العرش وکذلک لا تقول للمنافق سیدنا وان یک سید کم فقد اسخطتم
ربکم معنی این است که هرکه فاسق را مدح گوید خدای در خشم شود و
منافق را سید مخوانید که حق تعالی را بخشم آورید ونا پسندیده تر آنست که
بروی ممدوح گوید حاصل خدای تعالی زبان را از برای ذکر حق تعالی گفتن
وقرآن خواندن وکلمه حق گفتن ودفع مضرات از خویشتن کردن وجلب منفعت

بطریق

بطریق مشروع کردن واظهار کلمه حق کردن آفریده است در هرچه
غیر آن استعمال کند ظالم باشد وبرکه عدل بر دو دو بدانی که عدل زبان
مفتاح عدل اعتقاد باشد قال صلی الله علیه وسلم لا یستقیم ایمان
عبد حتی یستقیم قلبه ولا یستقیم قلبه ~~ولا یستقیم~~ قلبه حتی یستقیم
لسانه چون عدل زبان با عدل اعتقاد جمع شود مداومت خدمت
بر جد موافقت وشرایط سنت بدید آید ومداومت شکر واجب حق تعالی
وی را اهلیت خدمت وشایستگی حضرت کرامت فرموده است وخوش دل
بر اجب حق تعالی اورا محل امر ونواهی خود گردانیده است وبرکه
اجتماع این هر دو عدل دین مرد سالک اسلام گردد چنانکه حق تعالی میفرما ید
ان الدین عند الله الاسلام یعنی دل اسلامت باید از زبان وزبان
دل و بسبب سلامت ایشان دل اسلامت باید از شر نفس وچون دل اسلامت
یابد از شر نفس نور اسلام غلبه کند از باطن سالک بظاهر سالک وان
غلبه نور عبادات لذ کلمه حق باشد واین کلمه کلمه حکمت بود
وکلمه حکمت دافع ونافع بود یعنی مرد را از بر ظاهر بحر باطن رساند
واز بحر باطن بذوق ومشاهده ومعانی رساند واین کرامت بنی آدم بود
قال الله تعالی ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقنا هم
من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا واین از اسم
کریم حق بود تعالی وتقدس ومعنی کریم آن باشد چون عطا دهد
بیش از آن دهد که امید دارد بفضل وی باک ندارد که بسیار دهد
وهر که خواهد دهد وچون قادر شود عفو کند وچون وعده دهد وفا
کند وراضی نباشد که حاجت بر غیر وی عرضه کنند وهر که بوی پناه گیرد

نگذارد که ضایع ماند و وی محتاج شفاعت کس شود در عطا بس
هر وقتی که نور کرم حق در بنده ظاهر شود سالک کلمهٔ حق شود مرده را
زنده گرداند ناقص را تمام کند و اما عدل در افعال بدانید ای سالکان
راه حق بصرکم الله بعیوب انفسکم که عدل در افعال برای آن بود تا مرد
مستعد تبرا و حجاب شود مثال این آن باشد که جهات چهارست و حق
تعالی جهت قبله را مخصوص گردانیده است تشریف عدل باشد که در احوال
ذکر و عبادت و وضو برابر قبله بنشیند و وقت قضاء حاجت و کشف
عورت روی بگرداند از برای شرف قبله و دست راست را بر دست
چپ فضیلتست عدل آن بود که استعمال او کند در کارهای شریف
چون مصحف برگرفتن و طعام خوردن و دست چپ برای استنجا و تا ذورات
و غیر آن دارد هر که این عدل نگاه دارد در جمله حرکات و از جمله در
متابعت رسول خدای باشد از عدل و از صحبت هستی درستی در او
ظاهر کند و صورت او راست شود و مستعد قبول صورت سعادت شود
و از نفخ روح شود قال الله تعالی فاذا سویته ونفخت فیه من روحی
و روح الله مفتاح همه سعادات باشد و این نفخ بعد از سویه باشد
و دلیل برین آنست که هر که راست گوید خواب که بیند راست بیند چون
از عدل که یاد کردیم با اسم حق تعالی و از عدل جمع شود و عدل از صفات
ذات باشد بدان معنی که هرچ خواهد بکند در ملک خویش و این
اشارتست بان که حق تعالی مستحق است بر صفات علو را از برای انک حقیقت
عدل آنست که فعل نیکو و صواب باشد و نیکو و صواب وقتی بود که فاعل را
رسد که بکند بحق ملکه ما یرید و عدل درین اسم آنست که حق تعالی رضا در

حکم خود

حکم خود نهاده است و صبر در زیر بلا پنهان کرده لیستقبل العاقل
حکمه بالرضا و یصبر تحت بلایاه بغیر شکوی و یستقبل الجاهل احکامه فی
الابتدا و یظهر الکراهیه فی الانتهاء یعنی دل عاقل فراخ باشد و رکشید
رنج بقدر حق و دل جاهل تنگ باشد در مباحات بقدر حق تعالی پس چون
عدل صحت افعال با عدل اسم حق تعالی جمع شود و بنده محقق شود در اسم
عدل عقل و سر و روح قرار گیرند با یکدیگر و از یکدیگر نگریزند و بحسن
ادب با یکدیگر معامله کنند نفس نیز مؤدب شود و بفیضان نور ادب
ایشان و ادب او عدل بنده شود لاجرم رسول علیه السلم میفرماید
ادبنی ربی فاحسن تادیبی این همه که یاد کرده شد در بیان عدل بود
دیگر درین وجه بدانید ای سالکان راه حق سلمکم الله علیکم که راه
حق گشاده نگردد بی مجاهده استاد ابو علی دقاق رحمة الله علیه
میگوید من زین ظاهره بالمجاهدة حسن الله سرائره بالمشاهدة یعنی
هر که ظاهر خود را بمخالفات نفس بیاراید و آراسته دارد حق تعالی سرایر
او را نیکو گرداند بمشاهده و استاد امام زین الاسلام میفرماید که هر که
در بدایت صاحب مجاهده نباشد ازین طریقت شمه نیابد و ابو عثمان
مغربی رحمة الله علیه میفرماید که هر که گمان برد که چیزی ازین طریقت
بروی گشاده گردد یا کشف شود بی مجاهده او در غلطست و قال الاستاد
ابو علی رحمة الله علیه من لم یکن فی بدایته قومة لم یکن فی نهایته
جلسة والمجاهدة عبارة عن حمل النفس علی خلاف هواها فی عموم
الاوقات و منعها عن المألوفات یعنی مجاهده عبارتست از خلاف نفس و
هواها باشد در بیشتر اوقات و این معنی در زهد باشد طالب حق باید که

زهد بروی غالب بوذ بر آنک زهد کلید استقامتست و استقامت کلید
جملهٔ سعادات پس ثمرهٔ زهد فراغتست بتقلیل دنیا بقدر ضرورت و قوت است
قَدْرُ الزَّادِ لِلرَّاكِبِ والخ ضروری بوذ از زاذ طریق مسکن و ملبس و مطعم
و اثاث اقصی درجات مطعم اقتصار باشذ بر دفع جوع فی الحال یعنی چون
سکونت نفس حاصل کنذ در بامداذان برای شبانگاه ادخار نکنذ و اوسط
آن باشذ که ادخار روا باشذ تا یکماه و ادنی آن بوذ که تا یکسال و درین مقام
بایذ که چیزی دیگر قبول نکنذ از خلق آن چنانک داود طایی رحمة الله علیه
بیست دینار داشت از آنگاه داشت و قناعت کرد بآن بیست سال و از قدر
مبطل مقام زهد نبوذ و گفته اند مقدار قوت رطلی بوذ یا نصف رطل
و زیادت ازین مبطل زهد بوذ و اما الجنس اندک توان چیزی بوذ که قوت بوذ
چون سبوس و میانه آن نان جو بوذ و اعلا آن نان گندم بوذ نابیخته اگر
بیخته بوذ تنعم بوذ و از مناقص زهد بوذ و ادام سرکه و تره و نمک بوذ
و اوسط آن روغن بوذ و اعلی آن گوشت بوذ و آن در هفته یکبار یا دو بار قالت
عایشه رضی الله عنها کان یأتی اربعون لیلة و لم یوقد فی بیت رسول الله
علیه السلم مصباح و لا نار و قیل ما شبع رسول الله صلی الله علیه و سلم
منذ قدم المدینة ثلاثة ایام من خبز البر و اما الملبس الخ عورت را
توان پوشانید بدفع گرما و سرما کردن و اعلا آن پیراهن و ازار پای و
دستاری درشت بوذ و چنان باشذ که اگر جامه شویذ هیچ دیگر نداشته باشذ
و قد عُدّ علی قمیص عمر بن الخطاب رضی الله عنه اثنی عشر رقعة بعضها
من ادم و قال بعضهم قومت ثوبی سفیان و نعلیه بدرهم و اربعة دوانیق و
اما المسکن فادناه ان یصنع بزاویة مسجد او رباط کاهل الصفة یعنی

قناعت کنند بمسجد یا خانقاهی چنانک اهل صفه کرده بوذند و اعلی آن بوذ
که موضع خاص از جهت نفس خویش ترتیب کنذ بشرط آنک بقدر حاجت بیش
نبوذ و بنای سرای بلند نکرد انذ که در اثر آمذه است که هرکه بنای خانه
بیش از شش ذراع بر دارذ ناگاه منادی الی این یا افسق الفاسقین
و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من بنی فوق ما یکفیه کلف ان
یحمله یوم القیمة یعنی هرکه بنای کنذ بیش از قدر حاجت فرمایند ویرا
روز قیامت تا آنرا برگیرذ و اما اثاث البیت فادناه حال عیسی علیه السلم
دار شانه باشذ و کوزهٔ آب و کان ضجاع رسول الله صلی الله علیه و سلم
الذی ینام علیه و سادة حشوها لیف و عباة مثناة حال مردم اینست
در دنیا که یاذ کرده شذ پس هرکرا محروم کرده باشند ازین ترتیب ابدی
بحسرتش بوذ بر فوات آن و بدانک هرکه زاهد شوذ در دنیا و نفس او مایل
بوذ بذان و او مجاهده میکنذ بنفس او متزهد بوذ نه زاهد و او از زهد
تزهد بوذ و گفته اند که هرکه نفس او تنفر نمایذ از دنیا و میل نکنذ بدنیا
از برای آنک داند که جمع میان نعیم دنیا و نعیم آخرت محال بوذ حال او هم
چنان بوذ که بترک سفال گویذ تا دری در عوض گیرذ او زاهد است در دنیا
هرکه نفس او میل نکنذ بدنیا اصلا و تنفر ننمایذ از دنیا و مال بنزدیک او
چون آب بوذ و خزانهٔ حق هم چون دریا و التفات دل او نبوذ بمال نه بر سبیل
رغبت و نه بر سبیل نفرت او کامل بوذ و این مجاهده که یاذ کرده شذ حال مرید
بوذ و مرید بایذ که سست نشوذ آناء اللیل و اطراف النهار از انواع
طاعات و ریاضات بمجاهدهٔ ظاهر و مکابرهٔ باطن مشغول بوذ در جامه خواب
نخسبذ و علاج اخلاق کنذ و از امور عادتی مفارقت نمایذ و دست کردن

مخاطرها نکند ممارسه میثاق وتحمل آن برو اجبر نکند استاذ میکویذ
ارادت ابتدای طریق سالکان باشذ و اول منزل طالبان حق و این صفت را
نام ارادت بذان داذند کی مقدمه هر امری ارادت بوذ از برای انک بنده
جون جیزی بخواهذ بکند و مرید ان باشذ که ویرا ارادت نبوذ اصلا و این
برخلاف اشتقاقست و از اداب مرید بلک از فرایض حال او ان بوذ که ملازمت
موضع ارادت کند و سفر نکند فان السفر للمرید فی غیر وقته سم قاتل
سفر مرید بی وقت زهریست کشنده و کفته اند که جون حق تعالی بمرید خیر
خواهذ اورا در اول ارادت ثباتی و قراری کرامت کند تا مجاهده تمام بکند
وجون بمریدی خیر خواهذ اورا بحرفتی و حالتی که از ان بیرون امذه باشذ
باز دهذ وجون بمریدی محنت خواهذ اورا در مطارح غربت اندازذ و مرید
بایذ که بذین ده خصلت ملازمت نمایذ اول آنست که سوکند بخذای نخورذ
براستی و دروغ بعمد و سهو دوم آنست که دروغ در جد و هزل نکویذ سیم
انست که وعده خلاف نکند مکر بعذری واضح جهارم آنست که هیچ جیز را
لعنت نکند و هیچ ذره را نیازارذ پنجم انست که دعاء بد نکند بر خلق خذای
خصوصا بر کسی که برو ظلم کرده باشذ و مکافات وی نکند نیز بازو در او
تحمل ظلم وی کند برای حق تعالی ششم آنست که شهادت قطعی ندهذ بشرک
و کفر و نفاق خلق حق تعالی هفتم آنست که نظر و اندیشه از معاصی ظاهرا
و باطنا نکاه دارذ و جوارح ازان باز دارذ هشتم آنست که رنج خوذ تا تواند
بر کسی ننهذ نهم انست که طمع از خلق بکلی ببرذ دهم انست و هو اصل الامر
که فضل همه خلق بر خویشتن بیند و همه کس را بزرکتر از خویش داند و این
خصال که یاذ کرده شذ اثار ستوذه و لوازم پسندیذه دارذ و اکر ذکر کرده

شوذ بتطویل انجامذ باب الاواخر والنهایات و این در بیان
احسان و نصیب نبی علیه السلم از احسانست قال رسول الله صلی الله
علیه وسلم اللهم احسن عاقبتنا فی الامور کلها واجرنا من خزی الدنیا
وعذاب الاخرة وقد نقل الامور بخواتیمها وکان رسول الله صلی الله علیه وسلم
اذا ودع احدا قال استودع الله دینک وامانتک وخواتیم عملک بدانید
ای صادقان و ای مشتاقان نور الله قلوبکم و عیونکم بنور الاحسان و ازال
عیوبکم عن عیونکم بتلالؤ طوالع الاحسان که خاتمت کار و نهایت ابرار
بر جهار نوع بوذ و این جهار نوع حالت مشاهده باشذ بر تفاوت بعضی خذا را
تبارک و تعالی باخر کار بنظر و استدلال ببینند و بشناسند و این علماء ظاهرند
و ان معنی از برای ان بوذ که نور انسانیت ایشان مبدل نشذه باشذ بجوهر اصلی
و اکر مبدل شوذ انسانی احسان شوذ و بحشر صفت او کردذ و خذای تعالی محسنان را
دوست دارذ جنانک میفرمایذ در کتاب عزیز ان الله یحب المحسنین
ومحبوب حق تعالی محجوب نمانذ بحجاب نظر و استدلال و بعضی ان باشذ که
بعلم بیان خذای تعالی را بشناسند و ببینند و این حالت الهام بوذ و الهام
با نظر و استدلال جمع شوذ قوی تر بوذ و این علماء طریقت اند و این مقام
مقام محاصره باشذ و ان نسبت ان باشذ که محجوب بوذ بطیران سر و روح
و معنی یعنی بنور سر ایشان مبدل نشذه باشذ بنور سعادت و نور سعادت
نور سعادت باشذ و ان عبارت از ان معنی بوذ که پیغامبر علیه السلم فرموذ که
السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه
یعنی مستهلک شذه باشذ در نور سید خویش در ابتدای خلقت و در ان
استهلاک از اب شهوات برون اذ از برای انک مستغرق شوذ در توحید و فانی

از لذت توحید و حجب توحید و این استغراق و این استهلاک بنور متفاوت
بود و بعضی از آن باشند که حق تعالی را ببینند و بشناسند بعلم حال و آن علما حقیقت اند
و این حالت مکاشفه باشد و این سبب آن بود که حقیقت ایشان محل شود
بحیوة حقیقی و فرقت میان حیوة اصلی و حیوة حقیقی و از نسبت آن باشد که صور
دل ایشان که اول حجاب دلست منوّر شود بنور حلم یعنی حرفی بر حجاب صور د
مادت کنند با صور دل حضور شود و صاحب صور محصور شود ~~و صاحب صور~~
~~محصور~~ شود از شهوتها و حصور کسی باشد که نزدیکی نکند با زنان و حصر
نفس خویش کند از شهوات و بعضی آن باشند که حق تعالی را ببینند و بشناسند
مشاهده و عین الیقین و از علما باشند بحق تعالی و از انبیا باشند و خاص
الخاص اولیا و این معنی باز سبب باشد که حجاب صوری و صوری برخیزد
و از نور محض و معنی صرف ظاهر شود و صاحب این مقام حق تعالی را فرمان
برداری کند و بیگانگی بداند و بخواند چنانک گویی می بیند و می داند و این
معنی حقیقت احسان بود چنانک رسول علیه السلم در بیان احسان فرمود
ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک
یعنی عبادت کن چنانک کسی پادشاه را ببیند یاد آید و نصیب یحیی علیه السلم
از احسان بود لاجرم حق تعالی فرمود ویبشرک بیحیی مصدقا بکلمة من الله
وسیدا وحصورا ونبیا من الصالحین اول کسی که بعیسی ایمان آورد
یحیی بود علیهما السلام لاجرم فرمود مصدقا بکلمة من الله و چون مستغرق
و مستهلک شد بنور کلمه لاجرم فرمود وسیدا و چون فانی شد از لذت کلمه
لاجرم فرمود وحصورا و چون مشرف و مکرم شد بالهام نبوت لاجرم
فرمود ونبیا من الصالحین پس احسان معرفت توحید آمد و این بر تفاوتست

وابتهاء احسان استقامتست و استقامت حالت کمال عقلست و این احسان
در هاء کلمة الله است و هاء کلمة الله خزینهٔ توحیدست و هر کسی را از آن
نصیبی باشد بقدر احسان او و بقدر مقدار توحید و تفسیر احسان رسول خدا
میفرمود که ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک
ترغیب فرمود بعبادت و توحید حق در غیب و شهادت در ظاهر و باطن
در سرّ و علانیه چنانک بنده پادشاه را ببیند در مشاهده و حضور
و عبادت و توحید حق تعالی در غیب و شهادت بر مراتبست اما
توحید غیب سه نوع است از برای آنک غیب بر سه نوع است سرّ است
و عقل و روح توحید سرّ آن باشد که حق تعالی را بعالم بشناسی و سببی
و این توحید الوهیت بود یعنی سروری از سرّ الوهیت بسر تو رسد
و تو مسرور شوی یعنی ضیا و معنی در معنی بنگرد و این بواسطهٔ نور سیاد ت
و نور قربت حاصل شود و اشارت بدین معنی قرآن مجید میفرماید یا ایها
الانسان انک کادح الی ربک کدحا فملاقیه فاما من اوتی کتابه بیمینه
فسوف یحاسب حسابا یسیرا وینقلب الی اهله مسرورا یعنی باز
گردد از زیارت حق تعالی با اهل خویش خوش و نازان و اهل روح و عقل و نفس
باشند و بعد از ایشان برادران در دین و از ان سرّ نصیبی به برادران او
باز گردد و این توحید وقتی حاصل شود که دل خود را از اندیشهاء باطل
نگاه دارد و از هواجس و خواطر نابسندیده پاک گرداند و این معنی دست
ندهد مگر بمراقبت و محاسبت نفس توحید عقل آن بود که حق تعالی را بیرا هین
و آیات و استدلال بشناسی و بدانی و مصالح و حکم صنایع و بدایع حق تعالی
بقدر وسع و طاقت در یابی و در هر چ نظر کنی حق بینی و از حق بینی و این وقتی
میسر گردد

که سرمه اشد و از نور عاطفت و شفقت حق تعالی بوذ که در دیدهٔ عقل تو
کشند و تو بینای عقل شوی و این حال وقتی پدید آید که سالک عقل خود را
از تدبیر امور دنیا نگاه دارد و بتدبیر امور آخرت مشغول کرداند چنانک
رسول علیه السلم میفرماید **قلیل التوفیق خیر من کثیر العقل والعقل**
فی امور الدنیا مضره وفی امور الاخره مسره هذا اللفظ و معناه معنی حدیث
انست که تدبیر امور دنیا کردن بود نقصان و زیانست از برای انک تدبیر
دنیا اتو کرده اند و تدبیر امور آخرت کردن مسرتست و سبب زیادتی
جون این معنی نگاه دارد که گفتیم ویرا از شراب زنجبیل شربتی بدهند
تا قوت مشاهدهٔ خلیل حاصل کند کما قال الله تعالی و یسقون فیها کاسا
کان مزاجها زنجبیلا عینا فیها تسمی سلسبیلا و توحید
روح توحید ذوقی بوذ و بقدر عفت روح ذوق وحدانیت می چشد در همه
چیزها و انوار از ذوق وی را پاک میکرداند تا عفت صفت روح وی شود
جون عفت صفت روح وی کردد مستحق شراب طهور کردد قال الله تعالی
و سقیهم ربهم شرابا طهورا و این عبارت از ان بوذ که نصیبی از
احدیت و واحدیت که در سید او بوذ ازرا بخشیده بوی سرایت کند
بقدر قوت و طاقت و این جزای ریاضت روح بوذ و عفت روح بورع و
تقوی حاصل شوذ و روح را از پیش نهاذ دمی نگاه دارد و از تکبر و تجبر
این چه یاد کردیم توحید غیب بوذ توحید شهادت آن باشد که جوارح را
هر یکی علی حده از مخالفت و مناهی نگاه دارد و چیزی نگوید و نکند که
مناقض زهد بوذ تا توحید وی مزین کردد بنور ادب و نور ادب سبب
نعیم امده بوذ و نعیم امد زیادتی بوذ برحسنی جنانک ادب زیادتی بوذ

برحسنی

برحسنی یعنی بر اعمال و زیادتی بر حسنی دیدار حق تعالی بوذ و مناجات حق
بوذ و الطاف متواتر و متوالی و کشف نامتناهی و اداب طریقت بسیارست
اما اشارتی کنیم بطرفی از ان ما تستطویل انجامد ادب بر دو نوعست ادب با حق
و ادب با خلق ادب با حق آن باشد که اعتراض نکند بر امور و احکام حق
و در همه امور حق تعالی کمالی بیند و نقصان در هیچ خلق خدای تعالی ننکرد
و از دعا و سؤال در نهایت کار تحاشی نماید و در غیر حق ننگرد و اعراض
کند بدل از غیر حق تعالی و چیزی نگوید که نداند و بحق تعالی حواله نکند
اموری که قبیح بوذ بلک بنفس خود حواله کند و اعمال را از تصنع و تکلف
نگاه دارد و کشف عورت نکند در سر و جهر و در عورت خود و از ان هیچ
ننگرد و در بند زینت خود نبوذ و خویشتن نیارایذ مگر بر طریق سنت
و چشم و زبان و گوش و دل را نگاه دارد از لغو باطل و بر خلق خدای بپوشاند
فاحشها و زبان خویش از فحش نگاه دارد **و ادب** با خلق آن بوذ که بر خردان
رحمت کند و بزرکان را حرمت دارد خصوصا پدر و مادر و استاد و عم و برادر
بزرکتر و هرکه بروزی در راه دین از و فرا پیش بوذ گفته اند که هر که حرمت
مشایخ و بزرکتران نگاه ندارد رقم شقاوت بر پیشانی او کشند و زبان خویش
در پیش بزرکان کشیده دارد و بقدر ضرورت سخن کوید و بلند نکوید و از دور
آواز ندهد و با ادب نشیند در خوردن و خفتن نگاه دارد و در پیش بزرکان از سر
نفس سخن نکوید و خشم فرو خورد **باب در موانع و افات** و از در
بیان نفی منکر و فحشاست در حرف سوم کلمه الله است و نصیب عیسی
صلوات الله علیه در دوستی علم اید کلا الله نصره و سیر کی می بره
و بحره مانع آن باشد که ترا از طاعت و بندکی حق تعالی باز دارد و اتباع شهوات

وترک واجبات است و ارتکاب محرمات مؤثر است
در عقل عقل را از صفت لوامگی و صفت امارگی کشد و این معنی از طاعت
و بندگی حق تعالی باز دارد و اتباع شهوات مؤثر است در سر و سر را از صفت
استقامت و ثبات بمقام تلوین و اضطراب و انقلاب باز دارد و چون حظ
نفس مباشر کند از معنی از قربت حق تعالی باز دارد و ترک واجبات مؤثر است
در روح و روح طیران کند از دل و چون روح طیران کند از دل تصفیه و
تعدیل حاصل نگردد و چون تسویه و تعدیل حاصل نشود نفخ روح و
انعکاس حاصل نشود پس این معنی مانع شود از عطای حق تعالی و این معنی که
یاد کردیم از برای آن در بیان نهی منکر و فحشا ظاهر میشود بسبب آنکه هر
وقت که شح نفس پدید آید و رکون هوا بوی پدید آید منکر و فحشا ظاهر
می شود و نصیب عیسی علیه السلم از این نهی باشد از برای آنکه خدای تعالی
بواطن خلق را بواسطهٔ عیسی صلوات الله علیه نهی میکند از فحشا و منکر
و عیسی واعظ قلوب است از برای آنکه باطن نهی کلمهٔ حق است القاها الی مریم
النفوس از کلمه را حق تعالی بمریم انداخت و کلمه را مجرد کرد انداز
ظاهر دایره از برای آنکه ظاهر دایره طرف آبا دارد و باطن دایره طرف
امهات دارد و چون کلمه طرف آبا نداشته باشد از شهوات و اخلاق
ذمیمه باز دارد از برای آنکه ظاهر دایره محل شهوات و اخلاق ذمیمه است
و این معنی که یاد کردیم در حرف سوم الله است و حرف سوم الله اشارتست
بان کلمه و این دو وجهی است یک وجه بعالم قدرت دارد و باطن دایره
در برابر اوست و وجه دیگر بعالم خلقت دارد و ظاهر دایره در برابر
اوست اگر مرد بمراقبت مشغول گردد و آن تعلق بباطن دایره دارد

بمحاسبت

149

بمحاسبت قیام نماید و آن تعلق که بظاهر دایره دارد باطن دایره بر ظاهر
دایره مستولی و مستوی شود مرد را تنفر حقیقی پدید آید از فحشا
و منکر و میل جزم پدید آید بخیر و این سبب سعادت دو جهانی بود :.
پس بدان ای طالب خدای و معرض از هوا که آفات و موانع راه از هفت
عضو است از زبان و چشم و گوش و دست و پای و بطن و فرج است
و از هفت عضو را تعلقی و رابطه است بروح حیوانی که محل نفس ظاهر است
و نفس باطن در شکم نفس ظاهر است و میان ایشان رابطه است و روح ناطقه
ورای نفس باطن است و میان نفس باطن و روح ناطقه نیز تعلقی و رابطه
است چنانکه این اعضا باراده نفس ظاهر است اگر در معصیت جنبد
نفس ظاهر حظ برگیرد و نفس باطن در حرکت آید روح مضطرب شود اگر
نفس باطن نیز بسبب اضطراب شهوت حیوانی طلب کند نفس ظاهر مساعدت
کند تا حظ برگیرد ثمرهٔ حیوة در وی پدید آید در روح در پژمردن آید
و عالم وی بمقدار قوت شهوت سیاه گردد هر عضوی را مختصر بیان کنیم
انشاء الله تعالی ابتدا از زبان کنیم برای آنکه نایب دل زبان است
برای آنکه زبان ظاهر را از باطن دل تعلقی است اگر زبان ظاهر از شر نگاه دارد
و بخیر و ذکر گشاید زبان دل را در دهن عیسی دل است گشاده گردد بحکمت
و موعظت و اسرار و اگر زبان نگاه ندارد و گشاده دارد بشر شیطان
و نفس زبان خویش در دهن عیسی دل کند و خواطر مذموم و هواجس را
بسند بنده در باطن مرد ظاهر شود و شیطان را سرها پدید آید که دوا ع
شهوات باشد نفس را مساعدت کند و فعل در وجود آید و اشارت بدین
معنی آنست که مریم را فرمودند تا سخن نگوید لاجرم عیسی دل او در عالم

صورت تجلی در سخن آمد و این معنی از برای انستکه مرد چون سخن شر
نکوید زبان شیطان و نفس کنک کردد داعیهٔ شهوت در دل بماند دل حقیقی
زنده شود و اعظ دل بموعظت و نصیحت مشغول شود از برای انکه درین
مقام جوّاح و لشکر حق مستمع شوند و در حدیث امده است که سخن نکفت
در کهواره الا سه کودک پسر مریم و کودک در روزکار جریج و کودکی دیکر
که با یوسف علیه السلم کواهی داد **بدانکه** هر وقت که زبان نکاه ندارد دل
نکاه نتواند داشت و چون دل نکاه نتواند داشت چشم نکاه نتواند داشت
و چون چشم نکاه نتواند داشت بطن و فرج نکاه نتواند داشت و چون
بطن و فرج نکاه نتواند داشت دست و پای نکاه نتواند داشت و چون
دست و پای نکاه نتواند داشت کوش نکاه نتواند داشت حاصل اکر زبان
بسلامت نباشد مرد بسلامت نباشد قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
لا یستقیم ایمان عبد حتی یستقیم قلبه ولا یستقیم قلبه حتی یستقیم
لسانه ولا یدخل الجنة رجل حتی یامن جاره بوائقه **و بدانک** اعمال همه
اعضا اثر کند در دل لکن زبان خاص ترست بدل از برای انکه آدمی کفتار
دل و هرچ در دل باشد از صورتها بسر اقتضا چنان کند که هر کلمه را صورتیست
در دل که بان کلمه ماند اکر دروغ کوینده باشد صورتی دروغ کوینده در
دل حاصل شود و روی دل کثر کردد بدان صورت و اکر سخن فضول باشد
یعنی چیزی که مستغنی بود از روی دل بدان سیاه شود و مُنقضی باشد
بقساوت دل و عبارت کنند از ان بمردن دل قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
لا تکثروا الکلام بغیر ذکر الله فان کثرة الکلام بغیر ذکر الله یقسی
القلب وان ابعد الناس من الله تعالی القلب القاسی یعنی سخن بسیار

کفتن

کفتن بی ذکر حق دل را سخت کند و دورترین مردمان بحق تعالی کسی بود که
دل وی سخت شود و دل سخت ان بود که ذکر و طاعت طلب نکند و لذت نیابد
از سماع کلام و ان بسبب ان باشد که سخن بسیار کفتن دل را مجروح کند
دل ضعیف شود و شیاطین نفس قوی کردد و زبان ایشان دراز کردد
و وسوسه و خواطر بسیار شود زبان دل را جز کفتن نماند بدانکه افات
زبان بسیار ست و نیکوترین احوال بنده انستکه زبان نکاه دارد و از خطا
و دروغ و سخن چینی کردن و غیبت کردن و از ریا و نفاق و فحش و مرا و مرا
از باشد که سخن دیکری را عیب کند تا چیزی بکیرد بر وی در لفظ یا در
معنی و از تزکیهٔ نفس و از خصومت و فضول و خوض در باطل و تحریف و
زیادت و نقصان و ایذاء خلق بطریق سخریه و غیر ان و پرده دریدن
در زبان نکاه دارد و این افات که بیان کردیم دیرا حلاوتی است در دل
این حلاوت را داعیهٔ از طمع و سطو و کفته اند که کلام چهار قسم است
قسمی ضرر محض است و قسمی نفع محض و قسم در وی منفعت و ضرر و قسمی
در وی منفعت و ضرر نیست انچ ضرر محض است چاره نبود جز خموش
بودن و هرچ در وی ضرر و نفع است نفعی که وفا نکند بضرر و هرچه
در وی ضرر نیست فضول باشد و مشغول شدن بدان تضیع روزکار بود
و این عین زیان بود پس نماند مکر قسم چهارم سه ربع کلام ساقط شد
بماند یک ربع و در وی خطر ست از برای انک باشد که امیخته شود با وی
از دقایق ریا و تصنع و تکلف و غیبه و تزکیهٔ نفس و فضول کلام امیختنی
که در نتوان یافت قال الشیخ جدّی قدس الله روحه من عرف دقایق
افات اللسان علم قطعًا ان یا ذکر رسول الله صلی الله علیه وسلم فصل

الخطاب حس

قال من صحتحاله قد اوتی صلوات الله وسلامه علیه جواهر الحلم وجوامع
الکلم واز جمله اعظم افات زبان دروغ گفتن است قال الشیخ جدی رحمة الله
علیه که دروغ را مراتب است بزرگترین از درشتی ودر تحریم دروغ باشد
بر حق تعالی بعد ازان بر رسول خدای علیه السلم بعد ازان دروغ بر چشم و
زبان خویش و دیگر جوارح و دروغ بر مادر و پدر و دروغ بر اقارب الاقرب
فالاقرب من المسلمین و عظیم تر ازان همه دروغی که زبان کند کسی را در تغیر یا
در مال یا اهل یا فرزند و دروغ با سوگند قبیح تر بود از دروغ خالی از سوگند
واین بس روی سوگند و دروغ کند در کراهیت چاپلوسی کردن و افراط کردن
مدح و زشت تر ان بود که در روی ممدوح بود و بس روی دروغ خوض و نما
لا یعنی بود خصوصا که نفعی باوی نکرد و در گفتن وی ضرری لاحق شود در
خاموش بودن قال رسول الله صلی الله علیه وسلم علیکم بالصدق فانه
یهدی الی البر وهما فی الجنة وایاکم والکذب فانه یهدی الی الفجور
وهما فی النار واسئلوا الله الیقین والمعافاة فان الناس لم یعطوا
سابعد الیقین افضل من المعافاة او قال العافیة ولا تحاسدوا ولا تبا
غضوا ولا تقاطعوا ولا تدابروا وکونوا عباد الله اخوانا واز دروغ
که مباح بود در سه مقام بود در حرب و اصلاح میان مردمان و سخن
مرد با زن خویش و سخن زن با شوهر خویش قال الشیخ الحکیم رحمة الله علیه
ان ذلک لیس علی صریح الکذب فانه لا یحل بحال وانما المباح ما کان علی
سبیل التوریة و در حدیث امده است که چون رسول علیه السلم خواستی که
سفری کند بنمودی بسفری دیگر و شک نیست که دروغ گفتن حرامست
در همه چیزها قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فلیحذر الانسان

الکذب

الکذب حتی فی التحمل وحدیث النفس از برای انک در نفس صورتی که
بدید اید و خوابی که ببیند اکثر از دروغ بود و کشف نشود در خواب
بروی اسرار ملکوت و رخصت در دروغ گفتن وقتی بود که راست گفتن
مفضی شود بحرامی سخت تر از دروغ باید که مباح کنند دروغ درین حال
چنانک مباح میکنند مردار در حال ضرورت بسبب انک اگر مباح نکنند
مفضی بود بحرامی سخت تر از مردار خوردن و ان فوات روح بود و دروغ
گفتن روا بود با مال کسی از ظالم بپوشانند و انکار روا بود یا سر غیروی
پوشیده ماند و انکار روا بود تا معصیت نفس خویش پوشیده کند و دروغ
گفتن روا نباشد از جهت زیادتی جاه و مال و چون مضطر شود بدروغ
گفتن باید که تعریض کند تا امکان دارد تا نفس معتاد دروغ گفتن نشود
وکان بعض الناس اذا طلبه فی الدار یقول لخادمته قولی اطلبه فی المسجد
وشعبی دایره بکشیدی و گفتی خادمه خویش را که انگشت درین دایره نه
و بگو که درینجا نیست و شاید که کسی را طعام باید و گوید نمی باید تک
بتعریض گوید و نباید که کلمه گوید تا اهل مجلس را بدان بخندانند که
رسول علیه السلم میفرماید که ان العبد لیقول الکلمة لا یقولها الا
لیضحک بها اهل المجلس یهوی الله ما بین السما والارض وان الرجل
لیزل عن لسانه اشد ما یزل عن قدمیه و باید که ثنای کسی نگوید
در روی کسی و اگر کسی وی را ثنا گوید در روی بگوید اللهم انت اعلم بی
من نفسی وانا اعلم بنفسی من الناس اللهم لا تواخذنی بما یقولون و
اغفر لی ما لا یعلمون واجعلنی خیرا مما یظنون و اعلم ان مدح النا سق
سبب غضب الرب مدح فاسق سبب خشم حق تعالی بود قال رسول الله

صلی الله علیه وسلم ان الله یغضب اذا مدح الفاسق وفی روایة
اذا مدح الفاسق غضب الرب واهتز العرش پس پیدا انک جمال مرد گفتن
راستست بحق و کمال مرد نیکوی فعل است بصدق جاء العباس بن عبد المطلب
الی النبی صلی الله علیه وسلم و علیه ثیاب بیض فلما نظر الیه تبسم فقال
العباس یا رسول الله ما الجمال قال صواب القول بالحق قال فما الکمال قال
حسن الفعال بالصدق باید که از چاپلوسی کردن نگاه دارد از برای انک
حکیمی میگوید رحمة الله علیه که چاپلوسی کردن از افعال خسیسان و نا
کسانست و چاپلوسی از جمله انست که مرد را معیوب کرداند و ذلیل کند
بر افتاذ کر او و قلت اندازهٔ نفس او نبوذ و او حکیم ترمذی گوید برّ دو
است برّ مهربانی و برّ ملق یعنی چاپلوسی کردن و ایشان در ظاهر
اشتباهی دارند و در باطن مختلف اند برّ مهربانی محمود است و از
صفات ایمانست و علامتش ان باشد که دایم نبوذ و از برای انک
باندازه باشد از صاحبش زیادت شوذ و کم کردذ و طلب صاحب او
با صلاح از کسی بوذ که مهربانی میکند با ذو و برّ ملق مدخول بوذ و هوا الخذ
صاحبش خواهد با وکه دل انکس که مهربانی میکند با وی قرار گیرد
و او از صفات ایمان نیست بلک از صفات نفس است و علامتش ان باشد که
دایم بوذ همچو عادت و بسی بوذ که ان کس را در حق وی مهربانی می نماید و
بغض دارد و موقوف نبوذ بر صلاح ان کس و در ضمیر وی هوای نفس بوذ
و از اعظم افات زبان غیبت است قال الله تعالی ولا یغتب بعضکم بعضا
ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه الایه غیبت از غفلت
عقل و دل و ضعف نفس بوذ با مور حق تعالی که نداند که در زیر هر نقصانی

کمالی باشد

152 کمالی باشد اعظم از نقصان و چون عقل و دل غافل شوذ دست ظلم و
تعدی بکشاید و شهوت خویش براند و شهوت غیبت چون شهوت نابوذ
بلک سخت تر از برای انک نفیس زبان در برادر خویش میکند و از ان باز گوشت
مردار میخورد و بکراهیت که دارد بس مباشرت فعلی کردن و شهوتی راندن
با وجود تنفر قبیح تر بوذ از انک تنفر نبوذ از برای انک این معنی دلیل
کند بر زیادتی میل بمباشرت فعلی حرام و زیادتی میل قبیح است پس بدانک
در هر کس نقصانی بوذ از نقصان عمل حق است که بر وی نهاده است و
در ان عمل منافع و مصالح بسیار بوذ و این مرد تحمل عمل کرده است و ظاهر
عمل همچو گوشت مردارست در تنفر طبع و میل و ان سبب ان باشد که تا عمل
محفوظ بماند از دشمنان پس گوی غیبت عیب است بر فعل حق تعالی و از برا
این معنی میفرماید واتقوا الله ان الله تواب رحیم و قال رسول الله
صلی الله علیه وسلم الغیبة اشد من الزنا و اوحی الله تعالی
الی موسی صلوات الله علیه من مات تائبا من الغیبة فهو اخر من یدخل
الجنة و من مات مصرا فهو اول من یدخل النار و رسول علیه السلم حد غیبت
بیان کرده است قال ان الغیبة ان تذکر اخاک بما یکرهه لو بلغه انی کنت
صادقا وان کنت کاذبا فقد بهته والبهتان اعظم پس رایج گوید یکسان نبوذ
که نقصان بوذ در نفس یا در عقل یا در جامه یا در فعل یا در قول یا نسبت
کند او را یا سرای او را یا چهارپای او را یا چیزی را که تعلق بوی دارد
تا اگر گوید استیز او فراخست یا دامن او درازست این همه غیبت بوذ و
فرق نیست میان انک بزبان بوذ یا بتفهیم دست یا رمز یا اشارت یا حرکت
یا تعریضی مفهم و گفته اند که خبیث ترین غیبت غیبت قراست که گویند الحمد لله

الذی لم یبتلینا بالدخول علی السلطان وطلب الدنیا و مستمع فهم مقصود
وی کند و یا گویند احوال فلان کس چون بوذی اگر او را مبتلا نکرده بوذ نیکی
بذانچ مبتلا کرده اند امثال ما را آزاد کی صبر بر دنیا و درین معنی جمع بوذ
میان ریا و تشبه با اهل صلاح و غیبت و این از جملهٔ خبایث است و بسی بوذ که
بکی بکی و غیبت کند و کسی که حاضر بوذ غافل بوذ و او از پس گویند سبحان الله
چون عجب است حال این مرد و غرض این بوذ که تا قوم آگاه شوند و گوش
بغیبت وی دارند بر استعمال ذکر حق بوذ در تحقیق خبث خویش یا گویند
دل من مشغول است بفلان تاب الله علیه وعلینا و غرض او دعا نبوذ بلکه
تعریض بوذ و اگر غرض دعا بوذی پنهان داشتی و اگر دل وی غمگین بوذی
بجهت وی غیبت وی پوشیده بکردی و معصیت وی ظاهر نکردی و مستمع
غیبت شریک وی باشد در دروغ و بسی بوذ که تعجبی در کلام مغتاب ظاهر
کند تا زیادت شوذ نشاط وی در غیبت قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
المستمع احد المغتابین فکیف اذا حرک نشاطه بالتعجب و هم چنین است
اگر گویند دست از غیبت مردمان بدار و بدل آن را بکراهیت ندارد و غرض آن
باشد تا او را بزهد و صلاح بشناسند این معنی او را از اثم غیبت بیرون
نارد تا بدل بکراهیت ندارد و غیبت بدل حرامست چنانک بزبان حرامست
و مسلم مذکور بغیبت مستحق است که گمان نیک بری قال رسول الله صلی الله
علیه وسلم ان الله حرم من المسلم دمه وماله وان یظن السوء و رخصت
در ذکر غیر بچیزی که اگر بوی رسد برنجذ متظلم را روا بوذ تا دفع ظلم کند
نزدیک سلطان یا غیر او را یا کسی را که استعانت خواهد از سلطان یا تغییر
منکری کند یا مستفتی را که درویش شوذ و محتاج شوذ بذکری برای سؤال

و همچنین

و هم چنین چون از برای عذر غیر بوذ از شر غیر که اگر وی را بذین یاد نکرده
بوذی گواهی بشنیذندی و کذلک لو کان معروفا باسم فیه عیب چون
اعمش و اعرج و العدل و اسم غیر این اگر ظاهر کند بدان غیبت نکرده
نبوذ که یاد کند وی را بذین اسم کالمحدث و نقل عن الحسن البصری رضی الله عنه
ثلثة لا غیبة لهم صاحب الهوی والفاسق المعلن بفسقه والامام الجائر وهو
لا یجمعهم انهم مجاهرون و لا یکرهون والصحیح ان ذکر الفاسق بمعصیة
یخفیها یکره ذکرها لا یجوز من غیر عذر و بدانک نقل کرده اند که حسنات
غیبت کننده بدیوان مظلوم بعینه نقل کنند و از جملهٔ آفات زبان مراء است
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من ترک المراء وهو محق بنی له بیت
فی الجنة ومن ترکه وهو مبطل بنی له بیت فی ربض الجنة از برای آنکه ترک
محق سختتر بوذ قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یستکمل عبد حقیقة
الایمان حتی یدع المراء وهو محق و باعث بر مراء ترفع بوذ و اظهار فضل
و این سبب خبث بوذ و رعونت یا سبعیت در طبع بوذ و مراء و مجادله
قوی کردانذ این دو صفت را و بابر ایضا که زبان نگاه دارد از نفاق قال
رسول الله صلی الله علیه وسلم ان من شر الناس ذا الوجهین الذی
یاتی هولاء بوجه وهولاء بوجه یعنی با کسی سخنی گویذ و با دیگری برعکس
خواهد که هر دو را در قبض خویش آرد و دل هر یک را از وی راست نبوذ
و از جملهٔ آفات زبان مزاح است و بسیاری آن و افراط کردن در مزاح سبب
خندهٔ بسیار بوذ و خنده بسیار دل را بمیراند و کینه پدید آرد و مهابت
مرد برخیزد و قد ورد فی الامر من کثر مزاحه لم یخل من استخفاف
به او حقد علیه و قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انی لامزح

ولا اقول الا حقا واز افات زبان فخر کردن بپدری که وی را قدمی نبوده
باشد در اسلام و باید که بقرات کتب پارسی و حدیث کردن از آنج در وی
باشد و مذاکره کردن وقت اجتماع مشغول نشود که تضییع روزگار بود
قال الله تعالی ومن الناس من یشتری لهو الحدیث الایه و اما افات
چشم قال الله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا
فروجهم الایه بدانکه هرکه چشم از محارم نگاه دارد و از نظر در چیزی
که وی را بکار نیاید ضیاء غیب در دیدهٔ عقل وی بیفزاید و چون ضیاء غیب
در دیدهٔ وی بیفزاید اگرچه دیده روشن بود از امور غیبی هیچ بروی مکشوف
نگردد چنین که در عالم صورت اگر روشنائی روز نبود مردم به شب چیزی
نبیند و اگرچه چشم روشن بود چشم فروخوابانیدن موثرست در ابصار
یقین دیدهٔ صدقست و روح دیدهٔ عقل و عقل دیدهٔ دل و صدق دیدهٔ
اخلاص اگر چشم نگاه ندارد دیدهٔ صدق تاریک گردد بظلمت ریب و شک
و دیدهٔ عقل تاریک شود بظلمت جهل و دیدهٔ دل تاریک شود بظلمت هوا
و دیدهٔ اخلاص تاریک شود بدخال ریا و سمعه فوا والاول عین الصدق
والاخر عین العقل وها الظاهر عین القلب و طا الباطن عین الاخلاص
و این مجموع حروف طور هدایت بنده باشد و این نسبت است که از طور سینا
رهطی بیرون آمدند و ببریدند از هو و طرهٔ طرا از طه دور کردن الا
انما طایرکم عند الله کردند پس هو دیدهٔ دیدها شد و در دو ها گشت
طور هدایت سپیدهٔ چشم است و طور سینا سیاههٔ چشم و مردمک چشم
هو بود و رهطی که بیرون آمدند از طور مژهاست در چشم و طرهٔ طرا از طه
که دور کردن الا انما طایرکم عند الله کردند نظر ستی در ایات بینات

وحفظ از محارم اگرچه بر منوال چشم را نگاه دارد باطن مناهی و محرمات و
ظاهر ایات بروی کشف شود چنانکه بچشم ظاهر ایات خویش بیند ببصیرهٔ
باطن ایت محو که محرمات تعلق بوی دارد بروی کشف شود و اما افات چشم
باید که از التفات نگاه دارد در نماز و در وقت ذکر و طهارت و در وقت طاعت
و بندگی کردن بدو وجه یک وجه انست که عبودیت است که بنده خویشتن مستغرق
طاعت کند علی بعث الادب و التفات نا کردن و چشم فرو خوابانیدن زادب
نزدیکتر بود و وجه دوم انست که التفات کردن بچشم سبب تفرقهٔ باطن بود
سبب انکه جمعیت توجه کلی باشد بحق تعالی و توجه کلی وقتی حاصل شود که
بصیرت شاهد جمال و جلال حق شود و بندهٔ بشهود قدرت و کمال گردد
و چون چشم بسر التفات کند بچیزی بصیرت پس روی وی کند برابطهٔ که
میان ایشان هست پس از جمعیت بازه اند و از این گفته اند بزرگان که هر که جمعیت
نگاه ندارد در وضو ساختن جمع نبود نیز در نماز کردن بسبب رابطهٔ که
میان ایشان هست طهارت هم چون چشم ظاهر ست و نماز هم چون چشم باطن
و حقیقت عمل علم است و علم را چشم ظاهر ست و چشم باطن بروشنایی چشم
ظاهر طهارت سهو و نسیان و نقصان در نماز ببیند و از ریا و سمعه و تکلف
و تصنع خلاص یابد بقدر صفاء طهارت و بچشم نماز فساد و سهو معصیت
ببیند بر قدرت جمعیت نماز و از ان باز ایستد و قال الله تعالی ان الصلوة
تنهی عن الفحشاء والمنکر و باید که در وقت نماز کردن باسمان ننگرد
و در وردی مشایخ بسیار ننگرند که ترک ادب بود و چشم از خیانت نگاه دارد
در همه چیزها و بچشم نزند کسی را که خبث عورت در باطن زیادت کند
و چشم را از نظر شهوت نگاه دارد در همه چیزها تا اگر بازاری بگذرد

دلطعامها نهاده باشد هرچ ویرا میل بدان بود نگاه نکند و در عورت خویش
وا از کسی نگاه نکند و بلکه بهرچ نگرد بچشم عبرت نگرد و بچشم اعتبار نظر
کند و شکر نعمت حق تعالی را گزارد بانچ نظر میکند بایات بینات و بغیر از مصحف
ومطالعهٔ کتب تفسیر و احادیث و سخن مشایخ و هرچیزی که اورا نزدیک گرداند
باخرت و برضاء حق تعالی وچشم را نگاه دارد از نظر کردن بکتاب مردمان و نامهٔ
مردمان و هرک چشم فراز کند از نعیم دنیا دیدهٔ مراقبت او گشاده گردد و آن
سعادت تمام باشد بدانک نظر کردن بمحارم محرک شهوت دلست و شهوت
دل محرک نهمت نفس اما آفات گوش هرک گوش را از شنیدن سخن لغو و باطل
وغیبت و کذب و فضول کلام و سخن بنفاق و مداهنه و تصنع و تکلف در الفاظ
وعبارت نگاه دارد از برای حق تعالی بمناسبهٔ صفت سمع و علم بدید اید
وان بدان باشد که نور معرفت صفت علم در سر سمع بمحل تسلیم سید
حقیقی پدید کند پس نور معروف صفت علم با نور تسلیم سید حقیقی در محل
تسلیم جمع شوند صفت علم معروف خویش را شرح دهد و نور تسلیم بشنود
ومسلم دارد پس مرد درین حالت چنان گردد که هر کلمهٔ و اینی که از کلام حق
برخواند یا بشنود و هم چنین در احادیث نبوی اورا حقیقت آن کلمه
معلوم گردد بسبب معرفت آیات و احادیث وی مطهر شود و پاک گردد
از غل و غش خیانت و حب دنیا و ریا سینهٔ وی گشاده گردد بسماع کلام
حق و بمعرفت صفت کلام قال الله تعالی لا یمسه الا المطهرون تنزیل من
رب العالمین واگر گوش را از سماع غیبت و لغو وانچ یاد کردیم نگاه
ندارد تمامست صفت سمع او باز هر صفت قهر جمع شود صفت قهر ویرا
بر روی در آتش کشند یا زوی از شومی سماع غیبت و لغو در غیبت

ولغو افتد پس روی سمع سر قهر بخشد غشاوتی در سمع وی پدید آید
وراه نور تسلیم مسدود گردد پس وی هلاک شود بسمع سر قهر هر کلمهٔ
که بشنود یا بخواند از قرآن و احادیث هیچ فهم نیفتد واگر فهم کند خطاء
فهم کند و باطن ویرا فهم این کلمه بفساد ارد تا بجای رسد که ذوق هیچ لذت
نماند و نیابد از کلام حق تعالی کما قال الله تعالی ان المجرمین فی ضلال و سعر
یوم یسحبون فی النار علی وجوههم ذوقوا مس سقر انا کل شی خلقناه
بقدر وما امرنا الا واحدة کلمح البصر وقال تبارک و تعالی ختم الله علی
قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوه الایه پس بدانک چون ذوق
لذت نماند بکلام حق او اعتقاد فاسد کند و در عذاب و عتاب ببرد او گمراهی
بود یعنی از راه بهشت برگردد و این ایت در حق اهل قدر فرو آمده است
واینها خصمان حق تعالی اند و فردا روز قیامت منادی کنند که خصمان حق
تعالی کجا اند اهل قدر برخیزند پس بفرمایند تا بر روی در آتش کشند
ایشانرا و ایشانرا از برای آن خصمان حق تعالی میگویند که ایشان میگویند
که روا باشد که حق تعالی معصیت مقرر کند بر بنده و عذاب کند وی را
بدان معصیت دیگر باید که طالب راه حق در غیبت گوش بسخن مردمان
ندارد و اگر کسی کسی را در روی آنکس متهم کند نشنود و ظن نیکو برد در حق
برادر خویش و در وقت آنک شرح کلمات حق کنند و در وقت نصیحت کردن
ذکر حق گفتن گوش را مشغول گرداند بشنود از سر حضور و از حق
تعالی بدل فهم کلمات وی خواهد و مادرک مجلس را با حق تعالی این بشنید ابر
روی مبارک گرداند و خوابی که بیند و در آن خواب چیزی بشنود نگوید که
شنودم مگر که شنودن ویرا محقق باشد بتفصیل و خویشتن از ریا گوش نگاه

و پای گوش آن باشد که در وقتی که کسی ذکری و موعظتی کند خویشتن را چنان
نماید که بدل میشنود و خود بدل نشنود یا واردی بدلش فرو آید نگوید که
شنیدم بلکه گوید در دلم فرو آمد **و اما آفات دست و پای** بدانکه دست را
رابطه است با دل و دست راست با روح ناطقه و دست چپ با دل حیوانی
اگر دست نگاه ندارد از دادن بریا و نفاق و ستدن بظلم و تعدی صدق و
اخلاص در اعمال او بنماند و دست وی بغلول گردد یعنی اخلاص با صدق
گردد و پیدا شود و صدق نیز با اخلاص محجوب شود از وی روزی آخرت بروی
تنگ شود و جنود شیاطین بر لشکر حق غالب گردند بسبب آنکه میمنه و میسره
لشکر حق تعالی صدق و اخلاص است و ایشان مقبوض قبضه تقدیر شوند و اگر
دست خود را از تعدی و شر نگاه دارد ید الله مبسوطة ینفق علیه
پس سینه منشرح شود بصفت جمال و منفسخ گردد از برای جلال **پس بدانکه**
تبعه دست بزرگتر است از تبعه زبان تدارک تبعه زبان کند بانواع تذکر و
بکلمه حق گفتن و استغفار کردن و استحلال خواستن و فرمودن بعطا و نصیحت
کردن و الی غیر ذلک اگر کسی گوید که تبعه دست اندکتر است از تبعه زبان
اما تبعه دست بعضی باشد بقتل و دزدی و غصب و این زشت تر است از تبعه
زبان و ما دعوی میکنیم که تبعه دست قوی تر است در معنی آنکه رزق آخرت
تنگ کند طالب حق باید که دست کشیده دارد از ایذای خلق و دست بهیچ
طعامی نکند که در و شبهتی باشد و دست خویش از مصافحه مشرکان و
منافقان و ظالمان کشیده دارد و دست را بمصافحه برادران در دین مشرف
گرداند و به برادری گرفتن و دست را استعمال کند باید که در
مصحف برداشتن و وضو ساختن و طعام خوردن و عطا دادن از برای

حق تعالی

حق تعالی استعمال کند و از لمس عورت نگاه دارد **و اما آفات پای** :
بدانکه پای را رابطه است با نفس ظاهر و نفس باطن پای راست با نفس
باطن و پای چپ با نفس ظاهر اگر پای را نگاه ندارد از محرمات و در معاصی
برود شهوت نفس ظاهر در نفس باطن سرایت کند نفاق و شرک و ریا در نفس
باطن قوی شود میمنه و میسره اعدا قوی گردد و شیطان و نفس با یکدیگر
جمع شوند قرین را مدد کنند دواعی شهوت و قرین زیادت گردد تشویش
در مرد پدید آید از طاعت باز ماند در معصیت العیاذ بالله بروی گشاده
شود عصمت از وی برخیزد و اگر پای را نگاه دارد از معصیت و رفتن در
فضول شهوات نفاق و ریا در باطن مردم گم گردد میمنه و میسره اعدا ضعیف
گردد دیگر باید که سالک راه حق یک گام برنگیرد بشهوت و در هر گام که
برگیرد وی را نیتی صالح بود و داند که از بهر چه از گام برداشته است
و پای در پیش مشایخ و بزرگان برهنه نکند و بسوی قبله پای دراز نکند
و بی عذر حاجت و ضرورت از خانه بیرون آید بعد از نیتی صالح و بعد از
استخارت تمام که آفات اختلاط و تردد بسیار است با حق تعالی و ویرا ارادات
و اختلاط و تردد نگاه دارد **اما آفات بطن** پس اگر شکم را از شهوتها
نگاه دارد نور طهارت دل او نور بصیرت وی در نور دیده شود طایر عقل
با شیانه خویش برد نور رشد در عقل بماند یوسف دل در چاه بلای شهوت
افتد آتش بلاها افروخته گردد اجزای آتش غلبه کند شهوت و قرین قوت
گردد باز عاصی که بنفس قرین است بعروق رود و عروق را ممتلی کند شهوت
در جوارح پیدا کند خصوصا در فرج و چون عروق ممتلی شود از شهوت خویشتن
نگاه نتواند داشتن بسبب آنکه نبوست در دل پدید آید بسبب امتلای عروق

و یبوست قساوت دل بوذ و چون دل سخت شوذ رحمت نماند و چون رحمت
نماند دور گردذ از حق تعالی و چون دور گردذ از حق تعالی دفع شهوت نتواند کرد
و دیگر انکه چون یبوست در دل بدید آیذ قوت باز مطبخ که نفس دلست گرم
شوذ بمجاری عروق نفوذ نتواند کردن خصوصا که عروق پر شده باشد از
باد عاصی قال الله تعالی وجرین بهم بریح طیبة وفرحوا بها جاءتها ریح عاصف وجاءهم
الموج من کل مکان ∴ و اگر شکم را از شهوت باز دارد آتش نفس صفت نور دل
گیرد مخالفت برخیزد و موافقت بدید آیذ و دل گشاده گردذ بنعیم و گوش
شنوا گردذ بموعظت و نصیحت و قبول احکام شریعت و چشم بینا گردذ بعیوب
نفس خویش و بالطاف و انعام حق تعالی و بآیات و استدلالات پس بدانک
دانستن این معنی موقوفست بمقدمه و آن مقدمه انست که دل در عالم
غیب نفس را نصیحت کرد و گفت حاکم تو منم باید که چون بعالم شهادت برسی
مخالفت من نکنی و بطاعت حق مشغول باشی و کسل نمای و خویشتن را از دنیا
نگاه داری نفس نابینا بوذ گفت حاکم منم ترا باید که در فرمان من باشی
باید که چون من ترا بعالم شهادت برم مرا نرنجانی و با من بسازی و از من
چیزی نکنی که مرا برنج آری دل را با گرد مخالفت پیدا شد حق تعالی هر دو را مطلب
بعالم شهادت فرستاد دل اینست که او متصرف سر است و سر در نفس است
و نفس ندانست که امیر قالب است و حاکم بدن دلست نفس دل را تسلیم
کرد و دل نفس را موافقت بدید آمد مخالفت برخاست سمع و بصر و فواد
گشاده شد بسبب تسلیم و موافقت کما قال الله تعالی والله اخرجکم من
بطون امهاتکم لا تعلمون شیئا سبب بقاء المخالفه وجعل لکم السمع والابصار
والافئده بوجود الموافقه لعلکم یشکرون علی نعمة الموافقه پس باید که

شکم را

157 شکم را از لقمه حرام و شبهت نگاه دارد و وقت خوردن نگاه دارد که بعضی
شهوات بوذ بیشتر آفات نفس از ایشان خیزد و طعام که خورد که باید که
پاک بوذ و حلال و در وقت خوردن بذکر مشغول شوذ نخست لقمه بجانب
راست دهن تناول کند و نرم بخاید و تا از لقمه در شکم وی نرسد دست
بلقمه دیگر نبرد و این معنی را فایدها ست یکی آنست که شره طعام خوردن
کم کند و دوم ذوق حلاوت خوردن بداند سوم وضو ساختن بروی آسان
شوذ و در وقت طعام خوردن چون لقمه بر گرفت چشم بر لقمه دیگر ندارد
تا آن وقت که فارغ شوذ از آن لقمه و باید که آب کمتر خورد و از شیرینی و چربی
حاشی نماید که این هر دو حجب را غلیظ کند و چون چیزی خورد باید که از
حق نفس بیش نخورد و معتاد نکند بخوردن چیزهای که محتاج بخوردن آن
چون فواکه و میوه‌ها و آرزوها و بنان و تره و سرکه و خمره قناعت کند
و در هفته یکبار یا دو بار گوشت بیش نخورد این همه که یاد کرده شد تاثیر ها
دارد در باطن و اما آفات فرج قال الله تعالی والذین هم لفروجهم
حافظون الا علی ازواجهم الایه بدانید وفقکم الله که هر که فرج
خود نگاه ندارد از حرام جمال روح بسبب جور و تعدی آتش نفس متغیر شوذ
و متبدل گردذ و فساد روح سبب فساد عقل بوذ و چون عقل بفساد آیذ
عالم دل سیاه شوذ و سپاه دل در ظلمت عالم دل متحیر بمانند میان شور
دل ای دیرنده شوذ از باران عذاب جور و تعدی دل در وادی دوزخ افتد
از راه هدایت دور افتد نصرت حق مدد وی نکند مگر که حق تعالی توفیق
توبه نصوح بخشد کما قال الله تعالی افمن اسس بنیانه علی تقوی من الله
و رضوان خیر امن اسس بنیانه علی شفا جرف هار فانهار به فی نار جهنم

نطفه بنیان مردست اگر بنیان بر تقوی بود در رضوان بماند از خیر وی
واگرنه خراب گردد وی بمعاتب شود اگر فرج نگاه دارد از حرام جمال روح
وی مزین گردد بزینت فهم نور بتفوق واستعلا واستیلا در وی ظاهر گردد
دل قوی گردد وتوکل وبسط بر دل غالب شود خوف وفقر برخیزد راه
فلاح وصلاح پیش گیرد ودیگر باید که نظر نگاه دارد از فرج جمله حیوانات
که نظر کردن بچنین چیز شهوت قوی کند وچون شهوت قوی شود تجدید
وضو بسیار کند وتقلیل طعام کند واگر خاطر نکاح وتزویج بواسطهٔ
قوت شهوت او را زحمت دهد باید که خویشتن نگاه دارد از نکاح که
نکاح کردن در وقتی مسلم شود که مرد از مجاهده فارغ شده باشد ونفس
مطمئنه شده واگرنه نکاح سبب تشویش وپراگندگی وی بود واز حق
تعالی باز ماند واز خود نماند وروز زایل گردد وباید که دفع خواطر
بکند بسبب استخارت وتضرع بحق ورسول خدای بحق شفیع می برد واگر
خاطر نکاح وتزویج بنرود وچنان زحمت دهد وغلبه گیرد که در وقت ذکر
گفتن ونماز زحمت دهد آنگاه بعد از استخارت تمام طلب درویشی کند از
اهل صلاح وبا هیچ متکبر وخمار وفاسق وصلت نسازد ودیگر داند که
در نکاح داشتن نطفه سریست عظیم وآن آنست که از جملهٔ امانات که
بنی آدم تحمل کرده است اصول ذریات است مثلا هر بذری اصول از مقدار
نسل که حق تعالی تقدیر کرده است بر داشت وحمل امانت کرد وقبول کرد
که از امانت نگاه دارم وضایع نکنم وبمستحق رسانم پس اگر خویشتن نگاه
ندارد از حرام در امانت خیانت کرده باشد ولذت شهوت محرک اصوات
اصول متحرک شود از مقام خویش نقل کند امانت ضایع شود بتقصیر وی

مستحق

مستحق عقوبت وعذاب وغرامت گردد پس باید که دست بفرج خویش
نبرد مگر بقدر ضرورت که مفضی باشد باستمنا واستمنا حرامست
وزشترین افعال است ودلیل کند بر خست مرد وقلت مروت واین فعل
اشارتست که شیطان با وی مجامعت کند یعنی قرین وی پس مفعول بود
واو فاعل پس خویشتن را از حالت فاعلیت بحالت مفعولیت آوردن
زشترین چیزها است واین فعل بجای انجامد که شیطان با قرین وی
زبانی در دهان او کند وباز دراز کند در معاصی واحوال قبیح ودر خیر
بروی بسته گردد والعیاذ بالله هرگز فعلی از این بدتر نباشد که وی
از جملهٔ بی حمیتان بود ومحروم گردد بسبب این فعل از امور شریف
آخرت آفات اعضا یاد کرده شد **اما آفات شهرت** قال رسول الله
صلی الله علیه وسلم لا یزال الرجل بخیر ما لم یعرف مکانه فاذا عرف
مکانه ببسته فتنة لا یثبت لها الا من یثبت الله عز وجل وقال علیه
السلم کفی بالمرء من الشر ان یشار الیه بالاصابع قالوا یا رسول
الله وان کان من خیر قال علیه السلم وان کان من خیر فهو مزلة
الا من رحم الله وان کان شرا فهو شر **پس بدانک** هر که خویشتن را بابتدا
اعرار شهرت نگاه ندارد وی را از شهرت خوش آید ودوست دارد
نور هدایت واهتداء سرمایهٔ همه چیزها است وآن نوریست که
حق تعالی بپاشید بر بندگان هر که رسید راه یافت وهر که نرسید گمراه
شد چنانکه در حدیث آمده است ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش
علیهم من نوره فمن اصابه من ذلک النور اهتدی ومن لم یصب ضل
وغوی پس از نور مبدل شود بنار شرکت که مایهٔ همه بلعجبیهات

نار

بس کوی یک طرف از نور نار بوذ و یک طرف نور یا ظاهر شر نور بوذ و باطن
نار بس نار از شر پر براورد و طیران کند در عالم صدق و اخلاص و هر دو را
معیوب کرداند و دیکر انک جون مشهور شوذ دوی بر معرض هوای دیکران
بسته باشذ در وی اثر کند بایذکه جون مشهور شوذ نقل کند از موضع
موضعی دیکر و اسباب شهرت بجملکی پنهان دارد از خلق تا مشهور نشوذ.
که جاه افتی بزرکست و معنی جاه ان بوذ که دلها ملک وی شوذ و مسخر کند
تا بر حسب مراد وی باشند و این بسبب ان باشذ که زبان ثنا بر وی بکشایند
و در حاجات وی سعی کنند تا دل وی را بدست اورند بس بدانستیم که معنی
جاه ملک دلهاست جنانک معنی مال ملک نقود ست و ملک نقود از برای ان
باشذ که وی را با غراض   ولکن جاه دوستر باشذ بنزدیک مرد از برای
انک بمال رسیذن اسان تر بوذ از جاه و جاه محفوظ بوذ از دزد و از غارت
و زیادت شوذ بی تکلف و کفته اند معنی جاه علو و کبراست و عز و این
صفت الهیت است و محبوب ادمی است بطبع بلک خوشتر جیزهاست بنزدیک
ادم و این از برای سریست خفی که در مناسبت روح است با امور الهیت
و هو امور ربانی و قد قال الله تعالی قل الروح من امر ربی بس شعف ادمی
حب الطبع انست که وی مستبد و مستقل و متفرد بوذ بوجود و این حقیقت
الهیت است و نیست با حق تعالی غیر او بس کوی ادمی را ارزو میکند این معنی
جون این قوت نیست دارزو کند تا که قوت بشوذ مردی استعلا و استیلا
بر موجودات و این نیز الهیت بوذ و جون این معنی نیز متعذر شوذ ارزوی
بدیذ اید با استیلا بتعلم از برای انک علم نوعی از استیلا بوذ جنانک عجز
از وضع جیزها ارزو که بشناسذ کیفیت وضع بس ارزو کند استیلا بعلم

علی ما فی

159

علی ما فی السموات و الکواکب و الملایکة و البحار و الجبال و بتصور ان
یسخر الاعیان التی علی وجه الارض فیجب ان یملکها و یتمول بها. و تصور
کنذ که مسخر کند ادمی را از برای خوذ بواسطهٔ انک دل وی را ملک خوذ
کند بذانک تعظیم خویش در دل وی انداز د و این تعظیم وی را حاصل شود
بواسطهٔ اعتقاد کمال خصال از برای انک احلال بس روی اعتقاد کمال
کنند و از برای این معنی ادمی دوست دارد که جاه و صیت او منتشر کرذد تا
بشهرها که داند که قطعا بذانجا نخواهذ رسیذ و اهل ان شهرها وی را
نخواهند دیذ از برای انک این همه بمناسبت صفات ربوبیت است و هر
وقت که عاقلتر میشوذ این صفات بروی غالبتر میکرذد و شهوات
بهایم ضعیفتر میشوذ بس بذانک طلب جاه و رفعت مذموم نیست
الا رفعت در قرب باشذ بحق تعالی که قرب عزتی بوذ که ذل در وی نبوذ و
توانکری بوذ که درویشی با وی نبوذ و بقای بوذ که فنا بعد از وی نبوذ
و لذتی بوذ که کدورت در وی نبوذ و مذموم طلب کمال وهمی بوذ دون
کمال حقیقی و کمال حقیقی معرفت بوذ بذات حق تعالی و بصفات و اعمال او
و این علم بوذ بجملهٔ موجودات اذ لیس فی الوجود الا الله و افعاله.
و کمال حقیقی و وهمی در اول کتاب بیان کردیم فلا نعیده ثانیا قال رسول الله
صلی الله علیه و سلم و لیس المومن عبده محضا حتی تظن انک اذا عرفت
عرفت صفاتک بان الموت انقطاع علاقة الروح من البدن الی ان یعاد الیه
فاذا تجرد عن البدن بقی علی ما کان علیه قبل الموت من العلم و الجهل قال
الشیخ جدی قدس الله روحه العزیز اذا عرفت حقیقة الجاه و ماهیته
و انه کمال وهمی فتفکر بان اهل الارض او سجدوا لک مثلا لما غنی من مدة

قربیه لا الساجد ولا المسجود، شیخ میکوید اندیشه کن که اگر جمله عالم
ترا سجود کنند مثلا در مدت نزدیک در زمانی اندک نه ساجد ماند و نه
مسجود و روز کار خود بخلی کند و این ترا مسلم نداز د در دیه تو و محله
تو پس عاقل چون راضی باشد که ترک ملک ابد کوید و جاه دراز و بقا ابد
بنزدیک حق و ملایکه حق تعالی کند بماند این جاهی منغص تر دیک جماعتی از
جهال و احمقان که نه سودی کنند و نه زیانی پس بدانک ملک قلوب اعیانست
و تو محتاجی باندکی از ملک اعیان تا نفس خویش را از ظلم نکاه داری تا مشوش
نشوی سلامت و فراغت تو که معین است بر دین تو پس طلب این قدر مباحست
در ملک قلوب بشرط قناعت و قدر ضرورت و حاصل نکند بالمرایاة و
بالعباده و ذلک حرام و کسب نکند بتلبیس بانک ظاهر کند از نفس خویش چیزی
که خالی بود از ان و فرق نیست میان ملک قلوب بتلبیس و ملک اموال و چون حاصل
شود بطریق خویش و اقتصار کند علی قدر تحرز از آفات ربما یسلم و الا نه
بر خطر عظیم بیش از خطر مال و از ین معنی باشد که غالب سلامت درین کسی را
بود که ویرا نشناسند چنانک در اخبار امده است و ان لم یکن خمول
فلا بد للمرید من عزله و خلوه پس بدانک حب جاه و مال نفاق برویاند
در دل چنانک اب تره را لما نقل عن النبی علیه الصلوة والسلام حب المال و
الجاه ینبتان النفاق فی القلب کما ینبت الماء البقل و از افات جاه عجب بود
که پدید اید و عجب و کبر ان بود که حق را رد کند و مردمانرا معیوب کرداند
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم الکبر ان ترد الحق و تزدری الناس
پس بدانک از حب جاه کبر پدید اید در مسکن و در مطعم و در مشرب
و در ملبس و در منکح و این بان باشد که شرم دارد ز جامه کهنه و طعام

درویشانه

160 درویشانه و سرای خراب و زن درویش و این همه طریق رشد ست پس
چون شرم دارد از طریق رشد براه طریق بد رود از کبر بود قال الله تعالی
الذین یتکبرون فی الارض بغیر الحق و ان یروا کل ایة لا یؤمنوا بها و ان
یروا سبیل الرشد لا یتخذوه سبیلا و ان یروا سبیل الغی یتخذوه سبیلا
و تکبر دو نوع است یکی بحق بود و یکی بغیر حق این چه یاد کردیم بغیر حق بود
و بحق این بود که تکبر کند بر ظلمه و اهل فسق و خویشتن ذلیل نکند پیش
ایشان و قیل اذا استحیا العبد من الجلال کان یومه و لیلته فی محفظ الله
تعالی و فساد عجب این بود که عمل معجب باسمان نبرند و قد صح عن بعض الصحابه
رضوان الله علیهم اجمعین انه قال العجب من اله دلال و عمل المدل لا یرفع
و لا یصعد الی السماء و اما فساد کبر این بود که مرد محروم شود از کشف
ایات بدلیل انک قوله تعالی ساصرف عن ایاتی الذین یتکبرون فی الارض
بغیر الحق ای ساحرم حاصل شهرت و حب جاه اتشیست افروخته شده در
باطن مرد اگر این را فرو ننشانند سوخته کردد و فرو نشاندن این عزلت و
خلوت بود یا سفر کردن بموضعی که او را نشناسند باب چهارم
در تبدیل اخلاق و تحصیل حسنات و این در بیان معنی نفی است
و نصیب الیاس صلوات الله علیه از وست و این در حرف چهارم الله است
بدانند اید کم الله و اعانکم و ایاکم و امانکم که معنی نفی چنانک یاد کردیم
بر قول مفسران زنا باشد اما اصل زنا نیز کم را میست و نجا و زحد و این
از برای این بود که حق تعالی اخلاق بیافریده است و اصل همه اخلاق خوب بود
و بار همه امانتها و اسرارها بر وی نهاد طاقت نمی داشت کژی در وی
پدید امد چنانک در لام از ضعف ضعیفان میل کردند بکژی اخلاق و از کژی

بمثابت تصنع وتکلف بود وتزین باشد وهمچنین اخلاقی که درو ی نباشد
وآنرا میل کردند بحقیقت وی که حق تعالی راست آفریده بود وهمت مصروف
کردند تا از کژی با حق تعالی مبدل کند براستی از جماعت که میل بکژی
کردند گمراه شدند بسبب آنکه کوی مقتضی بود معاصی و مخالفات وآن کژی
هم در اقوال بود وهم در افعال حق تعالی لطف فرمود در حق صادقان و محبان که
همت مصروف کرده بودند با حق تعالی آن کژی از اخلاق برداشت از نور
سلام سایلی بیافرید وی را بفرستاد بدلها صادقان تا از حق تعالی
خواهند راستی اخلاق که راستی همه چیز درو بسته موقوف و کمال اخلاق
می خواهند که کمال درجات مرتب بر وبسته و تبدیل اخلاق می خواهند که اصل
ایمان باز درست شود پس این سایل طلب را اندرون پیدا می آید تا از وقتی که
طلب قوی شود پس طلب را مصور کند بصورت الف و از اشارتست
بقدرة فعالیت وقوت الهیت پس بفرمود حق تعالی با صورت طلب
معانقه لام کرد و چون صورت طلب صورت الف است چون الف معانقه
لام کند کژی از لام برخیزد و لام الف گردد وهر دو صورتی گردند که نفی
اضداد میکنند و الف صورت حق تعالی دارد یعنی از صورت که آدم را بران
صورت بیافرید و از صورت ندا از آن صورت حق می خواهم که نوعی اختصاص
دارد چنانکه حق میفرماید که بیت الله و ناقة الله پس چون کژی مبدل شود در
اخلاق سلام حق پدید آید و این اصل همه سعادتهاست و این سایل حق الیاس
است صلوات الله علیه چنانکه واعظ فکرت عیسی است صلوات الله علیه
سایل قلوب الیاس است قال الله تعالی وان الیاس لمن المرسلین اذ قال لقومه
الا تتقون اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقين الله ربكم ورب ابائكم

الاولين

الاولين فكذبوه فانهم لمحضرون الا عباد الله المخلصين وتركنا عليه في
الاخرين سلام على آل یاسین پس هر که اخلاقی درو ی مبدل شود وی از آل
یاسین بود مستحق سلام حق شود پس پیدا است که نصیب الیاس علیه السلم
درین باب است و این در حرف چهارم الله است و این حرف از لام است که میان
الف و لام است پس گوی حق تعالی میفرماید گمراه مشوید بمیل کردن با
اخلاق نا پسندیده که این سبب معاصی و مخالفت شما گردد و پشت بخلق
کنند و روی بخالق پس چنانکه الیاس علیه السلم چنانکه سایل اخلاقست
سایل ادابست از برای آنکه هر خلقی که درو ی ادب نبود هم چون جسمی بود بی
قلب و ادابی در اخلاق آن بود که بایستد با هر چیزی که مستحسنست در
افعال و اقوال و اخلاق و گفته اند سر ادب آنست که مرد قدر خویش بشناسد
قال ابن العطا رحمة الله عليه الادب الوقوف مع المستحسنات و معنی آن
باشد که معامله با ادب با حق تعالی کند در سر و علانیه چون چنین کند
ادیب بود و اگر چه عجمی بود و حق تعالی خطاب میفرماید در حق قومی که ادب
نگاه نداشتند در حضرت رسول علیه السلم ان الذين ينادونك من وراء
الحجرات اكثرهم لا يعقلون اشارتست بآنکه عذر ایشان جهلست و قیل
اصل الادب ان لا ینظر بسره الا الی مولاه ولا یطالب من الدارین الا رضاه
و گفته اند ادب تعظیم کسی است که بزرگتر است از تو و رفق است با کسی که
کمتر است از تو اما اخلاق مذموم چون حسد و کبر و ریا و عجب و حقد و
بخل و عجز و کسل و کذب و غیبت و خیانت و قلت مدارا با اهل دین و قلت
حیا و بخز جبنی و نفاق و مداهنه و خشم و غیر آن باید که طالبان خود روزگار
خویش صرف کنند بتبدیل اخلاق مذکور و یقین دانند که قرب و بعد

بحق تعالی

مرتبطست باخلاق محموده و مذمومه و هیچ چیز از حقایق مکشوف
نکردد تا اصول اخلاق مبدّل نشود که حاصل این انتها و اسرار اخلاق پسندیده
است و طریق تبدیل علی طریق الاجمال معامله کردن باشد بضدّ آن اخلاق
واز وجهی حلال طلب کردن ارزاق و تصفیهٔ دل بکردن بذکر خلّاق و اما علی
طریق التفصیل اشارت کنیم بهر خلق که تبدیل آن چگونه باید کرد و بعد از
تبدیل چه حاصل شود مر مبدّل را انشاء الله تعالی اما حسد بدانکه حسد
از حیز نفس خیزد و حیز نفس از حیوة نفس پدید آمد و حیوة نفس از
اتباع شهوات و شره در چیزها و کمال حسد از دهشت سر بود و دهشت
سر از نظر خیزد پس از اینجا معلوم شود که علاج آنست که از حیوة نفس
چیزی کم کند بواسطهٔ مخالفت و تقلیل و نظر نگاه دارد و حسد آن باشد
که فضل حق تعالی چون بر اقران خویش بیند بخواهد که از وی را باشد از برای
آنکه نفس از فضل بخویشتن خواهد علی سبیل الانفراد و حیز حیوة نفس که
روح جهلست چون در مرد ظاهر شد نباشد وی را باز دارد که ببیند پیشکه
نصیب وی زیادت کم نشود اگر اقران وی را از فضل بود دیانه و فضل حق
نامتناهیست همه را مستغنی گردانید واز خزانهٔ او چیزی کم نشود و اگر
خواهد هر کسی را چیزی دیگر دهد قال الله تعالی ام یحسدون الناس علی ما
آتیهم الله من فضله فقد آتینا آل ابرهیم الکتاب والحکمة وآتیناهم
ملکا عظیما واین اشارتست بدانکه حسد مکروه و مذمومست و حاسد را
نافع نبود بلکه مضرّ بود و حسنهٔ وی را بخورد چنانکه آتش هیزم را و گفته اند
که الحسود لا یسود چون مرد طلب علاج حسد بکند چنانکه گفته آمد
حسد وی مبدّل شود بحیوة سر فهم در قضایا و احکام پدید آید دیزی

تمام شود

162

تمام شود و اما کبر بدانکه کبر از ناسپاسی کردن را باشد در نعمتهای
حق تعالی چنانکه در ابتدا پندارد که من خود مستحق این نعمتهام و این ناسپاسی
بسبب ناسنتی که وی را هست با روح علوی وی بسبب ناسپاسی را مستحق
عقوبت تکبر کردد قال الله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی
لشدید و بزرگترین عقوبتها کبر باشد و کبر آن باشد که چون سخن راست
بحق بشنود قبول نکند و خویشتن را بزرگ داند و کارهای خویش را خوب بیند
و آن از دیگران را قبیح بیند و بسبب این حق تعالی او را محروم کند از مطالعهٔ
نور در دنیا و آخرت و از سماع کلام و اینها از وار جنة جمال که ماورای
جبرئیل صلوات الله وسلامه است و برکت از عمر وی برود و از هرج کند
و علاج کبر آن باشد که بزرگی نعمت حق تعالی ببیند بچشم بصیرت و اعتبار
و عیوب خویش بداند و با اهل حق نشیند و سخن بسیار نگوید و طریق
تواضع و خدمت با خلق خدای فرا پیش گیرد و هر کرا کمتر داند و یا دلش
وی را قبول نکند وی را خدمت بیشتر کند چون این صفت حق تعالی مبدّل گرداند
وی را مشرف کند بسه چیز تقرب حقیقی و از قرب حق تعالی بود و برحمت شفقت
بر خلق حق تعالی و بعبادت خویش و اما ریا از آن کاه عقل خیزد از ضعف
تدبیر دان بسبب سریست که بر خطاب روح و برکهٔ از بوی نرسد و مر
دل که وی را بدید و نعمت وی را بدید در رجوع وی بدانست که همه چیز از حضرت
بکسی دیگر تعلقی ندارد لاجرم وی را پرستد و از بسبب آنست که بر روح و برکهٔ خطاب
ذات صورت حق تعالی که عالم شهادت در وی مصور گردد در باطن مرد پدید
آید و از تمامی سر ابو بیت بود و از ذات سر اخلاص است و از ذات است و اصورت
تا باشد یعنی تواضع و ترک التفات با غنا و انابت بحق بروی غالب بود و این

معنی

درین آیت ظاهر کرد که رَبِّ لَا تَذَرْنِی فَرْدًا وَأَنْتَ خَیْرُ الْوَارِثِینَ و هر که
مخلص نبود وی فرد بود یعنی نعمتها حق نشناسد و سرّ اخلاص فرزندی
بود معنوی که بواسطهٔ از فرزند وی نعمتها حق بشناسد و بداند که از فرزند
تولد از اسم ربّ کند چون سرّ ربوبیت در دل بنده تمام شود از فرزند تولد
کند و از برّ حق تعالی بود و بیشتر ازین بیان کردیم که زکریا علیه السلم زبان سکینه
است از زبان این معنی بخواست از حق تعالی و گفته لَا تَذَرْنِی فَرْدًا وَأَنْتَ خَیْرُ الْوَارِثِینَ
و زبان سکینه در دهن حقیقت اخلاصست حق تعالی یحیی را بوی بخشید و یحیی صورت
اخلاص بود در عالم شهادت جز بحق میل نکرد و از برای این معنی حق تعالی وی را
سَیِّدًا وَحَصُورًا خواند و از برای از وی را یحیی نام داد وی صورت اخلاص بود
در عالم صورت و ارزاق و خلاق از اخلاصست یعنی هر که عمل کند با اخلاص و غیر را
نخواهد نا خواستن وی چیزی یا از خبر رزق وی شود بر زنده شود یا
رزق بس معلوم شد که در مخلصان سرّ یارب موجودست و در از سرّ سرّ
ازی و در مرایبان سرّ رای موجودست یعنی مخلصان می بینند و همه نعمتها
وی را می شناسند و مرایبان نابینند حق را و در عالم صورت نه حق می بینند و
نه نعمتها حق را جرم کثر می دوند و تمامی اخلاص در دل بنده از بود که ربّ
خویش را بیند و برّ را بشناسد و یار را خدمت و طاعت کند پس موسی علیه
السلم حامل حقیقت اخلاص بود و یحیی حامل صورت اخلاص بود و نه صورت
از حقیقت مستغنی بود و نه حقیقت از صورت و شوم ریا بنده را محروم کند
از دوست حق تعالی و ذلیل گرداند در دنیا و آخرت در دنیا بواسطهٔ حرص و طمع
و در عقبی بواسطهٔ بعد و حرمان پس هر کرا این صفت مبدّل [illegible] حق تعالی
وی را مشرف کند بسه چیز بنور یقین و بسطوع نور عقل و باهتمام بامور

آخرت

آخرت از سه چیز در دنیا بود و اما در آخرت أُولَٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ فَوَاكِهُ
وَهُمْ مُكْرَمُونَ الآیه والرزق المعلوم مشاهدة المعانی فی مجالس الامانی و هم
مکرمون کشف الغطا حتی ینظرون الی تاج العزة وهو ملکون علی راس نبینا
محمد صلی الله علیه وسلم فی جنان النعیم خوشتر این لذتها آن باشد که تاج عزه
بر سر پیشوای و مقتدای عالم و سیّد بنی آدم بینند و آن مخلصانرا بود و شرح
آن تاج دادن دراز و بهراست و حوصلهٔ طالبان تنگ و کوتاه ترین قید اختصار
افتاد وَ اَمّا عُجب بدانک جمال عالم علمست و جمال دل علمست و جمال عمل اخلاص و احوال
پسندیده است پس دل را باید که بحسب جمال خویش بیند تا بعد از آن جمال خویش
بیند بیش از دیدن جمال خویش معجب شود و دل را جور کند بر عقل گمان برد که وی را
احوالی و اخلاقی پیدا شده است بسبب عمل و این دیدن موقوفست بر دیدن جمال
خویش اول اینست دیدن بود مزوّر و آن جوری بود که دل بر عقل کرده باشد و
بسبب جور دل عشر در عقل پیدا شود بسبب آنک عقل می داند که جملهٔ طاعت
مطیعان در جنب حق تعالی قدری ندارد پس باید که بنده بحسب علم بیند بسبب
آنک علم مضافست بحق تعالی و عمل مضافست به بنده تا الفرار نعمت علم
و عمل نکرده باشد و بدین سبب عمل ابر نهاد نداز برای آنک
رافع عمل علمست و عمل بی علم عملی بد بود و الله
المستعان و علیه التکلان
تمام شد رساله چهاردهم سکینه الصالحین از آن شیخ نجم الدین
کبرا رحمة الله علیه
[illegible] رساله پانزدهم است الفاظ کفر لمحمد بن اسحاق بن
ابی نصر نور الله قبره

بسم الله الرحمن الرحیم وبه استعین وتوکل
سپاس خدای را که افریدکار دو جهانست و روزی دِه بندکانست
و درود و افرین بر پیغامبران و پاکان و پاکیزکان که ره نمایان دین اند
امّا بعد بدانکه اکثر عوام الناس در سخن گفتن بکفر می افتند از انکه نمی دانند
واز علما نمی پرسند و بدین گفتن معذور نیستند، چنین گوید ترجمه کننده
این صد و پنجاه و شش کلمه ابو الفضل محمّد بن اسحق بن ابی نصر رحمة الله
علیه که جماعت ائمهٔ بلخ با ائمهٔ ماوراء النهر این کلمه چند را فرستادند
که اعتقاد ما اینست که هر که مسلمانست باید که زبان خود از کلمات موجب
کفر و موهم بدعت پاک دارد تا ظاهراً و باطناً مرد سنی موحّد پاک دین
باشد انشاء الله زبان مرا از گفتن کفر نگاه دارد بمنه و کرمه مسئله
اگر کسی گوید که اگر فرزند من بمیرد کافر شوم در حال کافر شود، اگر کسی
کلمهٔ کفر بگوید و شنوندکان بخندند جمله کافر شوند، اگر مذکری
کلمهٔ کفر بگوید جمع قبول کنند یا تحسین کنند کافر شوند، اگر گوید
خدا برا دست در ازاست یا پای او باید گرفت کافر شود، اگر گوید فلان را
خدای افریده است و از بیش خود رانده کافر شود، اگر گوید خدای از
اسمان می بیند کافر شود، اگر گوید در زمین ترا دارم در اسمان خدا برا
کافر شود، اگر گوید خدا برا در بهشت بینم کافر شود مگر مراد او این
باشد که ما در بهشت باشیم که او را ببینیم بخلاف انکه گوید از بهشت ببینیم
کافر شود، اگر گوید نه مکانی ز تو خالی نه تو در هیچ مکانی [illegible] شود،
اگر کسی او را گوید انشاء الله که فلان کار بکنی او گوید بی انشاء [illegible] کنم کافر
شود، اگر کسی بمیرد کسی گوید خدای را او می بایست کافر شود، اگر کسی گوید

من با تو بحکم خدای کار میکنم او جواب دهد که من حکم ندانم کافر شود،
اگر گوید اینجا حکم نرود کافر شود، اگر گوید اینجا دیو سراست حکم چه کند
کافر شود، اگر زن خود را گوید که تو بنزد من دوستتری از خدای کافر
شود، اگر گوید اگر تو خدای دو جهان کردی من سیم خود از تو بستانم
کافر شود، اگر گوید من خدایم یعنی که من خودایم کافر شود، اگر کسی
او را گوید نماز را مگذار که خدای ترا بر گیرد گوید اگر او مرا بگیرد باین
بیماری که من دارم یا عفو بکند یا این مشغولی که من دارم ظلم کرده
باشد کافر شود، اگر کسی او را گوید اگر فلان کار کنی خدای ترا عفو بکند
او جواب دهد که خدا برا تو نشانده تا هر چه تو گوئی آن کند کافر شود،
اگر گوید خدای با زبان تو بسر نیاید من چگونه ایم یا گوید با تو من چگونه
ایم کافر شود، اگر گوید خدای و فریشتگان و هیچ کس با تو بسر نیاید کافر
شود، اگر گوید با خدای بسر بسر کردیم کافر شود، اگر مظلوم گوید
این بتقدیر خدای است ظالم گوید من بی تقدیر خدای میکنم کافر شود،
اگر در سوگند گوید بخدا و بخاک پای تو کافر شود، اگر گوید بخدای و بجان
سر تو اختلاف مشایخ است، اگر زن شوی خود را گوید تو سر خدا برا بدانی
شوی گوید دانم یا اری کافر شود، اگر در وقت نکاح گوید خدای و رسول را
گواه گرفتیم کافر شود، امّا اگر گوید فریشتهٔ دست راست او فریشتهٔ
دست چپ را گواه گرفتیم کافر نشود، اگر گوید خدای و فریشتگان را گواه
گرفتیم کافر شود، اگر گوید من بوده و نابوده ندانم کافر شود، اگر گوید
اگر فلان [illegible] پیغمبر خدای بودی بوی نگرویدمی کافر شود، اگر گوید فلان کار
حق تعالی مرا بفرمودی نکردمی کافر شود، اگر شخصی گوید من پیغامبرم کافر
شود

اگر

اگر گویند انچ پیغامبران میگویند راست است ما نخان یافتیم کافر شوذ
اگر گویند نمی دانم که محمد ادمی بوذ یا پری کافر شوذ اگر گویند پیغامبر
دیوانه شذه بوذ کافر شوذ بخلاف انکه گویند بیهوش شذه بوذ اگر خبری
روایت میکنند گویند بطریق سبک داشت این را ما بسیار شنیدیم کافر
شوذ اگر روایت کنند که خواجه فرموذه است علیه السلم بین منبری و
قبری روضة من ریاض الجنة او گوید من منبر و خطیره می بینم چیزی
دیگر نی کافر شوذ اگر مردی زن خود را گوید من سیم ندارم زن گوید
دروغ میگویی مرد گوید اگر پیغامبران گواهی دهند که من سیم ندارم هم
باور نداری گوید نی کافر شوذ اگر گوید ادم کرباس بافتست کسی گوید
بس ما جولاه بچگانیم کافر شوذ بسبب استخفاف بر ادم علیه السلم اگر
کسی را گوید ناخن بچین و موی سر باز کن و مسواک که سنت است گوید نمی
کنم اگرچه سنت است کافر شوذ باهانت سنت مشهور اگر گوید حق تعالی مرا
بدان کار بفرماید من ان نکنم کافر شوذ اگر گوید اگر فلان جهت قبله شوذ
روی بدان نیارم کافر شوذ اگر بکسی گوید حق تعالی مرا بهشت فرستد بی
تو در نیایم کافر شوذ اگر گوید بهشت را بی تو نخواهم کافر شوذ اگر گوید
حق تعالی مرا با فلان کس بهشت فرستد در نروم کافر شوذ اگر گوید بهشت
با فلان کس نخواهم کافر شوذ اگر گوید اگر مرا خدای بهشت دهد برای تو
یا برای فلان کار بهشت نخواهم یا در نروم کافر شوذ اگر ایتی را از قران منکر
شوذ کافر شوذ اگر قران را بر دف زدن یا مزامیر زدن [illegible] کنند یا
از میخوانند کافر شوذ اگر معلمی گوید تا قران افرینده شذ [illegible] سیم
بچشنبه نهاده شذه است کافر شوذ اگر کسی گوید قل هو الله احد را پوست

بُردی

165 بُردی یا پوست بیرون کردی یعنی بسیار می خوانند بدین لفظ کافر شوذ
اگر گوید الم نشرح را گریبان گرفته کافر شوذ اگر در حالت نزع کسی پیش کسی
سورة یس بخوانند کسی او را گوید یس در دهان مرده منه کافر شوذ اگر گوید
ای کوتاه تر از انا اعطیناک کافر شوذ اگر گوید در وقت اوردن قدح بمزاح
وکاسا دهاقا یا گوید فکانت سرابا کافر شوذ اگر بوقت کیل و وزن
گوید بمزاح واذا کالوهم او وزنوهم یخسرون کافر شوذ اگر گوید
دستار چون الم نشرح بسته یعنی علم بدید اورده کافر شوذ اگر
جمعی را بینند جمع شذه گوید وحشرناهم فلم نغادر منهم احدا کافر
شوذ اگر گوید فجمعناهم جمعا کافر شوذ اگر گوید الهیکم بس بینی
پاک کن کافر شوذ اگر کسی را بجماعت میفرماید گوید که من تنها میگزارم در
که حق تعالی میگوید ان الصلوة تنهی کافر شوذ اگر افرغی را گوید ترا ایری
رانم که حق تعالی میفرماید کلا بل ران کافر شوذ اگر گوید بطنز والنازعات
نزعا یا نزعا کافر شوذ اگر کسی را گویند نماز بگزار گوید بخدای که هرگز
نگزارم و هم نگزارد تا بمیرد بر وی نماز نگزارند یعنی این کلمه کفرست
اگر گوید نماز میکنم چیزی بر سر نمی اید کافر شوذ اگر گویند تو میگزاری
چه بر سر اوردی کافر شوذ اگر او را بنماز خوانند گوید که قلتبان بود که نماز
کند کار بر خویشتن دراز کند در حال کافر شوذ اگر گوید دیر ست که بیکار
نکرده ام کافر شوذ اگر گوید که توانند این کار را بسر بردن کافر شوذ اگر
گوید [illegible] در کار دنیا اید که بسر نتوانند برد کافر شوذ اگر گوید مرد ما
از بهر [illegible] کنند کافر شوذ اگر گوید بس نماز بنشسته ام کافر شوذ اگر
گوید تا ماه رمضان بیاید جمله بگزارم کافر شوذ اگر گوید خداوند وام دارم را

جمله دوستر دارد کافر شود. اگر گوید نماز گزاریم که مادر و پدر من مرده
است کافر شود. اگر گوید نماز چرا گزاریم که مادر و پدر من زنده است کافر
شود. اگر گوید چه گزارم که کرده و ناکرده یکیست کافر شود. اگر گوید
چند ازین نماز مرا دل بگرفت کافر شود. اگر گوید نماز چیزی نیست که اگر
بماند گنده شود کافر شود. اگر گوید چیزی نیست که اگر بماند بزمین
فرو شود کافر شود. اگر گوید خوش کاریست بی نمازی کافر شود. اگر او را
گویند نماز کن تا حلاوت نماز دریابی گوید تو مکن تا حلاوت بی نمازی در
یابی کافر شود. اگر غلامی را بنماز فرمایند گوید من نماز نمی کنم که ثواب
خواجه را باشد کافر شود. اگر مردی را بنماز فرمایند گوید چون خدا از
مال من کم کرد من از کار او کم کنم کافر شود. اگر در رمضان نماز میگزارد
گوید این خود بسیار است کافر شود. اگر گوید بحساب نمی آید که رمضان
یکی بهفتاد است کافر شود. اگر بوقت دیدن ماه رمضان گوید آمد آن ماه
گران کافر شود. اگر گوید آمد آن مهمان گران جان هم کافر شود. اگر گوید
چند ازین روزهای رمضان مرا دل گرفت کافر شود. اگر در وقت خصومت
گوید لا حول و لا قوة الا بالله او گوید مرا لا حول بکار نیست یا لا حول را
چه کنم حق من بگذار کافر شود. اگر گوید لا حول را در کاسه نتوان
شکست کافر شود. اگر گوید سبحان الله را پوست بردی کافر شود.
اگر گوید پوست سبحان الله بیرون کردی کافر شود. اگر بانگ نماز
بشنود گوید دروغ میگویند کافر شود. اگر گوید این بانگ پاسبانست
بحکم اهانت کافر شود. اگر کلمه گوید که در آن انکار قیامت و
صراطست کافر شود. اگر ظالمی را گوید با تو تا بمحشر او گوید بمحشر چه دارم

کافر شود

کافر شود. اگر گوید من از قیامت نمی ترسم بی تاویل کافر شود. اگر
گوید مرا از دوزخ چه آزارست کافر شود. اگر گوید مرا با وی چه کار من
عافیت گزیده ام کافر شود. اگر کسی را بامر معروف فرمایند گوید او
مرا چه کرده است کافر شود. اگر گوید مرا با این فضولی چه کار کافر شود
اگر گوید در جهان یک حلال خوار نمایی تا ما او را سجده کنیم کافر شود.
اگر گوید این علم که اینها می آموزند دستانهاست کافر شود. اگر گوید
علم اینها که می آموزند همه تزویرست کافر شود. اگر او را بحلال خوردن
فرمایند گوید من حرام خوردن دوستتر دارم کافر شود. اگر گوید
این که عالمان میگویند همه بادست کافر شود. اگر زن شوی را گوید که
از کنشت آمدی یعنی از مجلس کافر شود. اگر گوید که تواند کرد آنکه
علما میگویند کافر شود. اگر او را بمجلس علم خوانند گوید مرا با
مجلس علم چه کار کافر شود. اگر گوید علم را در کاسه ثرید نتوان
کرد کافر شود. اگر گوید درم باید علم بچه کار آید کافر شود. اگر گوید
امروز حشمت درم راست از علم تا چه کنند کافر شود. اگر گوید فساد
کردن به از دانشمندی کافر شود. اگر زنی گوید که لعنت بر شوهر
دانشمند باد کافر شود. اگر گوید دانشمندان بحیل حلق مسلمانان
می برند کافر شود. در حکایت آورده اند که در ایام بکر فضل بخاری
رحمة الله علیه دانشمندی کتاب خود بدکان شخصی بنهاد بعد از آن
آن دانشمند آنجا میگذشت آن شخص گفت مسئله خود ببر دانشمند
گفت من مسئله ندارم نزد تو کتاب دارم او گفت روز دیگر از بهر مسئله
چوب برند شما بدین حلق مسلمانان از دانشمندان واقعه را با ستاذ

عرضه داشت به بکر فضل رسانیدند بکشتن از شخص فتوی داد، اگر شخصی
در خصومت فتاوی ائمه را می بیارد بر خصم خود عرضه میکند او انرا می
بیندازد که این چه شرعست کافر شود، اگر شخصی بر بالاء منبر بر می اید بر
شبه مذکران و جماعتی دیگر انجا می بنشینند و سوالها مسخره میکنند
و او جوابهای بطیبت میکویند او را باخر مخراق می زنند جمله کافر شوند،
و اگر بشبه معلمان بنشیند و تخته می نویسند بیهوده‌ها و جمعی انجا نشسته
بران می خندند کافر شوند، اگر کسی کوید یک کاسه ترید به از این همه
علما کافر شود بخلاف انک بتازی کوید خیر من الله که انجا تاویل هست
که خیر مراد نعمت اید مراد از باشد که نعمة من الله و در پارسی این معنی
نیاید، اگر در حال خصومت کوید من شرع چه دانم سیم باید کافر شود، اگر کوید با
من شرع بیش نشود یا شرع سود ندارد کافر شود، اگر کوید اینجا دبوس است
شرع راچه کار کافر شود، اگر بیمار بهتر شود کوید خر باز فرستاد یا کوید
جوال باز داد کافر شود، اگر بیماری در حالت رنج کوید مرا وفات ده خواهی
بر مسلمانی خواهی بر کافری در حال کافر شود، اگر زن شوی را کوید کبری یا
جهودی کوید کافری زن کوید هم چنینم کافر شود، اگر کوید اگر چنین
نبودی با تو ننشستمی کافر شود، اگر کوید اگر چنین نبودی بتو نیفتادمی
کافر شود، اگر زن شوی را مُغ خواند او کوید بس چندین کاه با مُغ بوده
کافر شود، اگر زن او را کوید ای جهود ای مُغ او جواب دهد لبیک کافر
شود، اگر کوید جهودی او کوید چنان کیر کافر شود، اگر کوید من مخلدم کافر
شود، اگر زن شوی را کوید اگر مرا بزنی یا کوید اگر فلان چیز نخریی کافر شوم
یا کوید کلاه مغان بر سر نهم در حال کافر شود، اگر کافری مسلمان شود مسلمانانا

ادرامال

ادرامال دهند مسلمانی کوید کاشکی من کافر بودمی تا مسلمان شدمی تا چندین
مال بیافتمی در حال کافر شود، اگر در دل اندیشد و تمنی کند هم کافر شود
اگر تمنی برد که ظلم و زنا حرام نبودی کافر شود، اگر تمنی برد که خمر و
مناکحه خواهران حرام نبودی کافر نشود زیرا که در روزکاری حرام
نبوده است هم برین قیاس می دان، اگر زنی ترسای فربه کوید کاشکی من نیز
بوذی
ترسا بودمی تا او را بزنی کردمی کافر شود، اگر مسلمانی زناری بر میان
بندد کافر شود هم چنین اگر عسبار بر کتف بندد، اگر در کوی ترسایان
بکذرد ایشانرا در عشرت بیند کوید زهی کوی خوش دستی بر میان باید
بست و در میان این جمع در شده و دنیا را خوش کذرانیده کافر شود،
اگر معلمی کوید جهود از به که مسلمانان که باری سیم معلمان میکزارند
کافر شود، اگر کافری مسلمان شود مسلمانی او را کوید ترا از دین تو چه
بد امده بود که برکشتی کافر شود، اگر پادشاهی عطسه کند کسی او را کوید
یرحمک الله کسی دیکر او را کوید او پادشاهست او را یرحمک الله مکوی
کافر شود که او را مستغنی می داند از رحمت حق تعالی، اگر بچه خود را خمر
می دهد اقربا او بیایند و نثار کنند کافر شوند، اگر در فساد شروع کند
کوید بیایید تا خوشی بر نیم کافر شود، اگر مفسدی کوید شاد مباد انک
بشادی ما شاد نیست کافر شود، اگر بخمر خوردن مشغول شود کوید مسلمانی
اشکارا میکنم کافر شود، اگر کسی خمر او را بریزد او کوید هر کاه این خمر من
قطره بریزد جبرئیل پر بر خود نهد کافر شود، هر کو کوید هر که از مست
کننده نخورد کافر شود این کوینده کافر شود، اگر مفسدی جماعتی مصلیانرا
کوید بیایید تا مسلمانی ببینید کافر شود، اگر فاسقی چیز از صغایر میکند

کسی او را بتوبه فرماید کوید چه میکنم که از آن توبه می باید کرد کافر شود
اگر مفسدی را کویند پیوسته خدای را و خلق خدای را می آزاری کوید خوش
آوردم کافر شود اگر بعضی معاصی را کوید این همه راهی است یا هم مذهبی است
کافر شود اگر کسی را کلمهٔ کفر تلقین کند ببازی و هزل این ملقن کافر شود
اگر کسی زن خود را کفر تلقین کند تا بسبب ردت نکاح او برخیزد شوهر
بدان کافر شود اگر مفتی برین معنی رخصت دهد کافر شود اگر کسی کسی را
کوید مرا بحق یاری ده او کوید بحق هر کسی یاری دهد من بناحق یاری دهم
کافر شود اگر شوی زنی را پندی دهد او کوید من خدای چه دانم علم چه
دانم خود را دوزخ را نهاده ام کافر شود اگر کسی کسی را کوید خدای ترا
شوخ آفریده است او کوید مرا از زر آفریده است ترا از گل از آن شوخم
کافر شود اگر کسی سخنی منهی کوید او را کویند ترا کفر لازم آمد او کوید
چون لازم آمد من چه کنم کافر شود اگر کسی کوید من از ثواب و عقاب بیزارم
یا کوید از مزد و بزه بیزارم کافر شود اگر کسی کسی را می زند کوید مرا
مزن که مسلمانم او کوید لعنت بر تو باد و بر مسلمانی تو باد کافر شود اگر
کوید فلان کس از من کافرتر است کافر شود باقرار اگر کوید هر چ مرا فلان بکوید
بکنم اگر چ کفر کوید کافر شود اگر کوید تا لب دوزخ روم اما در نیایم یا بدوزخ
از راه رخنه می روی یا ستیزا کافر شود آورده اند که در وقت خلیفه مامون
از دانشمندی سوال کردند که کسی چو راهبه را بکشت چه واجب آید جواب داد که
بغارهٔ تب آموز را خبر کردند دانشمند را سیاست فرمود بحکم استهزا
والله العاصم **فصل** شصت کلمه کلمات مختلف در الفاظ که اختلاف
مشایخ است در حکم کفر بدان الفاظ اگر دعا کند بر ظالمی که خدای تعالی جان

او بر کفر ستاناد در کفر او اختلاف مشایخست اگر کوید خدایا این ستم مپسند
اختلاف مشایخ است اگر کوید خدای بر تو ستم کناد چنانکه تو بر من ستم کردی
اختلاف مشایخ است و اصح آنست که کفر است اگر در وقت ظلم ظالمی کوید یا [illegible]
مپذیرا اگر تو بپذیری من نپذیرم اختلاف مشایخ است اگر کوید اگر فردا
خدای انصاف دهد من از تو انصاف بستانم ظاهر جواب اکثر ائمه بر آنست که
کفر است اگر کوید تو کار خدا کن که او کار تو کرده است اختلاف مشایخ است
اصح آنست که کافر نشود اگر کسی نماز نمی کند کسی میکوید خدای او را فراموش
کرده است در کفر او اختلاف مشایخ است اگر پسری مادر خود را کوید که
والله که فلان کار نکرده ام مادر میکوید منه تو دمنه والله تو در کفر او
اختلاف مشایخ است اگر کسی زن خود را کوید در وقت ترک نماز که از خدای
نمی ترسی او کوید نه از خشم در کفر او اختلاف مشایخ است اگر کوید سر کمند تو
همانست که تیز خر اختلاف مشایخ است اگر کوید حق تعالی می داند که بغم و شادی
تو همانم که بغم و شادی خود اختلاف مشایخ است اگر کوید خدای می داند که
پیوسته ترا بدعا یاد می دارم هم اختلاف مشایخ است اگر کوید از روسپی که
ترا زاد و از قلتبان که ترا کشت داد از خدای که ترا آفرید در کفر او اختلاف
مشایخست اگر کوید باری بدانی که خدای مرا چه آفریده است جز از لذتهای
دنیا هیچ نداده است در کفر او اختلاف مشایخ است اگر در حال مصیبت کوید
ای شکیبا خدای اختلاف مشایخست اگر کوید رو با خدای جنگ کن در کفر او
اختلاف مشایخست اگر بیماری را ببیند کوید خدای مرا ادید و او را دید
مرا چنین آفرید و او را چنان مرا ازین چه اختلاف مشایخست بعضی حکم کنند بکفر
اما اصح آنست که کافر نشود اگر کوید خدا داناست که نکرده ام و لیکن کرده است

اختلاف مشایخ است اگر گوید خدای و رسول را بر تو گواه گرفتم در کفر او
اختلاف مشایخ است زانکه رسول غیب ندانند اگر گوید کی بانگ کند بر سر بیمار گویند
بخواهد مردن یا ببانگ مرغی گوید غایب از سفر باز خواهد آمد اختلاف مشایخست
اگر گوید اگر آدم گندم نخوردی ما درین بلا نیفتادمی اختلاف مشایخست اگر کسی را
گوید جامهٔ سپید پوش که سنت رسولست گوید بس دست بر دند ایشان که
جامهٔ سپید می پوشند اختلاف مشایخست اگر گوید فلانرا می بینم پندارم که
ملک الموتست اختلاف مشایخست اگر گوید فلانرا دشمن میدارم چنانک ملک
الموترا اختلاف مشایخست اما اصح انست که کافر شود اگر گوید نعوذ تیز از
قران نیست در کفر او اختلاف مشایخست اگر کسی را بنماز میفرمایند گوید من نماز
نمی گزارم و نخواهم گزارد اختلاف مشایخست اگر با جامهٔ پلید نماز میگزارد
اصح انست که کافر شود اگر بوقت حرام خوردن بسم الله میگوید اختلاف
مشایخ است اگر بوقت فراغ از طعام الحمد لله میگوید اختلاف مشایخست
اگر بوقت خمر خوردن یا بوقت قمار و کعبتین بسم الله میگوید در کفر او اختلاف
مشایخست اگر شخصی بر کسی ده درم دارد او را گوید در دنیا بده و اگر نه در قیامت
بستانم او گوید ده دیگر بده تا در قیامت بستان خواهی یا در قیامت
بستان از دهم در کفر او اختلاف مشایخست اصح انست که کافر شود اگر زاهد را
گوید بنشین تا از بهشت ذان سو نیفتی اختلاف مشایخست اگر عزیزی را گوید
که در قیامت از تو حق خود بستانم او گوید در ان انبوهی مرا کجا یابی اختلاف
مشایخ است اصح انست که کافر شود اگر کسی را گویند دنیا را بگذار برای آخرت او
گوید نقد را برای نسیه نمی مانم اختلاف مشایخست اصح کفرست اگر گوید خوش
کاریست حرام خوردن اختلافست اگر گوید مرا حرام سازد اختلافست و اصح

کفرست

کفرست اگر گوید خمر حرام نیست اختلافست اگر حرامی صحبت حالت حیض را
منکر شود اختلافست در کفر او اگر صحبت حالت استبرا را منکر شود کافر
نشود اما بدعتی باشد اگر خصمی او فتاوی ائمه آورده است او میگوید چه
بار نامهٔ فتوی آورده انکار میکند در کفر او اختلاف ائمه است اگر مردی
میگوید که من طلاق و ملاق چه دانم مادر فرزندان باید که در خانه باشد
در کفر او اختلاف مشایخ است اصح کفرست اگر خصم را گوید که شرع چنین
حکم کرده است او جواب میدهد که من برسم کار میکنم بشرع نی اختلاف
مشایخست اگر غلام خود را یا فرزند خود را می بزند کسی او را گوید مسلمان
نیستی گوید نی اختلاف مشایخست اگر زنی شوهر را گوید مرا پیش مردمان
میگذاری آخر حمیت نداری و مسلمانی نداری گوید نی اختلافست اصح کفرست
اگر زن را کافر میخوانند یا کبر او میگوید چنین ام مرا طلاق ده در کفر او
اختلاف مشایخست اگر زن او را کافر میخواند او میگوید لا بل توی یا بر
عکس در کفر او اختلافست اگر فرزند خود را گوید ای مغ بچه ای کافر بچه
اختلاف مشایخ است اگر گوید این روزگار مسلمانی نیست این روزگار
کافریست اختلاف مشایخست اگر زنی گوید کافرم اگر این کار نکنم حالی
اختلاف مشایخست اگر کافری مسلمان شود بعد از پدر کافر او بمیرد
گوید کاشکی اکنون مسلمان شدمی تا میراث مال او یافتمی در کفر او
بدین تمنی اختلاف مشایخست اگر مسلمان کلاه مغان بر سر نهد اختلاف
مشایخ است و بعضی مطلق حکم کفر کرده اند و بعضی گفته اند که اگر بضرورت
سرما و گرما می نهد یا گاوی دارد که شیر نمیدهد تا آن کلاه بر سر نمی نهد
کافر نشود و اگر بی عذر ضرورتی می نهد کافر شود اگر رسنی بر میان بسته است

گویند این چیست گویند زنار بسته در کفر او اختلاف مشایخست اگر گوید کافری
کردن به از خیانت کردن اختلاف مشایخست اکثر ایمه بر آنند که کافر شود
اگر کسی را بخشم گوید کافری کردن به از این که تو میکنی در کفر او اختلاف مشایخست
اگر کسی پادشاهان این ایام را عادل میخواند در کفر او اختلافست و شیخ اسلام
امام الهدی ابو منصور ماتریدی رحمة الله علیه گفته است که کافر شود
زانکه ظلم را عدل میداند و بعضی گفته اند کافر نشود که تاویلست یعنی عادل
از عدول است و آن مایل باشد ای از طریق حق گشته است و دیگر مؤمن ظالم
مطلق نباشد اگر مفسدی گوید خمر را دوست میدارم از آن نمی شکیبم در
کفر او بدین کلمه اختلاف مشایخست اگر کسی او را گوید خمر مخور او جواب دهد
که از شیر مادر کسی شکیبد در کفر او اختلاف روایاتست اگر کسی گوید تا
فلان کس برجاست مرا روزی کم نیاید در کفر او اختلافست اگر گوید شخصی که
روزی از خدای است اما از بنده جنبش خواهد یا از جنبش بسر نشود در
کفر او اختلاف مشایخ است اگر کسی را بصلح خوانند گوید بتبدا سجده کنم
و با وی آشتی نکنم در کفر او اختلاف مشایخست والله العاصم

فصل

در کلمات که تقسیم باشد جواب آنکه اگر مراد او چنین باشد کافر شود و اگر
چنان باشد کافر نشود اگر کسی کسی را گوید خدای بر دل تو ببخشایاد او گوید
بر دل تو بخشایاد بر دل من نی اگر مراد او از این استغنا باشد از بخشایش او
کافر شود و اگر مراد او آن باشد که دل من ثابتست در دین باثبات حق تعالی
کافر نشود اگر شخصی را که نام او عبد الله است عبدالله که میگویند بتصغیر
اگر مراد او تصغیر خالق باشد کافر شود و اگر مراد او تصغیر این شخص باشد
کافر نشود اگر قاصد نیستیا نمی داند که چه میگوید کافر نشود که این یک

سخن است و آنرا جمعی اسنه از عبادله است اگر سوگند میخورد که والعیاذ
بالله کافرستی یا از خدای بیزارستی یا گبرستی یا جهودستی اگر فلان
کار کرده است یا کند مسئله بر تقسیم است اگر در کار آینده خورده است
این سوگندی باشد موجب کفارت اگر نکند هیچ لازم نیاید اما اگر بکند
اگر میداند که بکردن این کار کفارت لازم آید کفر نی کافر نشود اما اگر
پندارد که بکردن این کار با چنین سوگند که خورده ام کفر لازم آید بکردن
آن کار با این گمان کافر شود اگر در گذشته خورده باشد از سوگند موجب
کفارت نباشد و اگر خلاف کند و سوگند بر دروغ خورده باشد هم بر آن
تقسیم کمان او باشد اگر شخصی بدروغ دعوی پیغامبری میکند جماعتی
بنادانی از وی معجزه طلب کنند اگر برای اظهار عجز او کنند کافر نشوند
و اگر نه کافر شوند اگر در وقت خصومت با محمد نامی او را دشنام دهد
گوید مثلا یا ابن الزانیه و هر که خدایرا برین نام بنده است اگر او را در آن
وقت از محمد رسول الله یاد باشد و بگوید کافر شود و اگر از غایت غضب
آنکس او را از این یاد نباشد کافر نشود اگر کسی تمنی برد که فلان پیغامبر
پیغامبر نبودی اگر مراد او استخفاف از پیغامبر باشد یا نعوذ بالله
دشمنی او کافر شود اگر مراد او رحم بروی باشد در بلاها که بوی رسیده
بوده است از دوستی او کافر نشود اگر کسی را گوید که رسول علیه السلم
فلان چیز را دوست داشتی فی المثل کدو را دوست داشتی او گوید من بارے
دشمن میدارم اگر مراد او اهانت و خوردداشت او و خبر او ست کافر شود
و اگر مراد او این نباشد نشود اگر مردی را که موی لب بسته کرده است
کسی میگوید که سبلت بسته کرده اگر بوجه اهانت سنت گوید کافر شود

اگر گویند محمد علیه السلام درویش بود یا گویند جامهٔ او ریمناک بود یا ناخن
او دراز بود و بدین عیب او اهانت او خواهند کافر شوند اگر گویند خانه
جوز والسماء والطارق تهی کرده اگر عالم گویند کافر شوند اگر جاهلی گویند
کافر نشوند اگر کسی را بنماز دلالت کنند او گوید من نماز نخواهم گزارد این مسئله
بر چهار وجه است اگر نیت او این باشد که یکبار گزارده است دیگر بار نخواهم
گزارد کافر نشود و اگر نیت او آن باشد که بگفت تو نخواهم کرد کافر نشود اگر
نیت او آن باشد که چنان تیمم که نخواهم گزارد اعتراف فسق او ام کافر نشود
اگر نیت او آن باشد که نخواهم گزارد که بر من نیست کافر شود و اگر بوقت
آمدن ماه رجب گوید که بدین غمها درافتادیم اگر بوجه استخفاف گوید
کافر شود اگر بوجه عقوبت نفس گوید و رنج او کافر نشود اگر گوید این طاعت را
عذاب ما کرده است یا گوید عقوبتی است که ما را کردست یا میکنند اگر بوجه
رنج و ریاضت گوید کافر نشود اگر بوجه رد حکم و حکمت گوید کافر شود
اگر گوید اگر ما را بدین کارها نفرمودی ما را به بودی اگر بتاویل گوید کافر
نشود و اگر تاویل نداند بوجه رد حکم گوید کافر شود. اگر او را گویند لا اله
الا الله بگوی گوید نمی‌گویم اگر بوجه استخفاف و ابی از گوید کافر شود
و اگر بدین وجه گوید که بگفت تو نمی‌گویم کافر نشود. اگر با مر معروف جماعتی
بیایند گوید غوغا آمد اگر بوجه رد گوید کافر شود. اگر کسی گوید اینها که
علمها می‌آموزند اگر بوجه استخفاف و استهانت علم گوید کافر شود اگر
گوید بدست انجی میگویند یا گوید تزویر است انجی می‌آموزند اگر بوجه رد
علم گوید کافر شود. اگر گوید من علم حیل را منکرم اگر بوجه رد مسایل
حیل گوید کافر شود. اگر گوید فعل دانشمندان همان است و فعل کافران

همان

همان اگر همه علما ایشان را گوید کافر شود و اگر بعضی را گوید کافر نشود
اگر گوید فلان چیز در فلان روز علما تو اگر علم اصول و دین باشد کافر
شود اگر مسایل مجتهدات باشد خطر عظیم باشد. اگر گوید فلانی بمرد
و جان بتو سپرد اگر اعتقاد او همین باشد کافر شود که این مذهب
تناسخ است و اگر عامی بود و بر سبیل عادت گوید و نداند کافر نشود.
اگر گویند زندگانی بتو داد هم برین تقسیم است. اگر مردی زن خود را یا زن
خود را شوهر را یا بیگانه را کافر میخواند در کفر او اختلاف
مشایخست اما فتوی بر تقسیم است اگر بوجه دشنام داد او میگوید
کافر نشود اگر باعتقاد او را کافر میداند و او مسلمانست کافر شود.
اگر ستور خود را میگوید ای کافر خداوند بر تقسیم گفته اند اگر ترک
زاده است کافر نشود ملک دیگری بوده است کافر نشود. و اگر گبری و
مسلمانی نشسته اند کسی گبر را میخواند و میگوید ای گبر مسلمان
جواب میدهد اگر هر دو در یک کارند که مسلمان پندارد که او کافر را
میخواند کافر نشود و اگر نداند و اگر میداند که گبر را میخواند جواب
میدهد بیم کفر باشد. اگر زنار بر میان بندد و در دار حرب برود اگر
برای خلاص دادن اسیران رود کافر نشود و اگر برای تجارت رود کافر
شود. اگر در نوروز در خانه خود طعام زیادت میسازد چنانکه عادت
گبرانست اگر مراد او تعظیم آن روز است کافر شود و اگر مراد او نفس طعام
دادن فرزندانست کافر نشود و لیکن از آن باشد که آن روز بدان مخصوص
نکنند. اگر مسلمانی با مسلمانی آن روز هدیه فرستد هم برین تقسیم است
که گفتیم. اگر بگبری هدیه میفرستد برای تعظیم آن روز کافر شود

اگر کسی پادشاهی را بارخدا میگوید بعضی گفتند که اگر معنی بی داند
کافر شود که بار بزبان اهل پارس بزرگ باشد یعنی خدای بزرگ و اگر
نی داند پندارد که این نامی دیگر است پادشاهانرا کافر نشود، و اگر
خدای خواند بیقین کافر شود مگر که بتاویل گوید و از جهان باشد که
عبارت نام خدا از کار رانی دارد که کار کل و ولایت بدو باشد چنانک
کدخدا خوانند انرا که کل کار خانه بدو باشد بدین تاویل کافر نشود
مسئله بارخدا بعضی تقسیم کرده اند که اگر بدان دو کلمه جدا می خواهد
بار و خدا کافر شود که خدا نام خاص حق تعالی است اما اگر یک سخن میخواهد
نشود که لفظ بارخدا مجموع نام حق تعالی نیست، اگر شخصی در خصومت
شخصی را گوید من روزی ده جون تو بکنم از گل یا بگوید از گل اگر مراد
او خلقت باشد کافر شود و اگر مراد ضعف انکس بود کافر نشود، اگر شخصی
میگوید انا مومن ان شاء الله بر تقسیم است اگر در ایمان خود در حال تردد
و شک دارد کافر شود اما اگر بدین آن خواهد که ان شاء الله که کافر نمیرم کافر
نشود، اگر کسی درویش باشد و رنجور گوید یارب فلانی هم بنده تو در
چندین محنت این چنین عدل باشد که میکنی اگر بحکم رد حکم و انکار حکمت
گوید کافر شود، اگر گوید یا چنان کن از نان بیش باید که بنده بیافرینی
اگر بحکم وجوب روزی گوید یا بخل بمنع روزی کافر شود، اگر کسی کسی را
گوید برای خدا بکن گوید نکنم اگر بحکم سبک داشت نام حق تعالی گوید
کافر شود، اگر مظلومی ظالمی را گوید من مسلمانم مرا مرنجان او جواب
دهد که خواهی مسلمان باش خواهی کافر یا گوید تو کافر باش مرا چه
زیان جون بحکم سبک داشت کفر گوید کافر شود، اگر شوهر از خود را

بی زند زن در میان خشم شوهر را میگوید بیزارم از دین تو جواب مسئله
بر تقسیم است اگر مراد دین مسلمانی باشد کافر شود و اگر مراد عادت
و خو باشد کافر نشود، اگر معصیتی میکند او را گوید مکن گوید نیک
آرم اگر مراد انکار حرمت آن معصیت باشد کافر شود و اگر مراد در احتسا ب
آن شخص است خطر باشد، و اگر گوید مکن که بزه باشد گوید گو می باش
جون بسبک داشت گوید کافر شود، اگر کسی گوید اگر خدای بهشت بی من
منت بهد نپذیرم یا گوید بهشت نخواهم کفر لازم اید، اگر مردی بی
خواست که گفتی غلام مرا اب ده و بر لفظ او برفت که خدای مرا اب ده
کفر لازم نیاید، و اگر گوید بنادانی کسی را که هرج تو کشی من زنده کنم
جون مراد او از این خلقت باشد کافر نشود فصل در بیان کلماتی که
در ان خطر عظیم است یا بیم کفر، اگر شخصی گوید فلانی را قضاء بد در رسید
خطاء عظیم است اگر بدین لفظ قضاء مقضی خواهد کافر نشود، و اگر گوید
حق تعالی بود و هیچ نبود و باشد و هیچ نباشد نیمه اخرین این سخن خطاء و
خطر عظیم باشد زانچ بسخن ملاحده باز میگردد که نزدیک ایشان بهشت
وانچ در انست فنا شود و در کفر لازم امدن برین کلمه اختلافست، اگر
کسی کسی را میگوید خدای ترا چندین نیکویی داده است نیکویی کن او گوید
رو تو با خدای جنگ کن که او را چرا داده، در کفر او اختلاف مشایخ است
اما باجماع خطر عظیم است، اگر گوید اگر تو پیغامبر خدای شوی من حق
خود را از تو بستانم خطاء عظیم است، اگر گوید اینک خدای و اینک تو
خطاء عظیم است، اگر گوید سوگند بخدا نمی دهم سوگند بطلاق بخور
خطا و خطر عظیم است، اگر گوید من دروغ میگویم خدای دروغ نمی گوید

اگر بچه میگرید و پدرش نماز میکند کسی او را گوید بگری که پدر تو الله
میکند خطاست اگر او را میخواهد که بمکتب فرستد میگوید بالله برو
هم خطاست اگر در حال مصیبت میگوید خدایا از وکه یکی دارد می ستانی و
از وکه ده دارد نمی ستانی بیم کفرست اگر گوید بداد و باز ستد خطاست
اگر گوید قضا بد رسید جواب دهد که قضا خدای بد نباشد خطاست که
در عرف مراد مقضی باشد و بد هم بقضا خدای است چون نیک اگر گوید
فلان بمرگ خود نخواهد مردن بیم کفرست اگر گوید من فریشته توم در ان
موضع ترا یاری دهم خطر عظیمست و اگر مطلق گوید من فریشته ام خطاست
اما کافر نشود بخلاف انکه گوید من پیغامبرم کافر نشود اگر گوید خانه را
قاعا صفصفا کرده است مخاطره عظیمست اگر باقی دیگر اگوید والباقیات
الصالحات خطر عظیمست اگر کسی گوید رکوع و سجود فرض نیست مخاطره
و خطار عظیمست اما حکم بکفر نکنیم که تاویلی دارد اگر چه رد است انچ
در حالت عجز نماز باشارت دوامی داریم بی حقیقت رکوع و سجود و اگر
کسی تراویح را مجبر که عمر می خواند خطر عظیمست اگر کسی عطسه بسیار
کرد شخصی او را یرحمک الله گفت عطسه دیگر میکند او میگوید از
یرحمک بجان امدیم یا ملول شدیم یا چند از ین یرحمک الله گفتن خطر
عظیمست و خطار بزرگ اگر کسی جامه بموضعی بنهد میگوید بخدا تسلیم
کردم او را کسی میگوید یکی بسپردی گوید بدان کس که دزد را از دزدی باز
ندارد خطار و مخاطره عظیمست اگر کسی از و پرسد که یک درم حلال دوستر
داری یا دو درم حرام او گوید کدام بیشتر رسد خطار عظیم است
اگر گوید مال باید بدست چه حلال و چه حرام خطر کفرست اگر گوید تا حرام

یابم

یابم کی در حلال نکردم مخاطره عظیمست اگر درویشی را صدقه دهد از
حرام و ثواب طمع دارد خطر کفرست اگر درویش او را دعا کند در از و
ادا مین کند هر دو را خطر کفرست اگر کسی را بمجلس علم میخوانند او میگوید
مرا چندان مشغول شدن هست که بمجلس علم نمی رسم خطر عظیم است
اگر فقیهی یا عالمی را بی موجب ظاهر آزرد ز دو دشنام و غیره کسی دشمن می دارد
خطر کفر باشد اگر در حال خصومت فقیهی وجهی شرعی بگوید این خصم گوید
از دانشمندی بوذ یا گوید دانشمندی مکن که نروذ خطر عظیمست
اگر عالمی را دانشمندک گوید یا علوی را علویک خطار عظیمست اگر
فتویها ایمه را گوید این هیچ نیست یا گوید من بدین کار نکنم خطار عظیم است
و تعزیر واجب اید اگر خصمی خصمی را گوید با من بشرع رو یا میگوید ترا
بشرع می برم گوید من بشرع نمی روم یا گوید بس مباده آرکه من بی چیزی
بشرع نروم خطر کفرست اما اگر گوید بقاضی رویم و باقی را نگوید خطر
کفر نباشد اگر مصلحی را ببیند و گوید مراد دیدار این مرد همان است که
دیدار خوک خطار عظیمست اگر خصمی را خصمی حدیث شرع میکند و او
او را گوید از روزکه سیم مر ستدی شرع و قاضی کجا بود خطر کفر بود
اگر در حال مصیبت و تعزیت گوید هرچ از جان فلان کم شد در جان تو پیوست
خطر کفرست اگر گوید هرچ از عمر او کم شد در عمر تو زیادت کناد خطار
عظیمست که زیادت و کم شدن بر عمر بر مذهب جهم صفوان جایز است
و نزدیک ما در اصل عمر زیاده و نقصان جایز نیست قال الله تعالی اذا جاء
اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون اگر در حال مصیبت گوید
مال من بردی و فرزندان مرا کشتی چه ماند که نکردی از ین جنس سخنها را

بعضی حکم بکفر کردند ولکن باری خطر عظیمست اگر گویند فرج مسلمانی
کرده ام کبرانرا بخشیدم اگر فلان کار نکنم نکرد خطر کفرست در ترجیح ملک
چنین باید گفت که ملت مجوسیه بتر است از نصرانیه اگر بر عکس این گویند که
ترسایی بهتر از کبریست خطر کفرست اگر کبران در روز نوروز جمع شده اند مسلمانان
میگویند نیکو آیینی نهاده اند بیم کفر باشد اگر کسی را القاب بسیار میگویند کسی
گوید بسی نمانده است که خود را از خدای در گذرانند کافر نشود اگر کسی گوید
بگذر ز گویند بگذرانند و نتوانند اما خطر عظیمست اگر پادشاهانرا دست
بوس میکنند و زمین بوس میکنند و سجده میکنند خطر عظیمست اگر خمار برا
گویند خمر چرا میخوری یا چرا خوردی گوید خوش کردم کافر نشود اما خطر
عظیمست و در کل معاصی هم چنین اگر کسی را اکراه میکنند بر گفتن لفظ کفر
چون دل او آرامیده باشد با یمان کافر نشود اما خطر عظیمست از آنچه اگر هیچ
زیادت از قدر اکراه سخنی گوید کافر شود مثلا بر انشا اکراه کنند او اخبار
گوید کافر شود که در اخبار طایع است و اخبار از کفر کفرست اگر گوید بنده
دار کار کنیم و ازو اربخوریم خطاء عظیمست از آنچه روزی از کار نیست
اگر گوید درویشی بدبختی است خطاء عظیمست اگر گوید سجده خدا برا کرد
یک سجده مرا چون مراد او از سجده شکر باشد کفر لازم نیاید اما خطاء
عظیمست اگر در میان خصومت گوید مرا زده تیغ بترم خطاء عظیمست
اگر کسی را گوید یکدرم بده برای عمارت مسجد یا بنماز جماعت حاضر آی او گوید نه
بمسجد آیم نه سیم عمارت دهم مرا با مسجد چه کار خطاء عظیمست تعزیر بر نشر زنند
اگر سوگند خورد که بحیات تو یا بجان سر تو خطر کفرست از آنچه سوگند بخدای
باشد و بس ولکن چون عادت عوام شده است کفر لازم نیاید و عبدالله بن مسعود

رضی الله عنه

رضی الله عنه گفته است سوگند بدروغ بحق تعالی خورم دوستر دارم که بغیر
حق تعالی راست خورم اگر فرزند خود را گوید ای استغفر الله فرزند کافر
نشود اما خطاست اگر گوید نمی دانم که ایمان من درستست یا نه خطاء عظیم
اگر زنی را گویند توحید می دانی و او معنی توحید دانسته باشد اگر گوید نی
خطر عظیمست و بیم کفرست و بعضی از علما بر تقسیم گفته اند که اگر بدین را میخواهد
که این اصول را که کودکان در مکتبها یاد میگیرند نمی دانم یا علما تکرار میکنند
کافر نشود اما اگر بدین آن میخواهد که توحید ذات او را نمی دانم کافر شود
و از حماد بن ابی حنیفه رحمهما الله منقولست که هر که بمیرد و او را معلوم
نیست که او را خالق نیست و بعد ازین سرای سرای دیگر نیست و ظلم حرامست
او را حکم مسلمانی نکنیم و ازین معنی است که تعلیم و تعلم اصول دین واجب از
ضروریات مسلمانی است و صفت ایمان و خصایص مذهب اهل سنت و جماعت
از اهم امور است و علماء ماضی اعتقادنامها و تصانیف بسیار برای عوام
بزبان پارسی برای این معنی کرده اند و ما نیز بتوفیق حق تعالی درین فصول صغیر
بسیار فواید بر موافقت ایشان آنچه مهم مسلمانی بود بیان کردیم تا دوستان
دین چون این سی و دو کلمه را مطالعه کنند شبهات لغو و یا باطل اهل زیغ را
بدانند و از آن احتراز کنند و زبان خود را ازین کلمات که یاد کرده شد پاک
دارند تا مسلمان سنی میرند

تمام شد رساله پانزدهم الفاظ کفر بعون الله تعالی

بعد ازین رساله شانزدهم است در منطق ازان

۱

بسم الله الرحمن الرحیم رب یسر ولا تعسر
شکر و سپاس مر ایزد مر مبدع حیوة را و مبداء ممکناترا و درود بر خواجگان
رسالت و رندکان راه حقیقت خصوصا بر سید ثقلین و خواجه کونین محمد
مصطفی صلوة الرحمن علیه و بر یاران و اهل بیت او اما بعد این مختصریست
در بیان علوم حقیقی املا کرده امد بلغت پارسی و انچ مهم است در دانستن حقایق
موجودات در وی ایراد کرده شد و مجموع ان سه قسم نهاده امد اول در بیان
قانونی که حافظ باشد طالب علوم را از خطا و زلل و انرا علم منطق گویند
دوم در بیان اجسام و حرکات و سکنات ایشان و انچ بدان تعلق دارد و انرا
علم طبیعی گویند سوم در بیان اثبات صانع و تنزیه و تقدیس و کیفیت
تاثیر او در ایجاد ممکنات و انرا علم الهی گویند اول در بیان منطق و ان ده
فصل است **فصل اول** بدانک علم بدو قسم است تصور و تصدیق تصور
ان باشد که حقیقت چیزی در عقل حاصل اید چنانک حقیقت انسان و حقیقت
حیوان و امثال ان و تصدیق ان باشد که حکم کنیم بر چیزی بهستی و یا بنیستی
چنانک گوییم عالم محتاج صانع است یا گوییم جان ادمی قدیم نیست و تصور
و تصدیق بدو قسم باشد نظری و غیر نظری غیر نظری ان باشد که محتاج
کسب نباشد بلک عقل انرا بخود دریابد چنانک معنی هستی و یکانکی و چنانک حکم کنیم
که یکی نیمه دو است و دو ضعف یکی و یک جسم در یک حال در دو مکان نباشد و نظری
ان باشد که محتاج کسب باشد و عقل بخود انرا در نیابد چنانک معنی جن و ملک و حکم
کردن که عالم را صانع باید و جان ادمی باقی خواهد بود و امثال ان و هم نظری را
بفکر معلوم توان کرد و فکر ان باشد که از معلوماتی که نظری بود یا از نظری که
کسب کرده باشند تا بیکدیگر ترکیب کنند چنانک گویند المثلث یکل محیط به

ثلثه اضلع

ثلثه اضلع و چنانک گویی العالم متغیر و کل متغیر ممکن فالعالم ممکن و فکر باشد
که خطا بود اگر جمله فکرها صواب بودی هرگز کسی را خطا نیفتادی و مردم را
در اعتقاد اختلاف نبودی و تمیز میان فکر صواب و میان فکر خطا همه
کس در نتوانند یافت مگر کسی که موید باشد بتایید الهی پس حاجت افتاد
بقانونی که تمیز کند میان فکر صواب و فکر خطا و ان منطق است پس غرض از
منطق انست که مردم را التی حاصل اید که حافظ باشد ویرا از خطا و زلل
اینست غرض منطق **فصل دوم** در بیان مفردات بدانک دلالت لفظ بر
معنی از سه وجه بیرون نبود یا دلالت مطابقه بود و ان دلالت لفظست بر
معنی خویش چنانک انسان بنسبت با حیوان ناطق دوم دلالت تضمن بود و ان
دلالت لفظست بر جزو معنی خویش چنانک دلالت انسان بر ناطق سوم
دلالت التزام بود و ان دلالت لفظست بر لازم معنی خویش چنانک دلالت
انسان بر قابل علم و کتابت و هر لفظ که بود یا مفرد بود یا مولف مفرد ان
باشد که جزو اورا دلالت نباشد بر چیزی از معنی او چنانک زید مولف
ان باشد که جزئی ازو دلالت کند بر جزئی از معنی او چنانک رامی الحجاره و عبد
الله چون بر سبیل نعت و صفت باشد و مفرد بدو قسم باشد کلی و جزوی کلی
ان باشد که نفس مفهوم او مانع شرکت بود چنانک زید و هر کلی که نسبت
او با جزویات خویش علی التساوی باشد و بعضی را اولیتر نبود از بعضی انرا
متواطیه گویند چنانک انسان و حیوان و اگر علی التساوی نبود انرا مشکک
گویند چنانک وجود بنسبت با واجب الوجود و با ممکن الوجود و چنانک ابیض بنسبت
ثلج و عاج و جزو پیوسته موضوع بود و کلیات بر وی محمول و تفسیر موضوع
و محمول انست که هرگاه که گوییم زید کاتبست زید موضوع و کتابت محمول از

دو بیرون نبود یا داخل بود در حقیقت موضوع یا خارج اگر داخل بود آنرا
ذاتی گویند چنانک حیوان نسبت با انسان و انسان نسبت با زید و اگر خارج بود
آنرا عرضی گویند چنانک کتابت و ضحک مر انسانرا و ذاتی از دو بیرون نبود یا
جزئیات او مختلف باشند بحقیقت یا متفق اگر مختلف باشند تمام ذاتی مشترک را که
میان ایشان بود جنس گویند چنانک حیوان بنسبت با انسان و فرس و حمار و تمام
وانچ بدو امتیاز باشد از ذاتیات آنرا فصل گویند چنانک ناطقی انسانرا و
صهالی فرس را و ناهقی حماررا و اگر متفق باشند تمام ذاتیات مشترک را که
میان ایشان بود نوع گویند چنانک انسان مر زید و عمرو و خالد و هر حقیقتی که
در جنس داخل بود آنرا باضافت با آن جنس نوع گویند چنانک حیوان با جسم و
آنرا نوع اضافی گویند و انواع اضافی را اجناس باشد که مترتب باشند تا
بجنسی برسند که بالای او جنسی نباشد و آنرا جنس الاجناس گویند و بنوعی برسند
که در زیر او نوع دیگر نباشد و آنرا نوع الانواع گویند و متوسط بنسبت
بما تحت جنس باشد و بما فوق نوع باشد و بنسبت چنانک انسان و حیوان و جسم
و جوهر و انسان نوع الانواع است و جوهر جنس الاجناس است و حیوان بنسبت
با جسم نوع است و بنسبت با انسان جنس و جسم بنسبت بجوهر نوع است و
بنسبت با حیوان جنس و اما محمولی که عرضی باشد اگر ماهیتی از او نباشد
آنرا لازم گویند چنانک زوجیت مر اربعه را و اگر ماهیتی از او باشد آنرا
عرض مفارق گویند چنانک سواد مر انسانرا و هر عرضی که مخصوص بود
بیک نوع اگر لازم بود و اگر مفارق بود آنرا خاصه گویند چنانک ضحک بقوت و
بفعل انسانرا و اگر بیک حقیقت مخصوص نباشد آنرا عرض عام گویند چنانک
سواد بفعل و بقوت انسانرا این است بیان مفردات فصل سوم در حد و رسم

بدانک

بدانک حد قولی بود که تالیف از جنس چیزی بود و فصل آن چیز چنانک حیوان 176
ناطق بنسبت با انسان و غرض از و تصور حقیقت باشد و حد ناقص قولی بود
که تالیف او از جنس بعید باشد و از فصل چنانک جسم ناطق در تعریف انسان
و رسم تام قولی بود که تالیف از جنس چیزی بود و خاصهٔ آن چیز چنانک
حیوان ضاحک در تعریف انسان و رسم ناقص قولی بود که تالیف از عرض عام
چیزی بود و خاصهٔ آن چیز چنانک در تعریف انسان گویند ماشی بقدمین عریض
الاظفار ضحاک بالطبع و غرض از حد ناقص و رسم تام و ناقص تمییز باشد
از غیر او و هر ترکیب که بیرون از این چهار قسم بود مفید نباشد این است بیان
حد و رسم فصل چهارم در بیان قضایا قضیه قولی بود که محتمل صدق
و کذب بود و آن بسه قسم بود اول حملی چنانک گوئی زید کاتب دوم شرطی
متصل چنانک گوئی ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود سوم شرطی منفصل
چنانک گوئی اما ان یکون العدد زوجا و اما ان یکون فردا و جزو اول از
قضیهٔ حملی موضوع گویند و دوم را محمول و جزو اول از قضیهٔ شرطی
مقدم گویند و دوم را تالی گویند و هر قضیه که در و حکم باثبات باشد آنرا
موجبه گویند چنانک گوئی زید کاتب و هر گاه که حکم بنفی باشد آنرا سالبه
گویند چنانک گوئی زید لیس بکاتب و چون موضوع قضیه شخص معین باشد
آنرا مخصوصه گویند چنانک گوئی زید دبیر است یا زید دبیر نیست و هر
گاه که موضوع قضیه شرکت نبود اگر بیان کنند که حکم بر جملهٔ جزویات است
آنرا محصورهٔ کلی گویند چنانک گوئی کل انسان حیوان و لا شیء من الانسان بحجر
و اگر بیان کنند که حکم بر بعض جزویات است و کل را بعرض نرسانند آنرا محصورهٔ
جزوی گویند چنانک گوئی بعض الناس کاتب و بعض الناس لیس بکاتب و اگر تعرض

بر کل و بر بعض بر سانند انرا مهمله کویند چنانک کوی الانسان کاتب
الانسان لیس بکاتب و حکم جزوی در قضیه یقین است و کلی مشکوک پس حکم مهمله
حکم جزوی بوذ و قضیه مخصوصه و مهمله در علوم مستعمل نیابند بلک مستعمل
محصورات باشد و ان چهار قسم است موجبهٔ کلی و سالبهٔ کلی و موجبهٔ جزوی
و سالبهٔ جزوی و در شرطیات هرکه که قضیه کلی بوذ کلما یا دایما در موجبه
اریم چنانک کوییم کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و دایما العدد اما
ان یکون زوجا او فردا و لیس البته در سالبه اریم چنانک کوییم لیس البته
اذا کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و لیس والبته الانسان اما حیوان و اما
ابیض و هرکه که جزوی بوذ قد یکون در موجبه اریم چنانک کوییم قد یکون اذا کان
زید فی البحر فهو غریق و قد یکون اما ان یکون زید فی السفینة و اما ان یکون
غریقا و قد لا یکون در سالبه اریم چنانک کوییم قد لا یکون اذا کان زید فی
البحر فهو غریق و قد لا یکون اما ان یکون زید فی السفینه و اما ان یکون غریقا
و موجبه منفصله باشد که مانع الجمع و الخلو بوذ چنانک کوییم العدد اما
زوج و اما فرد و باشد که مانع الجمع بوذ اما مانع الخلو نبوذ چنانک کوییم
هذا الشی اما ان یکون حجرا او شجرا و باشد که مانع الخلو بوذ و اما مانع الجمع
نبوذ چنانک کوییم زید اما ان یکون فی البحر و اما ان یکون غریقا و باشد که
منفصله را ترکیب از دو جزو بوذ چنانک کفتیم و باشد که زیادت از دو جزو
بوذ چنانک کوییم العدد اما زاید او ناقص او مساوی این است بیان قضایا **فصل**
پنجم در بیان جهات قضایا بدانک محمول یا ضروری الوجود بوذ بدوام
وجود موضوع چنانک حیوانیت انسان او انرا واجب کویند یا ضروری
العدم بوذ چنانک حجریت انسان او انرا ممتنع کویند یا نه ضروری الوجود

بوذ و نه

بوذ و نه ضروری العدم چنانک کتابت انسان او انرا ممکن حقیقی کویند و اعتبار ے
مادر قضیه حاصل بوذ که محمول او را بدان اعتبار با واجب کویند یا ممتنع یا
ممکن انرا مادهٔ قضیه کویند و لفظی که دلالت کند بدان اعتبار انرا جهت
کویند و ان سه قسم است وجوب و امتناع و امکان حقیقی و واجب و ممتنع
هر دو مشترک اند در ضرورت الا انست که واجب ضروری الوجود است و ممتنع
ضروری العدم پس جهت ضرورت مر دو قسم است ضروری و ممکن حقیقی و مرج
خلاف از ضروری بوذ او را ممکن عام کویند پس واجب و ممکن حقیقی هر دو
ممکن الوجود باشند بامکان عام زیرا که عدم ایشان ضروری نیست و ممتنع
و ممکن حقیقی هر دو ممکن العدم باشند بامکان عام زیرا که وجود ایشان
ضروری نیست و ممکن حقیقی ممکن خاص کویند پس از اعتبار از سه باشد
ضروری و ممکن و ممکن عام که شاملست هر دو را و باشد که ممکن خاص در وقتی
ضروری کردد اما در وقت حصول وصفی از اوصاف موضوع چنانک حرکت
ضروریست انسان را در وقت حصول وصف کتابت اما در وقت معین چنانک
خسوف قمر را در وقتی که زمین حایل شوذ میان او و افتاب یا در وقت نا معین
چنانک شروق و غروب ستارکان اکبر ایام عقل حکم کلی نتواند کردن بر جمله
افراد موضوع که محمول مر موضوع را ضروری نبوذ الا ما دام ابا و اما در وقتی
از اوقات و نیز بر جملهٔ افراد موضوع حکم نتواند کرد بدوام محمول یا محمول
ضروری نبوذ بحسب دوام ذات موضوع و هر قضیه که در و حکم کنند بثبوت
محمول مر موضوع را یا نسبت محمول از موضوع و در جهت ایراد نکنند مغرا و
نسبت ثبوت محمول بوذ یا سلب محمول بالفعل و این چنین قضیه را مطلقهٔ
عام کویند پس قضیه یا موجبه بوذ یا مطلقهٔ عام و موجبه را یا جهت

خاص بود از ضروریست یا امکان خاص یا عام بود از امکان عامست
پس قضایا چهارند ضروری و ممکن خاص و ممکن عام و مطلق عام و چون
گوییم کل متحرک جسم مراد مجموع متحرکات نبود از آن روی که مجموع عشت بلکه هر
متحرک که بود اگر مراد مجموع باشد روا نباشد که گوییم کل انسان ذو نفس
واحدة زیرا که مجموع ذو نفس واحده نبود و مراد متحرک نبود از آن روی که
متحرک گشته زیرا که اگر متحرک بود از آن روی که متحرک گشته روا نباشد که گوییم
المتحرک قد یسکن بلکه ذاتی بود که موصوف بود بحرکت بفعل و مراد ذاتی
نبود که موصوف بود بحرکت در حالت حکم بلکه ذاتی بود که موصوف بود
بحرکت فی الجملة و چون قضیه ضروری باشد لفظ ضرورت در وی ایراد کنند
چنانک گویند بالضروره کل انسان حیوان و بالضروره لا شی من الانسان بحجر
و اگر ممکن خاص بود لفظ امکان خاص در وی ایراد کنیم گوییم کل انسان کاتب
بالامکان الخاص و لا شی من الانسان بکاتب بالامکان الخاص و اگر ممکنهٔ عام بود
لفظ امکان عام در وی ایراد کنیم چنانک گوییم کل جسم متحرک بالامکان العام
و لا شی من الجسم بساکن بالامکان العام و اگر مطلقهٔ عام بود بر موضوع
و محمول اختصار کنیم چنانک گوییم کل انسان متنفس و لا شی من الانسان
بمتنفس اینست جهات قضایا **فصل ششم در بیان تناقض**
بدانک اختلاف میان دو قضیه بود در ایجاب چنانک لذاته یکی صادق بود و
یکی کاذب و تناقض میان دو قضیه آن وقت متحقق شود که معنی موضوع
و محمول و زمان و مکان و اضافت و شرط و جزو و کل و قوت و فعل در
هر دو یکی باشد یا اگر گویی زید کاتب زید لیس بکاتب و مراد از زید دوم
زید دیگر باشد غیر اول تناقض نباشد و اگر گوییم هذا اسد هذا لیس

باسد

باسد و مراد از اسد اول شجاعت بود و مراد از اسد دوم شیر بود تناقض
178 نبود و اگر گوییم زید یمشی زید لیس یمشی و در قضیهٔ اول نیم روز خواهیم و در
دوم بامداد خواهیم تناقض نبود و اگر گوییم زید جالس زید لیس بجالس و
در اول بر زمین خواهیم و در دوم بر فلک خواهیم تناقض نبود و اگر گوییم
زید والد زید لیس بوالد و در اول باضافت با عمرو خواهیم و در دوم باضافت
باخالد خواهیم تناقض نبود و لکن گوییم زید متحرک و زید لیس بمتحرک و در
اول بشرط کتابت خواهیم و در دوم بشرط عدم کتابت خواهیم تناقض نبود
و اگر گوییم زید اسود زید لیس باسود و مراد از اول بعض از اعضاء او بود
و از دوم کل اعضاء او بود تناقض نبود و اگر گوییم الخمر مسکر و الخمر
لیس بمسکر و مراد در اول بالقوه بود و در دوم بالفعل تناقض نبود و در
محصورات باید که یکی کلی بود و یکی جزوی زیرا که اگر هر دو کلی باشند در
ماده امکان کاذب شوند چنانک گوییم کل انسان کاتب لا شی من الانسان بکاتب
و اگر هر دو جزوی باشند در مادهٔ امکان صادق باشند چنانک گوییم بعض
الناس لیس بکاتب پس واجب شد که یکی کلی باشد و یکی جزوی یا در جملهٔ مادها
یکی صادق باشد و یکی کاذب و ضروری را نقیض ممکن عام زیرا که چون ضرورت
وجود را رفع کنیم ضرورت عدم بماند و امکان خاص و مشترک میان ایشان)
امکان عام بود و چون ضرورت عدم را رفع کنی ضرورت وجود بماند و امکان
خاص و مشترک میان امکان عام بود و نقیض ممکن خاص یا ضرورة وجود
بود یا ضرورت عدم زیرا که معنی امکان خاص رفع ضرورة وجود بود یا رفع
ضرورت عدم پس کذب او بضرورت وجود بود یا بضرورت عدم و نقیض
امکان عام ضروری باشد زیرا که معنی امکان عام رفع ضرورت از آن جهت

مخالف بر نقیض او بحصول ضرورت بوذ در جانب مخالف و نقیض مطلقه عام
دایم بوذ اما ضروری و اما لا ضروری زیراکه معنی او ثبوت محمولست مر
موضوع را یا سلب محمولست از موضوع بفعل پس کذب او بدوام مخالف بوذ
و تناقض شرطیات هم بر قیاس تناقض حملیات باشد موجبه کلی را نقیض
سالبه جزوی بوذ و سالبه کلی را نقیض موجبه جزوی بوذ این است بیان
تناقض **فصل هفتم در بیان عکس قضایا** بدانک عکس آن باشد
که محمول قضیه را موضوع کنند و موضوع را محمول آن بشرط آنک هر دو
متفق باشند در ایجاب یا در سلب و هر دو صادق باشند و سالبه ضروریرا
عکس ضروری بوذ زیرا چون گوییم بضرورت هیچ ج ا نیست معنی آن باشد
که اجتماع ایشان در یک ذات محالست و چون اجتماع ایشان محال بوذ پس
بضرورت هیچ ا ج نباشد و سالبه که ممکن خاص بوذ یا ممکن عام یا مطلق
عام او را عکس لازم نبوذ زیراکه صادق است لا شی من القمر بمنخسف بالاطلاق
العام و بالامکان الخاص و العام و عکس او درست نیست که لا شی من المنخسف
بقمر زیراکه بعض منخسف بضرورت قمر است و موجبه کلی را عکس کلی
لازم نبوذ زیراکه صادق است که کل انسان حیوان و صادق نیست که کل حیوان
انسان بلک عکس او جزوی بوذ و اما ضروری و مطلقه عام را عکس مطلق
عام بوذ زیراکه چون صادق بوذ که کل انسان حیوان بالضروره پس بعض انسان
ثابت شوذ که حیوان بوذ پس از بعضی هم انسان بوذ و هم حیوان پس بعض
حیوان انسان بوذ و چون صادق بوذ که کل انسان متنفس بوقت پس بعض انسان ثابت
شوذ که موصوف بوذ بتنفس پس از بعض هم متنفس بوذ و هم انسان پس درست
بوذ تا بعض المتنفس انسان و ممکن خاص و ممکن عام را عکس ممکن عام بوذ

زیراکه

زیراکه چون صادق بوذ که کل انسان کاتب بالامکان الخاص و العام باید که صادق
بوذ بعض الکاتب انسان و اگر نه نقیض او درست بوذ بالضرورت لا شی من الکاتب
بانسان پس عکس او درست بوذ که بالضروره لا شی من الانسان بکاتب و ما گفتیم
کل انسان کاتب بالامکان الخاص هذا خلف و نیز چون درست بوذ که کل کاتب
انسان بالامکان العام باید که درست بوذ که بعض الانسان کاتب بالامکان العام
هم بدان طریق که گفته شد و عکس موجبه جزوی هم بر قیاس عکس موجبه
کلی بوذ و برهانش هم بر آن نسق بوذ که گفته آمد و سالبه جزوی را عکس
لازم نبوذ زیراکه صادق است که بعض الحیوان لیس بانسان و صادق نیست که
بعض الانسان لیس بحیوان و عکس شرطیات متصل هم بر قیاس حملیات بوذ
یعنی عکس سالبه کلی هم سالبه کلی بوذ و عکس موجبه کلی و جزوی موجبه
جزوی بوذ و سالبه جزوی را عکس لازم نبوذ و در شرطیات منفصل عکس
متصور نبوذ زیراکه چون جزو دوم از منفصل در اول ایراد کنی قضیه مختلف
نشوذ و حکم همان باشد که در اصل بوذ این است بیان عکس **فصل هشتم در
بیان قیاس** بدانک قیاس قولی بوذ مرکب از قضایا که چون آن قضایا را
تسلیم کنیم از ذات آن قول قولی دیگر لازم آید چنانک گوییم کل جسم مولف
و کل مولف حادث چون هر دو قضیه را مسلم فرو گیریم از ذات آن قول
لازم آید کل جسم حادث و قیاس بر دو قسم باشد اقترانی و استثنائی اقترانی
آن باشد که عین نتیجه یا نقیض نتیجه در و مذکور نبوذ بفعل چنانک گفتیم
کل جسم مولف و کل مولف حادث و استثنائی آن بوذ که عین نتیجه یا نقیض
نتیجه در و مذکور بوذ چنانک گوییم ان کان الشمس طالعة فالنهار موجود
لکن الشمس طالعة فالنهار موجود یا گوییم ان کان الشمس طالعة فالنهار

موجود لکن النهار لیس بموجود فالشمس لیس بطالعة و هر قضیه که جزوی
قیاسات بود آنرا مقدمه گویند و آنچ از قیاس لازم آید نتیجه گویند
و اجزاء مقدمات قیاس اقترانی را حدود گویند و موضوع نتیجه را حد
اصغر گویند و محمول نتیجه را حد اکبر گویند و آنچ مکرر شود در هر دو
مقدمه او را حد اوسط گویند و مقدمه که در وی حد اصغر بود آنرا
صغری گویند و مقدمه که در وی حد اکبر بود آنرا کبری گویند و تالیف
صغری و کبری را قرینه گویند و هیاتی که از نهاد حد اوسط لازم آید تا
حد اکبر مر اصغر را آنرا شکل گویند و هر قرینه که منتج بود آنرا قیاس گویند
و هر گاه که حد اوسط در صغری محمول بود و در کبری موضوع چنانک
گوییم کل جسم مؤلف و کل مؤلف حادث این را شکل اول گویند و اگر هر دو
محمول بود چنانک گوییم کل جسم مؤلف و لاشی من القدیم بمؤلف این را شکل
ثانی گویند و اگر هر دو موضوع بود چنانک گوییم کل انسان حیوان و کل
انسان ناطق این را شکل ثالث گویند و اگر در صغری موضوع بود و در
کبری محمول چنانک گوییم کل انسان حیوان و کل ناطق انسان یا گوییم کل
انسان حیوان و لاشی من الفرس بانسان این را شکل رابع گویند اما آنچ کامل است
و نتیجه گویند ببدیهه عقل معلوم است شکل اول است و شرط انتاج او آنست که
صغری در او موجبه بود و کبری کلی زیرا که اگر صغری سالبه بود اصغر
در اوسط داخل بود و حکمی که بر اوسط داخل بود لازم نبود که اصغر را
همان حکم بود و اگر کبری جزوی بود پس حکم بعضی از اوسط باشد و حکم
بر بعضی روا بود که از بعض غیر این بعض بود که اصغر را حاصل باشد پس
حکم بر اصغر لازم نشود و آنچ صغری در او موجبه بود و کبری کلی چهار

ضرب بود

ضرب بود ضرب اول از دو موجبه و کبری کلی و نتیجه او موجبه کلی بود
مثالش کل جسم مؤلف و کل مؤلف حادث ضرب دوم از دو کلی و کبری سالبه
و نتیجه او سالبه کلی بود مثالش کل جسم مؤلف و لاشی من المؤلف بقدیم فلا
شی من الجسم بقدیم ضرب سوم از دو موجبه و صغری جزوی و نتیجه او
موجبه جزوی بود مثالش بعض الجسم مؤلف و کل مؤلف حادث فبعض الجسم
حادث ضرب چهارم از موجبه جزوی صغری و موجبه کلی کبری
و نتیجه او سالبه جزوی بود مثالش بعض الجسم مؤلف و لاشی من المؤلف
بقدیم فبعض الجسم لیس بقدیم و هر گاه که صغری در این شکل ضروری بود
یا مطلقه عام نتیجه تبع کبری بود اگر کبری ضروری بود نتیجه او ضروری
بود و اگر مطلقه بود مطلقه و اگر ممکنه بود ممکنه و اما اگر صغری
ممکنه بود کبری ضروری نتیجه ضروری بود زیرا که اگر فرض کنیم که اوسط
مر اصغر را بفعل حاصل آید اکبر مر اصغر را ضروری بود چون ضروری
بود بر تقدیر وقوع ممکن لازم آید که ضروری بود در نفس امر خویش
زیرا که محالست که چیزی که ضروری نبود بر تقدیر وقوع چیزی ممکن
ضروری بود و با کبری ممکن خاص بود نتیجه ممکن خاص بود و این ظاهر است
و مستغنی از بیان و با کبری ممکن عام و مطلق عام نتیجه ممکن عام بود زیرا که
اگر اکبر ضروری بود در نفس امر نتیجه ضروری بود و اگر ممکن خاص بود
نتیجه ممکن خاص باشد و مشترک میان ضروری و امکان خاص امکان عام
بود و چون ترکیب بر نهج شکل دیگر بود غیر شکل اول لا بد باید کرد شکل اول
تا نتایج هر یک متمیز گردد و آن چهار است چنانک اما هر دو مقدمه را عکس
کنند و یا صغری را کبری سازند و کبری را صغری سازند و یا هم نتیجه را

عکس کنند یا نخ صغری را کبری سازند و کبری را صغری تا مطلوب حاصل
گردد و طریق رد در شکل ثانی آن باشد که چون کبری سالبه ضروری بود او را
عکس کنند و کبری را صغری کنند و نتیجه را عکس کنند و هر که که سالبه را
عکس نتوان کرد نقیض نتیجه با کبری ترکیب کنند تا بر نهج شکل اول گردد و
نقیض صغری لازم آید و آنرا خلف خوانند و هر که که صغری لازم نیاید
از قرینه منتج نباشد و اما در شکل ثالث آن باشد که صغری او عکس کنند
یا کبری او عکس کنند و صغری سازند و صغری را کبری کنند و نتیجه را عکس
کنند و هر که که بعکس رد نتوان کرد نقیض نتیجه با صغری ترکیب کنند تا بر
نهج شکل اول شود و کذب کبری لازم آید و هر که که بر نهج شکل رابع بود
ترتیب را عکس کنند یعنی صغری کبری کنند و کبری صغری و نتیجه را عکس کنند
یا هر دو مقدمه را عکس کنند و قیاس اقترانی چنانک از حملیات بود از
شرطیات نیز بود و آن پنج قسم بود اول از دو متصله چنانک گوییم کلما
کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و کلما کان النهار موجودًا فالارض
مضیئة و کلما کانت الشمس طالعة فالارض مضیئة دوم از دو منفصله
چنانک گوییم کل عدد اما زوج و اما فرد و کل زوج اما زوج الزوج او
زوج الفرد و کل عدد اما فرد و اما زوج الزوج او زوج الفرد سوم از
متصله و حملیه چنانک گوییم کلما کان هذا انسان فهو حیوان و کل
حیوان جسم و کلما کان هذا انسان فهو جسم چهارم از حملیه و منفصله
چنانک گوییم هذا العدد زوج و کل زوج اما زوج الزوج او زوج الفرد فهذا
العدد اما زوج الزوج او زوج الفرد و چنانک گوییم کل عدد اما زوج و اما
فرد و کل زوج منقسم بمتساویین پنجم از متصله چنانک گوییم ان کان هذا کثیرا فهو

عدد

عدد و کل عدد اما زوج اما فرد منتج ان کان هذا الکثیر فهو اما زوج و اما فرد 181
چنانک گوییم کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما ان یکون النهار موجودًا
او الکواکب ظاهرة و کلما کانت الشمس طالعة و الکواکب لیست بظاهرة اینست بیان
قیاسات اقترانی اما قیاس استثنایی از دو بیرون نبود یا شرطیه که در و
ایراد کنند متصله بود یا منفصله اگر متصله بود از استثناء عین مقدم
عین تالی لازم آید چنانک گوییم ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس
طالعة فالنهار موجود و از استثناء نقیض تالی نقیض مقدم لازم آید چنانک گوییم
ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود فالشمس لیست بطالعة
و اگر منفصله بود ترکیبش یا از دو جزو بود یا از اجزای بسیار اگر از دو جزو بود
و حقیقی باشد از استثناء عین هر جزوی نقیض از دیگر لازم آید و از استثناء
نقیض هر جزوی نقیض از دیگر لازم آید چنانک گوییم هذا العدد اما زوج
او فرد لکنه زوج فلیس بفرد و اگر گوییم لکنه لیس بزوج فهو فرد و اگر مانع
الجمع بود از استثناء عین هر یک نقیض از دیگر لازم آید چنانک گوییم هذا
الشیء اما شجر او حجر لکنه شجر فلیس بحجر و اگر مانع الخلو بود از استثناء
نقیض هر یکی عین از دیگر لازم آید چنانک گوییم زید اما ان یکون فی البحر او لا
یغرق لکنه لیس فی البحر فهو لا یغرق و اگر بود از اجزای بسیار و حقیقی بود از
عین هر یکی نقیض دیگران لازم آید چنانک گوییم هذا العدد اما زاید او
ناقص او مساوی لکنه زاید فلیس بناقص و لا مساوی و از عین هر یکی
منفصله از باقی اجزا لازم آید چنانک گوییم هذا العدد اما زاید او ناقص
او مساوی لکنه لیس بناقص فهو اما زاید و مساو و اگر مانع الجمع بود از
استثناء هر یکی را نقیض دیگران لازم آید اینست بیان قیاس فصل نهم

ان

در بیان برهان و مواد ان برهان قیاسی بود که مولف از مقدمات یقینی
بود تا نتیجه یقینی ازو حاصل اید و یقینیات از شش صنف خالی نبود صنف
اول اولیاتست و ان ان باشد که مجرد موضوع محمول او کافی بود در ایقاع
حکم چنانک گوییم الواحد نصف الاثنین والکل اعظم من الجزو **وصنف دوم** مشا
هدات بود و ان قضیتها باشد که حکم عقل در ان قضیتها بواسطه حس
بود چنانک گویی النار حارة والشمس مشرقة وصنف سوم مجرباتست و مجربات
قضیتها باشد که حکم عقل در ان قضیتها بواسطه تکرار مشاهده بود چنانک
گوییم السقمونیا مسهل للصفرا وصنف چهارم حدسیاتست و حد
سیات قضیتها باشد که حاکم عقل در ان قضیتها بواسطه قوت عقل ذهن
بود چنانک گوییم نور القمر مستفاد من الشمس وصنف پنجم متواتراتست و متواترات
قضیتها باشد که حکم عقل در ان قضیتها بواسطه سماع است و امثال ان
وصنف ششم قضیتهاست که حد اوسط بی مقدمه اصغر در عقل حاضر بود
چنانک گوییم الاربعه زوج بسبب واسطه که در عقل حاضرست که منقسمست
بمتساویین و عقل بان واسطه حکم میکند که الاربعه زوج اینست مواد
قیاسات برهانی و هرگاه که حد اوسط در برهان علت حصول اکبر بود
در اصغر انرا برهان لم گویند چنانک گوییم هذه الخشبة ممسوسة النار
وکل ممسوس النار محترق فهذه الخشبة محترقة واگر حد اوسط علت
ثبوت حد اکبر بود در اصغر انرا برهان ان گویند چنانک هذه الخشبة
محترقة وکل محترق ممسوس النار فهذه الخشبة ممسوسة النار اینست
بیان برهان **فصل دهم در بیان قیاسات ناقص و باطل** بدانک
قیاسات ناقص بر دو قسم بود قسمی ان باشد که از برای حجت بکار دارند و قسمی

ان بود که از برای حجت بکار ندارند انچ از برای حجت بکار دارند یا جدلی بود
یا خطابی جدلی ان بود که مقدمات او مشهورات بود و مسلمات مشهورات
ان باشد که بران اتفاق افتاده باشد از برای مصالح جمهور چنانک گوییم
العدل حسن والظلم قبیح و مسلمات ان باشد که خصم انرا تسلیم کرده باشد
بر ان استعمال کنند از برای الزام تا در حال بتسلیم فرو گیرند یا برهان ان
در وقت دیگر بنمایند و خطابی ان باشد که مقدمات او مقبول بود از شخص
معتقد فیه یا از مظنون باشد و انچ از برای حجت بکار ندارند از برای بسط
و قبض نفس را استعمال کنند چنانک گویند العسل مرة متهوعة تا نفس ازو منقبض
شود یا گویند هذا الشخص کریم و فاضل تا نفس ازو منبسط شود و این چنین
قیاسها را قیاسات شعری گویند و اما باطل ان بود که صورت یا ماده او فاسد
بود یا هر دو فاسد باشند **و انرا مغالطی گویند** و فساد صوره ان باشد
که حد اوسط در دو مقدمه مکرر نبود یا بر هیچ منتج نبود و فساد ماده ان بود که
کاذب باشد چنانک مقدمات باشد و هم کذب ان در عقل ظاهر گردد
چنانک گوییم العالم ینتهی الی خلاء و ملاء و بمقدمات عقلی بیان شود که در خارج
عالم نه خلاست و نه ملاست پس معلوم شود که این قضیه کاذبست
و حاکم او مجرد وهم است تمام اینست بیان منطق و ان قدر که درین
مختصر گفته امد زیرکان را کفایتست و بلند انرا زیادت
برین مفید بیند والله اعلم تمت المنطق بعون الله
تمام شد رساله شانزدهم در منطق از ان
پس ازین رساله هفدهم است عقاید اهل السنه
از ان عمر بن محمد بن علی اصول دین است

بسم الله الرحمن الرحيم وبالله العون
الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة على رسوله محمد
سيد المرسلين وخاتم النبيين وعلى آله الطيبين الطاهرين
يقول العبد الضعيف عمر بن محمد بن علي لما وصلت بلاد الروم وجدت
الناس غافلاً عن العلوم وراغباً الى النجوم والتمسوا بعض المتعلمين ان
اشرح مسايل اصول الدين فقبلت منهم وفقنا الله لما يحب ويرضى وسميت
هذا الكتاب عقايد اهل السنة بدانک اول چیزی که واجبست بر عقلا طلب
معرفت صانع است جل وعلا و معرفت صانع حاصل نشود جز بنظر عقل
چون از قاعده مقرر شد محتاج شوند مستدل به بیان حد و حقیقت هر
چیزی که در ان سخن خواهد گفت بدانک حد عبارتست از منع باشد در لغت
یعنی مانع جامع باشد مطرد و منعکس باز دارد از اشتراک غیر یرا در و
چنانک اگر کسی گوید در حد آتش جوهر مضی محرق مثل لازم آید که هر جوهر که
او مضی محرق باشد آتش باشد و هر چه آتش باشد مضی و محرق باشد تا این
سخن راست بوده باشد چون این قاعده دانستی کلام در حد علم اختلاف
کردند متکلمان در حد علم ابو علی جبائی گفت که حد علم اعتقاد کردن
چیزیست چنانک این چیز هست فی نفس الامر او را جواب گفتیم ما این
باطلست با اعتقاد عامی که اعتقاد می دارد که عالم حادثست و او را صانع
هست مع هذا او را علم نیست لاجل آنک استدلال نکرده است معلوم شد
که اعتقاد تصور دارد بدون علم پسر بو علی گفت بر این چیزی زیادت کنیم
گفت اعتقاد کردن چیزی چنانک آن چیز هست بضرورت یا بدلیل او را
نیز جواب گفتیم که این باطلست لاجل آنک از قسمت علمست نه بیان حد علمست

بدلیل انک

183 بدلیل آنک هر چه ضروریست استدلالی نیست و هر چه استدلالیست ضروری
نیست یعنی تعریف کلیات و قسمت بر عکس اینست یعنی تعریف کلیات
بواسطه جزویات آن؛ و اشعری گفت علم معرفت چیز هست چنانکه آن
چیز هست جواب گفتیم او را که این هم راست نیست لاجل آنک علم حق تعالی را
معرفت نشاید گفت بدلیل آنک معرفت نوع از علمست که بعد از تفکر و
تامل حاصل شود و این حد را نشاید از آنک حد باید که شامل باشد
و این شامل نیست و علم صفتی استضروری را و علم باری را عز اسمه
و حد صحیح آنست که زنده چون بذات قایم باشد از آفات شک و جهل
و ظن و سهو منتفی باشد یعنی آن معلوم او را حری باشد؛ و اختیار
رییس بو علی اهل سنت شیخ ابو منصور ماتریدی سمرقندی رحمة
الله علیه آنست که العلم صفة يتجلى بها لمن قامت هي به المذكور
چون حد دانستی قسمت علم باید دانست؛ بدانک علم بر دو نوعست
قدیمست و حادث قدیم آنست که او را ابتدا نبود و حادث آنست که
او را ابتدا بود بدانک علم حادث نیز بر دو نوعست ضروریست
و استدلالی و ضروری آنست که بی اختیار بنده حق تعالی در وی بیافریند
چنانک علم بوجود خویش و بتغیر احوال خویش از رسیدن گرسنگی و تشنگی
و سرما و گرما چنانک او را بیع شک نیارد در آن و در این علم حیوانات
با آدمی شریک اند نوعی دیگر استدلالی است و آن آنست که حق تعالی در بنده
بیافریند بسبب مباشرت اسباب بنده و اسباب بنده بر سه نوعست
حواس سلیمه و خبر صادق و نظر عقل اما حواس سلیمه پنج است؛
سمع و بصر و شم و ذوق و لمس؛ هر چیزی را حاسه مخصوصست

جون استعمال کنی علم حاصل شود چنانک طعام ترش و تلخ بذوق توان
دانست و صوتها مختلف بسمع و لونها ببصر و نرم و سخت بلمس و خبر
صادق دو نوعست یکم خبر متواتر چنانک شنوی از اشخاص مختلف در
احوال مختلف بزبان مختلف چنانک تصور نکنی که اتفاق کرده‌اند ایشان در
دروغ چنانک علم بوجود شهرها و دور پادشاهان گذشته نوع دوم
گوید بمعجزه چون پیغامبری دعوی کند شرایطی یکی پیغامبر برا باشد و
برآن معجزه بنماید قول او موجب علم باشد و طایفه هستند که ایشانرا
سمنی و براهمه خوانند میگویند که خبر موجب علم نیست انما نظر عقل بر دو
نوعست یکم بدیه که محتاج تفکر و تامل نباشد چنانک بیک نظر بداند که بدیهی
کل چیزی زیادت از جزو ویست نوع دوم استدلالیست چنانک دود بینی
از دود دلیل کند بر وجود آتش یا چده دروا فضه و مشبهه منکر نید که
عقل سبب علم باشد شبههٔ ایشان آنست که میگویند که عقلا اختلاف
کنند در چیزها اگر عقل موجب علم بودی خلاف نکردندی جواب گفتیم
ایشانرا که بچه دانستید که عقل سبب نیست اگر گویند بعقل دانستیم گوییم
این سخن تناقض است زانک گفتید که بعقل علم حاصل نشود هیچ چیز بعقل
نتوان دانست و اگر گویند که بخبری دانستیم گوییم بچه دانستی که خبر او
راستست یا دروغ اگر گویند بعقل دانستیم همان گوییم همان تناقض است
و اگر گویند بحس دانستیم گوییم این معانده است زانک بحس از صدق
و کذب نتوان دانست و عقل برهان خلق برتنا و تست خلاف کردند مارا
معتزله که درین تمسک ایشان آنست که عقل سبب وجود خطابست و خطاب
همه را یکسان نیست باید که عقل نیز یکسان بود حجت ما آنست که کودک عاقل

نابالغ

نابالغ چیزها تمیز میکند که پیر بالغ ایمان عاجز است دیگر صاحب شرع
صریح کرده است بنقصان عقل زنان گفت انهن ناقصات العقل والدین و اما
هر گاه چندانی که عقل باشد که اسم عاقلی برو باشد او معذور نباشد
بترک شناخت حق تعالی از آنک شناخت خدایرا بمجرد عقل بس است و طایفه اند
که ایشانرا سوفسطاییه گویند همه چیزهارا منکرند و وجود خود را هم و با آن
مناظره فایده نکند جز آنک ایشانرا باتش بسوزند ایضا من کلام من حدوث
العالم بدانک عالم را موجودی نیست بجز حق تعالی از آنک علمست بر وجود
صانع و آن بر دو قسمست اعیانست و اعراض اعیان آنست که قایم باشد
بنفس خویش محتاج محل نوع نباشد و اعراض قایم باشد بغیر خود و
محتاج باشد بمحل باز اعیان بر دو نوعست مفردست و مرکبست مفرد را
جوهر گویند و آن جزوی لا یتجزی باشد و مرکب را جسم گویند و اقل جسم
در جوهر بود و بیشتر او را حد نیست و انکار کردند فلاسفه و معتزله
جزو لا یتجزی را جواب انکار این را وجه نیست دلیل آنک ثابت شد
که اجتماع از نفس جسم نیست پس افتراق تصور توان کرد و اما چیز نیست
در لوث که او را بقا نباشد و حد او آنست که قایم بغیری باشد و او را
دوام نباشد چنانک رنگها و طعمها و بازها و قدرتها و ارادتها و امثال
آن دهریان و ثنویان و بعضی از معتزله انکار وجود عرض کردند جواب
گفتیم ایشانرا موی که سیاهست چون سپید شود در شما باشد که بگویی که
آن موی آنست که سیاه بود سپید گشت اگر چنانک سواد از نفس موی بودی
بغیر او ممکن نبودی بوجود مویی اما قدیم آنست که او را ابتدا نباشد
و انتها نباشد و حادث آنست که او را ابتدا باشد چون این را بشناختی

وجود جوهر از عرض خالی محالست و عرض کلمهٔ حادثست لازم آید که وجود
جوهر حادث باشد بر عرض سابق نیست بدلیل آنکه وجود جواهر مجتمع است
یا متفرق و هم چنین در زمان بقا یا ساکن است یا متحرک و حدوث حرکت ثابت است
بحس و مشاهده و حدوث سکون ثابت است بدلیل عدم شدن بوجود حرکت
و قدیم معدوم نشود چون این معلوم شد که جواهر حادثست لازم آید که
او را محدثی باشد از آنکه یک چیز هم حادث و هم محدث نباشد از آنکه فاعل
غیر مفعول باشد پس ثابت شد که واجب الوجود هست لذاته و او جوهر
نیست و جسم نیست و عرض نیست اما دلیل آنکه جوهر نیست چون عبارت
از جوهر جزو لا یتجزیست و قابل عرض است و حادثست چنانکه بیان کرده
شد پیشتر از این اما دلیل آنکه جسم نیست از آنکه جسم مرکبست و ترکیب دلیل
حدوثست اما بیان آنکه عرض نشاید از آنکه عرض عبارت از چیزیست
که او را بقا نباشد چون این معلوم شد بدانکه واجب الوجود یکی بیش تصور
نتوان کرد بدلیل آنکه اگر دو گویی بطریق افتراق باشد یا بطریق اجتماع
و این هر دو دلیل حدوثست پس معلوم شد که حق تعالی لا شریک است چون
این دانستی بدانکه حق تعالی بر مکان نیست و در مکان نشاید گفت از آنچ هر چ بر
مکان باشد ساکن تواند بود یا متحرک و این هر دو حادثست و حق تعالی محل
حوادث نیست بدانکه حق تعالی حی و عالم و قادر است و مرید و خالق است
و این صفات او را حقیقتست و سمیع و بصیر و متکلم است و کلام او صفتی است
قایم بذات او و قدیمست و مسموع خلق نیست بدلیل آنکه حرف و صوت
نیست و مخلوق محتاج حرف و صوت باشد و اما آنچ موسی علیه السلم
شنید حرف و صوت بود و تخصیص موسی علیه السلم از بود که فرشته

درمیان

185
در میان واسطه نبود و کتابها که حق تعالی فرستاد بپیغامبران علیهم السلم
دالست بر کلام حق تعالی اما حقیقت کلام نیست از آنکه صفت از موصوف جدا
نباشد و کلام حق تعالی از جنس حرف و صوت نباشد بدانکه اسم و مسمی
یکیست در حقیقت و افعال بنده کان عرض است و خالق خدا است عز و جل نظر
بدلیل آنکه عرض و جوهر در وجود یکسانند چنانکه از جوهر ایجاد جوهر دیگر
نتوان کردن از عرض هم نتوان کردن بدانکه معدوم مراد حق تعالی نیست
و مرئی نیست چنانکه بیان کرده شد و عین ذات نیست و غیر ذات نیست
و هر صفتی با صفتی دیگر هم چنین از آنکه حد غیر آنست که تصور توان
کرد وجود یکی را با عدم دیگری و این چنان نیست چون تفکر و تامل کردی
و حق تعالی را شناختن بحق معرفت او زیادت و کم تصور ندارد بدانکه
در اصطلاح متکلمان مستدلست و مقلد و محقق آنست که حق تعالی را شناخته است
بحق معرفت و هر چیزی دیگر که برو واجب میشود می شناسد و مستدل آنست
که بنظر عقل تفکر و تامل میکند تا بشناسد و تقصیر نمی کند در شرایط
نظر و مقلد آنست که تصدیق کرده و قبول کرده است بدانکه خدای عالم
یکیست و رسول از او حق آنها تفکر نکرده است این مقلد عاصی باشد
بترک نظر بدانکه ایمان غیر معرفتست بدلیل آنکه بعضی از اهل الکتاب معرفت رافع
بود و ایمان نبود چنانکه حق تعالی خبر میدهد الذین آتیناهم الکتاب یعرفونه
کما یعرفون ابناءهم و ان فریقا منهم لیکتمون الحق و هم یعلمون و ایمان مقلد
درستست از آنکه حقیقت ایمان تصدیق است و ایمان و اسلام هر دو یکیست
و بنده قادر است بر ایمان و کفر او ردن و کفر ضد ایمانست یک کس هم مومن و
هم کافر در یک حالت تصور ندارد و تکلیف ما لا یطاق از حق تعالی جایز نیست

یعنی بچیزی تکلیف نکند که طاقت نداده باشد و کفر و ایمان و طاعت و معصیت
همه کسب بنده است و مخلوق حق تعالی و هر چیزی که در عقل جایز است
چون نقل بدان وارد شود مؤید معجزه قبول او واجب باشد چون آمدن
قیامت و اعادت اجساد و سؤال گور و صراط و ترازو و خواندن نامها
مؤمنانرا بدست راست و کافرانرا بدست چپ و از پس پشت بودن و
مؤمنان در بهشت جاودانه و کافران در دوزخ ابدی یعنی انقطاع خاطر از
زوال دوزخ و بهشت و اهل آن این قدر کفته شد از برای فهم مبتدی تا
چون تفکر بسزا بکنند و تامل بجا آرند راه راست یابند انشاء الله وحده العزیز

فصل بدانکه هر کرا هوس شناخت حق باشد بشناخت حد و حقیقت
چیزها و قسمتها از ماهیت و واجب الوجود خدا است جل و علا که اورا
ابتدا نیست و انتها نباشد و جایز الوجود آنست که در عقل وجود او جایز
باشد در حال موجود نباشد و عدم او تصور توان کردن چون نبات و
غیر آن و ممکن العدم هم چنین باشد و سبب وجوب شناخت حق وجوب
ایمان عقل است و واجب کننده بر عاقل خدا است جل و علا و عقل صفتیست
که بدو بتوان شناخت حسن را از قبح و حق را از باطل و ضرر را از منفعت
و حکمت را از غیر حکمت **فصل فی الحدود** انتخاب کرده آمد
از سخن افاضل حکما بدانک ما سوی الله تعالی هر چه هست یا بسیطست یا مرکب
و بسیط معقول بود و حد او کمال بود تا آنچ درخور او بود و شاید که
بحد و رسم جواب شاید داد و مرکب یا بجنس در آید یا نیاید و در
حد بسیار احتیاج است اما اصل حد در صنعت منطق طلب کردن است
چه چیز آن چیز و ذات آن چیز یا حقیقت بیابند یا هیچ محمول نکذارند

که در تحت

186

که در تحت آن حد آرند خواه بقوت خواه بفعل تا جمله زیر این سخن در
آید تا آنگاه که آنرا احد کنند و اجزا آنرا احد کنند و اجزا آنرا ببینند
جمله معانی ذاتی در آن یابند اگر آن چیز خاص بود در آن چیز که خاصیت
بسبب وی ثابت شده است از چیزی که عام باشد که خاص از وی جدا
شده است این هر دو جمع در حد بیارند خواه بلفظ موجز سخن تا خواه
بسخن دراز مقصود از حد علم ستنه(?) سخن کوتاه و دراز و اول انتصر که
در حد لفظ موجز خبر دادن بود که چون پرسند که حیوان چه باشد کویند
حیوان که حس دارد و ازین حقیقت حیوان معلوم نشود از آنکه در حیوان
بسیار چیز ست از حس تمامتر که باید که در حد بود چنانک کویند حیوان
جسم باشد نامی که جان دارد و غذا خورد و حساس بود و بمراد خود حرکت
کند پس ازین حقیقت حیوان معلوم شود و بیشتر قصد حکما از بنا در حد
آن بوده است که حقیقت چیزی بدانند و تمییز میان ذاتی و عرضی بدانند
و شاید که حد کویند چنانک تمییز تنها بود و حقیقت معلوم نشود و این
معنی بسیارست چنانک مثلا چون حد مردم کنند کویند مردم جوهر
ناطق است که جوهر جنس اجناس است و جسم حیوة فرو کذشته است و
حقیقت شرط آنست که هر چ در محدود بود چون ضرورت شود که نفس
مستمع از خبر را باز خواهد هیچ چیز دیگر نبود الا که در تحت آن حد
در آمده بود چنانک در حد مردم کویند که حیوان ناطق است که هر معنی که
در مردم هست در حیوان هست الا نطق و آنچ زیر و پست بیش(?) این حد
هیچ چیز نیست که فرو کذشته است از آنکه در مردم دو صفتست یکی حیوانی
و یکی کویایی و چون حیوانی و حد کویایی دانسته آید و از حقیقت هر دو

پرسیده شوذ هیچ وصفی ازان مردم نبوذ الا که ظاهر شوذ پس باید دست
نگاه داشتن جنس اقرب تا جمع همه ذاتیها را ز بوذ و جنس اقرب چون
صورتست انانک جنس اقرب کرد همه جنسهاء ابعد درآمده باشد وچون
گفتی حیوان هم نامی بوذ و هم حِسّ دارذ و هم جنبذه و هم حرکت و هم
خواهان غذای جسمی و جوهر این همه در تحت حیوانند وچون گفتی ناطق
نفس انسانیست که تمیز کند و استنباط معقولات و خاصیتها چون
کتابت وخنده وصناعتها و از نبوت که پایهٔ عالی شرف انسانست یا
حیوانی که دون پایهٔ انسانست در تحت گویا آمد و شرط حد بگوییم تا
در حدود خطا کمتر افتد **اما خطا** که اندر حد افتد یا از جهت
جنس افتد و یا از جهت فصل و یا از جهت هر دو و ما علتها آن را بیان
نماییم اما جسمیست گویا و آنچ شریفتر از جسم است و آن حیوان است
بگذشته است و جسم مجنس کرده است و اما آنچ از جهت فصل بوذ چنان
بوذ که گویند مردم حیوانست ممیز و این خطاست از انک گویا یعنی فوق تمیز ست
و تمیز تحت گویا افتد وگویا تحت تمیز نه افتد از انک گربه ممیز بوذ
و حیوان را تمیز نبوذ و هم چنین بسیار حیوانست که آب ناپاک نخورذ
و کره خویش تمیز کند **اما دیگر** آنک گاو و خر و کبوتر نجاست نخورند
و خوک خداوند خویش را بشناسند و اما خطا که از جهت هر دو افتد
یعنی جنس و فصل چنان بوذ که گویند مردم جسمیست متحرک و جسم جنس
ابعد ست و نامی که اگرچه ذاتی مردم ست جمله صفتها زیر وی
نه افتد و اما از جمله حدها ناراستان بوذ که آنچ ماده چیز ست آن را
جنس نهند چنانک گویند شمشیر آهنیست که ببرد و آهن ماده شمشیر ست

پس باید

187 پس باید گفتن که شمشیر آلتیست از آهن کرده پهن و تیزی او چون تیزی
کارد از بهر جنگ پس آهن را بجای آلت نهاذند و این خطاست و باشد که
جزو را بجای کل نهند چنانک گویند ده پنج بوذ و پنج دیگر و این خطاست
زیرا که پنج نه جنس ده است پس باید گفتن ده عددی بوذ که چون ده بار
از وی یک یک بفگنی هیچ نماند و یا ز ده عددیست که از وی پنج آید و پنج دیگر
و الوح فصل ذاتی نیست لکن بدین خاصیت ده ساخته باشد و باید که چون
حد کنند نگاه دارند تا حد بمترادف نکنند و ترادف آن بوذ که گویند زمان
چه باشد تا گویند شیر چه باشد گویند او را آنچ بتازی اسد گویند
و زمان مدت یکی باشد و شیر و اسد یکی بوذ پس از ین معنی ترادفست
و دیگر بضد حد بکنند چنانک گویند قدرت چه باشد گویند آنچ ضد
عجز ست پس مجهول بوذ و معلوم نشوذ و حد چیزی باید کردن که
معلوم بوذ نه مجهول و شناخته بوذ نه ناشناخته **و ایضا** حد
چیزی بوذ که اصل چیزی بوذ بفرع آن چیز نکنند چنانک گویند آهن
چه باشد گویند آنچ از و شمشیر کنند و یا چنانکه حجة الحق خواجه
گوید که آفتاب کدام ستاره است گوید آنک بروز برآید و اگر نیک اندیشه
کرده آید درین مقدمه که ما گفتیم هیچ شکی نماند **حد حد** گفتارست
که دلالت کند بر حقیقت چیزی و کدام چیزی و بسیار چیز بوذ که او را
فصل ذاتی نبوذ یکی او را خاصهٔ ذاتی بوذ و بدان خاصه حد او کنند
و آن را رسم خوانند جنس اقربست و خاصه چیزی چنانست که اسب را
فصل ذاتی نیست چنانک بدان فصل او را تمیز کنند که اندر
هیچ حیوان نیست الا در اسب و الا اگر نیک گوی بسا از وی به دوذ و اگر

بروی نشستن گوی گاو و خر و استر و شتر بجای اسب بوذ **وایضًا**
بسیار چیزهاست که اورا رسم شاید کرد و حد نشاید کرد، و اسم از دو
گونه بوذ اول را تام خوانند چنانکه گویند رسم گفتاری بوذ بسیک دیگر
آورده و اگر جنس اقرب گوهر چیز و عرض لازم می آید، دوم چنانکه گویند
رسم گفتاری بوذ که چیز را بذان بشناسند نه از روی ذاتی **صفت**
اسم باری تعالی واجب الوجود است که اورا حد نبوذ از آنکه جنس نیست
و هیچ چیزی پیوند ندارد و اگر از عنایت وی چیزی بوذ آنرا فیض
فضل و جود و جود او گویند و او هستی است که بعدد بسیار نشوذ و تجزیه
نگردد و تغیر نپذیرد و این شرح اسم باریست تعالی **حد عقل** اسمیست
مشترک بمعنیهای بسیار را اول آنکه گویند عقل قوتیست که بذان تمیز کنند
میان کارهای نیک و بد و اعتقاد نیک از اعتقاد بد، دیگر گویند که عقل
معنی است که استنباط مقدمات کنند بذانچه او خواهد که بذان از
مصلحت خویش و طلب غرض خویش و حد کنند دیگر باره عقل را و گویند که
عقل هیأتیست در مردم بسندیده که از آن سخن گفتن و اختیار
و سکون و این حدود که گفتیم در حد عقل یعنی اسم عقلست اما حکما عقل را
حد کنند و گویند عقل تصورها و تصدیقهاست که در نفس مردم حاصل
شوذ بافرینش اول و اما بوجه دیگر حد عقل کنند و گویند عقل دو قسم
است نظری و عملی و عقل نظری را حد کنند و گویند قوتیست در نفس
مردم که ابتدا قوت کند مشتاق اختیار کردن چیزی بگمان برد تا از کمانرا
بفعل آرد، و دیگر عقل هیولی گویند و اورا حد کنند و گویند عقل هیولانی
قوتی بوذ نفس را مستعد بوذ چیزها را که از ماده مجرد بوذ **و اما** دیگر

عقل

188 عقل بالفعل خوانند و گویند عقل بفعل کمالیست مر نفس را در آن صورتی
که خواهد چنانکه خواهد آن چیز را تصور حاصل کند و از قوت بفعل
آرد، و اما عقل دیگر را که اورا استفاد خوانند و گویند و را حد
کنند گویند که عقل مستفاد قوتی بوذ مجرد از ماده تا از برون
تحصیل چیزها کند نفس را اما عقل کل را که اورا عقل فعال گویند
و اورا بدو وجه حد کنند اول آنکه گویند عقل فعال جوهری بوذ
که صورت همه چیزها در وی بوذ یک چیز ذات او مجرد بوذ از
ماده و اصل همه موجودات بوذ، وجه دوم گویند عقل فعال جوهری
بوذ که عقل کل هیولانی را از قوت بفعل آرد بذانکه بروی تابد **حد**
نفس اسم مشترک بوذ که مردم و حیوان و نبات در آن مشترکند
و معنی دیگر ملایکه و انسان مشترکند درین نفس اما اول حدان بوذ
که گویند نفس کمال جسم طبیعی است که درین جسم غذا و نما حیوتست
بقوت و اما معنی دوم گویند نفس جوهریست جدا از جسم و از
کمال او جسم جنبنده است که اورا می جنباند باختیار و گویایی
دهد تا از قوت بفعل آید و عقل کلی گویند و نفس کل گویند و نفس
کلی گویند اما عقل آنست که محیطست بر همه و اما نفس کل آنست که
مدبر اشخاص است یعنی عقل افلاطون و نفس بقراط و هم چنین
زید و عمرو که ایشانند گفتند که عقل زید و عمرو یکی بوذ و نفس افلاطون
و بقراط یکی بوذ پس این عقل و نفس را کلی گویند یعنی عقل و نفس فرا
یکدیگر گرفته **حد صورت** صورت را بسه وجه حد کنند اول آنک
گویند صورت گفتاری بوذ بر چیزهای بسیار در جواب ما هو دان

نوع بوذ یعنی صورت نوع بوذ، و بوجه دوم کویند صورت چیزی دیکر
ایستاذه نه چون عرض یعنی چون علم بنفس و فضیلتها، عقل مردم اما
بوجه سوم حد صورت جوهری بسیط بوذ که جمله اجسامها بوی
قایم باشند واکرچه بسیار کونه حد صورت کنند جمله در تحت این سه
حد افتذ که کفته شذ حد هیولی جوهری بسیط بوذ که وجود او
بفعل بوذ و قبول صورتها کنند و همه حدها که هیولی کنند در تحت این
حد افتذ حد موضوع چیزی بوذ اول چیزکه دوم را که یعنی و صورت
این چیز دوم را تقدم بوذ بر دوم چون هیولی که تقدم دارذ بر جسم حد
ماده نامی بوذ جمله هیولیها را چون هیولی اول و هیولی دوم و هیولی
سوم و هیولی چهارم اول زمین حد عناصر عناصر نامیست مشترک
چیزها را چون نفس هیولی را و هیولی جسم را و عناصر اجناس سه کانه را
و حد او آن بوذ که کویند عناصر ماده باشذ که چیزی دیکر ازو باشذ
حد اسطقس اسطقس جسم اول بوذ همه جسمها را او لی باشذ بنهایت
تحلیل جسمها باشذ حد رکن رکن جسم بسیط باشذ و ذاتی عالم
بوذ چون افلاک و عناصر حد طبیعت طبیعت مبدا اولست بذات از
جهت حرکت و سکون که در ذات او باشذ و ثبات عالم بذوست حد جسم
جسم جوهری بوذ مرکب که طول و عرض و عمق دارذ خواه عالم علوی
و خواه عالم سفلی حد جوهر جوهر هستی بوذ که او را شش صفت باشذ
اول قایم بوذ بخویشتن دوم انک باشارت در شایذ یافت، سوم انک در
هیچ موضوعی نباشذ، چهارم انک هیچ چیز ضد وی نباشذ، پنجم انک
صفت بوذ، ششم انک باختلاف صورت نکرذذ حد عرض عرض چیزی

بوذ که بخویشتن قایم نتواند بوذ و او را بمحل حاجت باشذ و محمول بوذ
در جوهر حد ملک ملک جوهری بوذ بسیط داد و دانسته بوذ میان واجب
الوجود و اجسام زمینی اما بعضی ازان نفسی باشند و بعضی عقلی و بعضی
جسمانی حد فلک فلک جرمی بوذ کری بسیط که قبول کون و فساد نکند
و بطبع متحرک بوذ حرکتی کری کند کرد یک نقطه حد کوکب کوکب جسمی بوذ
بسیط کری که جای طبیعی او ذات فلک باشذ و قابل کون و فساد نبوذ
و نورانی و حرکتش کری حد ماهتاب ماهتاب کوکبی بوذ که جای
طبیعی او نخستین فلک باشذ و نور از افتاب پذیرذ و لون ذاتی او سیاه
حد افتاب افتاب کوکبی باشذ بزرکتر از همه کواکب و نور او بیشتر و جای
طبیعی او فلک چهارم باشذ حد جن جن حیوانی بوذ هوایی ناطق
شفاف و رسم او آن بوذ که شکلها او مختلف دارذ بهر وقتی و این معنی نام
و نیست شاید که هم رسم باشذ و هم معنی نام بوذ حد اتش اتش جرمی
بسیط بوذ که خشکی و کرمی و نورانی ذاتی وی باشذ و حرکتش از میانه
بوذ و قرار او زیر فلک ماه بوذ حد هوا هوا جوهری بسیط است و طبع
خاص او کرم و ترست و شفاف و لطیف و جای او تحت کره اثیرست حد اب
اب جرمی بسیطست و طبع خاص او سرد و نرم و شفاف و متحرکست واکر ساکن
باشذ از معنی بوذ حد زمین زمین جرمی بسیطست سرد و خشک و در طبع
متحرکست بمرکز خویش حد عالم عالم جملهٔ موجوداتست جز ذات واجب
الوجود حد حرکت حرکت کمال اولست بذانچ در قوتست بانفعال این حد
دهر دهر معنی معقول بوذ که او را اضافت کنند بنفس زمان حد زمان
زمان مقدار حرکت باشذ از افلاک از انک کذشتست و از انک نیامذ و این را آت

وبپارسی اکنون حد الکون الکون ح وکناره باشد در وهم از زمان گذشته
وآینده حد نهایت نهایت محلی باشد نامعقول و نامحسوس که اورا آن
چیز نباشد حد نقطه ذاتی بود که قسمت نپذیرد و نهایت خط باشد
حد خط خط مقداری باشد کشیده از جهت قسمت پذیرد و نهایت
سطح باشد وشاید که از جهت درازی قسمت پذیرد حد سطح سطح طولی
وعرضی باشد شاید که بدو قسمت شود و نهایت جسم باشد حد مکان
مکان باطن جرمی باشد گرد دیگری درآمده وشاید که یک چیز را دو مکان
باشد حد سکون سکون حالی باشد بعد از حرکت واین معنی اسم است حد
زودی زودی بریدن مسافت باشد در زمان اندک حد دیری دیری بریدن
مسافت اندک بود بزمان دراز حد حرارت حرارت چگونگی باشد در جرمی یا
در جسمی که جمع کند میان آنچ جنس باشد وآنچ برخلاف جنس باشد حد
برودت برودت چگونگی باشد در چیزی میان جنس و ناجنس حد رطوبت
رطوبت کیفیتی در جرمی یا در جسمی که اگر قوت ماسکه با وی باشد از وی
صورتها آید واگر قوت ماسکه نباشد شکلها آید زود مستحیل شود
حد یبوست یبوست چگونگی باشد در جسمی که ترکیب جمع شده باشد و
شاید که این چهار را رسم خوانند حد علت علت ذاتی باشد که وجود
چیزی دیگر از وی باشد واین وجود نه بفعل باشد ونه بقوت حد
معلول معلول ذاتی باشد که وجود او از وجود غیری باشد واین وجود
بفعل باشد حد ابداع ابداع نامی مشترک است که دو چیز از وی فهم توان
کرد یکی بنا نهادن چیزی نه از چیزی ونه بواسطه چیزی چون عقل که
از حق تعالی آمد دوم چیزی بود که بسبب چیزی دیگر بود یعنی از سببی

بی واسطه

بی واسطه واین مسبب نباشد تا این نباشد چون گردیدن چرخ از آب که
اگر آب نباشد چرخ نگردد حد احداث احداث نو بدید آوردن باشد
یعنی پدید کردن چیزی بعد از آن که نبوده باشد ونوعی دیگر آنرا غیر
زمانی گویند چنانک احداث وجود فایده بود در عقل که در آن بقوت
بوده باشد پس بفعل آید حد قدیم قدیم دوگونه بود یکی قیاسی دیگر
مطلق قیاسی چیزی بود که زمان او بیشتر از زمانی دیگر بوده باشد
اما قدیم مطلق بدو وجه بود یکی قدیم بود بحسب زمانی چیزی بود
که وجود او را ابتدا نبود واز واجب الوجود سبحانه جلاله حد جنس
جنس گفتاری بود بر چیزهای بسیار که بنوع مختلف شوند حد فصل
فصل گفتاری بود بر چیزها که بنوع مختلف شوند حد خاصه خاصه
محمولی باشد بر چیزهای بسیار که بشخص مختلف باشند وبصورت متفق نظر
حد کم کم صفتی باشد خاص چیزی را که مقدار و عدد باشد حد
کیف کیف صفتی باشد خاص چیزی را که مفارقت نکند از آن چیز چون
عرض عام باشد مانند سپیدی برف را وبرودت ابر را حد فعل فعل
تاثیری بود در موضعی از حرکتی که از نفس حرکت کننده آید حد روح
روح جسمی بود لطیف وهوایی که در اعضا نفوذ کرده باشد وبقوت خویش
باری فعلها می دهد حد شهوت شهوت انگیزشی بود که در بدن است
وخداوند بدان اندر طلب شهوت واین حیوانی بود حد عشق عشق در
سخن بسیار ستی جمله برخلاف یکدیگر اند وانرا حد می نهند اما حکیمی
عبارتی میگویند واز جنس نزدیکست میگوید عشق مشاکله روحانی
است بواسطه جسمانی سبب غلبه شوقی که بمرادی باشد حد حسن

حسن

قوتی باشد نفس را که محسوسات را بوی دریافته شود و حواس آلت
وی باشد حدّ تخیل تخیل ایستادن صورت بود محسوسات را در نفس
بعد از آنک صورت جدا شده باشد و این در پیش دماغ باشد حدّ فکرت
فکرت تفحص کردن باشد و باز جستن راهی باشد که بدان راه بمعرفت
چیزی برسد و این در میان دماغ باشد حدّ ذکر ذکر نگاه داشتن
چیزی گذشته بود تا بوقت آنک نفس آنرا باز خواهد و ترجمه بزبان
دهد و این در پس دماغ باشد حدّ خلق خلق حالی بود نفس را که مردم را
بدان خوانند حدّ غضب غضب جوشش خون دل است در وقت آنک کینه
خواهد کشیدن حدّ کون کون بیرون آمدن چیزی باشد از قوت بفعل
حدّ فساد فساد بیرون شدن قوت باشد بقوت کون چیزی دیگر
شریفتر از آن حدّ صورت صورت معلوم بود در نفس عالم بسبب نقش
نفس بر چیزها و تجلی حدّ معرفت معرفت ایستادن نفس بود بر چیزها
چنانک هست بحقیقت حدّ قیاس قیاس سخنی باشد مجموع از سه حدود
و مقدمه که چون پذیرفته آید سخنی دیگر از آن لازم شود حدّ برهان
برهان قیاس یقینی که فایده وی شناختن هستی چیزی باشد و هستی
سبب چیز بود حدّ تصور تصور حاصل شدن معقولات بود در
نفس مردم حدّ ظن ظن کشیدن دو رای باشد نفس مردم را بی آنک
حقیقت داند که برکدام اعتماد است حدّ وهم وهم موافقت ظن باشد
الا آنک بسیار چیز را بدست آورد ولیکن نه برهان باشد حدّ ذهن ذهن
نیکویی تمییز باشد میان چیزها حدّ رای رای غایت قوت فکری باشد
حدّ شک شک رد کردن یقین باشد بدانک این مسئله را نقیض هست

یا نیست

یا نیست و دیگر ایستادن نفس انسانی بود میان دو چیز که متساوی باشد
در حقی و باطلی حدّ باطل باطل رای بود بر خلاف آنچ عقل پسندیده بود
حدّ خیر خیر رای پسندیده عقل بود که میل بدان باشد حدّ شر
شر رای بود که عقل از وی برمد و نپسندد حدّ خوف خوف باز شدن
دل باشد از کاری از بهر زیانی که بوی خواهد رسیدن حدّ رجا رجا
شوقی باشد بچیزی که در آن نفعی خواهد بودن حدّ عزم عزم ایستاد
رای باشد حدّ قصد قصد عزم کردن بچیزی بود که نفس فرماید حدّ
اختیار اختیار آرزوی نفس ناطقه باشد بدانچ بهتر بود حدّ جور جور
زیان کردن باشد که نپسندند حدّ عجب عجب مستی باشد نفس را که مردم
دهند بر آنک مستحق بود یا بیشتر از آنک باید حدّ تمام تمام چیزی
بود که چون مردم را تمامی از حاصل شود بچیزی دیگر حاجتمند نشود
حدّ محبت محبت میل نفس مردم باشد بچیزی تا بآن یکی شود حدّ
خجالت خجالت ترسیدن نفس باشد از آنک نقصانی در روی پدید آید حدّ
رحمت رحمت ترسیدن نفس باشد از آنک او را رنجی رسد حدّ ترسیدن
ترسیدن نفس را باشد از آنک او را زشتی پدید آید حدّ بلاغت بلاغت
سخنی باشد که اول از آخر او بشناسند و ظاهر وی از باطن باز ندانند
و اندکی از بسیار فایده دهد حدّ گریه گریه قبضی بود که در دل آید از
غمی و رطوبات بیفشارد بدان تا از آنجا بخار در دماغ پدید آید و آن
بخار آب شود و از دیده بیرون شود حدّ زیرکی زیرکی دریافتن عقل باشد
چیزها بزودی حدّ وفا وفا خدمتی بود سبب چیزی را از فریبی
باشد حدّ شوخی شوخی لجاج بردن نفس باشد بر چیزی ناپسندیده

حدّ لجاج لجاج ستیهیذن نفس باشد در چیزی که عقل نفس را از آن باز
دارذ حدّ خرمی خرمی راحت یافتن نفس باشد از چیزی که بذان
آرزو دارذ حدّ سیاست سیاست تدبیر کردن نفس باشد در صلاح
جماعتی حد جود جود بداذن بیشتر و بهترین چیزی بوذ بی آنکه طلب
مکافات کند حد قوت قوت آشکارا کردن فعل باشد از فاعل حد قدرت
قدرت تمامی ظاهر کردن فعل باشد و قوت خواست حد محال رای
بوذ میان دو چیز نامتناسب باطل حد تمییز تمییز جدا کردن باشد
میان چیزهای مشترک در یک معنی حدّ حزم حزم احتراز بوذ از چیزی
که بوی بذ گمان باشد حد سعادت سعادت یافتن نفس باشد آنچ طلب
میکند حد حقد حقد خشمی بوذ که زایل نشوذ چون مار مردم اندر
هیولی و صورت بدانک بزرگان حکما لفظها نهاذه اند که بسیار
خواهند که لفظ دیگر بجای آن بنهند از عبارتی که نه درخورد آن باشد
بتفسیر آن بیاورند هیچ رمز چنانک لفظ جوهر و عرض و هیولی و اسطقس
و امهات و ارکان و عناصر که بجای این لفظها که اگر چیزی بنهند ناخوش دیگر
آیذ یا خود کرایذ و معنی قول بزرگان که گویند هیولی بذان خواهند که
هیولی جوهری بوذ که قابل صورت و هر شکلی که در جوهر بدید آیذ آن
شکل را صورت خوانند و اختلاف موجودات بیشتر از صورتست چنانک
ما بیشتر چیزهای می بینیم که هیولی ایشان یکیست اما صورت مختلف بوذ
چون آهن که از آن تیغ و کارد و اره و تبر و تیشه آیذ و هیولی یکیست
ولیکن صورت مختلف و هیولی از چهار گونه بوذ اول هیولی صناعی
دوم طبیعی سوم هیولی کل چهارم هیولی اول اما هیولی صناعی از

جسمها

جسمها بوذ که صناع از آن صورتها کنند چون چوب درودگر را
و آهن آهنگر را و خاک و آب بنا را و آرذ نانوا را و ریسمان جولاه را
و بدین مثال می دانند و هیولای طبیعی چون آتش و باذ و آب و زمین و
هرچ از زیر فلک قمر است تا مرکز زمین پدیذار می آیذ از این هیولی
پدید می آیذ از معادن و نبات و حیوان و چون این جمله که یاذ کردیم
از وست و چون بفساد میشوذ و ارکانها و اخلاطها مستحیل میشوذ
قوتها هم بذو باز میشوند و آبی بآبی و هوایی بهوایی و آتشی بآتشی
و بدن بزمین و آنچ این فعل میکند از طبیعت است و از قوت جوهر
بسیطست که حرکت اولست چنانک یاذ کردیم اما هیولای سوم که کل
خوانند از جسم مطلق است که جملهٔ عالم را نسق و نظام از آن اند
چون افلاک و کواکب و آنچ در ایشان است اما هیولای چهارم که او را
هیولای اول خوانند و آن جوهر بسیطست و معقول و حس آن را در
نتواند یافتن و از صورتیست وجود را و از هستی مطلق است که
کمیت و کیفیت بذو راه نیابذ و نخستین ابداع است آفریننده
است و از مبدا اول است و ابتدای همه چیزها از وست و بذانند
که هستی و کمیت و کیفیت صورتها باشند بسیط که اول عقل آن را در
نتواند یافتن پس با یکدیگر ترکیب کنند و وجود دوم پدید آیذ یعنی
از آن هیولی شوذ و بعضی صورت و کمیت هم چنین صورتیست و کمیت
هیولای اول باشد و کمیت صورتی باشد در هیولی که جسم او را است
و جسم اول هیولای او باشد و جوهر بسیط جوهر صورت همه باشد
مثال آن عالم سفلی و حس پیراهن صورت است در جامه و جامه هیولی است

بیرا هن را صورتی داشت در ریسمان و ریسمان هیولا ست او را
ریسمان صورتیست در پنبه و پنبه هیولاست او را و پنبه صورت
است در نبات و نبات هیولاست او را و نبات صورتیست در ارکان
و ارکان هیولاست او را و ارکان صورتیست در جسم و جسم هیولاست
او را و جسم صورتیست در جوهر و جوهر هیولاست او را
و جوهر بسیط صورتی باشد همه را و این
اد و بستبا شرف تمت الرساله
عقاید اهل السنه والحدود

بس ازین رساله مجدهم است در جهت
از آن محمد بن علی بیض الله حفرته

193

بسم الله الرحمن الرحیم العون منه والمرجع الیه
رسالة فی الجهة من تالیف الامیر السید الاجل حجة الحق شرف الزمان
محمد بن علی رحمة الله علیه **فصل اول** بدانک جهات متناهیست
از وی ابتدای جنبش بوذ و یا بذو اشارت بوذ و انچ از وی ابتدای جنبش
بوذ و یا بذو اشارت بوذ موجود بوذ لا محاله **برهان** این سخن انست که
اگر معدوم بوذ بذو اشارت نتوان بوذ و یا چیزی مشار الیه را نهاده ایم
این خلف بوذ اعنی دروغ که جهت چیزی معدومست و این برهان را در
منطق برهان خلف گویند **نتیجه** بس بدیذ امذ که جهت چیزی موجود
بوذ و بذو توان رسیذ از آن جهت که بذو اشارت کنند و این قیاس از شکل
اولست از اشکال قیاسات حملی ضرب اول تقدیرش چنانک هر جهتی که
هست مشار الیه است و هر چ مشار الیه بوذ از جنبش که بذو اشارت
کنند بذو توان رسیذ **نتیجه** لازم اید که هر جهتی که بوذ بذو توان رسید
و چون چنین بوذ جهت از جزوی بوذ دور تر که اشارت بذو پیوسته است
و ان جزو قسمت پذیر نبوذ **برهان** او که اگر قسمت پذیر بوذ او را اخری
بوذ و جهت چیزی اخرین بوذ نه اول و میانه و ما این جمله جهت نهاده ایم
این خلف بوذ بس بیذا شذ که جهت قسمت پذیر نبوذ بس برهان انک
جهت متناهی بدیذ امذ از براکه لا نهایت در چیزی بوذ و در مقدار
و هر چ منقسم نبوذ با مقدار نبوذ **نتیجه** بس هیچ با مقدار نبوذ و این
قیاس از شکل دوم است از اشکال قیاسات حملی ضرب اول و تحلیل او
چنانست که هر چ نا متناهی است با مقدار است و هیچ نا منقسم با مقدار نیست
نتیجه بس واجب امذ که هیچ نا متناهی نا منقسم نبوذ و چون هیچ نا متناهی نا

نامنقسم نبوذ لازم آیذ بطریق عکس که هیچ نامتناهی نبوذ اعنی بی نهایت
نبوذ چه در منطق پیذا شذه است که عکس کلی سالب کلی سالب بوذ
سؤال اگر کسی گویذ لازم نیست که عکس کلی سالب کلی سالب بوذ بلکه باشذ که
کلی سالب منعکس نشوذ چنانکه اگر کسی گویذ مثلا هیچ آدمی دبیر نیست
روا نبوذ که گویذ هیچ دبیر آدمی نیست که این دروغ بوذ پس پیذا آمذ که
کلی سالب منعکس نشوذ جواب گوییم که کلی سالب جزوی منعکس نبوذ
و قضیهٔ ما هیچ نامتناهی نامنقسم نبوذ جزوی نیست پس عکس پذیرذ چون
این ثابت شذ پیذا گشت که جهات نامتناهی نیست از یراکه هرچ نامتناهی
با مقدار است و هیچ جهت با مقدار نیست و این از شکل دوم ضرب اول است
چنانکه بیان کرده شذ نتیجهٔ او آن بوذ که هیچ نامتناهی جهت نبوذ لازم
پس لازم آیذ بر طریق عکس که جهت نامتناهی نبوذ چنانکه بیان کرده آمذ
سالب این خط ا ع ب ا ز و ا و ب دو جهت وی و اگر از الف
اشارت کرده آیذ به ب پیش از وی هیچ نقطه اشارت نبوذ که اگر بوذی
از نقطه ز باذ پس جهت ز بوذی نه ب و ما ب را جهت نهاذیم
این خلف بوذ فصل دوم اندر بیان آنکه جهت موجود نبوذ و
تصور نتوان کرد الا که جسم موجود بوذ و آن جسم را احاطت بوذ بر
اجسام دیگر پیش از این بیان کرده ایم که جهت موجود بوذ و مشار الیه
و اشارت جز بجسم نتوانذ بوذ چه سطح و خط وجود بواسطهٔ جسم
بوذ پس اگر اشارت بسطح یا بخط یا بنقطه بوذ بواسطهٔ وجود جسم
بوذ پس جسم بوذ جهت نبوذ پس پیذا آیذ که اگر جسمی محیط نبوذ بجسمی
آنجا جهت نبوذ و زیر نبوذ چه زیر چیزی موجود بوذ و تا چیزی نبوذ

زیر نبوذ

194 زیر نبوذ و هم چنین زبر نبوذ و زبر بر بالای سر و زبر زیر پای فهم نیایذ
بلکه زیر و زبر فهم چنان باشذ محیط و مرکز چنانکه بیان کرده شوذ و مرکز
سفل گویند و محیط علو هر دایره که فرض کرده شوذ در میان وی نقطهٔ
بوذ که هر خط مستقیم که بمحیط از دایره گویند و آن خطی که وجود دایره
بواسطهٔ او بوذ او را محیط خوانند برین مثال مرکز و هرچه
بمحیط نزدیکتر او را بلند گویند و هرچ بمرکز نزدیکتر او را پست گویند
و چون جسم یکی بوذ جهات آنجا از دو روی اعتبار توان کرد بفرض مرکز
و محیط پس پیذا آمذ که جهت حقیقی بالا و نشیب است و پس چه راست
و چپ با اضافت بوذ و هم چنین پس و پیش فصل سوم
اندر آنکه هر جسمی که از جایگاهی است طبیعی است جسم نتوانذ بوذ الا که
او را جایگاهی بوذ معین و چیزی که اشارت توان کرد و مکان بقول سرور
حکما صاحب منطق و دستور ذو القرنین ارسطاطالیس سطح بوذ مماس
سطحش یک مر دیگر پس قرار گرفته با این را مکان گویند پس ما اگر
اگر جسمی فرض کنیم مجرد اعنی چیزی دیگر با وی فرض نکنیم او را مکانی
بوذ لا محاله طبیعی نبوذ جسم مجرد نبوذ و ما مجرد فرض میکنیم این خلف
بوذ پس پیذا آمذ که هر جسمی را مکانیست که از طبیعت وی واجب آیذ
فصل چهارم اندر آنکه جنبش راست که این را حرکت مستقیم
خوانند یا از مرکز بمحیط شوذ و از مرکز بمحیط آمذ طبیعی نبوذ مر
جسم را بر اطلاق برهان این است که هر جنبش مستقیم که بوذ سپری
شونده بوذ از ب را که حرکت طبیعی یا از محیط بوذ بمرکز یا از مرکز بوذ
بمحیط و چون بمرکز رسذ قرار گیرذ اگر باز گرذذ که یکی را دو طبع مختلف
نبوذ

سپری شونده نبود مادام که از طبیعت بجای بود الا که بازدارنده
بود چون سقف وغیر آن پس پدید آمد که حرکت مستقیم طبیعی نیست
بر اطلاق برهان دیگر هر حرکتی طبیعی که بود اگر چیزی بود بطبع آن
حالت غیر طبیعی و هرچ در حال غیر طبیعی بود طبیعی نبود بر اطلاق
بل او را از آن جهت طبیعی گویند که از طبع آن چیزی واجب می آید و از آن
جهت طبیعی نگویند او را که اگر جسم را بر طبع او بگذارند این حرکت
تقاضا نکند و این تقاضا بواسطه تغیری کی از بیرون در وی پیدا آمده
است چنانک سنگ مثلا هرگز حرکت نکند با طبیعت او متغیر نشود
فصل پنجم اندر آنک حرکت مستقیم طبیعی که بود متناهی بود
برهان این است که موجب این حرکت قوتی از جسم است یعنی طبع او و هر
قوتی که در جسمی بود متناهی بود زیرا که اگر جسم بدو نیم توان کرد و هرچ
قایم بچیزی بود چون آن چیز را بدو نیم کنند بیک نیمه یک نیمه از چیز
بیش تعلق نگیرد و هرچ نیمه پذیرد نامتناهی نبود پس هیچ حرکت
مستقیم طبیعی نامتناهی نبود فصل ششم اندر آنک هر جسمی
که در مکان طبیعی خویش بود از آن مکان بطبع حرکت نکند برهان این
است کی در فصل پیش از این بیان کردیم که هر جسمی که از محیط بمرکز حرکت
کند بطبع چون بمرکز رسد بیارامد و آرامش نیستی حرکتست یعنی آرامش
آن بود که حرکت نبود یعنی آرامش عبارت از دفع حرکتست و چون چنین بود
پس هیچ جسم در مکان خویش بطبع جنبان نبود فصل هفتم اندر
برداشتن تعجبی که وهم را می افتد از ایستادن زمین در میان عالم و ممکن
بودن حیوانان و چیزهای گران بر زبر او و اگر زمین را کسی منفذی تقدیر

کند

کند چنانک از این سوی زمین بدیگر سوی بیرون شده باشد اگر چیزی
گران در وی اندازند در میانه بایستد برهان این است که پیش از این
بیان کردیم که هر جسمی را مکانی باید طبیعی پس زمین را نیز مکانی باید
طبیعی و میانگاه عالم بود و انگاریم که چنین است تا آنگاه که بیان کنیم
از این فرض ما هیچ محال لازم نیاید مر نفس را که چون او را یعنی زمین را
چاره نیست از مکان طبیعی و نفس او را مکان واجب نمی کند معین بلک هر
مکان که باشد روا می دارد تا آنگاه که برهان قدیم بود که جزو وسط
نشاید انگاریم که از مکان میانگاه هست بر سبیل روا داشتن نه بر سبیل
آنک این واجبست که مکان طبیعی زمین میان عالم بود نه اگر چنین بود
همه حیوانان و چیزهای گران قصد میانگاه کنند و آنجا قرار گیرند
بطبع و هیچ نیفتند چنانک گمان می افتد در حق کسانی که کف پای ایشان
با کف پای ما برابر است و ایستاده اند زیرا ایشان در مقابله ما نگونسار بود
از برا که سرنگونسار آن بود که اعضای جمله تن او میل بسوی بیرون گراید
و اگر کسی سوراخی توهم کند بر زمین کناره بسوی دیگر و کسی چیزی
گران در وی افکند و در میانه بماند و از هیچ سوی حرکت نکند و هرچ
واجب بود در حال نهادن چیزی ممکن او نیز ممکن بود و هرچ ممکن
بود مستنکر نبود این هم مستنکر نبود این هم مستنکر نیست فصل
هشتم اندر پیدا کردن بیان سبب تعجب نفس از بودن زمین در میان
فلک و بودن جانوران و چیزهای گران از هر جای بدانک هرچ را وهم
مثالی ندیده بود و هرچ دیده باشد بخلاف او دیده باشد آن چیز نزدیک
او مستنکر بود و البته نپذیرد و از وجود مثال او تعجب کند چون وهم هر چیزی

گران را که دیده است پاینده ندیده است در جهت مقابل جهتی که
از گران بود حرکت کند اعنی زمین و سنگ و غیر این را هرگز
ندیده است که در هوا مثلا پاینده بوده است مگر که او را نگاه
دارنده بوده است پس بدین سبب گمان برد هرچ چنین باشد
همیشه حرکت میکند بر خط مستقیم در جهت مقابل و هرگز وهم
بر استکوی ندارد کسی را که خلاف این گوید چنانک بعضی مردمان که
هرگز ندیده باشند که جانوری در آب زندگانی میکند و تواند کرد
تصدیق نکنند چون ماهی و حیوانات البته از برا که چون همیشه
دیده باشند که هر حیوانی که در آب افتد غرقه شود مثلا چون
سباحت ندانند و آب از بالای او بود و هم چنین از قوم که هرگز
ندیده باشند که حیوانی را که در آتش افتاد از آن بسوختن نشان
بوجود مگر که زندگانی وی در آتش بود و از مرغ که در آتش آشیانه
کند و موشی که او را سمندر خوانند که در آتش میگردد و البته
نسوزد و علی الجمله چون فهم چیزهای بیند بواسطهٔ حس و آن
دیدن مکرر میشود و آنرا هیچ خلاف نیفتد بخلاف اگر چیزی
باشد در وجوه بدان ننگرد بهیچ وجه و هرچ هست بنزدیک وهم
بر سه قسم است یا چنانست که وهم ویرا تصور کند و بدو بگرود
چون باری تعالی و عقل و نفس و انواع فرشتگان **و دیگر** قسم آنست
که وهم او را تصور کند لکن بدو بنگرود چنانک بودن آدمی اگر حیوان
درزیرما **و دیگر قسم** آنست که او را تصور کند و بگرود بدو و این ظاهر
است قوتهای که ایشان چیزها در یابند بر اقسام اند یکی حس است

وادراک

196 وادراک او محسوسات بود و چیزهای خاص یکانی را بود **و دیگر**
قوت وهم است و ادراک صبح و نشر گویند او چیزهای بود که تحت
حس اند و نیز چیزهای که ایشان در حس خلافی نیابند الا انکه او را
برد که از چیز حاضر بود دور او بود که غایب بود که دریافته او هر
چیزی را موجود نیست بر حضور از چیزی که از چیز غایب بود در
یابد **و دیگر قوت** انست که انرا رای بسندیده گویند و گرویدن او
هر چیزهای را باشد که در میان مردمان مشهور و معروف بود
و دیگر قوت انست که انرا عقل گویند و گرویدن او چیزهای را بود
که در یقین خویش چنان بود و یا چیزی که بواسطهٔ حس بوی رسد
و یا هر چیزی را که بروی برهان بود و ممکن نیست که دامن هیچ
قوت از خاص فعل اول که باید که کمال عقل بجویند و معقولات او را
حاصل کنند و وهم را تکلیف نکنند بگرویدن و دریافتن هرچ عقل
داند بلکه باید که هر قوتی را بفعل او باز گذارند لکن باید که فعل هر
قوتی که جدا بود در یقین مردم تا غلط نیفتد و فعل وهم با عقل بر
آمیخته نشود چنانک مثلا بندارد که گفتار ما که هر موجود که هست
مشار الیه است قضیهٔ عقلی است و نه حسی است که این فعل وهم است
و چون چنین بود عقل از فعل خویش باز ماند و ناقص بود و درجه اگر
فعل هر یکی از این قوتها سخن بسیار است در منطق خواجه رئیس حجة
الحق بیان کرده است در همه کتب حکمتی چنانک هیچ شبهت نمانده
فصل نهم اندر انک باید که موضع زمین میانهٔ عالم بود
انک گرم بخاست هرگاه که چیزی گرم شود قصد بالا کند اعنی قصد

جهت نزدیک کند بفلک و اگرچه از قصد بر خلاف طبیعت او بوذ
چنانک آب چون گرم شوذ قصد بر سر شدن کند و بخار شوذ و چون
سرد شوذ باز فرود آیذ و شرار آتش که برده بوذ هنوز قصد بالا
میکند چون بمیرذ بر زمین باز آیذ و خاکستر شوذ پس پدیذ آمذ
که بالا گرفتن از نزدیکی فلکست موضع طبیعی است چیزهای گرم را
و چون چنین بوذ بایذ که موضع از ضد بالا ست موضع چیزی بوذ که
از چیز ضد گرمی بوذ در طبع و موضع از مضاد بالا ست اعنی نزدیکی
بفلک میانه بوذ پس لازم آیذ که زمین و آب در میانه باشند و لازم
آیذ که زمین گرانترین همه جسمها باشذ و پس از و آب و آتش سبکترین
همه جسمها بوذ و پس از و هوا چه یعنی گرانی میل کردن جسم بوذ از
محیط بمرکز و سبکی میل او بوذ از مرکز بمحیط و لازم آیذ که فلک نه
گران بوذ و نه سبک از یراکه او نه از محیط بمرکز آیذ و نه از مرکز
بمحیط پس پدیذ آمذ که زمین در موضع طبیعی خویش است و میانه
عالم است و پدیذ آمذ که وی آرمیذه است از یراکه هرچ در موضع
طبیعی خویش آرمیذه بوذ و پدیذ آمذ که اگر سنگی تقدیر کنیم
و سنگی دراز بشگافند فرو انذازیم در میانه قرار گیرذ چه موضع
طبیعی او دورترین جای است از فلک و دورترین جای از فلک و محیط
وی مرکز بوذ والله اعلم و احکم **فصل دهم** اندر یاذ کردن
رایهای باطل قومی از قدما، حکما از قدمات چنانک فیثاغورس
بر آن بوذه اند که زمین میگرذذ همیشه گرد بر گرد خویش و بعضی
گفته اند که زمین همیشه فرو می روذ بزیر و بعضی گفته اند که زمین

آرمیذه است

آرمیذه است و بعضی گفته اند که آرمیذه بر هوا از فراخی او
و باز داشته شد هوا در زیر او چنانک هیچ گونه راه بیرون
آمذن نذارذ و این رای ذیمقراطیس است و بعضی گفته اند که
زمین بر سر آب ایستاذه است چنانک چوب ایستد و بعضی گفته اند
که در میانه ایستاذه است از یراکه همه جهتها یکسان است یک
جهت اولیتر نیست از دیگری که او بذان جهت حرکت بکنذ و این
قوم را روا داشته اند که او را بطبع حرکت بوذ و بعضی گفته اند
که سبب آرامش گردش فلک است که او را گردش فلک بنفس نگاه
دارذ درین موضع چنانک اگر کسی خاک یا سنگ یا چیزی دیگر در جام
آبگینه کند و از آبگینه را بر و بگرداند آن چیزی که در میان
آبگینه بوذ در میان بایستد و با آبگینه میگرذذ و بعضی گفته اند که
سبب جذب خلاست اعنی کشش خلا خالی ایج یاد انداز رای قدما
این بوذ و چون سخن بذین جای رسیذ در نوردیم
بر شکر و ثنا ایزد صانع و واحد و هو احکم
الحاکمین بفضل الله تعالی قدیم بحمد الله و منه
تمام شد رساله مجدهم در جهت ازان
محمد بن علی بحمد الله الملک الوهاب والصلوة
علی نبیه المختار و آله و اصحابه الابرار

پس ازین رساله نوزدهم است آثار علویه نام آن رساله سنجریه
ازان عمر بن سهلان بیض الله حضرته فی الکاینات العنصریه

بسم الله الرحمن الرحیم علی الله توکلت

سپاس مر خدای را که هستی همه حقایق از وست و درود بر بهترین
پیغامبران محمد مصطفی که سعادت همه خلایق در متابعت اوست
چون رای اعلی سلطان اعظم پادشاه عالم ملک ملوک الشرق والغرب
معز الدنیا والدین ابو الحرث سنجر بن ملکشاه برهان امیر المومنین
زاده الله جلاله القدر ونفاذ الامر ودوام الظفر والنصر
چنین اقتضا کرد که این دعاگوی را یعنی عمر بن سهلان الساوی را از
سر خلوت و زاویه و روشن کردانیدن مشکلات علوم تغربت
حضرت و خدمت تخت مملکت مشرف و مکرم کرداند و بهترین تحفه که
باهل علم لایق بود کتابست و خزانه کتب پادشاه عالم از کتابهای که
تصانیف دیگرانست خود معمور است و چون خادم دعا بیشتر عمر
خویش در پرورش انواع علوم بسر برده است چه انچ بعلوم شرع
تعلق دارد و چه انچ بعلوم حکمت خواست که کتابی سازد خدمت
خزانه کتب خاص را که جامع بود انواع را لکن بدین تعجیل ساختن
چنین کتابی در قدرت آدمی نتواند بودن پس بحکم کوتاهی وقت واندکی
مهلت کتابی ساخت در بیان عجایب صنع الهی در چیزهای که در هوا
تولد کنند از میغ و باران و برف و تکرک و رعد و برق و صاعقه
و باد و ستارها که ریخته شوند و علامتهای روشن و سرخ و سیاه
که در هوا پیدا اید و نیز بیان بعضی چیزها که در زیر زمین و روی
زمین تولد کنند از چشمهای آب و کاریزها و کوهها و زلزله و چیزها
که در معدنها خیزند چون زر و سیم و مس و غیر آن از سیماب

وکو کرد

وگو کرده و زاک و نمک و مانند آن و بلفظ پارسی این معانی بیان کرد
تا جمله خدم و حواشی درگاه اعلی اعلاه الله در فهم آن یکسان باشند
و چون پیش تخت اعلی لا زال مرتفع العلا بمزید برخوانند قدر و منزلت
اهل علم و حکمت براستی افزون شود و شرفی که حق تعالی ایشانرا
بدان مخصوص کردانیده است از ادراک حقایق چیزها و بیرون آوردن
مشکلات علوم بنظر و تامل و اندیشه و فکرت و هر چیزی را چنانک
بدانستن باقبال و قبول رای اعلی لا زال عالیا زیادت شود و اگر
سعادت بخت مر این دعاگوی را یار بود و موقع ارتضا و پسند
او فتد توفیق و یاری خواهد از یاری دهنده بحق تا عوایق و موانع را
باز دارد و قوت و معونت دهد بر تصنیف کتابی که جمله انواع علوم
حکمت را جامع بود چنانک هیچ کس از پیشینگان بدان تحقیق و روشنی
نکرده باشند و چنان سازد که با اقاویل اهل شرع راست بود تا خدمتی
کرده باشد که هیچ کس از اهل علم چنان خدمتی هیچ پادشاهی را و چون
اقبال و کمال دولت پادشاه عالم یار بود این اندیشه و عزم دعاگوی
سخت آسان شود ان شاء الله تعالی

آغاز سخن درین کتاب

اجسام عالم دو قسم اند یک قسم آنست که ترکیب ندارد از جسمهای دیگر
وانرا بسیط خوانند و دیگر قسم آنست که ترکیب دارد وانرا مرکب
خوانند و بسیط دو قسم است یکی آنست که با هیچ بسیطی دیگر امیزش
نپذیرد وانرا عناصر چهارگانه خوانند و آن خاکست و آب و هوا
و آتش و قسم مرکبات را ترکیب از ایشان بود و مرکبات بر سه قسم اند
یکی جانور و دیگر نبات یعنی انچ از زمین روید از درخت و گیاه و سدیگر

معدنیات

یعنی چیزها که در معدن خیزند چون زر و سیم و مس و آهن
و جایگاه این عناصر در میانهٔ افلاک است و بعضی ازین عناصر سبک‌اند
چون آتش که در غایت سبکی است و پس هوا و سبک آن بود که جنبش و
حرکت او از زمین که مرکز عالم است یعنی میانهٔ راست کرهٔ عالم بسوی
فلک بود و بعضی گرانند چون خاک که در غایت گرانی است و پس آب و گران
آن بود که جنبش و حرکت او از فلک بسوی زمین بود و طبع هر یکی ازین
چهارگانه خلاف طبع دیگریست آتش گرم و خشک است و هوا گرم و تر و آب
سرد و تر و خاک سرد و خشک و این چهارگانه را و مرکبات را ازیشان
کائنات و فاسدات خوانند یعنی تباه شونده و از آغاز نو شونده
و ازین چهارگانه چیزهای دیگر می‌خیزند نه بترکیب با یکدیگر بلک
بتغیر حالات ایشان و این چیزها که چون ابر و باران و برف و تگرگ و رعد
و برق است و جز آن از علامتها که در هوا پیدا آیند و این همه را آثار
علوی خوانند یعنی اثرها که بر بالای زمین پیدا آیند و ما درین
رسالت بیان این چیزها خواهیم کرد که از عناصر نه بترکیب شوند
و نیز بیان بعضی از آن چیزها که بترکیب حاصل آیند چون کوهها و معدنیات
که در آخر این رسالت بیاریم ان شاء الله تعالی ؛ پس سخن اندرین رسالت
بر دو قسم خواهد بود قسمی در چیزهای عنصری که ترکیب ندارند و
قسمی در معدنیات و پیش از آغاز کردن سخن درین قسم چند فصل نبشته
که در پیش داشته شود **فصل نخستین** بباید دانستن که چون
دانایانی که از حقایق موجودات خبر دارند گویند که طبع آتش سوزا
نیدنست و طبع آب تر گردانیدن است و طبع فلان دارو چنین و چنانست

نه آن خواهند

199 نه آن خواهند که آتش بذات خویش چیزی کند و یا آب بلک آن خواهند
که آفریدگار همه عالم جل و علا آتش را سوزنده آفریده است و
آب را ترکننده پس طبع او بسبب آنک آفریدگار او را بر آن طبع
آفریده است چنان بود و نتواند بود جز چنان چنانک چون چهار را
جفت آفریده است جز جفت نتواند بودن و هم چنین پنج را طاق
آفریده است جز طاق نتواند بودن آتش را نیز چون سوزنده آفریده است
جز سوزان نتواند بودن و آب هم چنین جز ترکننده و تشنگی نشاننده
نتواند بودن هرگاه که آفریدگار او را چنین آفریده بود لکن بر طریق
اختصار گویند که طبع فلان چیز چنین است چنانک دیگر مردمان نیز هم
چنین گویند که نان گرسنگی بنشاند و آب تشنگی بنشاند و باد درختها
بجنباند و آفتاب جهان را روشن کند و نه آن خواهند که این اثرها بی
خواست و آفریدن آفریدگار است بلک هر دو اعتقاد چنان دارند که
آفریدگار این چیزها را چنان آفریدست که ازیشان این چنین اثرها
موجود شود حکما نیز چنین گویند که طبیعت فلان چیز چنین کرد و یا
چنان کرد آن خواهند که آفریدگار از طبیعت بواسطهٔ آفرینش آن
طبیعت چنین کرد یا چنان کرد پس مرجع همه چیزها با دانش و خواست
و قدرت و آفرینش باری تعالی است ابتدا ازوست و مرجع با اوست
تعالی و تقدس عما یقول الظالمون علوا کبیرا ؛ فرخ کسی که آفریدگار را
بصفت یگانگی و پاکی و توانایی بر کمال بشناخت و در هر چیزی که نظر کرد
سر آفرینش آن چیز دریافت و خویشتن را از این عالم مختصر که
عالم طبیعت است پاکیزه گرداند تا فرشته شد در صورت آدمی

ای بار خدای توفیق ده تا این صفات پسندیده بقدر و اندازه توانائی
نصیب یابیم و از آلایشها خود را پاکیزه گردانیم بفضل و کرم خویش
فصل دوم
بباید دانستن که حق تعالی از روی کمال حکمت خویش
این عناصر را ترتیبی داده است در نهاد و جایگاه خویش هرچه سبکترست
جایگاه او بفلک نزدیکتر و هرچه گرانترست جایگاهش از فلک دورتر
خاک چون ازین چهار کانه گرانترست لاجرم از فلک دورترست و نهاد
و جایگاه او در میانه راست فلکست و اگر قدری خاک و یا چیزی که خاک
برو غالبتر بود چون سنگ و مانند آن در هوا اندازی بحکم سرشت
و طبیعتی که آفریدگار او را دادست ناچار میل بسوی زمین کند که میانه
عالمست و اگر چه آب را نیز در هوا اندازند هرگاه که از قوت انداختن
بپیست شود و برسد هم بحکم سرشت و طبیعت میل بسوی زمین کند لکن
بوجهی دیگر بتوان شناختن که از خاک سبکتر است و آن وجه آنست که اگر
قدری خاک در آب اندازی فرو بن آب نشیند و چون از خاک سبکترست
نهاد او آنست که بر زبر زمین بود و بفلک نزدیکتر بود از خاک و ازین
قیاس بایستی که آب دریاها پیرامن جمله زمین در آمده بودی لکن چون
طبع آب در روانی چنانست که قصد نشیب کند و در زمین بعضی جایگاهها
نشیب و کوهها شدست و بعضی بلندی و لو تهها چنانک پس ازین سبب آن
پیدا کنیم ∴ ناچار آب بحکم طبع خویش در آن نشیبها و کوهها آمیخته
شود و درین نهاد که بعضی از زمین گشاده بود حکمتی است آفریدگار را
و آن حکمت آنست که آدمی که شریفتر موجودیست در زیر فلک و نیز
حیواناتی که شریفترند زندگانی ایشان چنان تواند بودن که در هوا

نفس زنند پس در میان آب زندگانی نتوانستی بود و در هوا هم نتوا
200
بودی انک قرار و اعتماد ایشان بر زمین بودی زیراکه خاک در ایشان
غالبترست از عناصر دیگر و هر مرکبی که در وی جزوی از اجزا ترکیب
غالبتر بود جایگاه او جایگاه آن غالب بود لاجرم آفریدگار بحکم
عنایت ازلی خویش بعضی از زمین مغاک وا دا فریدتا آب در و قرار گیرد
و بعضی گشاده ماند از آب تا آدمی یا حیواناتی دیگر و نباتها برو
تکون توانند بودن و هوا چون از آب و خاک سبکترست پیرامن جمله زمین
و دریاها در آمدست و این خاک و آب بفلک نزدیکترست و آتش چون ازین
هر سه سبکترست لاجرم بر زبر همه عناصرست و بفلک نزدیکتر چنانچه
از یک سوی او که با فلک دارد جمله روی فلک را که با او دارد بپساود
و روا بود که اینجایگاه کسی را شک او فتد و گوید آتش را که ما دیده ایم
روشن است و بتوان دیدنش اگر چنانستی که آتش پیرامن هوا در آمدستی
بایستی که بر بالای ما آنجا که بفلک نزدیکست جمله روشن بودی بر سان
آتش و ماه و ستارگان دیگر و ازینها هیچ آتش نیستند بقول حکما پس
این آتش که شما میگوئید خود نیست ما اگر شک برداریم و گوییم نیز هر
آتشی که توانرا آتش دانی و روشن بود بلکه آتش صرف و خالص خود آن بود که
البته او را بچشم در نتوان یافتن و دلیل این آنست که چون آتشی در فتیله شمع
گیرد شک نیست که آنجا سوزانتر و گرمتر بود که بفتیله پیوسته بود و هر
چند بر تر می آید گرمی کمتر میشود تا آنجا که دود شود و آنجا که بفتیله
پیوسته بود و بهمه حال گرمتر بود روشن نبود بلکه چنان نماید که گوئی
آتش از فتیله گسسته است پس اینجا که آتش قوی تر روشنی کمتر جز بحد

رسد که از آن قوی‌تر نتواند بود چه عجب باشد اگر یکبارگی روشنی
برود یا چنان شود که هیچ نتوان دیدنش دلیل دیگر آنست که اگر دم
آهنگران بدمند بر آنک آتشی باشد در وی و در دمیدن مبالغتی تمام کنند
هوای از دم بجائی رسد در گرمی که هرچ فرا نزدیک او بری بسوزاند لکن
والبته از هوا روشن نباشد پس معلوم شد که آتش هرچند خالص‌تر
و قوی‌تر روشنی او کمتر پس از آتش را که بر زبر این عناصر دیگرست
از آن سبب نمی‌توان دیدن که سخت خالص است و چیزی دیگر با او آمیخته نیست

فصل سه ام در طبقات عناصر

نه همانا که این عناصر
چهارگانه را بر صرفی و خالصی توان یافتن زیرا که شعاع آفتاب و ستارگان
دیگر آنرا که سرد است گرم کند و پس بخار از سردتر یعنی آب و دود از
سرد و خشک یعنی زمین برانگیزد و بسبب تبشی و گرمی که با این هر دو
بود قصد بالا کنند با هوا آمیخته شوند و دودی بیشتر و گرمتر بود
روا باشد که بجایگاه آتش رسد و با آتش آمیخته شود چنانک پس از این
بیان کنیم ⁂ و بخار آن بود که بسبب گرمی از چیزی تر جدا شود و دود
بحقیقت اجزای باشد از آب خرد و متحلل و دود اجزای زمینی بود
بسبب سوختگی از زمین و یا از چیزها که زمینی در ایشان غالب‌تر بود
جدا شود پس از این سبب بیشتر عناصر را آمیخته توان یافتن با یکدیگر
اگر هیچ خالص مانده است مگر خاکی باشد که در میانه زمینست و یا
آتشی که بنزدیک فلکست و از بر آمیزش ایشان با یکدیگر در هر یکی طبقاتی
پیدا آمده است مخالف یکدیگر اول زمین باید که سه طبقه بود از روی
گمان که نزدیکست یقین یک طبقه خاکی صرفست که در میانه است

زمین ست

زمین ست و طبقه دیگر پیرامن او در آمدست باید که تری برو غالب
بود و یا خالی ممکن طبقه سوم روی زمین ست که برخی از و پیدا است
و بسبب شعاع آفتاب برباز شد ست و خشکی و سختی برو غالب شده و برخی
پوشیده مانده است به آب دریاها و رودها و جویها و اما آب شک
نیست که بیشتر که هست آب دریاها است و از این است شور و تلخ
و سبب شوری و تلخیش آنست که اجزاء سوخته از زمین با او آمیخته
بود و کمتر آبی توان یافت که خالص بود بی آنک غباری و خاکی با او آمیخته
بود و هوا نیز سه طبقه است طبقه نخستین که با زمین دارد آب
ناکست بسبب آمیختگی بخارهای که از روی آب برخیزند با او لکن این
طبقه با زمین نزدیکتر بود گرم بود بسبب شعاع آفتاب که از زمین باز
گردد و هوای که بنزدیکی او بود گرم کند و انچ از و دورتر بود هم آب
ناک بود و لکن سرد بود طبقه دوم هوای بود خالص طبقه سوم
هوای بود با دود آمیخته زیرا که دود سبک بود و حرکتی تیز دارد
بسوی بالا و تا تبش با او می‌بود همچنین بسوی بالا می‌رود و تا نزدیکی آتشی
بسوی بالا است برسد چنانک پس از این بیان کنیم ⁂ و اما آتش از دیگر
عناصر خالص‌ترست زیرا که هرچ با و رسد حالی او را از طبیعت خویش
بگرداند و بطبیعت آتشی رساند اگر چیزی آمیخته بود با وی هم از قبیل
دودها بود و آن نیز از روی نخستین آتش که با ما دارد بر نگذرد ⁂

فصل چهارم

بباید دانستن که این عناصر بدیگر گردانند
هوا چون سرد شود آب شود و راستی این سخن بتجربت توان دانستن
چون قدری یخ در کوزه سیمین و یا رویین کنند چنانک هیچ آب از و نتراود

مبالغی قطرها آب بر کنارهای کوزه نشیند و اگر یخ از آن کنارها فروتر
باشد و معلومست که آن قطرها نه از گداختن یخ بود و آنجا رسیدن زیراکه
آب حرکت سوی بالا کند بطبع خویش پس این قطرها از آن بود که هوای که
پیرامن کوزه بود بسبب سردی کوزه سرد شود و چون سرد شد آب
شود و هم چنانک هوا بواسطهٔ سرد شدن آب نیز چون گرم شود
بخار ازو برخیزد و آن بخار هوا شود چون گرمتر شود و این خود ظاهرست
و هوا چون گرمتر شود آتش شود و دلیل بر راستی این آنست که گفتیم
از دمیدن دم که تنها حرکت آن هوا که در دم بود بغایت گرم شود
و چون بدین صفت شود خود آتش بود زیراکه آتش جسمی است لطیف بغایت
گرم و سوزنده چیزها و هوای که درین دم است این صفت گرفت پس آتش
بود و سموم که در تابستان در بعضی جایگاهها آید هم ازین قبیل بود
یعنی هوا بود نه آتشی رسیده از جهت آنکه بغایت گرم شده باشد
اما زمین شدن آب بحس بتوان دیدن در بعضی جایگاهها از زمین که
آب صافی چون بزمین رسد حالی سنگ شود بی آنک چیزی با او آمیخته
شود و اما آب شدن زمین بحیلتی بتوان کردن و بر کسانی که دعوی کیمیا
کنند آسانست که اجزاء او را بغایت خوردی کنند بسودن پس آبهای تیز
بخورد او دهند بتدریج که دانند پس بطریق آتش و یا نداوت گرم حل کنند
چنانک جمله آب شود و هیچ اجزاء زمینی نماند فصل پنجم بباید
دانستن که هر چ از عناصر لطیفتر بود زودتر گردد از حال بحالی و لطیف
آن بود که قوام و تن داری او بغایت تنگی بود و آنچ ازین عناصر کثیف
بود دیرتر گردد از حال بحال و کثیف ضد لطیف بود و لطیف آن بود که

بستگی خ

قوام

قوام و تن داری او بغایت و بستگی و فراهم آمدن اجزا دارد و اگر دو آب را
که در یک حد باشند از سردی و گرمی و لکن یکی لطیفتر بود از دیگری
چون در هوای سرد نهی آنچ لطیفتر بود زودتر فسرد و اگر هر دو را
در آفتاب نهی آنچ لطیفتر بود زودتر گرم شود و آب گرم از آب سرد
لطیفتر بود چون هر دو را در هوای سرد نهی اگرچه آنچ سرد بود
حالی خود سرد نیست لکن چون آنچ گرمست سرد شود سردی او بیش از
سردی آن بود که از نخست خود سرد بود و ازین قبیل را در شهرها که
یخ نبود چون خواهند که آبها بهوای شب سرد کنند پیش از آنکه آفتاب
فرو شود در آفتاب نهند تا بیشتر گرم شود و بسبب گرمی لطیفتر
گردد آنگاه چون هوای شب بروزند سردتر از آن شود که آفتاب
نزده باشد و فاضلترین حکما در اسلام رئیس بو علی سینا بوده است
و او این معنی را مجمل در بعضی تصانیف خویش آورده است پس بو ریحان
که پایهٔ تمام داشته است در هندسه و ازین علوم بهره نداشته است
این سخن را نیک فهم نکرده است و تشنیع زدن گرفتست بر خواجه بو علی که
او گفته است که آب گرم از آب سرد زودتر فسرد و من که بو ریحانم دو
آنا از یک آب یکی سرد و یکی گرم در هوای زمستان گشاده بگذاشتم
روی آنچ سرد بود بسته شده بود و آن گرم هنوز گرمی نگذاشته بود
و ندانسته است که خواجه بو علی را مقصود این بوده است که بیان کردیم
که دو سرد که یکی لطیفتر بود و یا دو گرم که یکی لطیفتر بود سردی
و گرمی بیشتر از کثیفتر پذیرد و گرم و سرد در هوای سرد بنهی بعاقبت
چون هر دو سرد شوند سردی و یخ بستن آنچ گرم بود سختتر و بیشتر بود

چنانک بمثال بیان کردیم و چون این حکم از راه حق کرده آمذ میان این
دو بزرگ سخنی دیگر که این است بذین معنی گفتنیست که خواجه مظفر
اسفزاری که درین روزگار بوذست ذرینج ما سخن میگوییم رساله کرده است
بپارسی و او هم چنین مردی بوذست که از هندسه بهره داشته است و در
علمهای دیگر اتقانی نداشته است خویشتن را پیش اهل تحقیق بذین رسالت
برهنه کردست و بر شمردن خللها که درانجاست دراز بوذ لکن بیک دو
چیز اشارتی روذ تا معلوم شوذ که این سخن از سر شفقت میرود نه از بر
علم نه از روی صلف ‹› اول این کاینات را و آثار تولد از بخار و دخانست
و این خواجه هنوز حقیقت بخار ندانسته است در اول کتاب میگوید که
بخار متوسطست میان آب و میان هوا و انچ متوسط بوذ میان دو چیز
نه این بوذ و نه آن چه اگر هنوز طبیعت یکی درو باقی بوذ پس خوذ آن چیز
بوذ و اگر طبیعت هر دو درو گرد آمده بوذ پس مرکب بوذ از هر دو و نه
متوسط میان هر دو و چون متوسط میان دو چیز جز از هر دو باید
پس عنصری دیگر لازم آیذ جز ازین چهارگانه هرگاه که بخار متوسط
بوذ میان آب و هوا و دلیل بر انچ پنداشته است که بخار از طبیعت
حقیقت آبی بگشته است انست که چون در برف سخن گوید صریح گوید که هرگاه که
اتفاق افتذ که بخاری باشذ از آب گرم تولد کرده و بر بالا بر روذ و بهوا
سرد رسذ و برودت بافراط بروی غالب شوذ و آن بخار را ببندد اند
پیش از انکه آب شوذ و این دلیلست بر انچ پیش او بخار چیزی دیگرست
نه آب تا گوید که پیش از انک شوذ سرما او را برف بندد پس چون لازم
آمذ که بخار چیزی دیگرست جز از آب پیش او یا عنصری دیگر باید که

بوذ ازین

بوذ ازین چهارگانه و نه چنین است پیش او زیرا که گفته است که متوسط است
میان آب و هوا یا مرکب بوذ از ایشان و هم چنین لفظ متوسط بر مرکب
دلالت ندارد پس عنصری پنجم بوذ مر کاینات را و محالی این ظاهرست
پیش اهل تحقیق ‹› بار خذایا توفیق راست دیذن و راست دانستن و راست
گفتن ارزانی دار و ما را از صلف و پندار باطل نگاه دار برحمتک یا ارحم
الراحمین ‹› چون ازین فصول فارغ شذیم در انچ مقصود این رسالتست
سخن آغاز کنیم بپارسی و نخست سخن در چیزها گوییم که نه بترکیب حاصل اند
و آن بر دو قسم اند یا چیزها اند که بر روی زمین و زیر زمین تولد کنند و یا
چیزها که در زیر زمین تولد کنند انچ بر زبر زمین تولد کنند یا از بخار
تولد کنند و یا از دوذ بیشتر سخن دراز گوییم که بر زبر زمین از بخار تولد
کنند و این را در دو باب بیاریم بیاری حق تعالی **باب نخستین**
در ابر و نم و باران و برف و تگرگ و شبنم باید دانستن
که چون بخاری بسوی بالا بر شوذ اگر اندک بوذ و گرمای هوا قوی بوذ
خوذ آن بخار را تحلیل کند و جمله هوا شوذ و اگر آن بخار بسیار بوذ و یا
هوا بذان گرمی نبوذ که او را تحلیل تواند کردن پس آن بخار هم چنین بماند
و بسوی بالا بر میشوذ تا آنگاه که بذان طبقه رسذ از هوا که سردست
آنگاه چون سرمای آن هوا بذو رسذ سرد شوذ اگر سرمای آن هوا بس
سخت نبوذ آن بخار را کثیف تر کند و فراهم تر آرد و فرو چکذ آن بخار کثیف شده
میغ بوذ و انچ فرو چکذ باران بوذ و میغ از بخار بسته بوذ بسبب سرمای
که بر وزند چنانک اگر ناگاه در گرمابه باز کنند هوای گرمابه خالی از انچ
بوذ کثیفتر شوذ و بر سان میغ نماید و این بخار اگر بزمین نزدیک بوذ که نم

بوذ

واگر دور بود میغ نماید و اگر سرما از هوا سخت‌تر بود و بیش از آنکه
اجزاء از بخار فراهم تر آید و قطره‌ها بزرگ شود سرما بروزد و بفسراند
و فرو باراند از فسرده برف بود و اگر بیشتر از اجزاء بخار فراهم آید و
قطره‌ها بزرگ شوند پس سرما هوا که سرد است بروزند و بفسراندش
از فسرده تگرگ بود اگر نزدیک بود بزمین از بارها که فرو بارد هم بران
شکل بود که فسرده شده باشد و اگر دورتر بود از زمین چون فرو
زمین رسد گرد شده باشد بسبب حرکت که از حرکت تپش و گرمی آید
و بسبب آن گرمی آن زاویه‌ها که در شکل او بود بسوده و گداخته شوند
و شکلش گرد شود و باشد که از بخار بسیار بود و گران و بسوی بالا تنگ
حرکت نتواند کرد و بیش از آنکه بدان هوای سرد رسد فرو چکد و
باشد که بسیار و گران نبود و لکن بسبب سرمای که بروزند گران و کثیف
شود و پیش از آنکه فراهم آید فرو چکد و این چنین چکیده را شبنم
خوانند و اگر سرمای که بروزند سخت‌تر بود از شبنم چون برفکی
تنک بود و بیشتر نشاید و میغ از وجهی دیگر تواند بودن و آن
چنان بود که هوایی آنک بخاری برخیزد خود سرد شود و بسبب سردی
کثیف شود و آب شود و فرو چکد بر وجهی از وجوه که گفته آمد

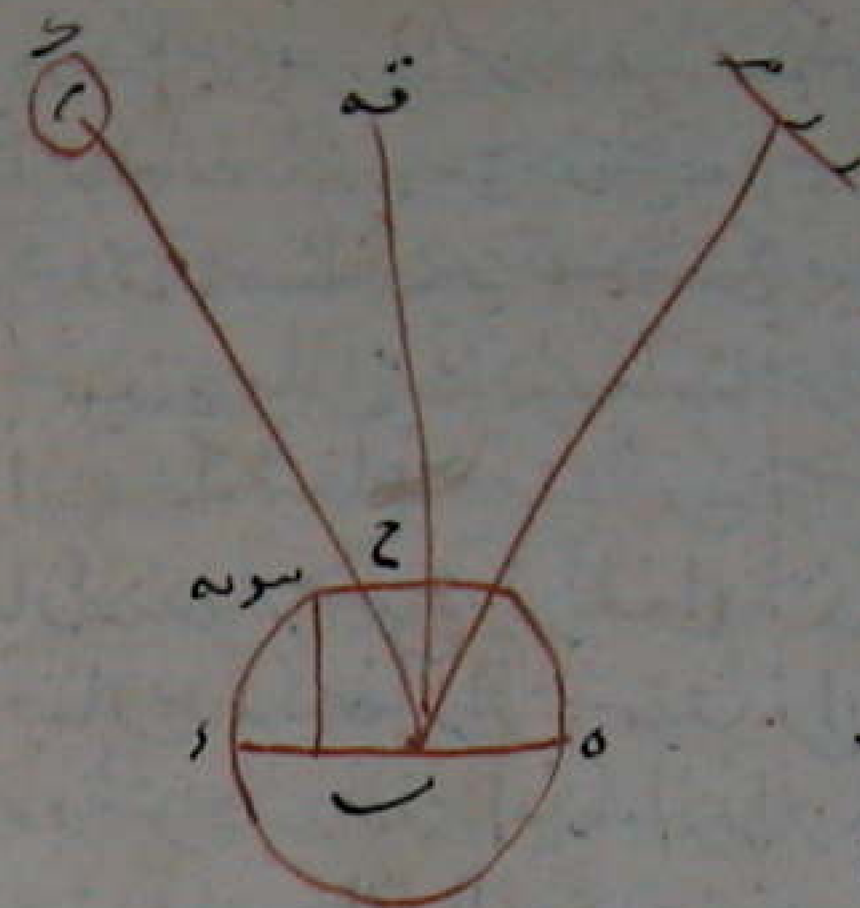
باب دوم اندر علامتهای که در میغ و بخار پیدا آیند از

خرمن ماه و کمان رنگین که آنرا قوس قزح خوانند و آفتابکها و صورتها
چون عصاها و نیزه‌ها که در میغ پیدا آیند و وقتی که روی آفتاب میغ
پوشیده نبود چند مقدمه را بیشتر بیان باید کرد تا حقیقت این
چیزها معلوم شود مقدمهٔ نخستین بیان انعکاس بصر است

وانعکاس

وانعکاس بصر را بر وجه مانند که با انعکاس روشنائی نتوان دانستن
زیراکه انعکاس بصر چیزی حقیقی نیست بلکه بر سبیل تقدیر و توهم فرا گرفته
شود از جهت آنکه در مقصودی که بیان خواهیم کرد فرقی نیست میان
حقیقت و میان این تقدیر که کرده خواهد شد اما انعکاس روشنائی
آن بود که شعاع چشمی روشن که بر جسمی کثیف افروخته افتاده باشد
باز گردد و بر جسمی دیگر کثیف افتد که نهادش از این جسم کثیف پیشین
چنان بود که نهادش از چشم روشن از او و لکن در جهتی که مخالف آن جهت
روشن بود و لازم آید که از زاویه که از انعکاس حاصل شود هم
چند زاویهٔ اتصال بود یعنی زاویه که از پیوستن شعاع بود بدین
جسم کثیف و این را بر طریق مثال بشکل هندسی بیان کنیم ح دایره گرد
آفتاب باد ا و خط اب شعاع آفتاب باد ا و لجم جسمی کثیف باد ا در
جهتی از آینه حط خلاف آن جهت که آفتاب در روشنا جار این شعاع
آفتاب از آینه حط باز گردد و بر جسم لجم افتد هر گاه که حایلی نبود
میان او و میان این آینه پس اگر تقدیر کنیم که از شعاع اب خطی عمود
وار بر سطح آینه حط قایم شد چون خط سز و از نقطهٔ ز بنقطهٔ
ب بپیوندیم و هم چنین بر استقامت و راستی به هر دو سوی آینه
برنیم دا ان خط ده باد ا نا جار از خط اب که شعاع آفتاب است و خط
ب ز زاویه حاصل شود و همچنین از خط بج که شعاع بازگشته است
و خط ب ز زاویه دیگر پیدا شود این هر دو زاویه هر آینه برابر
باشند و زاویهٔ اب ز زاویهٔ اتصال شعاع است و زاویهٔ ج ب ز زاویهٔ
قب انعکاس شعاع است و اگر خط شعاع خود عمود بود بر سطح آینه چون خط

انعکاس شعاع هم برآن خط بوذ
جون انعکاس روشنی معلوم شذ
انعکاس بصر هم برین سان تصور
باید کرد زیرا که جسمی صیقل
یعنی افروخته در برابر بیننده
بوذ وخطی راست از میانهٔ حدقهٔ
جشم توهم کنیم که بیرون روذ وبذان
جسم افروخته بیوندذ و تقدیر کنیم
که ازین خط سطحی بروذ و عمود وار



بر آینه قایم نشوذ ناجار خطی مرسوم شوذ بر سطح از آینه که فصل
مشترک بوذ میان از سطح ومیان سطح اینه واز خط که از جسم رفته انکا
شته ایم با این خط که بر سطح اینه مرسوم شذ ست بزاویه محیط شوند
اگر قایمه باشد انعکاس بصر هم با این بیننده واگر قایمه نباشد انج از
سوی بیننده بوذ هر اینه کمتر از قایمه بوذ جون ازان نقطه مشترک است
میان این دو خط خطی دیگر توهم کنیم که بیرون روذ در خلاف جهت
بیننده وبا ان خط که بر سطح اینه است بزاویه هم جندان زاویهٔ بیشین
محیط شوذ هران جسمی کثیف که در راه این خط بوذ دیذه شوذ واین
جنین دیذن را انعکاس بصر کویند ودر مثال جنان بوذ که کسی در آینه
نکرد انج از پس پشت او بوذ ویا از هر دو سوی او ویا بالا او زیر او بوذ
جون برین شرط بوذ ببیند وبذین طریق دیذه شوذ که ما کفتیم مقدمه
دوم انست که هر اینه که خرد بوذ شکل جیزها جنانک باشد در وبیدا

نیاید

نیاید اما لون هر اینه بیدا شوذ جنانک اکر جیزی که جهار سو بوذ
ولونش سیاه ویا سرخ بوذ هر آینه خرد لونش بتوان دانست اما
شکلش بوذه نشوذ مقدمهٔ سه ام انست که اینه را از رنکی بوذ رنک
جیزها جنانک باشد ننماید رنکی دیکر نماید امیخته میان رنک ان جیز
ورنک اینه جنانک کافور در آینه مینا نه بسبیدی کافور نماید ونه
بسبزی مینا امیخته نماید میان سپیدی کافور وسبزی مینا وهم
برین سان رنکها دیکر مقدمهٔ جهارم انست که انج در اینه بینند از رو بی
حقیقت در اینه نیست واکر در اینه بوذی بایستی که جون بیننده جای بکردا نیذی
ان جیز را هم برجای خویش دیذی در اینه جون ان جیز که مثال او بوذ
ساکن بوذ واز جای خویش بجنبذ ونه جنین ست که اکر مثلا درختی در اینه
ببیند واین بیننده از انجا که بجای دیکر شوذ درخت هم برجای خویش
بوذ از درخت که در اینه بیدا امده باشد هم بجای دیکر نماید وهیچ
جیز که حقیقی بوذ بسبب جای کردانیذن بیننده جای بر خویشتن نکرداند
پس انج در اینه نه حقیقی است بلک خیالست ومعنی خیال درین مقام ان بوذ
که صورت جیزی با صورت جیزی دیکر بینند بنداز انک از یک صورت
دران صورت دیکر ستند ونه جنین بوذ که از هر دو صورت خوذ در جشم
امده باشند ولکن یکی بواسطهٔ دیکر بی انک دران دیکر نکاشته شذه
باشد پس جون اینه را ببینند هر انج نسبت او با اینه جون نسبت اینه بوذ
ببیننده ان جیز نیز دیذه شوذ بی انک در اینه نکاشته اند واکر جه
جنان خیال افتذ که در اینه نکاشته شذ ستند بر سبیل تقدیر که بیش
ازین کفتیم شعاع بصر از روی اینه منعکس شوذ بزاویهٔ برابر زاویه

پیوستن شعاع و بر هر ج افتد از چنین دیده شود چون این مقدمات
دانسته شد **بدانک** خرمن ماه که بتازی هاله خوانند از آن بود که
میغی تر و لطیف و تنک میان بیننده و ماه و یا ستارهٔ دیگر بود چنانک ماه را
و یا آن ستاره را نپوشد پس آنچ ازین میغ در برابر راست بود از ماه خود
ماه را نپوشد و خیال ماه را درین اجزا که در برابری دیده نشود اما
از اجزا که در برابری راست نبود و هم چنین لطیف و تنک باشند خیال
ماه را هر یکی از ایشان بنماید چنانک پیش ازین از حقیقت خیال خبر دادیم
و چون هر یکی ازین اجزا آینهٔ خردست شکل ماه را نتواند نمودن لکن
روشنی ماه را بنماید پس روشنی در آن جملهٔ اجزا پیدا بود بی آنک در هیچ
یک شکل ماه پیدا بود و چون اجزا را باشند که نسبت وضع و نهاد هر یکی
بیننده چون نسبت دیگری بود و هر یک شایستگی آن نمودن و آینه بودن
دارد لاجرم شکل هاله دایره نماید و قومی پنداشته اند که هاله
از روشنی ماهست که بر میغ افتادست و میغ گردست و چون شعاع چشمی
روشن که بر بالا اجسمی گرد بود بر آن جسم گرد افتد شعاع قطعی گرد نماید
و قومی دیگر گفته اند که افتادن شعاع ماه بر میغ هم چون افتادن
سنگیست در آب و شک نیست که آنجا که سنگ بر او افتاده باشد مرکز
دایره شود چنان موج وار هم چنین شعاع ماه چون بر میغ افتد
دایرهٔ روشن بر سبیل موج پیدا آید و مرکز آنجا بود که صدمهٔ شعاع
برو بود و از آن جهت میانه این دایره تهی از روشنی نماید که تحلیل یافته
باشد از قوت صدمهٔ شعاع و این هر دو رای باطلست زیرا که مقتضی
این هر دو رای آنست که هاله موجود هست حقیقی در میغ و اگر چنین بودی

بایستی که

بایستی که چون بیننده از جای خویش برود او را بجای دیگر ببیند و از هاله
بر باران و گشاده شدن میغ و بر باد دلالت توان جستن اگر این هاله از
همه سو ها نیست شود دلیل صحو و گشاده شدن میغ بود اگر ستبر تر
بود چنانک ماه را بپوشد دلیل باران بود و اگر از یک سو دریده شود
دلیل باد بود **و اما قوس قزح** آنگاه بود که میغی باشد بغایت تر و
اجزا او مستوی و راست یعنی پارهٔ بود از کرهٔ که مرکز او زمین بود
و باید که باران بارد یا بخاری باشد تر و خرد اجزا میان این میغ
و میان زمین و روی آفتاب باید که گشاده بود و نزدیک بود بزمین که اگر
آفتاب بر میانهٔ آسمان بود قوس قزح نتواند بودن از آن وجهی دیگر
که پس ازین بگوییم. چون حال برین جمله باشد و کسی پشت بسوی آفتاب
کند و در آن میغ و باران و بخار نگرد آن قطرهای باران و اجزای بخار هر
یکی افروخته و صیقل باشند و وضعشان چنان باشد که شعاع بصر از ایشان
بزاویهٔ متساوی با آفتاب منعکس شود بر سبیل تقدیر و هر یکی در نفس
خویش آینهٔ است خرد شکل آفتاب نتواند نمودن اما الوان بنماید و
لون نیز مرکب نماید از لون آینه و روشنی آفتاب و از میغ هر چند تیره تر
بود تاریکتر نماید پس لونی پیدا آید مرکب از روشنی و تاریکی و از آن
جهت بر شکل کمان بود که از اجزا که شعاع بصر از ایشان منعکس شود
بر وضعی باشند که اگر آفتاب را قطب دایره سازند و دایره کنند این
از قدر ازین دایره که بر زیر زمین افتد پس از همه اجزا اگر گردی و ناچار
باید که میغی برین صفت که گفتیم در پس باران و باد و پس از اجزای بخار
بود و اگر نه مجرد این اجزای بخار قوس قزح پیدا نیاید زیرا که هر یکی

از این آینها شفاف کنند یعنی بصر در ایشان گذر کند و آنچ از پس ایشان
بوذ ببینند و چون شفاف باشند و چیزی در پس ایشان نبوذ چون میغ
و یا کوه بصر از ایشان منعکس نشوذ چنانک بلور که اگر در هوا بدارند ش
چنانک در پس او هیچ دیواری و چیزی کثیف نبوذ آینه نشوذ و بصر
ازو منعکس نگرذذ یعنی چیزی درو ننمایذ و اگر در پس او کثیفی بوذ آنگاه
آینه وار چیزها را بنمایذ و غالب آن بوذ که این کمان را سه لون بوذ در سه
پارهٔ او یک پاره سرخی روشن و یکپاره سرخی گرفته که با سیاهی زند همچون
ارغوانی و در میان این هر دو لونی بوذ چون لون گندنا و گاه گاهی بوذ که
لون زرد با آن آمیخته بوذ و بعضی از حکماء ایشانرا مشائین و شاگردان
پیشروای حکیمان ارسطاطالیس بوذه اند در علت این الوان سخن گفته اند که
جز این سه لون باشند از پاره که سرخ بوذ گفتند از آن بوذ که با فتاب
نزدیکتر بوذ و روشن تر نمایذ و چون روشنی بیشتر با سیاهی بهم
دیده شوذ از روشنی و سیاهی رنگ سرخی تولد کند و از پاره که رنگ ار
غوانیست گفتند که از آفتاب دورتر بوذ روشنی او کمتر بوذ و تاریکی
پیش پس سیاهی نزدیکتر بوذ و در میانه لونی بوذ میان سرخی و ارغوانی
پس لون کراثی یعنی لون گندنا از این سبب در میان این هر دو لون
حاصل میشوذ و اگر چنین بوذی که ایشان گفته اند بایستی که میان
سرخ و ارغوان لون کراثی بوذی زیرا که لون کراثی از ترکیب
زردی و نیلی بوذ نه از ترکیب سرخ و ارغوانی و اگر از ترکیب زرد و ار
غوانی حاصل میشوذ بایستی که آنگاه بوذی که لون زردی حاصل بوذی
و گاه بوذ که این زردی نبوذ و لون کراثی باشد و این قوس قزح بشب

درهوای

207 در هوای گرمابه بتوان دیدن چون هوای گرمابه نیک تر بوذ و بعکس
روشنی چراغ با آن بخار و هوا دیده شوذ و خواجه بو علی سینا حکایت کند
که من در هوای گرمابه این قوس قزح دیذم نه بر سبیل خیال بوذ بلک
لونهای او بتحقیق بر یکجای معین او فتاذه بوذ از دیوار گرمابه و اگر
بیننده از جای خویش بجای دیگر نقل میکرد این لونها هم چنان بر جای
خویش می ماند و این را سبب آن بوذه است که روشنی شمع بر آبکینهٔ
گرمابه او فتاذه بوذ و بعکس با دیواری که لونی داشته است و فتاذه
پس از آنجا دیگر باره از لون با دیواری دیگر که از لون نداشته است
عکس کرده و این چنین عکس که از چیزی ملون باز گرذذ بسبب روشنی
پایدار و حقیقی بوذ نه خیال چنانک اگر چیزی افروخته رنگین در آفتاب
نهی چنانک عکس روشنی او با دیواری افتد آن دیوار برنگ آن چیز شوذ
و آن رنگ بر یکجای قرار گیرد بی آنک بگردش بیننده جای بگردانذ و هم
خواجه بو علی حکایت کند که وقتی بر از کوه بوذم که در میان طوس و
باورد است و از کوهی بلند است و آنجا که من بوذم آسمان گشاذه بوذ و در
زیر من آنجا که نیمهٔ کوه بوذ میغی بوذ تر و بسیار آب و آفتاب بر میانهٔ
آسمان بوذ چون فرو میغ نگاه می کردیم دایرهٔ تمام پیدا بوذ بر میغ
بلون قوس قزح و هر چند از کوه برتر تر می آمذیم از دایره کوچک تر
می شذ تا چون بمیغ رسیذیم بیکبارگی ناپیدا شذ و اما آفتابکها که
بتازی شمیسات گویند آنگاه بوند که بنزدیکی آفتاب پارها میغ بوند
نیک بهم پیوسته و افروخته چنانک اینکی را بشایند یا خوذ روشنی آفتاب را
بپذیرند چنانک چیزی کثیف روشنی را بپذیرد و یا بر سبیل نموذ نرگه

در آینه بوذ شکل و لون آفتاب بنماید بر طریق انعکاس بصر اما صورتها
که برسان نیزهها خرد و عصاها باشند و بتازی ایرا نیازک و عصی خوانند
آنگاه بوند که هم نزدیکی آفتاب میغهای بوند که نموذن قوس قزح را
بشایند و لون این نیزهها و عصاها هم چون لون قوس قزح باشد لکن
کمان شکل نباشند راست نمایند و سبب راستیشان آن بوذ که بارهای
باشند خورد از دایرهها بزرگ و چنین بارها راست نمایند اگرچ بحقیقت
نه راست باشند خاصه که هر پاره که برنگی دیگر بوذ و میغی دیگر بوذ و یا
آن بوذ که نهاذ آن میغها بنسبت با جایگاه بیننده چنان بوذ که اگرچ
کوژ و گرد باشند راست نمایند و این صورتها بیشتر بامداد و شبانگاه
باشند چون آفتاب نزدیک افق بوذ و بیامدن باران دلالت کنند زیرا که
بوذن ایشان آنگاه بوذ که بخار تر و بسیار در هوا بوذ. بیان آن قسم که برزبر
زمین از دوذ تولد کند و این قسم در سه باب یاد کنیم **باب نخستین در رعد**
و برق و صاعقه پیش از این بیان کردیم که بخار دیگرست و دوذ دیگر
بخار خالص و دوذ خالص کم بوذ بیشتر بهم آمیخته باشند چون بخاری
دوذآمیز از روی زمین برخیزد و قصد بالا کند و سرمای چنانکه
گفتیم بپذیرد میغ شوذ و دوذ در میانه آن میغ بماند تا هم چنان
گرم و یا سرد شوذ اگر گرم بماند قصد بالا کند و میغ را بدراند و
آواز درانیدن او از رعد خیزد و اگر سرد شوذ گران شوذ و قصد زیر
کند و هم چنین میغ را بدراند و آواز رعد خیزد و از سختی دراندن
اندر فروزد و برق خیزد و رعد و برق هر دو بهم باشند لکن برق را
بیشتر بینند زیرا که دیذن را برابری آن چیز که بینند با بیننده تمام

بوذ و اما

بوذ و اما شنیدن را حاجت آید برسیدن آواز بگوش و آواز موج زدن
هوا بوذ از حرکتی بنیرو و تا این موج بگوش نرسد شنیده نشوذ
و رسیدن موج بگوش بحرکتی بوذ و حرکت را زمانی باید پس از این سبب
رعد را بزمانی پس از دیدن برق شنوند چنانک اگر گازری جامه
بر سنگ زند کسی که از دور بوذ حالی جامه بر سنگ زدن بیند و تا
زمانی گذشته آواز آن زخم بوی رسد و اگر این دوذ که از میغ بیرون
جهد گران بوذ و بسیار و سخت سوزان شده بوذ بسوی زمین رسد
صاعقه بوذ و بر هرچ افتد بسوزاندش و بسیار بوذ که آهن را بر
در بگذازد و چوب را آسیب نرسد و بسیار بوذ که کوه را بشکافد
و بسیار بوذ که بدریا فرو شوذ و جانوران را که در زیر آب باشند بسوزاند
و باشد که زر را در صره بگذازد و صره را نسوزد **باب دوم در ستارهها**
که بشب بر پرند و بتازی هم شهب گویند شاز و هم کواکب منقضه و در
علامتها که بشب در هوا پیدا آید چون آتشی روشن و سرخ و علامتها
سیاه چون دوذی بسوی بالا بر روذ و هیچ سها برو نرند و هم چنین
روذ تا بنزدیک آتش زیرین رسد اگر ماده او از زمین گسسته نشده باشد
دراز بوذ چیزی دراز که آتش درو گیرد و جمله اجزاء او آتش شوذ و بر
زمین رسد و در آن چیز مایه دوذ بوذ گرفته شوذ و جمله آتش گردد
و هرچ پیرامن آن باشد بسوزاند و این هم چنان بوذ که اگر چراغی فرو
نشانند و دوذ بر چراغی دیگر بدارند تا آن دوذ که از و برخیزد بدان
چراغ رسد حالی آتش در آن دوذ گیرد و بعکس باز گرذد و چراغ فرو
نشانده را دیگر باره برافروزاند و اگر ماده او از زمین گسسته شوذ

ولطیف و تنک بوذ چون بذان آتش صرف رسذ آتش در و گیرذ و جمله
اجزاء او آتش شوذ و دودی از و برو ذ و چون آتش صرف شوذ روشنی ازو
بشوذ پندارند که بمرد و نه چنان باشذ بلک یکبارگی آتش حقیقی شذه باشذ
واگر لطیف نبوذ چون در و گیرذ دیرتر مستحیل شوذ و باشذ که چون آتش
در و گیرذ چون ستاره روشن پدید آیذ و بزرگی و خردی و گردی و درازی
و اختلاف اجزاش بر وفق مادت او بوذ اگر مادتش بزرگتر بوذ و آتش در
جمله گیرذ بزرگتر نمایذ و اگر کمتر بوذ خردتر نمایذ و باشذ که گرد از بوذ
و سببش آن بوذ که در و بر رفته بوذ بجایگاهی رسیده از آتش که آتش گرد
از بوذه بموافقت فلک پس این دود نیز گردان شوذ و باشذ که ماده
این علامت جای باریکتر بوذ و جای ستبرتر و چون آتش در و گیرذ چنان
نمایذ که ستاره ایست دم دراز و این را بتازی ذو الذوابه گویند
و باشذ که این دود سخت کثیف و غلیظ بوذ چون آتش در و گیرذ سرخ
نمایذ بسان اخگر آتش و باشذ که ازین غلیظتر بوذ و بسان انگشت سیاه
نمایذ و چنان نمایذ که سوراخی است **باب سوم در بادها** اول بادها در
نفس خویش جسمان هوا است و اگر کسی گوید که باد هوای جنبنده است خطا بوذ
و کسانی که از تحقیق این خبر ندارند پندارند که خود چنین باشذ گفتن که
هوا جنبنده است و یا پندارند که فرقی نیست میان هر دو سخن و نه چنین
است که فرق بسیار است میان این هر دو و کسانی که از علم منطق که علم
ترازو و دانشها است خبر دارند این فرق در توانند یافتن و این
مختصر بیان این فرق نکند **اما تولد باد** از دودی بوذ که از چیزهاء
خشک چون زمین و خاک و آنچ از ایشان مرکب باشذ برخیزذ و دود نه همه

از جسمی

از جسمی سیاه فام بوذ که از چیزها که با آتش سوخته شوند برخیزذ
بلک هر اجزاء خاکی که بسبب هر حرارتی که بوذ خواه حرارت آتش باشذ خواه
حرارت شعاع آفتاب از جسمی خاکی جدا شوذ و قصد بالا کند از دود
بوذ و تولد باذ از دود بر دو وجه بوذ یکی بیشتر و یکی کمتر اما وجه که
بیشتر بوذ آنست که چون دودی برخیزذ و بسوی بالا بر شوذ و بطبقه
هوا رسذ که سرد است روا است که سرد شوذ و گرمی او چنان نبوذ که
با سردی آن هوا مقاومت تواند کردن و چون سرد شذ گران شوذ
و قصد بسوی زیر کند پس از حرکت کردن او بسوی زیر جنبش هوا
پیدا آیذ و این در نفس خویش باد بوذ و روا است که با سردی آن هوا مقاومت
کند و سرد نشوذ و از و بگذرذ و بآن هوا جنبنده رسذ که جنبش بموافقت
فلک است پس جنبش از هوا این دود را بزخم نیرو باز گرداند چنانک اگر
کسی ازاری در دست گیرذ و پیرامن خویش میگرداند گردانیدنی سخت
اگر سنگی و یا تیری در وی اندازند روا بوذ که جنبش این ازار آن تیر را
دفع کند و در خلاف جهت آمدنش حرکت دهد نه در جهت گردش
ازار این دود نیز چون بحرکت هوای عالی باز گردذ واجب نیست که جهت
حرکتش جهت حرکت هوا بوذ تا حرکتش سهم گرد بوذ بلک روا بوذ که بسوی
دیگر حرکت کند چنانک تیر که حرکتش اگرچه بسبب حرکت ازار بوذ لکن
واجب نیست که هم چنان گردان بوذ که ازار بلک یا بآن جهت و یا بسوی
دیگر بزور و راه برود از دود نیز که سبب باد است هم چنین روا است که
حرکت او است بسوی زیر کند و روا است که بسوی دیگر بزور و راه حرکت
حرکت کند این آن وجه است که در بیشتر احوال سبب جستن باذ بوذ

امّا از وجهی که کمتر اتفاق افتد که سبب بود آنست که این دودها پیش
از آنکه بهوای بالاترین گرد آمده رسند و پس از آن نیز که بهوای سرد رسند
بسوی از سوها میل کنند و هوا را در جنبش آرند و سبب میلشان یا از آن
جهت بود که ابتدا برخاستنشان در منفذی و راه گذری تنگ و پیچیده
بود و یا بادهای دیگر با ایشان پیوندند و ایشان را باز مدد کنند یا هم از
آنجا که ایشان برخاسته اند و یا از منفذی و نادرترین بادها آن بود که نه
واسطهٔ دودی هوا خود در جنبش آید بسبب گرم شدنش بشعاع آفتاب
و چون گرم شود متحلل شود و حجم زیادت کنند و از هم گشاده تر شود
و این همه جنبش تواند بودن لکن این جنبشی بود آهسته و دیر بادکی آنرا
بتازی زوبعه گویند و آن بادی بود که بر خویشتن میگردد چون مناره
و بیشتر تولدش از بادهای بود که از سوی بالا باز گردند و در راه میغی
رسند و آن میغ را بدفع و زخم خویش برپیچانند پس از آن پیچ گردشی
در ایشان پدید آید پس هم چنان گرد آمده بزمین رسند و باشد که منفذ
و راه گذر برخستنشان خود پیچیده بوده باشد پس از این سبب نیز
بیاری گردششان شود چنانک موی جعد که گاه بود که بسبب حرارت
مزاج بود چنانک موی را که فرا آتش داری برهم پیچد و جعد شود
و گاه بود که مزاج سرد بود و موی جعد و آن بسبب پیچیدگی مسام
و منافذ تن بود که تولد موی در آن منفذ بوده باشد و باشد که
زوبعه از آن بود که مادهٔ باد بر زخم سخت از بالا بر آید و زمین را
سخت بکوبد چنانک از زمین باز جهد پس بادی دیگر بیاید او هم از سوی
بالا در آید و هر دو برهم پیچند و از پیچیدن ایشان برهم حرکتی گرد

بدید آید

210 بدید آید و باشد که دو باد سخت از دو سوی مختلف فراهم رسند و برهم
پیچند و زوبعه پدید آید و از زوبعه باشد که بسختی چنان بود که کشتی را
از روی دریا در رباید و هم چنین گرد آن بسوی بر برد و باشد که پارهٔ از
میغ دراز در راه گذر او آید پس زوبعه پیرامن او در آید و او را گردش دهد
چنان نماید که اژدهای در هوا می برد **و اصول بادها چهار اند** باد
صبا و باد دبور و باد شمال و باد جنوب صبا آن بود که از سوی مشرق
آید و دبور آن بود که از سوی مغرب آید و شمال آن بود که از سوی
قطب شمالی آید و جنوب آن بود که از سوی قطب جنوبی آید لکن هر یکی
ازین چهار اصل سه قسم شوند اول اقسام مشرق یکی از مشرق است
که چون آفتاب بنقطهٔ از دو نقطهٔ اعتدال رسد یعنی بسر حمل و میزان از آنجا
بدید آید و این را مشرق اعتدال خوانند **دوم** آنست که چون آفتاب باول
نقطهٔ سرطان رسد از و طلوع کند و این را مشرق تابستان خوانند
سه ام آنست که چون آفتاب باول نقطهٔ جدی بود از و طلوع کند و این را
مشرق زمستان گویند و بحقیقت مشارق بیش از این اند که هر روز از سال
آفتاب از مشرقی دیگر برآید لکن چون مشارق بسیار بود ناچار دو طرف
دارند و میانهٔ و هم چنین مغارب سه اند مغرب اعتدال و مغرب
تابستان و مغرب زمستان و هم چنین سه نقطه است از سوی شمال
که از هر نقطهٔ که باد جهد آن باد شمالی بود یک نقطه بر بیشگاه دایرهٔ
نصف النهار و دایرهٔ افق است از سوی قطب شمالی **دوم** نقطهٔ تقاطع
گاه دایرهٔ است موازی دایرهٔ نصف النهار که مماس بزرگترین دایرهٔ دایم
الظهور شود با از دایرهٔ افق از جانب مشرق شمالی **سه ام** نقطهٔ تقاطع

گاه دایره است هم چنین موازی دایره نصف النهار که مماس همیشه دایره
دایم الظهور بود با افق از جانب مغرب شمالی و از جانب جنوبی مقابله
بر نقطه از این نقطها نقطه بود. پس بادها دوازده قسم شوند سه
شمال و سه جنوب و سه صبا و سه دبور. و عرب این هشتگانه را که نه از
نقطه مشرق اعتدال و نقطه مغرب اعتدال و نقطه شمال و نقطه جنوب
جهند نکبا خوانند. و باد شمال از همه بادها سردتر بود زیرا که در جانب
شمال این ربع معمور برف و سرما بسیار است پس از این جهت سرد بود
و باد جنوب بر بیابانهای گرم و سوخته گذر کند از این سبب گرم بود و نیز
تر و عفن باشد زیرا که بر دریاها گذر کند و صبا و دبور معتدل بود لکن
صبا از عفونت صافی تر بود زیرا که در جانب مغرب دریا است و چون
دبور بما رسد بر دریا گذر کرده بود اما صبا بر دریا گذر نکند و نیز
مشرق از مغرب بگرمتر است پس از این جهت صبا گرم و خشک تر بود از دبور
بیان این قسم که در زیر و روی زمین تولد کند از چیزهای که ترکیب ندارد و
این دو باب است **باب نخستین در آبها از چشمها و چاهها و کاریزها و رود آبها**
بباید دانستن که هیچ جایگاه از جهان خالی نیست از جسمی و خلا محال است
چنانک ببرهان قطعی درا و این علم درست کرده اند و در میان زمین شکافها
و منافذ و مسام بسیار است و در این شکافها یا آب بود یا هوا چون جسمی دیگر
نبود زیرا که از جسمی خالی نتواند بودن چون از هوا بسببی از اسباب
حرکتی حرارت دشوار تواند کردن سرد شود و آب شود و روا بود که مدد یابد
پیاپی و در آن جایگاه نگنجد و از بسیاری و حرکت زمین را بشکافد و بیرون
آید و روا بود که هم چنین در زمین بماند پس هرچه جز از دریاست از انواع

آبها که

آبها که بر روی زمین و زیر زمین اند از این سبب تولد کنند اما آب چشمهای
روان از بخارهای بسیار خیزد که زمین را بقوت حرکت و دفع کردن بشکافاند
پس پیوسته ماده او پیاپی رسد و همواره روان بود و اما آب چشمهای
ایستاده از بخارهای بود که بیشتر از قوت بخارد که زمین را بشکافد اما
از پی او مددی که باشد بدان قوت نبود که بیشتر را دفع تواند کردن
تبیل
و اما آب چاهها و کاریزها هم از این بود لکن قوت آن ندارد که خود بر روی
زمین تواند آمدن و زمین را بشکافتن پس بصنعت و یاری آدمی حاجت آید
تا خاک از روی او دور کنند و مسافت و راه ظاهر شدن بر او کوتاه کنند اما
از این قبیل چند گاه در یکدیگر گشاده کنند تا آبها از چاهها بهم در یکدیگر
شوند و از بالا بنشیب آیند تا بر روی زمین ظاهر گردد آن را کاریز گویند
و اما آب رزه از بخارها تولد کند که مایههای بسیار دارد و لکن آن مایهها
بیک جای نبود پراکنده و پوشیده بود و زمین سست بود بقوتی سخت
حاجت دارد تا زمین را بشکافد **باب دوم** اگر آن بخارها که زیر
زمین تولد کند هیچ سرما بر و نرسد تا سرد شود و آب سرد شود و
نیز بسیار بود یا با گرما تحلیل نپذیرد و روی زمین سخت بود و منافذ و
مسام ندارد چون این بخار بسبب گرمی قصد بالا کند و بر خویشتن بجنبد
و بسبب سختی زمین از شکافها و چاهها و منفذها بیرون نتواند آمدن
روا بود که قوت او بدان حد بود که روی زمین را بشکافد و روا بود که
این شکافته شدن بر شهری بود آن شهر را نگونسار کند و روا بود که
در زیر زمین بسیار گشادگی بود چون آن بخار بدان قوت بود که روی زمین را
بشکافد جمله زمینی که در پیرامن آن شکافتن بود در آن کوهها و گشادگیها

فرو شوذ که در زیر زمین بوذ و زلزله بیشتر از بخاری بوذ دود آمیز که
در زیر زمین تولد کند و روا بوذ که کوی بوذ در زیر زمین چون سردابی و غاری
و بالا و سقف آن کو بپست بوذ فرو افتذ و هوایرا که در آن کو بوذ سخت بجنباند
پس آن هوا قصد بالا کند و روی آن زمین را که برزبر بوذ بجنباند و روا
بوذ که جایگاهی دیگر زلزله آیذ و پاره از کوه جدا شوذ و بزخمی سخت بر
زمین آیذ تا آن زمین را که در آن چند فرسنگ بوذ بلرزاند چون آنچ خواستیم
گفتن در یک قسم از عناصر که بطریق استحالت بوذ نه بطریق ترکیب تمام شد
آغاز کنیم سخن بتوفیق باری تعالی در آن قسم که بترکیب حاصل شوذ و این
قسم در پنج باب نهاده ایم و پیشتر فصلی برین بابها تقدیم کنیم

فصل

بباید دانستن که این چهار عنصر چون با یکدیگر گرد آیند تواند بوذ که
در یکدیگر اثر کنند آنچ گرم بوذ از سردی آنچ سرد بوذ کم کند و سرد
از گرمی آنچ گرم بوذ کم کند و همچنین تر از خشکی خشک کم کند و خشک از تری
تر کم کند و این اثر کردن ایشان در یکدیگر روا بوذ که بحدی رسد میانه
در گرمی و سردی و تری و خشکی چنانک در همه اجزای آن یک جسم مرکب
از این اصلها مانند یکدیگر بوذ و این حد میانه را خوانند و روا بوذ که
اثر نکنند در یکدیگر و یا اگر کنند بحدی نرسد که از اثر کردن ایشان یک
کیفیت میانه کیفیتها ایشان حاصل شوذ و اما اگر اثر کردن ایشان بحد مزاج
رسد روا بوذ که از این مزاج هیچ خاصیتی دیگر متولد نشوذ جز نفس
مزاج و روا بوذ که جز مزاج حالتی دیگر و خاصیتی حاصل شوذ و آن
حالت و خاصیت روا بوذ که نه چیزی بوذ که از فعلی و اثری تواند بوذن
در چیزی چون لونی و شکلی روا بوذ که فعلی و یا پذرفتن فعلی که آنرا بتازی

212 انفعال گویند از این خاصیت متولد شوذ و از قسم که از وی فعلی حاصل شوذ
یا فعلی گوناگون بوذ نه بر یک نسق راست و آنرا قوت نفسانی خوانند و یا گونا
گون نبوذ بلکه بر نسقی راست بوذ و آنرا قوت طبیعی خوانند و قومی این
قسم را علی الخصوص خاصیت خوانند و مثال این چنانک قوت سنگ مغناطیس
بر کشیدن آهن و قوت کهربا بر ربوذن کاه و قوت زمرد بر جهانیدن چشم
افعی و قوت سقمونیا بر اسهال صفرا و قوت چوب خا و اینا بر سوذمندی
از صرع و اما قوت نفسانی یا چنان بوذ که فعلش بخواست بوذ و آن قوت
جانوران است و یا بی خواست بوذ و آن قوت نباتها است و چون در کتب طب
گویند که فلان دارو این فعل بگوهر خویش کند و بنوع خویش میکند
مراد از این گوهر این خاصیت خواهند که ما بیان کردیم و فرق نیست در این
مقام میان خاصیت و میان نوع و فصل اگر جای دیگر در علم منطق
فرق است میان این الفاظ و چون گویند که فلان دارو این فعل بکیفیت خویش
میکند مراد آن بوذ که این فعل بسبب عنصری میکند که از وی مرکب است
و یا بسبب مزاج و این جسمها که مزاج دارند روا بوذ که باول مزاجی در
عناصر افتذ حاصل شده باشند و روا بوذ که از دوم مزاج حاصل شوند
چنانکه زر که بیشتر سیماب را مزاجی افتذ از عناصر و همچنین گوگرد را
مزاجی افتذ آنگاه از ترکیب سیماب و گوگرد و آمیخته شدن ایشان با
یکدیگر زر حاصل شوذ چنانک پس از این بیان کنیم و روا بوذ که بسوم
مزاج و چهارم مزاج حاجت آیذ تا آن خاصیت که از آن چیز تواند بوذ
حاصل شوذ چنانک تریاق که از مزاج داروها با یکدیگر خاصیت او پیدا
شوذ و هر یکی از آن داروها روا بوذ که از مرکباتی دیگر مرکب شده باشند

تا آنگاه که بسایط و عناصر رسد **باب نخستین در کوهها**
بیشتر میان تولد سنگ کنیم آنگاه بیان سبب کوهها که سنگهای بزرگ و
بسیار است تولد سنگ از دو وجه بود یکی بر سبیل آنکه آب و خاک بهم
آمیخته شوند و گل شود چون از گل دوسنده و لزج بود و گرمی آفتاب در او
اثر کند مدتهای دراز سنگ شود چنانک گرمی آتش که گل را سخت کند چون
سنگ و خشت پخته هم سنگ است و لکن سنگیست سست اگر آتش بیشتر ماند
سخت شود چون سنگ **وجه دوم** در تولد سنگ آنست که در بعضی جا
جایگاهها از زمین از سنگ شود تا هم چنان آب معینه و یا چیزی از گوهر
خاک در زیر آب می نشیند بر روی راه گذر آب و بتدریج در روزگار سنگ
می شود و بسیار جایگاهها هستند در زمین که از بالای فرو می چکد بر مو
ضعی مخصوص اگر از آب را بیش از آنک بر آن جایگاه چکد بستانند
هیچ سنگ نشود و چون بر آن جایگاه چکد سنگ شود پس معلوم باشد
که آن جایگاه را خاصیتی است در سنگ گردانیدن آب و چنانک بمجرد
سرما آب روا است که بفسرد و سخت شود روا باشد که جایگاهی را قوتی
بود غریب که آب را چنان خشک کند که سنگ شود و روا بود که چیزی
از اجزاء خاک از موضع با آب بیامیزد و از آمیزش ایشان سنگ تولد
میکند چنانک نمک تولد کند از گرد آمدن بعضی اجزاء خاک سوخته با آب
گرم لکن نمک از سنگ سست تر بود و بعضی نمک هست که بغایت سخت بود
همچون سنگ و در جمله چون می شاید که آب صورت خویش بگذارد و هوا
شود روا بود که صورت خویش بگذارد و سنگ شود که دوری آب از
هوا بیش از دوری او نیست از سنگ زیرا که طبع آب سرد و تر است و طبع هوا

گرم و تر

213

گرم و تر و طبع زمین سرد و خشک پس آب بتری با هوا ماند و در گرمی
و سردی خلاف دارند با او و بسردی با زمین ماند و تیزی و خشکی خلاف
دارد با او چون می شاید که هوا گردد با آنک بصفتی مانند است و بصفتی
مخالف و بیگانه و اگر آنچ حکایت کنند که در بعضی جایگاهها جانوران و
نبات سنگ گشته است و راست است هم بدین طریق باشد که آن جایگاه را
حق تعالی قوتی معدنی داده است که از وی چنین اثر تولد کند که هر چ آب
بود و یا از آب بود در آن بقعت سنگ شود و یا از قوتی در زیر زمین بود
بسبب زلزله و یا فرو زمین از قوت بر روی زمین آید و هر چ یابد سنگ
کند و این از جمله حکمت و مصلحت آفرینش بود با آن کسانی را که شریر باشند
و در عصیان و نافرمانی پیغامبران دلیر شده باز عقوبت مسخ کنند تا عبرت
جهانیان که پس از ایشان باشند بمانند **و خواجه بو علی** در کتاب شفا
حکایت میکند که من وقتی بر کوهی بودم که بنزدیک جاجرم سنگ کرده از سنگ
بصورت گرده نان بر زده و میان تنگ کرده و کنارها بر آورده دیدم و بر
پشتش خطها چنانک بر پشت نان بود از نشان تنور می توانستی دید بغلبه
ظن می نمود که نان بوده است و هم بدین سبب که گفتیم سنگ شده و سنگ را
در هوا تولد هم توانند بود از دودی که اجزاء زمینی در و غالب بود بغایت
گرم شده باشد و بخار آمیخته بود و یا تنها بود چون سرما برو زند فرو می زند
و سرد و خشک شود **و روا بود که** در میان صاعقها چنین سنگها باز دو
نیز چیزهای چون آهن و مس بیارد بر شکل پیکان بر افروختی بود بسوی
بالا کشیده و در گیلان و دهستان هم چنین از این جنس او فتد و چون بر زمین
آید فرو شود **و خواجه بو علی** گفته است که وقتی خواستم یکی از این پیکانها

بگدازم

گداخته نشد اما پیوسته دودی از وجدا می شد که با سبزی زد
تا آنگاه که خاکستری از و بماند و هم خواجه بو علی حکایت کرده است که هرا
در روزگار او در کوزه کنان پاره آهن از آسمان افتاد صد و پنجاه من بود بر
سان دانها کاورس در هم نشسته و خواستند که پارهٔ از وجدا کنند
هیچ چیز برو کار نمی کرد از سنگ و آهن و پولاد، چون سبب تولد سنگ
معلوم شد سبب کوههای بلند آن بود که بیکبار گلی بسیار حاصل شود از
آمیزش آب و خاک و گرمای عظیم که بدو پیوندد و اورا سخت کند و اما دراز
بتدریج و روزگار اندک حاصل نشود و بیکدیگر می پیوندد و گرما
پیاپی درو اثر میکند و سبب بلندی کوهها دو چیز تواند بودن یکی
آنکه روا بود که زلزله آمده باشد و پاره از زمین پست کرده و پارهٔ را بلند
کرده و آن گاه آن پاره که بلندتر بود بدین سبب که گفتیم کوه شده باشد
دوم روا باشد که بادها در روزگارها بسیار از جای بتدریج خاکی برداشته
باشند یا رودها بر جای رفته بوند و خاک از زمین را میبرده آنجا که
خاک برگرفته بود کوه شده باشد و آنجا که بر نگرفته بود بلند مانده
و بروزگار دراز کوه شده و روا بود که اینجا که اکنون آبادانست از زمین
و جانور و نبات می تواند بودن برو در روزگارهای گذشته دریا بوده باشد
و آن زمین را دریا بسبب اختلاف حرکت آب بعضی کوه شده باشد و بعضی بلند
مانده چون دریا آن زمین را تحویل کرده بود آنچ از زیر دریا بلندتر و گلی
تر بوده است بروزگارها از آفتاب در وی تاثیر سنگی شده است
و از آن است که در میان برخی از سنگها چون بشکنند استخوان و صدف توان
یافتن و آن از آن بود که در دریا این استخوانها و صدفها با گل آمیخته شده باشد

چون آب

آن
214 چون آب از سر گل بجای دیگر تحویل کرده بود و آن گل با آفتاب خشک شده
استخوان هم چنان در آن میان مانده باشد و بعضی از کوهها چنانست که
طبقه طبقه و تو بر تو بود و سبب آنست که آب بر آنجا رفته بود و گلی نرم
از آن آب باقی مانده و دیگر باره هم چنین گل و گل از آبی دیگر باقی مانده
باشد و هر یکی بتنهای تو بر تو بسته و بند آنچ سنگی شده است

باب دوم در بیان چیزهای که از معدن خیزد بوجهی کلی اقسام

چیزها معدنی چهار است زیرا که ترکیب و مزاج جسمها معدنی یا سست
بود یا محکم آنچ ترکیبش محکم بود و خایسک پذیرد چون زر و سیم و غیرا
و معنی خایسک پذیر رفتن آن بود که چون خایسک برو زنی بشکند و نگذرد
و یا خایسک نپذیرد چون یاقوت و لعل و آنچ ترکیبش سست بود یا چنان
بود که تری او را از هم ببرد و تحلیل کند باسانی چون نمک و شبوره
و نوشادر و یا چنان بود که تیزی و نداوت آسان محلول نشود از جهت
روغنی که در گوهر و طبیعت او بود چون گبریت و زرنیخ و سیماب چیزهای
خایسک پذیرند همه را بتوان گداختن و اگرچه تحلیلی بود لکن حلیتی
آسان بود و آنچ خایسک نپذیرد بطریقی که معهود و رسمی است در گداختن
گداخته نشود و اصل همه چیزهای که خایسک پذیرند سیماب است چنانک
پیدا شود و با چگونگی تولد هر قسمی از این چهارگانه بیان کنیم باب سوم
در بیان تولد کردن گوگرد و زرنیخ و سیماب و آنچ از این قسم است
گوهر گوگرد از آبی بود با خاک و هوا اسکی سرشته شده باشد بسبب حرارتی
قوی که بخشکی و آمیزشی تمام درو حاصل کرده باشد تا چون روغنی گشته
بود و پس بسبب سرمای که برو زند بسته شود. و اما سیماب از آبی بود.

آمیخته با خاکی لطیف که اندک مایه طبع گوگرد گرفته بود آمیختنی سخت
محکم چنانک هیچ دو ای از وی جدا نبود مگر که این خاک و پیوسته برو بود و
اگر دو پاره از وی بهم رسند از پیوسته گشاده شود و هر دو یکی شوند و از
پیوستجمله ظاهر ایشان در آید و از چون قطرهٔ آب بود که بخاکی خرد افتد
روا بود که هم چنان گرد بماند و اجزا خاک لطیف گرد او در آید و آب صافی
در میان این اجزا بماند و اگر دو قطره چنین فراهم رسند روا بود که این غلاف
خاکی ایشان دریده شود و هر پاره آب با یکدیگر یکی شوند و از خاک همچنان
گرد ایشان در آید و سپیدی او بسبب پاکی و صفای آن آب بود و بسبب
لطیفی آن خاک گوگرد طبع آمیخته با اندکی هوا و سیماب را بوی گوگرد
دارد زیر بتوان بستن **باب چهارم در بیان تولد کردن نمک و زاک و نوشادر و
پازهر و آنچ از این جنس است** نمک را تولد از آن بود که اجزای زمینی سوخته خشک
تلخ طعم با وی آمیخته شود آمیزشی میانه که اگر بافراط بود تلخ شود پس
چون برین وجه بود از شوری بتلخی نرسد اما نوشادر و پازهر هم از جنس
نمک است لکن آتشی در نوشادر بیشتر از زمینی است و ازین سبب چون خواهند که
او را با آتش تصعید کنند جمله متصعد شود و هیچ کلش از وی باقی نماند و توان
گفتن که او آن است که دود گرم لطیف بغایت و بسیار آتش با او آمیخته شده
است و بسبب خشکی بسته شده و از آنست که زود باز گداخته شود و اما
انواع زاکها را ترکیب هم از آن بود که اجزاء سوختهٔ زمینی با او آمیخته
شوند لکن آمیزشی و سرشتگی محکم بحرارت تر زیادتر که در آن دود لطیف است
که با او آب آمیخته شده است طبع روغن گیرد و گداخته شود پس در زاک
هم طبع نمک بود و هم طبع گبریت و هم طبع سنگ از آن روی که آب با اجزا

زمینی

زمینی سوخته آمیخته شده است نمک بود از آن روی که حرارت این آب و
زمینی را با یکدیگر نضجی تمام داده است و بطبع روغن رسانیده گوگرد طبع بود
از آن روی که از آب و خاک بحرارت آفتاب بسته شده است نزدیک بغایت سختی
سنگ بود و اختلاف رنگها در لون بسبب اختلاف معدن بود هر آنچ در معدن
او قوت آهن بیشتر بود سرخی و زردی برو غالبتر و هر آنچ مس در معدنش
بیشتر سبزی برو غالبتر است و ازین سبب اصحاب صنعت کیمیا زاکها را از لونی
بلونی توانند گردانیدن **باب پنجم در بیان چیزها که خایسک پذیرند**
و بتازی منطرقات خوانندشان و فلزات نیز گویند و از هفت گوهر است
زر است و سیم و مس و ارزیز و سرب و آهن و خارصینی اصل و مایه
منطرقات گوهری آبی است که با گوهری خاکی آمیزشی سخت کند چنانک از یکدیگر
جدا نشوند مگر بحیلت و دشخواری و از گوهر آبی بسرمای که برو زند فسرده
شود پس از آنک بگرما پخته شود و هنوز آن رطوبت آبی درو زنده بود
و فسرده تمام نگشته باشد از جهت روغنی که در طبع او از آمیزش خاک
و آب و آتش باشد و بدین سبب خایسک پذیرد که اگر از تری او فسرده شده
بودی بیکبارگی چون خایسک یافتی پاره پاره شدی هم چون یاقوت و لعل
و بلور و غیر آن این بیان که کردیم بر وجهی است بسیط اما ترکیب نزدیکتر
منطرقات را از سیماب و گوگرد است و بحسب اختلاف ایشان در پاکی و پلیدی
و بیشی و کمی اختلاف این اجساد هفتگانه است اما سیم از سیماب شود
خالص و صافی که بخار گوگردی سپید با سوخته کردیم و شوخ با او
بیامیزد و بهم پخته شود آنگاه پس از سختی او را بسته کند و اگر گوگرد
در پاکیزگی و صفا بهتر بود و پخته تر و قوتی لطیف و رنگ کننده درو بود

از ترکیب او با سیماب بذ بز خالص که گفتیم چون بهم ریخته شوند و سیماب
بسته شوذ زر آیذ و اگر سیماب و گوگرد هر [illegible] خالص باشند و قوتی صبغ
دهنده در گوگرد بوذ لکن پیش از پختگی ایشان با یکدیگر سرمای بر ایشان
زنذ و بسته شان کنذ خارصینی آیذ از چنین ترکیبی و اگر سیماب در گوهر
خویش نیکو بوذ لکن گوگرد پاکیزه نبوذ بلکه سوختگی دارد از ایشان مس
خیزذ و اگر سیماب بذ و پلیذ و گوهر خاکی درو بیشتر بوذ و گوگرد هم چنین
پلیذ بوذ از ترکیبشان آهن آیذ و اگر سیماب نیکو بوذ لکن گوگرد بذ بوذ
و نیک آمیزش نیافته با سیماب بلکه تو بر تو آمیخته شوذ از ترکیبشان قلعی
آیذ و اگر سیماب بذ بوذ و گران و پلیذ بسبب بسیاری خاک درو و گوگرد
بذ و گنده و سست بوذ از ایشان سرب آیذ چون آنچه ما از خواستیم
کردن تمام شذ سخن ختم کنیم بسپاس ایزد پاک فرد
بخشندهٔ خرد و درود بر بهترین خلق محمد
مصطفی و بر یاران و اهل بیتش رضوان
الله علیهم اجمعین

تمام شذ نوزدهم رسالهٔ سنجریه فی الکاینات العنصریه
تصنیف القاضی الامام حجة الاسلام عمر بن سهلان الساوی
قدس الله روحه العزیز

پس از این رساله بیستم است در فراست ترجمه از امام
فخر الدین الرازی رحمة الله علیه

216 بسم الله الرحمن الرحیم رب یسر و تمم بالخیر
ای قادر بی علتی و ای صانع بی آلتی و ای قیوم بی حدی و ای مهیمن بی عددی
ای مقدس از این و کیفی و ای منزه از میل و حیفی کمال عظمتت در مکیال
خیال نگنجذ جلال احدیتت در مقیاس و قیاس بر نسنجذ مفتاح اشباح
عاشقان هدایت تست مصباح ارواح عارفان عنایت تست عقول و حواس
نتیجهٔ حکمت کامل تست انواع و اجناس اثر قدرت شامل تست بحق
لطف تو با بندگان بحرمت تضرع بندگان با تو که دلهای ما را با نوار معرفت
روشن کنی سینهای ما را با سرار حکمت بیارای و بنور توحید ما را از ظلمت
اشراک نگاه داری اعضاء نفس ما را بسلاسل اوامر محکم داری دلهای
ما را از خوف تازیانهٔ زواجر و نواهی برغم داری و از ما صد هزار تحیات
و صلوات بروح مقدس و نفس مطهر سید المرسلین محمد المصطفی
و اهل بیت و یاران او برسانی بفضل کرم خوذ اما بعد بدانک بر جملهٔ
عاقلان لازم است که علم فراست را بیاموزند زیرا که معلوم و مقرر است که
مصالح و معاش آدمی جز بمخالطت و معاملت با ابناء جنس نظام نپذیرد
و چون مردمان بر دو قسم اند بعضی خیر و امین اند و بعضی شریر و خاین
بلکه شریر و خاین بسیار است و خیر اندک چاره نبوذ عاقل را از آنک نیکوکار
و امین را از بذکار و خاین باز شناسد تا با نیکوکار بیامیزد و از بذکار
بپرهیزد تا مصالح او بنظام پیوندد و این تجربه دشوار حاصل آید
چون هر یکی از اخلاق نیک و بذ علامتی ظاهر شوذ عقلا آن علامات
ضبط کردند و در کتب ثبت کردند تا هر کس از علامات بدانند در حال در
شخص نگاه کنند هر علامتی از آن علامات که درو یابند خلقی که مناسب است

بر و حکم کنند و بداند که حاجت کابر و ارباب دولت بدین علم بیشتر از آنست
که حاجت دیگران زیرا که ایشان بخدمتکاران معتمد و امین محتاج باشند که
بجاه و مال بر ایشان اعتماد توان کرد بحکم این مقدمات واجبست بر
خواص و عوام که این علم را نیکو بدانند و بدین کار کنند و چون این را اعزاز
اختصاصی بود بحضرت صدر کبیر عالم عادل مؤید مظفر تاج الدولة والدین
قوام الاسلام والمسلمین واختیار الملوک والسلاطین عمدة الوزرا ضاعف
الله قدره خواست که بحکم اشارت تهادوا تحابوا تحفهٔ این حضرت بزرگوار
راست کند هیچ چیز لایق‌تر از علم ندید که این رونق و رواج که انواع
علوم و دانش را که در حضرت وی بود جای دیگر نبود این رساله را در
علم فراست بپارسی بر آن منوال که استاد شهید افضل المتأخرین الداعی الی
الله محمد بن عمر الرازی تغمده الله بغفرانه بتازی نبشته است
حضرت عالی او میذرست بفضل شامل اله عالم که این کلمات را سبب زیادتی
درجات گرداند بمنه و فضله مقالت نخست در شرح کلیات این علم
و این مقالت مشتملست بر ده [شش] فصل **فصل اول در بیان حقیقت فراست**
بدانکه فراست عبارتست از استدلال احوال ظاهر بر اخلاق باطن **سؤال**
اگر کسی گوید چرا احوال ظاهر دلیلست بر احوال باطن **جواب** گوییم زیرا که
نفس یا مزاجست یا مزاج [الت] آلت نفسست در افعال و کیفیات کار اخلاق باطن
و احوال ظاهر هر دو معلول مزاج باشند و ما را مقررست که استدلال
بحصول یک معلول بر معلول دیگر طریقی درستست **فصل دوم** در بیان
فضیلت و شرف علم فراست و دلیل بر این مطلوب از قرآنست و اخبار و عقل
اما قرآن آیات بسیارست نخست **ان فی ذلک لآیات للمتوسمین** اے

للمتوسمین دیگر **تعرفهم بسیماهم ولتعرفنهم فی لحن القول سیماهم** فی وجوههم
من اثر السجود اما خبر آنست که سید المرسلین فرمود که اتقوا فراسة
المؤمن فانه ینظر بنور الله اما دلایل عقلی بر این مطلوب از دو وجه هست
اول فضیلت هر چیزی بحسب احتیاج بود بدان چیز و ما بیان کردیم که جمله
مردمان محتاج اند بدین علم پس لازم آید که این علم شریف بود **وجه دوم**
جماعتی که بهایم و سباع و طیور را ریاضت می دهند استدلال میکنند
باحوال ظاهر ایشان بر حسن و قبح فراست می دانند چون این معنی در حق حیوانات
معتبرست در حق آدمی بطریق اولی بود **وجه سوم** هم چنانکه اصول علم
طب و علم طبیعی مقررست و فروع بتجربه معلومست پس چنانکه علم طب
در غایت شرف و فضیلت است علم فراست نیز در غایت فضیلت و شرف
بود **فصل سیوم** در بیان اقسام علم فراست بدانکه علم
فراست بر دو قسمتست یک قسم آنست که بی مشاهدهٔ علامتی جسمانی و
اماراتی محسوس حاصل آید و این فراست انبیا و اولیا بود و در این قسم
تعلیم و تعلم نرود چه بصفای نفس و نور باطن حاصل آید و میان ارباب
این قسم تفاوت بود کسی بود که نفس او در غایت اشراق بود لاجرم در این
قسم در غایت کمال بود و قسم دوم بواسطهٔ مشاهده علامات جسمانی
حاصل آید چنانکه استدلال کنند باحوال ظاهر بر اخلاق باطن و در این قسم
تعلیم و تعلم بود و اصول این قسم قطعی است و فروع ظنی **فصل چهارم**
در بیان چیزهایی که واجبست احتراز از بر صاحب فراست بدانکه لازمست
بر صاحب فراست که مزاج را بداند زیرا که مؤثر در احوال ظاهر و باطن
مزاجست و در علم اصول مقررست که علم تمام بچیزی از وقت حاصل آید که

اسباب او معلوم شود و طریق دانستن مزاج آنست که گوییم که تن آدمی
مرکبست و هرچه مرکب بود او از چهار سبب باشد اول سبب مادی دوم
سبب صوری سوم سبب فاعلی چهارم سبب غایی پس تن آدمی را هر آینه
این چهار سبب باشد **و بدانک** سبب مادی تن بر دو قسم است سبب قریبست
و سبب بعید اما قریب عضو است و روح و بعید اخلاطست که آنرا خون
و صفرا و سودا و بلغم خوانند و دورتر از این چهار ارکانست آتش و هوا
و آب و خاک علت صوری مزاجست و قوای که حق تعالی در تن آفریده است
سبب غایی افعالی است که از قوا مقصود است و سبب فاعلی آنست که چون
بر حد اعتدال بود بدن سلیم بود چون از حد اعتدال تجاوز شود
بدن سقیم و آنرا اطبا اسباب سته گویند چون جنس هوا و جنس ماکول
و مشروب و جنس خواب و بیداری و جنس حرکت و سکون و جنس
استفراغ و احتقان و جنس اغراض نفسانی چون شادی و اندوه بر
صاحب علم فراست واجبست که بداند که هر رکنی و هر خلطی و هر مزاجی را
چه خلقتست و اثر هر غذای و هوای چیست و باید که هر سنی و هر جنسی
از جنس نر و جنس ماده و هر رنگی و عادتی چه خلق اقتضا کند هر گاه که
این جمله ضبط کرد در علم فراست ماهر شد و ما این جمله را بتفصیل شرح
دهیم درین رساله بتوفیق الله عالم **فصل پنجم** در بیان طرقهایی که بدان
اخلاق آدمی معلوم شود طریق نخست بدانک افعال آدمی یا مقتضی
طبیعت باشد یا مقتضی تادیب عقل و شرع هرچه مقتضای طبیعت اصلی
بود بدان استدلال توان کرد بر اخلاق و اما هرچه بر مقتضای تادیب عقل
و شرع بود استدلال بدان درست نبود زیرا که موجب آن احوال امری

ذاتی جوهری نبود **و بدانک** هر خلقی را حالتیست مناسب غضب را حالتیست
مخصوص چون آدمی در خشم شود از حالتی و از شکل دروی پیدا آید
مباشرت کردن را حالتی و شکلی دیگرست خوف را حالتی دیگرست غیر
حالت غضب و مباشرت و چون ما را بمشاهده و استقرا معلومست که
این احوال و اخلاق که یاد کردیم در اکثر احوال ملازم یکدیگر اند هر
آینه ما را از حصول علم بدین احوال علم حاصل آید باخلاق مثلا کسی را
یافتیم بر شکل و هیئت غضبان حکم کنیم که وی غضوب بود دیگری را یافتیم
بر هیئت و شکل خایف حکم کنیم که وی بددل و ترسناک بود چنانک این
مقدمه اینجا معتبرست در علم طب نیز هم معتبرست زیرا که اطبا
گفته اند هر کرا که تن او مانند تنی مسلول بود او زود مسلول شود و هر کرا
که تنی او مثل تن مستسقی بود مستعد استسقا بود و هر کرا که احوال
مشوش بود و بدخوی بر وی غالب بود زود بعلت مانیا قرانیطس مبتلا
شود **طریق دوم** در دانستن اخلاق استدلال باوازست و ما را معلومست
که در حالت خشم آواز تیز و بلند شود و در حالت خوف آواز تنک و پست
و ضعیف شود و سبب غضب تهیج حرارت اصلی کند چنانک حرارت از
باطن بظاهر آید و بسبب این منافذ فراخ شود چون حالت صوت فراخ
شود بی شک آواز بلند شود اما در حالت خوف حرارت اصلی باندرون
تن گریزد ظاهر تن سرد شود و بواسطه برودت ظاهر تنگی در حلق
و آلت صوت پدید آید و آواز ضعیف شود بدین تقریر ما را معلوم شد
که آواز بلند از لوازم گرمی مزاج است و آواز پست و ضعیف از لوازم
سردی مزاج هر شخصی را که بلند آواز یافتیم حکم کنیم که مزاج او گرمست

و بواسطهٔ این حکم کنیم که اخلاقی دیگر که از لوازم مزاج گرمست در او
موجود و هر کرا که ضعیف آواز یافتیم حکم کنیم که مزاج او سرد است
و بواسطهٔ این حکم کنیم که اخلاق دیگر که از لوازم مزاج سرد است در وی
حاصلست **طریق سیم** بدانکه افعال مخیوبان عجم مقتضاء طبیعت
او مزاج است زیرا که ایشانرا عقلی و شرعی نیست که بحسن دعوت کنند و از
قبیح منع کنند پس فعل هر حیوانی دلیل بود بر خلق او و چون ما را معلوم
است که خلق باطن و هیئت ظاهر هر دو معلول مزاج اند هر آدمی را که
بر شکل از حیوان یافتیم باید که بر وی بدان حکم کنیم مثلا ما هر چیزی را که
اعضاء او قوی و سینهٔ او پهن یافتیم او را دلیری بی باک یافتیم بدین
استقرا هر اینه ما را معلوم شود که این شکل مستلزم شجاعتست پس
هر آدمی را که بدین شکل یافتیم گوییم که شجاع و دلیر است **طریق چهارم**
بدانکه نوع انسانی منقسم است بچهار صنف فرس و روم و ترک و هند
و هر یکی را از این اصناف شکلی خاص است و خلقی خاص مثلا روم را شکلی
دیگر است و خلقی دیگر و ترک را شکلی دیگر و خلقی دیگر اگر شخصی را یابیم
از ترک بر شکل روم باید که حکم کنیم بر اخلاق کرم ما را معلوم است که اهل
مشرق از بالا تر و قوی و دلیر و شجاع باشند و اهل مغرب کوتاه بالا و خرده دو
و ضعیف دل باشند پس اگر مشرقی را بینیم بر شکل مغربی باید که حکم
کنیم باخلاق مغربی بر او **طریق پنجم** اعتبار احوال ذکور و اناث
بدانکه در هر نوعی از انواع حیوان نرینه قوی تر است از ماده زیرا که
مزاج نرینه بسبب استیلاء حرارت و یبوستست و مزاج ماده بسبب
استیلاء برودت و رطوبتست و هر چه حرارت و یبوست بود قوی تر بود

وبدین

و بدین سبب در بدن و نفس نرینه احوالی بود که در بدن و نفس ماده نبود
دوم بدان احوال بدن اول آنکه بدن نرینه سخت تر بود از ماده نرینه نزار
بود و اناث ماده فربه بود **سیم** سر و سینهٔ ماده خردتر بود و گردن
باریکتر و پهلوها و روی لطیف تر بود و سر و زیر گردن از ماده نیکو بر
گوشت بود و ساقهاء ماده زفت بود و کمر و فراخ و نرم بود و بسبب
زیادتی رطوبتی که در گوشت او بود اما احوال نفسانی اول شهوت در مرد
غالبتر بود **دوم** نبض نرینه قوی تر بود و شجاع و قوی دل بود و بر
خشم بود و ماده بخلاف این بود **سوم** عقل مرد کاملتر بود و فکرت او
نیکوتر بود قدرت او بر تحصیل علوم زیادت بود **چهارم** زن سریع الانقیاد د
بود بخلاف مرد **پنجم** خشم زنان کمتر بود از خشم مردان و رغبت ایشان در کینه
طلب کردن کمتر بود و لیکن مکر و فریب ایشان بیشتر بود **ششم** کرم
و جوانمردی در مرد بیشتر از آن بود که در زن **طریق** آنست که استدلال
کنیم بحصول خلقی بر خلقی دیگر مثلا شخصی را یافتیم که زود در خشم میشود
بدانیم که اندیشهٔ او تمام نبود زیرا که قوت غضب دلیل کند بر گرمی دماغ
و گرمی دماغ موجب دشواری فکرت بود دیگر هر آدمی که بی شرم بود دزد
و فرومایه بود زیرا که دزدی از لوازم بی شرمی بود و فرومایگی از
توابع ناجوانمردی بود و تا چند دلیل است بدین هر دو خصلت و
از این بود که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که **من لانت اسافله**
صلبت اعالیه و من صب الماء بین فخذیه فلا حیاه و این بدان سبب است
که هر که بچنین حالتی خسیس راضی شد قبایح دیگر را نزدیک او وقع نبود
فصل ششم در بیان ترجیح بعضی بر بعضی دلایل اول بدانکه اندک دلایل که

برشمردیم ظنی است پس چندانک برمدلولی دلایل بیشتر بود ظن موجود
بیشتر بود پس بر یک دلیل دو حکم نشاید کرد جمله وجوه دلایل را اعتبار
باید کرد تا خطا کمتر افتد دوم بدانک اعتماد درین باب شناختن احوال
ظاهرست و تفاوت میان این احوال بود که ظاهر باشد چنانک هر کرا حس
سلیم بود دریابد و بود که خفی بود چنانک کسی انرا دریابد که در قوت
بغایت تمام بود و بود که قوت باصره تمام نبود اما قوت حافظه
ضعیف بود ادراک کند اما حفظ نتوان کرد پس صاحب علم فراست بعد از
معرفت دلایلی که یاد کردیم باید که در قوة باصره و قوة حافظه و قوة
سامعه کامل بود تا تفاوت میان این احوال ادراک کند و خطا کمتر کند

حکایت آورده اند که اقلیمون حکیم علم فراست نیکو دانستی و در روزگار
او پادشاهی بود مشهور بعفت نفس و صلاح و پارسایی فرمود که ~~صورت~~ از
پادشاه بر لوحی (که صورت او) نقش کردند و بنزدیک اقلیمون حکیم بردند و فرمودند تا با
اقلیمون حکیم نگویند که این صورت ملک است چون اقلیمون حکیم در آن صورت
نگاه کرد گفت این صورت مردیست که بزنا و ناشایستها شدید راغب مستنکر
بود جمله این سخن را مستحسن نداشتند و بر جهل او حمل کردند چه پادشاه
سخت مشهور بعفت بود چون این سخن بپادشاه باز گفتند پادشاه از بزرگی
و دانش آن حکیم متعجب شد بر نشست و بنزد اقلیمون حکیم رفت و اورا
مراعاتها بسیار کرد و گفت ای حکیم از سخن که گفتی راستست لیکن بمجاهده
و ریاضت خویشتن را از عمل ناخوش باز می دارم این سخن از برای آن آوردیم
تا اگر در حکمی ازین احکام خطایی افتد آنرا بطلان این علم ندانند زیرا که
مجرد این علم کافی نیست که این علم می باید که قوة باصره و حافظه و سامعه

تمام بود

تمام بود و نیز باید که انس مؤید بود بقوة قدسی بعد ازین شرایط هر حکم
که کند صواب بود **سوم** هرگاه که میان این دلایل که برشمردیم تعارض
افتد رجحان بر دیگر طلب باید کرد و آن از چند وجه بود **اول** آنکه دو دلیل
متعارض شوند یکی قایم بود بمحل خلق معین و دوم قایم بود بمحلی دیگر
اول راجح بود بر دوم هم چنانک دلیلی که بر ضعف دلی قایم بود بچشم
و دلیلی که بر شجاعت و قوت بود قایم بود و بسینه گوییم دلیل دوم
قوی ترست از دلیل اول زیرا که معدن شجاعت دلست پس چون دلیل بدین
خلق نزدیکترست دلالت او قوی تر بود و هرگاه که دلیل بر دلی ضعیفتر
بود و دلیل شجاعت قوی تر بود بدلی اندک بود و شجاعت او وسط بود
دوم چون دو دلیل متعارض شد نگاه باید کرد اگر در کمیت و کیفیت برابر
افتاده اند هیچ حکم نباید کرد و اگر یکی در کمیت و کیفیت زیادتست انرا
اعتبار باید کرد و اگر یکی در کمیت زیادتست و دیگر در کیفیت توقف باید
کرد و ترجیح از وجوه دیگری باید جست سوم بدانک ازین دلایل قوی
ترین احوال خلط و مزاج و قوای و سن و جنس و نر و ماده است درین
باب زیرا که این امور ذاتی طبیعی است بعد ازین قوی تر احوال غذا و هوا
و مسکن است و بعد ازین قوی تر دلایلی است که از مشابهت جنس ذکور
و اناث گرفته اند از همه دلایل است که از مشابهت حیوانات گرفته اند
و بدانک باشد که یک دلیل بود و خلق مختلف دلالت کنند چنانک یک شکل
بر وقاحت و شجاعت دلالت کند و درین مقام رجوع با دلایل دیگر باید
کرد آنگاه حکم کردن

مقالت دوم در بیان احکام کلی و این مقالت مشتملست بر چهار باب

باب نخست در بیان علامات مزاجهای کلی
مبنی بر هفت فصل فصل اول در بیان علامات مزاج اعضا

بدانک عضو از دو قسم بیرون نیست یا حار ستیا بارد آنچ حار ستیا
در حد اعتدال ستیا نیستاگر در حد اعتدال ست هر اینه افعال او تمام
بوذ و اگر خارج اعتدال ست افعال او مختل بوذ و آنچ بارد ستاگر برودت
بسیار ستیا طل بوذ و اگر اندک ستنا قص بوذ پس بذین جهت واجبست
مزاج معتدل و غیر معتدل دانستن و مزاج معتدل و غیر معتدل بعلامات
بتوان دانست علامات مزاج حار بدانک خداوند مزاج حار زیرک بوذ
و فهم او در سخن زوذ کو یذ و حرکت زوذ کند و زوذ در خشم شوذ شجاع بوذ
و بر کارها اقدام کننده بوذ نفس و نبضش قوی بوذ آواز بلند بوذ
اعضاش قوی بوذ فراخ سینه بوذ مجامعت بسیار کند هضمش نکو
بوذ بسیار گوشت و اندک پیه بوذ رنگش سرخ بوذ بر اندامش موی
بسیار بوذ مویش سیاه بوذ تن او از غذاهاء گرم شوذ از غذاها خنک
و هوای خنک آسایش یابذ چون حرکت بسیار کند ضعف برو غالب شوذ زیرا
که حرکت حرارت را زیادت کند و چون حرارت بسیار شوذ تحلیل بسیار
و قوت ساقط شوذ علامات مزاج بارد خداوند مزاج بارد
بلید بوذ و اندک فهم بوذ زبانش گران بوذ حرکتش بطی بوذ بذدلی برو
غالب باشذ نفس و نبضش ضعیف بوذ و رگهاش تنک بوذ هضمش ضعیف
بوذ مجامعت اندک تواند کرد بالیدگیش دیر بوذ اندک گوشت بسیار
پیه بوذ رنگش سپید بوذ اگر برودت بسیار بوذ تیره بوذ موی بر تنش
اندک بوذ از هوای سرد و غذاء سرد برنجذ علامات مزاج رطب
بدانک خداوند مزاج رطب بلید بوذ و خوابش تیره بوذ و هر گاه که
مباشرت کند ضعف بروی مستولی شوذ چه مجامعت او را ضعیف کند

رگهاش

رگهاش سپست بوذ بندهاش پوشیده بوذ فربه بوذ بول او زوذ بر وی راه
یابذ رطوبات چون زکام و هزو غیبان از وی بسیار ترشح کند هضمش
ضعیف بوذ موی بر تنش اندک بوذ آب سرد و چیزهاء مرطب سستی در وی
پدید آرد تنش نرم بوذ علامات مزاج یابس خداوند این مزاج را
حواس صافی بوذ بیداری برو غالب بوذ بر رنج و مشقت صبور بوذ حقود
بوذ بندگاهاش ظاهر بوذ مجامعت اندک کند پوستش درشت بوذ خشکی
بر طبعش غالب بوذ از چیزهاء مجفف زوذ نحیف شوذ از چیزهاء مرطب
فایده بسیار یابذ علامات مزاج گرم و خشک خداوند این مزاج
زیرک بوذ و عقلش تمام بوذ حفظش قوی تر بوذ از اندیشه زیرا که یاذ
گرفتنش بیبوست بوذ و اندیشه برطوبت خوابش صافی بوذ و قوتهاء
محرکه در غایت کمال بوذ شجاع و متهور بوذ نفس و نبضش قوی بوذ سینه
و رگهاش فراخ بوذ شهوت برو غالب بوذ تنش اندک بوذ فربه نبوذ بر
تن او موی بسیار بوذ مویش سیاه بوذ در روزگار جوانی مویش کثیف بوذ
چون پیر شود برایذ صاحبش بد یذا یذ لاسم بوذ تنش گرم و صلب بوذ چیزهاء
سرد و تر بیاساید علامات مزاج گرم و تر خداوند این مزاج را ذهن
نیکو بوذ و حواس صافی بوذ و فکرش از حفظ بهتر بوذ نفس و نبضش قوی
بوذ لیکن چنان سریع نبوذ که از آن خداوند مزاج گرم و خشک شجاع و
قوی دل نبوذ در غایت اما از قدر که باشذ علی الدوام بوذ بر و سینه اش
فراخ بوذ اعضاش بزرگ بوذ مجامعت بسیار کند گوشت و تنش بسیار
بوذ از تناول چیزهاء گرم و خشک نفع یابذ رنگش سرخ بوذ علامات
مزاج سرد و خشک بدانک علامات این مزاج ضد علامات مزاج گرم و تر

بوذ

چنانک یاد کردیم **حکایت** آورده اند که یکی از معبران بنزدیک پادشاهی
رفت گفت که معبران دیگر را چون خواب بریشان عرضه کنی تعبیر کنند من ترا
پیش از شب خبر کنم که چه خواب خواهی دید بعد از آن تعبیر کنم پادشاه را
این حال عجب آمد معبر را گفت امشب در خواب چه بینم معبر گفت تو در خواب
بینی که در دکان صباغی جامه را سیاه و کبود میکنی پادشاه را این حال عجب آمد
در شب همچنانک معبر گفته بود در خواب دید خود را در دکان رنگرزی تعجب
پادشاه زیاده شد معبر را بخواند گفت بچه طریق دانستی که مرا این حالت در
خواب بینم معبر گفت بدان سبب که علامت گرمی و خشکی بر تو غالب دیدم
و نیز علامت استیلا خلط سیاه ظاهر بود و هر کرا که حال چنین بود حفظ
او بغایت قوت بود بعد از آن اخبار کردم ترا که تو بدان صنعت مشغول شوی
و آن صنعت نسبت با حال پادشاه سخت عجب است سخن عجب در حفظ بسیار باقی
ماند دیگر آنک چون خلط سیاه بر تو مستولی دیدم دانستم که تو در خواب
رنگها مناسب آن خلط بینی بدین قرینه ترا از آن حال خبر دادم **فصل**
دوم در بیان علامات مزاج معتدل بدانک هر چند که قوای آدمی
کاملتر بود فاضلتر بود و نیکوتر بود لکن کمال در جملهٔ قوا دو رسته
کمال فکرت بغلبهٔ رطوبت بود و کمال حفظ بغلبهٔ یبوست بود و نیز بسیاری
رطوبت حواس را تیره کند اگر یک شخص در جملهٔ قوا کامل بود باید که
رطوبت و یبوست هر دو بروی غالب بود و این محالست پس کمال در جملهٔ
قوا ممکن نبود مگر گوییم نفس ناطقه در افعال با آلات جسمانی محتاج نیست
بدین تقدیر کمال در جمله ممکن بود و بدانک قوای محرکه چندانک قوی تر بود
بهتر بود اما قوت غضب و جبن و جمود و رقه و رحمت و رفتار باندکی

معتدل بود

معتدل بود و بدانک اعتدال قوای دیگر بدان بود که افعالی که از ایشان
صادر شود میانه بود اعتدال قوت مصوره از آن بود که رکها و بندگاها نه
ظاهر بود نیک و نه باطن اعتدال قوت نامیه از آن بود که فربهی میانه بود
علامت هضم معتدل از آن بود که براز نه سوخته بود و نه خام علامت
مزاج غیر معتدل خداوند مزاج نامعتدل را اعضا نه هموار بود و نی
متناسب در مزاج و در شکل اختلاف و ناهمواری در مزاج چنان بود که
هر عضوی را از اعضاء رئیسه مزاجی دیگر بود و اختلاف در ترکیب و
شکل چنان بود که شکم بزرگ بود و انگشتان کوتاه و گرد روی بود و گوشت
بر روی و گردن و بر دو پای بسیار بود و هر کرا سر و پیشانی گرد بود
و روی نیک دراز بود و گردن زفت بود و در چشمها اثر بلادت بود مزاج
او بغایت از حد اعتدال بیرون بود و در وی هیچ خیر نبود **فصل**
سوم در بیان علامات مزاج دماغ بدانک سر معتدل آن بود که
او را دو نتو بود یکی از پیش بود و یکی از پس و از هر دو جانب چکر چنان
بود که گردهٔ از شمع ساخته و انگشت بر دو جانب او مالیده و در هر یک
ازین حکمتی تمامست و حکمت در نتو آن تمامی بطن مقدم از دماغ و تمامی
منبت اعصاب حس است و حکمت در نتو از برای منبت نخاع و اعصاب حرکتست
و بدانک سر مربع و مسقط نبا هست و اگر هر دو طرف او بیرون آمده
بود بنگریم اگر از زیادتی قوت مصوره نباه نیست و هیبت گردن و
مقدار تن بدین دلیل بود؛ آورده اند از جالینوس که سر خرد دلیل تباهی
در شکل دماغ زیرا که دلیلست بر ضعف قوتها اگر خرد بود و بد شکل در
غایت تباهی بود و اگر شکلش خوب بود لیکن خرد بود تباهی کمتر بود

وازین جهت اصحاب فراست گفته اند هر شخصی که بذین حال بوذ لجوج بوذ
و بذدل و غضوب بوذ و در کارها سرگردان بوذ **اما** هر شخصی که سرش
بزرگ بوذ شکل و ...ش نیکو بوذ و فراخ سینه و زفت گردن بوذ در غایت
خردمندی و کمال بوذ و هر کرا که ازین یک عضو خلل بوذ ناقص تباه بوذ و خلل
این اعضا بر وجوه بوذ اول انک سر بزرگ بوذ و گردن ضعیف و سینه خرد
و پشت مهره ضعیف این جمله دلیل کند بذانک بزرگتر سر از قوت مصوره
نیست بلکه از بسیاری مواد است و این شخص را دماغ نیک ضعیف بوذ نزلات
و صداع و درد گوش بسیار افتذ زیرا که چون عضو ضعیف اصلاح چیزی
که بذو رسد نتواند کرد بی شک فضول تولد کند دوم آن بوذ که گردن و سینه
و پشت مهره قوی بوذ این حالت دلیل بوذ بر حرارت دل و صحت تر و شجاعت
و قلت تامل سوم انک سر و گردن و سینه و پشت مهره ضعیف بوذ و این
احوال دلیل بر نقصان بوذ در همه چیزها **نوع دوم در دلایلی که تعلق
باعضا دارد** از فروع و توابع دماغست چون چشم و زبان و گردن
و رگها آن بر احوال دماغ علامات چشم بذانک دلایل احوال چشم بر احوال
دماغ از چند وجهست اول بزرگی رگهای چشم دلیل بوذ بر گرمی دماغ دوم
خشکی چشم دلیل بوذ بر خشکی دماغ اشک بسیار رفتن از چشم بی سببی دلیل
بیماری گرمی دلیل بوذ بر ورم دماغ چشم بهم باز ماندن در قرانیطس
و گاه گاه در لیثرغس دلیل بوذ بر مالیخولیا جهارم بیرون آمدن
چشم در بیماریها دلیل بوذ بر آفت دماغ جهارم بسیاری حرکت کردن چشم
دلیل بوذ بر دیوانگی و بسیاری درنگ موضع اورام در دماغ و نیز دلیل
کند بر انک از جوهر دماغ بسیاری متحلل شذه است هم چنانک در بیخوابی

دقطرب

دقطرب عشق بوذ **علامات زبان** سپیدی زبان دلیل کند بر لیثرغس
سیاهی زبان بعد از زردی دلیل بوذ بر علت قرانیطس زردی زبان و رگهای
که زیر اوست دلیل بوذ بر صرع **و بذانک** دلالت چشم بر حال دماغ قوی تراست
از دلالت زبان زیرا که رنگ زبان بوذ که بسبب بخار معده بوذ بخلاف چشم
دلایل روی هر کرا روی فربه بوذ و سرخ خون در تنش بسیار بوذ و هر کرا
لاغر بوذ و زرد صفرا برو غالب بوذ و هر کرا لاغر و تیره رنگ بوذ سودا
برو غالب بوذ و هر کرا در روی تهیج بوذ ماییته برو غالب بوذ **دلایل گردن**
هر کرا گردن قوی و زفت بوذ قوت دماغش تمام بوذ اگر کوتاه بوذ قوت
دماغش اندک بوذ اگر غنا زبر دار بوذ دوام بسیار قبول کند قوت هاضمه
در دماغ ضعیف بوذ و قوت دافعه قوی **فصل جهارم در علامات
مزاج چشم سبکی و زردی** حرکت چشم دلیل بوذ بر گرمی یا خشکی مزاج
چشم گرانی حرکت دلیل بوذ بر سردی یا تری فراخی و زفتی رگهای چشم دلیل
بوذ بر گرمی باریکی پوشیدگی دلیل بوذ بر سردی نیکوی شکل چشم دلیل
بوذ بر تمامی قوت مصوره و اگر شکل چشم بذ بوذ قوة مصوره ضعیف
بوذ اگر چشم از دور و از نزدیک نیک چیزها را می بیند قوی مزاج بوذ و
اگر از دور و نزدیک نه بیند ضعیف مزاج بوذ اگر چیزی باریک را از نزدیک
بیند و از دور نبیند روح باصره صافی بوذ اما اندک بوذ و اگر از دور
نبیند و از نزدیک بیند روح بسیار بوذ اما در و تیرگی بوذ خشکی چشم
دلیل بوذ بر یبوست مزاج چشم تری دلیل بوذ بر رطوبت مزاج **فصل
پنجم در احوال زبان** هر کرا زبان معتدل بوذ در طول و عرض سخن نیکو گوید
و هر کرا که زبان دراز بوذ سخن نه گوید زیرا که طرف زبانش بمخارج حروف
نپیوندد

بسبب درازی اگر زبان کوتاه بوذ سخن نیک نتواند گفت زیراکه طرف زبان
بمخارج حروف نپیوندد بسبب کوتاهی اینجا نرسد و باید که طرف زبان باریک
بوذ تا بر مخارج حروف بگردد و هرکرا زبان بزرگ و پهن بوذ یا خرد و پهن
بوذ سخن تباه گوید **فصل ششم در دلیل آواز** بدانک بلندی و زفتی
آواز دلیل بوذ بر قوت و کثرت حرارت دل زیراکه بلندی آواز دلیل بوذ بر فراخی
قصبه و آلت نفس و فراخی آن دلیل بوذ بر بسیاری حرارت دل و نیز بلندی
آواز دلیل بوذ بر شجاعت و ضعف آواز دلیل بوذ بر ضعف حرارت زیرا
که ضعف آواز بسبب تنگی آلات نفس بوذ و تنگی از بسبب برودت بوذ
هرکرا آواز خردی بوذ در ریه او رطوبت بسیار بوذ هرکرا که آواز
نرم بوذ ریه او نرم بوذ هرکرا که آواز درشت بوذ ریه او درشت بوذ
جماعتی گفته اند آواز خوش دلیل بوذ بر حماقت زیراکه آواز وقتی خوش
بوذ که در حد تری باشد زیراکه هر آوازی که زفت بوذ خوش نبوذ و حدت
آواز دلیل بوذ بر تنگی قصبه شش و تنگی از بسبب برودت دل شش بوذ
و بذین سبب در دماغ رطوبت بسیار بوذ و بسیاری رطوبت در دماغ
موجب قلت زیرکی و کثرت حماقت بوذ **فصل هفتم در احوال دل** بدانک
علامات دل گرم سه استدلال علامتست که مساری دل است و از بزرگی نبض
و نفس و سرعت و تواتر و از شجاعت و تهور و قوت خشم و بذین احوال استدلال
توان کرد چیزها بر احوال دل نوع دوم احوالی است که بسبب چیزهای دیگر
بوذ بیرون از حرارت دل چون فراخی سینه و بزرگی پشت ماذه زیراکه
احتمال دارد که بسبب حرارت دل بوذ و بسبب بزرگی سر زیراکه چون سر
بزرگ بوذ نخاع بزرگ بوذ و بذان سبب پهلوها و سینه بزرگ بوذ اگر با

فراخی

فراخی سینه سر خرد بوذ دلیل حرارت دل بوذ اگر سر بزرگ بوذ و سینه
تنگ بوذ دلیل سردی بوذ و اگر سر بزرگ بوذ و سینه فراخ توقف باید کرد
تا با علامات دیگر رجوع کرد **نوع دوم** احوالی بوذ که گرمی دل موجب آن بوذ
اگر سردی اعضاء دیگر مانع آن باشد چون حرارت ملمس و بسیاری موی
بر تن زیراکه برودت جگر مانع از احوال بوذ **باب دوم در بیان احوال که**
اختلاف اسنان در آدمی پدید آید بدانک آدمی را در مدت عمر چهار
سن است سن نمو و سن وقوف و سن کهولت و سن شیخوخت و در هر
سنی طبیعت آدمی بر حالتی دیگر است و او را خلقی دیگر طبیعت آدمی در سن
نمو در گرمی زاید بوذ و در رطوبت معتدل هم چنانک طبیعت سکران بوذ
در اول سکر و درین حالت نیک مستعد بوذ مر شادی و طرب و لهو را و
نفس او از اعتقادات حق و باطل خالی بوذ و هیچ تجربه نیافته بوذ و شهو تها
زهره وی بر و غالب بوذ و منقلب رای و بی ثبات بوذ بهمه چیزی مایل
بوذ و شهوتها از زهره وی بر و غالب بوذ زوذ ملول شوذ از چیزها و سبب
آن باشد که مزاج او گرم و تر باشد و تصوراترا زوذ قبول کند و دیگر
آنک چون نفس خالی بوذ از تصورات در تحصیل از قوی بوذ چون
حاصل کرد و میلش بدیگری پدید آید و از احوال خداوندان این سن آن بوذ که
بزرگی و کرامت دارد و بسیار دارد از مال بلک میل او بمال اندک بوذ زیراکه
سختی حاجت و رنج درویشی مشاهده نکرده بوذ خداوندان این سن را هرچ
گویی قبول کنند زیراکه تجربه او اندک بوذ و حیا بر و غالب بوذ زیراکه قبایحی
که موجب فاحشت بوذ مباشرت نکرده بوذ رحیم دل بوذ سختی و درویشی
در طبیعت وی نبوذ **و بدانک** چون ازین سن بیرون شوذ بسن حداثت

درشوذ و درین سن گرمی و خشکی بر طبیعت غالب بوذ و در آدمی اخلاقی دیگر
ظاهر شوذ اول دوستی شر بر وی غالب شوذ و بذین سبب دوستان بسیار
گیرذ دوم آنک نفس خوذ را معتقد بوذ اعتقاد او در خوذ چنان بوذ که در
همه چیزها کاملست سوم خشم بر وی غالب بوذ و خوفش اندک بوذ و بذین
سبب بر ظلم اشکارا اقدام کند اگرچه داند که رسوایی و نکال از پی بوذ و
باز گردذ و با این همه بر ظلم رحیم بوذ **و بدانک** در سن شیخوخت سردی
و خشکی بر مزاج غالب بوذ و تصورات و اعتقادات در نفس مرتسم بوذه
و تجربها بسیار نفس را افتاذه بوذ در مدت عمر و مستحکم شذه و بذین
سبب در آدمی اخلاق بسیار پدید آیذ اول چیزها که شنوذ دشوار قبول
کند زیرا که چون خشکی بر مزاج او غالب بوذ چیزها که در نفس او منقش شذه
بوذ دشوار از وی زایل شوذ تا مادام که از صور باقی بوذ چیزی در وی
نقش نشوذ و دیگر آنک از بسیاری تجربه که او را افتاذه بوذ بر قول
کس اعتماد نکند دوم در دوستی و دشمنی غلو بسیار نکند و حکم بر چیزها
جزم نکند سوم راغب بوذ در جمع مال زیرا که مشقت فقر دیذه بوذ
چهارم بذخو بوذ پنجم بعاقبت کارها نیک دانا بوذ بسبب تجربهای بسیار
ششم آرام و وقار در پیر بیش بوذ بذدلی و خوف بر پیران غالب بوذ
زیرا که مزاج او سرد و خشک بتعدیل محتاج بوذ و از توابع این مزاج
آن بوذ که پیران امرا عادل را دوست دارند زیرا ضعف و حزن بر ایشان
غالب بوذ و عدل را دافع شر دانند **و بدانک** دوستی عدل بر دو گونه
بوذ بسبب فضیلت نفس بوذ و بسبب ترس و ضعف آنچ بسبب فضیلت نفس
بوذ از اول عمر بوذ تا آخر و آنچ بسبب خوف و بذدلی بوذ در سن شیخوخت

بدیذاید

بدیذاید هفتم بی‌شرمی بر پیران غالب بوذ زیرا که هیچ قبیح و ناشایست
نبوذ الا که بارها آنرا مشاهده نکرده بوذ و تفاوت آن در نظر وی اندک
شذه بوذ هشتم خشم پیران تیز و زوذ بوذ زیرا که مزاج ایشان مانند
مزاج بیماران بوذ هم چنانک بیمار زوذ در خشم شوذ پیر نیز زوذ در
خشم شوذ لیکن ضعیف بوذ زیرا که چون خوف و بذدلی بر ایشان غالب بوذ
خشم ایشان تمام نتوان شذ نهم عادت پیران آن بوذ که ظلم پنهان کنند
خلاف جوانان زیرا که چون برودت بر مزاج پیر غالب بوذ خوف و بذدلی
بر وی هم غالب بوذ و ترسند که نکال ظلم بذو باز گردذ اما در نهان ظلمها و
مکرها بسیار از و صادر شوذ که از جوانان نشوذ **دهم** پیران رحمت
بوذ بر دیگران اما نه بذان سبب که جوانانرا بوذ زیرا که رحمت پیر بر
مردمان بسبب ضعف و بذدلی و خوف بوذ بدانک آدمی در سن کهولت
تمام بوذ و در شجاعت عقل و رای عفیف بوذ و ازین جهت آله عالم
در حق این سن فرموذ **وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَاسْتَوَىٰ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا**
آورده اند که ملوک عجم از جهت محاربت با دشمنان قوی حال اصحاب
این سن را اختیار کردند زیرا که دانسته‌اندی در این وقت قوای عقلی و جسمانی
در غایت کمال باشد **باب سیوم در بیان اخلاقی که بسبب نسب شریف
و توانگری بوذ** بدانک خذاوند نسب شریف بیشترا راغب بوذ در کرامت
کردن از بهر نسبت پذر نه از خوذ خواهذ که کمالاتی که ایشانرا بوذه است
او را حاصل شوذ و بسیار بوذ از ایشان که طاقت مشقت و ذل تعلم ندارند
و ترفع و تکبر بر وی غالب بوذ بتعلم مشغول نشوذ و بمجرد نسب قناعت کند
لاجرم جاهل و بذبخت بماند **و بدانک** اخلاقی که از توانگری تولد کند

بسیارست اول آنک تسلط کردن و بنظر حقارت بدیگران نگرستن بر توانگران
غالب بود بدان سبب که مال او را حاصلست می پندارد که جملهٔ کمالات بنزدیک
اوست دوم اعتقاد توانگر چنان بود که محسود دیگرانست زیراکه اعتقاد
دارد که چون مال او راست کمال هم او راست و کمال محسود بود و ازین سبب گفته اند
كل ذي نعمة محسود سوم کسانی که در ابتدا حالت درویش بوده
باشند بعد ازین مالدار شوند آثار لوم بریشان غالب بود زیراکه چون
مشقت فاقه دیده باشند بر نگاه داشتن مال حریص باشند و بخل بریشان
غالب بود و ازین جهت امیر المومنین علی رضی الله عنه علیکم ببطون
شبعت ثم جاعت وایاکم وبطونا جاعت ثم شبعت چهارم در توانگران
در اغلب احوال ظلم و عدوان آشکارا کنند بنابر آنک مال ایشان را نگاه
دارد از آنک مغلوب و مقهور شوند در دست دیگری پنجم شک نیست که
مال سبب قوتست اگر نفس آدمی در اصل خلقت نیکو جوهر بود مال سبب
زیادتی خیرات بود هم چنانک سید البشر صلعم فرموده نعم المال الصالح
للرجل الصالح اگر نفس در اصل فطرت شریر و بد جوهر بود مال باعث
شر و فساد بود و از اینست که حق تعالی نصیب زنان در میراث کمتر دارد
از نصیب مردان زیراکه نفس ایشان تمام نیفتاده است و شهوت و اخلاق
بد غالبست طایفهٔ دیگر ارباب التفاقات و حسنه اند و اخلاق ایشان
نیکو بود و پیوسته بلذات متنعم باشند و التفات ایشان بخیرها کم
بود و دوستی خدای و آخرت بریشان غالب بود و در جملهٔ احوال اعتماد
ایشان بر فضل خدای بود باب چهارم در بیان اخلاقی که بسبب
مسکنها و شهرها پدید آید بدانک خداوند مسکنهای گرم را اقسام فراخ

بود و بدین

بود و بدین حرارت غریزی در باطن ایشان محتقن بود خداوند مسکنهای
رطب را رنگ نیکو بود و پوست نرم بود و طاقت ریاضت و حرکات
عنفشان نبود تا تابستان ایشان نیک گرم بود و زمستان نیک سرد
کسانی که در جایگاهها خشک نشینند پوست و مزاج ایشان غالب بود
و تابستان ایشان نیک گرم بود و زمستان سرد و هم چنین هوای کوهپایها
در تابستان نیک گرم بود و در زمستان نیک سرد و اهل این موضع بدخوی
شکو باشند شجاعت و اخلاق سبعی بریشان غالب بود زیراکه حرارت
غریزی در باطن ایشان قوی بود و اهل مساکن جنوبی را دماغها از
رطوبت ممتلی بود و اعصاب ایشان ضعیف بود و قواحس و حرکتشان
تمام نبود و اهل مساکن شرقی اخلاق و احوال بدنی و نفسانی تمام بود
و اهل مساکن غربی در اغلب احوال در اخلاق بدنی و نفسانی ناقص باشند
مقالت سوم در بیان دلالت بعضا چیزی بر اخلاق و احوال آدمی
بدانک دلالت روی بر احوال نفسانی قوی تر و کاملترست از اعضاء دیگر
و دلیل برین از سه وجهست اول آنک آدمی از آدمیست که او را عقل و فهم
و فکر و حفظست و معدن این احوال دماغست زیراکه پس موضع حواس و
معدن فکر و ذکرست پس دلالت روی بدین احوال همانا قوی تر بود
دوم کمال تن بسبب نیکوی بود و نقصان بسبب زشتی و شک نیست که محل
حسن و قبح رویست نه فتح و حسن و اعضاء دیگر التفات زیادت نبود سیم
در حالت خجالت در روی گونی پیدا شود و در حالت غضب گونی دیگر و هم چنین
در حالت شادی و در اعضای دیگر این احوال چنین ظاهر نشود بدین سبب
دلالتی که از روی گرفته باشند قوی تر بود پس آن مستند دلایل روی و اعضا

دیرا نتقدیم کردن بعد از آن دلایل اعضای دیگر بیان کردن در شانزده فصل
فصل اول در دلایل پیشانی هر کرا پیشانی درهم کشیده بوذ غضوب بوذ زیرا که
پیشانی آدمی در حالت غضب چنین بوذ هر کرا که پیشانی خرد بوذ جاهل بوذ زیرا که
این حالت دلیل بوذ بر خردی بطن اول از دماغ و چون بطن اول خرد بوذ افعالی که
تعلق بدماغ دارد چون حفظ و فکر ناقص بوذ هر کرا که پیشانی بزرگ بوذ یا کاهل
بوذ یا دانا زیرا که اکثر این از بسیاری ماده باشد اکنون جاهل بوذ یا دانا زیرا
که اکثر این قوت حرارت غریزی بوذ اکنون دانا بوذ هر کرا که خطها پیشانی
بسیار بوذ یاوه کو بوذ هر کرا که بر پیشانی خطها کم بوذ خصومت جوی و
مساعت باشد فصل دوم در دلایل ابرو هر کرا که برابر و موی بسیار بوذ اندیشه
و اندوه برو غالب بوذ زیرا که در دماغ او ماده دودهای بسیار بوذ بدین سبب سودا
بر مزاج دماغ او غالب بوذ و بسیاری شود موجب غم اندوه بوذ هر کرا ابرو
دراز بوذ متکبر و لاف زن بوذ هر کرا ابرو بسوی بینی میلی کند ابله و یاوه کو
بوذ فصل سوم در دلایل چشم بدانکه دلایل چشم انواعست نوع اول دلیلهاء
است که از مقدار چشم گیرند هر کرا چشم بزرگ بوذ کاهل بوذ و این دلیل از مشابهت
کاو از گرفته اند و دیگر آنکه فراخی چشم دلیل بوذ بر بسیاری رطوبت دماغی
و بسیاری و کثره رطوبت موجب کسالت و بلادت بوذ نوع دوم دلایلی که
از بیرون آمدن چشم گرفته اند هر کرا چشم بیرون آمده باشد جاهل و هرزه
کو بوذ و این دلیل از مشابهت خر از گرفته اند هر کرا چشم بکو فرو شده
باشد خبیث و مکار بوذ این دلیل از حمدونکان گرفته اند و چون بیرون
آمدن چشم و بکو فرو شدن مذموم است معتدل نیکو بوذ هر کرا چشم
در مغاک افتاده بوذ تیز نظر او شریف بوذ و این دلیل از شیر گرفته اند

نوع سوم

227 نوع سیم دلیلهاء که از رنگ چشم گرفته اند هر کرا که حدقه سیاه بوذ بد
دل بوذ زیرا که دلیل بوذ بر بسیاری سودا هر کرا چشم سرخ بوذ مانند رنگ
خمر غضوب و مقدم بوذ بر کارها این دلیل از مشابهت چشم گرفته اند
در حالت غضب هر کرا که چشم سپید بوذ جاهل و بد دل بوذ زیرا که سپیدی
چشم دلیل بوذ بر بسیاری بلغم هر کرا رنگ چشم برنگ شراب صافی ماند نادان
و احمق بوذ و این دلیل از بیمار گرفته اند هر کرا رنگ چشم مانند رنگ آتش
بوذ بی شرم و خسیس بوذ و این دلیل از مشابهت سکان گرفته اند هر کرا چشم
مضطرب بوذ و زود حرکت بوذ بد دل بوذ هر کرا چشم ازرق بوذ چنانکه با زردی
زند بلیند و کاهل و بد خو بوذ زیرا که زرقه دلیل ملالت و کسالت و صفره بوذ
دلیل کند بر بدخویی چون این هر دو جمع شوند اخلاق بد تولد کند هر کرا
کرد اکرد حدقه نقطهای بسیار بوذ شریر بوذ اکر با این زرقه بوذ نیز
بوذ هر کرا کرد اکرد حدقه طوقی بوذ حسود بوذ و هرزه شریر بوذ هر کرا
حدقه سیاه بوذ و با زردی زند چنانکه کویی بید و دستخوز تیز بوذ
هر کرا چشم ازرق بوذ و تا بالا زردی زند یا با سیاهی شریر و بد فعل
و مکار بوذ و اکر با این حالت نقطهای سرخ بوذ این شخص شریر خلق
بوذ هر کرا چشم نیک سبز بوذ خاین و بد فعل بوذ هر کرا چشم سرخ و
درفشنده بوذ و کی جماع دوست بوذ این دلیل از خروس گرفته اند بهترین
چشمها چشم شهلا بوذ زیرا که این رنگیست میان سیاهی و سپیدی و زرقه
و جز این الوان که یاد کرده شد مذموم است شهلا است که وسط است هر آینه
فاضلتر بوذ و دیگر چشم عقاب و شیر برین رنگست و عقاب پادشاه مرغا نست
و شیر پادشاه ددکان نوع چهارم دلیلهای که از بلک چشم گرفته اند

هرکرا پلک چشم شکسته و برهم پیچیده بود دروغ زن و مکر کننده و احمق
بود بیماری چشم بر شکستی از موجبات حسن شمرند در حق ناز و غنج چشم
بیماری وصف کنند هرکرا از مردان چشم برین حالت بود در خشونت و نامردی
بود نوع پنجم دلایلی که از بسیاری حرکت چشم گرفته اند هرکرا چشم تیز حرکت
بود مکار و بسیار حیلت بود و خاین و دزد بود زیرا که آدمی در حالت خیانت
و دزدی برین صفت باشد هرکرا حرکت چشم دیر بود وی بسیار اندیشه
بود زیرا که آدمی در حالت اندیشه کردن برین صفت باشد هرکرا چشم بسیار
برهم زند شریر بود اگر چشمش تیز رگ بود اندک شریر بود هرکرا چشم همیشه
متحرک بود دیوانگی و بددلی بر وی مستولی بود نوع ششم دلیلهای که از
مشابهت چشم گرفته اند با چیزهای دیگر هرکرا که چشمش مانند چشم بز
بود جاهل و احمق بود هرکرا که نگریستن چشم بنگریستن گوزن ماند و در
روشنی خیره بود دراز عمر بود زیرا که این حالت دلیل بود بر اعتدال مزاج
و تمامی قوت روح هرکرا چشم مانند چشم گاو بود احمق بود نوع هفتم
دلیلها که از ترکیب گرفته اند هرکرا چشم مربعه بود کاهل و بزنان مایل بود
هرکرا چشم خرد بود و ازرق صاحب حیل بود و بزنان راغب بود هرکرا چشم
خرد بود و گود در حرکت بد فعل و تبه کار بود فصل چهارم در دلیل بینی
هرکرا طرف بینی باریک بود سبک سار و خصومت جوی بود هرکرا بینی غلیظ
و ممتلی بود اندک عقل و فهم بود این دلیل از مشابهت گاو گرفته اند هرکرا
بینی پهن باشد جماع دوست دارد هرکرا سوراخ بینی نیک گشاده بود غضوب
بود زیرا که آدمی در حالت غضب برین شکل بود هرکرا ازو ر بینی پهن بود حس او
اندک بود این دلیل از سگان گرفته اند هرکرا بینی از طرف پیشانی چون شکل

کمان بود

228 کمانی بود نفیس و بی شر بود و این دلیل از کلاغ گرفته اند هرکرا بینی کمان شکل
بود نفیس او شریر بود و این دلیل از عقاب گرفته اند فصل پنجم در دلایل دهن
هرکرا دهن فراخ بود دلیر بود و این دلیل از مشابهت شیران گرفته اند هرکرا
دهن کوچک بود دلیل زیادتی حرارت بود هرکرا لب در رفته بود احمق بود خاصه
که با لب پیشین بر زیرین افتاده بود هرکرا هر دو لب باریک و لطیف بود چنانک
بالایین بر زیرین افتاده بود شریر نفس بود و این دلیل از شیر گرفته اند
هرکرا لب باریک و صلب بود چنانک دندانها پیشین او ظاهر بود تمام قوت
بود و این دلیل از خوک گرفته اند هرکرا لب بالایین بر لب زیرین او تخته بود
جاهل بود این دلیل از خر و بوزینه گرفته اند هرکرا دندانها پیشین دراز
بود و قوی تمام قوت شریر بود فصل ششم در دلیلها که از روی گرفته اند
هرکرا گونه روی چون گونه بود خشمگین و غضوب بود اخلاق بدین قیاس
باید کردن هرکرا بر روی گوشت بسیار بود کاهل و جاهل بود و این دلیل از گاو
گرفته اند دیگر این حال دلیل کند بر امتلای رگهای دماغ از اخلاط غلیظ و اخلاط
غلیظ در دماغ موجب قلت حس و حرکت بود هرکرا بر هر دو رخ گوشت
بسیار بود درشت طبع بود و این دلیل از خر و نر گاو گرفته اند هرکرا روی
نزار و لاغر بود بسیار اندیشه بود هرکرا روی گرد بود جاهل بود و حقیر
نفس و این دلیل از حمدونگان گرفته اند هرکرا روی بزرگ بود کاهل بود و این
دلیل از گاو و از خران گرفته اند هرکرا روی نیک خرد بود خبیث و بد فعل
بود و چاپلوسی پیر و غالب بود و این دلیل از حمدونه گرفته اند هرکرا روی
زشت بود اخلاق نیز زشت بود در اغلب حال زیرا که مزاجی که موجب خلق
ظاهر و باطنست یکیست اگر از مزاج کاهل بودی بایستی که کمال در ظاهر و باطن

پیدا بودی

از برای از معنی که رسول علیه السلم فرموذ اطلبوا الحوایج عند حسان الوجوه
یعنی حاجت از نیکورویان خواهید فصل هفتم در دلیلی که از ضحک گرفته اند هر کرا
بسیار ضحک بوذ بی غم بوذ و بی اهتمام بکارها هر کرا ضحک اندک بوذ فکور باشد و در
کارها مجد بوذ و غم بر و غالب بوذ هر کرا خنده بلند بوذ بی شرم بوذ هر کرا با
خنده سعال و زنو بدید اید بی شرم بوذ فصل هشتم در دلیل گوش هر کرا گوش
بزرگ بوذ جاهل و کاهل بوذ و این مشابهت از خر گرفته اند و نیز دراز عمر بوذ
زیرا که یبوست بر مزاج او غالب بوذ و نیز شجاع بوذ فصل نهم در دلیل گردن
هر کرا گردن باریک بوذ نفس او ضعیف بوذ هر کرا گردن غلیظ و ممتلی بوذ غضوب
بوذ هر کرا گردن معتدل بوذ بذدل باشد و این دلیل از شتر گرفته اند هر کرا
گردن باریک و دراز بوذ جاهل و بذدل بوذ هر کرا گردن کوتاه بوذ پرحیل و رنده
بوذ و این دلیل از گرگ گرفته اند فصل دهم در دلیل آواز و نفس زدن و سخن گفتن
هر کرا آواز بلند بوذ دلیر بوذ و دانا بوذ هر کرا سخن گفتن زود بوذ و شتابزده اندک
فهم بوذ هر کرا آواز بلند و زود گوید غضوب و بذخو باشد هر که سخن نرم گوید
حلیم و نیکوخو باشد هر کرا نفس دراز بوذ بی همت بوذ هر کرا آواز گران باشد
فراخ شکم بوذ هر کرا در آواز غنّه بوذ حسود و بد اندرون بوذ هر کرا آواز
نیکو بوذ احمق و اندک فهم باشد فصل یازدهم در دلیلها که از کثرت و قلت
گوشت گرفته اند هر کرا گوشت بسیار بوذ درشت و صلب بوذ حسرو اندک فهم
باشد هر کرا گوشت نرم بوذ نیکو طبع و بسیار فهم بوذ هر کرا تن لاغر باشد
و استخوانها قوی مایل بوذ بشکار کردن و این دلیل از شیر و سگ گرفته اند
هر کرا گرداگرد شکم نزار بوذ قوی تر و دلیر بوذ هر کرا این موضع فربه بوذ
ضعیف بوذ فصل دوازدهم در دلیل پشت مازه هر کرا پشت مازه معتدل بوذ

قوی نفس

قوی نفس بوذ هر کرا دقیق بوذ ضعیف بوذ هر کرا استخوانهای پهلو معتدل بوذ
نفس او قوی بوذ هر کرا دو جانب پهلو ممتلی بوذ و بیهوده بسیار گوید فصل
سیزدهم در دلیل حرکات حرکات آهسته دلیل بوذ بر بلادت و قلت فطنت
حرکت زود دلیل بوذ بر سبکی و بی وقاری فصل چهاردهم در دلیلها که از
پشت گرفته اند هر کرا پشت عریض بوذ متکبر بوذ و قوی دل و غضوب
هر کرا پشت خم و نابوذ بذخو بوذ هر کرا سر کوش باریک بوذ اندک عقل و فهم
بوذ هر کرا کتف پهن بوذ تمام عقل بوذ فصل پانزدهم در دلیلها که از شکم
گرفته اند هر کرا اهر دار شکم دراز بوذ چنانک کواو نزار بوذ ستبد نفس او
شریف بوذ و تکبر و دوستی جاه و ریاست بر و غالب بوذ هر کرا شکم نرم بوذ
نیکو فهم بوذ فصل شانزدهم در دلیلی که از سرون و ساق و پشت پای گرفته اند
هر کرا پیشت پای سخت بوذ و پر گوشت بذ فهم بوذ هر کرا بیشت پای خرد بوذ و با
اندام شاذان بوذ هر کرا بیشت پای خرد بوذ و لطیف بوذ نفس او ضعیف بوذ
هر کرا انگشت پای با هم جسته بوذ وقح بوذ هر کرا انگشت پای بر هم پیچیده بوذ
بذدل باشد هر کرا ساقهای وی با پاشنه رفته باشد ابله و وقح باشد
هر کرا ساق عصبانی بوذ نفس او بقوت بوذ هر کرا رانها عصبانی بزرگ
بوذ بقوت و توانا بوذ هر کرا پاشنه باریک بوذ بذدل بوذ هر کرا پاشنه
غلیظ بوذ بقوة بوذ هر کرا بیشت پای پهن بوذ نفس او بقوت بوذ والسلام
تمام شد رسالهٔ بیستم فراست بسپاس خدای بخشندهٔ خرد
ختم والحمد لله رب العالمین و صلوه علی محمد و اله اجمعین
پس از این رسالهٔ بیست و یکم مدح فقر و ذم دنیا از آن
که از برای جلال الدین قراطای کرد رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم وما توفيقي الا بالله عليه توكلت
حمد و سپاس بی پایان آفریدگاریرا که اطباق پیروزه فلکی را چون انگاه
پیروزه مومنان گردانید که ویتفکرون في خلق السموات والارض جمال
عروس یقین را در نتق اسمان و زمین بدیشان نمود که ربنا ما خلقت هذا
باطلا، جامع خیر دو جهانی تعبیه اوراق حکمت گردانید که و من یؤتی
الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا، عندلیب ذکر را بگلبن اصابت تمتع بخشید
که فاذکرونی اذکرکم طاوس شکر را در حدیقه اجابت جلوه گری داد که
لئن شکرتم لازیدنکم، قادری که چراغ هدایت از نور مجاهدت روشنی
می دهد که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا که شمع سعادت را
بپرتو عنایت حوالت میفرماید که ویهدی من یشاء الی صراط مستقیم
تشریح صدور مومنان را سبب تصحیح دو جهانی کرد که افمن شرح الله
صدره للاسلام فهو علی نور من ربه، سوال بندگان را در بارگاه جلال خود
کرامت قربت ارزانی داشت که واذا سالک عبادی عنی فانی قریب
انفاس دعوات سحرگاهی را در بارگاه بیانیا بسر الطاف الهی گردانید که
اجیب دعوة الداع اذا دعان تاج کرامت بر سر پرهیزگاران نهاد که
ان اکرمکم عند الله اتقیکم، صد هزار درود معنبر و تحیت مسک بر
بروضه مطهر و حظیره منیر که پیشوای امم و مقتدای آدمی و آدم پادشاه
درویش سلب جهان گیر حق طلب محمد مصطفی و اصحاب و اهل بیت و اتباع او
باد ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین امنوا صلوا علیه وسلموا
تسلیما مگر روزی که نسیم کرامت از مهب سعادت می وزید و افتاب هدایت
از مطلع عنایت می درخشید جریده غرا ابل خریده عذرا از فواید

وطرف لطف و نفایس انفاس و ابکار افکار از مالک قاده طریقت 230
سالک جاده حقیقت قدوه ارباب کمال بل مقتدای کافه ابدال شیخ
الشیوخ شهاب الدین غیاث المسلمین رفع الله درجاته ولا عدمنا
برکاته در خدمت امیر فقیر سیرت تایید دین و دولت جلال الدین
الغراطی وفقه الله من الدولة العاجلته اوناها و من الرفعة
الاجلة اقصاها عرضه داشتم از ولوعی که همت شریف او را بر ارتقاء
علوی و انتقای کرامت کلی بود بمطالعه ابل بمتابعه آن شغفی نموده
بقبول الاقبال فرمود و چون عروس آن معانی در نقاب تجلی عربی بود
و خرشید آن مبانی در حجاب لغت تازی و اکرچه اصناف لغات و انواع
مصطلحات بر علم عزیز و ذهن منیر او نپوشید اما اشارت فرمود تا این
مخدره را از حجله تجلی لغت تازی برون آرم و در لباس کافوری پارسی بر
دیده افهام خاص و عام جلوه دهم انقیاد حکم و امتثال امر واجب دیدم
سیما در چنین مقامی که متضمن صعود درجات نجاة تواند بود و از مسا لک
مهالک بواسطه چنین حرزی منیع و نتیجه رفیع بما من رفیع شاید
رسید اما اندیشیدم که با طبع پراکنده و خاطر پژمرده که در مدت
پنج سال بی موجب جنایتی و سبب زلتی زخم خورده تیر چرخ است و جفا
دیده ابنای دهر ست طبع از دست رفته و خاطر از پای در امده سخنی
که مستحسن اصحاب دل بود دست ندهد و عبارتی که پسندیده ارباب
طبع بود ممکن نگردد نزدیک بود که عزم فاتر شود و بس دور نبود که
عزیمت باطل گردد اما دعوت سبحانی و عنایت یزدانی در رسید
این ضعیف چون از و مدد یافت من توکل علیه کفاه برخواند

ودر از خوض نموذ بیاز وبناز از موانع فتور ودوافع قصور مصون
باذ والله تعالى ولي العون والعصمة والتوفيق جهت تبرك وتيمن
خطبه که از فکر صافی بر لفظ شافی شیخ ادام الله برکته امده است
تحریر روذ بعد از ان کلماتی که در محامد ارباب فقر ومثالب طلاب
دنیا فرموده است شروع کرده شوذ قال الشيخ الامام شيخ الاسلام
متع الله الاسلام والمسلمين بطول بقايه الحمد لله الذي يعلم مكايل
البحار ومثاقيل الجبال مرسل السحاب الثقال ومقلب الامور والاحوال مقدر
الارزاق والاجال ذي الفضل والانضال والاكرام والجلال هو الحي القيوم
لا اله الا هو الكبير المتعال ليس له شريك ولا شبيه ولا مثال واشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شريك له شهادة عبد موقن بالبعث بعد الموت
والقبر والحساب والسوال واشهد ان محمدا عبده ورسوله ارسله
صادقا في المقال ورسولا رضي الخلال محمود الخصال صلى الله عليه
وعلى اله خير ال **اما بعد** چنین میفرماید که دوستی که در راه حق
رفیق بوذ ودر میان خلق شفیق درخواست که در شرح سلطنت حقیقی
که طغرای حکم ان بر پیشانی ما کشیده اند که **والله الغنی وانتم
الفقرا** بر حسب ایجاز اعجاز نمایم وبر طریق اقتصار اقتدار خود درین
غرض کنم میکویم بیشتر اقطار جهانرا بی سیر مطیهٔ اعتبار کردم و
اطراف واکناف عالمرا بنظر اختیار مشاهده رفته ودر صحبت رجال
قدم در تجارت هر حال نهادم واعتناق سعی وفاق واجب دیذم ودر
تجرع مرایر وتحمل شداید خوض نموذم واز نوازش روزکار وسازش
کار التذاذ یافتم وبر دقایق دفاتر وخزاین کتب اطلاع حاصل کردم

بی سپر خ

اعتبار خ

و برعوارض

و بر عوارض وسرایر ان وقوف دست داذ وکمر خدمت علما بر میان
جان بسته شذ وعجایب جهانرا ابحر وبحر باز جسته امد فیصل ان
مجاهدت ومجموع از مکابدت ان بوذ که هیچ چیزی بزوال وهیچ ابی بسراب
نزدیکتر از دنیا ندیذم ∴ وهیچ عیاری مغشوشتر ومتاعی مغشوشتر از
بقا نیافتم بنیاذی بر چهار رکن متزلزل نهاده وبناذی بچهار بیخ عناصر
باز بیخیذه ∴ وهیچ دوری نزدیکتر وبیکانه اشناتر از فنا واخرت
مشاهدت نکردم وپایهٔ تامی ورای مقام تامی یافتم چه دریای پیدا
جز خیبت ساحلی نیست وبیابان ای کاشکی را جز مغارهٔ خسران سرانجامی
نه وجوامع خیرات دنیا واخرت در لباس قناعت می توان دید مجبان
وبال دو جهانی را که در صورت طمع مشاهده می توان کرد دو روز کار را
برباذ بود ومکر داذن یا نیستی عوض وثوابی نیستی بدل وهیچ چنین
هیچ پیرایه زیباتر ولباسی برازنده تر مر ادمی را از جامهٔ تواضع وزیور
فروتنی ندیذم ∴ چنانک هیچ سهمی مکروه تر وسرپرنی مذموم تر از
بخل نیافتم ∴ وبحقیقت هر که ببخور خوش خوی معطر شد جمله مخایل خودرا
بنسیم قبول منجر کردانید ∴ وهر که خویشتن را با شک حسد در رکی قلاده
کشید از لباس راحت عاری ماند ودر لباس افت متواری شذ فی الجمله
نقل وزوال به از ذل سوال دیذم وحیات ابد را در ریاض [illegible] تصور
کردم پوشیذ زحال خوذ در هر دو مقام عسر ویسر از سیر ارباب
وتا شیم اصحاب صفا یافتم وبیشتر وقت بدرقهٔ توفیق را همعنان
قدم جد وسعی دیذم چنانک حرمان ونامرادی را همکتراوه حرص
واز مشاهده کردم ∴ وفهرست دیوان غم وقانون دفتر اندوه در ورق

شدا

طلب دنیا خواندم. و بدانک کثرت مال جادهٔ اختلال حالست و بیشی
عیال سبب غرق دریای اهوال و خواری ابد را متضمن خدمت مخلوق
و عز جاوید و شرف پایدار در خدمت خالق. و هیچ چیز سخت‌تر از دل
ملول ندیدم. و هیچ حال پریشان‌تر از روزگار کارداران دنیا نیافتم
کمال عقل در سلوک راه آخرتست و رکاکت خرد در تتبع امور دنیا جملهٔ
شواغل و مشاغل در ضمن روزگار دنیا جویان دیدم. و عالم فراغت
و جهانی راحت مسخر ایام زاهدان یافتم ثمرهٔ عمر و نمود رزق در طاعت
آفریدگارست برخورداری دو جهان در متابعت پیغامبرست گفتار
رسول علیه السلم دلیل راه بهشت و دروازهٔ قصر جنت در تتبع حلال و
ترک محال دان و آنچ نه راه حقیقتست همه را لمعهٔ سراب و عدهٔ خیال
شناس آنچ ما را بمشاهدت بسیار و بتجارب بی‌شمار در نظر یقین آمد بر
طبق عیان نهادیم و ترا از آن خبر بدادیم پس بجان ای راه رو درویش و
طالب گنج وجدت وفقک الله که درین راه قدم چون باید نهاد تا بمأمن
کرامت توان رسید اول توشهٔ راه پرهیزکاری ساز و متاع سفر از افلاس
ترتیب کن و روی باقبال آباد آخرت آور و نفسها خود را مرحلهٔ راه
دان و منزل استراحت گور را شناس و طعام همراه سفر شکیبایی
کن و رفیق غربت یقین را دان و تدبیر خود از عجز ساز و جنبش از
سکون و خانهٔ راحت خلوت را شناس و طعام لذیذ از گرسنگی کن و
شراب عشرت از اشک حسرت ساز و لباس را ایثار جامهٔ خانه
درویشی خواه و خوابگه محاسبهٔ عمر خود شمر و بالش تکیهٔ زانوی
حسرت کن و سرایوان امیر آباد مسجد دان و اشتغال حکمت پیشه ساز

و چون از نظر در صحرای اعتبار میکنی و ذوق صادق توفیق را شناس و
عادت خوش خوی پیشه کن و از خلق گریزان باش و مؤدب قناعت را
استاد ساز و ترس و بیم عذاب دوزخ شناس و شادی و خرمی روح
و راحت بهشت شمر و تن درستی در ترس بین و بیماری از طمع شناس
و مجلس وعظ گورستان دان و گوش و هوش بمذکر روزگار دار و سماع ذکر
و رحلت خود ساز و در میدان فراغت رقص میکن و سلاح وضو همیشه
با خود دار و گلگون خرپشتی داری در زیر ران آور و از مخاصمهٔ دیو و
معادات نفس با حذر باش و خود را از زندان دنیا خلاصی طلب کن
و از تعدی زندانیان هوا رستگاری خواه و روزگار خود را بر شب
طاعت و روز استغفار مقصور گردان و حاصل همه توفیق وقت دان
و حصن امان از کنگرهٔ قلهٔ دین ساز و شعار شرع پیشه گیر و قرآن
مجید را محدث و امام خود دان و از بستان سنت ستیناس جوی و درود
بر پیغامبر علیه السلم حرفت ساز و مجموع محصول روزگار خود را فراغت
دنیا و بی‌نیازی دان و طلب رضای حق را کاربند و جامهٔ دل را از لوث
نزه بتوبه پاک دار و از مظالم خلق استحلال می‌جوی و همواره خدمت
خود را چون صاحب جنایتی دان در موقف پادشاهی بی‌باک استاده و از سعایت
نفس اماره بپرهیز و سر جریدهٔ آفت نفس را شناس و او را چون دزدی
دان که بر نفایس کالای خانه واقف باشد و از عادت او حذر کن چه نفس
شریر است خیر را دشمن دارد و مخالفت عقل کند و موافقت خود را
واجب بیند در گاه سیری بشیر نماید و در گاه گرسنگی با عجز پیری و ضعف
کودکی باشد در عالم معصیت چیر و در ارتکاب شهوت دلیر در گاه ترس

ودر وقت امینی پلنک صفت از نیستی عاریتی ترسان ندامت شیطان پیشه
ساخته و خود را در جنک غرور بدنیا انداخته و اسباب خذلان را تازه
کرده و روی بعالم بهیمی آورده کثرت خواب وخور بهمه شناخته روزکار
برخنده دایم مصروف داشته والت غنا غایت تمنا کبر وحسد پیشه
وغمز وعداوت اندیشه شرب خمر کار وکسب معاصی ومناهی حاصل
روزکار جمع مال وطول آمال پیشه کرفته وبلذت حال ومحبت مشغول
کشته وچون دست توفیق کحل بینایی در دیده مقبلی کشد قبح صورت
وانفعال ذمیمهٔ او مشاهده کشد واورا بسایس عقل ورایض حکمت بسازد
ورام کرداند اول لکام تقوی بر سرش نهد وسلسلهٔ شکستکی نفس بر
پایش دارد وبزانو بند عقلش بازبندد ودر بارکاه شرع شریف باز دارد
وبحقیقت فریب ووسوسهٔ نفس در لباس طاعت بیشتر از انست که در لباس
معصیت ودرین مقام اورا حالت شرب مدام وعیش تمام دست می دهد
جون اظهار طاعت وباز نمودن عبادت وعدا ومت سماع وارادت
زنان وقبول مریدان نعوذ بالله من نزغات الشیطان جون افرینندکار
بندهٔ را تشریف سعادت کرامت کند اورا بر عیوب نفس ومکاید هوا
خود اطلاع دهد اللهم بصرنا بعیوب انفسنا وسیات اعمالنا ولا
تکلنا الی انفسنا طرفة عین ولا اقل من ذلک وانصرنا علی اعدائنا
واجعلنا من الذین خرجوا من الدنیا امنین ولا تفضحنا علی رؤس
الاشهاد انک لا تخلف المیعاد بدان ای درویش که دنیا خانهٔ اندیشه
ومنزل عبرتست وجای عشرت ومقام حسرت مزرعهٔ استکه درو تخم
سعادت توان کاشتن وبازاریست که درو متاع اقبال توان خریدن

فراز

ره کذر صد یقان است ومنزلکهٔ دوازده ومزبلهٔ عارفان وپلاسپا
کندهٔ پیر یستکه هزاران شوهر بکر مانده قصریست از صد هزار قیصر
خالی شده هر لحظه بلباس مکری برامده وهر ساعت شور وشری
برانکیخته هر روز روی بدوستی آورده وهر دم پشت برهم نشینی
کرده دریا بیستی کرانه ودشمنیستی بهانه جوینده او در تب خذلان
اسیر وخواهندهٔ او در مخلب هلاک دستکیر هر که روی بدو آورد غریق
دریا وحشت شد وهر که استین بروی افشاند پای در دامن دولت
کشید شادیش با هزار غم امیخته وتریاکش با زهر هلاهل در یک جام
ریخته صحبتش باصناف بلا مشوب ومحبتش بانواع افت معیوب درش
در پردهٔ نیلی محجوب بشارتش جون صورتش نامرغوب نسیمش بتراب
محنت الوده وحرارتش بازمهریر شدت برامیخته سودش همه زیان
وخیرش همه خسران عمارتش خراب ونواختش عذاب بنیاد شرش
باک وبنیاد خیرش همه خاک حلالش بارنج حساب وحرامش بارنج عذاب هر که
مزاجش شناخت دل از استراحتش پرداخت

شعر

الا یا خاطب الدنیا الدنیه ... فلا تتعب فما خلقت هنیه
فاولها الطالبها منام ... واخرها لراغبها منیه

دنیا که همه بار درختش برکیست ... نزدیک خرد راه سلامت ترکیست
ای عاقل کار دیده در جستن او ... اول چه شوی رنجه اخر مرکیست

ای یاران وحدت وبرادران اخرت بدانید که دنیا دنیاء شماست
واخرت اخرت شما اب حیاة در جام زندکانی شما یابند وعمر ابد در
ضمن فنای بینند عروس فقر در کنار کشید واستغنا زبجهار بالش

توکل کنید و ورد کردگار مرتب وظیفهٔ خود سازید و بدین نعمت
بی زوال و دولت بی انتقال که واسطهٔ عقد نجات آخرت و حاصل خزانهٔ
رحمت است استبشار نمایید کیمیای سعادت و اکسیر سلامت از موهبت
است که در کنار شما نهاده اند و اقبال بی تغیر و زوال بی تکدر از نعمت
که شما را بدان مخطوط گردانیده اند و از خداوند در خواهید که این نعمت
بر شما قرار گیرد و این دولت زوال نپذیرد و چنانکه اغنیاء دنیا و متوسلان
جهان دوام مال و نظام حال میخواهند شما نیز ابواب فقر را اسباب فخر
خود دانید و جیفهٔ دنیا را بطالبان آن باز گذارید و چهار تکبیر بر شش
جهت عالم کنید چه میان سواد شب و بیاض روز رنگ آمیزی عجایب بسیار
است و شادی و غم بی شمار بسی خراباتیان را در صومعهٔ قدس سجاده تر
کشیده اند و بسی ناسکان را از مساجد و صوامع رخت بیرون نهاده اتقوا
الله واسمعوا واطیعوا واعتبروا یا اولی الابصار

شعر

بان الحدیث بان القوم قد رحلوا — ساروا سراعا فما بانوا وما نزلوا
کانوا عطاشا من الدنیا فما شربوا — کانوا جیاعا من الدنیا فما اکلوا
سألت عن حالهم قالوا منادیهم — نادی الرحیل فعزوا وطابهم نقلوا
قد کان اول اللیل وقت رحلتهم — قلنا لنا انعتهم صبحا فما فعلوا
اخبارهم ما دهم فی عیننا ترکوا — اثارهم نارهم فی القلب یشتعل

ترجمه

یاران شدند و قصر مودت خراب ماند — کشتی برفت و بحر محبت سراب ماند
گفتم که صبح همره ایشان شوم مگر — در شب شدند و دیدهٔ بختم بخواب ماند
زاحوال این جماعت و آثار این گروه — در دل شرار حسرت و در دیده آب ماند

ای برادر اگر خواهی که راه آخرت را با آسانی بسر بری و بر دریای آفت بسلامت

بگذری این مقدمات را که ذکر رفت دستور مقتدای خود کن و این کلمات را که
یاد کرده میشود پیشوای خود گردان و بدین وصیت کار کن و از این موانع
حذر ساز چه قرار عبودیت و مدار خدمت برین اصل است و بنای بندگی
و اساس طاعت داری برین قاعده اول صحت اعتقاد و اجتهاد در اندیشه گیر
و از خوردن حرام و ارتکاب آثام پرهیز کن و استعداد سفر آخرت را
مناهب باش و استعداد اگر افراط فرصت است احتر صد و بیش از انقراض روز
روزگار نظر بر روی کار خود انداز و از مثالب اغراض مردم اعراض واجب
شناس و معایب خود را عذر خواه دیگران ساز و بیش از نصیحت و
پند دیگران را تهذیب نفس خود حاصل کن و دروغ و بدروز را بر بغض دنیا
مجبور گردان و معادات آنرا وسیلت محبت حق دان و از ازعاج نه بکارت
ایذا اجتناب ساز و دعاء مسلمانانرا ورد روزگار خود کن و در اظهار
معایب و کتمان مصایب خود اجتهاد نمای و رعیت اعضا را بدست شحنهٔ
مجاهده ده تا از آتش غضب محروس مانند و نظر شفقت بر خلق انداز
و در ارباب دنیا بدیدهٔ عبرت نگر نه بچشم انکار و زمام فضیحت فرو
گذار و عنان فضیحت کشیده دار و آتش خشم را باب بردباری بنشان
و راندن کینه را در وقت قدرت موقوف دار و از دوست و دشمن احتمال
کن و در محارم حق تعالی و نظر از اعمال مردم کوتاه دار و همه را بسازندهٔ
کارها باز گذار و از قلت زاد و شدت راه اندیشه کن و اول مردم را آخر
قدم عمر شناس و اخلاق را بعادات گزیده بیارای و افعال نکوهیده را
بکردار پسندیده مبدل کن و مدارا با خلق شعار ساز و سخن بر قدر
مسامع پرداز و کیسهٔ دل از مطالع مال کسان تهی کن و بر ترک لذات

دفع شهوات صابر باش و زبان از قدح مرده و زنده باز کش و مخالفت
شیطان و معادات نفس را موجب قبول طاعت شناس و آرایش دنیا را
سبب ابتلا آخرت دان و تجرع مرارت مجاهده را مقدمه لذات ابد شمار
و خود را در مدح و ذم و شادی و غم یکسان دار و در مقام گرسنگی و حالت
برهنگی بنواله صبر و حله مسکنت خشنود گردان و سرما و گرما را در حالت
ناپایدار تصور کن و سفر و حضر را در مرحله مودع انکار رو بدانچه رزق
بود قانع باش و اوامر و نواهی حق را طابع باش و کثرت ذکر و تلاوت اکل
عادت کن و از آمدن مرگ هراسان باش و از گذشته پشیمان شو و مداومت
نماز در اداء اوقات غنیمت دار و تن را بزیور طهارت آراسته کن و ملامت
نفس را کار بند و از گناهان گذشته اندیشه واجب دان و در اقامت
طاعت از کساد بضاعت هراس و غرور دنیا را بخلق باز گذار و روی باقبال
آخرت آر و تحقیر عمل و نسیان طاعت را سبب نجات خود دان و از حکایت
شکایت زبان در بند و قصه غصه جز در حضرت پادشاه بحق بر مدار
چه امانت راه سالک دین مرا نعمت باید که باز کرد گناه را توشه راه
سازی و فنا و منت دوزه و تتابع ذکر و تتبع بزرگان دین را دستگیر
آخرت شناسی و روز بروز دیده انتظار بره گذر فنا دار و دعا اهل اسلام
و تواضع با همه شعار و دثار خود ساز و دم بدم ذکر جلال ایزد کار
و شکر نعمت بی شمار پروردگار پیش چشم دار و در تقدیم فرایض و
اقامت سنن اجتهاد نمای و فکر صایب بر عجایب و غرایب زمین و آسمان
مقصور دار و در سر و جهر در طاعت حق متساوی باش و بنیاد کار بر
اساس شرع و تقوی نه و از فضول و طمع کرانه گیر و زبان از مساوی

پاک دار و در گذر از مایه فقر در درج کتمان مخزون کن و خود را در حال نیستی در
صورت استغنا جلوه ده و نظر در امور دنیاوی بکمتر از خود دار و همت
در راه آخرت بارتقاء پایهای بلندتری مصروف کن و بهمگی تن از معایب
معاصی محترز باش و نماز شب را نور دیده دل شناس و گریه نهان را
پیش رو شادی دو جهان دان و روزه لذات دنیا موقوف بر افطار نجاة
آخرت دار بر تو باز که قدم برین جاده ثابت داری و از تعجیل نیل مراد
بپرهیزی چه عروس مقصود بکرشش مردانه در کنار رشادت آورد و از ادات
خود را در جنب خواست ایزد نکار هباء منثور دان چه او را عزت
قدرت و جلالست و ما را مقام عبودیت و مذلت اجج ایده راحت
غنیمت نفس خود را در مراز نه هیچ قیمتی منه و ای خواهنده رفعت
و زمزیدی دور باش از مقام دعوی و جمع مرید ای پیمایم صحرای غرور
عقبه اجل را ببین و ای غرقه دریای قصور کشتی عمل را بنمای ای حلقه
کوب در تمنا کلید نیل امانی بجو ای مسافر راه معاد را
چه داری از راحله و زاد باری تعالی ما را دیده
بینا و گوش شنوا و دل دانا روزی گرداناد
بحق النبی محمد و آله و من احب آله
تمام شد رساله بیست و یکم ترجمه مدح فقر
و ذم دنیا والحمد لله وحده والصلوة علی
نبیه محمد و آله اجمعین
از این پس رساله بیست و دوم استاذان شیخ ابو منصور
ماتریدی السمرقندی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم رب وفق
من فوايد قطب المشايخ قدوة السالكين شيخ الاسلام علم الهدی
شیخ ابو منصور ماتریدی السمرقندی رضی الله عنه **باب اول**
با خدای باید ساخت همه بستاند و او بدهد چون او دهد کس نستاند
اورا نگاه دار تا او ترا نگاه دارد هر که از و بترسد همه از و بترسد
هر که اورا فرمان برد همه کس او را فرمان برند عمر در پرستش او
خرج کن که جواب خرج او خواهند خواست دنیا پرست مباش که دشمن
خدایرا پرستنده باشی سرمایهٔ عمر خود توحید را شناس عقل را
بنیاد شمر اعتقاد خوب را گنج بی زوال دان بصبر بلندی جوی رضا
حق را غنیمت انگار سلاح از علم ساز سخاوت را پیشه گیر از فقر
و جهاد فخر کن از تقوی زاد آخرت ساز از رستگاری شفیع انگیز
شادی از عبادت جوی سخن از شهادت گوی نماز و زکوة و حج و غزو را
بگذار و فراموش مکن فرشته و رسول و کتاب خدای تعالی را حرمت دار
روز مرگ را پیش دل دار بحکم حق تعالی راضی باش دلیل راه آخرت
پیغامبر را دان نماینده صراط مستقیم خدایرا شناس سخن خدایرا
امام دان با نیکان برادری گیر حلال را حلال و حرام را حرام دان
کم تر از خود رسیدن بحق دان هرچ نیابی مجوی هرچ بدست
آری باز ده دشمن را میازار و لیکن اگر دست یابی باطلش کن ترا امداد
مده که بسیار خواهند اگر شادی خواهی رنج کش و اگر رنج خواهی کاهل باش
اگر خواری باید خیانت کن از مردم بی معنی حذر کن تا دانا زنده شمر
صبور باش تا بمراد برسی خویشتن شناسی را بزرگ سرمایه دان در

236 هر کار انبازی طلب از بلا پرهیز و خود را برو عرضه مکن دانش را خوار
مدار کم گوی و کم خسب و کم خوار در طاعت حریص باش و تکیه بران مکن
از معصیت بگریز و از حق تعالی نومید مباش **باب دوم** تقوی سپاهی و عزت
شمر از نادان دانا نمای حذر کن خود را در علم از همه کمتر دان بیاموز
و بیاموزان ناشنوده مگوی کس را با فراط منکر و مستا آنچ بگوش
شنوذی همه شرح ار راست گوی و عیب مجوی راستی که بدروغ ماند مگوی
نخست اندیشه کن آنگاه بگوی خود را امر معروف کن تا نپرسند مگوی
تا نخوانند مرو جنگ و بگیر از بخر سخن باندازه گوی با هر کس مپسند آنچ
نپسندند مغرور آنچ نخرند مزن بی گناه را کشته نشنده مگر تا نکنند
در گذار تا در گذارند نیکی کن تا بد را یابی نیکنامی را بجان جوی خطا را
صواب مدان بلا را نتیجهٔ هوا دان از گناه لاف مزن و گناه بر خود
مبند جربزه باز باش و مدح گوی در سخن گفتن از جواب اندیش باش
حسد دارا مسوزان آنچ نزد مردم آنچ ننهاده بر مگیر کار ناکرده
بکرده مگیر پرده پوش باش دل را بازیچه دیو مساز از بلا عبرت گیر
نیکو خو و کم آزار باش جفا پیشه مساز نهان خویش بهتر از آشکارا
دار طعام و شراب باندازه خور سخن باندازه گوی باندازهٔ طاقت
و وسع مردمی دریغ مدار کس را بسخن سخنی نجه مکرد دان دراز ایش مکوش
و خویشتن آرای را مستار توفیق از فضل خدای دان بندهٔ حرص مباش
و خفتهٔ غفلت مشو **باب سوم** از برای جاه و مال کار مخاطره مکن
هر که بدین کار نکند سخنش مشو جمع مال را اقبال دان خرج ناکردنش را
ادبار دان نان هر کس مخور و لیکن نان بهمه کس بخوران از درویشی مترس

ازدازهٔ حق تعالی خور تا کم نیاید، دهنده خدا برادان، حکمت خدا برا
برتر از دانش خود دان، دانش خود را بر مشمر، بر دادهٔ خدای از سیری
شدن مترس، شکر خدای بعمل گزار، تدبیر را بتقدیر حواله کن، مال را
عاریت دان، ثنا بر خود تهمت پندار، جان را امانت دان، عمر را غنایت
خوان، تن درستی را غنیمت شمر، اجل را در هیچ حال فراموش مکن، سخن
در قیاس خود گوی را بنیوش، چشم را در صواب الهی دار، سودی که آخر
از زیان باشد گرد او مگرد، از آموختن میاسای، کار از خود چنان نمای
که از آن درمانی، بزرگ سخنی مکن، عزت و جاه از دانش طلب، تیز را از برای
مال بی قدر مکن، نسیه را مال مشمر، بخشنده و بخشاینده خدای را دان،
از لجاج و بی آزری حذر کن، هر گناهی را کم از عذر انگار، عفو از هیچ کس را
دریغ مدار، خود را اسیر شهوت مساز، سبکساری در راستی ضعیف شمر،
اگر صلح نه بمراد دوزد جنگ را باش، جنگی که دراز فریب بینی مکن، اگر هزار
دوست داری یکی دشمن مگیر، دوستی نمودن دشمن بد دوستی مدان، و بر
کردار دشمن دل مبند، دشمن را در حال خوار مدار، از هیچ دشمن اگرچه
حقیر بود ایمن مباش، از دشمن چنانک بیشتر ترس، هر که از تو بترسد
ازو بترس، با دشمن دشمن دوستی دار، بر هرچ دل بر بدی از گواهی دهد
از سر آن برخیز، با دوستان دوست میانه باش، از دشمن دوست غافل
مباش، جهان از عیب و هنر خالی نیست، عیب مجوی، چندانی ستای کسی را
که اگر خواهی بتوانی نکوهید، اگرچ زیان رسد، قول را از راستی باز مگیر،
باندازهٔ خود دستگیری دریغ مدار، بر بی رحم رحمت مکن، از عاجز
و تنگ کیسه درم وام مخواه، حرمت خاندان قدیم نگاه دار، در زاهدی

که جاهل

که جاهل باشد اعتقاد مکن، با ناشناخته سفر مکن، اندک خود را بهتر 237
از بسیار دیگران دان، تا بتوانی نیاز خود بر خلق عرضه مکن، نکوهش
خیری از سر دریغ مدار، امانت بگزاف مستان، ودیعت آشکارا باز
ده، بتوانگری فخر مکن، بکوش تا فریبنده نباشی، امانت نگاه دار تا
توانگر شوی، بیقین بدانک هرچ از آن تست بکس ندهند، بوزنی را بوده
پندار، خصومت و تعصب را نجاست شمر **باب چهارم** زبان را از خو
گردن بدشنام بد صیانت کن، عاقبت مزاح گردن وخیم شمر، مردمان را
در پس پشت همان گوی که در روی بتوانی گفت، کردار خویش بیش از گفتار
دار، بیهوده گویی را سر همه بی اعتمادی دان، منت بدار و منت منه، تا
سپاس و بی منت را بخود راه مده، نیاز منانرا بر سر مزن، اگر در بند
چیزی کسانی خود را بندهٔ ایشان دار، گمان مسلمانانرا در حق خود خطا مکن
حاجت روایی را بزرگ کاری شناس، نیکو کرداری خود را بمنت نهادن
بزیان میاور، دوستانرا بد میاموز، در بدی یاری مده، بترس از آن
دوستی که با دشمن تو باشد، دشنام را بنزدیک خود راه مده، در
جایگاه تهمت مرو، و بغم کسان شادی مکن **باب پنجم** حق اهل بیت خویش
بشناس و بر ایشان استخفاف مکن، بنده که فروختن خواهد نگاه مدار
کسی را که بی تو کارش بر آید مترسان، عقوبت باندازهٔ گناه کن، خلق را
بخویشتن امیدوار گردان، بر نیکی کردن بهانه جوی باش تا پذیرنده پند را
پند مده، در جای که باشی خدای با تست بر سلطان گستاخ مباش، ناصر
و معین در کل احوال خدای را دان، از آنگاه ترس که ایمن باشی، در توانایی
کینه مکش، از زمانه و خصم او بترس، ضعیفترین حیلتی را قوی ترین

قوتی را از کمتر از هستی را ستوده بر بسیار ستایی دار از مردمان نا
راست بهلو تهی کن، خویش درویش را خویش دار، مردم سبکسار را هیچ
کس مدار، هر علم که ستوده نیست مجوی، غم را باکسی گوی که غم از تو بتواند
برد، در مهمات ضعیف رای خسته دل مباش، عورتان را بر مردمان هیچ کار
استوار مدار، طعام و شراب کم خور بده تا بخورند، با خلق چنان زی که
با تو زیند، از مرزی که از وی رنج او پشیمان نشوی، دهنده از خدای دان
و سپاس از وی دار بازگشت همه بدو بین، حکمت و عافیت را از حق دان که
از عطایی بزرگ است در شمرت خویشتن داری از همه وقتی زیادت کن، عهد
کرده را در حال سخط و رضا نیکو نگاه دار، عیال هوا و آرزو مباش دل را
بدین دانا کن، تن را بطاعت ناشکیبا کن، جون جاه و مال یابی از خویشتن
شناسی غافل مباش، جون با اهل دنیا نشینی دین را فراموش مکن، عزت و
حشمت در عدل و انصاف دان، مال ناحق و ناجایگاه صرف مکن، از عادت
فرومایگان بپرهیز، بوقت توانگری بزرگ همت باش، بوقت درویشی خویشتن
خوار مکن، در سختیها صبر پیشه کن، وقت را هیچ بدل مشناس، اندک درد
بسیار دان، از پیشه خود ننگ مدار، هر نعمتی را زوال در عقب دان، هر
غمی را فرج در عقب شناس **باب ششم** بر رضا خلق زندگانی خوش کردان
سخاوت را براستکردن وعده دان، در سفر خوی خوشتر از آن دار که در حضر
داری، دیانت را بهنگام خویش قوی دست کردان، تن را در دریا آرزوها
غرق مکن، بدکن با آنکه قدر خستگی نداند، یافتن بهتری در کوشش بسیار
مدان، اعادت نخل بهنگی مطلب، دلیل راه راست علم را شناس، دوستی
دلها از خاموشی و کم آزاری جوی، دردلیری بوقت زیان بیدار دشمنان را

دشوار

238

دشوار بها نمای، سفیهان را مردم مدان، با جنگ خویشان مدارا کن، بر
متکبران تکبر فریضه شمر، بچشم حقارت در هیچ کس منگر، اگر نام خواهی راز
زبان بیرون میاور، نان بسفله و بدذین مده، با میهمان تکلف مورز، و قرین
بد را بخانه راه مده، ببخل و فساد فخر مکن، خود را از حال خود خالی مساز،
مگوی آنج جواب نتوانی شنود تا عذرت نباید خواست، توشه از تجربت ساز
سوز دو جهانی در صحبت دانا شناس، خوی نیک برای مردم اهل دار،
پیغامبران را زنده شمر **لذت عمر در صحبت نیکان دان**، مرگ را جدائی
مطلق شمر، دوزخ نقد نادانی را شمر، در حوادث جز بخدای پناه مگیر
میان خود و خدای دل را استوار تا با خلق بتوانی داشت، رشته امید
هرگز مگسل، هر که از خود خبر ندارد از و دور باش که رحمت حق تعالی روی بتو
دارد، از و مگریز از آنجا که آمده اگر خواهی و اگر نه باز گردی مشورت همواره
بکار دار، خواسته را فدا تن کن، توانگری مطلب از درویشی ایمن باش
باب هفتم بر گذشته و شکسته و ریخته افسوس مخور، تمام زیرکی را
عاقبت شناسی نام نه، عمر در باد آیه با خر مرسان، محال را هیچ تا دیل یادر
مکن، زبان بهنگام را سود بندار، بر موضع مدارا پند را جهل بندار، با
همه کس آشتی باش، در لاف گاه منشین، از مال دزدیده قسمت مستان،
مردم بی رحمت را اهل دوستی مشمر، از آشنایی که معیوب باشد کرانه کن،
خدمت هیچ ناسزا مکن، بجای نامردم رنج مبر، با منکر نادیده صحبت مدار
با مردم فرومایه منشین، از غماز و فاحشه مدار، هر که از ملامت نترسد از و
کرانه کن، با کودکان تدبیر مکن، بر زنان استوار مباش، پیر زنان را بخانه
راه مده، بیمار نادان را دارو مکن، جوان مستغنی را پند مده، در پند دادن

نادان در شکار مبر، شغل اگرچه خرد باشد بنا آزموده مده، حاجت
از حق شناس خواه، دوستانرا از عیبشان آگاه کن، از دوستان جفا و خطا
مگیر، دوستی ابو قت دولت یاد دار، بهیچ بدی هم داستان مباش، راز
خویش از دشمن و دوست پنهان دار، راز دارانرا بوقت خشم آزمای، چون
بنزدیک بزرگان روی چشم را صیانت کن، مردم را بمعاملت بیازمای پس با
او دوستی گیر، دوست هم حال و هم جنس خود جوی، بر دوستان اعتماد
مکن که تکیه بر آب کرده باشی و غرقه شوی، بیم را تلخ تر از مرگ دان،
ایمنی را خوشتر زندگانی شناس، حقیقت زندگانی تن درستی را شمر، هنر
از زندگانی نیکنامی را شناس، بظاهر هیچ کس فریفته مشو، بار خود تا توانی
بر دیگران میفکن، و بار دیگران بکش، کس را بخصومت و جنگ وعده مکن، مرگ و
زندگانی بی منفعت یکی شناس، از آسمان بزرگتر سخن را دان، بدترین عیبی بسیار
گفتن را شناس، انکار را بر همه حیلتها دان، بهرج شرف علم بدان پیوسته
نیست آنرا هیچ نام نه، علم بر حقیقت جز خدای را مدان، شناخت خدایرا
هم باو دان، شریعت را تن انگار و طریقت را دل شمر، حقیقت را جان شناس،
بزرگانرا یکبارگی بخود نزدیک مدار، بر چنین کسان سخت مهربان مباش، بمال
دیگران بخیلی مکن، کسانرا از خویشتن ایمن دار، مزد دور را بجرب مفرست
ببسیاری خواسته سرفرازی مکن، از سلطان بر حذر باش اگر نوازش
ازو بسیار دان، با خداوند دولت بکاوحث مکن که کم آی، بر هیچ آفریده افسوس
مکن، در احترام پیران دانا خردمند مبالغتها ی نا خوانده بمهمان مرو،
طمع ببر و خوش نتری، بزیارت نیکان زنده و مرده برو، بسبب آنکه تو نیک
باشی بدانرا طعنه مزن، از دوست و دشمن نصیحت باز مدار سنت بد منه

که تا روز قیامت در دعا بد خلق بمانی، سخن بد را گوش مدار، **باب هشتم**
هر که بسال و عمر از تو بیش باشد او را بزرگ دار، علم اگرچه دور باشد بطلب
روزگار گذشته را امام خود ساز، سلامت در نگاه داشتن باز دان، بر
قول هر کس اعتماد مکن، سخن نیکو از همه کس یاد گیر، آن جهانرا از جهت این جهان
مفروش، خود را همان خواه که بندگان خود را خواهی، دارو بتن درستی خوار
از دوست حسود پرهیز کن، هر کس را کار در خور او فرما، **باب نهم** معیوب را
شوم دان، امین نمی غرض متعین کن، و خرم را کار بند، جهان بعمل نگاه دار،
ملک بوزیر خدای ترس مضبوط دار، دشمن را بمشورت برانداز، دوست را
بتواضع بنده کن، راه یافت مقصود جز صبر را مشناس، لشکر بی نصیحت را
لشکر مدان، رعیت بی طاعت را رعیت مدان، دلیر بی سلاح را نادان شمر،
آبادانی ملک خواهی بر خلق ببخشا، افزونی و نظام ملک خواهی خشنودی
خرد خالق و خلق طلب کن، بزرگ را بمرد خرد دان از شغل خرد را بمرد بزرگ ترک
دان، نیکوی جز بجا مستا مکن، دشمنی فسا در افریضه دان، سبکساری را
خری و دیوانگی شمر، در حوادث معینی بهتر از صبر مدان، حسد و بخل
و خشم را زهر جان و جاه و مال شمر، امیر غافل را امیر خود مکن، و فرو
مایه را بخود راه مده، بلا ناگهان جهان پرستی را دان، با سلطان قاهر
مستی صحبت با خردمند دار، ندیم جهان دیده گزین، در جهانگیری سلاح
از سخاوت و مدارا ساز، عالمرا آبادان ببذل و عدل دان، از مردم اصل
جوی که اصل خطا نکند، دل را پاک دار تا بمراد برسی، امام گزیده گیر نام
نا اهل مبر، بی باک را بی سلامت شمر، بر خود ثنا مگوی و ثنا تو که دیگران
گویند فخر مکن، نفاق را بی علمی دان، اگر ممکن بود که قضا بگردد بتدبیر

عاقلان دان، راه تدبیر بخلاف راه تقدیر شناس، بعیب خویش بینا باش
خویشتن را بطمع معروف مکن، احتراز رنج طلب رنج را نتیجهٔ اسایش دان،
شادی را درکوشش دان، توانگری را بدوام خرسندی کیر **باب دهم** هنر
خواری بدست آید تا عزیز شوی، بلا را بصدقه دفع کن، حرمت را بهتر از مال
نکاه دار، مُلک را تبع حرمت دان، مردم متکبر را دیو شمر، ناحق شناس را
بتر از ستور شناس، از صحبت ناجنس بپرهیز، پند دوستدار را قبول
کن، از زمانه عبرت کیر، مشورت با دشمن کن بتر بدانچ او کوید مرو،
اتش هوا بکش، بسخن تلخ دشمن از جای مرو، و عادت نیکوی مکردان
از خصم سپر میفکن، در جنک بلند آواز باش، خود را معتمد مدان تا
همه کس بر تو اعتماد کنند، سخن نیک را عزیز دار، کردش را ثابتی مدان
تدبیر هوا خطری منه، اکر خواهی که رسوا نکردی لجاج مکن، اکر همه
خلق را دشمن خود خواهی متکبر باش، نیکویی خدای تعالی را با همه کس
بکوی، و نیک و بد خود پنهان دار، از خشم بد بترس، خشم خدای را
بتواضع بنشان، معیشت تنک را بتوکل دفع کن، دین را بعلم نکاه دار،
اکر فراغ دل خواهی تن آسایی را بکذار، اکر بیم خصمی خواهی بخویشتن مشغول
باش، اکر خلق را دوست خواهی مال را دشمن کیر، اکر خود را اسوده خواهی بد
مکن، اکر عز خواهی هزل بکذار، اکر جدایی خواهی از استخفاف بپرهیز، اکر
جنک خواهی بخل کن، خواری در سوال دان، آزاد را بهدیه از بخشش بر کیر،
دعا را بهتر از سپاه دان، اومید بهتر از کنج دان، در آن کوش که بمرک زنده
شوی، بهر دو جهان خدای است همه را باطل دان، بلا از دوست عطاست بس
از عطا نالیدن خطاست **مناجات ابو منصور** الهی نه ظالمی که کویم

زینهار

زینهار و نه مرا بر تو حقیست که کویم بیار، الهی تا تو عیب بودی بر همه
عیب بودم چون تو از عیب جدا شدی مرا از عیب جدا شدم، الهی بنداشتم
که ترا بشناختم اکنون آن پنداشت بخاک و اب انداختم یار نیک به از کار نیک که
یار نیک ترا بعذر آورد و کار نیک ترا تعجب آورد، ملکا اکر از دوستانیم قلم از
میان بردار و اکر از مهمانیم نیکو میهمان دار، الهی اکر بدعا فرمانست قلم
رفته را چه درمانست، چو بنده یا بنده است و کو بنده نوش است همه زهر
خاموش زهرست همه نوش، هرچ بزبان منبر یا آزانست فریاد از معرفت
رسم و عبادت عاریتی و از حکمت تجربتی و از حقیقت حکایتی، الهی حاضری
چه جویم ناظری چه کویم نفس بنه است قبول خلق زنار جمله حقیقت بکنتم
بیکبار چنان نمای که باشی یا چنان باش که نمایی از آنک عدل صرفست ما را
حجت بر تو بیش از آنک ترا بر ما کفتی که مکن و بر آن داشتی و فرمودی که
بکن و نکذاشتی اکر طریقت خواهی اتباع و اکر حقیقت خواهی انقطاع
و این چه فضل است که با دوستان خود کردی که هر که ایشانرا
شناخت ترا یافت و هر که ترا یافت ایشانرا جست
توحید انست که او را یکانه دانی توحید نه انست
که او را یکانه خوانی

تمام شد رسالهٔ بیست و دوم از آن قطب المشایخ
ابو منصور ماتریدی السمرقندی رحمة الله علیه

بعد از این رسالهٔ بیست و سوم استاد آن شیخ عبد الله
الانصاری قدس الله سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم و به الحول و القوه
من کلمات شیخ الاسلام عبد الله الانصاری قدس الله روحه العزیز
الهی ای دلیل هر برگشته و ای رهنمای هر سرگشته الهی اگر ابلیس آدم را
بد آموزی کرد آدم را گندم که روزی کرد از آنجا که عدل صرفست حجت
ما بر تو بیش است که حجت تو بر ما زیرا که فرمودی بکن و نگذاشتی و فرمودی
که مکن و بر آن داشتی الهی این چه فضلست که با دوستان خود کرده که هر که
ایشانرا جست ترا یافت و هر که ترا یافت ایشانرا شناخت الهی تو آیینه
در دوستانت آیینه آیین در آیینه تو از دیده هر آیینه الهی اگر امانت را
شایسته ام با همه تخلیطی امینم چرا که چون امانت می نهادی دانستی که
چنینم الهی ای آنکه نزدیک تقصیر آر دوستانی و حاضر دل عاقلانی از نزدیکت
نشان می دهند و برتر از آنی و از دورت نشان می دهند و نزدیکتر از جانی
ندانم که در جانی که جانرا جانی نه اینی نه آنی جانرا زندگانی می باید تو آنی
نه بچیزی مانی که گویم آنی معرفت تو نه هنگامیست نه زمانی حاجت علا
نه همه عفوست و مهربانی بلکه سر بسته نهانی ما تو می دانی الهی از بخت نهانی
چون پرهیزم و از بودنی کجا گریزم و این را درمان چگونه آمیزم گویم که
خاک بر سر ریزم گاه چون غرقه بهر چیزی در آویزم الهی اگر حساب تو با مایه
دارانست من درویشم و اگر با مفلسانست من از همه پیشم و اگر با درگه
زدگانست من از همه بیشم و اگر کار بدست من در من می بندی من بدست
خویشم زیرا که دست تهی و کر درویشم الهی پنهان از خود در تو می زارم که حجاب
می بینم و کشف می پندارم الهی یک چند خدمت تو ورزیدم و در بی چیزی
و غفلت از همه می سازیدم چون عیان پدید آمد از آن همه بیزار ازیدم

اکنون

اکنون چون من کیستم که جز این مرتبه را سزیدم اینم بس که صحبت تو گزیدم 241
و یک چندی بیاد تو نازیدم الهی فریاد از بازی بی اندازه و از دیدار با هنگام
و از شنایی پیشانی و از دوستی به پیغام الهی من چون بیگانگان نگویم که
کجایی چون مزدوران نگویم که گرایی آزادانه که تو در آن بینایی و امنست
بلکه خود منم بس تو از من نه جدایی الهی حاضری چه گویم ناظری چه
جویم می بینی و می دانی و بر آوردن می توانی الهی خواندی و تاخیر کردم
فرمودی و تقصیر کردم مهلت دادی مغرور گشتم و بدین دنیا مسرور
گشتم و بدین سود و زیان مغرور گشتم الهی عمر خود بر باد دادم و بر تن خود
بیداد کردم گفتی و فرمان نکردم درماندم و درمان نکردم و با تو چنین
عهد و پیمان نکردم الهی از تو بگریختم و با بدی خود در آویختم و در دام
بد خواه او بختم الهی از راه وفا حذر کردم و در کوی جفا گذر کردم
جلتم اقتدا ببد کردم الهی نعمت دادی نکردم آزادی یاد ادم نکردم
شکیبایی بنده بودم و نمودم آزادی و از نازیبا کی آید زیبایی الهی
با غم و با حسرتم و با داغ و با عصمتم با جرم و بی تو تنم در زندان بختم
بسته مصیبتم پامال معصیتم الهی چون گنج گه خود خواهی از این بیچاره مفلس
چه خواهی الهی آنرا که بخواستی چون آید و آنرا که بخواندی کی آید الهی تا کشته را
آب چیست و ناپایسته را جواب چیست الهی درخت تلخ را چه سود آب خوش
درخت بی بر چه کار آید جز آتش الهی موصوف بکرم و جود ای انس و جن را
خالق و معبود نام تو اکرم الاکرمین است صفت تو احسان و جود و نام و صفت
ما ظلوم و جهول و کنود صفت و نام ما کبیر صفت و نام خود کار کن یا ودود
یا ودود الهی از هیچ چیز همه چیز توانستی و از همه چیز هیچ چیز ماندنی

الهی اگر تو کشتی آب ده الهی اگر بد عا فرمانست قلم رفته را چه درمانست
الهی اگر بگفتارست بر سر گوینده کان تاج مرد و اگر بکردارست پشه را دست گفتن
بحتاجم الهی من بجور و قصور کمی نازم کرم با تو نفسی بود از آن هزار بهشت
بر سازم بهشت در پای عارف خار ست جوینده مولی را با بهشت چه کار است الهی
اگر نعمت گویم حرز گردنست و اگر نگویم طوق از مراد در گردنست الهی نیستی همه
خلق را مصیبت است و مرا غنیمت است الهی تو دانی که ناتوانم لیس از نیرانم
بلا بر هانم الهی همه صورتها زیبا آفریده و میگویی چشم نگاه دار خود آفریدن
اینها به چه کار الهی از بوده نالم یا از نابوده اگر از بوده نالم دیوانگی است
و اگر از نابوده نالم بیهوده گیست الهی همه کس از تو می ترسند و من از خود
که از تو همه نیکی دیدم و از خود همه بد الهی همه کس میخواهند که در تو
نگرند و من میخواهم که در من نگری الهی درین خلق نگرم یکی در امید
بیم آمیز و یکی در عیشی درد آمیز بر یکی کار تنگتر از سوراخ سوزن و او
نامعذور و بر یکی کار فراخ تر از هوا و او نا رنجور یکی از کار چنان که درست
ماه از ماهی و یکی در میان حیرت و در دست ادوار کاهی یکی در لباس
بیگانگی و بداغ قطیعت بر بازو روز و شب حیران و نالان یکی در سایه
فضل و آشنایی این همه تو خواستی چرا یگانه خدای و در یگانگی بی همتا
الهی نمی دانم که تو خود گرای الهی یکی یافت اما یافته را قیمت نشناخت
و نیافت و یکی بشناخت و شناخته را بیافت اما جز من خود را بهانه
و حجت بر باد دادی الهی خود قسمت کردی و کار بما باز انداختی نه جور کردی
و نه میل کردی و قیمتها بشناختی و خود قسامی و خود قاضی ندانم که
بر ما خشمی یا راضی **فصل** یک سخن بس است اگر بر در کس است همه

پندارند که

پندارند که دارند باش تا پرده بردارند اندیشه در جوانمردی بخلت
تصرف در تصرف کفرست شریعت بی بنیست حقیقت بی خودیست طریقت
بی دویست شریعت آنست که بدر درخانه شوی طریقت آنست که در سرای خانه
شوی طور و معراج بی قرب حق تلبیس است حق را بمسافت نه بیدن کار
ابلیس است ظاهر چنان دار که اگر ظاهر شود روا داری اثبات صفت می باید
کرد بی تشبیه که مشبه کافر است و نفی تشبیه می باید کرد بی تعطیل که معطل
ملحد است کار نه بحسن عمل است که کار بقبول است روزی از خدا دان تا کافر
نشوی ولیکن دستگیر جنبان تا کاهل نشوی ملامت شاخیست از طریقت
لگن بر نفس خود نه بر شریعت نفس بشکست و قبول خلق زنار همگی حقیقت
بگفتیم یکبار چنان با شرک نمای و چنان نمای که باشی از روزی که ارزی
از آن روزی که روزی عمرها باید عذرها از آنها باید شکرها را تا در کانگی
نسبت تو با دم و حوا ست جود و یگانگی برخاست از یگانه جدا است
چون سیل ابوبست در تنسد کرد بشریت برخاست همگی حقیقت بگفتیم
و بهانه بکاستند او محجوب نیست اما نه هر دیده را عیانست از قدر حرمت
بی نیوش که نه وقت بیانست و زورق صوفی بحر آن دل نیستند جانست از جان
هم نیست و بهانه بازبانست مرد باید که در انجمن در خلوت باشد نه در خلوت
در انجمن در بازار در مسجد باشد نه در مسجد در بازار خلوت در انجمن
عزیز است غربت در وطن غریب از دوستان و از عارف چنان ادیب
دوستی جان نگران یاد کردن کسب است و فراموش نا کردن زندگانی و رای
دوگیتی است و کسی چنان که دانی توحید نه آنست که او را یگانه خوانی توحید
آنست که او را یگانه دانی بی نیازی از خلق تاج کن و بر سر نه سر انجام

خود را چراغ کن و فرا پیش نه چون بصیرت روی دوست دید اگر بصر نبیند چه باک
چون دو دل بهم رسید خاک بر سر خاک خدایرا بهیچ شناسی به از آنست که هیچ چیز باز
خوانی بیش از آنست او بصنع خویش در عیانست بعلامت خویش در نهانست یاد او
این زبانست معراد زندگانی جانست دوستی او بهر دو جهان ارزانست خدمت
او بهزار جان رایگانست نه او را نسبتی که گویی از آنست نه غایتی که گویی تا آنست
نه مثلی که گویی چنانست نه علتی که گویی از بهر آنست شیخ رحمه الله روزی در
تفسیر این آیت میگفت که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره مشکور او من یعمل
مثقال ذرة شرا یره مغفور و هم چنین یکروز معنی این حدیث میگفت که
ینزل الله کل لیلة الی السماء الدنیا چنین گفت نزولی که نه تغیر حالست عذار ادرد
چه محالست نزولی که از کروبیان در غیبست اگر من و تو ندانیم چه عیبست
نزولی که از جمله عرش نهانست اگر من و تو ندانیم چه زیانست فصل زاد
برگیر که سفر نزدیکست از ندامت چراغ افروز که عقبه تاریکست ادب اموز که
صحبت با ملوک باریکست سبحان الله روز بدین روشنی و بیننده نی کار بدین نیکوی
و پذیرنده نی نیستی همه را مصیبتست و مرا غنیمتست بیروزی این جوانمردان
در هر بیمتست عذر در شریعت بزبانست و در حقیقت بدل او جانست در شریعت
انست که داعی نیاز را بنیاز جواب دهی و در حقیقت انست که از صحبت ابد و کلا باز
رهی از دوست عذر خواستن از بی مروتیست اما از تو چون عذر خواهند رد
کردن بی فتوتیست اگر منکر و نکیر از من پرسند که من ربک من بر ایشان گویم که
از وی پرسید که من عبدک اگر ناقص بیم گوید خداوند من بوی گویم ای ناقص بنده کو
از تو بوی حق گوا اگر حقست حق یکیست نه دو دانا که او را بشناختند بعرش که
پرداختند الهی ترا چون جویم که در ملکوت تو کمتر از مویم فصل گوینده کان

ترجمان

243 ترجمان غیب اند بچهار زبان زبان عبارت و زبان بیان و زبان اشارت و زبان کشف
علم چهار زبانست عبارت شریعت را و بیان حکمت را و اشارت حقیقت را و کشف
محبت را شریعت بروایتست حکمت بهدایتست حقیقت برعایتست محبت بعنایتست
شریعت را ابدال را حاجتست حکمت بصیرت را حاجتست حقیقت را ابکا شفه
حاجتست کشف را بتقدیر حاجتست لوایت بر سر عالم را بتست علم لدنی در
دو گیتی آیتست و آن عبارتست عبارت آن از و جنایتست آدم و حوا الکسب آب
و خاک چیستنا بو ذر را ابو ذر چه خویشی ایست عدم را با قدم چه آشنایتست
از راه کام ماند و از بس تصرف نام ماند و از بس زبان گفتار ماند و از بس
ما و او اماند و بس از او ماند و هم الکنون او ماند در صورت خاک با خاک شد
نور با نور خاک را منها خلقناکم و فیها نعیدکم منشور پاک را ارجعی الی ربک دستور
هر که دریافت بیافت سرور و هر که دریافت نیافت معذور صوفی انست که از نشان بی نشان نست
لم یزل شنودی نشان انست آب و گل اسیر انست امروز نهان و فردا دران نهانست
پوشیده همی دار که امروز اینرا از رانه وقت پیدا نیستند زیرا که میان زبان و گوش علم
توحید را راه تنگست فصل از عارف در جهان نشان نیست و از زبان که از عارف
نشان دهد در هیچ دهان نیست و چون نشان دهد از چیزی که در جهان نیست
صوفیان خود را گم میکنند و حق را اثبات حالت بهانه است و مقالت فسانه است
مرد انست که ازین هر دو بر کرانه است بهار سه است بهاریست وقت درستی و جوانی
و بهاریست نعیم ملک جاودانی و بهاریست نهانی از داری خود دانی و اگر نه صبر
کن تا بدانی انکه ندانی که ندانی و خود هیچ ندانی انکه بجان زنده است از زندگانی
محروم مستانکه جان بدو زنده است حق بیوست یکذره شناختن به از هر دو عالم
یافتن انکه یافت و نشناخت چه دانست که چه یافت ای جوانمرد اگر سر این کار
داری خیز

قصد راه کن نه زاد بر کیر و نه همراه انرا اکاه کن وفاداری بر خود سجل کن و
دوست را کواه کن یا نه عافیت بناز دار و سخن کوتاه کن اکر تو خود را بشناخته
از شادی و نشاط بپرداخته و اکر صحبت خود دریافته از هر دو عالم بپرداخته
فصل اما توحید از عقل بیرونست چنین توحید از توهم مصونست و انکه
هست نداند کجونست هم کرداند که او چونست از دایرهٔ اسلام بیرونست درویشی بنزد
خلق لاشی است بنزد حق اولاشی است بسیار نیکی به از کار نیکی یار نیک ترا بعذر آرد
و کار نیک ترا بعجب آرد ذکر شرما طاعتنا کذرا بعجب آرد ذکر ما معصیتنا کذرا بعذر
آرد کناه در دست بیوستن زیرا که کرم قد بدست و کناه الکنون است چون بنده کوید که
دیا بنده خاموش کو بنده کی زهرست و خاموشی همه نیرش **فصل** صوفی را دی
و فردا محالست دی و فردا بر صوفی و بالست وقت او را غرق کرد دی و فردا را دی
کار است صوفی بی خدمت نبود اما تصوف نه خدمتست صوفیان خدمت بنکذارند
بلکه از همه خلق زیادت آرند اما چون بکنند بر نشمارند دا افتد و دست یافته باز
شناهستند دا وی دوست زیستن کم راهیست مریدان پیر را در حالت حیات
بشناسند تا از و برخورند و منکران پس از مرک شناسند تا بر حسرت خورند
اکر بضاعتی داری پیر دلال تو بود و اکر کم شده داری پیر منادی کر تو بود و اکر
مقام آتشی داری پیر ریحان تو بود و اکر در مقام قربی داری پیر ندیم تو بود **مناجات**
الهی من چه توانم تا ترا شایم و آنچ تو بندی من چون کشایم با چنین مفلسی چون
پیش آیم اکر کار من داری تا بر خود ببخشایم الهی این چه قصه است بدین
درازی من در میان دریا رفتم بازی بازی الهی از همه چیز هیچ چیز
نامی و از هیچ همه توانی ترا که داند نزا هم تو دانی الهی نادیده و جسته
حاصلی جان را زندکی و دل را منزلی الهی از پیش خطر و از پس راهی نیست

دستم کیر

کرم

244

دستم کیر که جز از تو دستکیر نیست الهی میلرزم از بیم انکه بیرم الهی الکنون
که از منتست بر من نا با نترا اعتبار صدق و صفوت کر من نا بار که بشر لا اشرک
رستن نتوان و بنجاست بجاست شستن نتوان الهی بنداشتم که ترا بشناختم
الکنون این بنداشت نیز باز انداختم الهی در صمدیت تو تا کی مویم این همه
بیهوده تا کی کویم الهی نه ظالمی که کویم زینهار نه مرا بر تو حقیست که کویم
بیار هم چنان تو هم چنینم می دار و رهی را چه بر داشتی فرو مکذار الهی نه
نیستم نه هستم نه بریدم نه پیوستم نه خود میان بستم لطیفه دیدم
از آن سر مستم کنون زیر سنکست ستم از صولت عیان بود آنچ حلاج را بر
زبان بود آنچ او میکفت از بود الهی چه شاد بهایی یاد تو غرور سته همه
غمها با یاد تو شور و سته **فصل** باز حال آن ابلیس سوال میکنند که چرا فرمان
نکردی چون ترا فرمودند که اسجد جواب اذکه فردا هزاران هزار بدوزخ
برند کجرا دو کفتی بکذار تا یکی را نیز برند کجرا دو نکفتی نه آنچ کشایش ماست
و نه آنچ بند ماست در عزت کار بی ماست در حکم نادان بی ماست و در
میان ناتوانی ما پیداست بس بیهوده امیختن چراست
عنایت او کوهرست و فضل او دریا ستکوه فرسود
و دریا کاستنقصه تا زمن دراز است
فذلک انست که مولی درویش نواز است

تمام شد رساله بیست سه ام از آن عبد الله الانصاری
قدس الله روحه العزیز

ازین پس رساله بیست و چهارم است کشف العقبه
از آن الیاس بن احمد قیصریه رحمة الله

بسم الله الرحمن الرحیم رب انعمت فرد
الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و اله
اجمعین **اما بعد** کلام چند از اشارات عقلا و حکما و اوایل در فنون حکمت
استنباط کنیم بر سبیل اظهار بندگی بحضرت جلالت اجلها الله و عظمها
وامید است که درین رساله بنظر عنایت التفات رود و اظهر من الشمس است
که مادام همت جهانداری صاحبی اعظم اعظم الله شانه بران مصروف
داشته است که جواهر علوم در خزاین حکمت ذخیره سازد و در شرف
نفس بی همال و روح پروری راغب بوده است و ملازمان حضرت معلی اغلب
حکما و فضلا اند و از اقطار عالم اهل عقول روی بدان حضرت جلالت نهاده
اند و بر قدر علم و سعادت طالع هر یکی آب روی یافتند و از بحر کرم سیراب
شدند چه مقصد عالم و عالمیان از حضرتست پس این بنده ضعیف خواست
که بر قدر سعادت طالع در حریم بارگاه جهان پناه آید و پرتوی از نور
سیمای وجود صاحب صاحب قران عالم خلد الله دولته برین ضعیف بتابد
که شعاع رحمت جهانداری شامل احوال عالمیان است الی ابد الدهر تابنده
و پاینده باد و این کلام مختصریست از علوم هیئت عالم سفلی و شرح
کرات عنصری و آنچ در مقعر فلک قمر است و از شرح این کلام اثبات
بهشت و دوزخ لازم می آید زیرا که اشارات علما و انبیا علیهم السلام است
که بهشت و دوزخ موجود است و چون این مقدمه معلوم شد گوییم که لازم
آید که مکان این دو موجود مجسم باید که در مقعر افلاک بود بضرورت زیرا که
خارج سطح محدب کره عالم که فلک اعلی خوانند نه خلا و نه ملا ست لاحد
علم و نهایت عالم و چون شرح عالم سفلی گفته شود لابد است که هیئت بهشت

و دوزخ

245

و دوزخ از این امور معلوم شود چنانک عقل را از وی انفکاکی نباشد **و بعد ازان**
یاد کنیم احوال نفوس ناطقه بعد از مفارقت ابدان که چون خواهد بود و در
عاقبت رجوع ایشان با که خواهد بود و اگرچه این امور عالم غیب است و سر این
مشکل را بتحقیق در نتوان یافتن اما هم اشارات عقلا و انبیا علیهم السلام
بر کار است پس از اشارات ایشان شمه کشف کنیم که نفوس انسانی در شقاوت
و سعادت چون باشند و براهین عقلی درین باب ثبت باید کرد و این مختصر
مبنی است بر چهار مقالت و مقالات بر فصول **مقالت اول** در هیئت عالم
سفلی **مقالت دوم** در اثبات بهشت و دوزخ **مقالت سوم** در ماهیت نفوس
ناطقه **مقالت چهارم** در شقاوت و سعادت نفوس ناطقه و امیدوارم
برحمت الهی که در محل قبول حضرت جلالت شود و در مطالعه آن تمام وی
نقیمت تمام رود خصوصا بحر علوم کلیات خاطر عاطر مبارک صاحب قران
عالمست پس این مختصر را قدری باشد بدان حضرت عجب نبوده مولف این
رساله کمترین بندگان **الیاس بن احمد القیصری** المعروف بابن الکمال الناظر
بالمدینة المذکوره **مقالت اول** در هیئت عالم سفلی و سبب سکون این
کره خاکی و اثبات وجود عناصر اربعه **فصل اول** چون برصد معلوم
شده است که عالم کری الشکلست و زمین ایضا کری در وسط عالم و جمیع
افلاک بمنزلت کره است شامل این کل تاریک متحرک بر دو قطب و محور ثابت
دایم متعاقب بلا نهایت ازلا و ابدا و نسبت این کره خاک با فلک البروج چون
صفریست از دایره و بقیاس رصد جندسی و دو خامسه است بتقریب
و فلک البروج را نسبتی نیست با فلک اعلی و اما دلیل بر آنک زمین موضوع
در وسط عالمست از طلوع و غروب کواکب در آفاق مشرق و مغرب و شمال

وجنوب

بیک مقدار ظاهر است امّا کر در سطح نصف النهار که بخلاف آفاق می نماید
سببش از بخارات است که هوا در سطح نصف النهار از بخارات صافیست و در آفاق
بخارات بسیار در طبقات حایل است اجرام ابعاد کواکب اجرام نیّرین در آفاق از
رطوبت هوا بزرگ نماید و برهان دیگر آنست که قوت حس باصره بجهت فوق
ضعیفست از انچ خلاف عادتست و همانا اجرام کواکب در آفاق از ما دورترند
از انچ در نصف النهار بمقدار نصف قطر زمین جهت آنکه کواکب را از حدبهٔ
زمین می نگریم نه از مرکز عالم برهان دیگر آنست که مکث آفتاب فوق الارض
وتحت الارض زمانی متساوی دیدیم در نقطهٔ اعتدالین و در مواضع خط
استوا که اعتدال لیل و نهار است ابدا پس از این دلایل قاطع و مشاهد محسوس
معلوم شود که زمین موضوع در وسط عالمست فصل دوم در آنچ
زمین کری شکلست و برهانش از اختلاف ساعات خسوفات قمر است
مثلا در بلاد عراق که وسط ربع مسکونست خسوف قمر یافتیم در نصف
اللیل از اهل مشرق پرسیدیم گفتند که سحرگاه بود منخسف غروب کرد
و از اهل مغرب پرسیدیم گفتند که نماز شام بود منخسف طلوع کرد و در عراق
نصف اللیل بود در وسط سما پس از اختلاف ساعات خسوف معلوم شود که
زمین را هیئت مستدیر است برهان دیگر آنکه سهیل را در یمن و طایف از
افق جنوب مرتفع می بینند و در این مواضع دایما تحت افق است فصل
سیم در آنکه آب محیط زمین است بر شکل کره از جمیع جوانب و سبب
ظهور این ربع زمین از آب آن از آفتاب بود زیرا که آفتاب در فلکیست که مرکز
از و خارجست از مرکز عالم و اگر اختلاف ابعاد آفتاب از زمین معلومست
دان موضع که غایت قرب آفتابست بزمین از غایت حرارت جذب دریا کرد

تا از جانب

تا از جانب بعد ابعد بمقدار ربعی از سطح زمین مکشوف شد تا این حیوانات
شریف باعتدال هوا زنده شدند و آن از عنایت الهی بود و سبب ضیاء
آفتاب که بتفاوت بتافت از نقطهٔ حضیض در مرکز عالم بر شکل مخروط که
نهایتش نقطه ایست متصل بمرکز و از قوت ضیا حرارت جاذب شد تا اجزای
که رطوبات را جذب کرد و اگر جرم آفتاب در فلکی بودی موافق مرکز عالم
ابعاد شر از زمین متساوی بودی و ظهور زمین از دریا ممتنع بودی
پس از حکمت الهی این بود که این موالید از معادن و نبات و حیوان باعتدال هوا
حاصل شدند و این نقطهٔ حضیض در جانب جنوب است نزدیک نقطهٔ انقلاب
شتویست اجرام رطوبات را بجانب جنوب جذب کرد تا از جانب شمال این قدر
مسکون شد و چون اوج و حضیض بحرکات کواکب متحرکند بحرکت فلک ثوابت بر
حسب انتقال اوج و حضیض آفتاب سطح دریا متحرک گشت بر کرهٔ خاکی و در مدت نصف
دور کرهٔ ثوابت ربع جنوبی مسکون گردد و این ربع شمالی دریا شود و آن در مدت هجده
هزار سال یکبار بود از قول رصد بطلمیوس و صورت جذب دریا از حرارت آفتاب
برین مثالست



وچون تمامت کرهٔ عالم منقسم است بدایرهٔ معدل النهار نصفی ازوی شمالی
بود و دیگر جنوبی و هم چنین بدایرهٔ افق قبه منقسم است بچهار قسم متساوی
دو ربع جنوبی و دو ربع شمالی ازین جمله یک ربع شمالی مکشوفست و برهانش
از انقطاع قطب جنوبیست که مادام در بعضی از ربع مسکون ظاهرست
و درین ربع مسکون هم بحاری بسیارست بمنزلت انهار که از دریای محیط
ریخته است و ان بموضع خویش گفته شود و شکل ربعی از زمین برین مثالست



فصل چهارم در کرهٔ باد که محیط دریا و ابست از جملهٔ جوانب
و باد عبارتست از هوای متحرک و هوا عبارتست از بادی ساکن و باد جسمی شفافست
که بحس بصر ادراک نمی توان کرد مگر که از حرکتش معلومست و سبب تحرک
باد از تصاعد بخاراتست از دریا و زمین در فلک زمهریر و از قوت
حرکت کلی راجع شود بعالم سفلی و از رجوعش بعضی از کرهٔ هوا متحرک
شود پس تحرک هوا را باد گویند و این کرهٔ باد سه طبقه است طبقهٔ اول
که محیط کرهٔ ابست زمینست از دخان و بخار ارضی و مایی قابل عفونتست که

زندگی

زندگی جانور از ویست طبقهٔ دوم ممزوجست از سحاب که از برودت
قابل رطوبتی می اید و ازوی تولد باران و برفست و برهانش انست که چون
ابر قدری مستعلی شود تا در مقعر طبقهٔ سوم رسد از هوا باران یخ
کند و قصد زمین کند و انست که انرا ثالثه گویند پس معلوم شد برین برهان
که کرهٔ باد در غایت برودتست فصل پنجم در اثبات کرهٔ اتش که
محیط کرهٔ بادست از جمیع جوانب بلا میل و این کره یک طبقه است مماس
مقعر او محدب هوا و مماس محدب او مقعر فلک قمرست و اما دلیل بر اثبات
این کرهٔ اتش که از قصد حرارت بجهت علو معلومست که شمع برافروخته نگونسار
بدارند شعله قصد علو کند از دو سبب سبب اول انکه حیز طبیعی اتش
بجهت علوست دوم انکه خفیف مطلق است جرم قصد محیط دارد و این
اتش که ازوی چراغ افروزند درین موضع محبوسست چنانکه باد در قعر
دریا و دلیل بر ان انست که شعلهٔ اتش بر سر شمع مدور نیست بلکه مطول
مخروطست بجهت فوق ازانست که مکان او بالای فلک بادست و هم چنان
اتش جسمی شفافست بر مثال هوا و فرق میان هوا و اتش حرارتست و برودتست
زیراکه اتش کون پذیر نیست دلیل وی انست که کواکب را در شب از بصر ما محجوب
نمی دارد دو برهانی دیگر بر اثبات فلک اتش از کواکب منقضه است که مستطیل
می ریزد مردم عام پندارند که ستاره میجوشد و جمیع کواکب ثابته که
برصد معلوم شده است هزار و بیست و نه ستاره هفت از ایشان متحیرانند
مدبر عالم کون و فساد باقی ثوابت مصمت و مرکوز چون نگین در انگشتری
در فلک البروج و این فلک متحرکست بر دو قطب و محور ثابت غیر اقطاب
محور عالم بخلاف حرکت اولی در سی و شش هزار سال یک دور منتقلست

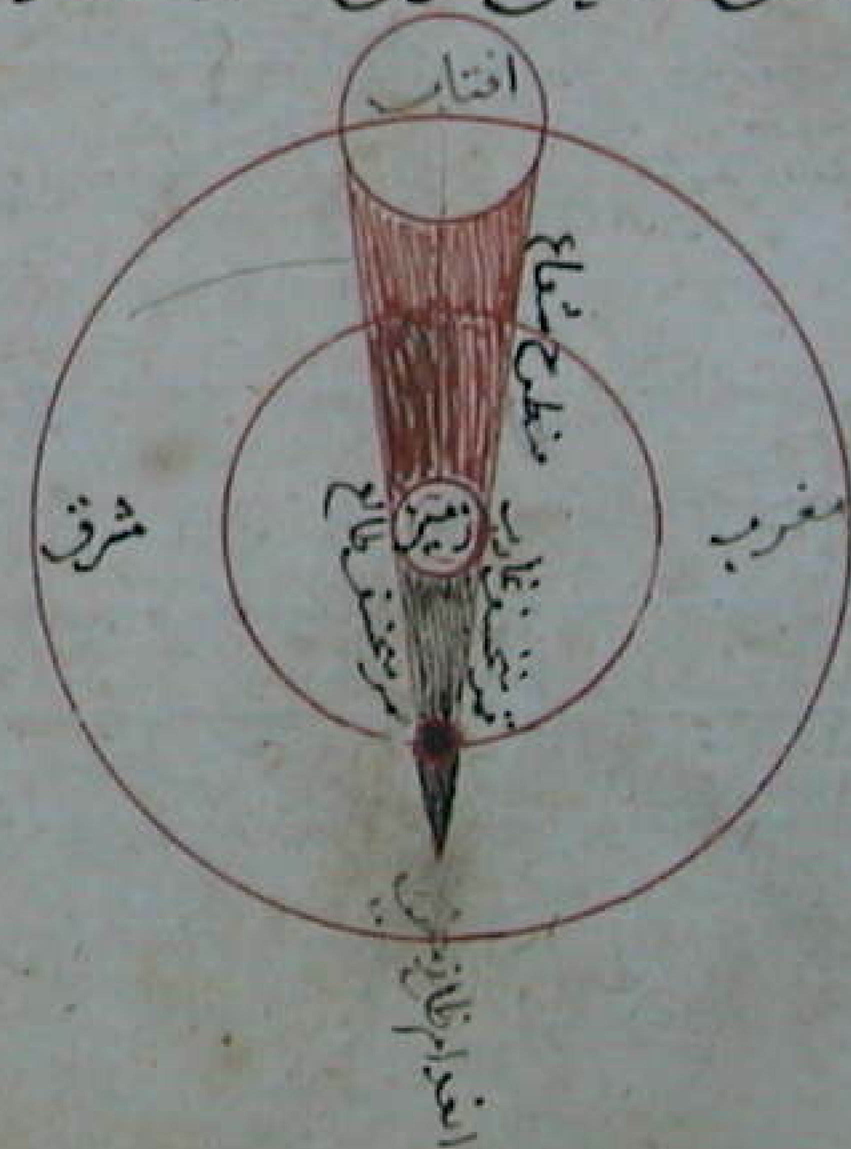
با اوجات جوزهرات کواکب و بعد ابعد و بعد اقرب مراکز تداویر
و افلاک حوامل و اوج در مقعر او شد و دلیل حرکت این کره از اختلاف ابعاد
ثوابت است از معدل النهار و از مواضع اوجات جوزهرات در فلک البروج و
چون درست شد که ارکان عنصری چهار است و خاک در مرکز افتاده است که
ثقیل مطلق بود و آتش محیط افتاد که خفیف مطلق بود و اگر قایلی گوید چون
مکان آتش در مقعر فلک قمر است و برودت زیر وی و ما ظاهر می بینیم که
هر جای که عالیست در غایت برودتست چون سر کوههاء بلند و هر جای که
نشیبی است در غایت حرارتست چون سواحل دریا پس لازم اید که حرارت
زیر برودت بود پس حرارت ثقیل تر از برودت بود و این محالست جواب
این حرارت که در سواحل دریاست از ضیاء افتاب و بخارات حادث میشود
زیرا که ضیاء افتاب مخروطست قابل مرکز عالم پس از قوت ضیا که می تابد در
مرکز از اشیاء صلب حرارت حادث میشود و دیگر مادام که بخارات متصاعد
است بجهت علو و ضیا بجهت سفل پس از امتزاج ایشان هوا که جسم شفافست
قابل حرارت میشود پس مردم پندارند که این حرارت از جسم افتابست جهت
انکه ضیا را بهر موضعی گرم می یعتقد می پندارند که از جرم افتابست و این
در غایت ضعف و بطلانست بدلایل قطعی برهان اول انکه جسم شعاع
گرم نیست که اگر طشتی پر اب کنند تا از روزن ضیاء افتاب بران بتابد در حال
عکسی از اشعاء اب حادث شود و اگر اینه مصیقل بدان موضع که عکس اب
افتاب بدارند در حال عکسی دیگر حادث شود این عکس دوم که از جسم اینه
حادث شد در غایت حرارت باشد و نشاید گفت که این حرارت از جسم
افتابست که ظهور حرارت از اب سرد ممتنع باشد برهان دیگر انست که

اتش

اتش را می بینیم که قصد یک جهت دارد و شعاع در سایر جهات می تابد بخلاف ف 248
اتش و جهت دیگر انست که اگر افتاب گرم بودی افلاک طبیعت لازم اید و سوم را
این حال بود ترکیب کون و فساد بودی لازم اید ترکیب کون و فساد قابل حرکت
مستقیمست و حرکت فلک حرکت مستدیرست پس حرارت در فلک ممتنع باشد
اما ظهور ان حرارت از قوت ضیا است که مخروطست قابل مرکز و چون حدبه
زمین مانعست لاجرم بر ادی زمین حرارت حادث شود خصوصا بر اشیاء
صلب چون سنگ و ابگینه و غیره و از نیست که چون افتاب مسافت را بر اید
حرارت بقوت باشد چون از سمت الراس مایل شود سوی جنوب بما
حرارت ضعیف شود و از نقطه ب با نقطه ج غایت ضیا است
قابل مرکز اگرچه نصف کره زمین قابل ضیاء افتابست اما حرارت نه
چنانست که از نقطه ب با نقطه ج و صورت برین مثال است



و سبب حرارت برودی زمین و سواحل دریا اینست که یاذکردیم والامکان
اتش در مقعر فلک قمر نیست **فصل ششم** جون پیشر ازین گفتیم که تقریب
ربعی از حدبهٔ زمین از دریا مکشوفست از سبب جذب رطوبات که یاذکردیم
وجون بر صد معلوم شذه استکه از خط استوا بجانب جنوب مقدار شانزده
درج مسکونست و هم جنان از خط استوا بجانب شمال در منصف عمارت
تا نهایت خاک که سواحل دریا محیطست شصت و شش درجه مسکونست پس
تمامت عرض ربع مسکون بتقریب هشتاذ و دو درجه باشذ اما طول ربع
مسکون مقدار صذ هشتاذ درجه از دایرهٔ استوا و از خسوفات قمری
معلومست جنانکه در نقطهٔ مغرب که ساحل دریاست خسوف قمر یافتیم
در غروب و از اهل مشرق پرسیذیم گفتند که در طلوع بوذ پس ازین برهان
قاطع معلوم شذ که در طول نصف زمین مسکونست و در عرض قریب ربعی
و صورت دو شخص بر طرفین مشرق و مغرب برین مثال است



فصل

249

فصل هفتم در مساحت زمین با مال جون از قیاس اهل معلومست
که زمین کره ییست در وسط افلاک پس از محیط فلک بزرگی زمین معلوم
شوذ جنانکه در روزگار مامون رحمة الله علیه رصد کردند محیط
زمین را از دایرهٔ فلک بتقریب بیست هزار و جهارصذ میل امذ و هر میلی
جهار هزار ذراع از ذراع وقت و طریق دانستن جنانست مثلا ار
ارتفاع قطب عالم را تحقیق درست کنند و هم جنین خط نصف النهار
هر بلدی که باشذ یافتیم ارتفاع قطب بیست درج تمام پس موازی
خط نصف النهار سوی شمال برفتیم تا ارتفاع قطب بیست و یک درج
شذ پس از موضع اول تا این موضع پیموذیم پنجاه و شش میل امذ
و ثلثی بتقریب پس معلوم شذ که یک درجه از افلاک پنجاه و شش
میل است بزمین و ثلثی پس این پنجاه و شش و ثلثی را در سیصذ و شصت
درجهٔ فلک ضرب کردیم تا تمامت دور زمین حاصل شذ ۲۰۴۰۰ م
بتقریب ثلث این مبلغ را گرفتیم با قطر زمین معلوم شذ جندین ۶۸۰۰
و سمک نیز هم جندین تواند بوذ از انج کره ییست و جون خواستیم که
تمامت بسیط کرهٔ زمین از جمیع جوانب معلوم شوذ ضرب کردیم
امثال دور را در امثال قطر امذ جندین ۱۳۳۶۰۰۰۰۰ بتقریب
پس ربع این مبلغ را گرفتیم تا مساحت مسکون معلوم شذ و از باشذ
جندین ۳۳۱۴۰۰۰۰ و باقی در اب منخسفست و در طول مقدار
ربع مسکون ده هزار و دویست میلست و عرضش جهار هزار و پانصذ
میل بتقریب و درین قسم مسکون هم بحار بسیارست بر مثال انهار
وان شش دریاست بحر هند و بحر عرب و بحر روم و بحر شام که بمحیط پیو سته اند

وبحر قلزم وبحر ترکستان که بجانب شمالست بر مثال بحیرات اند
بمحیط پیوسته نیست و بعضی گویند که این دو بحر بعد از طوفان حادث
شد چون جزو این ربع مسکون را بگرفت از مواضع مغاک بود و چون
آب بجز خویش رفت آن دریا ماند واگر بسطح زمین بودی بلا خشونت
و تضاریس ماندی آب در این ربع ممتنع بودی **فصل هشتم** در
تقسیم اقالیم بر رای بطلمیوس و چون گفتیم که خط استوا منقسمست
بدو قسم نصفی شمالی و نصفی جنوبی واین ربع که مسکونست از نصف
شمالیست پس موازی خط استوا بشش دایره منقسم است و هر قسمی
از وی اقلیمی و طول هر اقلیمی از مشرق تا مغربست و عرض از خط استوا
و درازترین و بزرگترین اقالیم اقلیم اول است و کوچکترین اقلیم هفتم
زیرا که تقسیم اقالیم مختلفست و زمین مسکون بسیارست خارج اقالیم
که از اعتدال بیرونست و ساکنان وی بر مثال وحوشند آنچه از آن
سوی خط استوا است از غایت حرارت مردم وی چون بوزنه و سگساران
و نسناسان و زنگیان باشند و بجانب شمال خارج اقلیم هفتم از غایت
برودت مردم وی بر مثال یاجوج و ماجوج اند و در وسط که اعتدال
بود قبول صورت انسانی شد و هم چنین اقلیم اول مردم آن بدان
حیوانات نسبتی دارند و کمتر از مردم اقلیم دوم اند و مردم اقلیم
هفتم بر مثال یاجوج اند و آن بلاد صقلاب و اتراکست و از مردم
اقلیم ششم کمترند و بدین مثال مردم اقلیم سوم و پنجم فضیلت
دارند بر مردم اقلیم دوم و ششم و اقلیم چهارم بر کل اقالیم
فضیلت دارد از آنچه در غایت اعتدالست و از نیست که اغلب حکما

وعقلا

250 وعقلا از آن اقلیم سر بر داشته اند و علوم در عالم از آنجا منتشر
گشته از آن بود که مردی از بیت المقدس ظاهر شد که بدرجه
عقول مجرد رسید و آن عیسی بن مریم روح الله صلوات الله علیه و غایت
بلدان این اقلیم شهرهای عراق است و از اطراف ربع مسکون
عراق در وسطست و قلب عراق حضرت اصفهانست مد الله ظلالها
و بسط جلالها که ذات پاک صاحب قران عالم خلد الله دولته از آن
حضرت طالع شد که تمامت ممالک روم و شام و ارمن از فیض سیمای
وجود صاحبی اعظمی اعظم الله شانه مزین گشت و بیشتر این گفته شد
که آفتاب جذب دریا محیط کرده تا از زمین قدری مکشوف ماند
هم چنین ابد الله ضیاء سیماء وجود صاحب قران عالم جذب طوفان
بلا کرد تا محیط این قدر ممالک شد و از جمله خصایص ذات
پاک وی همال آنست که هر کرا برکشید برکشیده شد و
سعادت ابدی یافت و هر کرا افکند افکنده شد
و در شقاوت مخلد ماند نی چون افعال این بیهوش
سرگردان ازل و ابد که سعادت و نحوستش را
ثبات نیست **فصل نهم** در عرض اقالیم و اختلاف
شب و روز هر موضعی و مسافت امیال که بجدول
موضع است برین مثال که نموده
شد

الاقاليم	العرض عن ارتفاع القطب	غاية طول النهار على اواسط الاقاليم	مسافة الاقاليم بالاميال
خط استوا	لا عرض له	اثنی عشره ساعه	تمام نصف الدور
اقاليم اول	عشرون درجه	ثلثة عشر ساعه وربع	الف وماية وعشرون ميلا
اقليم ثانی	سبع درجات ونصف	ثلثة عشر ساعه ونصف	اربعماية وعشرون ميلا
اقاليم ثالث	ستة درجات وربع	اربعة عشر ساعه	ثلثماية وخمسون ميلا
اقليم رابع	خمس درجات	اربعة عشر ساعه و نصف	ماية وثمانية وستون ميلا

اقليم خامس	اربع درجات ونصف	خمسة عشر ساعه ونصف	ماية وثمانيه وستون ميلا
اقاليم سادس	ثلثة درجات ونصف وربع	خمسة عشر ساعه نصف وربع	مايتی وعشره اميال
اقاليم سابع	ثلثة درجات ونصف	ستة عشر ساعه ونصف	مايه وستة وتسعون ميلا
خارج الاقاليم السبعه	ستة عشر درجه	اربعه وعشرون ساعه	ثمانيه وستة وستون ميلا
وهذا	الجدول	زايده	والله اعلم

فصل دهم اندر طول و عرض مسافت غير مسكون با تمام العرض
که قطبين عالم بر سمت راس و قدم بوذ و معدل النهار در افق و دور فلک
رحوی شش ماه روز باشد و شش ماه شب لا يطلع ولا يغرب و چون
گفتيم که بنهايت اقاليم بجانب شمال که غايت برود تست از انجا افتاب بر
مسافت راس نماید و عرض از موضع از خط استوا پنجاه و پنج

درج است و طول النهار بیست ساعت بوذ و دران موضع که نهایت
خال است عرضش شصت و شش درجه است تمام میل اعظم و جون
بحرکت کلی قطب فلک البروج در سطح نصف النهار ایذ و محور البروج
منطبق شوذ با محور افق و هر اینه منطقة البروج در افق بوذ
دو از ده برج را بیک دفعه نتوان دیذ جنانکه نقطهٔ اعتدالین
در مشرق و مغرب بوذ و نقطهٔ انقلابین در شمال و جنوب و جون
قطب فلک البروج بحرکت کلی از نقطه سمت الراس بجانب غرب
مایل شوذ از اول جدی تا اخر جوزا نصف منطقة البروج از افق
شرق بیک دفعه طلوع کند و از اول سرطان تا اخر قوس غروب کند
و غایت طول نهار بیست و جهار ساعت بوذ بلا لیل جون افتاب بنقطه
انقلاب صیفی بوذ و جندانک بروند سوی شمال قطب معدل النهار از
افق مرتفع شوذ بمقدار شصت و هشت درج غایت طول نهار یک
ماه بوذ و از نصف جوزا تا نصف سرطان ظاهر بوذ فوق الافق
و از نصف قوس تا نصف جدی غایب بوذ تحت الافق و هم جنین
بروند سوی شمال وارتفاع قطب هفتاد درج شوذ طول نهار
دو ماه باشد و ایضا طول لیل دو ماه و از اول جوزا تا اخر سرطان
ظاهر بوذ و نظیرش از اول قوس تا اخر جدی غایب بوذ
و مدت زمان طلوع و غروب افتاب هشت
ماه باشد جنانکه بجدول
موضوع است

وهرجه

غایة طول النهار	غایة طول اللیل	مدة زمان الطلوع والغروب	العرض	ابتداء ظهور الشمس	ابتداء غیوبة الشمس
شهر	شهر	عشر الشهر	ثمان وستون	من نصف الجوزاء الى نصف السرطان	من نصف القوس الى نصف الجدی
شهرین	شهرین	ثلثة الشهر	سبعین	من اول الجوزاء الى اخر السرطان	من اول القوس الى اخر الجدی
ثلثة الشهر	ثلثة الشهر	ستة الشهر	ثلثة وسبعون	من نصف الثور الى نصف الاسد	من نصف العقرب الى نصف الدلو
اربعة الشهر	اربعة الشهر	ربع الشهر	ثمان وسبعون	من اول الثور الى اخر الاسد	من اول العقرب الى اخر الدلو
خمسة الشهر	خمسة الشهر	شهرین	اربع وثمانین	من نصف الحمل الى نصف السنبلة	من نصف المیزان الى نصف الحوت
ستة الشهر	ستة الشهر	لا طلوع ولا غروب	تسعین	من اول الحمل الى اخر السنبلة	من اول المیزان الى اخر الحوت

وهرجه برین نصف شمالی بوذ از عجایب اختلاف شب و روز عرض
هر موضعی هم جنین بعینه بر نصف جنوبی نیز جنین است و جون
افتاب در نقطهٔ اعتدالین بوذ ظلمات از شمال و جنوب معدوم شوذ

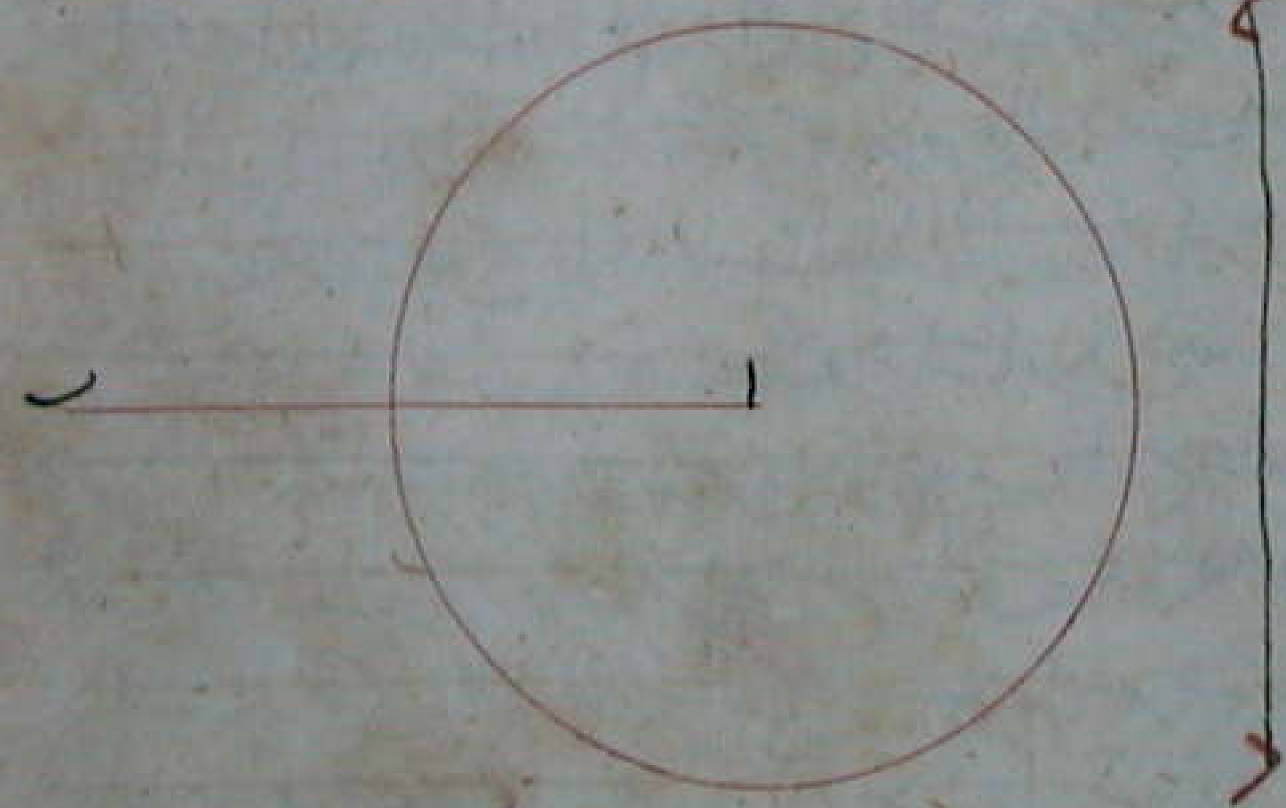
وچون مایل شوذ سوی شمال ظلمات در جانب جنوب افتذ وچون
سوی جنوب مایل شوذ ظلمات بر جانب شمال افتذ در یکسال دو کرت
ظلمات شمال وجنوب شوذ بر حسب میل افتاب از معدل النهار وعجایب
حرکات فلکی بسیار ست اگر شرح دهیم اطنابی دارذ **فصل**
یازدهم اندر شرح سبب سکون زمین در وسط عالم چون ثابت کردیم
که زمین در مستقر افلاکست علا میل الکون بیان بایذ کرد که سکون این جسم
ثقیل وبوذن او در مستقر عالم از چیست ودر اثبات این احوال از مسئله
ابعاد عالم متناهیست وهم چنین ابطال وجود خلا بیایذ دانستن که ابعاد
عالم متناهیست ودرین باب سخن بسیار گفته اند مذهب افلاطون وجمهوری
از قدما حکما بر انند که بعد مکان جسمست ولازم ست از انج جسم را حیزی
ومکانی بوذ که ان جسم در وی حاصل بوذ وان مکان بایذ که ابعادی باشد مفارق
ومفارق وبعضی از متکلمان اصول کنند که ابعاد خلا نیست نا متناهی اما
مذهب ارسطاطالیس وحکما متاخر چون **رئیس ابو علی سینا** بر انند
که بعد عرضیست قایم بجوهر وان صفت جسمست زیرا که جسم عبارتست
از ابعاد ثلثه طویل وعریض وعمق متقاطع نزد ایشان قایمه وبیرون
بعد جسم بعدی دیگر محالست وچون اجسام متناهی اند بایذ که ابعاد
متناهی باشند وبرهان بر استحالت ابعاد نا متناهی انست که خطی فرض
کنیم دراز بعد مجرد بلا نهایت از یک جانب نقطه **ب** وبذین جانب متناهی
نقطه او ودر میان هر دو نقطه **ج د** پس از نقطه **ا** تا نقطه **ب** بیشتر بوذ
از انج از نقطه **ج** تا نقطه **ب** وهم چنین از نقطه **ج** تا نقطه **ب** کمتر
بوذ از انج از نقطه **ا** تا نقطه **ب** واگر از نقطه **ا** تا نقطه **ب** همان

بعد بوذ

بعد بوذ که از نقطه **د** تا نقطه **ب** لازم ایذ کل وبر مثال جزو وبوذ
بلا تفاوت واین محالست واگر کمتر بوذ هر آینه که متناهی بوذ بضرورت

ب د ج ا

وبرهانی دیگر بر استحالت ابعاد نا متناهی انست که خطی فرض کنیم
بلا نهایت بنقطه **ج د** ووضع کنیم در جنب او دایره وخطی فرض کنیم
از مرکز دایره تا محیط بنقطه **ب** پس این دایره چون متحرک شوذ
چون نقطه **ا** لا بدست که نقطه **ب** که خارج دایره است
منطبق شوذ بنقطه **ج** وبعد از ان متصرف شوذ ومسافت
نقطه **د** ایذ وهم متصرف شوذ پس این خط **ج د** متناهی بوذ
بضرورت واین قاطع است هندسه در استحالت ابعاد ما
لا یتناهی اما در خلا واما در ملا وهم دلیل است بر بطلان مذهب
افلاطون ومتکلمان از اصول بذانج گفتند که مکان ابعاد یست مفارق
ما لا یتناهی وصورت برین مثالست که ساخته شذ برین صحیفه



فصل دوازدهم در نفی خلا مذهب متکلمان از اصول
انست که بیرون عالم خلا بیست نا متناهی و حجت ایشان انست که فرض کنیم
شخصی را بر طرفی از اطراف عالم دست بیرون کند تواند یا نه اگر
دست بیرون برد خارج عالم خلا درست شود و اگر بیرون نبرد
لازم اید که جسمی محیط باشد بکل عالم و ان جسم را جسمی دیگر الی غیر
نهایة و این محالست پس باید که اجسام نا متناهی باشد و بیرون
جسم خلا بود بلا نهایة و حرکت دوری فلک دلیلست بر نهایت اجسام
زیرا که اگر جسم نا متناهی بود هرگز دور نتواند کردن و حجتی دیگر انست که
دو جسم فرض کنیم بر شکل صحیفه از صلب و اما از حدید مربع
متساوی الاضلاع و سطوح این دو جسم متساوی بلا خشونه
چون هر دو را بر هم نهیم وجود هوا در میان این دو جسم معدوم
گردد زیرا که ملاقات سطح ایشان متساوی بود پس بشتاب تمام
صحیفه بالایین را بر داریم میان دو جسم خلا لازم اید زیرا که هنوز
هوا در میان نگذشته باشد و این دلیلست بر وجود خلا و اما دلیل
بر بطلان حجت اول انست که شخصی بر طرف عالم دست بیرون نتواند کردن
نه از ان بود که جسم محیط عالمست بلکه از ان بود که بیرون عالم نه
چیزیست و نه مکان و نه جهت و حرکت کردن دست در چیزی و اما
در مکانی و اما در جهتی باید پس رفتن دست خارج عالم محال بود و جواب
حجت دوم انست که بر خاستن دو جسم بدان سرعت که هوا در ان نگذرد
محالست زیرا که انفصال سطوح اجسام بسرعت ممکن نیست
چنانکه بیاوریم قدحی در هاونی و قدح را سرنگون نهیم بر دهن

هاون

هاون چنانکه مقابل بود و انگهی بشتاب تمام قدح را از هاون بر داریم
هاون نیز بر خیزد پس این دلیلست بر استحالت انفصال سطوح اجسام
بدان سرعت که قایلان گفتند **برهان دیگر** انست که نی را میان تهی کنیم
مقدار طول رمحی و یکسر را قدری در اب فرو بریم و از جانب دیگر بمکیم
اب بدهن رسد زیرا که سطح هوا و سطح اب با یکدیگر متصلند چون
هوا را بسرعت جذب کردیم اب را با خود اورد از انچ انفصال سطوح
اجسام بسرعت ممتنع است و چون خلا باطل شد لازم اید که مکان
جسم جسمی دیگر باشد چنانکه مذهب ارسطاطالیس است که مکان عبارتست
از سطح حاوی که مماس سطح محوی باشد چنانک مکان فلک اثیر سطح
باطن فلک قمرست و مکان کره هوا بسطح باطن فلک اثیر و مکان کره
بسطح باطن هوا و علی هذا القیاس و جملگی عالم در مکان نیست زیرا
ابعاد متناهی اند و اگر فلک کلی در مکان بود لازم که مکانرا مکانی
دیگر باشد و این بتسلسل انجامد و این محالست باتفاق و اگر بجایی
رسد که ان مکانرا مکانی دیگر نباشد شود همان نفس فلک اعلی بود
و ببرهان هندسی درست کرده ایم از اشارات ارسطاطالیس که
بیرون عالم نه بعدیست و نه خلا و نه ملا لا نهایة البعد و نهایة
العالم اما در سکون بودن زمین سخن بسیارست گروهی گویند
که از حرکت فلک ساکن است که اگر فلک ساکن گردد زمین از وسط
برود و بعضی گویند که از تجاذب فلک قایمست و بعضی گویند که
از رد و این هر سه قسم باطلست **اما قسم اول** انست که از حرکت
فلک قایم است زیرا که فلک نه چنان سریع الحرکت است که در یک

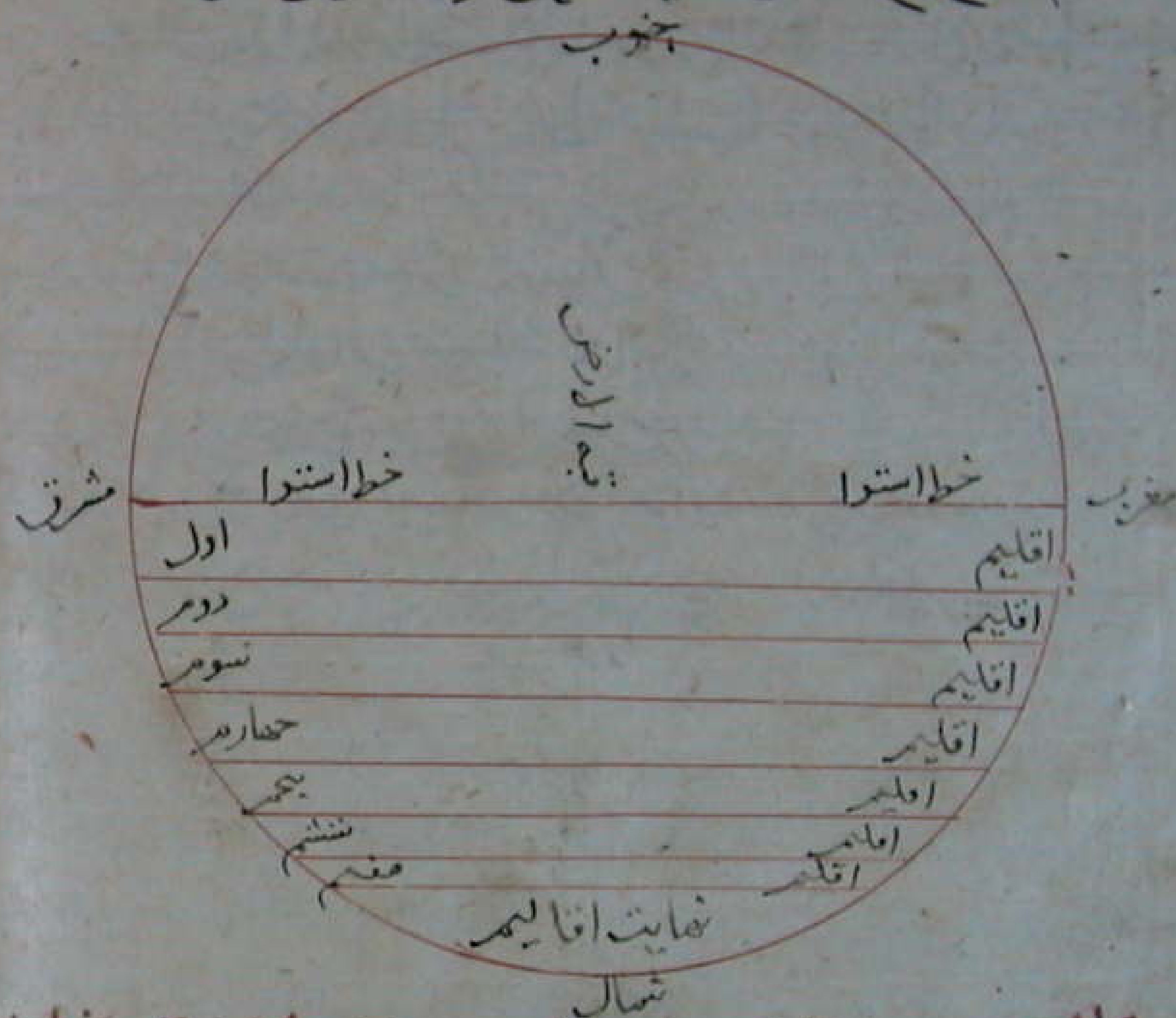
زمان دفعةً واحده دور کند با این چنین جسم ثقیل در وسط
ماند ظاهر می بینیم که در شبا نروزی یک دور میکند و نسبت
با جسم فلکی این حرکت سریع نیست و اگر بغایت سرعت دور کردی
اجرام کواکب و نیرین مدور نمودی الا دایرهٔ متوهم و معلومست که
چنین نیست پس سکون زمین از حرکت ممتنع است **و برهانی دیگر**
بر فساد قول دوم آنست که فلک جسمیست خالی باشد و از جوانب جذب
میکند اگر چنین باشد اجزا صغار را زودتر جذب کردی از آنکه کوهها را
و نیز چون سنگی در هوا انداخته شود رجوعش بزمین ممتنع شود
زیرا که فلک جذب کند و معلومست که چنین نیست **و برهان** بر فساد
قول سوم آنست که چون فلک جسمی لطیفست و از جوانب جسمی کثیف را
رد میکند لابدست که رد جهت فوق بقوت بود از رد جهت تحت
زیرا که زمین بجهت تحت میل می کند و رد فوق یاری کند پس زمین از
وسط برود و چون این هر سه قسم حق نماند الا آنکه زمین در غایت
اسفل السافلین است زیرا که ابعاد متناهی اند و جهات مشارٌ
الیه مثلا دیدیم جسمی ثقیل قصد جهتی کند و جسم خفیف قصد
جهتی دیگر پس از میل خفیف و ثقیل اختلاف جهتین معلوم است
پس بتحقیق دو جهت لازم میشود یکی آنکه ثقیل قصد کند و یکی خفیف
میل کند آنچه ثقیل قصد دارد سفلش نام نهادند و آنچه خفیف قصد کند
علوش نام نهادند پس این جهت علو و سفل محدود و مقدر و
مشارٌ الیه اند و این کرهٔ زمین در اسفل السافلین است و محیط
فلک در علو پس از جهت علو تا جهت سفل غایت بعد است و جهت

سفل مرکز

سفل مرکز عالمست لاجرم که زمین جسم ثقیل بود چیزا و در مرکز اند و این
جهت سفل در وسط از آن می نماید که جهت علو متغیر گشت چون جهت سفل پس
جهت سفل بمنزلت مرکز است هر جهت علو را از محیط تا محیط غایت قربست
و از مرکز تا محیط غایت بعد است و این چه ما تحت الارض هوا و آسمان تصور
میکنیم همان فوق الارض است بلا تفاوت زیرا که جهت سفل در وسط عالمست
چنانکه اگر بجانب مشرق که ساحل دریای محیط است کشتی بدریا اندازند و سوی
طلوع آفتاب برانند هر اینه کشتی بجانب مغرب بدر آید زیرا که مشرق
مشرقیان مغرب است و مغرب مغربیان مشرق و رفتن کشتی از مشرق بمغرب
نسبت با ما تحت الارض رفته باشد و اما بتحقیق فوق الارض بود چنانکه
درکنار مردی قایم بر طرف مشرق و یکی بر طرف مغرب هر دو یکدیگر را تحت الارض
گویند و هر دو حوض آب ایستاده بود عکس او در آن پس نگون نماید و مثالی
مردی مشرقی و مغربی را برین قیاس کنند و صورت برین مثال است



دایره مختصر که قایمند بر سطح زمین هر دو فوق اند از ضد زیرا که جهت
سفل زیر قدم هر دو است و آن محیط بسر از محیط تا محیط غایت قربست
و از مرکز تا محیط بعد فصل سیزدهم اندر شکل کلی زمین از قسمت
اقالیم و وضع ربع مسکون از دریا بطریق تقریب برین مثال است



مقالت دوم در اثبات هیئت بهشت و دوزخ و این مقالت مبنی است
بر فصول فصل اول بر اتفاق انبیا علیهم السلام انست که خوفی در
عاقبت خواهد بودن و قصاصی هست مر نفس انسانی را چون این معنی
بریشان کشف شد که خوفی در عاقبت موجود است بسر از آن کشف عاقبت

کلامی چند

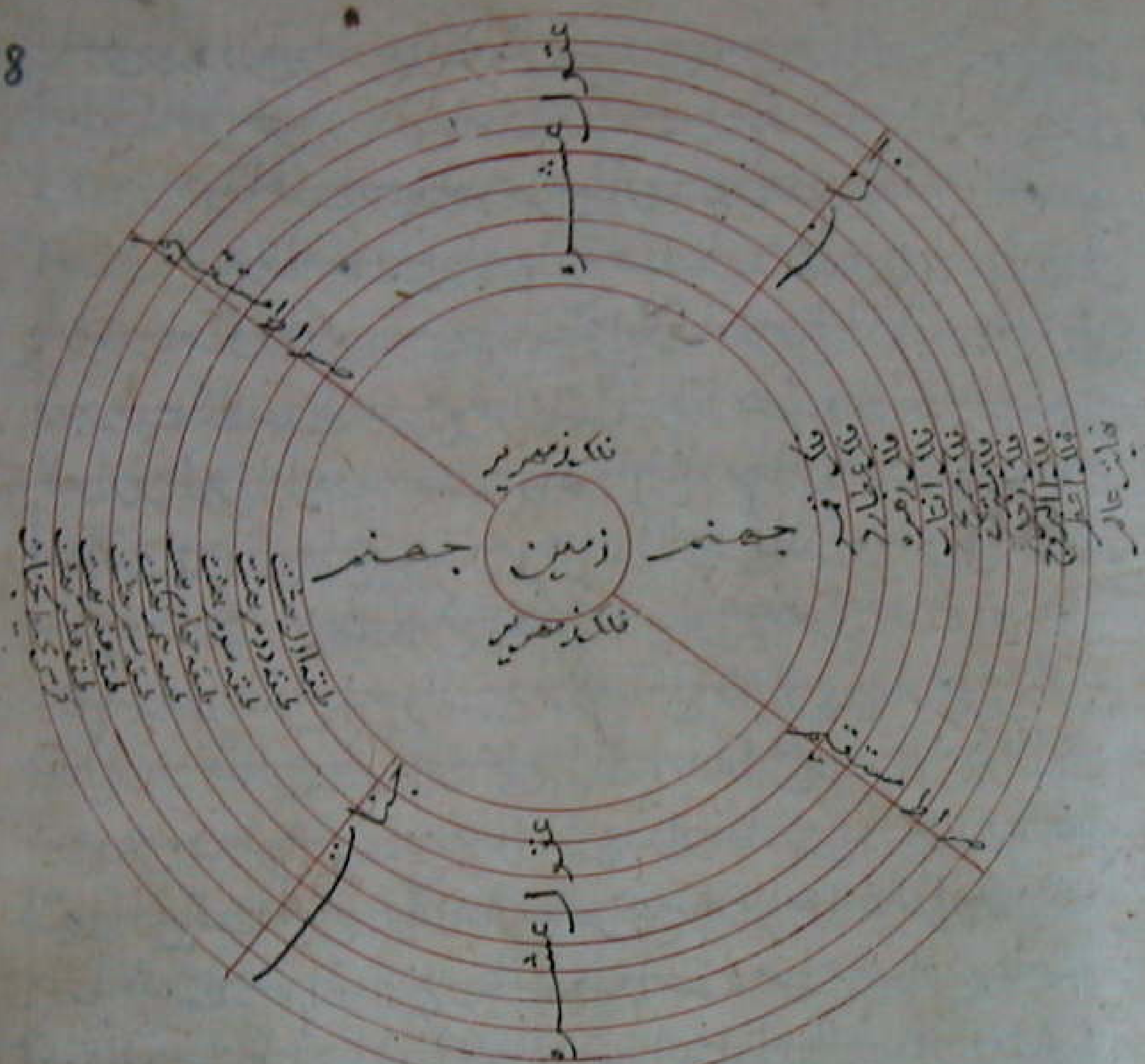
کلامی چند مختصر از اسرار عقلا یاد کنیم و بعد از آن احوال
نفوس انسانی را از عقل و نقل چنانکه اشارات عقلاء فلاسفه
است که در آن فواید بسیار است و بنگرند که این دنیای خسیس
فانی چگونه مزرعه و منزلگاه نعیم باقیست و تصور کنند که
این مسافت دور و دراز را بچه می باید قطع کردن چون جملگی
ملک و مذاهب از هفتاد و دو گروه بر آنند که الله تعالی واحد
و العالم حادث و اقرار بهشت و دوزخ که موجود است و از
روحی که نفس انسانیست اگر عالم باشد بعلوم الهی و متعبد
بود باسلام و چیز بود بخیرات بعد از مفارقت بدن در بهشت
رود و ابدی بماند بحضرت ربوبیت و از روحی که او جاهل بود
و از وی در دنیا شری ظاهر شود بعد از مفارقت بدن در دوزخ
او فتد قابل تغییر و تبدیل در تجاذب هول عظیم مدام مدید
بماند اما هم بر هذه که مخلد در تعذیب باشد و ما الکنون
سر این مشکل را بیان کنیم چنانکه معقول محسوس گردد
و چون اشارات انبیا است صلوات الله علیهم که در بهشت
رفتن ممکن نیستا بر دوزخ نگذرد که دوزخ بر راه گذر
بهشت است چون این معنی را تصور کردیم عقل چنان اقتضا
میکند که دوزخ باید که محیط باشد بعالم سفلی از جمیع جوانب
چون شکل کره و تمامت عالم سفلی در مقعر دوزخ است
و دوزخ در مقعر بهشت پس از معنی آنکس را که در بهشت شود
نخست بر دوزخ بگذرد بهر جهتی از شش جهت که بروی نهد نخست

در دوزخ می باید کذشت زیراکه محیط است از کل جوانب دنیا
و مراد از دنیا عالم سفلیست و جنات محیط دوزخ است هم
بر شکل کره و محیط جنات کرسی است و محیط کرسی عرش
اعظم و بالای عرش اعظم نه خلا و نه ملاست الا قدرة الله تعالی
اما قومی از محجوبان این معنی را انکار کنند که احوال این اسرار
ایشانرا کشف نشده است و حجت ایشان آنست که اکر بهشت و دوزخ
موجود باشند یا برون عالم باشند یا درون عالم و برون عالم
محالست زیراکه عالم را از اشتقاق از معلوم است و هرچ عالمست
معلوم است و آنچ معلوم است عالمست و اکر بهشت و دوزخ جسمند
باید که از معلومات بوند پس باید که بهشت و دوزخ از اجسام
عالم باشند و خارج بسطح فلک اعلی چیزی دیکر معلوم نبود
نه بعقل و نه بوهم پس کفتند که بسطح این فلک نهایت عالمست
و نهایت عالم پس بودن این دو جسم خارج عالم محالست و اکر
درون عالم بودی هم محسوس شدی زیراکه هرچ داخل عالمست
محسوس است از وضع حرکت فلک اعلی که در بیست و چهار ساعت
یکبار است پس هرچ در مقعر اوست با خود بکرداند کرد این کره
خاک و زمین در مرکز افتاده است لاجرم سکون طبیعی این کره
خاک را لازم شد و چون در خبر است که دوزخ صد و هفتاد
بار چند همه دنیا ست پس اکر درون عالم بودی هم محسوس
شدی و هیچ کس بحقیقت سررشته عالم را در نیافت و مراد
از بهشت و دوزخ جهت صلاحیت عالمست و قیدی مر مردم

عالمی را

عالمی را آنست که هر یک از کردار خویش بترسند و اما بهشت 257
و دوزخ موجود نیست الجواب این سخن باطلست بضرورت
عقل زیراکه این جماعت ظاهر را می بینند و از باطن خبر ندارند
لاجرم از سر جهل انکار میکنند و چون ما تحقیق اجسام بهشت
و دوزخ را در عالم ثابت کنیم پس کوییم که این دو موجود جسمند
یا جوهر محالست که جوهر باشند زیراکه جوهر موجود نیست
لا یتجزی و لا ینقسم و از اخبار انبیا علیهم السلام نقلیست که
بهشت و دوزخ جسمند پس لابد قابل طبیعت باشند که رسول
علیه السلم خبر داده است از عذاب حرارت و برودت دوزخ
این معلوم شد باید که قابل طبیعت باشند و این دو موجود یا
بسیطند یا مرکبند محالست که مرکب باشند زیراکه مرکب از تولدات است
و قابل کون و فساد است و جنات و جهنم را حق تعالی خبر می دهد که
قابل خلل نیست لا باقی و ابدی و سرمدی پس از این دلیل لازم
آید که بسیط باشند و لابد است که بسایط شکل کری آید پس
باید که جنات و جهنم را شکل کری باشد محیط یک دیکر چنانک
کرات فلک و جسم دوزخ از عالم کره اثیر است که محیط عالم
سفلیست و جنات هشت خانه که محیط جهنمند از هشت فلکست
و محیط جنات کرسی اعنی منطقة البروج و محیط وی عرش اعظم
یعنی فلک اعلی و بالای وی قدرة الله تعالی و در خبر است که
دوزخ دو است یکی در غایت حرارت و یکی در غایت برودت
و هم چنین در جسم عالم دو فلک است یکی فلک زمهریر و دوم

فلک اثیر و اثبات فلک زمهریر از سحاب معلوم است که چون
قدری مستعلی شود باران یخ بندد و قصد زمین کند و انرا
ژاله گویند پس ازین دلیل باید که روی هوا در غایت برودت
باشد و ستبری کره هوا از روی زمین با مقعر فلک دوزخ
دوازده هزار میل است از قیاس رصد بطلمیوس در کتاب مجسطی
و سطح باطن از کره هوا که مماس محدب سطح زمین و دریاست
از قوت ضیاء افتاب مقابل حرارتست از سبب بخارات زمین و دریا
دارا استمداد این حرارت ظهور معادن و نبات و حیوان است
و این قدر حرارت بر سطح زمین غایت ده میل باشد و دلیلش
از سر کوههای بلند است که چندانکه کوه بلندتر است سردتر
است باقی دوازده هزار میل در غایت برودتست که در وهم
نیاید و ستبری فلک اثیر از کره هوا با مقعر فلک قمر بود د
پنج هزار میل است از قیاس رصد و شکل کران جنات
و جهنم برین مثالست و از خطی مستقیم که خارجست
از جاذبه زمین همی رود در اثنان جهنم و جنات
رفتن جوهر انسانیست زیرا که چون از بدن
مفارقت کند بر استقامت همی رود تا ملاء
اعلی و انست که اورا صراط مستقیم
خوانند و صورت برین
مثالست



پس هر یکی را تامل می باید کردن که چه خوفست همه را در عاقبت و مهمات
که راه هایل در مستقلیست و مسافت چه دور و دراز مقدار صد و هفتاد
هزار میل که ان سی و شش هزار فرسنگ بود و دوازده هزار روزه باشد
و چون بسال گیرند سی و سه ساله راه است و قطع این مسافت بر قدر
استعداد جوهر انسانیست که اگر عالمست بعلوم الهی و خیرات دنیا
چون برق از دوزخ بگذرد و برودت و حرارت اورا ادراک نکند و اگر جوهر

جاهل بود و از قوتش نباشد که بسر عمق تمام برود ناچار الهی عظیم
ببیند که خواطر بکنه آن نرسد **مقالت سوم در ماهیت نفوس ناطقه**
و عقلا را در ماهیت آن جوهر سخن بسیارست مذهب انبیا علیهم السلام
آنست که کسی بر ماهیت آن جوهر مطلع نشده است و بعد از مفارقت بدن
موجود باشد و درین باب همه متفق‌اند که نفوس ناطقه بعد از بدن بماند
و مذهب حکما آنست که نفس جوهر ایست مجرد لا یتجزی و لا ینقسم و جوهر
بعد از وجود قابل عدم نیست زیرا که قابل عدم ماده بود و ماده نفوس
ابدانست و چون بدن مجرد شد جوهر ابد الدهر بماند اما قومی از مجهولان
چون سوفسطائیان و ملحدان گویند که در انسان جوهری نیست که او قابل
عدم نبود و انسان هم حیوانست و فرق میان او و میان حیوانات دیگر نطقست
پس اگر در انسان جوهری بود مجرد لازم آید که آن جوهر در کل حیوانات
موجود بود پس باید که روح حیوانات بعد از مفارقت بدن قصد ملا اعلی
کند و این محالست و این قدر که انسان عالم می‌شود بر احوال عالم از قوت
جسمانیست که جسم انسان در غایت اعتدالست و مزاج حیوان در غایت
اعتدال نیست لاجرم ادراک انسان بیشترست از ادراک حیوان و مثال
حیوان چون نباتست که چون محو شد دیگر از وی نشان نماند **جواب** این سخن
باطلست از وجوه وجه اول آنست که در انسان جوهریست مجرد قابل از عالم
علوی و دلیل آنست که انسان مدرک ملا اعلاست پس اگر این ادراک بقوت
جسمانی بود لازم آید که چیزهای عظیم در محل کوچک منطبع شود زیرا که
ادراک عبارتست از انطباع صورت در ذهن و چون چنین بود کرات افلاک
لازم آید که در جسم ما منطبع شود اعنی بطون دماغ و این محالست

پس باید

259

پس باید که ادراک چنین چیزها بقوت جوهری باشد نه جسم و نه جسمانی
وجهی دیگر آنست که ما می‌توانیم کرد و استعداد آن داریم که اشیا نامنقسم
بدانیم و هرچ در نامنقسم شروع کند باید که او نیز نامنقسم بود زیرا که
قوت جسمانی مدرک ذات نقطه و ذات عقل و ذات الله تعالی نتواند شد پس
باید که مدرک این موجودات مجرد چیزی بود نسبت با ایشان **وجهی دیگر**
آنست که ظاهر می‌بینیم که جماعتی از مرتاضان در ریاضت اربعین بر آورد
جسمشان ضعیف میشود و آنچ جوهر ادراک ایشانست قوی می‌گردد پس اگر
مدرک این چیزها قوت جسمانی بودی در آن حالت ادراک ممکن نشدی
از غایت ضعف جسم **وجهی دیگر** آنست که انسان در عالم غیب شروع می‌کند
که **اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله** و قوت جسمانی محال بود
که متغیر شود چنانک بنور خدای نگرد پس ازین دلایل معلوم شد که در
انسان جوهر موجودست و عقلا را در کیفیت آن جوهر سخن بسیارست
قومی گویند که در وسط قلبست و آن دو سه قطره خونست که مایه حرارت
غریزیست محیط وی است و گروهی گویند که در اعصاب و عضلات منبثست
و گروهی گویند که در وسط دماغست و گروهی گویند که در نقطه ایست متحرک
بر جرم ما اعنی بر بسیط جسم و گروهی گویند که جوهریست مؤثر در هیولی
عالم و اما آنک گفتند که در دل و دماغ و اعصابست و داخل بدنست مذهب
انبیا و فقهاست و آنک گفتند متحرکست بر جرم مذهب افلاطونست و آنک
گفت مؤثرست در هیولی عالم مذهب ارسطاطالیس است و باید دانست که
ارواح سه‌اند یکی روح حیوانی و محل او قلبست و آن روح جسمیست
لطیف از تولد بخارات و عفونات که جانور بدان متحرکست و استعداد

از روح از حرارت ضیاء آفتابست و دوم روح شهوانی که او در اعصاب
و عضلات میشود نیست که قوت حواس خمسه ازوست و ادراک المها و لذت از قوت
از اوست و این روح بخاریست که در رگهاء شریان منتشر شده است در بدن
و سوم روح نفسانیست و محل او دماغ است و از قوت متوهمه و متخیله است
چون جسم انسانی بدین سه روح تمام شود همان حیوانی بود مثل حیوانات دیگر
اما غیر ازین ارواح جوهری دیگر هست نه جسم و نه جسمانی نه داخل در بدن
و نه خارج از وی آن جوهری مجرد و مؤثر در هیولی عالم چنانکه اشارت ارسطا
طالیس است **مقالت چهارم در شقاوت و سعادت نفوس ناطقه**
چون درست کردیم که در انسان جوهری موجود است فایض از عالم علوی و باز
درست کردیم که بعد از وجود قابل عدم نیست الا حیست ابد الدهر اکنون
ثابت می باید کرد که نفوس ناطقه قدیمند یا محدث اند مذهب افلاطون انست که
نفوس ناطقه قدیمند و ازلی اند و مذهب ارسطاطالیس و حکماء متاخر انست که
محدثست **برهان** بر حدوث نفوس انست که نفوس قبل از ابدان یکی باشند یا
بسیار محال است که یکی باشند زیرا که چون دو شوند وحدت از ایشان زایل شود
پس از واحد باطل شود پس از چیزی یا معدوم شود یا منقسم و این هر دو
محالست و اگر بسیار باشند لابدست که از یکدیگر متمیز باشند و امتیاز ایشان
یا بماهیت بود یا بلوازم ماهیت یا بعوارض محالست که امتیاز نفوس بماهیت
بود زیرا که نفوس ناطقه در عینیت یکی اند و محالست که امتیاز بلوازم باشد
زیرا که چون بماهیت یکی باشند بلوازم هم یکی باشند و محالست که بعوارض بود
زیرا که عوارض نفوس ابدان انسانست و پیش ازین نفس ببدنی دیگر تعلق
نگرفته است که اختلاف بعوارض بود مگر که بعد از مفارقت بدن بسیار

باشند

باشند و امتیاز ایشان بعوارض این ابدان بود پس معلوم شد که نفوس
ناطقه محدث شدند **برهانی دیگر** انست که ما گفتیم که مدرک این ادراکات نفس
ناطقه است پس اگر نفس ناطقه در ازل بودی لازم شدی که ما عالم بودمانی
بر بعضی از اشیاء عالم مذهب حکما انست که چون جسم نطفه در ارحام مصور
شود جوهر انسانی از ذات پاک عقل فعال حادث شود و دلالت نفوس از
عقل فعالست و عقل فعال قدیم و ازلیست که او را بلسان شرع ملک الموت
خوانند و این عقل فعال محرک فلک اعلی است و مصور کاینات است و ظهور
نفوس از وست و عاقبت دیگر باره رجوع نفوس بدوست و مثال عقل
فعال با نفوس چون روشنایی بصر است که وجود بصر از سبب روشناییست
و بعضی تشبیه کنند چون ضیا و آفتاب است ضیا نفوس است که در هر خانه
تابد و آفتاب عقل فعالست و مراد از فعال انست که نفوس از وی حادث
میشود بطبع و خاصیت و باز جذب نفوس هم بطبع و خاصیت اوست
چون مغناطیس و حدید و این جذب عقل فعال آنگهی بود که نفس از بدن
مفارقت یابد و شبیه وی باشد قبول کند و اگر شبیه نباشد بوی جذب
نکند و پس آنگه هالکست و از حالتی که از بدن مفارقت یافت و عقل فعال او را
جذب نکند لابدست که نفس قصد ملاء اعلی کند میان حرارت و برودت
خواهد گذشت و المی عظیم یابد که در وهم نیاید و اگر عالم بود معلوم الهی
و موجودی باشد که از و خیر محض زایل بود و یا موجودی بود که او شر
محض بود پس اگر جوهر انسانی مخیّر محض باشد شبیه باشد بعقل فعال
لابدست که قبول کند و اگر جاهل و شریر بود چون ضدّ او بود هرگز قبول نکند
اکنون باید بچشم عبرت نگریست و توشه از راه بوسع و قدر امکان مهیّا

کرد که

منزلی دور و مسافتی بس دراز در پیش است و توشهٔ آن راه علم و خیرات است
اما علم بر دو قسم است یکی علم نظری و یکی علم عملی افعال انسانی است و اغلب
از قوتهای سه روح است که متعلقند بجسم چون کوشیدن در طلب ملایم و دفع
منافر و این علم عملی بر سه قسم است اول علم معیشی است چون طلب کسب معاش
و زن و فرزند و اسباب لوازم و آسایش جسم از اطعمه و اشربه و دوم علم
پادشاهی است چون طلب منزلت رفیع و همت گماشتن بر اسباب جهانداری چون
تدبیرات سوم علم شریعت است از جهت صلاحیت عالم در دنیا و آخرت و ظهور ظلم
رد او و انصاف در میان مردمان و خلایق و حرص در عبادات و مجاهدات
جهت طمع ذوق عاقبت قسم دوم علم نظری است و آن بر سه قسم است قسم اول
علم الهی است چون معرفت جوهر و عرض از سطح و خط و نقطه و ذات الله تعالی
و ذات عقل و معرفت واحد و کثیر و کل و جزو و علت و معلول و واجب و ممکن
و آنچه بدین ماند دوم علم ریاضی که فروعش علم موسیقی است و حساب و شعر
و اصولش علم منطق و هندسه و هیئت اعنی هیئت عالم سوم علم طبیعی
و فروعش علم طب و طلسمات و نارنجات و علم طبایع اجساد چون علم کیمیا
و اصولش معرفت اجسام در حرکت و سکون و استحالات و استطالات و مکان
و زمان و خلا و ملا و علی هذا القیاس و این علوم نظری را بزبان یونانی فلسفه گویند
و چون نفس انسانی عالم شود بعلوم نظری منسوب باشد بعقل فعال بعد از
مفارقت بدن در حال چون عاشق معشوق را جذب کند چنانکه حرارت و
برودت را ادراک نکند و چون بفلک قمر رسد حجاب از میان برخیزد و از
نور ملک الموت لذات ابدی یابد و مثال لذات نفس از عقل فعال چنان بود که
کسی را نگذارند که بخسبد تا از حد بگذرد چنانکه دیگر بیدار بودن ممتنع

باشد چه بلطف و چه بعنف آنکه بگذارند که بخسبد در حال لذتی در خواب
وی را محیط شود که لذت دنیا برابر او خوار بود پس نفس عالم بعد از مفارقت
بدن چون بعقل فعال رسد بیاساید از تدبیر جسمانی و لذات عقلی ادراک
کند و ابد الدهر بماند چنانکه بیدار در خواب رود و اگر مختیر بود در دنیا
چون شکر دیدن درویش و دل سوزش بر جملهٔ حیوانات و تکلیف بر انسان
و حرمت داشتن علما و عقلا و همت بر آبادانی چون عمارت مدارس
و صوامع و رباطات و آوردن چشمهای آب در وادی و مراد از این امور
خیرات است اگر چه عالم نبود بعلوم نظری بعد از مفارقت بدن
عقل فعال قبول کند از جهت تشبه که خیر محض بوده است و اگر از این هر دو
فارغ بود اعنی از علم و خیرات چون دیوی باشد شریر محض و ملک را
با دیو چه نسبت بود لابد است که قبول نکند و نفس بطبع و خاصیت
قصد ملاء اعلی کند و بمدت مدید در میان حرارت و برودت خواهد
ماند اما هم برسد زیرا که مسافت متناهی است و چند مسافت تا فلک
قمر است و آنکه چنان بود که قطرهٔ آبی در حوض آب اندازند و آنکه متحد
شود با عقل فعال اینست شرح عالم سفلی و بهشت و دوزخ و شرح نفوس
ناطقه جهت مطالعهٔ حضرت
اجلها الله تعالی و عظمها
تمام شد رسالهٔ بیست و چهار کشف العقبه از آن
الیاس بن احمد قیصریه نور الله قبره
پس از این رسالهٔ بیست و پنجم است از آن خواجه نصیر
اوصاف الاشراف رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم وبه الحول والقوه
الحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد واله واصحابه اجمعین
اما بعد محرر این رساله ومقرر این مقاله را بعد از تحریر کتابی که
موسوم است باخلاق ناصری ومشتملست بر بیان اخلاق کریمه وسیاسات
مرضیه بر طریق حکما اندیشه بود که مختصری در بیان سیر اولیا ودروش
اهل بینش بر قاعده سالکان طریقت وطالبان حقیقت مبنی بر قوانین
قواعد عقلی وسمعی ومنبی از دقایق نظری وعملی که بمنزلت لب این
صناعت وخلاصه آن فن باشد مرتب کرداند اشتغال بان مهم از کثرت
شواغل بی اندازه وموانع بی فایده میسر نمی شد واخراج آنچ در ضمیر
بود از قوت بفعل دست نمی داد تا درین وقت که اشارت نافذه صاحب اعظم
ملک الوزرا رضی العالم با تمام این اندیشه نفاذ یافت بر نوعی که دست
داد وانرا اوصاف الاشراف نام نهاد اگر پسندیده نظر اشراف
این مطلوب حاصل شود والا مکارم اخلاق ومحاسن شیم ذات شریف
او این هفوات بذیل مغفرت پوشیده کرداناد وولی مجیب آغاز سخن
وذکر آنچ این مختصر مشتملست بدانک بدان شبهت نیست که هر کس که در
خود واحوال خود نکرد خویشتن را بغیر خویش محتاج داند ومحتاج بغیر
ناقص باشد بخود وچون از نقصان خود خبردار شود در باطن او شوقی
بکمال که باعث او باشد بر طلب کمال پدید آید پس محتاج شود بحرکتی
در طلب کمال واهل طریقت آن حرکت را سلوک خوانند وکسی را که باین حرکت
رغبت کند شش چیز لازم حال او شود اول بدایت حرکت وآنچ از آن
چاره نباشد تا حرکت میسر شود بمنزلت زاد وراحله در حرکات ظاهر

دوم

دوم ازالت عوایق وقطع موانع که او را از حرکت وسلوک باز دارند سیم
حرکت که بواسطه او از مبدا بمقصد رسند چهارم حالها که در اثناء
سیر وسلوک از مبدا حرکت تا وصول بمقصد برو کذرد پنجم حالهایی که
بعد از سلوک اهل سلوک شایع شود ششم نهایت حرکت وعدم وانقطاع
سلوک که آنرا درین موضع فنا در توحید خوانند وما این شش معنی در شش
باب ایراد کنیم هر بابی بر شش فصل الا باب آخر که از قابل تکثر نباشد
باب اول در مبدا حرکت وآنچ آنرا از چاره نباشد تا حرکت میسر شود
وآن شش چیز است وما در هر یکی فصلی ایراد کنیم فصل اول در ایمان
قال الله تعالی الذین امنوا ولم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئک لهم الامن
وهم مهتدون ایمان در لغت تصدیق باشد یعنی باور داشتن ودر
عرف اهل سنت تصدیقی باشد خاص وآن تصدیق بود بآنچ علم قطعی
حاصل است که رسول علیه السلم فرموده است ومعرفت رسول ممکن نباشد
از معرفت باری تعالی که انبیا فرستاده است وقران بمحمد مصطفی فرستاده
است واحکام فرایض وسنن وحلال وحرام بر وجهی که همه امت را
بران اجماع باشد بیان فرموده پس ایمان مشتمل برین امور باشد واین
قدر قابل زیادت ونقصان نباشد چه اگر کمتر ازین باشد ایمان نباشد والا
زیادت ازین باشد از زیادت کمال ایمان بود ومقارن ایمان ونشان باور داشتن
آن بود که آنچ دانستنی وکفتنی وکردنی باشد بدانند وبکویند وبکنند وآنچ از آن
احتراز فرموده باشند احتراز کنند واین جمله از باب عمل صالح باشد وقابل
زیادت ونقصان باشد ولازم تصدیق مذکور باشد وازین جهت ذکر
ایمان با ذکر عمل صالح فرموده است در همه مواضع وبباید دانست که ایمان را

مرا تبیست از همه کمتر ایمان بزبانست که یا ایها الذین امنوا عبارت از انست
و بالای این ایمان تقلید است و آن تصدیق جازم باشد بالجمله تصدیق باید کرد
اما ولد کس ممکن بود و چون تصدیق جازم حاصل باشد ان تصدیق مستلزم
عمل صالح باشد و از ان بهتر ایمان بغیب است و آن مقارن بصارتی باشد در
باطن مقتضی ثبوت تصدیق ایمانی کانه من وراء الحجاب و از این جهت معروف
باشد بغیب و از ان کاملتر انها که در حق ایشان فرموده است انما المومنون
الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم الی قوله اولئک هم المومنون حقا و این
مرتبه ایمان بکمالست و متصل باشد بایمان یقینی که شرح ان گفته آید و انچ در
سلوک کمتر از ان نشاید ایمان تقلیدیست و هرگاه که تحقیق دانست که اعتقادی که
هست با سکون نفس سلوک ممکن باشد و حصول آن بغایت آسان باشد و باید که سعی
حاصل شود و درین معنی گفته آمده است بیت

با درد شکی نیست که درمانی هست | با عشق یقین است که جانانی هست
احوال جهان چو دم بدم میگردد | شک نیست درانکه حال گردانی هست

فصل دوم در ثبات قال الله تعالی یثبت الله الذین امنوا
بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا و فی الاخرة ثبات حالتیست که تا با ایمان
مقارن نشود طمانینه نپذیرد که طلب کمال مشروط است بان میسر نگردد چه
هر کس که در مقصد خویش متزلزل باشد طالب کمال نتواند بود و ایمان و
ثبات ایمان عبارت از حصول جزم است بانکه کاملی و کمالی هست و تا این جزم
نباشد طلب کمال صورت نبندد و عزم طلب کمال و ثبات عزم تا حاصل
نشود سلوک ممکن نباشد و صاحب عزم بی ثبات حیران باشد و متحیر را
عزم نباشد که بیک جهت نشود حرکت و سیر و سلوک ازو واقع نشود و درین معنی گفته اند

انراک

263

انراک بگردد سبک از حال بحال | چون نبود زانچ ورا نیست زوال
درزانک طمانینه نفسش باشد | ناچار رسد بر تبت اهل کمال

فصل سوم در نیت قال الله تعالی ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی
لله رب العالمین الایه نیت را معنی قصد است و قصد واسطه است
میان علم و عمل چه اول تا ندانند که کاری کردنی است و دانستنی ثابت قصد
کردن ان کار نکنند و تا قصد نکنند ان کار ازوی حاصل نشود و مبدا سیر
و سلوک قصد است و در سیر و سلوک باید که قصد و مقصد معین
باشد و چون مقصد حصول کمال باشد از کامل مطلق پس نیت باید که
مشتمل باشد بر طلب قربت حق تعالی که او است کامل مطلق و چون چنین باشد
نیت تنها از عمل تنها بهتر باشد که نیة المومن خیر من عمله چه نیت
بمثابت جانست و عمل بمثابت تن و عمل خیر که مقارن نیت بطلب قربت
باشد هر آینه مقتضی حصول کمالی باشد بحسب ان نیت عزیزی گوید بیت

گر زانکه ترا هیچ نیاز است و نیاز | با او میباش اشکارا و براز
کاری که کنی خاص برای او کن | تا دیو درازکار نگردد همباز

فصل چهارم در صدق قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اتقوا
الله وکونوا مع الصادقین و صدق در لغت راست گفتن و راست کردن
وعده باشد و درین موضع مراد از صدق راستی است هم در گفتن و هم در
کردن و هم در نیت و عزم و هم در وفا بانچه زبان داده باشد و وعده
کرده و هم در تمامی حالها یعنی که اورا پیش اید و صدیق کسی بود که درین
همه اورا راستی ملکه باشد و البته خلاف انچ باشد در هر باب ازو
نتوانی یافت نه بعین و نه باثر و هر کس که چنین باشد خوابهاء او نیز همه
راست بود

درابستآید وصد بقا نرا با پیغامبران در یک سلک آورده اند فاولیک مع الذین
انعم الله علیهم من النبین والصدیقین والصالحین وچون راه راست نزدیکترین
راهی باشد بمقصد وصول بمقصد از کسی که بر طریق مستقیم سلوک کند امیدواری
باشد بیت بر ظلمت حیرت اگر گرفتار شوی ٭ خواهی که ز خواب جهل بیدار شوی
در صدق طلب نجاة زیراکه بصدق   شایستهٔ فیض نور انوار شوی

فصل پنجم در انابت قال الله تعالی وانیبوا الی ربکم واسلموا له انابت
با خدای گشتن بود و بر و اقبال کردن باشد وان بسه چیز بود یکی بباطن که
همیشه متوجه بجانب او باشد و در افکار و عزایم طلب قربت او کند که وجاء
بقلب منیب دیگر بقول که در عموم اوقات بذکر او و ذکر نعم او و کسانی که
بحضرت او نزدیکترند باشد مشغول باشد وما یتذکر الا من ینیب
سوم باعمال ظاهر که همیشه بر طاعات و عبادات مقرون بنیت قربت
مواظبت کند مانند صلوات فرایض ونوافل و وقوف بمواقف بزرگان دین
و بذل صدقات و احسان با خلق خدای رسانیدن اسباب نفع بایشان و باز
داشتن موجب مضرت از ایشان و راستی نگاه داشتن در معاملات و انصاف
از خود و اهل خود بدادن و بر جمله التزام احکام شرع نمودن من خشی
الرحمن بالغیب وجاء بقلب منیب و بزرگی میگویند بیت
ای محرم راز تو نهان چه کس   شایستهٔ ذکر تو زبان همه کس
گرچه بجهان تو کسی را ره نیست   لیکن تو را هست بجان همه کس

فصل ششم در اخلاص قال الله تعالی وما امروا الا لیعبدوا الله
مخلصین له الدین واخلاص ویژه کردن باشد یعنی پاک کردن چیزی از
مزج غیر او باشد و با او در آمیخته باشد و اینجا باخلاص ان میخواهند که

دراخ گویند و کنند طلب قربت را بخدای خاص و خالص بسوی او کنند و هیچ
غرضی دیگر نه دنیاوی و نه اخروی با آن در نیامیزد که الا لله الدین
الخالص و مقابل اخلاص ان بود که غرضی دیگر با آن غرض درامیزد مانند
حب جاه یا طلب نام نیک یا طمع ثواب آخرت یا از جهت نجات و رستگاری
از عذاب دوزخ و این همه از باب شرک باشد و شرک دو نوع باشد جلی و خفی
شرک جلی بت پرستی باشد باقی همه شرک خفی باشد و طالب کمال را شرک تباه
ترین مانعی باشد از سلوک و چون مانع شرک خفی مرتفع شود سلوک و وصول را
باسانی دست دهد قال علیه السلم من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة
من قلبه علی لسانه گر طالب راه حق شوی ره پیداست ٭ او راست بود با تو اگر باشی راست بیت
وانگه که باخلاص و درون صافی   او را باشی بدان که او نیز ترا است

باب دوم در ازالت عوایق و قطع موانع از سیر و سلوک و آن
مشتمل بر شش فصلست **فصل اول در توبه** قال الله تعالی وتوبوا الی
الله جمیعا ایها المومنون لعلکم تفلحون معنی توبه رجوع باشد از گناه
و اول بباید دانستن که گناه چه باشد و اول بباید دانست که افعال بندگان
بر پنج قسم باشد اول فعلی که بباید کرد و نشاید که نکنند دوم فعلی که نباید
کرد و نشاید که کنند سوم فعلی که کردن آن از ناکردن بهتر بود چهارم فعلی
که ناکردن آن از کردن بهتر بود پنجم فعلی که کردن و ناکردن آن یکسان بود و
گناه ناکردن فعلی باشد که از قسم اول باشد و کردن فعلی بود که از قسم دوم
باشد و از ان همه عاقلان را توبه واجب باشد و اینجا با فعال نه افعال جوارح
تنها می خواهیم بل جمله افکار و اقوال و افعال می خواهیم که مانع قدرت
و ارادت هر عاقلی باشد و اما ناکردن فعلی بود که از قسم سوم باشد و کردن

فعلی بود که از قسم چهارم باشد ترک اولی باشد و از معصومان ترک اولی
نا بسندیده باشد و توبهٔ ایشان از ترک اولی باشد و اهل سلوک را التفات
بغیر حق که مقصد ایشانست گناه باشد و ایشانرا از آن توبه باید کرد پس
توبه سه نوع باشد توبهٔ عام همه بندگان و توبهٔ خاص معصومان را
و توبهٔ اخص اهل سلوک را و توبهٔ عصاة امت از قسم اول و توبهٔ انبیا از
قسم دوم و توبهٔ پیغمبر ما از قسم سوم **فصل دوم در زهد** قال
الله تعالی و لا تمدن عینیک الایه زهد ضد رغبت باشد و زاهد کسی باشد که
او را بانچ تعلق بدنیا دارد رغبت نبود نه از سر عجز و نه از راه جهل و نه
از جهت غرضی یا عوضی که راجع با او باشد و اما زاهد حقیقی کسی بود که بر زهد
طمع نجات از عقوبت دوزخ و ثواب بهشت هم ندارد بلکه صرف نفس از
جمله انچ گفتیم برای آن باشد تا منع شواغل باشد تا سالک بغیری مشغول
نشود و از وصول بمقصد باز ماند **فصل سوم در فقر** للفقراء الذین
احصروا الایه فقیر کسی را گویند که مالش نباشد یا اگر باشد کمتر از کفاف
او باشد و درین موضع کسی را گویند که رغبت بمال ندارد و اگر آید محافظت
نکند نه از نادانی یا از عجز یا از خوف حساب بل از جهت قلت التفات که لازم
اقبال بر سلوک راه حقیقت و اشتغال بمراقبت جانب الهی باشد تا غیر خدای
حجاب او نشود و بحقیقت این فقر شعبهٔ باشد از زهد **بیت**

گر درویشی مکن تصرف اندر هیچ ‌ ‌ ‌ نه شادی کن بهیچ و نه هم غم خور هیچ
خرسند باز باش که در ملک خدای ‌ ‌ ‌ در دنیا و آخرت نباشی بر هیچ

فصل چهارم در ریاضت قال الله تعالی و اما من خاف مقام
ربه الایه ریاضت رام کردن ستور باشد منع او از انچ باز قصد کند از

حرکات غیر مطلوب و ملکه کردانیدن او را طاعت صاحب خویش در انچ او را
ازان باز دارد از مطالب خویش و درین موضع مراد از ریاضت هم منع نفس حیوانیست
از انقیاد و مطاوعت قوت شهوانی و غضبی و انچ بدان دو قوت تعلق دارد
و منع ناطقه از متابعت قوای حیوانی از رذایل اعمال و اخلاق مانند حرص بر
جمع مال و حسد و بخل و غیر آن که ازان حادث شود و ملکه کردانیدن
نفس انسانی را طاعت عقل عملی بر وجهی که رساننده او باشد بکمالی که او را ممکن
بود و نفسی را که متابعت قوت شهوانی کند بهیمی خوانند و انرا که متابعت
قوت غضبی کند سبعی خوانند و انرا که رذایل اخلاق ملکه کند شیطانی
خوانند و در قران این جمله را نفس اماره خوانده است یعنی اماره بالسوء
اگر این رذایل در وی ثابت باشد اما اگر ثابت نباشد تا وقتی میل بشر
کند و وقتی میل بخیر کند و چون میل بخیر کند و از میل بشر پشیمان شود و
خویشتن را ملامت کند مراد از نفس لوامه خوانده است و نفسی را که منقاد
عقل باشد و طلب خیر او را ملکه شده باشد نفس مطمئنه خوانند و غرض از
ریاضت سه چیزست یکی منع موانع از وصول حق و از شواغل ظاهر و
باطنست و دوم مطیع کردانیدن نفس حیوانی عقل عملی را که باعث باشد
بر طلب کمال و سوم کردانیدن نفس را اثبات بر انچ مستعد او باشد قبول
فیض حق را تا بکمالی که او را ممکن باشد برسد **فصل پنجم در محاسبت
و مراقبت** قال الله تعالی و ان تبدوا ما فی انفسکم الایه محاسبت
با کسی حساب کردن باشد و مراقبت کسی را نکاه داشتن و درین موضع
مراد از محاسبت آنست که طاعات و معاصی را با خود حساب کند تا کدام
بیشترست اگر طاعت بیشتر باشد باز بیند تا قدر فضل طاعات او بر معا

با نعمتها که حق تعالی در حق او ارزانی داشته است چه نسبت دارد تقصیر
خود را در همه احوال واقف شود و اما اگر طاعت و معصیت او متساوی باشد
بداند که باز این نعمتها هیچ بندگی قیام نکرده است تقصیر خویش واضح تر باید
و اگر معاصی راجح باشد خود ویل له ثم ویل له پس هر گاه که طالب کمال این
حساب با خود کرده باشد از و جز طاعت در وجود نیاید و خویشتن را با آنکه
جز طاعت نکند مقصر داند و اما مراقبت آنست که همیشه ظاهر و باطن
خود را نگاه میدارد تا از وی چیزی بوجود نیاید حساب آن را که کرده باشد باطل
گرداند یعنی ملاحظت احوال خود را تمامی کند تا بر معصیتی اقدام ننماید نه
آشکارا و نه در نهان و شاغلی او را از راه حق باز ندارد تا آنگاه که بمرتبهٔ
وصول مطلوب برسد **فصل ششم در تقوی** قال الله تعالی ان اکرمکم
عند الله اتقیکم تقوی پرهیز باشد از معاصی از بیم خدای تا قصانی را که
طالب کمال باشند از هرچ منافی کمال بود تا مانع از حصول کمال یا شاغل از
سیر و سلوک چه طریق طلب کمال پرهیز باید کرد تا آنچ مقتضی وصول باشد
یا معاون در سلوک مفید و موثر باشد و بتحقیق تقوی مرکب از سه چیزست
یکی خوف و یکی تحاشی از معاصی و سوم طلب قربت **باب سوم** در سیر و سلوک
در طلب کمال و احوال سالکان مشتمل بر شش فصلست **فصل اول**
در خلوت قال الله تعالی و ذر الذین اتخذوا دینهم لهوا و لعبا و غرتهم
الحیوة الدنیا در علوم حقیقی مقرر شده است هر ذاتی که مستعد قبول
فیض الهی باشد با وجود استعداد و عدم موانع از حصول آن فیض محروم
نتواند بود بیقین بی شک دیگر آنکه دانند که وجود آن فیض در هر ذات
که باشد مقتضی کمال آن ذات بود و این هر دو در علم متغایرند استعداد قبول

از فیض

از فیض باشد در همه احوال و چون این مقدمه معلوم شد گوییم طالب
کمال را بعد از حصول استعداد ازالت موانع واجب باشد و معظم موانع
شواغل مجازی باشد که نفس را بالتفات بما سوی الله مشغول دارند و از
اقبال کلی بر وصول بمقصد حقیقی باز دارند و شواغل حواس ظاهره و باطنه
باشند تا دیگر قوای حیوانی افکار مجازی اما حواس ظاهر و شاغل باشند
بدیدن صورتها که بیننده را بمشاهدهٔ آن رغبت باشد و شنیدن صوتها
متغنا و هم چنین در بویها و طعمها و ملموسات و اما حواس باطنه مشاغل
تخیل صورتها و حالها که خاطر بدان ملتفت باشد و خلوت عبارتست از ازالت
جمله این موانع پس صاحب خلوت باید که موضعی اختیار کند که از محسوسات
ظاهر و باطن شاغلی نباشد **فصل دوم در تفکر** قال الله تعالی او لم
یتفکروا فی انفسهم الایه هرچند در تفکر وجوه بسیار گفته اند خلاصهٔ
همه آنست که تفکر سیر باطن انسانی است از مبادی بمقاصد و نظر را همین
معنی گفته اند و هیچ کس از مرتبهٔ نقصان بمرتبهٔ کمال نتواند رسید الا بسیر
و مبادی سیر که از آنجا آغاز حرکت باید کرد آفاق و انفس است و سیر
استدلال بآیات هر دو یعنی از حکمتهایی که در هر ذره از ذرات
هر یکی از این دو کون یافته باشد بر عظمت و کمال مبدع هر دو تا مشاهدهٔ
نور ابداع او در هر ذرهٔ کرده شود که **سنریهم آیاتنا فی الافاق و
فی انفسهم** و بعد از آن استشهاد از حضرت جلال او از هرچ جز او ست
از مبدعات او اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید تا هر ذرهٔ
از ذرات تجلی ظهور او مکشوف گردد **اما** آیات آفاق از معرفت موجوداتی
که سوی الله و حکمت در وجود هر یک بقدر استطاعت انسانی حاصل شود

و اما آیات انفس از معرفت ابدان و انفس باشد و آن معلوم شود بعلم
تشریح اعضاء مفرده از عظام و عروق و اعصاب و منافع آن و مرکبه
چون اعضاء رئیسه و خادمه این جمله مبادی سیر است که تفکر عبارت
از آنست و اما مقاصد و آن منتهاء سیر باشد در آخر فصول معلوم گردد
و آن وصول باشد بنهایت مراتب **فصل سوم در خوف و حزن**
قال الله تعالی و خافون ان کنتم مومنین و گفته اند الحزن علی ما فات والخوف
مما لم یأت پس حزن عبارت باشد از تألم باطن بسبب وقوع مکروهی که دفع
آن متعذر باشد یا فوات فرصتی یا امری مرغوب فیه که تلافی آن متعذر
بود و خوف عبارت از تألم باطن بسبب توقع مکروهی که اسباب حصول آن
ممکن الوقوع باشد یا توقع فوات مرغوبی که تلافی آن متعذر بود پس اگر
اسباب حصول معلوم الوقوع باشد یا مظنون بظنی غالب آنرا انتظار
مکروه نیز خوانند و تألم زیادت باشد و حزن و خوف در باب سلوک از
مایه خالی نباشد چه حزن اگر بسبب ارتکاب معاصی باشد یا بسبب
فوات مدت گذشته در عطلت از عبادت یا در ترک سیر در طریق کمال
مقتضی عزم توبه شود و خوف اگر از ارتکاب گناه و نقصان و نارسیدن
بدرجه ابرار باشد موجب جهد نمودن در اکتساب خیرات و عبادت
در سلوک طریق کمال باشد و کسی که درین مقام از حزن و خوف خالی باشد
از اهل قساوة باشد **فویل للقاسیة قلوبهم من ذکر الله** و اما
اهل کمال از حزن و خوف مبرا باشند **فصل چهارم در رجا**
قال الله تعالی اولئک یرجون رحمة الله هرگاه که مطلوبی متوقع باشد که
در زمان استقبال حاصل خواهد شد و طالب ناظر باشد بحصول اسباب

از مطلوب

267 از مطلوب فرحی را که از تصور حصول در باطن او حادث شود رجا خوانند
و اگر داند و متیقن باشد که اسباب آن مطلوب ساخته است و متوقع واجب
الوقوع است در مستقبل آنرا انتظار مطلوب خوانند و هر آینه فرح در آن
صورت بیشتر بود و اگر ساختگی اسباب حصول معلوم و مظنون نباشد
آنرا تمنی خوانند و اگر تعذر اسباب حصول معلوم و مظنون نباشد و توقع
حصول آن از باب غرور و حماقت باشد از فصل گذشته و ازین فصل معلوم
شود که مادام که سالک در سلوک باشد از خوف و رجا خالی نباشد **یدعون
ربهم خوفا و طمعا** و ترجیح یک طرف بر دیگر ممکن نباشد لو وزن خوف المؤمن
و رجاؤه لاعتدلا **فصل پنجم در صبر** قال الله تعالی و اصبروا ان
الله مع الصابرین صبر در لغت حبس نفس است از جزع بر وقت وقوع مکروه
و آن منع باطن باشد از اضطراب و باز داشتن زبان از شکایت و نگاه
داشتن اعضا از حرکات غیر معتاد و صبر سه نوع باشد اول صبر عوام
و آن حبس نفس باشد بر سبیل تجلد و اظهار ثبات در تحمل تا ظاهر حال او
نزدیک مردم مرضی باشد و دوم صبر زهاد و عباد از جهت توقع ثواب
آخرت و سوم صبر عارفان چه بعضی از ایشان التذاذ یابند بمکروه از جهت
تصور آنکه معبود ایشان را بآن مکروه از بندگان دیگر خاص گردانیده است
فصل ششم در شکر قال الله تعالی و سنجزی الشاکرین شکر
در لغت ثنا است بر منعم بر ازاء نعمت او و قیام بشکر بسه چیز تمام شود
یکی معرفت نعمت منعم که آفاق و انفس مشتمل بر آنست و دوم شادمانی بآن
نعمتها او و سوم جهد نمودن در تحصیل رضاء منعم بقدر امکان و استطاعت
و آن محبت او باشد در باطن و فی الخبر الایمان نصفان نصف صبر و نصف شکر

چه سالک بهیچ حال از ملاقات امری ملایم یا غیر ملایم خالی نباشد پس
بر ملایم شکر باید کرد و بر غیر ملایم صبر و هم چنانک بازاء صبر جزع است
بازاء شکر کفرست و از اینجا معلوم شود که درجهٔ شکر از درجهٔ صبر عالی
تر است چون شکر نتوان کرد الا بدل و زبان و اعضاء دیگر و هر سه نعمت
اوست و قدرت بر استعمال هر یکی از آن نعمتی دیگر و توفیق یافتن در
استعمال هر یکی نعمتی دیگر و اعتراف بعجز از شکر شکرست و ازین سبب
گفته است لا احصی ثناءً علیک انت کما اثنیت علی نفسک باب
چهارم در ذکر احوالی که مقارن سلوک حادث شود تا آنگاه که وصول
بمقصد باشد و آن مشتمل بر شش فصلست فصل اول در ارادت
قال الله تعالی واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم ارادت خواستنست
و آن مشروطست بسه چیز شعور بمراد و شعور بکمالی که مراد را حاصل باشد
و غیبت مراد پس اگر مراد از قبیل اموری باشد که مرید را تحصیل آن
ممکن باشد چون ارادت با قدرت منضم شود هر دو حصول مراد شوند
و اگر از قبیل اموری باشد که حاصل موجود باشد اما حاضر نباشد
هر دو مقتضی وصول بمراد شوند پس اگر در وصول تراخی افتد ارادت
مقتضی حالی شود در مرید که آنرا شوق خوانند و شوق پیش از وصول
باشد و اگر وصول بتدریج باشد چون از وصول اثری حاصل شود آنرا
محبت خوانند و محبت را مراتب بود و مرتبهٔ آخر بوقت تمامی وصول و
انتهاء سلوک باشد و اما ارادت مقارن سلوک باشد و بوجهی و اعتباری
مقتضی سلوک باشد چه طلب کمال نوعی از ارادت بود و چون ارادت
منقطع شود بسبب وصول یا علم بامتناع وصول سلوک نیز منقطع

شود

268

شود و این ارادت که مقارن سلوک باشد با نقصان خاص بود و اما اهل
کمال را ارادت عین مراد بود و در احادیث آمده است که در بهشت در
کانرا طوبی خوانند هر کسی را که آرزویی بود مراد او با آرزو معاً آن
درخت با او رسانند بی هیچ تاخیر و انتظار و نیز گفته اند بعضی مردم را
بر طاعتی که در دنیا کنند ثواب در آخرت بدهند و بعضی را عین عمل
ایشان عین ثواب ایشان باشد و این سخن موکد آنست که بعضی را ارادت عین
مراد باشد و کسی که در سلوک بدرجهٔ رضا باشد او را ارادت منتفی شود
یکی از بزرگان که طالب این مرتبه بوده است گفته است لو قیل لی ما ترید اقول
ارید ان لا ارید فصل دوم در شوق قال الله تعالی و لیعلم
الذین اوتوا العلم انه الحق من ربک فیؤمنوا به فتخبت له قلوبهم شوق
یافتن لذتی محبتی باشد که لازم فرط ارادت باشد آمیخته با الم مفارقت
و در حال سلوک بعد از استعداد ارادت شوق ضروری باشد و باشد
که پیش از سلوک چون شعور بکمال مطلوب حاصل شود و فقدان سیر با
منضم باشد و صبر بر مفارقت نقصان پذیرد شوق حاصل شود و
سالک چندانک در سلوک ترقی بیشتر کند شوق او بیشتر شود و صبر
کمتر تا آنگاه که بمطلوب رسد بعد از آن نیل کمال خالص شود از شایبهٔ
الم و شوق منتفی گردد و ارباب طریقت باشد که مشاهدهٔ محبوب را
شوق خوانند و آن بازاء اعتبار باشد که طالب اتحاد باشد و بآن مرتبه
هنوز نرسیده فصل سوم در محبت قال الله تعالی و من الناس
من یتخذ من دون الله اندادا یحبونهم کحب الله و الذین آمنوا اشد
حبا لله محبت ابتهاج باشد بحصول کمالی یا تخیل حصول کمالی مظنون یا محقق که

در شعور به باشد و بوجهی دیگر محبت میل نفس باشد بانچ در شعور
بخان لذتی یا کمالی مقارن شعور باشد چون لذت ادراک ملایم است یعنی نیکو
کمالی پس محبت از لذت یا تخیل لذت خالی نباشد و محبت قابل شدت و ضعفست
و اول مراتب او ارادتست چه ارادت بی محبت نباشد و بعد ازان انچ مقارن
شوق باشد و با وصول تمام که ارادت و شوق منتفی شود محبت غالبتر شود
و ما دام که از مغایرت طالب و مطلوب متحد باشند و باعتبار متغایر و
چون این اعتبار زایل شود محبت منتفی گردد پس اخر نهایت محبت و عشق
اتحاد باشد و حکما گفته اند محبت یا فطری باشد یا کسبی و محبت فطری
در همه کاینات موجود باشد چه در فلک محبتی مقتضی حرکت او ست و در
هر عنصر که طلب مکان طبیعی کند محبت مکان طبیعی مرکوز است و همچنین
محبت دیگر احوال طبیعی از وضع و مقدار و فعل و انفعال و در مرکبات
چنانک در مغناطیس آهن را و در نباتات زیادت تر ازانچ در مرکبات باشد
بسبب انک در طریق نمو و اغذا و تحصیل بزر و حفظ نوع متحرک باشد و در
حیوان زیادت تر ازانچ در نبات باشد مانند الف و انس بمشاکل و رغبت
بتزاوج و شفقت بر فرزند و بر ابنای نوع **واما** محبت کسبی اغلب در نوع
انسان باشد و سبب ان یکی از سه چیز بود اول لذت و ان جسمانی باشد
یا غیر جسمانی و غیر جسمانی وهمی باشد یا حقیقی **دوم** منفعت و ان هم یا
مجازی باشد چنانک محبت دنیاوی که نفع ان بالعرض باشد یا حقیقی که
منفعت ان بالذات باشد **سوم** مشاکلت جوهر و ان یا عام بود چنانک
میان دو کس که هم طبع و هم خلق باشند با خلاق و شمایل و افعال یکدیگر
متبجح شوند و خاص بود میان اهل حق مانند محبت طالب کمال کامل مطلق را

وباشد که

وباشد که سبب محبت مرکب باشد ازین اسباب مذکور ترکیب ثنایی یا ثلاثی
و محبت مبنی بر معرفت نیز باشد چنانک عارف را بانک لذت و منفعت
و خیر همه از کامل مطلق باو می رسد پس او را محبت کامل مطلق باو
می رسد پس او را محبت کامل مطلق حاصل اید و مبالغت تر از دیگر محبتها
والذین امنوا اشد حبا لله اینجا روشن گردد و اهل ذوق گفته اند
که رجا و خشیت و شوق و انس و انبساط و توکل و رضا و تسلیم جمله از
لوازم محبت باشد چه محبت با تصور رحمت محبوب اقتضاء رجا کند و با
تصور هیبت او اقتضاء خشیت و با عدم وصول اقتضاء شوق و با استقرار
وصول اقتضاء انس و با فرط انس اقتضاء انبساط و با وثوق بعنایت اقتضاء
توکل و با استحسان هر اثر که از محبوب صادر شود اقتضاء رضا و با تصور
قصور و عجز خود و کمال و احاطت و قدرت او اقتضاء تسلیم و در جمله
محبت حقیقی جدی با تسلیم دارد انگاه که حاکم مطلق محبوب را داند
و محکوم مطلق خود را و عشق حقیقی جدی با فنا دارد که همه معشوق را
بیند و هیچ خود و کل ما سوی الله بنزدیک اهل این مرتبه حجاب باشد
پس غایت سیر بان رسد که از همه اعراض کند و توجه باو کند و الیه
یرجع الامر کله **فصل چهارم در معرفت** قال الله تعالی شهد
الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قایما بالقسط بپارسی
معرفت شناخت باشد و اینجا مراد از معرفت مرتبه بلندتر تر از
مراتب خداشناسی است چه خداشناسی را مراتب بسیار است و مثل
مراتب معرفت چنانست که اتش را بعضی چنان شناسند که شنیده باشد
که موجودی هست که هر چ باو رسد ناچیز شود و اثر او در انچ محاذی او
باشد

ظاهر گردد و چند آنچه ازو بر دارند هیچ نقصان در و نیاید و هرچه ازو جدا
شود بر ضد طبع او باشد و آن موجود را آتش خوانند و در معرفت باری تعالی
کسانی که باین مثابت باشند مقلدان خوانند مانند کسانی که سخن بزرگان
تصدیق کرده باشند و درین باب بی وقوف بر حجتی و بعضی که بمرتبه بالای
این جماعت باشند کسانی باشند که از آتش دود بایشان رسد و دانند که
این دود از چیزی می آید پس حکم کنند بوجودی که دود از اثر اوست و در
معرفت کسانی که باین مثابت باشند و اهل نظر باشند که ببرهان قاطع
دانند که صانعی هست چه از آثار قدرت او بر وجود او دلیل سازند و بالای
این مرتبه کسانی باشند که از حرارت آتش بحکم مجاورت اثری احساس
کنند و بآن منتفع شوند و در معرفت کسانی که باین مرتبه باشند مومنان
بغیب باشند و صانع را شناسند من وراء حجاب و بالای این مرتبه کسانی باشند
که از آتش منافع بسیار یابند مانند چون طبخ و انضاج و غیر آن و این جماعت
بمثابت کسانی باشند که در معرفت لذت معرفت دریافته باشند و بآن متبهج
شده و تا اینجا مراتب اهل دانش باشند و بالای آن مرتبه کسانی باشند
که آتش را مشاهده کنند و بتوسط نور آتش چشمهای ایشان مشاهدهٔ موجودات
کند و این جماعت در معرفت بمثابت اهل بینش باشند و ایشان را عارف
خوانند و معرفت حقیقی ایشان را باشد و کسانی را که در مراتب دیگر باشند
و بالای این مرتبه هم از حساب عارفان باشند و ایشان را اهل یقین خوانند
ذکر یقین بعد ازین آورده شود و از ایشان جماعتی باشند که معرفت ایشان از
باب معارف باشد و ایشان را اهل حضور خوانند و انس و انبساط خاص بایشان
باشد و نهایت معرفت آنجا باشد که عارف منتفی شود مانند کسی که بآتش

سوخته

سوخته و ناچیز شود **فصل پنجم در یقین** قال الله تعالی و بالآخرة هم یوقنون
و در حدیث آمده است من اقل ما اوتیتم الیقین و من اوتی حظه منه لم یبال بما
انتقص من صلوته و صومه. یقین در عرف اعتقادی باشد جازم مطابق
ثابت که زوال آن ممکن نباشد و از تحقیق مولانا بود از عالم بمعلوم و از علم
بآنکه بخلاف آن علم اول محال باشد و یقین را مراتب است و در تنزیل در آن علم الیقین
و عین الیقین آمده است چنانکه فرموده **لو تعلمون علم الیقین لترون
الجحیم ثم لترونها عین الیقین** و دیگر گفته است و تصلیة جحیم ان هذا
لهو حق الیقین و در مثل آتش که در باب معرفت گفته آمد مشاهدهٔ هرچه در نظر
آید بتوسط نور آتش بمثابت علم الیقین است و معاینه جرم آتش که مفیض
نور است بر هرچه قابل اضائت باشد بمثابت عین الیقین و تاثیر آتش در آنچه باور
شد تا هویت او محو کند و آتش صرف بماند حق الیقین و جحیم هرچند آتش عذاب است
اما جز بنهایت وصول با او انتفاء هویت واصل است و یقین او از دور و از نزدیک
و دخول در و که انتفاء غیر اقتضا کند بازاء این سه مرتبه نهاده است **فصل
ششم در سکون** قال الله تعالی الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله
الا بذکر الله تطمئن القلوب سکون دو نوع بود یکی آن از خواص اهل نقصان و
از مقدم بر سلوک بود که صاحبش از مطلوب و کمال بی خبر باشد و آن را
غفلت خوانند و دیگر بعد از سلوک که از خواص اهل کمال باشد بوقت وصول
بمطلوب و آن را اطمینان خوانند و حالی که میان این دو سکون باشد حرکت و سیر
سلوک خوانند و حرکت از لوازم محبت باشد که قبل الوصول باشد و سکون
از لوازم معرفت که منافی وصول باشد باین سبب گفته اند **لو تحرک العارف
هلک و لو سکن المحب هلک** و این بمبالغت ترهم گفته اند و آن این است

لو نطق العارف هلك ولو سكت المحجوب هلك اینست احوال با انکاه که واصل شوذ

باب پنجم در ذکر حالهایی که اهل وصول را ساغ کرذذ و ان مشتمل بر شش فصلست

فصل اول در توکل قال الله تعالی وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین

توکل کار با کسی کذاشتن باشذ و درین موضع مراد از توکل بنده آنستکه
در کاری که ازو صادر شوذ یا او را پیش آیذ چون او را یقین باشذ که خذای
ازو داناتر و تواناتر است با او کذارذ تا چنانک تقدیر اوست آن کار را سازذ
و بانچ او تقدیر کنذ خرسند و راضی باشذ ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
ان الله بالغ امره وخرسندی او بانچ حق تعالی کنذ و سازذ بان حاصل
شوذ که تامل کنذ در حال کذشته خوذ که او را بی خبر او او را در وجود آورد
و چندان حکمت در آفرینش او پیذا کرد که بهمه عمر خوذ هزار یک از آن
نتوانذ شناخت و او را بپرورانیذ و از اندرون و بیرون او کارهایی که
بان توانست بوذن و باز از نقصان بکمال توانست رسیذن بی التماس او مصلحت
دیذ او بساخت تا بدانذ که انچ در مستقبل خواهذ بوذ هم خواهذ ساخت و از
تقدیر و ارادت او تعالی بیرون نخواهذ بوذ و برو تعالی اعتماد کنذ و اضطراب
در باقی کنذ و او را یقین حاصل شوذ که انچ بذو ساخت حق تعالی سازذ و اکر او
اضطراب کنذ یا نکنذ چه من انقطع الی الله کفاه الله مؤنته و یرزقه
من حیث لا یحتسب و توکل نه چنان بوذ که دست از همه کارها باز دارذ و
کویذ با خذا کذاشتم بل چنان بوذ که بعد از انکه او را یقین شذه باشذ
که مرجع جز خذا است لذ خذاست و بسیار چیزهاست که در عالم واقع میشوذ
چه قدرت و ارادت حق تعالی بچیزی که تعلق کیرذ دون چیزی دیکر لا محاله
شرطی و سببی که مخصص باشذ بان چیز تعلق کیرذ خویشتن را و علم و قدرت

وارادت

وارادت خویش را هم از جمله شروط و اسباب شمرد که مخصص ایجاد
بعضی امور باشذ که او از امور را بخوذ نسبت می دهذ پس بایذ که در آن
کارها که قدرت و ارادت او شرط و سبب وجود آنست بجدتر باشذ
مانند کسی که بتوسط او کاری که مخدوم و موجد و محبوب او خواهذ
تمام شوذ و چون چنین باشذ جبر و قدر متحد و مجتمع شذه باشذ چه
آن کار را اکر نسبت با موجد دهذ جبر در خیال آیذ و اکر نسبت با شرط
و سبب دهذ قدر در خیال آیذ و چون بنظر راست تصور کنذ نه جبر مطلق
باشذ و نه قدر مطلق و از کلمه را که کفته اند لا جبر و لا تفویض ولکن
امر بین امرین معنی محقق شوذ پس خوذ را در افعال که منسوب باوست
متصرف دانذ تصرفی که بمنزلت تصرف آلات باشذ نه بمنزلت تصرف
فاعل بالات و بحقیقت از دو اعتبار که یکی نسبت بفاعلست و دیکر نسبت
بالت متحد شوذ و همه از فاعل باشذ بی آنک آلت ترک توسط خوذ
کرده باشذ و این بغایت دقیق باشذ و جز بریاضت قوت عاقله باین
مقام نتوان رسیذ و هر کس که باین مرتبه رسذ بیقین دانذ که مقدر
همه موجودات یکیست که هر امری را که حادث خواهذ شذ در وقتی
خاص بشرطی و آلتی خاص ایجاد می کنذ و تعجیل را در طلب و تانی را در
دفع موثر ندارند و خوذ را هم از جمله شروط و اسباب دانذ تا از
دلبستکی بامور عالم خلاص یابذ با آنک در ترتیب انچ بان خاص باشذ
از غیر او بجدتر باشذ و بحقیقت معنی الیس الله بکاف عبده تصور
کنذ و آنکاه آنکس از جمله متوکلان باشذ و این آیت در حق او و امثال او
منزل قوله تعالی فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین

فصل دوم در رضا

قال الله تعالی لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم رضا خشنودیست و از ثمرهٔ محبتست و مقتضی عدم انکار است چه بظاهر و چه در باطن و چه در دل و چه در قول و چه در عمل و اهل ظاهر را مطلوب آن باشد که از حق تعالی راضی باشند و آنچنان بود که ایشانرا هیچ حال از احوال مختلف مانند مرگ و زندگی و بقا و فنا و رنج و راحت و سعادت و شقاوت و غنا و فقر بخلاف طبع نباشد و یکی بر دیگر ترجیح ننهند چه دانسته باشند که صدور همه از حق تعالی است و محبت او تعالی در طبایع ایشان راسخ شده باشد پس بر ارادت و مراد او هیچ مزید نطلبند و بهرچ پیش ایشان آید راضی باشند از یکی از بزرگان این مرتبه باز گفته اند که هفتاد سال عمر یافت که در مدت عمر لم یقل لشیء کان لیته لم یکن ولا لشیء لم یکن لیته کان و از بزرگی پرسیده اند که از رضا در خود چه اثر یافته گفت از مرتبهٔ رضا بویی بمن رسیده است مع ذلک اگر ذات من بر دوزخ پولی سازند و خلایق اولین و آخرین را بران پل بگذرانند و بهشت برسانند و مرا تنها در دوزخ کنند ابدا در دل من نیاید که چرا حظ من تنها اینست بخلاف حظوظ دیگران و هر کس که تساوی احوال مختلف که یاد کرده آمد در طبیعت او راسخ شود مراد او تحقیق آن باشد که واقع شود و ازینجا گفته اند هر کس که او را هرچ آید باید پس هرچ او را باید آید و چون تحقیق کنند رضاء خدا از بنده آنگاه حاصل شود که رضاء بنده از خدای حاصل باشد رضی الله عنهم و رضوا عنه پس مادام که کسی را اعتراضی بر امری از امور واقع کاینا ما کان در خاطر آید ناممکن باشد که در خاطر او در آن از مرتبهٔ رضایی نصیب باشد و صاحب

مرتبه

مرتبهٔ رضا همیشه در آسایش باشد چه او را بایستی نباشد بل نابایست و بایست او همه بایست باشد و رضوان من الله اکبر در باب بهشت او رضوان خوانده اند و گفته اند الرضا باب الله الاعظم چه هر کس که برضا رسید ببهشت رسید در هرچ نگاه کند بنور رحمت الهی نگرد المؤمن ینظر بنور الله چه جز حق تعالی را که موجد همه موجوداتست اگر بر امری از امور انکار باشد از امر او وجود محال باشد چون بر هیچ امر او را انکار نباشد پس از همه راضی باشد ذلک من عزم الامور نه بر هیچ فایت متاسف شود و نه بهیچ حادث مبتهج گردد

فصل سوم در تسلیم

قال الله تعالی فلا و ربک لا یؤمنون الآیه تسلیم باز سپردن باشد و درین موضع مراد از تسلیم آنست که هرچ سالک آنرا بخود نسبتی کرده باشد آنرا با خدای سپارد و این مرتبه بالای مرتبه توکلست چه در توکل کاری که با خدای می گذارد بمثابت آنست که او را وکیل میکند پس تعلق خود باز کار باقی می داند و در تسلیم قطع از تعلق میکند تا هر امر که آنرا بخود تعلقی می شمرد همه را تعلق باو داند و این مرتبه بالای مرتبهٔ رضا باشد چه در مرتبهٔ رضا هرچه خدا کند موافق طبع او باشد و درین مرتبه طبع خود و موافق و مخالف طبع خود جمله با خدای سپرده باشد او را طبعی نمانده باشد تا از وی موافقی و مخالفی باشد لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت از مرتبهٔ رضا باشد و یسلموا تسلیما از مرتبه بالای آن مرتبه و چون محقق سالک نظر تحقیق نگرد خود را نه حد رضا داند و نه حد تسلیم چه در هر دو خود را بازای حق تعالی مرتبه نهاده است تا او راضی باشد یا فانی مرضی عنه با او موذی باشد و حق قابل و این اعتبارات آنجا که توحید باشد منتفی گردد و الیه یرجع الامر کله

فصل چهارم در توحید قال الله تعالی و لا تجعل مع
الله الها آخر، توحید یکی گفتن و یکی کردن باشد و توحید بمعنی اول
شرط باشد در ایمان که مبداء معرفت باشد بمعنی تصدیق چنانکه خدا
یکیست لا اله الا الله اله واحد و بمعنی دوم کمال معرفت باشد که بعد از ایمان
حاصل شود و آن چنان بود که هرگاه که موقن را یقین شود که در وجود جز
حق تعالی و فیض او نیست و فیض او را وجودی بانفراد نیست پس نظر از کثرت
بریده کند و همه یکی داند و یکی بیند پس همه با یکی کرده باشد در سر
خود و از مرتبه وحده لا شریک له فی الالهیة باز مرتبه رسد که
وحده لا شریک له فی الوجود و درین مرتبه ما سوی الله حجاب او باشد
و نظر بغیر الله شریک مطلق شمرد و بزبان حال گوید انی وجهت وجهی
للذی فطر السموات و الارض حنیفا و ما انا من المشرکین فصل پنجم در اتحاد
قال الله تعالی و لا تدع مع الله الها آخر لا اله الا هو توحید یکی کردن است
و اتحاد یکی شدن آنجا گفت و لا تجعل مع الله الها آخر و اینجا و لا تدع
مع الله الها آخر چه در توحید شایبه تکلفی هست که در اتحاد نیست
پس هرگاه که یگانگی مطلق در ضمیر راسخ شود تا هیچ وجه بدوی
التفات نماند با اتحاد رسیده باشد و اتحاد نه آنست که جماعتی قاصر نظر
از توهم کنند که مراد از اتحاد یکی شدن بنده با حق تعالی باشد تعالی الله
عن ذلک علوا کبیرا بل آنست که همه او را بیند بی تکلف آنکه گوید چون
هرچه جز او است لا شیء است پس همه یکیست بل چنانکه بنور تجلی او تعالی
بینا شود غیر او نه بیند بیننده و دیده و بینش نباشد همه یکی شود
و دعا حسین منصور حلاج رحمة الله علیه که گفته است بینی و بینک

انی

انی ینازعنی فارفع بانک انی من البین مستجاب شده اینت او از
میان برخیزد تا تواند گفت انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان
حللنا بدنا و درین مقام معلوم شود که آنکس که گفت سبحانی ما اعظم
شانی نه دعوی الهیت کرد بلکه دعوی انفی انیت خود با اثبات انیت
عز خود کرده اند و هو المطلوب فصل ششم در وحدت قال الله
تعالی لمن الملک الیوم لله الواحد القهار وحدت یگانگی است و این پایه
اتحاد است چه از اتحاد که بمعنی یک شدن است بوی کثرت آید و در وحدت این شایبه
نباشد و اینجا سخن و حرکت و فکر و ذکر و سیر و سلوک و طلب و طالب و مطلوب و
نقصان و کمال همه منعدم شود باب ششم در فنا قال الله تعالی کل شیء هالک
الا وجهه در وحدت فنا سالک و سلوک و سیر و مقصد و طلب و مطلوب
نباشد کل شیء هالک الا وجهه و این سخن و بیان هم نباشد نفی و اثبات متقابلان اند
در دوری مبدا کثرتست اینجا نفی و اثبات نباشد و نفی نفی و اثبات هم نباشد
و آنرا فنا خوانند که معاد خلق با فنا باشد همچنانکه مبدا از عدم بود کما
بدأکم تعودون و معنی فنا را احدی با کثرتست کل من علیها فان و یبقی وجه
ربک ذو الجلال و الاکرام فنا هم باین معنی هم نباشد هرچه در نطق آید و هرچه
در وهم آید و هرچه عقل بآن رسد جمله منفی باشد و الیه یرجع الامر کله
این است آنچه خواستم که درین مختصر ایراد کنم و اینجا
سخن منقطع شد و السلام علی من اتبع الهدی
تمام شد رساله بیست پنجم اوصاف الاشراف از آن خواجه نصیر رحمه الله
ازین پس رساله بیست و ششم است بستان القلوب از آن شیخ
شهاب الدین السهروردی نور الله ضریحه

بسم الله الرحمن الرحیم رب انعمت فزد
سپاس خدایرا که بی واسطهٔ ما بجود خود وجود ما پیدا کرد و درود بر روان پاک
خواجهٔ که پرتو شعاع نور نبوتش پردهٔ تاریکی کفر از روی جهان برانداخت و
آفرین بر یاران و دوستداران او خاصه بر یگانهٔ چهارگانه **اما بعد** جماعتی از
اهل صفا از اصفهان که مرا با ایشان نشست و خاستی بود درخواستند تا کلمهٔ چند
در حقیقت جمع کنم چنانکه تکلف دراز راه نیابد و بفهم هر کس نزدیک باشد و من
در آن شروع کردم و از حق تعالی درخواستم تا توفیق تمام کردن دهد و نام رساله را
بستان القلوب کردم و بر دو قسم نهادم قسمی تعلق بعالم اجسام دارد و قسمی
تعلق بعالم ارواح و هر آفریده که هست از این دو قسم بیرون نیست چنانکه قرآن
از آن خبر می دهد **الا له الخلق والامر** آنچه خلق است عالم اجسام است و آنچه امر است
عالم ارواح است و اول خلق را یاد کرد بعد امر را زیرا که اول بدن را بیافریدند آنگه
جان را چنانکه فرمود ثم سویته و نفخت فیه من روحی و مثال این چنانست که اگر کسی خواهد
که شمع برافروزد اول فتیله از پنبه راست کند بعد از آن موم بر آن جا زند و چون
تمام شد با آتش دارد تا برافروزد و من از عالم اجسام آغاز خواهم کرد تا انجام
بعالم ارواح کنم و ابتدا بکلمهٔ چند خواهم کرد چنانکه اگر کاتب را دوات و قلم
نبود کتابت نتواند کرد خوانندهٔ این رساله را تا این کلمهٔ چند بحث نکند واقف
بر معانیش نشود **اکنون بدانکه** هر کلمهٔ که شامل دو سه معنی بود کلی خوانند
چنانکه حیوان مثلا که بر آدمی و بر مرغ و فیل و ددان و غیرهم افتد و این جماعت را که
برشمردیم در حیوانی با یکدیگر شرکتست هم بلفظ و هم بمعنی چنانکه اگر تو مرغی
بینی که دیگر ندیده باشی حکم کنی حیوانست اگر شرکتشان در لفظ تنها بودی چون
بر یکی حکم کردی که حیوانست بر دیگری حکم نتوانستی کرد پس چون بر همه حکم حیوانی

میکنی

274 میکنی از آنست که شرکتشان هم در لفظست و هم در معنی از معنی که دلالت حیوانی
میکند در همه یابی اما اگر یکی را یابی که زید نامست بر دیگری حکم نتوانی کرد که
باید که زید باشد بلکه شاید که عمرو باشد یا خالد زیرا که زیدی او را اسمی است
که نهاده اند و هیچ معنی در وی نیست که از معنی دلالت کند که باید که زید باشد
اما لفظی که بر یک معنی بیش نیفتد آنرا جزوی خوانند چنانکه گویی این مرد و این دیوار
و هر چه اشارت حسی بدو کنی و وجود کلی جز در ذهن حاصل نیاید زیرا که بیرون ذهن
هر چیزی را هویتی است خاص چنانکه دیگری را در آن شرکت نیست **و نیز بدانکه**
چون خواهی که چیزی را ادراک کنی باید که صورت آن چیز چنانکه هست در ذهن تو حا صل شود
چه اگر بخلاف آن چیز حاصل شده باشد آن چیز را چنانکه هست ندانسته باشی
مثلا اگر خواهی که آسمانرا ادراک کنی باید که صورت آسمان در ذهن تو حاصل شود
که اگر صورت زمین حاصل شده باشد آسمانرا ندانسته باشی و چون صورت
آسمان که در ذهن تو حاصل آمده است باید که بدانی که ذات آسمان نیست که در
ذهن تو حاصل آمده است که ذات آسمانرا از آنجا که هست بر نداشته اند و در ذهن
خود ننهاده بلکه صورت مطلق کلی در ذهن حاصل کرده که از صورت مطلق
مطابق جملهٔ صورتهاء آسمانست و از صورت مطلق کلی را نباید که مقدار
باشد که اگر در مقدار باشد مطابق صور مختلف نشود هم چنانکه صورت کلی
حیوان که در ذهن حاصل کرده اگر در مقدار بودی بر جملهٔ حیوانات نیفتادی
چه پیل را با پشه و مکس را با شیر هیچ نسبت نیست و تو حکم میکنی که همه حیوان اند
و بدانکه چیزی بنسبت با چیزی کلی باشد و بنسبت با چیزی دیگر جزوی
چنانکه انسان که بنسبت با زید و عمرو کلیست و بنسبت با حیوان جزوی و حیوان
که بنسبت با انسان کلی است و بنسبت با جسم جزوی و جسم که بنسبت با حیوان
کلی است

وبنسبت با جوهر جزوی و هر صفت که چیزی را خواهد بود یا واجب باشد یا ممکن
یا ممتنع مثلا چنانک جفتی چهار را واجبست و محال باشد که چهار باشد و جفت نباشد
و طاقی چهار را ممتنع است و محال باشد که چهار باشد و طاق باشد و ممکن چنانک
برخاستن و نشستن آدمی را اگر خواهد برخیزد و اگر خواهد بنشیند و باشد که
وصف عامتر از موصوف باشد چنانک سیاهی قیر را زیرا که همه قیر سیاه هست
اما همه سیاه قیر نباشد و باشد که وصف و موصوف هر دو در عموم و خصوص
متساوی باشد چنانک سه زاویه مثلث چه هر کجا مثلثی بینی او را سه زاویه
باشد و هر کجا سه زاویه بینی از مثلث باشد و بدانک چون دو سه لفظ دلالت
کند بر یک معنی آنرا اسماء مترادفه خوانند چنانک شیر را لیث و اسد و ضر
غام و غضنفر و حقیقت این یک چیز است و اگر الفاظ بسیار باشد و هر لفظی را خاص
معنی باشد آنرا اسماء متباینه گویند چنانک انسان و فرس و طیر چون دو سه
حقیقت را با یکدیگر شرکت باشد اگر شرکتشان در لفظ تنها باشد نه معنی آنرا
الفاظ مشترکه خوانند چنانک عین که بر آفتاب و بر زر و بر چشم و بر چشمهٔ آب
افتد و اگر شرکتشان در لفظ باشد و در معنی اما از معنی مقصود در کل نباشد آنرا
متشابهه خوانند چنانک فرس بر حیوان افتد و بر نقش و اگر شرکتشان در لفظ
باشد و در معنی آنرا اسماء متواطیه خوانند چنانک انسان که بر زید افتد و
بر بکر و بر خالد و اگر شرکتشان در لفظ باشد و در معنی اما میانشان تفاوتی
باشد آنرا اسماء مشککه خوانند چنانک سپیدی که بر برف افتد و بر عاج اما
بر برف اولیتر که او سپیدتر است و وجود که بر جسم افتد و بر جوهر اما بر جوهر
اولیتر که بیشتر است و بدانک چون جماعتی را در چیزی شرکت افتد باید که
امتیاز ایشان بچیزی دیگر باشد زیرا که محال باشد که چیزی که سبب اشتراک

باشد

باشد بعینه سبب افتراق بود چنانک مردم در حیوانی و انسانی و ناطقی و جسمی با یکدیگر
شرکت دارند و امتیاز ایشان باعراض است مثل درازی و کوتاهی و زردی و سیاهی
و سرخی و سپیدی و مکان و جهت و این همه که برشمردیم هیاتی اند زاید بر حقیقت
انسانی حیوانی و ناطقی و جسمیست درازی و کوتاهی و سیاهی بنسبت و هر امتیاز که
میان دو چیز خواهد بود یا بعوارض باشد مجرد که میان آدمی و آدمی و یا بحقیقت
چنانک میان آدمی و حیوان و بدانک فرقست میان بودن آب در کوزه و سپیدی در عاج
زیرا که در عاج هیچ جزوی نیست که از سپیدی خالیست و بسیار اجزاست کوزه را
که آب بدان جایگه نمی رسد پس هر جا که چیزی بکلی در چیزی شایع است آنرا
که عرض خوانند و هیات خوانند و باصطلاحی دیگر حال خوانند و گویند این
حال در آن محل نزول کرده است و حال محتاج باشد بمحل و قیام او بمحل باشد نه
بخود و هر چه قایم بخود بود و در مکان باشد آنرا جوهر خوانند و جسم خوانند
و گویند هر چه قایم بخود است وجود او ممکن است و در مکانست آنرا جسم خوانند و روا
بود که وی از مکانی بمکانی نقل کند بخلاف حال که روا نیست که از محل بمحلی نقل
کند زیرا که بوقت آنک از جای نقل کند و خواهد که بمحلی دیگر رود چون میان دو
محل رسد او را استقلالی حاصل آید و قایم گردد بذات خود و از محل مستغنی
شود و نیز با او اشارت توان کرد از جهات مختلف چون چپ و راست و پیش و پس
و زیر و بالا و او را طولی و عرضی و عمقی پیدا گردد آنگاه جوهر باشد نه عرض
و این محالست بدانک مکانرا انشا نهاست آنچ بر و نشسته مکان تو نیست بلک
مستقر علیه تست و مکان تو پیراهن تست یا چیزی که پیراهن تو در آنست و باید
که باطن مکان حاوی مماس ظاهر تو شود تا تو در مکان باشی و اگر نه بر چیزی
باشی چنانک حکیم یونانی گوید من لا حاوی له لا مکان له و بدانک امتیاز

اعراض بسه چیز است یا بحقیقت و از جای بود که اتحاد بمحل باشد چنانک سیب
مثلا که در وهم طعم است هم رنگ و هم بوی و ادراک رنگ ببصیر تعلق دارد و ادراک
بوی بشم و ادراک طعم بذوق و اما از هم ممتاز میشوند بمحل و از جای باشد اتحاد
حقیقت بود چنانک دو چیز که در هر دو سیاهی باشد و حقیقت هر دو سیاهی
یکیست و ادراک هر دو ببصیر تعلق دارد اما ممتاز میشوند بمکان و از جای
باشد که اتحاد بمحل و حقیقت بود چنانک سنگ که دیروز حرارتی حلول کرده است
و امروز حرارتی دیگر و حقیقت هر دو حرارت یکیست و محلشان هم یکیست اما
از برماهی بود و این برماهی دیگر بدانک جماعتی بر آنند که جسم را پاره توان
کرد تا بجای رسد در کوچکی که دیگر پاره نشود هم در حس و هم در عقل و آنرا
جوهر فرد خوانند و گویند اجسام مرکبند از این جوهر فرد و اقل جسمی از دو جوهر
فرد باشد چندانک جوهر بیشتر جسم بزرگتر باشد و حکما انکار میکنند وجود
جوهر فرد را و میگویند که محال باشد که جسم پاره بجای رسد که قابل تجزیه
نشود روا بود که در کوچکی بجای رسد که بمقراض یا بکارد یا بالتی دیگر پاره
نتوان کرد اما عقلا هنوزش پاره می توان کرد دلیل بر آنک پاره می توان کرد
آنست که وجود جسم موقوفست بر جوهر فرد بعد از آن از تالیف جوهر فرد دیگر
بعد از آن جسم پدید آید و چون سه جوهر فرد را بر پهلوی یکدیگر بنهی از جوهر
فرد که در میان افتاده بود اگر حجاب میگیرد چنانک آن دو جوهر که بر طرفند
مماس یکدیگر نمی شوند و بیکدیگر نمی رسند جوهر میانین را دو طرف پدید آید طرفی
تعلق بجوهری دارد که بر جانب چپ است و طرفی تعلق بجوهری دارد که بجانب
راست است و از دو جوهر کنار این هر یکی را دو طرف پدید آید طرفی تعلق بجوهر
میانین دارد و طرفی تعلق بجانب دیگر و هر چیز که آنرا دو طرف باشد و تالیف

پذیرد

276 ش پذیرد آنرا پاره توان کرد و اگر آن جوهر که در میانست حجاب نمی شود و هر دو کنار
بهم می رسند تداخل باشد و اگر هر سه جوهر بر هم نهند و در یکدیگر می روند
و حجاب نمی شوند جسم متصور نشود و وجود جسم محال بود و بدانک تداخل ممتنع
است و تداخل آن باشد که مکانی که بیش از یک چیز در او نگنجد دو چیز را
بسر باشد چنانک شخصی در جای نشسته است شخصی دیگر بیاید و هم در آنجا
نشیند چنانک مزاحم از شخصی دیگر نشود و از جای هم چنانک یکی را بسر بود
دو کس را هم بسر باشد و در طول و عرض نیفزایند و مقدار شی زیادت نکنند
و این محال باشد و بدانک ارباب حکمت چون حکمی کرده اند بر چیزی او احتیاط
آن چیز بدست آورده اند بعد از آن نظر کرده اند در وجوب و امکان و امتناع
و بدیده اند که چه اقتضا میکند پس بر آن منوال رفته اند و بر استقرا اعتماد
نکرده اند و استقرا آن باشد که هر چه در بعضی یابند در کل همان حکم کنند چنانک
هر حیوانی که در آتش رود بسوزد چون لحظه درنگ کند حکم جزم کنند بر جمله
حیوانات بسوختن روا بود که سمندر را ندیده باشند که آتش او را نتواند سوختن
یا گویند جمله حیوانات چون چیزی خورند کام زیرین ایشان جنبد روا بود
که نهنگ را ندیده باشند که در وقت خاییدن کام بالاش جنبد و نیز باید که
هر صفتی که چیزی را بود باید که از برای شرکتی که او را باشد در معنی
عام چنانک گرمی آتش را از برای آنست که او آتش است نه برای آنک او جسم است
و اگر از برای جسمی بودی بایستی که همه اجسام گرم بودندی و تری آب
اگر برای آنست که او آبست نه از برای آنک او جسم است که اگر از برای جسمی بودی
بایستی که همه اجسام تر بودندی و بدانک تاثیر جسم در جسم بسه چیز است
یا بمقابله چون آفتاب و زمین یا بملاقات چون آتش و هیمه یا بمجاورت چون آتش و آب

وبدانک دو چیز نباید که سبب یکدیگر شوند زیرا که وجود این موقوف باشد
بر وجود آن و وجود آن موقوف شود بر وجود این آنگاه لازم آید که چیزی بر وجود
خود سابق باشد و این محالست وبدانک جماعتی میگویند اسباب حرارت سه چیز است
یکی آتش دوم حرکت سوم شعاع، جماعتی دیگر میگویند که شعاع جسمی است گرم
و لطیف که از آفتاب نقل کرده است بزمین و اگر چنانک شعاع جسم بودی بایستی
که از زیر بالا قصد کردی از برای آنک گرمی پیوسته از زیر ببالا قصد کند و آن
برودت باشد که از بالا قصد زیر کند و نیز اگر شعاع جسم بودی بایستی که چون
خانه را که شعاع در و تافته باشد در زود بگرفتندی شعاع حرکت کردی چنانک
بدیدندی پس دانستیم که جسم نیست

فصل در بیان آنچ تعلق بطبیعیات دارد و آن دو قسم است

قسمی تعلق بعالم عنصریات دارد و قسمی تعلق
باثیریات و ابتدا از عنصریات خواهیم کرد. بدانک حق تعالی اول چیزی که در عالم
اجسام بیافرید ماده بود که آنرا باصطلاح حکما هیولی خوانند و از آنجا چهار
طبع پدید کرد و آن آبست و خاک و باد و آتش و نسبت ماده با چهار طبع چنان
است که نسبت آهن با شمشیر و کارد و زره و هم چنانک آهن استعداد دارد
که هر صورتی قبول کند و در هر صورتی اقتضای نامی کند گاه شمشیر باشد گاه
کارد گاه زره ماده را نیز استعداد هست که هر وقتی بصورتی بر آید و در
هر صورتی او را نامی باشد گاهش خاک خوانند گاه آب گاه باد گاه آتش وبدانک
خاک را دو صفتست یکی سردی و دیگر خشکی و آب را نیز دو صفتست یکی تری
و دیگر سردی و با خاک نسبتی هست و از سردیست و هوا را نیز دو صفتست
یکی تری و دیگر گرمی و او بالای آبست و او را با آب نسبتی هست و از تری است
و آتش را نیز دو صفتست یکی گرمی و دیگر خشکی و او بالای هوا است و او را با هوا

نسبتی

نسبتی هست و از گرمی است و خشکی قوتیست که چون با گرمی یار شود بغایت سبک
گرداند و چون با سردی یار شود بغایت گران گرداند از بهر آنست که آتش بغایت
سبکست و خاک بغایت گران از اجرام از این سبب از یکدیگر دور افتاده اند وبدانک
چون خاک لطیف شود آب گردد و از آنست که تری بر خشکی غالب شود و آب
چون لطیف شود هوا گردد و از آنست که گرمی بر سردی غالب شود و هوا چون
لطیف شود آتش گردد و از آنست که خشکی بر وی غالب شود و هم چنین چون
آتش کثیف شود هوا گردد و هوا چون کثیف شود آب گردد و آب چون کثیف شود
خاک گردد وبدانک آتش را یک طبقه است و آنرا کره اثیر خوانند و مکان او زیر
فلک قمر است و از آتش صرفست و او را رنگی نیست و اگر رنگ داشتی حجاب بودی
میان ما و ستارگان و آسمانها و اگر رنگ داشتی نگذاشتی که آسمان و ستارگا نرا
بدیدندی و هوا را همچنین رنگی نیست و او را سه طبقه است طبقه بزمین
نزدیکتر است و از جایی باشد که آب باشد و از مطرح شعاع آفتابست
و گرم و تر باشد و طبقه بالا را بست و از زیر هوا صرفست و از دو طبقه
طبقه بهوای صرف پیوسته است و آنرا کره زمهریر خوانند و طبقه بکره
اثیر پیوسته است بخارات خشک و دودهای آتشی آنجا منتشر شوند وبدانک
چون سردی بر هوا غالب شود گرمی از وی در رکند آب گردد قطره قطره
فرو آید آنرا باران خوانند و چون سردی بر باران افتد بفسرد همچون پنبه زده
فرو می آید آنرا برف خوانند و چون گرمی بر برف افتد و بپرامد آنرا انکبارد
و هوای سرد بر آنجا افتد قوی بفسراند آنرا تگرگ خوانند و از در وقت
بهار بود که هوا گرم و تر باشد وبدانک چون بخار از زمین بر آید و هوا را زحمت
کند و اجزاء هوا بر یکدیگر افتد و هوا در جنبش آید آنرا باد خوانند و چون
بخار

گرم قصد بالا کند و ابری کثیف قصد زیر دارد بر یکدیگر افتند و یکدیگر را
از حرکت منع کنند از آنجا آوازی برآید آنرا رعد خوانند و چون در وقت برهم
افتادن گرمی غالب شود و هوائی که میان بخار و ابر باشد آتش گردد آنرا برق
خوانند و بدانکه این چنین ترکیبی و وضعی جز حق حکیم عالم نتواند کرد تعالی الله
عما یقول الظالمون علوا کبیرا چون دانستی که فلک دایم در حرکتست و حرکت
باعث حرارتست کرهٔ آتشی را زیر فلک بداشت که اگر جز آتش عنصری دیگر بودی
حرکت فلکش بسوختی بعد از آن جسمی لطیف را بیافرید و از هواست که اگر جسم
کثیف بودی حیوانات دم نتوانستندی زدن و آمد و شد نتوانستندی
کردن بعد از هوای آب بیافرید و آب را بر خاک بداشت که اگر چنانکه آب چون هوا
بر بالا خاک بودی حیوانانرا دشوار بودی خوردن و خفتن و خواندن و نبشتن
بلکه همه غرق شدندی و زمین را ساکن بداشت تا خلق بر او قرار گیرند که متزلزل
نشود و در هر یکی از جمادات و نباتات و حیوانات خاصیتی تعبیه کرد و هر
یکی را بچیزی مشغول کرد چنانکه از شغل این بکند و این شغل آن بکند و هر یکی
بهر شغلی که هست همگی از شغل لاستنی لکن تقدیر العزیز العلیم و اگر تامل
کنی سر وان من شیء الا یسبح بحمده بدانی و بدانکه حق تعالی از چهار طبع
موالید سه گانه بیافرید و آن معادنست و نبات و حیوان و بدانکه نمو در نبات
احوالی چند بینی که در جمادات نیست چون تغذی و نمو و اگر از قوتها او را از
برای آن بودی که او موجود است یا جسمست بایستی که موجودات همه اجسام
را بودی و نیست و بدانکه هر چیزی را کمالیست و از کمال او را ممکنست و بتدریج
در روزگار بتوان رسید بیک دفعه میسر نشود و نیز در عالم کون و فساد ابداشت
از صلاح و فساد و زیادتی و نقصانی پس باز اعتبار نبات و هر چه نمو دارد

محتاج است

محتاج است بسه قوت اول قوت غاذیه و آن قوتیست که متصرف باشد در مادهٔ
غذا و غذا را باجزاء او طا متغذی می رساند بر وجهی که شبیه جوهر متغذی
گرداند و اگر او نبودی نمو حاصل نیامدی و نیز پس از ترشح عرق و تحلل اجزا
اگر غذا نبودی وجود نمو متصور نشدی دوم نامیه و غاذیه خدمتکار
نامیه است و آن قوتیست که بالیدن بدو تعلق دارد و از نسبت مقدار هر یکی زیاده
و نقصان چنانکه لایقست نگاه میدارد سوم مولده و غاذیه و نامیه هر دو
خدمتکار مولده اند و آن قوتیست که فضله از ماده بستاند و از آن فضله
شخصی دیگر بدیدار دو این قوت در بعضی نبات بیک شخص تعلق دارد و در
بعضی بدو شخص چنانکه درخت خرما که تا او را گشن ندهی بار نیارد و در حیوانات
بدو شخص تعلق دارد فعل نر و انفعال ماده و غاذیه محتاج است بقوتی چند
دیگر اول جاذبه و آن قوتیست که طعام را بکشد دوم هاضمه و آن قوتیست
که طعام را بگوارد و مستعد آن گرداند که غاذیه در او تصرف کند سوم
ماسکه و آن قوتیست که طعام را بگیرد تا هاضمه هضم کند چهارم دافعه
و آن قوتیست که آنچه کثیف باشد از لطیف جدا کند و بدانکه در حیوانات چند
چیز می بینی که در نبات نمی بینی چون مدرکی و محرکی و محرکی بر دو قسم است قسمی را
شهوانی خوانند و قسمی را غضبی و شهوانی قوتیست که جذب خبرهای ملایم
بکند و غضبی قوتیست که دفع خبرهای ناملایم کند و مدار محرکی بر مدرکیست
و مدرکی بر دو قسم است قسمی ظاهر و قسمی باطن اما آنچ ظاهر است پنج است اول
لمس و آن قوتیست منبسط در ظاهر بدن بهمه جایی چنانکه هیچ جایی از او خالی
نیست و اوست که کیفیت چهارگانه را دریابد چون رطوبت و یبوست و حرارت
و برودت و اوست که فرق میکند میان سبکی و گرانی و نرمی و درشتی دوم ذوقست

و از قوتیست تعبیه کرده بر عصبه که بر جرم زبان گسترده اند و او ستکه در
یابنده شیرینی و ترشی و تلخی و شوریست سیوم شم است و آن قوتیست مرتب
کرده در اول دماغ بر شکل دو سر پستان و او ستکه فرق میکند میان بوی خوش و نا
خوش و دریافتن او بتوسط هوا ست و اگر هوا از اجزا که در آنچه منفعل نشدی
دریافتن شم ممتنع بودی چهارم سمع است و از قوتیست مرتب کرده بر عصبه که
در درون گوش گسترنده است و او ستکه دریابنده آوازهاست بتوسط هوا
و چون آوازی برآید هوا منفعل شود از آن آواز مثلا چون چیزی بر چیزی افتد
هوا در جنبش آید و بعد از اجزاء هوا بر یکدیگر افتد و همچنین میرود تا بدان
هوا رسد که در درون گوش ایستاده است آن هوا نیز منفعل شود و آواز بخود
قبول کند و او نیز در جنبش آید و بر آن پوست افتد که در درون عصبه گوش است
چون طبلی آوازی برآید قوت سمع آنرا دریابد پنجم بصر است و از قوتیست کرد
تعبیه کرده بر عصبه مجوف که در درون چشم است که دریابنده صورتها اوست
و هر که پندارد که چون دیده چیزی ببیند آنست که جسمی لطیف از دیده ممتد
شده است و آن چیز را دریافته آنکس مخطی است نه مصیب زیرا که اگر چنین
بودی بایستی که چون خواستی که کواکب ثوابت را ببیند جمله افلاک را خرق کردی
زیرا که کواکب ثوابت بر فلک هشتم اند تا از یکی در نگذشتی و خرق نکردی بدیگری
نرسیدی و این محالست و نیز اگر ادراک صور بخروج جسم لطیف بودی بایستی که
آنچ در زیر مانعات بودی نیز دیدی که در آبگینه سخت و باز آن همه
آنچ در آبگینه است نیز ترا از آن توان دید که در آبست و مهمترین حواس که
بکار آید لمس است و زود از سه گانه دیگر بصر و سمع و شم و بسیار حیوان
باشند که از آن نصیب ندارند الا در بیان حواس باطن و آنچ بوی تعلق دارد

اول

اول حس مشترکست و باصطلاح یونانیان بنطاسیا خوانند و از قوتیست
مرتب کرده در مقدم تجویف دماغ و اجتماع جمله صور محسوسات بنزد او باشد
و اگر او نبودی ما حکم نتوانستمانی کرد که این سپید و شیرین است یا این سیاه
و ترش است پس او قوتیست که این حکم بدو تعلق دارد و هر حسی که هست بیش
از یک چیز در نتوانند یافت و لابد است حاکم را که حکم کند بر دو صورت چون کسی
پاره چوبی را آتش زنند تا سرخ شود بعد از آن آنرا بگردانند دایره حاصل
شود و از آن آنست که دیده اول نقطه که بدید بحس مشترک سپرد و او نقطه اول را
نگاه میدارد و همچنان دیده نقطه دوم بدو می سپارد و نقطه سوم را می بیند
تا از آنجا دایره حاصل شود و دیده چیزی تواند دید که برابر او باشد و هرچ
از دیده بگردد دیده در آن نرسد پس جامع این همه حس مشترکست دوم خیالست
و از قوتیست مرتب کرده در آخر تجویف اول دماغ و او خزانه دار حس مشترکست
و حس مشترک صور را از وی قبول کند اما دیر نگاه نتواند داشت زیرا که رطوبت
بر وی غالبست پس هرچ حس مشترک بستاند بخیال سپارد و خیال آنرا نگاه دارد
سیوم وهم است و از قوتیست مرتب کرده در تجویف اوسط دماغ و او ستکه
در حیوانات حکم کند بر جزئیات و گوسفند ادراک آن معنی که در گرگست بدو
میکند و از سبب گریختن گوسفند است از گرگ چهارم متخیله است و از قوتیست
تعبیه کرده در تجویف اوسط دماغ و او ستکه تراکیب و تفاصیل بحکم او ستکه
استنباط چیزها کند و اندیشهای عجایب پیش گیرد و هرگاه که عقل بر وی مستولی
شود او را مفکره خوانند و هرگاه که وهم بر وی غالب شود متخیله خوانند و در
قوای باطن بلندتر از وی قوتی نیست پنجم ذاکره است و از قوتیست مرتب کرده
در تجویف آخر دماغ و خزانه احکام وهمی است همچنان که خیال خزانه صور
حس مشترکست

ودیگری را از آن الیها که بر شمردیم روحی است خاص و روح جسمی است لطیف
حادث از اخلاط لطیف چنانکه اعضا حادث است از اخلاط کثیف و اوست که حامل
قوی است یا سرها و انبعاث او از تجویف چپ جانب که بست در آن حال که از تجویف
چپ منبعث شود او را روح حیوانی خوانند و این روح حیوانی منقسم شود بر دو قسم
بعضی از سوی جگر میرسد و آنرا روح طبیعی گویند مدار معده و طبخ و افعال
نباتی بدو تعلق دارد و بعضی بشراین متصاعد میشود تا بدماغ رسد و آنرا
روح نفسانی خوانند مدار افعال حیوانی بدو رسد و اگر از غایت لطافت نبودی
نفوذ نتوانستی کرد و چون عضوی را از اعضا ببندد و آن عضو متخدر شود و از
کار بیفتد و آن از آنست که راه گذر روح بسته شده است سیریان نمی تواند کرد
دلیل چون سده در عضو پیدا کرد آن عضو از کار بیفتد گویند مفلوج است
و طبیب بتدبیر فتح آن مشغول گردد و دلیل اختصاص هر الیی از این الیها که بر
شمردیم بموضعی خاص صلاح آن موضع است یا فساد آن موضع و محرکات تابع
اند مر قوت نزوعی را و قوت نزوعی منفعل میشود از مدرکات و قوت نزوعی
منقسم میشود بدو قسم قسمی شهوانی و قسمی غضبی **در بیان جهات و فلکیات**
و آنچه بدان تعلق دارد باید که ابعاد متناهی باشد و اگر نه الزام لا یتناهی
بتسلسل انجامد دلیل بر آنکه ابعاد متناهی باشد آنست که در بعد غیر متناهی تصور
کنند مر مثال دو خط پس آنگاه از یک خط بقدر ده سه گز ببرد و باز هر دو خط را
بهم نهند تا همچنان میروند الی ما لا یتناهی محال باشد زیرا که یکی یا قصر است
آنکه لازم آید که ناقص و زاید متساوی باشند و اگر متساوی نیستند زاید
نیست یا ناقص متناهی است و ناقص نیز متناهی باشد و نیز اگر دایره فرض
کنیم بر مثال سپری و از آنجا دگر بار خروج شش خط فرض کنیم الی ما لا یتناهی

معلومست

معلومست که چندانکه این شش خط دورتر میشوند از دایره انفراج زیادت
میشود میان خطها و انفراج میان هر شش خط و آن متناهی است زیرا که محصور است
میان دو حاصره و چون عرض که بیش از طول است متناهی است طول نیز متناهی
باشد **و بدانکه** جهات موجود اند و مختلف چنانکه گویند فلان حرکت کرد بفلان
جهت دون فلان جهت و این جهت که بدو حرکت میکنند نفس عدم نیست زیرا که
بعدم حرکت نتوان کرد و عدم قابل اشارت حسی نشود و چون این معلوم شد
بدانکه این جهت امر عقلی صرف نتواند بود زیرا که قابل اشارت حسی نشود
و چون این معلوم شد پس در معقول حرکت نتوان کردن پس چیزی است که
قابل اشارت حسی میشود و بدو حرکت می توان کرد و او را وضعی است باید که
از چیزی که جهت از وست بدو معین است منقسم نشود زیرا که اگر منقسم
شود چون متحرک از جزو اقرب او بگذرد از دو بیرون نباشد یا از جهت
حرکت میکند یا بجهت حرکت میکند و بدین هر دو تقدیر لازم آید که جزو
جهت کل جهت باشد و این محال است و نیز اگر منقسم شود حرکت در جهت
افتد پس در لا شی افتد و در لا شی حرکت محال است پس محدد جهت باید که
جسمی باشد محیط چنانکه تعیین هر چیزی بدو باشد و باید که تعیین مرکز کند
و مرکز تعیین او بکند از برای چه از دایره نامتناهی بر یک نقطه و نیز
باید که مرکب باشد از اجسام مختلف زیرا که ممکن الائتلاف و الافتراق
شود و هر چه ممکن الائتلاف و الافتراق باشد متخرق شود و خرق بر محدد
روا نباشد زیرا در آن حالت که قابل خرق شود لازم آید او را دو حرکت
مختلف یکی در شی و یکی در لا شی و در لا شی حرکت محال باشد **و بدانکه** حرارت
فوقی است که از مرکز قصد بالا کند و برودت فوقی است که از بالا قصد مرکز
کند

وثقل بر برودت غالبست و خفت بر حرارت و محدد نه از بالا بزیر حرکت کند
و نه از زیر ببالا پس بایذ که نه ثقیل بوذ و نه خفیف و نه حار باشذ و نه بارد
و حرکت محدد پیرامون مرکز باشذ و شکل او شکل کُرّی باشذ و جزو مرکب
نیست از اجسام مختلف متشابه الاجزا باشذ و او را زیر و بالا نباشذ بلکه
همه بالا باشذ یا همه زیر باشذ و بدانکه هرچ در زمین است بغذا محتاجست
و هرچ بغذا محتاج باشذ قابل کون و فساد بوذ و خرق مر ورا لازم باشذ
و محدد در نمو نیست پس او را بغذا حاجت نبوذ چون از غذا فارغ باشذ
کون و فساد بر وی راه نیابذ و اینج حق تعالی در قران مجید خبر می دهد
فارجع البصر هل تری من فطور دلالت میکند بر انک محدد را فطور
نیست و فطور فرجه باشذ یعنی سوراخ و محدد را باصطلاح دیگر فلک
اطلس خوانند و اقصی خوانند و جسم کل خوانند و حق تعالی او را از بیرون چهار
طبایع بیافریذ و او را طبیعت خامسه خوانند لاجرم تا منقرض عالم هیچ
افتی بذو راه نیابذ پس از محدد فلک ثوابت را بیافریذ و بعد از آن فلک
زحل و آنگه فلک مشتری و هم چنان فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و
فلک عطارد و فلک ماه و این افلاک را که برشمردیم از جنس بیافریذ و هر یکی را
دوری معین پیدا کرد و بر هر فلکی ستاره از این سیارات هفتگانه بداشت
و در هر یکی خاصیتی تعبیه کرد و اقلیمی از اقالیم عالم بذو سپرد و هر فلکی را
معین کرد چون سیر کند و در چند مدت تواند پیرامن مرکز برامذ و بعضی را
بطی السیر خوانند و بعضی را سریع السیر خوانند و اینج زحل بسی سال ببرد
آفتاب بیکسال ببرد و ماه بیکماه ببرد فلک محدد بیکروز ببرد و دوری یومی از
محدد است و اینج آفتاب می بینی که هر روز از مشرق برایذ و بمغرب فرو رود

سبب آن محدد است که هر روز دوری تمام کند و همه فلکها را باخوذ بقسر بگردا ند
و هر فلکی را دوری ارادی هست و دوری قسری ارادی آنست که خوذ می کنند
چنانک هر روزی مدتی تواند کرد و قسری آنست که محدد هر روز باخوذ بگردا ند
و تا حق تعالی ایشان را افریذه است هرگز نافرمانی نکرده اند چنانک قران عز قایله
خبر می دهد لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون و بدانکه
حق تعالی هرچ افریذه است بسه قسم افریذه است بعضی بی واسطه چنانک خبر
خبر می دهد در حق آدم خلقت بیدی و در حق پیغامبر ما صلی الله علیه
و ینصرک الله نصرا عزیزا و در حق آدم فاذا سویته و نفخت فیه من روحی
و بعضی بواسطه چون علم پیغامبران چنانک خبر فرموذ در حق پیغامبر ما علمه
شدید القوی ذو مرة فاستوی و بعضی بجمع چنانک خبر می دهد و السماء
بنیناها باید و انا لموسعون پس هرچ ز خواست که جهان را انتظامی باشذ و خلایق
آسوده باشند شبی و روزی بیافریذ و این هر دو را بآفتاب حواله کرد
و هرگاه که آفتاب طلوع کند روز باشذ و هرگاه که غروب کند شب باشذ چون
دانستی که اگر همیشه روز بوذی و آفتاب غروب نکردی هرچ برابر آفتاب
بوذی بسوختی و هرچ نور آفتاب بذان نرسیذی تاریک بماندی جهان
خراب شذی حیوان و غیرهم مضطر شذندی بلکه نماندندی و اگر همیشه شب
بوذی همین که در اول گفتیم پدید آمذی پس روز و شب را بیافریذ و بذو سال
و ماه را پدید کرد و سال را همچنان حواله با آفتاب کرد چون از برج حمل روان شوذ
و باز ببرج حمل آیذ آنرا سال خوانند و ماه را بماه حواله کرد چون دوری تمام
کند از برج خوذ روان شوذ و باز ببرج خوذ آیذ آنرا ماه گویند پس از آن هفته
پدید کرد پس از هفته روز پدید کرد پس از روز ساعت پدید کرد و هر یکی را

بیکی یا زبیستی مقدار روز و شب و ساعات و سال و ماه و هفته بزمان حواله کرد
و زمان را از مقدار حرکت فلک پدید کرد و هر چیزی را چنانک لایق او باشد
بچیزی مشغول کرد و هیچ چیز را مهمل فرو نگذاشت و همه را کمر مطاوعت بر
میان بست و الله غالب علی امره و ماکان عطاء ربک محظورا این قدر در بحث
اثیریات کافی بود **قسم دوم که تعلق بعالم ارواح دارد و آن مبنی است**
برده فصل و هشت رمز رمز اول بدانک تو از خود غایب نیستی و هرگز نباشد که
از هستی خود غایب شوی و اگرچه در مستی عظیم باشی یاد خود نکنی و اعضا و اجزا
خود را فراموش کنی اما ذات که هستی و ترا ذاتی هست و اگر اندیشه کنی در ذات
خود و تقدیر کنی ذات خود را که کجاست و چه نیست و چیست و در آن تقدیر افکار
ردی و تزویر متخیله را بخود راه ندهی چنان پنداری خود را که در هوا رفته
بی ملامست اعضا و خود را از عالم حس و آنچ بحواس تعلق دارد بیرون زنی و معلوم
شود که جسم نیستی و در جسم نیستی و ذات تو ترا معلوم شود بی واسطه و
اگر گویند این تقدیر که کردم سفسطه لازم افتد که از تقدیر مقدری فرض
کنیم و آن مقدر بعینه ذات نیست که غیر **رمز دوم** گوشت و پوست تو بر تو
هر سال یا هر ماه متبدل میشود و توی تو مبدل نمیشود و نیز اجزا و اعضا و
درون دماغ و آنچ در باطن تست در معرفت محتاج اند بتشریح و تا نشکافند
ندانی که چونست احوال ایشان و ادراک خود میکنی و خود را در می یابی پس تو ورای این
همه و توی تو نه اینست و ذات تو و قوام تو نباید که بچیزی باشد که گاهی
فراموش کنی و گاهی یاد کنی و چون خواهی که تعقل کنی نتوانی کرد زیرا که موقوف است
بر شکافتن و پاره کردن و غیر آن **رمز سوم** بدانک اشارت تو بذات تو مر ورا
است و بهیچ در بدن نیست و در عالم اجرام نیست او و هوا است و هیچ تو باو اشارت

کنی او کلی

کنی او کلی نتواند بود زیرا که خود را از وی جدا کرده بهو و انا و نیز اگر تو
این مجموع می بودی بایستی با جمله اجزا تو برابر تو نبودی و در یاد تو نبودی
یاد نتوانستی کرد و بسیار باشد که دست و سر تو بمثل یا شکم و پشت و پهلوی
تو بر یاد تو نباشد و تو بر یاد تو، تو باشی **رمز چهارم** اگرچنانک غذا می خوری
و غاذیه در آن تصرف می کند هم چنان بماندی و غاذیه و تحلل و ترشح در آن راه
نیافتی بایستی که بسالی یا بیشتر یا کم بدن تو عظیم بزرگ گشتی بیشتر از مقدار خود
پس هیچ جزوی نیست لذا اجزا بدن تو که قوت حرارت آنرا بتحلیل و ترشیح می گدازد
بکلی و بدل آن باره بجای آن نهاد و چون توی تو و روح تو بتغیر و تبدیل نمی پذیرد
و توی تو نه کم میشود و نه تحلل و ترشح بدو راه می یابد پس توی تو ورای
این چیزهاست که بر شمردیم و دریغ که گفتیم نیک اندیشه کن باشد که بیدار
گردی **رمز پنجم** بدانک چون حس دیده خواهد که ادراک چیزی کند باید که آن
چیز برابر او باشد تا آنرا در تواند یافت و چون خیال خواهد که ادراک چیزی
کند محتاج از نیست که آن چیز باید که برابر او باشد تا آنرا در تواند یافت
بلکه در غیبت تواند دید اما نتواند که آن چیز را مجرد کند از عوارض چون
این و کیف و وضع مثلا در جای بیند و هم در جای نه و نه رنگی و مقداری و
عقل چون خواهد که ادراک چیزی کند از نیز همه که گفتیم مجرد کند و آنچ محسوست
معقول کند از جسم مثلا صورت جسم مطلق ها کرد چنانک مطابق جمله اجسام باید
و بر جمله اجسام افتد بیک معنی و من شرح صورت مطلق که مطابق جمله صور
شود و آنچ بدین تعلق دارد در مقدمه یاد کردم آنجا بحثی بکند تا اینجا معلوم
شود و باید که بدانی که این صورت مطلق اگر در جسم حاصل شدی او را مقداری
پیدا شدی چنانک اگر جسم یک گز بودی او نیز یک گز بودی و اگر دو گز بود او نیز

دو گز بودی

انگاه خبرها مختلف نشدی و نیز باید که چون چیزی را ادراک کنی صورت آن چیز در نفس
تو حاصل شود چنانکه در اول مقدمه شرح دادم و اگر نه هیچ حاصل نشود **رمز ششم**
بدانکه مفهوم شیئیت مطلق و مفهوم وحدت مطلق در وقت ادراک کی ذات اگر در جسم
حاصل می‌شدی چون جسم را پاره کنند بایدی که انچ در جسم است هم پاره شود مفهوم
شیئیت و وحدت مطلق که با جسم پاره شده است اگر گویی هر جزوی از شیئیت و وحدت
شیئی و وحدتی است و هر یکی را اختصاصی است بزیادتی تا بکلی لازم آید که جزو بیش
از کل باشد و این محال است زیرا که اول شیئی و وحدتی بود اکنون دو بدید آمد
و اگر گویی نه شیئیت و نه وحدت و نه او را زیادتی است و نه کمی پس از آن باید که شی
باشد نه واحد و نه بسیار و نه اندک و هیچ این جنس باشد نه جزو باشد و نه کل
و تو فرض کرده که جزو نیست این محال است پس بدانکه چون ممکن نیست که پاره شود و قسمت
پذیرد محل او نیز باید که پاره نشود و قسمت نپذیرد و جسم نباشد و آنکه
او را نفس ناطقه خوانند و چندین نام دارد و حقیقت نتوانست انشاء الله که شرح آن
چنانکه بایست بدهم **رمز هفتم** بدانکه چون معلوم کردی که نفس تو جرم نیست باید که
بدانی که در جرم نیز نیست و دلیل آنست که اگر در جرم بودی یا در آلتی دیگر بایستی
که چون آلت ضعیف شدی و از کار بیفتادی او نیز ضعیف شدی و نه چنین است بل
اتفاق افتد که نفس ضعیف شود بسبب عوارض خارج چون هیات ذی واخ بدنی
ماند و بعد از چهل و پنجاه که قوی ضعیف شده باشد و بدن سست گشته نفس
قوی‌تر شود و ادراک او بهتر بود و نیز اگر در آلتی بودی ادراک آلت نتوانستی
کردن زیرا که آلت الآتی دیگر بایستی که بدان آلت الآت ادراک کردی و آلتی دیگر نیست
و ادراک آلت نتواند کرد و نیز اگر در آلت بودی ادراک ادراک ذات خود نتوانستی
کردن که آلتی دیگر و جز آلتی دیگر نیست و ادراک خود می‌تواند کرد و از آلت

مستغنی است

مستغنی است و نیز اگر در آلت بودی ادراک ضعیف پس از ادراک قوی نتوانستی کرد
چنانکه حواس که بعد از قوی ضعیف را در نیابد چون دیده مثلا که در آفتاب روشن
نگاه کند اگر در خانه آید تاریک بیند و ظلمانی **رمز هشتم** اکنون بدانکه خود را گم
کرده و نمی‌دانی که چیستی گاه بتن حواله میکنی و میگویی من این بدنم و گاه چون
صفاتی که با شد از قدر می‌دانی که بشک می‌افتی که من این بدن هستم یا نه یا این
بدنم یا چیزی دیگر فی الجمله هیچ نمی‌دانی و تو از این همه که می‌اندیشی هیچ نیستی
و تو ورای این همه و همه از آنست که حق تعالی را فراموش کرده که **نسوا الله فانسیهم**
انفسهم را جرم خود را نیز فراموش کرده اگر حق تعالی را یاد کردنش و گفتی اینکه آن
خدایی که مرا بیافرید بدین شکل و بدین زیرکی این در که خدایی باشد و من پیش از این
نبودم پس ببودم و بودن من بیبازی نیست که مرا از چه آفرید و چرا آفرید
از کجا آمدم و کجا خواهم شدن بودی که طلبی در نهاد تو پدید آمدی و پس گمان
تو خدای را یاد کردیی و خود را یاد کردیی و بدانستنش و عجب اینست که خود را در
خود گم کرده ز جایی دور می‌طلبی چنانکه از مردکی بر خر نشسته بود و خر را می‌طلبید
حکایت من در ولایت یمن بودم جایی که صنعا گویند پیری را دیدم سخن نورانی
و سر و پای برهنه مرا دید چون مرا بدید بخندید و گفت امشب خوابی عجب
دیده‌ام بیا تا با تو بگویم من پیش رفتم پیر مرا گفت دوش در خواب شدم جایی
عجب دیدم چنانکه شرح آن نمی‌توانم کرد و در آن میان شخصی دیدم که هرگز مثل او
ندیده‌ام و نشنیده چون در و نگاه کردم از غایت جمال مدهوش شدم فریاد از
نهاد من برآمد گفتم مبادا که برود و من در حسرت او بمانم بجستم و هر دو گوش او
محکم بگرفتم و در وا و بختم چون بیدار شدم هر دو گوش خر دراز در دست خود دیدم
پس آواز کنیم اه هذا حجاب حجاب اشارت بیدن خود میکرد و میگریست و میگفت

ما احسن ما اقول اخوانا و من نیز درین معنی بیتی گفته ام بیت
یکچند بتقلید گزیذم خوذ را / نادیده همی نام شنیذم خوذ را
باخوذ بوذم زان نشنیذم خوذ را / از خوذ بدر امذم بدیذم خوذ را
وشنیذم که ابو سعید ابو الخیر رضی الله عنه در واقعه دیذ که برخیز و بر شیخ
ابو الحسن خرقانی شو امانتی که بذو سپرده ایم بستان شیخ بو سعید برخاست
و بخدمت ابو الحسن خرقانی افت چون چشم ابو الحسن بروی افتاذ گفت یا ابا سعید
امانتی که ترا بر منست انست که بدانی که صوفی از کل نیست بو سعید چون بشنید
خدمت کرد و بازگشت و چندان جهد کرد که ان صوفی را که از کل نیست بدید و همه
روز میگفت الصوفی مع الله بلا مکان و ابن حسین حلاج میکوید نور الله قبره
هیکلی الجسم نوری الصمیم / صمدی الروح دیان علیم
عاد بالروح الی اربابها / فبقی الهیکل فی الترب الرمیم
وابو یزید رضی الله عنه میکوید طلبت ذاتی فی الکونین فما وجدتها وابن کونت
انسلخت من جلدی فرایت من انا هم درین معنی است و سنایی کوید رحمة الله علیه
توبکو هر دو را دو جهانی / چکنم قدر خوذ نمی دانی
وابن بزرکی از بزرکان اشارت میکند انها شغله ملکوتیة لاهوتیة هم درین
معنی است و ابن امیر المومنین علی رضی الله عنه میفرماید ما قلعت باب خیبر
بقوة جسمانیة بل قلعته بقوة ملکوتیة هم درین معنی است الکنوز التی
همه که برشمرده یم توبی و حقیقت تست و ترا چندین نامست نفس خوانند چنانک
حق تعالی در قران مجید فرموده یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة در حق او درست نیاید با کلمهٔ طیبه نباشد الیه یصعد الکلم الطیب
در شان او بمنع بوذ و روح خوانند چنانک گفت وروح منه و لوامه خوانند

چنانک

284 چنانک فرموذ ولا اقسم بالنفس اللوامه و اماره خوانند چنانک فرموذ ان النفس
لاماره بالسوء فصل الکون بدانک نفس ترا دو جهتست چنانک بدر را
دو دستست یک جهت بعالم روحانی دارد که از انجا اقتباس علوم و فواید کند
وانرا قوت علمی و نظری خوانند و یک جهت بعالم جسمانی دارد که از انجا کمال حاصل کند
وانرا قوت عملی خوانند و بذان جهت تصرف میکند در بدن و هرگاه که نفس قاهر
بدن شوذ و قوی ظاهر و باطن مطیع او گردند و او اقرب بعالم خوذ بیشتر باشد
مطمئنه و کلمهٔ طیبه خوانند و هرگاه که بدن قاهر او شوذ ضعیف گردذ و منکوس
شوذ او را لوامه و اماره خوانند و بدانک در هر وقتی اقتضا ناحیه کنذ و بزرکان
از انبیا و اولیا هر سخن که گفته اند چنان گفته اند که حال را در ان شریده اند
در سول اما علیه السلم وقت بوذی که چون بظاهر دیگران نظر کردی و باطن خوذ
دیذی گفتی من از شما نیستم شما چیزی دیگرید و من چیزی دیگر لست کاحدکم
و وقت بوذی که در ظاهر خوذ و ظاهر دیگران نگاه کردی گفتی من محو شما ام
انا بشر مثلکم و چون اشارت بروح پاک خوذ کردی گفتی کنت نبیا و ادم بین
الماء و الطین و چون اشارت ببدن خوذ کردی گفتی انا ابن امرأة تاکل القدید
فی الجاهلیة و بدانک عالم جسمانی ضد عالم روحانیست چنانک دنیا ضد آخرتست
و بدانک ما درین عالم اندک خواهیم بوذن و ما را اینجا نخواهند گذاشت و
همچنانک امذن ما باختیار نبوذ رفتن هم باختیار نخواهذ بوذن و بدانک متاعی
که از اینجا می خرند اینجا نخواهذ بوذن و از عالم را متاعی است خاص و ابن
ازین عالم چیزی ذهم اینجا توان خرج کرد اما این عالم را یک خاصیت دارد که متاع نیم
کار از آن عالم اینجا تمام کنند فصل بدانک شناخت حق تعالی موقوفست
بر شناخت نفس خوذ چنانک مصطفی علیه السلم میفرماید من عرف نفسه
فقد عرف ربه

وبایزید رضی الله عنه حکایت میکند از حق تعالی که مرا گفت سافروا من انفسکم
تجدونا فی اول قدم و سفر نفس انکه تواز کرد که اول بنفس رسند و نفس را بشناسند
وبعد از آن سفر را ساز کنند و بدانک باتفاق جمله خلایق معرفت حق تعالی واجبست
بر خاص و عام و چون معرفت حق تعالی واجبست موقوفست بر معرفت نفس معرفت
نفس نیز واجب باشد زیرا که وصول بمعرفت حق تعالی صورت نبندد الا بمعرفت
نفس و مثال این چنان باشد که اگر کسی خواهد که ببامی بلند بر شود او را نردبانی
باید والا بر بام نتواند رفتن و بی نردبان بر بام رفتن محالست و اگر فرض کنیم که
رفتن آنکس بر بام واجبست و آن رفتن موقوفست بر نردبان وجود نردبان نیز
واجب شود زیرا که بی نردبان نمی تواند و واجب نیست چون این بدانستی
بدانک بکنه معرفت حق تعالی هیچ موجودی از انبیا و اولیا و ملک و فلک نرسند
و نخواهند رسید چنانک قرآن عز قایل خبر می دهد وما قدروا الله حق
قدره و رسول علیه السلم شب معراج گفت لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
علی نفسک آورده اند که جمله انبیا و اولیا و ملایکه علیهم السلم ورد خود
بزین سه کلمه ختم کرده اند سبحانک ما عرفناک حق معرفتک سبحانک ما
عبدناک حق عبادتک و گویند فریشته ایست که تسبیح وی اینست سبحان من لیس
للخلق الی معرفته سبیلا و مقصود ازین کلمات آنست که او را چنانک اوست
کس نتواند شناختن اما هر کس بقدر استعداد و مرتبت خود معرفتی حاصل
کنند و بقدر سیر و سلوک خود مرتبت از حضرت بیابند چنانک انبیا علیهم
السلم که هر یکی را معراجی خاص بود و مرتبتی که دیگری را نبود و هر یکی بتشریفی
و تکریمی و خلعتی مکرم و مشرف بودند پیغامبر ما را علیه السلم ازین درکاه
بود که بدید و بشنید و موسی را علیه السلم از مرتبت بود که بشنید و نگفت

وابراهیم را آن مرتبت بود که جبرئیل در میان نمی گنجید چنانک گفت اما الیک فلا
و هر یکی را قربتی بود که اگر بر شمارم روزگار دراز و بسیار شود و از اولیا علی رضی
الله عنه را پرسیدند هل رایت ربک گفت لم اعبد ربا لم اره و بایزید رحمة
الله علیه گفت ان الله توجنی بتاج الکرامة ثم ناداني حبیبی الی و حسین حلاج
گفت رایت حبیبی بعین قلبی فقلت من انت قال انت و دیگر صحابه و مشایخ را احوا لها
بوده است که یاد کردن آن دراز پای دارد پس هر که نفس خود را بشناخت بقدر
استعداد نفس او را از معرفت حق تعالی نصیبی بود و چندانک ریاضت بیشتر
کشد و باستکمال نزدیکتر گردد معرفت زیاده تر میشود و مثال این چنان باشد
که نور آفتاب در هر خانه بقدر روزن خانه تابد مثلا در سرای پادشاهی که
صفتی عظیم دارد و روزنها فراخ بیش از آن تابد که در خانه پیرزنی درویش
که خانه دارد کوچک و روزن تنگ و در صحرایی که صد در صد و یا هزار در هزار
باشد بیش از آن تابد که در سرای پادشاهی که ده در ده یا بیست در بیست
باشد و با این همه نور آفتاب بیش از این همه است بلک همه جهان پر شود و هنوز
هزار چندان دیگر مانده باشد الکنون معرفت نفس از آن قدر که من درین مختصر
شرح داده ام اگر حاصل توانی کرد و بر آن هستی که این شغل را بیشتر گیری و
بسر بری در فصل ششم گونه شرح دارد و خاطر بر کمار تا از معرفت حق تعالی از قدر که
لایق این مختصر است شرح دهم و اگر ترا این فهم نیست فصل دوم و سوم و چهارم
و پنجم و رمزی هست که گفته ام بخیر شافی نکرده در ششم هیچ خوض مکن که ترا از آن
هیچ بهره نیست فصل الکنون بدانک هرچ هست آفریده است بجز حق تعالی از
آسمان و زمین و غیرهما و آنرا عالم خوانند و هر جنس را از خلایق عالمی نهند و گویند
هجده هزار عالمست و بدانک بباید که عالم ازین جنس بیرون باشد یا واجب الوجود یا

ممکن الوجود یا ممتنع الوجود اما واجب الوجود نشاید که نباشد جل ذکره زیراکه
تغییر و تبدیل بذو راه می یابد و از حال بحال میگردد هست و نیست میشود و ممتنع الوجود
نشاید که باشد زیراکه ممتنع انست که در وجود نیاید بس لازم باشد که ممکن الوجود
باشد و ممکن الوجود را البته مرجحی باید تا بوجود اید زیراکه ممکن را دو طرف است یکی
بوجود تعلق دارد و یکی بعدم نه ضروری بطرف عدم دارد که باید که معدوم باشد
و نه ضروری بطرف وجود دارد که باید که موجود باشد بس مرجحی باید که طرف وجود
در طرف عدم رجحان نهد که ممکن بوجود اید و عالم که ممکن الوجود است بی مرجحی محال
باشد که بوجود اید و چون بوجود امد البته مرجحی دارد و ان مرجح نیز از سه قسم که
گفتیم بیرون نیست محالست که ممتنع باشد زیراکه ممتنع انست که البته بوجود نیاید و
نشاید ممکن الوجود باشد زیراکه حال او همچون حال عالم باشد و او نیز بمرجحی محتاج باشد
بس باید که واجب الوجود باشد تعالی و تقدس **و بدانک** عدم دو معنی دارد یکی را ممتنع
الوجود خوانند و از بوجود نیاید و اینچ گفتیم که ممکن را دو طرف است یکی از دو طرف وازین
خواهیم که ممکن چیزی هست بوجود که از چیزی دو طرف دارد اگر ممکن را وجود بودی
بمرجحش حاجت نبودی اما عادت چنین رفته است که چون خواهند که شرحی دهند اگرچه
نباشد از روی استعارت چیزی بنا نهند و نامی بگویند تا معلوم شود چنانک قران
خبر می دهد که در ازل حق تعالی بنی ادم را که هنوز موجود نبوده اند خطاب کرد **الست**
بربکم گفتند بلی و مقصود انست که باری تعالی عالم بوده باینچ خلق خواهد افریدن و ان
خلق اگرچه معدوم بوده اند اما ممکن الوجود بوده اند زیراکه بوجود خواستند امدن
بس طرفی در عدم داشتند زیراکه هنوز موجود نبوده اند و طرفی در وجود داشتند
زیراکه بوجود خواستند امدن اکنون چون بدانستی که عالم بمرجحی محتاج است
و ان مرجح واجب الوجود بود جل و علا **و بدانک** هر قومی را اصطلاحی است قومی

مرجح

مرجح خوانند از برای انک ترجیح وجود بر عدم او می نهد و قومی مقتضی خوانند
از برای انک اقتضا او کرد که عالم بوجود امد و قومی خالق خوانند از برای انک
عالم او افرید و قران **بدیع السموات والارض** خواند از برای انک بی الت افرید و بالت
حاجت نبود و این نامها بنسبت با خلق میگردد و اگرنه حق تعالی یکیست که تغییر در
ذات پاک او راه نیابد همیشه بوده هم چنین و همیشه چنین خواهد بود تغییر و تبدیل
که هست با خلق تعلق دارد **فصل** چون بدانستی که عالم ممکنست فی نفسه و خود
بخود بدید نیامده است و افریدگار او خدای است جل و علا اکنون بدانک حق تعالی
واجب الوجود است یعنی همیشه بوده و وجود و وجوب او بخود است بس همیشه
باشد **و بدانک** فرقست میان وجوبی که بخود باشد و میان وجوبی که بغیر باشد
هرچ بخود واجبست ان قدیم باشد و هرچ بغیر واجبست محدث باشد و هرچ
بخود واجبست بخود قایمست بس بدیگری محتاج نباشد و هرچ بغیر قایمست بغیری
محتاج باشد و چون حق تعالی بخود واجبست قدیم است و چون بخود قایم است
بدیگری محتاج نیست و محدث نیست **و بدانک** خلق را افرینش و افرینگار سخن
گوی بسیار اند اما ما بر دو صنف اختصار کنیم صنفی میگویند حق تعالی اول چیزی
که بیافرید ملکی بود که انرا عقل اول خوانند چنانک رسول علیه السلم میفرماید
اول ما خلق الله العقل و این ملک را سه جهت بود که انرا بر خوانند یکی بمعرفت
حق تعالی تعلق دارد و یکی بمعرفت خود و یکی بامکان تعلق دارد و ازین ملک جسمی
بیافرید و ان فلکی است و بدان جهت که تعلق بمعرفت خود داشت که از واسطه
استجاز ان فلک را بیافرید و انرا نفس خوانند و از دوم را هم چنین سه جهت
بود یکی بملک اول تعلق داشت و یکی بخود و یکی بامکان خود ملکی دیگر و نفسی
دیگر بیافرید و هم چنین بر این ترتیب بسیار که انرا بیافرید و بس ازین نه ملکی را

بیافرید

که انرا روح القدس خوانند و عقل فعال خوانند و ازین ملک تقدیر ادمیان
بیافرید و گویند که نشاید که حق تعالی بی واسطهٔ ملک فلک افریند زیراکه در
حق تعالی دو ارادت پدید اید یکی افریدن فلک و دیگر افریدن ملک و چون ملک
شریفتر از فلکست ارادتی که بملک تعلق دارد شریفتر از آن باشد که بفلک تعلق
دارد پس اینجا اختلاف پدید اید و جهات ثابت شود و وحدت برخیزد تعالی و
تقدس عن الکثرة و گویند نشاید گفتن که خدای حی است عالمست و بصیر است
ببصر و سمیع است بسمع که اینجا اختلاف پدید اید زیراکه حقیقت سمع دیگرست
وحقیقت بصر دیگر وحقیقت حیوة دیگر و اینجا ترکیب لازم اید پس سلب نقص
باید از ذات حق تعالی چنانک گویند حق تعالی جاهل نیست و بخیل نیست یا صفت
اضافی چنانک خالق است و رازق است و این بخلق تعلق دارد و باز گویند حق تعالی
قدیمست همیشه بوده و عالم اثر فیض اوست پس باید که همیشه بوده باشد و حجت
اورند و گویند ما تقدیر کنیم که اگر کسی خواهد که خانهٔ سازد بنا و سنگ و اب
و خاک و گل و کارکنان حاضر و ارزوی خانه کردن هست و وقت هم از امد و هیچ   نظر
آلتی در نمی باید البته خانه پیدا شود و اگر نه البته موقوف است بر چیزی
دیگر یا بر وجود بنا یا آلتی از الات و چونکه حق تعالی پیوسته بود اثر فیض او
پیوسته باید که باشد و اگر نه موقوف باشد بر مانعی و خدای را نشاید که
مانع باشد یا بزمان و زمان نیز از جملهٔ عالم است زیراکه مقدار حرکت فلکست
یا بر آلتی و آلت نیز از جملهٔ عالمست یا بر ارادتی که بخواستی و نخواستی تعلق دارد و از
خواستی و نخواستی تغیری حاصل می اید پس چون همیشه بود عالم نیز همیشه
باشد و گویند که تقدم بر چند گونه است تقدم زمانیست چون تقدم ادم بر
عیسی و تقدم مکانیست چون تقدم امام بر ماموم بنسبت با محراب و تقدم

شرنیست

287 کت شرفیست چون تقدم ابو بکر بر عمر و تقدم ذاتیست چون تقدم حرکت انگشت بر حرکت
انگشتری مثلا انگشت جنبد انکه انگشتری اما معًا معًا در ان حالت که انگشت
بجنبد انگشتری نیز بجنبد نه انگشت بزمانی جنبد و انگشتری بزمانی دیگر
و گویند که حق تعالی و تقدس قدیمست بذات که همه ازو بیند و نیز گویند که افتاب
دیگر است و شعاع افتاب دیگر چه از شعاع تا افتاب فرق بسیار است افتاب بر
چهارم اسمانست و شعاع بر زمین چون افتاب طلوع کند لازم اید البته که
شعاع پدید اید معًا معًا هم در ان حالت و هرگز افتاب بر نیاید که پس از ان
بساعتی دیگر پیدا شود اگرچه افتاب و شعاع بهم باشند اما تقدم افتاب
راست زیراکه شعاع ازو پدید می اید و بدو قایمست و بدو موجود است صنف
دوم میگویند اول چیزی که خدای بیافرید عقل بود چون عقل را بیافرید خطاب
کرد که اقبل فاقبل و ادبر فادبر پس گفت بکا اعطی و بکا احذ پس جوهری بیافرید
و بهیبت در ان جوهر نگاه کرد اب شد و بعضی از اب دود شد و بعضی کف شد
از ان دود هفت اسمان بیافرید و از کف هفت زمین و بعد از افریدن اسمان
و زمین ملایکه را بیافرید و بعد از ان جهان را پر از خردل دانه کرد و مرغی را
بیافرید یک چشم و چنان تقدیر کرد که از مرغ پس هفتاد هزار سال یک دانه
خردل خوردی چندان بزیست که همه بخورد و بعد از ان جهان را بجان داد و
بعد از ان باسب دادو سم چنین تا ادم را بیافرید و ادم پس از همه بود و گویند
عالم مرکبست از جوهر و عرض و هرچ بخود قایمست او را جوهر خوانند و هرچ
بخود قایم نیست او را عرض خوانند و گویند که عرض بجوهر قایمست و عرض را در
دو زمان بقا نباشد این لحظه هست و لحظهٔ دیگر نیست پس هر ساعت نو نو حادث
میشود پس درست شد که جوهر نیز حادث است زیراکه جوهر از عرض خالی نیست

وعرض قابل حوادث است و هرچ از عوارض خالی نیست البته محدث باشد و قدیم نتواند
بود و جهان آفریده است و آفریده را البته آفریدگاری باید و نیز آفریده را
اولی باشد و هرچ او را اولی باشد قدیم نباشد پس جهان را که آفریده است اگر
اول نباشد قدیم باشد و اینجا دو قدیم لازم آید آفریننده قدیم و آفریدگار قدیم
وانگاه چه فرق باشد میان دو قدیم تعالی و تقدس عما یقول الظالمون علوا کبیرا
و گویند که آفریدگار عز سلطانه عالم است بعلم و سمیع است بسمع و بصیر است ببصر
و حی است بحیوة و مرید است بارادت و متکلم است بکلام و گویند دلیل بر آنک چنین است
آنست که اگر ما یکی از آدمیان را فرض کنیم که حی نیست لازم آید که میت باشد یا گوییم
عالم نیست جاهل باشد پس جمادی باشد آدمی نباشد و چون نشاید که آدمی را بدین
صفت نقص وصف کنیم آفریدگار را اولی باشد و چون جماد نشاید که آدمی باشد
چون نشاید که حق تعالی بود و گویند چون این دانستی بدانک حق تعالی عالم بود در ازل
بدانک جهان را خواست آفریدن چنانک در ازل بود همچنین در ابد باشد و هیچ تغییر
و تبدیل نپذیرد میان آنک گویند خواست آفریدن از ازل بود همچنین در ابد باشد
و هیچ تغییر و تبدیل نپذیرد میان آنک گویند خواست آفریدن و بخواست آفریدن
آنجا که خواست آفریدن است و بخواست نیافریدن و خواست و بخواست یکیست
و این بخلق تعلق دارد و اینجا هیچ خلاف و تغییری راه نیابد و آفریدن و نیافریدن
بخلق تعلق دارد پس چنین باید که فرق باشد میان خالق و مخلوق و چون بدانستی بدانک
جهان را اولیست و آخری خواهد بود و هرچ را اول و آخر باشد قدیم نباشد **فصل**
بدانک هیچ طایفه از خلق نیست که انکار صانع میکنند همه می دانند البته که آفریدگاری
می باید اما هر یکی را بمقدار فهم او رسد و عقل او بدان راه می برد چیزی
می گویند و چیزی گرفته اند و عجب آنک می پندارند البته که حق آنست و آنچ ایشان

ندانسته اند

ندانسته اند و فهم نکرده باطلست و اگر چیزی میشنوند که بر خلاف آن باشد که
او شنیده است تشنیع آغاز میکنند و زبان میگشایند و دروغ زن نام میکنند
چنانک قرآن خبر می دهد واذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم زیرا
که بیشتر بتقلید استادان یا پدران کار میکنند چنانک قرآن بدان خبر می دهد
انا وجدنا اباءنا علی امة الایه و همچنانک در دین ما خلق چندین گروه شده اند
رسول ما علیه السلم خبر می دهد ستفترق امتی علی سبع و سبعین فرقة
الناجی منها واحدة و ملت هر پیغامبری همچنین چندین گروه شده اند و از خصومت
یکدیگر نمی پردازند که فکری کنند تا انصاف بدهند و از این دو چیز افتاده است
یکی از جهل و دیگر از دوستی جاه و سبب این دو چیز یک چیز است و آن شقاوتست
و شقاوت بر دو نوع است شقاوتی است ذاتی چنانک رسول علیه السلم فرموده که
الشقی من شقی فی بطن امه و این شقاوت ابدی باشد چنانک قرآن ناطقست که
من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی یعنی هر کرا در ازل شقی آفریده اند
در دنیا شقی باشد و هر کرا از دنیا شقی بیرون برد در آخرت شقی باشد و شقاوتیست
عرضی و آن آنست که در ازل سعید آفریده باشند اما در دنیا بشقاوت مشغول شده است
و خلق بد کسب کرده و این دو نوع است یکی آن باشد که این کس در میانه عمر یا در
آخر عمر بیدار شود و احوال خود باز طلبد و بدفع اخلاق بد و عمل ناشایست
مشغول گردد و از دنیا سعید بیرون شود و باخرت سعید گردد چنانک رسول
علیه السلم میفرماید التایب من الذنب کمن لا ذنب له و یکی آنک این کس در دنیا
گاه بیدار میشود گاه خفته گاه عمل نیک کند و گاه عمل بد اما بهر حال که هست
از حق تعالی غافل و خالی نیست و شوق آن عالم او را گاه گاه در حرکت می آرد این کس
اگرچ از شقاوت خالی نیست اما بشقاوت از دنیا بیرون نمیرود اما در آخرت از شوق

یاد کردن او حق تعالی را دستگیر شود بعد از آن بقدر آنکه شقاوت در وی بوده باشد رنج
کشد و عذاب بیند و شقاوت عارضی اگر چه بسعادت میکشد اما از یک لحظه و یک لمحه
که از ذکر حق تعالی در دنیا غافل بوده باشد بیشتر اصحاب را شقاوت عظیم باشد **فصل**
بدانکه رسول علیه السلم میگوید **تخلقوا باخلاق الله** اخلاق حق صفت خاص است و از
جمله صفات او یکی حیات است و حقیقت حیوة او را زیبد زیرا که وجود او واجبست و هر کرا
وجود واجب باشد حیات نیز واجب باشد پس حق تعالی حی است که هرگز نمیرد و حیوة
دیگران از و مستعار است و نام حیوة بر دیگران مجاز است زیرا که حیوة ایشان بخشیده
اوست بلکه چون نیک نگاه کنی همه عاریتی است و حیوة او از کسی نیست عاریتی نیست که
حیوة او از وست و بدوست و خود اوست چنانکه قرآن میگوید **کل شیء هالک الا وجهه**
دانی رسول علیه السلم میفرماید که متخلق و موصوف شوید باخلاق و صفات حق یعنی
چنانکه او زنده است که هرگز نمیرد شما نیز زنده شوید که هرگز نمیرید و این زندگی
در دنیا بدست می توان آورد چنانکه در بعضی کتب انبیا علیهم السلم مذکور است که
یا ابن آدم خلقتک للبقاء و انا حی لا اموت اطعنی فیما امرتک و انته عما نهیتک اجعلک
مثلی حیا لا یموت و چون در آخرت عملی نخواهد بودن زیرا که سرای آخرت سرای جزاست که
جزای نیک و بد آنجا دهند و اگر نیک اند و پاک شده بهشت و اگر بد اند و پلید گشته
دوزخ پس عمل اینجا باید کردن و هر که اینجا کور است و راه ندیده است آنجا هم کور باشد
و گمراه و نیز هر که اینجا مرده زنده است یعنی بصورت زنده و بمعنی مرده آنجا نه
زنده باشد و نه مرده چنانکه قرآن میگوید **ثم لا یموت فیها و لا یحیی** زنده نیستند
زیرا که از نعیم جاودانه جدا مانده اند و از هر لذت که زندگانی راست محروم اند
و مرده نیستند زیرا که در عذاب اند و دردی و محنتی که بدیشان میرسد در می
یابند چون معلوم شد که عمل اینجا باید کردن تا زندگی ابدی یابند از عمل برسه

قسمت

قسمت قسمی تعلق بمعرفت نفس دارد و قسمی بمعرفت حق تعالی و قسمی بمعرفت فرایض
شرعی از خوردن و کردن و پوشیدن و اگر نه بقای دنیاوی متصور نشود چنانکه در
هر داروی که طبیب بیمار را فرماید خاصیتی است که کم کس باشد که بتواند دانست
که آن خاصیت چیست و چون خواسته است اله طبیبی سخت فاضل در هر کلمه که شرع فرموده
است که بکن یا مکن خاصیتی است که جز حق تعالی و پیغامبر و علمای راسخ ندانند و چنانکه
اگر بیمار هر چه طبیب گوید که مخور بخورد خلل بی قیاس کند مردم نیز اگر آنچه شرع گوید
مکن بکند هم در تنشان زیان دارد و هم در جان و هم چنانکه از بیمار حسابی نتوان
کردن که از بیماری خلاص یابد از پرهیز نیز که فرمان شرع نبرد حسابی نتوان کردن که
عمل بتواند کردن که از آن تزکیه نفس و معرفت حق تعالی حاصل شود و او فرایض
و سنن پیش باید داشتن تا نفس را صحتی حاصل شود و مستعد آن گردد که معرفت
خود حاصل کند و معرفت نفس بر چند چیز موقوفست اول شناختن قوای چند در بدن
که مرکبست پنج ظاهر و پنج باطن و یکی شهوانی و یکی غضبی و قوای چند دیگر چون نا
میه و غاذیه و مولده و جاذبه و هاضمه و ماسکه و دافعه و ترکیب
و تفصیل اجزا از برای آنکه این همه لشکر او یند و خدمتکاران او و بعضی بر مثال
دیو اند و بعضی بر مثال فرشتگان و بعضی بر مثال وحوش و بعضی بر مثال طیور
و در بعضی نفع است و در بعضی ضرر و اگر منفعت و مضرت ایشان را نشناسد در دست
ایشان اسیر شود و بدن که بر مثال شهر است خراب گردد **و دوم** فرمان دادن
بر این قوای که بر شمردیم تا او حاکم باشد و ایشان محکوم **سوم** شناختن خود که از کجا
آمده است و کجا خواهد رفتن و خود را آگاه بعالم خود رسانیدن و در آن عالم
پیوستن تا در زندگانی افزاید چنانکه رسول علیه السلم میفرماید **صلة الرحم**
تزید فی العمر یعنی پیوستن در رحم زندگانی افزاید و این خبر را ظاهر است و باطن

ظاهر آنست خویشانرا صلت داد زندگانی دراز کند و رحم از عرش معلق است
چنانک میفرماید الرحم معلقة من العرش و جایی دیگر فرمود الرحم مشتقة من
الرحمن پس خود را باز شناسد که آرزوی از عالم نگذارد که درین عالم مشغول
شود دراز کوشد که دراز عالم بپیوندد پس رحم پیوسته کرد زندگانی افزاید چون
این مرتبه بعمل صالح می‌یابد پس عمل صالح چون مرکبی شود و او را بر دارد و بحق
رساند و نفس کلمهٔ طیبه شود چنانک خبر می دهد الیه یصعد الکلم الطیب والعمل
الصالح یرفعه چهارم مردن اختیاری و این آنگاه حاصل شود که قوای ظاهر و
باطن محکوم شوند و هر گاه که خواهد ایشان از کار معزول شوند و وقعه کنند
چنانک بعضی ازین قوا در خواب میشوند و وقعه میکنند در بیداری چنان
شوند که بیکبارگی فرمان بردار شوند و فرو خسبند پس چون چنین شود
بدن از کار بیفتد و در عالم خود افتد و رسول علیه السلم درین معنی میفرماید
تنام عینای ولا تنام قلبی و خواجه حکیم سنایی گوید رحمة الله علیه

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

و من نیز درین معنی بیتی گفته ام

گر پیشتر از مرگ طبیعی مردی ‖ برخور که بهشت جاودانی بردی
ور زانک درین شغل قدم نفشردی ‖ خاکت بر سر که خویشتن آزردی

و صفت دیگر از صفات حق علم است و حق تعالی عالم است بتحقیق و از هیچ چیز
بیرون نیست چنانک قرآن میفرماید لا یعزب [illegible] مثقال ذرة دیگرانرا [عنه صح]
عالم بمجاز خوانند زیرا که علم ایشان بنسبت با علم خدای چون قطره ایست
با دریای محیط و نیز علم دیگران بخشیدهٔ خداست اما هر کرا صفا زیادت تر

باستکمال

باستکمال نزدیکتر و عمل صالح بیشتر افزونتر تا بجایی برسد که همچنانک حق تعالی
عالم السنن شرکت چیزها او نیز عالم شود چنانک گفت و ما یعلم تأویله الا
الله والراسخون فی العلم و همچنین در صفتی بجایی رسد که حق تعالی وی را
دوست دارد و از جهانیانش برگزیند و بخود نزدیک کند چنانک رسول ما
علیه السلام حکایت کرده است که بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق

فصل

اکنون بدانک بنا ریاضت بر گرسنگی است و همچنانک اگر کسی خواهد که خانه
سازد و بنیاد خانه نیفکنده باشد خانه نتواند ساختن اگر کسی خواهد که
مجاهده کشد و گرسنگی نکشد هیچ حاصل نشود و آفتی که پیدا میشود از
سیری و پرخوردن میشود و رسول علیه السلم میگوید عایشه را رضی الله
عنها ضیقی مجاری الشیطان بالجوع و حق تعالی در حق جماعتی فرمود ذرهم
یأکلوا ویتمتعوا ویلههم الامل و گرسنگی را همه بپسندیده اند از جمله
صفات حق تعالی یکی آنست که هرگز نخورد و بخوراند چنانک قرآن خبر می دهد
وهو یطعم ولا یطعم و جنید میگوید رضی الله عنه الجوع طعام
الله فی ارضه پس چندانک کمتر خورند بصفات حق موصوف تر باشند
و نیز چندانک کمتر خورند کمتر خسبند و از جمله صفات حق تعالی یکی آنست که
هرگز نخسبد لا تأخذه سنة ولا نوم و نیز شهوت و غضب از جمله صفات بهایم است
پس چون ازین صفت دورتر شوند علم و شوق زیادت تر گردد و علم و شوق از
صفات ملایکه است پس بملایکه نزدیک شود بلکه ملکی گردد چنانک سنایی گوید

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک ‖ برگ توت است که گشته است بتدریج اطلس

بعد از گرسنگی فکر است دایم و فکر بعد از ذکر باشد و ذکر را تأثیر عظیم است
و دراز وقتی که رسول ما را علیه السلم جبرئیل وحی آورد اهل مکه بیشتر باور نمی
کردند

ومیگفتند جبرئیل چون آید و قرآن چون آرد خدای تعالی این آیت فرستاد فاسئلوا
اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون و در آن روزگار جماعتی بودند چون قیس ساعده
پیش از وحی آمدن بمصطفی علیه السلم خبر داد صاحب ذکری عظیم بود و نشان مصطفی
باز داد با جماعت گفت ازین ناحیت پیغامبری پدید خواهد آمد که او پیغامبر آخر
زمان باشد و معجزات او این باشد چون بیرون آید ایمان بیارید ایشان گفتند تو
چرا ایمان نمی آری که پیش نمی روی گفت تا آمدن او من فرو شده باشم و اگر پیش از همه
من گفتمی ایمان می آوردم و دیگر بحیرا راهب همه نشان مصطفی باز داد و نیز
رسول علیه السلم پیش از آمدن وحی ذکر کردی و خدا را یاد کردی با خود هرگز خدا را
فراموش نکردی و کافران هر گاه که رسول علیه السلم ذکر کردی تبسم کردندی و
گفتندی محمد دیوانه شده است چنانک قرآن میگوید لما سمعوا الذکر و یقولون انه
لمجنون و نیز ذکر حق واجبست که اذکروا الله ذکرا کثیرا و اذکر اسم ربک و اشباه
بسیار آمده است در حق ذکر پس ذکر کردن واجبست و ذکر هر چند نوع است ما
بر دو نوع اختصار کنیم یکی الله گفتن و دیگر هو و هو را تاثیر عظیم است و این
ذکر منتهیانست و الله بعد از لا اله الا الله باشد و اول ذکر زبان باشد
آنگاه ذکر جان و چون جان بذکر در آید زبان خاموش شود و هم چنانک شیخی باید
تا خرقه پوشاند پیری باید که ذکر تلقین کند و چون پیر بجای نرسد و نیز ذکر
کردن را جای خالی باید دور از زحمت مردم و چون پیر مرید را ببیند و داند که
استعداد هست که تلقین ذکر کند که لا یموت اند و در جای خالی نشاند و نگذارد ان
که هیچ فکر کند و دایما ذکر کند چنانک هیچ گونه منقطع نشود و بمقدار استعداد
مرید قدر طعام فرماید و هر روز پیش مرید می آید و اگر واقعه و یا خوابی دیده
دیده باشد تعبیر کند چنانک لایق باشد بکند و کم از چهل روز نباید که مرید بخلوت

نشیند

نشیند و اگر از یک خلوت نگشاید بدو و سه و هم چنین چون چیزی گشاده
شود و کشفی پدید آید نباید که بدان غره شود که در همان منزل بماند
و بمنزلی دیگر نرسد و آنکه از همه فرو ماند که این راه را پایان نیست اگر
صد هزار سال در سلوک بسر برد هنوز صد هزار سال دیگر باز مانده
باشد و از جمله چیزها که اثر عظیم دارد درین راه راست گفتن است
اگر دروغ گوید نفس خو کند و هر خوابی و هر واقعه که بیند دروغ
باشد و نیز نباید که نفس را شکستن و ربودن و چیزهای بد آموختن
خو کند که آنگاه شریر شود اگر خواهد که چیزی کند یا گوید نتواند
و خود را شکسته دارد و تواضع پیشه کند که اثری عظیم دارد و
در خلق بچشم شفقت نگاه کند و چنان پندارد که فرزندان و برادران
وی اند و حسد بر کس نبرد که عظیم دارد و سوگند نخورد اگرچه براست اثر
باشد که نیک نباشد و اگر جای خلوت باشد و شاغلی پیش آید جهد
کند که بشب بیدار باشد و اگر همه شب نتواند بود نیمهٔ آخر
شب بیدار دارد و اگر نتواند سحرگاه بیدار باشد که اثری عظیم دارد
و چون بتقلیل طعام تواند ذکر دشب شکم تهی باشد خاصه در سحرگاه
و احوال خلوت با کس نگوید الا با شیخ یا با نیک مردان و گاه گاه با خود ترنمی
میکنند ابیاتی لایق آن حال که از انفاس بزرگان آمده بود با خود میگوید که
مؤثر اند و آن ضعیف را در آن میان یاد آرد
تمام شد رساله بیست ششم بستان القلوب از شیخ شهاب الدین
السهروردی رحمة الله علیه رحمة واسعة
پس ازین رساله بیست هفتم استاد از عمر علی محمد در اعتقاد اهل سنت

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین وهو خیر معین

الحمد لله رب العالمین حمد الشاکرین والصلوة علی رسوله محمد واله اجمعین
درخواست کرد دوستی مخلص که در سروی وفایی بوذ ودر سینهٔ وی صفایی
درباز اعتقاد اهل سنت وجماعت بیانی شافی وشرحی کافی کرده شوذ ولیکن
چنانکه دل میخواست دست نمی داذ چند مسلهٔ معدود که بیشتر خاطر بوذ درین
ذکر نبشته شوذ تا ازما یاذکاری بوذ **اول** انج بر بندگان فریضه است شناختن
از ذات پاک ذوالجلال والاکرامست که بشناسی که هرچ غیر اوست افریدهٔ ولست
کردهٔ اوست وبعد از بدانی یقین که او موصوفست باوصاف کمال چنانک کسی در
بیابانی قصری رفیع وکوشکی منیع وبرجی محکم وباغی خرم بیند وغلامان حلقه
بر در کوشک ایستاده یقین داند که این کوشک را بانی است واین باغ را نشانندهٔ
واین غلامانرا خداوندی واز خداوندا گر توانا نبوذ از عاجز چنین اثار
قدرت صورت نبندذ وگر عالم نبوذ چنین کیتی آراسته که حکمای عالم هرچه
دانند قیاس از کارهای او گیرند که درین فضای مملکت تدبیر میکنذ از جاهل
این اثار علم چگونه صورت بندذ واو بینا بوذ که از نابینا چندین نگارهای
ظریف ولطیف واشکال صور که عقلها واله وحیران شده اند در نگارخانهٔ
رحم مادران چگونه سازذ وگر شنوا نبوذ چندین نغمات لطیف وصوتهای
ظریف وزبانهای مختلف چگونه الهام دهذ ودر شرنای گلو چگونه بگرداند
وگر گوله راست نیست آوازهٔ نیکوکاران را وعباد الصالحین را در جهان نیکوترین
ذکری وبصلوات وثنا تا منقرض عالم چگونه سایر میدارذ وگر نه دانی که بر
بساط عالم چو فرزین کژ می رفتند چگونه بنام بذ ونفرین ولعنت معروف و
مشهور که کردی در اخر روزگار جان عزیزان از زو می تبرذ از خاک قدم سلطانان

دین که

دین که انبیا اند علیهم الصلوة والسلام واسپسالاران اسلام که اولیا وابدال اند
که در صف جهد واجتهاد هزار بار حلقهٔ شیاطین را بشمشیر ریاضت بر
شکسته اند ودر معرکهٔ نفس خون ریزیها کرده اند یاذ ایشان میکنند وبرباذ
ایشان جانها فدا میکنند ومالها بذل میکنند از نام نیک که بفقرا مهاجر وانصار را
ماند سلاطین انصار را نماند تا بدانند جهانیان که درین درگاه نیکی وبدی
یکسان نیست ام حسب الذین اجترحوا السیات ان نجعلهم کالذین امنوا وعملوا
الصالحات سواء محیاهم ومماتهم ساء ما یحکمون که یک نفس بر در او ضایع نیست
پس هر چیزی بزبان حال گواهی می دهذ بر خالقیت وسمعی وبصری واوصاف کمال
چنانک انگشتری گواهی دهذ بر صنعت زرگر ومعلوم باید دانست که خلق را بعد از
نیست کردن هست خواهذ کرد زیرا که حکمت حکیم مطلق از ان باشد که از بهر فنا و
نیستی وبی عاقبتی چندین هزار خلایق را برانگیزاند وچندین عجایبها نمایذ وانرا
بدریای عدم غرقه کنذ کوذکان خرد هنوز بازی بجانا از بهر نیستی نکنند بلکه از
بهر هستی وبنا کنند **فصل** چشمها ذات او را نمی بینند نه از بهر ان که دیذار او
ممکن نیست بلکه از بهر ان که در چشمها از نور ننهاذه است وبسی خلقان هستند
فرشته وپری ودیو که چشم ایشان را نمی بینذ اگرچه بعضی بینند چنانک
پیغامبران ملایکه را علیهم السلام واهل عزایم پریان را با طفال می نمایند
وازین عجبتر انکه گربه در شب تار یک موش را می بینذ وما نمی بینیم تا چون بحکم
وعدهٔ صادق در دیذها از نور هست کنند بینند که وجوه یومیذ ناضره
الی ربها ناظره بی چون وبی چگونه چنانکه در شش جهت تصرف او را می بینی که
بی الت ابر را می پراکنذ وخورشیذ را میگرداند وبی دست در چهار دیوار
کالبذ ما را عمارت میکنذ ومی اندایذ ودر اندرون بیضه مرغ نمی افرینذ

وتصویر میکند بصد نقش و نگار و هیچ رهی نیست در اندرون بیضه دستی را
یا آلتی را و دیگر حکمت در آنکه این ساعت نبینند ذات مقدس او را و از جهان
ببینند آنست که اگر ذات او درین عالم پیدا گشتی کسی را زهره نبودی که بلک چشم
بمخالفت امر او بزدی بلکه همه خلایق طوعا و کرها بضرورت دل و جان ترسان و
لرزان بودندی که تا کی فرمان آید تا امتثال نمایند پس ایمان بغیب نبودی ایمان
یقین بودی پس کس مستحق ثواب نبودی و مستوجب عقاب نگشتی و طاعت را
مقدار نبودی و معصیت را امکان **فصل** بر خداوند اجل جلاله هیچ امید
هیچ کس واجب نیست که اگر واجب بودی بخذلان کافران و تارک واجب بودی یا از
اصلاح ایشان عاجز بودی و این هر دو بر وی محالست تا هر انعام که کند فضل باشد
و لطف و محض کرم **فصل** قومی را از اطفال بی گناه و حیوانات بی زبان که
رنج دهد و هلاک کند از بهر حکمت کند چنانکه تو غلام را بزنی از بهر گناه نزنی
و مرغ را بکشی از بهر مصلحت کشی نه از بهر گناه و آنرا عذاب نگوییم تصرف گوییم
فصل حلال و حرام هر دو روزیست خلاف معتزله زیرا که ما از روزی این
خواهیم که خداوند جل جلاله دانسته بود که نصیبه از حرام خوار خواهد بودن
اگر گوییم ندانسته بود جهل لازم آید و بدین که دانسته بود عذاب و گناه
ازو بر نخیزد زیرا که باختیار اوست چنانکه هم برین قیاس اینرا که بکشد باجل
خود مرده بود که ما از اجل این میخواهیم که حق تعالی دانسته بود که او آن
وقت خواست مردن بر دست فلان کس اگر گوییم که بغیر از وقت بمیرد جهل
باشد و او از جهل منزه باشد **فصل** اگر حق تعالی بر خطا و نسیان بنده را
بگرفتی ظلم نبودی عدل بودی از بهر آنکه خلاف امر کرده و بغفلت و از زیستند
نسیتی کرد تا از نسیان راه یافت الا آنکه لطف فرمود و عذر کرد **فصل**

طایفه

293

طایفه گویند که ما از بند عبودیت آزاد شدیم باطلست تا مادام که محتاجست
بطعام و شراب و لباس تکالیف شرع بر وی باقیست و تمرد نمودن بی وجه
قال الله تعالی یا ایها الرسل کلوا من الطیبات واعملوا صالحا عمل صالح را با کل
مقارن کرد در حق رسول از علیهم السلام پس کسی دیگر را مجال تمرد نبوده و اعبد
ربک حتی یاتیک الیقین و از یقین اگر کمال معاینه و بصیرت خواهد پس حتی یاتیک
راست نیاید چون علی رضی الله عنه فرموده **لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا**
فصل هرچه حق تعالی بنده را بفرمود چیزی فرمود که طاقت دارند و
بتوانند پنج نماز قادر بودند پنج نماز فرمود و از بسیاری مال اندکی فرمود که
بدهند و اینچ گویند که در حق فرعون جز کفر خواسته بود ایمان نتوانستی آوردن
این سخن محال باشد زیرا که کفر آن بود که بتواند که نکند و بکند اگر چنانک نتواند
که نکند آن کفر نبود آن ناچاری بود و بیان این بیشتر ازین کرده ایم **فصل**
حق تعالی پیغامبران را فرستاد و ایمان بنده را موقوف داشت بر تصدیق ایشان
تا خلق را از ظلمت جهل این بیرون آورند و بنور علم رسانند چنانک فرموده است
کتاب انزلناه و بنده را خلعت صبوری و شکوری و مومنی بغیب و موقنی
و خصوصیت و توکل صورت نبستی حق تعالی خواست تا چندین هزار انواع
با بها خدمت و صفها و مقامات بما لکان و درجات سالکان و تفضیل بعضی
بر بعضی بنماید و بستان لطف را که بهشتست نصیبه صدیقان گرداند و زندان
قهر را که دوزخ است مکان ظالمان گرداند و دیگر اسرار و حکمتها بسیار است
درین مختصر نتوان گفتن **فصل** سمیعست که چندین هزار خلایق حاجاتی که
بر حضرت او عرضه میکنند حاجتشان روا میکند اگر نشنوا نیستی چندین ازدحام
محتاجان در حاجت خواستن و روی آوردن خلق اولین و آخرین بر درگاه او چیستی

کافر بوقت درماندگی مسافر از بوقت خطر و اهل کشتی بوقت موج و ملوک
بوقت اخطار و علما بوقت حیرت در مشکلات و زنان بوقت محرومی از شوهران
و این برآوردن حاجات ایشان از کیستی جماعتی از قصور عقل و فهم میگفتند که
قضای حاجات اندر بالبریات بتاثیر مؤثر است و بطبیعت و خاصیاتست
بدعا و تضرع متبدل نشود حق تعالی انبیا را بفرستاد تا روی بعبادت و تضرع
آورند و حاجات و مهمات خود بدعا از حضرت وی بخواستند و از ضلالت
واخرین مرکب اقبال خود گذرانیدند فصل زنده آنست که مرگ بر وی روا نیست
زندگیهای همه زندگان بیک زبان گواهی دهند بر زندگی باقی او که از آن زنده
هستگرد زندگی محال بود کسی که اسیر مرگ بود چگونه حیوة بخش بود دیگر
چون جنبش دست و پای در کسبها و کارها علامت زندگی مردم بود پس جنبش
افلاکها و آسمانها و بادها و آتشها و دریاها و زمین و خورشید و ماه و خلایق
عدد و نبات باید دلالت حیوة او چگونه نبود فصل و هرچه هست و نیست
بخواست اوست که اگر بی خواست او بودی مقهور بودی و این بر قاهر مطلق محال
بود گویند فلان کس فلان چیز بی خواهد و بر نمی آید پس و اما در معصیتها خواست
هست و رضا نیست چنانکه خواجه را از خیانت غلام معلوم باشد و خواهد که
بقومی بنماید خیانت او را لکنیزکی را پیش او فرستد از حرم خویش تا وی را
بخود خواند تا از مردمان بدانند که غلام خاینست خواجه خواهد تا غلام
خیانت خود ظاهر کند تا آنچ خواجه دعوی کرده است راست شود اما بان فعل
راضی نباشد که اگر راضی بودی غلام را نکشتی و هلاک نکردی فصل حق تعالی
با بندگان سخن گوید بی چون و بی چگونه بواسطه و بی واسطه وکلم الله
موسی تکلیما و کلام حق قدیم و ازلی بود بدین مرد سید و خبر یافتن این کلیم

ازان

ازان سخن بوقت خویش حادث باشد چنانکه فعل باری جلت قدرته از روی
تخلیق و هستکردن چیزها قدیمست و وجود هر چیزی بوقت خویش حادث می
شود چنانکه شخصی یکی را بشمشیر بزند و از زخم شده بعد از سالی بمیرد کشتن
آن مرد سر سال بود و کشته شدن این مرد پایان سال فصل واجب کلام باری
جلت قدرته از حروف و آوازها منزه است نه ترکیست و نه پارسیست و نه تازی
چنانکه آنچ حقیقت سخن ماست نه تازیست نه پارسیست معنی است که در دل میگردد
حروف و صوت ترجمانیست که از او خبر میکند دلیل بر آن اینست که اگر امیری بفرماید
بزبان تازی که قولوا للغلام حتی یسرج الفرس الاشقر این پیغام ارنده بیاید
و بزبان پارسی با غلام بگوید که امیر فرمود که اسب سرخ را زین کن اگر کلام امیر را
حروفها بودی که بتازی ترکیب کرده بر گفتن این پیغام آرنده که امیر چنین گفت
بزبان پارسی دروغ بودی زیرا که حروف فرس در اسب موجود نیست و حروف
اسب سرخ در زین کن نیست و باجماع جمله عقلا این پیغام راستست از زبان امیر
پس معلوم شد که آنچ امر از امیر بود معنی بود که آن معنی بعینه در پارسی
هست قال الله تعالی وانه لفی زبر الاولین یعنی این قرآن در انجیل و زبور
هست و معلومست که این عبارت آنجا نیست اما حقیقت معنی هر دو جا هست
فصل با این همه شاید گفتن که آنچ در مصحفست کلام خداست چنانکه کسی
گوید بر این کاغذ الله است نبشته و معلومست که ذات پاک اله را هیچ کاغذی
محیط نشود یا بگویند که بر این کاغذ بهشتست نبشته یا دوزخ و معلومست که
حقیقت بهشت و دوزخ و کاغذ نباشد ولی لفظی نبشته باشد که از مفهوم شود
که اگر دوزخ بر کاغذ بودی کاغذ بسوختی و شاید گفتن که من قرآن میخوانم و بر
لفظ من قرآنست یعنی کلماتیست که دالست بر معنی فصل عالم را هست کرد

اذا اراد شیئا

تکوین خویش نه بخطاب کن خلاف ابو الحسن اشعری وانچ فرموذ که اذا اردناه
ان نقول له کن فیکون نه انست که بکویذ نیست را که بباش یکی انک نیست را خطاب
نیست و در عقل و حکمت نکنجذ و دوم انک نیست را لغویت هست شنیذن نیست مختار بوذ
که کور را بکویذ که ببین و چون هست را خواهذ کرد ز کفتن وا امر کردن زیادتی باشذ
پس معنی این انذ باشذ والله اعلم که چنانک خواجه غلام را کویذ که برخیز برجهذ
زوذ ما نیز زوذ نیست را هست کنیم تشبیه باشذ چه نبوذی فصل صفت
حق تعالی نه غیر اوست که اکر غیر بوذی انچ فرموذ هو الله الخالق البارئ
المصور همه تکرار بوذی هم چنین بوذی که الله الله الله زیرا خالق غیر الله
بوذی و باری غیر او بوذی و مصور همان بوذی و بهر یکی فایذتی حاصل و کلام او
ازین پاکیزه ترست که بی فایده بوذ و نه غیر اوست که اکر غیر او بوذی ذات پاک
او بی صفات ممکن بوذی زیرا که حد غیر ان باشذ که او بی او ممکن بوذ و حق تعالی بی
صفات ممکن نیست که هر چ بی صفات کمال بوذ خذایی را نشایذ و در صفات کمال او
تناقض نیست و رحمت او مناقض قهر او نیست زیرا که اثار رحمت در محلیست
و اثار قهر در محل دیکر و رحمت او را نهایت نیست ازین سبب امیذ بندکان از رحمت
بی نهایتست و قهر او را نهایت نیست ازین سبب بر دشمنان قهر بی نهایتست
ارزو می بریم معلومات او را و معلومات او بسیارست و علم که مخلوقاتست علم ظ
بسیارست و خلق یکی و در مسله تکوین بیان بکنیم نتوان کفتن در صفات او که ان
دو صفت هر دو یکی است چنانکه رحمت و لطف هر دو یکیست بلکه رحمت نه عین
لطف بوذ نه غیر لطف که اکر غیر او بوذی بی او ممکن بوذی و جذایی هر دو
از یکی دیکر ممکن نیست و اکر غیر او بوذی یک معنی بوذی و یک معنی را یک نام
پس بوذی نتوان کفتن که رحمت از فضل و از قهر فاضلترست و نه از این زیرا که

از بدوی دارذ و کفتیم که دوی ممکن نیست و انچ فرموذ سبقت رحمتی غضبی
یعنی اثار رحمت در حق کافر در دنیا ظاهر کردم چشم بینا و کوش شنوا و دل دانا
و عیش خرم پاداش ان نکرد جز دشنام کوی و جفا و ظلم پس بتوبه بخواندمش
تا عفو کنم رد کرد و قبول نکرد تا اخر وقت مرک مهلت دادم هم بر ان جفا اصرار
نموذ انکاه دندان او از نعمت ما سوذه کشت و باز او از جفا و انکار اسوذه
انکاه اثار غضب ظاهر کردم و اکر نی غیر رحمت و غضب قدیم پس دو قدیم
ممکن نبوذ و بعضی نامها را اعظم باز کویند که خواننده ان نام را زوذتر یاذی
ایذ پس اثر ان نام در حق او اعظم بوذ از اثر از نامهای دیکر که دیکر ندارذ و
صورتست هم برین قیاس فضل بعضی سورها بر بعضی فصل حق تعالی را صفتهایی
هست که ادمیان خبر ندارند خلاف معتزله زیرا صنع او را نهایت نیست و نام را
از صنع توان شناختن و ما بر همه صنعها مطلع نیستیم پس بر همه نامها و صفتها
مطلع نباشیم فصل ذات پاک باری را جسم نخوانیم که جسم اجزایی بوذ
کرد شذه هر جزوی بجزوی محتاج کسی بایذ که ان اجزا را جمع کرد تا پراکنده
نشوذ و جوهر نخوانیم که جوهر جزوی بوذ خرد که از خردی پاره نپذیرذ که اکر
پاره کشتنی نیست شوذ و چنین چیز از جسم ناقص تر بوذ که هر جسمی صد جوهر
بیش بوذ و عرض نخوانیم که معنی عرض حالتها و رنکهای اجسام بوذ و از خوذ
بی اجسام محال بوذ چنانک جنبش بی جنبنده و دانش بی داننده پس چکونه هست
کننده اجسام بوذ کسی بوذ هست کننده اجسام و اعراض که عالم بوذ و او
بوذ و عالم نباشذ و او باشذ هو الاول و الاخر فصل او را فرزند محال
باشذ زیرا فرزند جزو کسی بوذ و کفتیم که او را جزو نیست زیرا جسم نیست
فصل از بندکی بندکان او را جلال نیفزایذ که اکر بیفزایذ پیش از ان افزونی ناقص
بوذه باشذ

و هرچه برو نقصان روا بوذ نقصانهای دیگر هم روا بوذ و عجز روا بوذ پس
قدرت او ثابت نشوذ و ما عالم را می بینیم و خرکشتن را می بینیم پس دانستیم که
او ثابتست با صفات کمال در ششن جهت تصرف میکند **فصل** خداوند تعالی
بافریذن ظلم و دروغ ظالم و دروغ کو نتوان کفتن زیرا که از ظالم و دروغ کو را
اهلیت از داذه است که مظلوم را بر وی خشم ایذ و ملامت بسوی او روذ و این را
هیچ عاقل منکر نتواند شذن زیرا که همه روز زن را و فرزند را و همسایه را بذ
می کویی و دشنام می دهی **فصل** نتوان کفتن که حق تعالی قادرست بر دروغ
کفتن و ظلم کردن زیرا که از ممکن نیست از وی و حق تعالی را در محالات نه قادر
کوییم نه عاجز بلک کوییم که محل قابل نیست چنانک مردی را دراز کوش نیست نه
کوییم که این مرد عاجزست که این دراز کوش را طلاق دهد و نه کوییم که قادرست
زیرا که محل قابل نیست و هم چنین هرچه محال بوذ **فصل** هر کاری که بنده کند
از کار مخلوق خذاست خلاف معتزله قال الله تعالی **خلقکم وما تعملون** شما را
افریذه و کار شما را افریذ اما خذاوند خالق از فعل است نه فاعل از فعل خالق
زنا زانی نبوذ و خالق سرقه سارق نبوذ دلیل بر انک خالق فعل اوست که
اگر خالق فعل بنده بوذی پس هزار خالق بیشتر بوذی و پیغمبر ماید که **هل من
خالق غیر الله** و اما آنچ فرموذ که **احسن الخالقین** بهترین افرینندگان
معنیش این باشذ یعنی بهترین اندازه کنندگان و خلق را دو معنی است یکی اندازه
کردن و دیگر از نیست هست کردن غیر حق تعالی نتواند از نیست هست کردن اما تواند
هستند اندازه کردن و معنی دیگر **احسن الخالقین** یعنی در زعم کافران کفت نه در
حقیقت یعنی اعتقاد شما انست که خالقان هستند اما شما مقرید که خالق اسمان و
زمین و آدم و ادمیان منم و مقرید که صنعت من از صنعت صانعان شما بهترست

چون این

296 چون این سخن در حق کافران کفت بر اهل حق حجت نشوذ و اما بیان انک بنده را کسب
و اختیار که مکن و یکن درست ایذ که اگر بنده را قدرت نبوذ جنبش او مجاز بوذ که
جنبش درختان قوت باذ و رفتن باذ از کردش چرخ پس لازم ایذ بطلان کتابهای
اسمانی و تعطیل انبیا علیهم السلام و انکار حس و مشاهده زیرا که چون کننده همه
خذاوند بوذی بنده معطل بوذی پس امر خوذ را کرده بوذی و نهی خوذ را و عاصی
خوذ را کفته بوذی و مطیع خوذ را و بهشت خوذ را وعده کرده بوذی و از دوزخ
خوذ را ترسانیذه زیرا که اگر شخصی را کردن بسته میکشند و می برند او را چون
درست ایذ که مر او را چرا روی و پیر پیری را دستش لرزد و سر می جنبد و
جوانی سر می جنباند اگر بتامل نظر کند هر اینه بداند که این سر جنبانیدن
پیر چیزی دیگرست و ان جوان چیزی دیگر و هر دو اگر بی اختیار بنده بوذی
یکی بوذی و معلومست که هر دو یکی نیست پس این تفاوت دلیل انست که اختیار
و فعل بنده است و هر که این را منکر شوذ منکر حس باشذ که کفته باشذ دست
و سر لرزانیدن پیر همانست و از جوان همان و این چنین منکر را بچوب و کارد
بزنند تا مقر ایذ و همه عقلا بر کار در بنده نهند که تو بزنی و تو میکری
و تو میکنی و ازین کفته اند که قول جبری از قول قدری محال ترست زیرا جبری
منکر عقلست و جبر و قدری منکر نقلست زیرا که فعل بنده و اختیار او بعقل
و حس توان شناخت بهیمه بهیمه را بکزذ ان بهیمه بداند که از فعل اوست
تا او را بازی کزذ و کسی دیگر و حیوانی دیگر را نمی کزذ و افریذن خذا فعل بنده را
بنقل توان دانست **فصل** استطاعت بر دو نوعست یکی توانایی ظاهرست
چنانک درستی تواند که بکیرذ و پای تواند که بروذ و کویند فلان کس عاجز نیست
از رفتن پای دارد برو و کو این النهارا استطاعت خوانند و این استطاعت

بیش از فعلست باز استطاعت دیگرست بنزدیک اهل حق که از آغاز فعلست
و از قوتیست که بوقت برخاستن تو در پا دراید چون بنشینی از برود و چون
تیز تامل کنی این معلوم شود تا آثار احسان حق تعالی هر لحظه نو بنو می رسد و شکر
واجب میشود و از قدرت و استطاعت نیکی را شاید و بدی را شاید چنانکه کارد
راه زنی را شاید و غزو را شاید والله الموفق لیخرج الناس من الظلمات الی النور
و از پیغامبران هر کرا کتاب شرع نو بوذ مرسل بوذ و هر کرا کتاب و شرع نو نبوذ
مرسل نبوذ و بشرع و کتاب آن پیغامبر که پیش از و بوذ حکم کردی و این انبیا علیهم
السلام با ظهور معجزاتند و پرهیز ایشان از بازی و کار باطل و بخیلی و بد دلی
و بد اصلی و حرص مال و سخن فحش و دروغ و مکر و کنکی و خیانت و بی خویشتنی و مطهر
و از گناهان و محرمات از عهدی که ایشانرا پیغامبری رسید پاک و مطهر بوذند تا
چشم حسود از جمال ایشان کور گشت و زبان خصم کوتاه و این پیغامبری مر مردانرا
بوذه است نه زنانرا که آشکارا شدن ایشان فتنه و فساد بوذ و آزاد بوذه اند
نه بنده تا خلق را از ایشان عار و ننگ نیاید و این پیغامبری بفضل خدایست
نه کسب و مجاهده و نه میراث پدر و جد و بعد از مرگ پیغامبری ایشان
باقیست زیرا که خلعت نبوت از ایشان هرگز بیرون نکنند که ایشانرا خلعت
بجهل نپوشانیده اند و غلط نکرده اند و ایشانرا معجزات بوذ هم چون ناقه
صالح و عصا موسی و ید بیضا و مرده زنده کردن عیسی و ماه شکافتن محمد
صلوات الله علیهم اجمعین و گواهی درخت و پیش آمدن وی و ناله استون
چنانکه هیچ کسی در عالم مثل آن نیاورد و این معجزه آنگاه حجت شود که نخست
دعوی پیغامبری کند و از وی حجتی خواهند و وی از حق تعالی بخواهد که اگر من
پیغامبر توم آنچ می خواهم بنما آنگاه معجزه شود چنانک غلامی گوید مر غلامان

سلطانرا

عقب دعوی اوست

سلطانرا که من رسول این سلطانم و سپه سالار اویم مر سر شما و نشان آنک
من چنینم بنمایم ایشان گویند بنما روی بسلطان کنند و بگوید که ای خداوند
اینچ من از تو حکایت میکنم اگر راستست میگویم سه بار برخیز از تخت و باز نشین
او سه بار برخاستن و بنشستن چنانک همه دیدند و شنیدند همه را یقین شود
بی تامل زیادتی که او راست میگوید چون عادت پادشا نبوذه باشد برخاستن
و نشستن بیاپی هم چنین چون معجزه ضعیفست که حق تعالی بر خلاف عادت
بدید آرد در عقب دعوی و درخواستن پیغامبر چون آفتاب معلوم شود
پیغامبری او فصل چنانکه رسل مفضل اند بر انبیا و اولو العزم مفضل اند
بر رسولان با حدیث درست مصطفی علیه السلم فضل دارد بر همه که آدم و من
دونه خلف لوائی اگرچه مبعوث آخر بوذ اما نور او اول بوذ که اول
ما خلق الله نوری و او پیغامبر بوذ باهل مشرق و مغرب و معجزه او
باقیست تا دور قیامت و سبزی شاخ درخت نشان محکمی بیخ درخت بوذ
و نصرت دین او و پادشاهان عالم بنام اوی زینند و اعدا در کوششها
مقهور و لوای دولت وی منسوب و منصور نشان عزتست و سیر از درگاه
معراج حقیقتست و بآیاتست و بیناتست تا بیت المقدس بقرآن ثابت شد منکر او
کافرست و تا آسمان هفتم با حادیث مشهور ثابت شد منکر از اهل بدعتست
فصل آنکه دارند کان شرع محمد و یاری کنند کان او و صحابه مکرم
دوست داشتن ایشان دوست داشتن او باشد و دشمن داشتن ایشان
دشمن داشتن او باشد چنانک دشمن داشتن یک پیغامبر دشمن داشتن
حق تعالی باشد با آنک پیغامبران دیگر را اقرار کند از بهر این معنی فرموده که
الروافضة یهود هذه الامة و دلیل بر فضل ابو بکر الصدیق قوله تعالی

قل للمخلفین من الاعراب ستدعون الی قوم اولی باس شدید معلوم
می شود که این کس که این قوم را بجنگ بنی حنیفه خواند طاعت او فرض بود
و وقتی طاعت او فرض بود که خلافت او درست بود و بعضی گفته اند که ان
ان قوم بنی حنیفه نیستند از اهل فارس اند و خواننده بجنگ اهل فارس امیر
المومنین عمر بود رضی الله عنه پس خلافت عمر رضی الله عنه برحق
بود تا طاعت او فریضه بود تا این درست آید که ان تطیعوا یوتکم الله
اجرا حسنا و ان تتولوا کما تولیتم من قبل یعذبکم عذابا الیما و
امامت عمر رضی الله عنه وقتی درست آید که امامت
ابوبکر رضی الله عنه درست بود زیرا که ولی
عهد او را او کرد والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی سیدنا محمد
و آله الطاهرین و سلم
تسلیما کثیرا کثیرا

تمام شد رسالهٔ بیست و هفتم اعتقاد اهل سنت و جماعت

ازین پس رسالهٔ بیست و هشتم است رسالهٔ سیفیه
مناهج سیفی

بسم الله الرحمن الرحیم و به التوفیق

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم
سزاواری ثنا جناب مقدس الوهیت است پروردگاری که بارسال ریاح
رحمت حجاب طبع از بصیرت اهل صفوت برداشته و بقلم و ربک الاکرم
الذی علم بالقلم نقوش حقایق و معارف بر الواح دلها ایشان بنگاشت
و استحقاق صلوات حضرت مطهر مصطفوی راست خواجه که آفتاب
رسالت او از مشرق ازل طلوع کرد و بلمعان روشنایی او اقطار مشرق و مغرب
روشن گشته و استجابت تحیات صحابه و آل او راست که نجوم آسمان هدایت بوده اند
و بعد اهل بصیرت را محقق است که معارفه و ایتلاف ارواح بصری در عالم
آب و گل تابع ایتلافیست که ایشان را در عالم ملکوت بوده است و از جانب محمدی
بدین معنی چنین اشارت کرده اند که الارواح جنود مجنده فما تعارف
منها ایتلف و ما تناکر منها اختلف و چون مرا بر مقتضای این مقدمات با
امیر اجل سید الخواص سیف الدوله والدین سعد الاسلام والمسلمین مختار
عظما السلاطین محب الاولیا والصدیقین طغرل اطال الله بقاه و سلک به
سبیل رضاه در عالم قدسی از مناسبت ایتلاف نقد بوده در عالم حسی جان را
با جان او تعلقی مفرط پیدا شد جعلنا الله اخوین فی دینه و متحابین فیه
خواستم که در سفر انی ذاهب الی ربی که من بصدد سلوک او در قطع عقبات
آنم با من رفیق بود تا از اسفل السافلین که مقام بهایم و سباع و شیاطین است
با علی علیین که مقام فرشتگان مقربه و قدسیان ملا اعلی است ترقی کنیم مع الذین
انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین و حسن اولئک رفیقا
و چون او را این مرافقت با من وقوف بود بر ضبط مقدمه چند از ارکان اسلام

عقلا و علما و عملا که دانستن آن فرض راه طالبست من بر مقتضای وقت علی سبیل
الایجاز کلمهٔ چند در قلم می آرم و آنچ لا بد سالکست از مقدمات علم دین در اینجا
بیان خواهم کرد و از حق تعالی استعانت میکنم در اتمام این مطلوب فانه اجواد
لا تردّ الابه و غرض من درین مختصر خواهد بود در مقدمه و پنج منهج و
خاتمهٔ و آن را بر سبیل تیمن و تفال بلقب مبارکش مناهج سیفی نام نهادم و علی الله
قصد السبیل **اما** در مقدمه بباید دانست که باری جلت عظمته آدمی را ببازی
نیافریده است چنانک وحی الهی بدین ناطق است که **افحسبتم انما خلقناکم عبثا**
وانکم الینا لا ترجعون جز او ابد الاباد باقی خواهد بود اما در سعادت ابدی
و اما در شقاوت سرمدی و مصطفی علیه السلم ازین معنی چنین تعبیر کرده است
که **انکم خلقتم وانما تنقلون من دار الی دار و القبر** اما روضة من ریاض الجنة
او حفرة من حفر النیران الکنون بر عاقل که شرایع انبیا را صلوات الله علیهم اجمعین صلوات ع
تصدیق کرده باشد واجبست که اندیشه کند و بجد تمام باز جوید تا ایزد
تبارک و تعالی او را برای چه کار آفریده است و فایده فرستادن انبیا بدعوت
و راه سعادت و شقاوت کدامست هر اینه چنین فکری بهتر از عبادت هفتاد
ساله بود چنانک مصطفی علیه السلم میفرماید **تفکر ساعة خیر من عبادة**
سبعین سنه **تمهید فی المقدمة** بدانک جمله انبیا و اولیا و علما
و حکما صلوات الله علیهم اجمعین و قدس اسرارهم بر آن متفق اند که حق تعالی
آدمی را برای معرفت و طاعت آفریده است و انبیا را بدین کار فرستاده تا علم
اکتساب معرفت و کیفیت طاعت ایشان را بیاموزند **هو الذی بعث فی الامیین**
رسولا منهم یتلوا علیهم آیاته و یزکیهم و یعلمهم الکتاب و الحکمة وان کانوا
من قبل لفی ضلال مبین و علم دین بیش از دو قسم بیش نیست قسم اول را علم ایمان

کویند

کویند و قسم دوم را علم تقوی اما علم ایمان علی التفصیل منتهای جمله علومست
و کمال انبیا و اولیا مستفاد از معرفت آنست و آن اقسام بسیار دارد چون معرفت
ذات حق تعالی و صفات مقدس او و افعال او در ملک و ملکوت و معرفت ملایکه
و شیاطین تمییز میان الهام و وسوسه و سرّ وحی و نبوت و ولایت و معرفت
دنیا و آخرت و سرّ قدر و سرّ روح و قیامت و حشر و نشر و صراط و میزان
و بهشت و دوزخ و طبقهاء عوام درین جمله جز ایمان بغیب نیست و این را
بطریق کشف و مشاهده بدیذ و بدانستن کار انبیا و اولیاست و علما این
قسم را علوم مکاشفه کویند **اما** علم تقوی را در قرآن بیان مفصل است و آموختن
آن بر آدمی واجب چنانک میفرماید **طلب العلم فریضة علی کل مسلم** و معنی تقوی
آنست که آدمی مطیع خدای بود نه مطیع هوا چه حرکات او از دو قسم بیرون
نیست یا بفرمان حق بود یا بفرمان هوا اگر بفرمان حق بود آنرا طاعت کویند و اگر
بفرمان هوا بود آنرا معصیت خوانند و طاعت و معصیت دو راه سعادت و شقاوت
و هدیناه النجدین این بود و علما این قسم را علوم معامله کویند و هر که از
این قسم را که معامله میکویند از خود بدهد حق تعالی بی تعلیم و تعلم بشری
از عالم غیب علوم مکاشفه بر وی فیض کند چنانک در مصحف مجید بیان کرده است که
ولو ان اهل القری آمنوا و اتقوا لفتحنا علیهم برکات من السماء و الارض
و هم چنین میفرماید که واتقوا الله و یعلمکم الله و صاحب شریعت علیه السلام
فرموده است که **من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم** الکنون
درین مختصر از علم ایمان آنچ فرض اعتقادست نخواهم نبشت و از معامله آنچ
لایق حال و مقتضای وقت بود در عبارت بیان خواهم کرد و من الله العصمة
و التوفیق و به الاستعانه و من شر العدو و جنوده **منهج اول در اقسام علم**
ایمان

و آن مشتملست بر پنج تمهید **تمهید اول در معرفت حق تعالی** طریقهٔ علمای
حکمت و ائمهٔ اصول آنست که هستی حق تعالی را بترکیب مقدمات عقلی و ترتیب
و براهین قطعی اثبات کنند و این طریقه اگرچه طریقهٔ محمودست عند اهل
العقل و مرتبتی بزرگ دارد اما پیش اساطین کشف و عظمای مشاهده که بطوری
دیگر ورای عقل رسیده اند پسندیده نیست و ایشان ستره حجت و برهان را
علاج فاسد مزاجان خوانند و علی هذا مصطفی علیه السلم که افضل و اکمل خلق
بود ذات مقدس ایزدی نفرمود و در وحی الهی از مقدار عقلای سلیم فطرت را تنبیهی
بود بروی منزل شد و امر ید علی بیان الله ان فی خلق السموات والارض واختلاف
اللیل والنهار والفلک التی تجری فی البحر بما ینفع الناس وما انزل الله من السما
من ماء فاحیا به الارض بعد موتها وبث فیها من کل دابة وتصریف الریاح
والسحاب المسخر بین السما والارض لایات لقوم یعقلون. بزرگی از اهل معرفت
گفته است که حق را بدلیل جستن همچنان بود که آفتاب را بچراغ جویند ظهور
جلال ربوبیت بیش از آنست که بدلیل احتیاج افتد **سبحانه من احتجب عن**
الخلق بشدة ظهوره بر هستی او فطرت گواهی می دهند بیت
خدای بلندی و پستی توی ندانم چه‌ای هرچه هستی توی
وفی کل شی له آیة تدل علی انه واحد آسمانی بدین عظیمی برافراشته
و بکمال قدرت معلق بداشته و بچندین هزار کوکب نیّر آراسته و زمینی بدین
فراخی گسترده و بجبال امیال استوار کرده و چندین هزار عجایب انواع معادن
و نبات و حیوان بر روی او پدید آورده خلق السموات بغیر عمد ترونها والقی فی
الارض رواسی ان تمید بکم وبث فیها من کل دابة وانزلنا من السما ماء فانبتنا
فیها من کل زوج کریم پاکا او صانعا که ذرات آسمان و زمین بر هستی و یکانگی

وکبریاد

عیون و ... و اجراق ...

وکبریا و عظمت او گواهی میدهند **سبح لله ما فی السموات والارض وهو العزیز**
الحکیم تامل فی نبات الارض وانظر الی آثار ما صنع الملیک علی قصب الزبرجد
شاهدات بان الله لیس له شریک بدانک این پروردگار عالم جل جلاله بهیچ
آفریده نماند و هیچ آفریده بدو نماند و او را چنانکه اوست هیچ مخلوق از ملایکه
و انبیا نشناختست و نه نیز خواهد شناخت **سبحان من لا یعلم ما هو الا هو**
ای شده از شناس خود عاجز که شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی
و علمای راسخ را اتفاقست که در صف مقربان ملأ اعلی عارفتر از روح
اعلم فرشته نیست و با این همه تسبیح او اینست سبحانک اینما کنت و این
تکون و مصطفی را علیه السلم که زبدهٔ آفرینش و اعرف انبیا و اولیاست
مناجات او این بود **سبحانک ما عرفناک حق معرفتک** **بیت**
عقل عقلست و جان جانست او وانک ازین برترست آنست او
او از رگ گردن بندگان نزدیکترست و از هر دوری که در خاطر آید از ایشان
دورترست نسبت قرب او با عرش مجید همان نسبتست که با تحت الثری
از غایت پیدایی پنهانست و از غایت پنهانی پیداست **هو الاول والاخر**
والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم و هرچ در وهم و خیال و خواطر
آدمیان گذر کند او نه آنست و نه چنانست بلک آفریدگار آنست لیس کمثله
شیء وهو السمیع البصیر یکیست و او را شریک و انباز نیست والهکم اله
واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم چه اگر او را شریک و انباز بودی تعالی
الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا کار عالم اختلال پذیرفتی و از جهت نظام
بدر رفتی چنانک اگر در شهری دو کس فرمان دهند یا در ملکی دو سلطان باشند

کار از نظم و از ملک مختبط شود و از حیز نظام بدر رود و ما بنظر عقل
می بینیم و میدانیم که آفرینش عالم بر بهترین وجوه نظام است و حوادث
آثار بر نسق حکمت و عدل ظاهر میکند لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا
و همه عارفان و مومنان او را در دار القرار بخواهند دیدن بی چون و بی چگونه
همچنانکه در دنیا شناخته باشند بی چون و بی چگونه او راست جلال و عظمت
و قدرت و او را زیبد کبریا و جبروت و عزت سبحان ربک رب العزة عما یصفون
و سلام علی المرسلین و الحمد لله رب العالمین تمهید دوم در معرفت صفات او
عز سلطانه عالم است از قمه عرش تا تحت الثری ذره از علم قدیم او خالی
نیست هرچ بود و هرچ هست و هرچ خواهد بود در علم قدیم او یکسانست علم
او از روز کار آدم گذشته نیست و روز قیامت آینده نیست هر جا که بندگان
او را طلب کنند بعلم قدیم و قدرت کامل خود آنجاست اگر بر عرش خوانند شنود اگر
بر طبقات آسمان و اگر بر روی زمین و اگر در قعر دریا و لله المشرق و المغرب
فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم حی است هرگز نمرد و نمیرد
و همیشه بود و همیشه باشد او بود و خلق نبود او هست و خلق نیست و او
باشد و خلق نباشد کل شیء هالک الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون
مرید است هرچ خواهد باشد و هرچ نخواهد نباشد ما شاء الله کان و ما لم
یشأ لم یکن ایمان مومنان و طاعت مطیعان و کفر کافران و معصیت عاصیان
همه بارادت و قضاء اوست و هیچ ذره را از ذرات آسمان حرکت و سکون بی
ارادت او صورت نبندد و ما تشاؤن الا ان یشاء الله لا راد لقضایه و لا
مانع لحکمه قادر است هرچ خواهد تواند کرد ملایکه و عرش و کرسی و آفتاب
و ماهتاب و آسمان و زمین همه بنور قدرت او قایم اند ان الله یمسک السموات

والارض

والارض ان تزولا و قیوم را معنی اینست که او بخود قایم و دیگران بدو قایم
الله لا اله الا هو الحی القیوم اگر خواهد در یک نفس همه را با عدم برد
و اگر خواهد صد هزار امثال ایشان بیافریند و الله علی کل شیء قدیر
ان یشأ یذهبکم و یأت بخلق جدید و ما ذلک علی الله بعزیز سمیع است
آنا و از پای مورچه در زیر طبقه هفتم زمین همچنان می شنود که تسبیح مقربان
ملاء اعلی در ساق عرش تبارک الذی وسع سمعه کل شیء

ای آنکه واقف بر حال من دانی
گر خوانمت از سینه نالان دانی

در مان همه بی پروبال من دانی
ور دم بزنم زبان لال من دانی

بصیر است اگر طاعت کنند می بیند و اگر معصیت کنند می بیند الم یعلم بان الله یری
مورچه و پشه را در شب تار بر سنگ سیاه همچنان می بیند که اسرافیل
و روح اعظم را بر معارج قدس یعلم ما یلج فی الارض و ما یخرج منها و ما
ینزل من السماء و ما یعرج فیها و هو معکم اینما کنتم و الله بما تعملون
بصیر متکلم است بکلام قدیم ازلی با اهل ملکوت سخن گوید و با موسی علیه
السلم سخن گفت بطور سینا و با مصطفی علیه السلم سخن گفت شب معراج و سخن
او منزه است از حرف و صوت و بسخن هیچ مخلوق نماند و توریة و انجیل و زبور
و قرآن جمله کلام اوست و کلام او صفت اوست و صفت او قدیمست و قایم بذات او
و در آنجا امر و نهی او حق است و وعد و وعید او راستست و قرآن محفوظست
در دلها و مقروء بر زبانها و مکتوب در مصحفها حفظ و قرائت و کتابت محدث است
و محفوظ و مقروء و مکتوب قدیم فلا اقسم بمواقع النجوم و انه لقسم
لو تعلمون عظیم انه لقرآن کریم لا یمسه الا المطهرون تنزیل من رب العالمین
وسعت رحمته تمهید سوم در افعال او جلت قدرته عالم و هرچ

در عالم پیدا میشود همه صنع پرتو نور قدرت اوست و بحکمت بالغه و قدرت
کامله خود عالم را دو قسم آفریده است روحانی که آنرا عالم ملکوت گویند
و جسمانی که آنرا عالم ملک خوانند چنانک در کتاب قدیم خود بیان کرده است
الا له الخلق والامر امر عالم روحانیست و خلق عالم جسمانی و آدمی را مرکب
آفریده است از هر دو عالم جانش را از عالم روحانی و تنش را از عالم جسمانی
و هرچه آفریده است اندر دو عالم بحکمت و عدل آفریده است چنانک نیکوتر
و کامل‌تر از آن صورت نبندد؛ ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل
والنهار لآیات لاولی الالباب الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون
فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست　　هستی که ز حکم او برون آید نیست
هرچیز که هست آنچنان می‌باید　　وان چیز که آنچنان نمی‌باید نیست

و هرچه بر بندگان می‌راند از درویشی و توانگری و بیماری و تندرستی و سعادت
و شقاوت همه بر قانون داد و نهج عدلست و از و ظلم متصور نیست چه ظلم
عبارتست از تصرف کردن در ملک غیری و آسمان و زمین و ملک و فلک و جن و
انس همه ملک و صنع اوست اگر همه مسبحان ملاء اعلی را جاوید در دوزخ
بدارد و همه کافران و عاصیان را بجنات الفردوس برد او عدل بود نه ظلم ولله
ملک السموات والارض یغفر لمن یشاء ویعذب من یشاء وکان الله غفورا
رحیما و همه افعال بندگان از خیر و شر و طاعت و معصیت آفریده اوست
والله خلقکم وما تعملون؛ آنرا که برای سعادت آفریده است او را
مسخر اعمال سعدا میگرداند و آنرا که برای شقاوت آفریده است او را
مسخر اعمال اشقیا میگرداند؛ فاما من اعطی واتقی وصدق بالحسنی فسنیسره

للیسری

302

للیسری و اما من بخل واستغنی وکذب بالحسنی فسنیسره للعسری با آنکه همه
اگرچه بنده و قدرت بنده و مقدورات بنده همه او آفریدست جل جلاله اما
بنده را نیز کسبی و اختیاری هست و اگر نه چنان بودی در قیامت حساب
نبودی و او خواسته در خواست نکردی و این معنی در قرآن صریح است وکل
انسان الزمناه طائره فی عنقه ونخرج له یوم القیمة کتابا یلقاه منشورا
اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا و اهل بصیرت را برین اتفاقست که
لذات و آلام نعیم و جحیم ثمره اعمال آدمی خواهد بود و وحی الهی بدین ناطقست
وان لیس للانسان الا ما سعی وان سعیه سوف یری ثم یجزیه
الجزاء الاوفی؛ و توفیق کردن میان جبر و قدر بغایت مشکلست و اگر موضع
مزله اقدام بیشتر خلقست ثبتنا الله وایاکم علی الصراط المستقیم و
شیخ اوحد الدین رحمة الله علیه نیکو جمع کرده است میان هر دو درین دو بیت

بی بینش مکس بنوش شهدی نرسی　　بی جان کنشی بتنگ عهدی نرسی
شه داده بجهد هیچ کس را ندهند　　لیکن بنهاده جز بجهدی نرسی

تمهید چهارم در نبوت بدانک چون حق تعالی در ازل آدمی را سعادتی و
شقاوتی نهاده است بود و چنان تقدیر کرده که آن سعادت و شقاوت ثمره
اعمال او باشد رحمت مفرط و عنایت تام و احسان قدیم و احسان اقتضا
کرد که طایفه را از آدمیان برگزیند و خلعت اصطفا و صفوت و نبوت
بخشد و بواسطه فرشتگان مقرب که انبیا مقرب حضرت و خازنان اسرار
وحی اند در ایشان آموزد تا آدمیانرا بگویند که سعادت ثمره کدام عملست
از طایفه را انبیا گویند و شقاوت ثمره کدام عمل از طایفه را انبیا گویند
رسلا مبشرین ومنذرین لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل تا هیچ
کس را

در قیامت بر حق تعالی حجتی نماند و بعد از همه و بیش از همه ترتیب پیغامبر
ما را براستی و درستی بخلق فرستاد و دین او را بغایت کمال رسانید چنانکه فرمود
الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا
و او را خاتم انبیا و سید ولد آدم کرد صلی الله علیه و علی آله و سلم سلموا یا
قوم بل صلوا علی الصدر الامین مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین و او را بمعجزات
باهره و آیات ظاهره تایید داد چون شکافته شدن ماه بر آسمان باشارت
وی و تسبیح کردن سنگریزه در دست او و سخن گفتن گوسفند بریان کرده زهر
آلود با وی و عظیمتر معجزه قرآنست که همه فصحاء عرب و فضلاء عجم از معارضه
آن عاجز آمدند تا قیامت عاجز خواهند بود قل لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان
یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا و بعد از وی
امام خلق و خلیفه او بحق ابو بکر صدیق بود و بعد از و عمر خطاب و بعد از و
عثمان بن عفان و بعد از و علی مرتضی رضوان الله علیهم اجمعین و هر یک از صحابه
او شایسته آن بودند که بنور او از ظلمات طبع بانوار دل رسند اصحابی کالنجوم
بایهم اقتدیتم اهتدیتم **تمهید پنجم در احوال آخرت** بدانکه آدمی بعد از
مرگ باقی خواهد بودن و مرگ عبارتست از انقطاع تصرف جان از تن و انتقال
بیش نیست از عالم شهادت که آنرا دنیا میگویند بعالم غیب که آنرا آخرت میخوانند
و اول منزلی از منازل آخرت گورست و در آنجا کافران و عاصیان امت را عذاب
کنند و رسول علیه السلم از عذاب گور پناه بخدا گرفته است اعاذنا الله
و ایاکم منه بفضله و رحمته و سوال منکر و نکیر حق است و ایشان دو فریشته
مهیب اند چشم ایشان چون برق خاطف و آواز ایشان چون رعد قاصف از بنده
سوال کنند که آفریدگار تو کیست و پیغامبر تو کیست و دین تو چیست و قبله تو

کذاست

کذاست اگر مومن و موقن باشد جواب ایشان بر نیکوتر وجهی بگوید و اگر کافر
مخذول باشد فرو ماند و همچنین قیامت و حشر و نشر حق است و در آن روز آسمانها
شکافته شود و این زمین را بزمین دیگر مبدل کنند و همین اجساد را برانگیزند
و ارواح را باز در آن تصرف بخشند و خلق را در آن روز که مقدار آن پنجاه هزار
سال باشد در عرصات قیامت بدارند و هر یک از ایشان با عمال خویش بینا گردانند
و ترازوی که بیرون از کار نهند و آن ترازو بترازوهای دنیا نماند و خلق را بدان
مقادیر اعمال خویش از حسنات و سیئات بدانند فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره
و من یعمل مثقال ذرة شرا یره و جماعتی بی حساب بهشت برند و جماعتی را
در حساب مناقشه کنند و آنگه خلق را بر صراط بگذرانند و آن جسری بست
کشیده بر زمین دوزخ از شمشیر تیزتر و از موی باریکتر و سیر خلق بر آن متفاوت
خواهد بود و طایفه چون مرغان پرواز کنند و طایفه همچو اسپان دوند
و بدوند و طایفه نگونسار در دوزخ افتند فریق فی الجنة و فریق فی السعیر
و همچنین بهشت و دوزخ حق است و در دوزخ درکات و انواع آلام و عقوبات
و عظیمتر عقوبتی کافرانرا خواهد بود که در آنجا مخلد بمانند و از لقاء حق
تعالی محجوب باشند کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون و همچنین در بهشت
درجاتست و لذاتست و عظیمتر لذتی اهل بهشت را لقای حق تعالی خواهد بودن
وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة و در آن روز انبیا شفاعت کنند
و هر مومنی را شفاعتی خواهد بود حق تعالی ما را و کافه امت محمد را از رسوایی
و فضیحت آن روز نگه دارد و توفیق طلب رضا و کرامت کناد و این قدر از علم
ایمان کفایتست بعد ازین ان شاء الله تعالی در علم معامله شروع کنیم و التکلان
علی الحی القیوم **منهج دوم در آداب وضو و طهارت و آن مشتمل بر پنج تمهید**

تمهید اول در فضیلت طهارت و تمییز میان طهارت ظاهر و باطن و بیان مراتب آن

بدانکه حق تعالی در کلام نامخلوق میفرماید رجال یحبون ان یتطهروا
والله یحب المطهرین و رسول علیه السلم میفرماید که بنی الدین علی النظافة
و هم چنین میفرماید که مفتاح الصلوة الطهور و مفتاح الجنة الصلوة
و کدام فضیلت بود چیزی را عظیمتر از آنکه کلید سعادت ابدی
بود و اینجا باید دانست که طهارت دو گونه است طهارت تن است از احداث
و اخباث و آنرا طهارت ظاهر گویند و طهارت جانست از ظلمات معاصی و خبایث
عقاید و اخلاق و آنرا طهارت باطن گویند و طهارت ظاهر بی طهارت باطن
زینتی باز دارد و در قیامت آنرا اعتباری نخواهد بود زیرا که در آن روز حکم ظاهر
باطن گردد و حکم باطن ظاهر و اعتبار باطن را خواهد بود و امارت روحی احمدی
بدین معنیست آنجا که میفرماید یوم تبلی السرائر بیت
باش تا از پیش دلها پرده برگیرد خدای تا جهانی بو الحسن بینی بمعنی بو الحزن
اکنون بدانکه پیش محققان امت و عارفان اسرار حقیقت طهارت پنج مرتبه دارد
اول طهارت ظاهرست از احداث و اخباث و فضلات که عموم و خصوص امت را
شرع بدان تکلیف کرده است و حصول آن بآب و خاک موقوفست و مرتبهٔ دوم
طهارت اعضاء سبع است از معاصی و محظورات شرع و حصول آن بورع
و عفت موقوفست و این غایت مراتب عوامست و مرتبهٔ سوم طهارت
دماغست از خیالات فاسد و اوهام ردی و آن بحکمت حاصل آید و نه آن
حکمت که میان خلق مشهورست آن حکمتیست که و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا
کثیرا و مرتبهٔ چهارم طهارت روح است از صفات مهلکه و اخلاق مذمومه
و عقاید باطل و آن طهارت مستفاد از علم و معرفت و تقوی بود و این منتهای

مراتب خواص است مرتبهٔ پنجم طهارت دل است از ظلمات التفات بما عدای
حق تعالی و این طهارت بتوحید و اخلاص و عشق حاصل آید و این مرتبهٔ خواص
خواص است و از راه صفت این بود که یریدون وجهه بزرگی گوید بیت
نیازمندان اندر جهان فراوان اند نیاز من بجز از مشکل الوسای تو نیست
ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین ایشانرا نه از دوزخ بیم بود و نه
بهشت امید بیت بهرچه از راه باز افتی چه کفر آن حرف چه ایمان
بهرچه از دوست وامانی چه جا بلغا چه جا برسا
و ایشانرا مقربان گویند و اعلی علیین جای ایشانست کلا ان کتاب الابرار لفی
علیین و ما ادریک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون اگرچه این
معنی لایق این مختصر نبود لیکن بتنبیه و تشریق را بنبشتم تا طالب بمرتبهٔ اول
از مراتب طهارت قانع نشود و بداند که طهارت ظاهر چون قشری بود
طهارت باطن را و پوستی بی مغز بکار نیاید و وفقنا لما تحب و ترضی

تمهید دوم در آداب قضاء حاجت و کیفیت استبراء و استنجا

چون بقضا حاجت خواهد نشست اگر در صحرا باشد باید که از چشم مردم
دور باشد و پشت بر قبله نکند و روی بقبله نکند و برابر آفتاب و ماهتاب
ننشیند و از موضعی که زمینی سخت باشد یا باد بود احتراز کند و در آب
ایستاده بول نکند و هم چنین در زیر درخت میوه دار ننشیند و از شاش
بول که اعوذ بالله عاصیان امت را عذاب گور از آن خواهد بود چه رسول
علیه السلم میفرماید که عذاب القبر ثلثه اثلاث ثلث من البول و ثلث من
الغیبة و ثلث من النمیمة و تا بموضع قضاء حاجت نرسد عورت برهنه نکند
و چیزی که نام حق تعالی بر آن نبشته بود از خود جدا کند و اگر در خانه باشد

چون قصد مستراح کند اول پای چپ پیش نهد و بگوید اللهم انی اعوذ بک من
الخبیث الخبائث و چون بنشیند اعتماد بر پای چپ کند و چون فارغ شود از ان
موضع یک دو قدم بیشتر نهد و دو سه بار تنحنح کند و قضیب را بدست چپ
بمالد و خود را بدیوار یا بسنگی پاک کند و این را استبرا خوانند و چون استنجا
خواهد کردن باید که از پیش استنجا زیاده کرده باشد پس سنگ بدست چپ
بردارد و بر جای نهد که پلید نباشد و می برد و می گرداند و نجاست را باید
از مقدم مقعد تا موخر مقعد پس سنگی دیگر بردارد و بر همان ترتیب از
موخر مقعد ابتدا کند تا مقدم مقعد هم چنین سنگ بکار می دارد تا یقینش
حاصل شود که نجاست نماند و باید که عدد سنگ طاق باشد یا پنج یا هفت چه
رسول علیه السلم فرموده است که من استجمر فلیوتر و اگر آب بکار دارد بدست
راست می ریزد و بدست چپ می شوید چندانک بحس لمس ادراک کند که اثر نجاست
نماند و چون از طهارت بیرون اید بگوید الحمد لله الذی اخرج عنی ما یوذینی
وابقی علی ما ینفعنی اللهم طهر قلبی من النفاق وحصن فرجی من الفواحش و اگر جمع
کند میان سنگ و اب فاضلتر چون این ایت منزل شد در حق اهل مسجد رجال
یحبون ان یتطهروا والله یحب المطهرین رسول علیه السلم با ایشان گفت که
این چه طهارتست که حق تعالی بدان بر شما ثنا می گوید گفتند ما جمع میکنیم میان
سنگ و آب و اگر دست ندهد بر یکی از و اقتصار کند والله المستعان و علیک
التکلان **تمهید سه ام در اداب وضو** چون از استنجا فارغ شود
قصد وضو کند اول هر دو دست بشوید سه بار و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم
در خبرست که هر که در اول وضو بگوید بسم الله همه تنش از گناه پاک شود پس
بگوید بسم الله علی الماء والحمد لله علی دین الاسلام اللهم انی اسالک الیمن

والبرکة واعوذ بک من الشوم والهلکة رب اعوذ بک من همزات الشیاطین
واعوذ بک رب ان یحضرون پس آب در دهن کند و دهان را سه بار بشوید و این را
مضمضه گویند و در ان مبالغه کند الا که روزه دار بود و بگوید اللهم اسقنی
من حوض النبی علیه السلم اللهم اعنی علی تلاوة کتابک و کثرة الذکر لک پس اب
ببینی در کند سه بار و این را استنشاق گویند و بگوید اللهم ارحنی رایحة الجنة وباعدنی
من رائحة النار پس در دل نیت کند که حدث از خویشتن بر می دارم و نماز ها بر خویشتن (الجنة)
مباح میکنم و اگر بزبان نیز بگوید بهتر پس آب بر روی رساند سه بار بشوید
طولا و عرضا و طول روی از انجا است که موی سر می روید تا اخر زنخ و عرضش
از بن گوش تا گوش دیگر و اگر محاسن کثیف و انبوه دارد روا باشد که اب
بظاهرش بیش نرساند و اما اگر تنک بود باید که تخلیل کند و اب بن هر موی
برساند پس بگوید اللهم بیض وجهی بنورک یوم تبیض وجوه اولیائک ولا تسود
وجهی بظلماتک یوم تسود وجوه اعدائک پس دست راست تا بمرفق سه بار
بشوید و بگوید اللهم اعطنی کتابی بیمینی و حاسبنی حسابا یسیرا و همچنین
دست چپ تا بمرفق بشوید سه بار و بگوید اللهم لا تعطنی کتابی بشمالی و لا من
وراء ظهری و اگر از بالا بازو بشوید بهتر چه در حدیث امده است که روز (اللهم اعطنی کتابی بیمینی)
قیامت دست و پای امت من سپید بود از اثار وضو پس مسح سر بکند و اقلش
انست که دو سه تا موی تر شود و فاضلتر انست که سر انگشتهای دست راست
با سر انگشتهای دست چپ الصاق کند و از مقدم سر بکشد تا اخر قفا و باز برارد و همچنین
سه بار بکند و بگوید اللهم غشنی برحمتک وانزل علی من برکاتک واظلنی تحت
ظل عرشک یوم لا ظل الا ظلک پس هر دو گوش را ظاهرا و باطنا مسح کشد سه بار باب
و هر دو مسبحه را در سوراخ گوش برد و هر دو ابهام را بر ظاهر گوش بگرداند

اللهم اسمعنی منادی الابرار بس مسح کردن بکشند و بکویند اللهم اعتق رقبتی من النار
واعوذ بک من السلاسل والاغلال بس بای راست بشویند سه بار و بدست چپ
تخلیل انکشتها بکنند و ابتدا انخنصر بای راست بکنند و ختم بخنصر بای چپ بکنند و بکویند
اللهم ثبت قدمی علی الصراط یوم تزل فیه الاقدام بس بای چپ بشویند سه بار و بکویند
اللهم انی اعوذ بک ان تزل قدمی عن الصراط یوم تزل اقدام المنافقین و اب را
تا نیمهٔ ساق برسانند بس برین حدیث که روایت کردم امتی الغر المحجلون یوم القیامة
من اثار الوضوء بس چشم باسمان اندازند و بکویند اللهم اشهد ان لا اله الا الله وحده
لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی ویمیت وهو حی لا یموت بیده الخیر وهو علی کل شیء
قدیر واشهد ان محمدا عبده ورسوله سبحانک اللهم وبحمدک لا اله الا انت عملت
سوءا وظلمت نفسی استغفرک واتوب الیک فاغفر لی وتب علی انک انت التواب
الرحیم اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین واجعلنی من عبادک الصالحین
واجعلنی صبورا شکورا واجعلنی اذکرک کثیرا واسبحک بکرة واصیلا در خبرست
هر که وضو برین نسق و ترتیب بسازد هشت در بهشت بر وی بکشایند و کویند از هر
کدام در که خواهی در شو و وضوش را ختم کنند و باسمان برند تا زیر عرش و تا
قیامت تسبیح و تهلیل و تقدیس میکند و ثوابش در دیوان وی می نویسند و
بباید دانست که ازین جمله شش چیز فرض بیش نیست نیت کردن و روی شستن
و دستها تا مرفق شستن و مسح اندکی بر سر بکشیدن و پایها شستن و ترتیب نکاه
داشتن و چند چیز مکروه است از ان احتراز باید کردن اب بسیار بکار داشتن
و هر عضوی بیش از سه بار شستن و در میان وضو سخن کفتن و اب از دست بیفشاندن
و لطمه بر روی زدن و بابی شمس وضو ساختن و ان کراهیت طبی است **تلویح فی
التمهید** باید چون از وضو فارغ شود قصد نماز کند جهت قبله بقدر امکان

مصرف

306

مصرف شود و دل حاضر کرداند و عظمت و جلالت حق را استشعار کند و بداند
که با سلطان السلاطین مناجات خواهد کرد و چون نظرکاه خلق را باب ظاهر
پاک کرد باید که نظرکاه خالق را که دلست بی خواند باب توبه و انابت و استغفار
فر شوید که اکر نه چنان کند بدان ماند که شخصی خواهد که سلطان را بخانه
آرد بیرون خانه پاک کند و درون خانه انجا که سلطان خواهد نشستن بر نجاست
بکذارد و نعوذ بالله من ذلک ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر
الی قلوبکم **تمهید چهارم در اداب غسل و کیفیت آن** چون غسل
خواهد کردن باید که اول نجاستی که بر تن دارد بشوید بس وضو بسازد چنانک
شرح داده امد الا پای شستن را که در تاخیر اندازد تا اب ضایع نشود و اخر
بشوید و در اثناء غسل احتراز کند تا دستش بعورت نرسد و اکر برسد وضو
از سر کیرد بس سه بار اب بر جانب راست بریزد و سه بار بر جانب چپ و سه بار
بر سر بریزد و چندانک دستش میرسد می مالد تا بن هر مویی رساند **و در
غسل** فرض دو چیز بیش نیست نیت کردن و اب بهمه تن رسانیدن و بر دو انزال و دو چیز
غسل واجب شود خروج منی باحتلام و غیر احتلام و التقاء ختانین و غسلهای دیکر
چون غسل جمعه و عیدین و غسل کافر چون مسلمان شود و غسل دیوانه چون باخود اید
و غیر ان همه سنتست **تمهید پنجم در تیمم و مسح** هر کاه که اب بر وی
متعذر بود چون طلب کند نیابد و یا میان اب و او حایلی بود چون سبعی یا دشمنی
یا کسی وا داشته بود یا بر اندامش جراحت بود و ترسد که اکر اب بوی رساند
ضرری از ان بوی رسد و یا رنجور بود که از غایت ضعف و نزاری نیارد اب
بتن رسانیدن و یا اکرچه با وی اب بود لیکن بترسد از تشنکی خود و یا تشنکی
رفیق خود و یا اکر اب بود لیکن بترسد یکری بود و نفروشند الا بزیاده از قیمت آن

صبر کند تا وقت نماز در آید پس خاک پاک طلب کند چنانک گرد از وی برخیزد
و هر دو کف بروی زند انگشتها با هم آورده و نیت کند که نمازها بر خود مباح
میکنم چنانک غبار خاک ببشره رساند و این یک ضربه بحاصل اید چه عرض روی
بیش از عرض دو کف نیست پس انگشتری از انگشت بیرون کند و یک ضربهٔ دیگر
بزند و سر هر دو ابهام را بیکدیگر بپیوندد و انگشتها گشاده دارد پس پشت
انگشتهای دست راست بر شکم انگشتهای دست چپ نهد چنانک اطراف سر
انگشتان از عرض مسبحه نگذرد از هر دو جهت پس دست چپ را از انجا که نهاده
است بر ظاهر ساعد دست راست بگذراند تا بکوع پس باطن ابهام را از ان
دست چپ بر ظاهر ابهام دست راست بگذراند و دست چپ را هم برین نسق مسح
کند پس کفها بمالد و میان انگشتها را تخلیل کند و غرض ازین تکلف انست که بیک ضربه
استیعاب غبار مرفق را حاصل شود اگر نتواند بدو ضربه و سه ضربه نیز
روا بود و هر فرضی را تیممی باید و بیک تیمم چون فرضی بگزارد چندانکه خواهد از نوافل
بگزارد اما مسح موزه در حضر شبانه روزی روا بود و در سفر سه روز و سه
شب باید که موزه بعد از کمال طهارت پوشد منهج سوم در اداب و مهمات
نماز و ان مشتملست بر چهار تمهید تمهید اول در فضیلت نمازهای فریضه
که انرا صلوات مکتوبه گویند بدانک رسول علیه السلم میفرماید که الصلوة
عماد الدین فمن ترکها فقد هدم الدین ومن اقامها فقد اقام الدین و همچنین
میفرماید که اول چیزی که از بندگان حساب کنند نماز بود اگر تمام بیابند انرا
با جملهٔ اعمال از وی قبول کنند و اگر تمام نیابند انرا با جملهٔ اعمال بروی وی
باز زنند اکنون بدانک نماز عماد مسلمانی و سید و قدوهٔ اعمالست و بحضرت
الوهیت محبوبتر از ان عملی نیست چه در خبرست که حق تعالی با بندگان خود

هیچ چیز

هیچ چیز فریضه نکرد پس از توحید محبوبتر از نماز بحضرت او و اگر چیزی
محبوبتر از ان داشتی ملاء اعلی را که مقربان حضرت وی اند بدان مشغول
کردی و ایشان همه در نماز اند بعضی در قیام و بعضی در رکوع و بعضی در سجود
و بعضی در تشهد وجعلنا الله وایاکم من اهل الصلوة واهلنا لمناجاته انه
غفور ودود لطیف بالعباد تمهید دوم در تعیین اعداد رکعات صلوات مکتوبه
و تعیین سنن رواتب و فضیلت ان بدانکه حق تعالی در قران قدیم اوقات پنج نماز را
درین ایت جمع کرده است که فسبحان الله حین تمسون وحین تصبحون وله الحمد
فی السموات والارض وعشیا وحین تظهرون اما نماز پیشین اول وقت انگاه
بود که افتاب از نیمهٔ اسمان بگردد و این را وقت زوال گویند و اخر وقتش
انگاه بود که سایهٔ هر چیزی مثل ان چیز بود اندکی زیادتر و این اول
وقت نماز دیگر بود و نماز دیگر را وقت بود که سایهٔ هر چیزی دو چندان بود
و اخر وقتش ان بود که افتاب فرو شود و این اول وقت نماز شام بود و اخر
وقتش انگاه بود که شفق از افق مغرب ناپدید شود و این اول وقت نماز خفتن
بود و اخر وقتش انگاه بود که صبح صادق طلوع کند اما عدد نماز صبح دو
رکعت است و راتبهٔ سنتش دو رکعت پیش از فریضه و فضیلت ان بزرگست چه
رسول علیه السلم میفرماید که رکعتی الفجر خیر من الدنیا وما فیها اما عدد
فریضهٔ نماز پیشین چهار رکعت است و راتبه سنتش شش رکعت چهار پیش از
فریضه و دو بعد از فریضه و در فضیلت ان ابو هریره رضی الله عنه روایت
میکند از رسول علیه السلم که هر که بعد از زوال افتاب چهار رکعت نماز بگزارد
بقراءة و رکوع و سجودی نیکو هفتاد هزار فرشته از نماز با وی بگزارند و تا
شب برای وی استغفار کنند اما فریضهٔ نماز دیگر چهار رکعت و راتبهٔ سنتش

پیش از فریضه چهار رکعت ابو هریره رضی الله عنه روایت میکند که رسول
علیه السلم فرموده است رحم الله عبدا صلی اربعا قبل العصر اما فریضه
نماز شام سه رکعتست و راتبه سنتش بعد از فریضه دو رکعتست و در فضیلت آن
ابن عباس گوید رضی الله عنه در تفسیر این آیت و من اللیل فسبحه و ادبار السجود
یعنی دو رکعت بعد از نماز شام اما فریضه نماز خفتن چهار رکعت است و راتبه
سنتش بعد از فریضه بروایتی دو رکعت است و بروایتی چهار و اما وتر سنتی
موکدست ابو هریره رضی الله عنه روایت میکند که رسول علیه السلم بعد از نماز
خفتن سه رکعت نماز وتر میگزارد در رکعت اول سبح اسم ربک الاعلی و در رکعت
دوم قل یا ایها الکافرون و در سوم قل هو الله و معوذتین میخواند و بعد از آن
دیگر نماز شام نشاید کرد اما کسانی را که بشب وظیفه تهجد بود و خواهند که
وتر در اول شب بگزارند باید که بعد از وتر دو رکعت نماز نشسته بگزارند در اول
رکعت اذا زلزلت الارض زلزالها بخوانند و در رکعت دوم قل یا ایها الکافرون
بعد از آن چون از خواب برخیزند چندانک خواهند نماز میگزارند آخر یک رکعت
وتر بگزارند و این دو رکعت نماز رسول علیه السلم کرده است والحمد لله رب
العالمین تمهید سوم در کیفیت اعمال ظاهر نماز چون از تقدیم
وضو و طهارت خبث و طهارت جامه و مکان و ستر عورت از ناف تا زانو
فارغ شود راست بایستد و روی بقبله آرد و میان دو قدم مقدار چهار انگشت
گشاده بگزارد و سر در پیش افکند و نظر بر سجده گاه اندازد و اگر نظر بر هم
نهد شاید که طایفه از اهل ورع کرده اند و دفع شیطان را قل اعوذ برب الناس
بخواند پس نیت کند بدل و اگر خواهد بزبان بگوید نیت کردم که فریضه نماز
پیشین میگزارم باداء وقت از بهر خدا هم چنین این نیت در خاطر می دارد

تا آخر

308 تا آخر تکبیر پس دست بردارد برابر دوش چنانک هر دو کفش برابر هر دو دوش
بود و هر دو ابهامش برابر هر دو نرمه گوش و سر انگشتانش برابر سر گوش
تا جمع کرده باشد میان جمله روایات چون دست بر جایگاه قرار گرفت بگوید
الله اکبر و در تکبیر مبالغه نکند چنانک واو پس از الله پدید آید یا الف زیادت
شود یا چنان شود که گوئی اکبار پس دست راست بر دست چپ نهد بالای ناف
و زیر سینه پس انگشت شهادت را و انگشت میانین را بر پشت ساعد دست
چپ فرو گذارد و خنصر و بنصر دست راست بر کوع دست چپ بگیرد پس عقب الله
اکبر بگوید الحمد لله کثیرا و سبحان الله بکرة و اصیلا پس بگوید وجهت وجهی
للذی فطر السموات و الارض حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین ان صلوتی و نسکی
و محیای و مماتی لله رب العالمین لا شریک له و بذلک امرت و انا اول من اسلم و انا من المسلمین
پس بگوید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم فاتحه بخواند و در حروف و تشدیدات
احتیاط و فرق میان ضاد و ظا نگاه دارد پس بگوید امین و امین را بولا الضالین
بپیوندد پس سوره دیگر بخواند یا ایتی دیگر و در نماز صبح و در دو رکعت نماز شام
و در دو رکعت نماز خفتن آواز بردارد مگر که ماموم بود و در رکعات دیگر آهسته
بخواند و در نماز صبح از طوال مفصل سوره بخواند چون ق و تبارک و آنچ بدان ماند
و در نماز شام از قصار مفصل و در نماز پیشین چون و السماء ذات البروج و آیة
الکرسی و آنچ بدان ماند پس برکوع رود و در تکبیر بگوید و تکبیر را بکشد تا با انتهاء
رکوع پس کف هر دو دست بر زانو نهد و انگشتها را بر طول ساق بر راستی قبله
فرو گذارد و از هم گشاده و پشت راست کشد چنانک گردن و پشت و سر نیز
همچو یک تخته بود و هر دو مرفق را از هر دو پهلو دور دارد و سه بار بگوید
سبحان الله العظیم پس از رکوع بر آید و راست بایستد و آرام گیرد و بگوید

سمع الله لمن حمده ربنا لک الحمد ملاء السموات وملاء الارض وملاء ما بینهما
وملاء ما شئت من شیء بعد پس تکبیر کند و بسجود در رود و تکبیر را بکشد تا بانتهاء
سجود پس هر دو زانو و هر دو کف و پیشانی برهنه بر زمین نهد و باید که اول زانو
بر زمین نهد پس دست پس بینی و پیشانی و هر دو مرفق را از هر دو پهلو دور دارد
و سه بار بگوید سبحان ربی الاعلی پس تکبیر کند و از سجود برآید و بزانوی چپ
نشیند و هر دو دست را بر هر دو ران نهد و بگوید رب اغفرلی وارحمنی وارزقنی
واهدنی وعافنی واعف عنی پس سجده دوم همچنانک گفته آمد بکند پس از سجود
باز نشیند نشستنی سبک و این را جلسه استراحت گویند آنکه برخیزد و دیگر
رکعت چون رکعت اول بگزارد و چون از سجود دوم رکعت فارغ شود بتشهد نشیند
و در تشهد اول بر پای چپ نشیند و هر دو دست بر ران و انگشتها را دست چپ را
فرا گذارد و انگشتهای دست راست اگر شافعی مذهب بود بهم کند الا مسبحه را
فرو گذارد و اگر حنفی مذهب بود همه را فرا گذارد و چون بکلمه توحید رسد
اینجا که الا الله بمسبحه دست راست اشارت کند و تحیات بخواند تا اینجا که
اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و در تحیات دوم هر دو پای از زیر بیرون آرد
و بر سرین چپ نشیند و بر آل صلوات فرستد و بعد از آن بگوید کما صلیت علی
ابرهیم و علی آل ابرهیم وبارک علی محمد و آل محمد کما بارکت علی ابرهیم و آل
ابرهیم انک حمید مجید پس دعواتی که در آخر تحیات از رسول علیه السلم
مروی است بخواند و ترا آنکه رسول ابوبکر صدیق را آموخته است در آخر
تحیات بخواند و مواظبت نماید که اللهم انی ظلمت نفسی ظلما کثیرا ولا یغفر
الذنوب الا انت فاغفر لی مغفرة من عندک وارحمنی انک انت الغفور الرحیم
پس بگوید السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته و روی از جانب راست چنانک

اگر کسی

309

اگر کسی در قفاء وی بود که نیمه روی او ببیند و همچنین از جانب چپ سلام دهد
و نیت کند که از نماز بیرون میشوم و نیت سلام بر فرشتگان و مومنان کند که از
سوی راست و چپ او باشد تلویح جامع لفواید سی و از منهیات و مکروهات
نماز بپرهیزد بوقت گرسنگی و تشنگی و خشم و تقاضا بول و غایط و هر چه مشغول
که از حضور بازدارد قصد نماز نکند و هر دو پای بهم باز ننهد که آنرا صفد
گویند و یک پای برندارد که آنرا صفن گویند و در خبر است که نهی رسول الله صلی
الله علیه و السلم الصفد والصفن و از هر سو ننگرد و اندام نخارد و آستین
نکشد و بموی محاسن بازی نکند و در وقت سجود دامن زیر تنخ نکند و انگشتها
در هم نگذارد و پشت پای باز ننهد و در جمله با ادب باشد که در حضرت
کبریا ایستاده لو علم المصلی من یناجی ما التفت و از این هیات نماز که شرح
داده آمد فریضه دوازده چیز بیش نیست نیت و تکبیر اول و قیام و فاتحه
برخواندن و رکوع و آرام گرفتن در وی و اعتدال از وی و تشهد باز پسین
و نشستن در وی و صلوات بر مصطفی علیه السلم فرستادن و سلام باز دادن
چون این هیات بجای آرد در نظر فقیها ظاهر نماز وی صحیح بود بدان معنی که
شمشیر از وی بیفتد اما نزدیک محققان و سالکان از قدر کفایت نبود بلکه
نزد ایشان نماز صحیح آن بود که بحضرت الوهیت مقبول بود بعد آن مرا سعادت
رساند و الله الموفق والمستعان تمهید چهارم در اسرار و شروط
باطن نماز بدانک نماز را جانی است و تنی تن نماز این عمل ظاهر است از ارکان
و هیات مخصوص و جان نماز حضور و خشوع است و کالبد بی جان اعتباری
ندارد صورت نماز بی جان اعتباری ندارد و نمازی که با حضور و خشوع بود
ثمره آن فلاح است چنانک قرآن میگوید قد افلح المومنون الذین هم فی صلوتهم

خاشعون و نمازی که با غفلت و بی حضور و جمعیت بوذ ثمرهٔ از ویلست چنانک
وحی الهی بیان میکند فویل للمصلین الذین هم عن صلوتهم ساهون و رسول
علیه السلم میفرمایذ که هر نمازی که دل دران حاضر نبوذ حق تعالی دران نمازننکرذ
و هم جنین میفرمایذ که بسیار بنده بوذ که نماز کند و او را ازان نشر یکی یا ده یکی
بیش ننویسند و از نماز بنده از نویسند که دریابند یعنی از قدر که با حضور
بوذه و حسن بصری رضی الله عنه میکویذ که کل صلوة لا یحضر فیها القلب فهی الی
العقوبه اسرع فی الجمله هر مقبلی مع قورا که از قهر و قدمنا الی ما عملوا من عمل
فجعلناه هباء منثورا بوییی بمشام جان رسیذه بوذ و خواهذ که نماز او
باسمان برند و بنظر حق تعالی ملحوظ کرذذ و در عالم ملکوت بهاسی نورانی
مخصص کرذذ همکی خوذ برا استجلاب حضور صرف کنذ و صدر اکال خوذ را از استیلا
شیطان برهانذ و مسامیر تقوی و قفل مراقبه درها وسوسه بر دل خوذ فرو بندذ
و ادان جون اواز موذن بشنوذ نفخ صور و ندا قیامت بر خاطر بکذرانذ و در هر
کار که باشذ فرو کذارذ و از سر بسط برخیزذ و کمر بندکی دربندذ و یقین
داند که در روز عرض اکبر ندا رحمت و بشارت طایفهٔ بشنوند که در دنیا
این ندا را ببسط و استبشار تلقی کرده باشند پس قصد طهارت کنذ و بدانذ
که طهارت ظاهر جون بوست و غلافست مر طهارت باطن را جون از ظاهر که
نظرکاه خلق است بخاک و اب حدث و خبث برداشت بایذ که باطن را که مطمع
نظر ربوبیت است باب توبه و استغفار از کدورات و ظلمات معاصی و
اخلاق رذی پاک کردانذ پس عورت بپوشانذ و معنی عورت بوشانیذن
انست که انج از وی قبیح و مذموم است از نظر مردم فرا پوشانذ و ستر و روح
این معنی انست که قبایح و فضایح باطن خوذ را از نظر خلق بپوشانذ و از جیزی

جون

جون توان پوشانیذن و هو علیم بذات الصدور پس طریق ان بوذ که از توبه
و خوف و خجالت و حیا پرده سازذ و بفضایح خوذ فرو کذارذ و هم جنانک بندهٔ
آثمی که در حضرت خذاوندکار خجل و شرمسار ایستاذه بوذ در ان حضرت بایستد
ای خوذ سیر کشته جوع ان است   دی و تا ارندم رکوع انست
یا ایها الذین امنوا توبوا الی الله توبة نصوحا عسی ربکم ان یکفر عنکم سیاتکم
پس روی بقبله ارذ و از همه جهات بکردانذ و این را معنی انست که روی دل از
هر دو عالم بکردانذ نفس خوذ را و هوای خوذ را بل کل کون را وداع کند صل
صلوة مودع و در جمال این ایت نکرذ که فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله
فقد استمسک بالعروة الوثقی بیت با دو قبله در ره توحید نتوان رفت است
یا رضا دوست باید یا هوای خویشتن پس الله اکبر بکوید معنی الله اکبر انست که
حق تعالی از هر جه در وهم و خیال و عقل مخلوقات کنجذ بزرکترست سبحان من لا یعلم عظمته الا هو
هر جه را بر هم نهاذه دست حس و وهم عقل   کبریایت سنک بطلان اندران انداخته
و اینجا در باطن خوذ باز جوید کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا اخوذ هیج جیز
از حق بزرکتری یابذ اکر در نظر او حق تعالی بزرکتر از همه بوذ این را علامت
ان باشذ که حق را مطیع تر بوذ پس اکر هوا را مطیع تر بوذ و العیاذ بالله
هوا در نظر او بزرکتر بوذ پس الله اکبر دروغ کفته بوذ افرایت من اتخذ الهه هویه
ای هوا ها ی نو هوا انکیز   ای خذایان تو خذا ازار اینجا خطری عظیم بوذ
الا ان یتغمده الله برحمته پس بکویذ وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض
و این همان معنی است که در استقبال قبله کفته بوذ جهد کنذ تا درین وقت
روی دلش جز مواجه جناب قدس الوهیت نبوذ اکر نه دروغ کفته باشذ
و نماز یرا که افتتاح بدروغ کنذ در عرصهٔ عرصات اعتباری و وزنی نباشذ که فلا نقیم
لهم یوم القیامة وزنا

بیت

پس عابد بمعرفت که مغبون گردد   آن روز که پرده از عمل بردارند

پس بگوید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و اینجا از شیطان که دشمن اوست
و دایم در طلب فرصتست که او را بچه طریق از درگاه صمدیت باز دارد پناه
گیرد بحق تعالی پس بر سبیل تیمن و تفال بنام حق تعالی بگوید بسم الله الرحمن الرحیم
و از اسم مسمی فهم کند و بداند که همه چیز از وست و بدوست آنگه الحمد لله
بگوید شکر بر نعمتهای گرانه او پس در رب العالمین همه مخلوقات را ببیند دم بدم
در وجود و بقا و تربیت بدو محتاج باز در الرحمن الرحیم انواع الطاف و رحمت او
با بندگان مشاهده کند تا در دلش داعیهٔ رجا پیدا شود پس در مالک یوم الدین
کبریا و عزت و بی نیازی حق را مستحضر شود تا داعیهٔ خوف در باطنش سر بر
زند و بدین خوف و رجا در روز حساب و جزا از سطوت قهر بارخدا با خلاص
پناه باز در ایاک نعبد تجدید اخلاص کند و از آلهه و اهوای مختلف تبرا
جوید یا قوم انی بری مما تشرکون و در ایاک نستعین عبادت را خلاص
خود را مدد و معاونت از و جوید و یقین داند که لا حول عن معصیة الله الا
بعصمة الله و لا قوة علی طاعة الله الا بتوفیق الله و چون از توحید
و تحمید و تقدیس و تجدید اخلاص و استعانت بپرداخت حضرت حضرت اکرم
الاکرمین است پس در اهدنا الصراط المستقیم سوال کند و مهمتر حاجتی که
دارد در خواهد و آن چیست سلوک راهی که بوصول او منتهی شود پس اولیا و انبیا را
که بدین نعمت و کرامت مخصوص بوده اند یاد آرد و مرافقت ایشان در خواهد
صراط الذین انعمت علیهم باز از مرافقت بیگانگان که ازین نعمت محروم اند
چون جهودان و ترسایان و دیگر کافران استعاذت جوید غیر المغضوب
علیهم و لا الضالین پس اجابت دعا را التماس کند و بگوید آمین پس از رکوع

وسجود

311 و سجود ذل و مهابت و استکانت خود و کبریا و عظمت حق تعالی تصور کند و همچنان
در هر رکعتی که از هر تسبیحی و کلمهٔ الخ بدان بود فهم میکند و از لذت روح از غافل
نشود و بنقش و صورت آن قانع نگردد چه فایده صورت نماز از قدر بود که
شمشیر از گردن باز دارد اما از نماز که کلید در بهشت است اشارت که مفتاح الجنة
الصلوة و برای ارکان و هیات مخصوص است و نمونه آن گفته آمد تا تنبیه
و تشویق را او در چنین مختصری بیش ازین احتمال نکند والله یقول الحق و هو
یهدی السبیل منهج چهارم در آداب و اسرار روزه و آن مشتملست بر سه تمهید
تمهید اول در فضیلت روزه بدانکه رسول علیه السلام از حق تعالی روایت
میکند که کل حسنة تعشر امثالها الی سبعمایة ضعف الا الصیام فانه لی و انا
اجزی به و هم چنین میفرماید بدان خدایی که جان من در قبضهٔ اوست که
بوی دهان روزه دار نزدیک حق تعالی خوشتر است از بوی مشک بهشت و روزه
دار را بلقاء حق تعالی که اعظم سعادات است وعده داده اند چنانکه از جناب
رسالت مشهور است که للصایم فرحتان فرحة عند افطاره و فرحة عند لقاء
ربه و هم چنین در خبر است که چون ماه رمضان در آید درهای بهشت بگشایند
و درهای دوزخ در بندند و شیاطین را در بند کنند و ندا کنند و آواز دهند که
ای طالب خیر بشتاب که وقت تست و ای خواهندهٔ شر باز ایست که نه جای تست
تمهید دوم در سر روزه و بیان درجات آن بدانکه مقصود از روزه
آنست که حجاب شهوت و غضب از پیش دیدهٔ دل برخیزد تا بسر ملکوت زمین و
آسمان بینا شود چه روح آدمی از عالم ملکوتست و او را از اتصال با ارواح
ملا اعلی و مکالمت ساکنان سرادقات قدس و مناجات حضرت صمدیت
شیاطین باز می دارند و رسول علیه السلم ازین چنین تعبیر کرده است که

بکار و ایمه کنند

لولا ان الشیاطین یحومون علی قلوب بنی آدم لنظروا الی ملکوت السموات
و آلت شیاطین در اغوا و اضلال آدمیان غضب و شهوتست   بیت
که توانستی برون آوردن آدم را ز خلد   گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار
خشم و شهوت مار و طاوس اند در ترکیب تو   دیو را این پای مُرد و نفس را از دست یار
و بگرسنگی مادهٔ غضب و شهوت ضعیف میشود و از شیطان نزار میگردد شیطان
المؤمن مهزول و التدوسلاحش نمی ماند و نیز وسوسه نمی تواند کرد و خاتم انبیا
علیه السلم ازین معنی چنین بیان کرده است که ان الشیطان لیجری من ابن ادم مجری
الدم فضیقوا مجاریه بالجوع و العطش و برای این سرّ عیسی علیه السلم حواریان را
وصیت کرده است که جوعوا بطونکم و اعروا اجسادکم و اعطشوا اکبادکم لعل قلوبکم
ترى الله سبب خشم و شهوت از لقمه است دهن و فطنت از لقمه است اما گرسنگی
بسیار هم زیان کارست و از انجا خوف جنون و فساد دماغ و امراض دیگر بود علی
الجمله در همه چیزی اقتصاد مطلوبست و طالب را اخیر الامور اوساطها باید که
پیوسته نصب العین دارد کلا طرفی قصد الامور ذمیم و این تنبیه است بر قاعده
کلی و المستعان هو الله بذلک و بیش محققان روزه را سه درجه است روزهٔ عوام
و روزهٔ خواص و روزهٔ خواص الخواص اما روزهٔ عوام ترک طعام و شراب و
جماع است از صبح تا نماز شام و روزهٔ خواص حفظ هفت اندام است از جرایم
و معاصی چون نگاه داشتن زبان از دروغ و فحش و غیبت و غیر آن و نگه داشتن
دست و پای و دیگر اعضا از محرمات و منهیات شریعت و وحی الهی ازین معنی خبر
وامی دهد که ان السمع و البصر و الفواد کل اولیک کان عنه مسؤلا و مصطفی
علیه السلم که خمس یفطرن الصایم الکذب و الغیبة و النمیمة و الیمین الفاجرة
و النظر بشهوة و روزهٔ خواص الخواص مراقبت خواطر و حفظ سر ست از

التفات

۲۱۴

12 است التفات با عدا حق تعالی چه ایشان اهل مقربند و زاد ایشان در سلوک راه حق تعالی نیستی
مستحق جز نیست نگزاید   زاد این راه نیستی باید ان الله اشتری
من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة   بیت
خود را بمراد دل ابا بی   بفروختیم و ترا خریدیم ٪ و تا از ایشان ذرهٔ
باقی باشد هنوز کمال صوم ان درجه جمال نداده بود و شیخ اوحد الدین گوید
کامل صفتی راه فنا می پیمود   بیرون شده چون گرد ز میدان وجود
تاری ز وجود او برو باقی بود   از تار بخشتم فقر زنار نمود
و چون کمال فنا حاصل کردند و از ایشان نام و نشان نماند سر اذا تم الفقر فهو الله
از پردهٔ عزت بدر آید من کان فی الله تلفه کان علی الله خلفه تمهید سوم
در فرایض و سنن روزه بدانکه در روزهٔ ماه رمضان شش چیز فریضه است
اول مراقبت و طلب ماه تا معلوم شود که بر بیست و نه است یا بر سی و مصطفی
علیه السلم میفرماید صوموا لرؤیته و افطروا لرؤیته فان غمّ علیکم فعدّوا
ثلثین یوما و در دیدن ماه رمضان بر قول یک عدل اعتماد روا بود بخلاف هلال ماه
شوال که تا دو عدل گواهی ندهند مسموع نبود احتیاط عبادت را و اگر از معتمدی
کسی بشنود که صادق بود بشنود که ماه دیدم و روزه بروی واجب شود و اگرچه
قاضی بدان حکم نکند فریضهٔ دوم نیت است باید که هر شب نیت کند و یاد دارد که
آن روزهٔ ماه رمضانست و فریضه است و اداست و اگر روزهٔ فرض را بروز نیت
کند روا نبود مگر تطوع که رسول علیه السلم در حجره می رفتی گفتی که هیچ چیز
هست که بخورم اگر بودی حاضر کردندی بخوردی و اگرنه گفتی من نیز بروزه ام
فریضهٔ سیوم انست که هیچ چیز بقصد بباطن خود نرساند و اگر بی قصد
چیزی بباطن برسد چون مگسی یا غبار راه یا آب مضمضه که باکام جهد باز ندارد

وهمچنین فصد کردن و حجامت کردن و سرمه اندر چشم کشیدن و میل در گوش
کردن روزه باطل نگردد و اگر بامداد یا شبانگاه بر گمان چیزی بخورد آنکه اورا ظاهر
شود که پس از طلوع صبح بوده است یا پیش از غروب آفتاب روزه را قضا باید کرد
فریضهٔ چهارم آنست که از مجامعت احتراز کند و حد وی آنست که حشفه در فرج
غایب شود و اگر بغرامو شی جماع کند روزه اش باطل نشود و اگر بشب صحبت کند یا
احتلامش افتد و غسل بروز کند روا باشد فریضهٔ پنجم آنست که بهیچ طریق قصد
آن نکند که منی از وی جدا شود و از بوسه و معانقه احتراز کند الا کسی که بر
نفس اماره قادر بود یا پیر و ضعیف باشد فریضهٔ ششم آنست که بقصد قی نکند و
اگر بی اختیار وی قی بیرون افتد روزه اش باطل نشود؛ اما مستحبهای روزه پنج چیز
است تاخیر سحور و تعجیل افطار بخرما یا باب پیش از نماز و ترک مسواک بعد از زوال
و سخاوت کردن بصدقه و طعام دادن و قرآن خواندن و اندر مسجد اعتکاف
کردن خاصه اندر عشر اخیر که لیلة القدر در وی بسته و رسول علیه السلم درین عشر
جامه خواب اندر نوشتی و او و اهل او از عبادت نیاسودندی و مراقبه لیلة القدر را
و علما را در تعیین لیلة القدر خلافست اختیار امام شافعی رضی الله عنه شب بیست
یکم است و اختیار ابن عباس رضی الله عنه شب بیست هفتم است فی الجمله اوتار عشر
آخر مظنه شب قدر است و طایفهٔ دیگر از اهل علم بر آنند که شب قدر در همه
سال پنهانست و المطلع والمنبر الله و طالب سعادت ابدی باید که از خود
بمجرد روزهٔ ماه رمضان راضی نشود بلکه در سال روزهای شریف را مراقبت کند
چون عرفه و عاشورا و عشر اول از ذی الحجه و عشر اول از محرم و روزهٔ رجب و
شعبان و در هر ماهی ایام البیض و در هر هفته دوشنبه و پنجشنبه و علماء
آخرت و اصحاب بصیرت گفته اند که مداومت بر افطار خاصه در روز کم دبار

خوردن

خوردن قساوت دل آرد و درهای شهوت بگشاید و از آن عادات پرهیز کند
پس هر وقتی بمعاونت روزه ابواب عبادات و جمعیت بر خود بباید گشاد که آثار
برکات آن در دین و دنیا مشاهده افتد منهج پنجم در ذکر و دعوات ماثوره آن
مشتملست بر سه تمهید تمهید اول در تلقین ذکر و فضیلت لا اله
الا الله؛ بدانکه مصطفی علیه السلم فرموده که افضل الذکر لا اله الا الله
وهمچنین میفرماید که افضل ما قلت انا والنبیون من قبلی لا اله الا الله و از حق
تعالی روایت میکند که لا اله الا الله حصنی فمن دخله امن من عذابی و اولیا و راسخ
و علما مکاشف قدس الله ارواحهم بر آن متفق اند که این کلمه را در رفع حجب
خاصیتی عظیمست و چراغ ظلمت بشریت و مفتاح خزاین ملکوت و معراج وصول
وحدانیت است و اهل صفوت این چراغ را از شمع جان مقدس محمد رسول الله علیه اللهم
بواسطهٔ روح امیر المومنین و سلطان العارفین اسد الله مولانا علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه اقتباس کرده اند و برای این سر مصطفی علیه السلم فرموده است
انا مدینة العلم و علی بابها چه پیشوا بطریق و سالک سلوک رضوان الله علیهم
اجمعین آمده من فلق الصباح است که روزی امیر المومنین کرم الله وجهه بحضرت
رسول آمد علیه السلم و گفت یا رسول الله دلنی علی اقرب الطرق الی الله و اسهلها
علی عباد الله و افضلها عند الله رسول علیه السلم فرمود که یا علی علیک بما
نلت برکة النبوة قال علی کرم الله وجهه و ما ذاک یا رسول الله مصطفی علیه
السلم مداومة ذکر الله فی الخلوات علی کرم الله وجهه گفت اهکذا فضله
الذکر و کل الناس ذاکرون مصطفی گفت علیه السلم مه یا علی لا تقوم الساعة
و علی وجه الارض من یقول الله الله بعد از آن گفت یا رسول الله چگونه ذکر
کنم مصطفی علیه السلم فرمود که چشم بر هم نه و از من بشنو سه بار پس از آن

تو باز گوی تا من از تو بشنوم سه بار و مشایخ قدس الله ارواحهم ذکر بر همین
نسق تلقین کنند اقتدا بسنة رسول الله علیه السلم و تلقین ذکر علی الخفیه
تصرفیست که از جناب لم یزل بواسطه جان شیخ با جان مرید میکنند و آن در کسوت
مثال بدان ماند که روحی در تنی دمند یا نطفه در رحمی اندازند و بیشتر محققان
اصل این تصرفیست اما صوت ذکر چون وعاییست آن معنی را فما کان لبشر ان یکلمه
الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه ما یشاء انه علی
حکیم و ذکری که از خود گویند بی تلقین شیخ صاحب تصرف آن نفع و فایده ندهد
که از نفس زنده دلی صاحب تصرف فرا گیرند و آن را مثال هم چنین بود که پادشاهی
از کنانه خود تیری خاص بشخصی دهد بمحافظت و توقیر او را هر اینه از رعیت
و بندگان پادشاه هر که بوی رسد احترام او واجب دانند و زهره ندارد که
زحمتی و آسیبی بوی رسانند و آن شخص بدان واسطه موقر و محفوظ باشد بخلاف
آنکه شخصی دیگر تیری از دکان تیرگر بردارد و همان توقع دارد بغیری ضحکه
عاقلان شود آن در راه عارفان و محققان است و حسنات الابرار سیئات
المقربین عوام امتدا بمعانی اله رجات راه نبود بمجرد تلفظ کلمه لا اله الا
الله نعم اگر چه از شیخ صاحب تصرف نشنیده باشد اما چون از سر اعتقاد
پاک گویند در قیامت فواید بسیار وا دهد و ایشان را سعادتی که لایق
مرتبه ایشان بود برساند اما کار این طایفه طرزی دیگر دارد و احوال
ایشان بموازین و مکاییل عقول و اوهام در نتوان یافت ایشان را اهل الله خوانند
و مقام ایشان بهشت خداست و در آنجا حور و قصور و لبن و عسل نبود ان لله
تعالی جنة لیس فیها حور و لا قصور و لا لبن و لا عسل یتجلی ربنا ضاحکا بیت

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری   دی عاشق خلد از حقیقت دوری

دی شاد

دی شاد بهر دو عالم از بی خبری   شادی غمش ندیده معذوری

و این طایفه دیگر را اهل الجنه گویند بهشت انهار و اشجار و حور و قصور
نقد ایشان بود و مصطفی علیه السلم از مقام هر دو طایفه چنین خبر وا می
دهد که اکثر اهل الجنة البله و علیون لذوی الالباب بیت

در بهشت فلک همه خامان   در بهشت تو دوزخ آشامان
بر در تو خوب و زشت را چکنم   چون تو هستی بهشت را چکنم

رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی در دعوات مروی ماثور
ابتدا بدعاء مصطفی کنم علیه السلم که در صبح میان فریضه و سنت
خوانده است و بر آن مداومت نموده مثمر و مستلزم برکات و سعادات
دینی و دنیویست و دعا اینست اللهم انی اسئلک رحمة من عندک تهدی بها
قلبی و تجمع بها شملی و تلم بها شعثی و ترد بها الفتی و تصلح بها دینی و تقضی بها
دینی و تحفظ بها غایبی و ترفع بها شاهدی و تزکی بها عملی و تبیض بها
وجهی و تلهمنی بها رشدی و تعصمنی بها من کل سوء اللهم انی اسئلک ایمانا
صادقا و یقینا لیس بعده کفر و رحمة اناک بها شرف کرامتک فی الدنیا و الاخرة
اللهم انی اسئلک الفوز عند القضاء و عیش السعداء و النصرة علی الاعداء
و مرافقة الانبیاء اللهم انی انزل بک حاجتی و ان قصر رایی و ضعف عملی و افتقرت
الی رحمتک و اسئلک یا قاضی الامور و یا شافی الصدور کما تجیر بین البحور ان
تجیرنی من عذاب السعیر و من دعوة الثبور و من فتنة القبور اللهم ما قصر
عنه رایی و ضعف عنه عملی و لم تبلغه نیتی او امنیتی من خیر وعدته احدا
من خلقک او خیر انت معطیه احدا من عبادک فانی راغب الیک فیه و اسئلکه
یا رب العالمین اللهم اجعلنا هادین مهدیین غیر ضالین و لا مضلین حربا لاعدائک

سلما لا ولیک نحب بحبک الناس ونعادی بعداوتک من خالفک من خلقک اللهم
هذا الدعا وعلیک الاجابة وهذا الجهد وعلیک التکلان وانا لله وانا الیه
راجعون ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم یا ذا الحبل الرشید والامر
الشدید اسالک الامن یوم الوعید والجنة یوم الخلود مع المقربین الشهود
والرکع السجود والموفین بالعهود انک رحیم ودود وانت تفعل ما ترید سبحان
من تعطف بالعز وقال به سبحان من لبس المجد وتکرم به سبحان من لا ینبغی
التسبیح لاحد الا له سبحان ذی القدرة والکرم سبحان ذی الجود والنعم
سبحان الذی احصی کل شی بعلمه اللهم اجعل لی نورا فی قلبی ونورا فی قبری ونورا
فی سمعی ونورا فی بصری ونورا فی شعری ونورا فی بشری ونورا فی لحمی ونورا فی دمی
ونورا فی عظامی ونورا من بین یدی ونورا من خلفی ونورا من قدامی ونورا عن
یمینی ونورا عن شمالی ونورا من فوقی ونورا من تحتی اللهم زدنی نورا واعطنی نورا
واجعل لی نورا ∴ ایضا این دعا نیز از مصطفی است علیه السلم ودرینجا اسما
عظام حق است جل جلاله ∴ اللهم انی ادعوک باسمک المکنون المخزون السلام
المتزل القدوس المقدس الطهر الطاهر یا دهر یا دیهور یا دیهار یا ازل یا ابد
یا من لم یزل هو یا هو یا من هو یا لا اله الا هو یا من لا هو الا هو یا من لا یعلم یا
هو الا هو یا من لا یعلم این هو الا هو یا کان یا کینان یا روح یا کاین قبل کل
کون یا کاین بعد کل کون یا مکنون لکل کون اهیا شراهیا اذونی اصباوث
یا مجلی عظایم الامور سبحانک علی حلمک بعد علمک سبحانک علی عفوک بعد قدرتک
فان تولوا فقل حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت وهو رب العرش العظیم
لیس کمثله شی وهو السمیع البصیر اللهم صل علی محمد وعلی ال محمد کما صلیت
علی ابرهیم وعلی ال ابرهیم وبارک علی محمد وعلی ال محمد کما بارکت علی

ابرهیم وال

ابرهیم وال ابرهیم انک حمید مجید ∴ این دعا مصطفی علیه السلم با ابوبکر
صدیق رضی الله عنه اموخته است اللهم انی اسلک بمحمد نبیک وابرهیم خلیلک
وموسی کلیمک وعیسی روحک ونوح نجیک وبکلام موسی وانجیل عیسی وزبور داود
وفرقان محمد صلی الله علیه وعلیهم وکل وحی اوحیته او قضا قضیته او سایل
اعطیته او غنی افقرته او فقیر اغنیته او ضال هدیته اسالک باسمک الذی
تنبت به ارزاق العباد واسالک باسمک الذی وضعته علی السموات فاستقلت
واسالک باسمک الذی استقر به عرشک واسالک باسمک الطهر الطاهر الاحد
الصمد الوتر المنزل فی کتابک من النور المبین واسالک باسمک الذی وضعته علی النهار
فاستنار وعلی اللیل فاظلم وبعظمتک وکبریایک وبنور وجهک ان ترزقنی القران
والعلم وتخلطه بلحمی ودمی وسمعی وبصری وتستعمل به جسدی بحولک فانه لا حول
ولا قوة الا بک یا ارحم الراحمین ∴ این دعا امیر المومنین علی کرم الله وجهه
از مصطفی علیه السلم روایت میکند در وقت استفتاح نماز بخواند بعد از وجهت
وجهی للذی فطر السموات والارض اللهم انت الملک لا اله الا انت ربی انت وانا عبدک
ظلمت نفسی واعترفت بذنبی فاغفر لی ذنوبی جمیعا انه لا یغفر الذنوب الا انت
واهدنی لاحسن الاخلاق لا یهدی لاحسنها الا انت واصرف عنی سیها لا یصرف
سیها الا انت لبیک وسعدیک والخیر کله فی یدیک والشر لیس الیک والمهدی
من هدیت انا بک والیک تبارکت ربنا وتعالیت استغفرک واتوب الیک این دعا
عایشه است رضی الله عنها که مصطفی علیه السلم اورا اموخته است وگفته
یا عایشه علیک بجوامع الکوامل قولی اللهم انی اسلک من الخیر کله عاجله واجله
وما علمت منه وما لم اعلم اسالک الجنة وما قرب الیها من قول او عمل واسلک واعوذ بک
من النار وما قرب الیها من قول او عمل واسلک ما سالک به عبدک ونبیک محمد

علیه السلم

اللهم ما قضيت لي من امر فاجعل عاقبته رشدا برحمتك يا ارحم الراحمين دعاء
فاطمه رضي الله عنها المصطفى عليه السلم اموخته است يا حي يا قيوم برحمتك
استغيث لا تكلني الى نفسي طرفة عين واصلح لي شاني كله دعاء ابراهيم الخليل
صلوات الله عليه اين را بامداد بخواند و بر اين مواظبت نمايد اللهم ان هذا
خلق جديد فافتحه على بطاعتك واختمه لي بمغفرتك ورضوانك وارزقني فيه
حسنة تقبلها مني وزكها وضعفها لي وما عملت فيه من سيئة فاغفرها لي انك
غفور رحيم ودود كريم دعاء عيسى عليه السلم اللهم اني اصبحت لا استطيع
دفع ما اكره ولا املك نفع ما ارجوا اصبح الامر بيد غيري واصبحت مرتهنا
بعملي فلا فقير افقر مني اللهم لا تشمت بي عدوي ولا تسوء صديقي ولا تجعل
مصيبتي في ديني ولا تجعل الدنيا اكبر همي ولا تسلط علي من لا يرحمني
دعاء آدم عليه السلم واين آن دعاست كه حق تعالى ببركت اين دعا توبه او داد
اللهم انك تعلم سري وعلانيتي فاقبل معذرتي وتعلم حاجتي فاعطني سوالي
وتعلم ما في نفسي فاغفر لي ذنوبي اللهم اني اسئلك ايمانا يباشر قلبي ويقينا
صادقا حتى اعلم انه لن يصيبني الا ما كتبت لي ورضني بقضايك دعاء عتبة الغلام
او را بعد از مرگ بخواب ديدند گفت باين كلمات در بهشت رفتم اللهم يا هادي
المضلين ويا راحم المذنبين ويا مقيل عثرات العاثرين ارحم عبدك ذي الخطر
العظيم والمسلمين كلهم اجمعين واجعلنا مع الاحياء المرزوقين مع الذين انعمت
عليهم من النبيين والصديقين والشهداء والصالحين امين يا رب العالمين اين دعا
بزرگوارست اين را دعاء طير الابيض گويند بزرگي از اكابر دين در بلاد الروم محبوس
بود در چاه مرغي در برابر او اين دعا بخواند او ياد گرفت و ببركتش خلاص يافت
[illegible]

اللهم اني اسئلك يا من لا تراه العيون ولا تخالطه الواصفون ولا تغيره الحوادث

ولا تخشى عليه الدهور والسعون تعلم مثاقيل الجبال ومكاييل البحار وعدد
قطرات الامطار وعدد ورق الاشجار وما اظلم عليه الليل واشرق عليه النهار
لا تواري عنك سماء سماء ولا ارض ارضا ولا جبال ما في وعرها ولا بحار ما في قعرها
انت الذي سجد لك سواد الليل ونور النهار وضوء القمر وشعاع الشمس ودوي
الريح وجريان الماء وحسيس النار وحفيف الشجر انت الذي نجيت نوحا من الغرق
وغفرت لداود ذنبه وكشفت عن ايوب ضره ونفست يونس في بطن الحوت كربته
ورددت موسى الى امه وصرفت عن يوسف السوء والفحشاء انت الذي فلقت
البحر لبني اسرائيل حين ضربه موسى بعصاه فانفلق فكان كل فرق كالطود العظيم
حتى مشى عليه وشيعته انت الذي صرفت قلوب سحرة فرعون الى الايمان بنبوة
موسى حتى قالوا آمنا برب العالمين رب موسى وهرون وانت الذي جعلت النار
بردا وسلاما على ابرهيم حين اكرمته ايدا انك قلت يا نار كوني بردا وسلاما
على ابرهيم وارادوا به كيدا فجعلناهم الاخسرين اسئلك ان تجعل خير عمري
اخره وخيرا يا مي يوم التاك يا رفيق يا شفيق يا جاري الدريو يا مولاي على
التحقيق فرج عني المضيق ولا تحملني ما لا اطيق انك انت الاله الحق المبين يا منقذ
الغرقى يا منجي الهلكى يا جليس كل غريب ويا انيس كل وحيد يا طبيب القلوب يا
حبيب القلوب يا عالم الغيوب يا عالما بذات الصدور فرج عني الساعه
فلا صبر لي على حلمك انك على كل شي قدير نعم المولى ونعم النصير
[illegible]

تمهيد سوم در دعوات ماثور براى هر وقتي و هر حادثه بامداد خوز از
خواب

ببدار شود بگوید الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا والیه النشور
اللهم بک اصبحنا وبک نموت وبک نحیا اصبحنا واصبح الملک لله والعظمة لله
والقدرة لله والنور لله والبرهان لله والسلطان لله والحجة لله والکبریا
لله الواحد القهار اصبحنا علی فطرة الاسلام وکلمة الاخلاص وعلی دین
نبینا محمد صلی الله علیه وسلم وعلی ملة ابرهیم حنیفا مسلما وما کان من
المشرکین اللهم انی اسئلک خیر هذا الیوم وخیر ما فیه واعوذ بک من شر هذا
الیوم وشر ما فیه ؛ چون ابتدا کاری خواهد کردن بگوید ربنا اتنا من لدنک
رحمة وهی لنا من امرنا رشدا رب اشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة
من لسانی یفقهوا قولی ؛ وچون چیزی ببیند که از ان بفال ندارد بگوید اللهم
لا یاتی بالحسنات الا انت ولا یذهب بالسیات الا انت ولا حول ولا قوة الا بالله
چون صدقه دهد بگوید ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم ؛ واکر
زیانی بوی رسد بگوید عسی ربنا ان یبدلنا خیرا منها انا الی ربنا راغبون
؛ چون باسمان نگرد بگوید ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب
النار تبارک الذی جعل فی السماء بروجا وجعل فیها سراجا وقمرا منیرا
؛ وچون باد جهد بگوید اللهم انی اسئلک خیر هذه الریح وخیر ما فیها وخیر
ما ارسلت به ونعوذ بالله من شرها وشر ما فیها وشر ما ارسلت به
وچون اواز رعد شنود بگوید سبحان من یسبح الرعد بحمده والملایکة من خیفته
وچون ماه نو ببیند سه بار تکبیر بگوید واین دعا که از امیر المومنین علی
کرم الله وجهه منقولست بخواند ربی وربک الله ایها الهلال المتین
المتردد فی فلک التدویر المتصرف فی منازل التقدیر امنت بمن نور بک
الظلم واوضح بک اللهم وجعلک ایة من ایات ملکه وعلامة من علامات سلطانه

فامتحنک

فامتحنک بالزیادة والنقصان والطلوع والافول والانارة والخسوف فی کل
317 ذلک انت له مطیع والی ارادته سریع سبحانه ما اعجب ما دبر ما الطف فی
شانک جعلک الله مفتاح شهر حادث لامر حادث جعلک الله هلال برکة
لا تمحقها الایام وطهارة لا تدنسها الاثام هلال امن وایمان ورحمة واسلام
اللهم اجعلنی من ازکی من طلع علیه واسعد من نظر الیه ووفقنی فیه التوبة
واعصمنی من الحوبة برحمتک یا ارحم الراحمین چون ببازار رود بگوید لا اله الا الله
وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی ویمیت وهو حی لا یموت بیده الخیر
وهو علی کل شیء قدیر اللهم انی اسئلک خیر هذه السوق وخیر ما فیها اللهم
انی اعوذ بک ان اصیب فیها یمینا فاجرة او صفقة خاسرة ؛ برون عوذ بالله
اکر دینی بود بگوید اللهم اغننی بحلالک عن حرامک واغننی بفضلک عمن سواک
چون جامه نو پوشد بگوید اللهم کسوتنی هذا الثوب فلک الحمد اسئلک من
خیره ومن خیر ما صنع له واعوذ بک من شره وشر ما صنع له ؛ چون در اینه
نگرد بگوید الحمد لله الذی سوی خلقی فعدله وکرم صورة وجهی وحسنها
وجعلنی من المسلمین ؛ چون در خواب رود بگوید باسمک ربی وضعت جنبی
وباسمک ارفعه فاغفر لی ذنبی اللهم هذه نفسی انت تتوفیها لک مماتها ومحیاها
ان امسکتها فاغفر لها وان ارسلتها فاعصمها بما تعصم به عباد الصالحین
خاتمه بدان ای عزیز اعزک الله بسلوک صراط المستقیم که ادمی مسافر است
ومبدا سفر او شکم مادر اوست واخرت مقصد ویست وهر سالی منزلیست
از راه هر ماهی فرسنگی وهر روزی میلی وهر نفسی گامی واین معنی در ایینه
عقل بغایت پیدا و روشن است و هر لحظه بسیری نامحسوس بمرگ
نزدیکتر میشوند ما من یوم یمضی عنا الا یهدم منازلنا بیت درویشی گوید

مثلیست هست در سرای غرور — مثل یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش — کس خریدار نه و او درویش
این همی گفت و اشک می بارید — که بسی ماند و کس نخرید

وبا این همه او بحیل غرور فراجاه طبیعت دفته است و شراب لذات و مرحیات عالم حسی را بر هم زلال کرده وَمَا الحیوة الدنیا الا متاع الغرور بیت

در غرورش توانگر و درویش — شاد بیجوز خیال گنج اندیش

عقل گاه از صحیفه وحی حدا البروی میخواند فلا یغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور و گاه بتعلیم شفقت بر لوح نصیحت می نویسد و سودی نماید

همه اندر زمن بتو اینست — که تو طفلی و خانه رنگینست

او را محنت آن کلوخ دان تاریک جنان کر و کور کرده است که نمی بیند و نمی شنود حبک الشیء یعمی و یصم بیت چه داری مهر بی مهری که زو بی جان شد اسکندر
چه بازی عشق با یاری که زو بی ملک شد دارا

بس جهد کن ای عزیز سلکا الله بک سبیل رضاه و این دو روزه حیوة فانی را غنیمت عظیم دان یا درمان الوقت سیف قاطع والعمر جیش والشباب امیر و جان سعادتی را فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین کنایت از انست بدین انعام معدود کسب کن یا ایها الذین امنوا اتقوا الله و ابتغوا الیه الوسیله وجاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون بیت

علمی که از و گره گشاید بطلب — زان پیش که جان ز تن برآید بطلب
وین نیست که هست می نماید بگذار — وان هست که نیست می نماید بطلب

غبنی عظیم باشد که جان سعادتی را برای چنین لذتی زایل و خیالی باطل تعریت کردن

اندر همه عمر من شبی وقت نماز — آمد بر من خیال معشوق فراز

بگفتا دو رخ نقاب سیفکت برانداز — باری بنگر که از که می مانی باز

و بدانکه مفتاح این سعادت خدمت کنش صاحب دلیست وابتغوا الیه الوسیله این بود

مقبلیند از دوست جون مردان — خویشتن را مقبلی بسیار

ایشان طایفه اند که لا یشقی بهم جلیسهم ابدا

انرا که دلیل راه روی جون مه نیست — او بر خطر است خلق از و آگه نیست بیت

لا دین لمن لا شیخ له و تا این سعادت دست دادن تا توانی چندانک توانی طاعتی میکن و از معصیتی پرهیز فاتقوا الله ما استطعتم واسمعوا واطیعوا وانفقوا خیرا لانفسکم ومن یوق شح نفسه فاولیک هم المفلحون و تا توانی از صحبت ممتنشان بپرهیز که خلفاء ابلیس اند می پرهیز چه صحبت را تاثیری عظیمست و ارواح را از یکدیگر تاثیری تمام اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست

تا بهر آدم روی از غار کادم نشمری

و بنده را امکان دوزخ اشامی مکن که الغضب شعله من نار جهنم چه هر گاه که خشمی فرو خوری ترا در ملکوت آسمان دوزخ آشام خوانند و هر که که خالصا لوجه الله از سر شهوتی برخیزی انرا کلید در بهشت دان که واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی وصدقة السر یطفی غضب الرب نصب العین دار و بر ذکر مدام متحری نمای لعل الله یحدث بعد ذلک امرا و یقین دان که آثار برکات آن هر چه زودتر ظاهر شود و مرا بدعاء صالح یاد می دار والحمد لله الذی بنعمته تتم الحاجات الصالحات والصلوه علی سید البشر زبدة الکاینات محمد المصطفی وعلی آله الطیبین وازواجه الطاهرات

تمام شد رساله بیست و هشتم رساله سیفیه بعون الله تعالی

بر از بن بیست و نهم حکومات امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه

بسم الله الرحمن الرحیم عونک یا لطیف
بدانک این ده حکومتیست ازان امیر المومنین علی رضی الله عنه بعضی
حسابی و بعضی فراستی برای تبرک نبشته شد حکم کردن اول گویند
دو مرد همراه شدند یکی را پنج نان بود و یکی را سه مرد دیگر در رسید
و ان هشت نان را باهم بخوردند انگاه این مرد که نان ایشان خورده بود
هشت درم باداد و گفت این بهاء انست که من خورده ام و خود برفت این
کس که سه نان داشت سه درم خود بستد و پنج درم بخداوند پنج نان
داد بر عدد نان و بایکدیگر خلاف کردند بداوری انجامید پیش امیر
المومنین علی رضی الله عنه امدند حکم کرد که خداوند سه نان را
یک درم رسد و ان خداوند پنج نان را هفت زیرا چون مقسوم نیست
هر یکی از هر نانی یک ثلث خورده باشند سه نان نه ثلث است و
پنج نان پانزده ثلث جمله بیست و چهار ثلث باشد هر شخصی هشت
ثلث خورده باشند خداوند نان سه گانه هشت خورده باشد و انک
پنج نان داشت هشت ثلث خورده باشد و خداوند هم هشت خورده
باشد یکی ازان سه گانه و هفت ازان پنج گانه و قسمت راست درمی
بخداوند نان سه گانه دادند و هفت بخداوند پنج گانه و چون یک
داوری گفتیم روا باشد که دیگری بدو پیوندیم دوم مردی بوقت
وفات یکی را وصی کرد و هزار درم بدو داد و گفت انچ ترا باید بفر
بفرزند من ده باقی ترا چون بزرگ شود بفلان ناحیت فرزند
امد و مال طلب کرد وصی صد دینار بیاورد و گفت مرا این همی باید که
بتو دهم قبول نکرد مردمان درمیان درامدند توسط کردند

بر پانصد دینار از دو جانب هیچ رضا نیفتاد بداوری رفتند پیش
امیر المومنین علی رضی الله عنه وصی گفت پدر این کس وصیت کرد
و هزار دینار بمن داد و گفت که انچ ترا باید بفرزند من ده و باقی ترا
و مرا مبلغ این صد دینار می باید که بدو دهم و نمی ستاند حکم کرد
که نه چنین است ترا صد دینار نمی باید که بدو همی دهی ترا نهصد
دینار می باید که باز گرفته ان بدو ده و الزام کردند و باز گرفتند
سیوم خلقی را از کفار اسیر اورده بودند در امت کرده که بکشند
و گفتند البته نباید بخشیدن تا هر کسی غزای خویش بکنند امیر
المومنین علی رضی الله عنه گفت نصیب من ازین اسیران چند
ست گفتند پنج یک نا مقسوم در هر یک شخصی هم چنین باشد گفت من
باز می بخشم و نصیب خویش ازاد کردم زنده بگذارید هیچ کس
نتوانست کشتن همه بر دست امیر المومنین در اسلام امدندی
چهارم یکی را بتهمت خون بگرفته بودند بی گناه و از بیم زخم
چوب مقر امده بود چون او را بخواستند کشتن کشنده از جای بدید
گفت یکی را کشتم خون این دیگر هم در گردن من باشد و از خدای تعالی
بترسید امد و گفت او بی گناه است این خطا من کردم نه او و کشنده
منم چون امیر المومنین علی رضی الله عنه این سخن بشنود گفت هر
دو را ازاد کنید مردمان را شگفت امد گفتند مرد بطوع و رغبت
معترف شد چه ماند که امیر المومنین قصاص فرموده نمی اید گفت
اگر یکی را بکشت دیگری را زنده کرد بدین قدر اقتصار کردند پنجم
مردی امد و دعوی کرد که عنین است زنش گفت دروغ میگوید که

بامن نزدیکی کرد فرمود امیر المومنین تا اندازهٔ قضیب او بدانستند
ویک ساعت در آب بنشانند اگر از آنچ بوذ نقصان کند عنین نیست
واگر بر حال خویش باشد دلیل کند بر سستی واین خاصیتی نیکوست
ششم روزی بندهٔ میگذشت اسیر و کافر و بندی گران
بر پای او نهاده دو تن از صحابه نشسته بوذند یکی گفت بند او سی
من باشد یا بیفزاید واگرنه زن من بسه طلاق هشته شود دیگری
گفت سی من نباشد واگر سی من باشد زن من بسه طلاق باشد کار
هردو مشکل شد نزدیک خواجهٔ غلام امدند و قصه برگفتند تا
بند برگیرد و بترازو بسنجند خواجهٔ غلام گفت من سوگند خوردم
بسه طلاق که امسال این بند از پای وی برنگیرم شما دانید بزنان
خویش بنزدیک امیر المومنین عمر رضی الله عنه امدند و حال ظاهر
کردند امیر المومنین عمر گفت خواجهٔ بنده حقتر ست شما دانید با
زنان خویش یکی اواز داد که ما للمعضلات مثل ابی الحسین این چنین
مشکلات علی بن ابی طالب حل تواند کرد زن هر دو بیامدند و حال با امیر
المومنین علی رضی الله عنه بگفتند گفت این اسانست فرمود تا طغاری
بیارید و فرمود تا آن بند بنده بر رشتهٔ بر بالا ببستند و غلام را بفرمود
تا هر دو پای در طغار نهاذ و بفرمود تا آب در طغار کردند و بند
بگشاذند تا فرو دامد و در میان اب افتاذ و بدیدند که اب تا کجا بر
برامده است و علامت کردند انگاه بند بر بالا کشیدند و پارهاء اهن
بخواستند و در آب افکندند تا آب بنشان اول رسید انگاه گفت این پارها
اهن را بسنجید که هم سنگ بند ست و جمله حکماء عالم درین عاجز ماندند

واین

320 واین مسئله را بزرگ داشتند و اقرار کردند که پیش از وی هیچ کس را
این خاطر نبوذه است پس بعد از وی جمع حکما گرد امدند و از این مسئله
بسیار علوم بیرون اوردند و میزان الماء میزان طبیعی خوانند واین
از نتیجهٔ علم علی بوذ رضی الله عنه هفتم دو زن در یک شب در یک
جای فرزندی بزاذند یکی پسر و یکی دختر این گفت پسر مراست
وان دیگر هم چنین گفت و بر هم دعوی همی کردند و بداوری افتاذ
امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت شیر هر دو بر باید سنجیدن
هر کرا شیر سنگین ترست پسر اوراست از انک شیر دختران سبکتر
باشد بخاصیت هشتم زنی مردی را بداوری اورد و دعوی کرد که
شوهر منست و عقد ایشان در مسجدی رفته بوذ و گواهان هیچ نمانده
بوذند زن گفته بوذ که اگر گواهان بمیرند این چهار گوشهٔ مسجد و ستونها
بر ما گواهند و گفت که از و بار دارم مرد منکر شد امیر المومنین فرمود
تا زن برود و از چهار گوشهٔ مسجد خاک بیارد زن برفت و چون ساعتی
برامد امیر المومنین گفت زن دیر همی اید مرد گفت تا انجا که زن رفت
پارهٔ راه دورست امیر المومنین حکم کرد که اگر نکردهٔ چه دانی که راه
دورست مقر امد و امیر المومنین زن را بدو داد این از طریق توهم
بجای اوردست نهم مردی در راه حج فرمان یافت و پسری و غلامی
داشت هر یک دعوی کردند که من فرزندم و این دیگر غلامست و انچ
هست مراست و گواهی نبوذ بداوری افتاذ امیر المومنین فرمود تا
دو سوراخ در دیوار کردند و فرمود تا هر یکی از سوراخی سر بیرون
کنند و اواز داذ و گفت یا قنبر شمشیر برگیر و سر غلام بیفگن از انکه بنده
بوذ

بتر سیز سر بکریزانید و انک غلام نبود بماند حاکم کرد داغ بود همه
بسر دادند و غلام را نیز دهم قصهٔ معراج پیغامبر علیه السلام
باز همی کرد مردی نشسته بود گفت یا رسول الله مرا آرزو چنانست
که تو پیش من قدم مبارک از جای برداری و مقدار یک مرد بالا از زمین
بر شوی تا دل من قرار گیرد و ایمان بیارد رسول علیه السلم هر دو
قدم از جای برگرفت و مقدار یک نیزه در هوا رفت گفت یا اخا النجار
تمام هست یا برتر شوم گفت فداک ابی و امی تمام هست که جان من و پدر و
مادر من فدای تو باد و بیّنتش بیفزود روزی دیگر مردی که دین نداشت
گفت این ندانم اگر درست است چندانک من شمشیر در زیر نهم و قدم
برانم از زمین بر باید خاستن تا قبول کنم اشارت کرد با علی رضی الله
عنه و گفت این را جواب ده در حال ذو الفقار برکشید و سر آن کافر
بینداخت و این بهتر جوابی بود تا چرا بر گفتار پیغامبر علیه السلام
به بی ادبی اعتراض کرد آنک سخن با ادب گفت
و سوال از بهر دین کرد جوابش آن بود و این
که از سر بی حرمتی و کفر و انکار
سخن گفت جوابش این بود

رسول علیه السلام میفرماید که سیزده چیز را حق تعالی مسخ گردانید

یکم پیل، دوم خرس، سوم خرگوش، چهارم سر سمار، پنجم موش دشتی، ششم
عنکبوت، هفتم مرغ میوه دزد، هشتم بوزینه، نهم خوک، دهم زهره،
یازدهم کفجلیز، دوازدهم عقرب، سیزدهم سهیل، گفتند یا رسول
الله سبب مسخ ایشان چه بود گفت پیل مردی لوطی بوده است و خرس
زنی بود که مردان را بخود خواندی و خرگوش زنی بود که از حیض و
جنابت غسل نکردی و عقرب غمازی کردی که کس از زبان وی ایمن نبود
و سوسمار اعرابی بود که عصای مردمان بدزدیدی و عنکبوت
زنی بود که شوهر خود را جادوی کرد و موش دشتی دیوث بود و دیوث
آن بود که زن خود را بزر بمردمان دهد و مرغ میوه دزد مردی بود که
خرماها از درخت بدزدیدی و بوزینه قومی بودند که شنبه را
نموزندی و فرمان حق تعالی بجا نیاوردندی و ایشان از بنی اسرایل
بودند و خوک از قوم بودند که از عیسی علیه السلم مایده خواستند
و بعد از آن کفر آوردند و زهره زنی بود نام او ناهید هاروت و ماروت
بدو فتنه شدند و کفجلیز سخن چین بود و سهیل عشار بود و وهب بن
منبه رضی الله عنه درین روایت زیاده کرد و گفت باز ستان و خار
پشت مردی بدخوی بود و سگ قاضی بود که در میان خلق حکم بحق نکردی
و زنبور مردی بود که در دین جدل کردی و عقعق مردی بود که نی
میزد در حمام رفتی خدای تعالی او را مسخ کرد

بس از این رسالهٔ سی ام بصورت مرغی — اخلاق رسول است
صلوات الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم رب يسر ولا تعسر
ستايش مر خداى را كه دارندهٔ آسمانست و دانندهٔ راز نهانست
وآفرينندهٔ زمين و زمانست و پيدا كنندهٔ مكين و مكانست و بردارندهٔ
اصحاب عرفانست و فرو نهندهٔ ارباب طغيانست و درود بر مصطفى كه
رسول رحمانست و بهترين خلقانست و گزيده ترين جمله انسانست
ومبعوث بكافهٔ انس و جانست و بر خويشان و ياران او كه فاضلترين خويشان
و يارانست اما بعد بدانكه رسول عليه السلم امان اهل ايمانست و كاملترين
خلق دو جهانست و حسن اخلاق او بر صدق او نشانست و تخلق باخلاق
كريم او سعادت جاودانست و اقتدا بافعال و احوال او مادهٔ نجات و
امانست و عبد الله بن محمد بن جعفر بن حيان رحمة الله عليه مجامع
اخلاق ويرا بتازى جمع كرده بود كه فايده آن متصور بود بجماعتى مخصوص
از طايفه و دوستى كه منزلت او نزد من همچو منزلت جان نزد تن در
خواست كرد كه آن معتبر باشد بعبارت زبان پارسى تا فايده آن عام باشد
جمهور امت را و جملهٔ ملت را بس بنا بران ابراهيم بن الحسين القرصى
دامه بركته كه احقر بندگانست و اصغر چنبندگان واجب ديد كه اشارت
آن عزيز را اجابت كند و در امتثال حكم او مبادرت نمايد كه مطاوعت
حكم او از جمله مفترضاتست پس بعون بارى تعالى قصد آن مقصود كرد
وجمله مقاصد آن در هفت فصل مسطور آورد و هداية الغبي في
اخلاق النبي نام اختيار كرد و اعتماد بر فضل الهى و لطف نامتناهى تعالى
داشته و هو حسبى و نعم الوكيل فصل اول در بيان مجامع محاسن اخلاق او
فصل دوم در آداب و اخلاق او در خنديدن و سخن گفتن فصل سوم

در آداب و اخلاق او در طعام خوردن فصل چهارم در بيان آداب
و اخلاق او در جامه پوشيدن فصل پنجم در بيان تواضع و حلم و عفو
كردن او فصل ششم در بيان سخاوت و شجاعت و سلاح او فصل هفتم
در بيان آداب و اخلاق او در معانى پراكنده از هر نوع اينست فهرست
فصول الكتاب والله الملهم للصواب و بدانكه در ميان كتاب ابو محمد
عبد الله بن حيان رحمة الله عليه و در ميان اين مختصر مغايرت بر پنج
وجه است اول آنكه آن بتازى ساخته بود و اين بپارسى ساخته شد
دوم آنكه اخبار آن مسند بود و اخبار اين بى اسناد آمد سوم آنكه
اخبار آن مكرر بود و اخبار اين بى تكرار افتاد چهارم آنكه آن مفصل
نبود و اين بفصول رسيد پنجم آنكه آنجا در ميان اخبار مناسبت مراعى
نبود و اينجا آن يعنى مرعى رفت بفضل الله و منه فصل اول
در بيان مجامع محاسن اخلاق او صلى الله عليه بدانكه حق تعالى چون ذات
شريف رسول را عليه السلم بمحاسن اخلاق محلى كرد اند و بمكارم اوصاف
مزين خبر بعالميان در داد و بر سبيل ثنا و عطا آن خود را بوى اضافت
كرد و گفت وانك لعلى خلق عظيم و در روايتست كه رسول عليه السلام
پيوسته بناليدى و دعا كردى كه حق تعالى ويرا محاسن اخلاق ارزانى دارد
و گفتى اللهم جنبنى محاسن الاخلاق و جنبنى منكراتها و حق تعالى دعاء ويرا
مستجاب كرد و قرآن فرستاد و آنچ محاسن اخلاق بود در قرآن بوى باز نمود
پس خلق رسول عليه السلم قرآن بود و در روايتست از عايشه رضى الله
عنها پرسيدند از خلق رسول فقالت خلقه القرآن كه خلق او قرآن
بود مثل قوله تعالى خذ العفو وامر بالعرف واعرض عن الجاهلين

وقوله ان الله يامر بالعدل والاحسان وايتاء ذي القربي وينهي عن الفحشاء
والمنكر والبغي وقوله واصبر علي ما اصابك و امثال اين ادبها در قران
بسيار است و در روايتست كه رسول عليه السلم فرموده است كه من مودب
بقرانم وهم بقران ادب ميدهم شمارا و هم حديث بعثت لاتمم مكارم الاخلاق
اشارتست باين معني و در روايتست كه فرمود ان الله تعالي يحب مكارم الاخلاق
ويبغض سفسافها يعني حق تعالي دوست دارد مكارم اخلاق را و دشمن دارد
ذايل انرا و در روايتست از انس رضي الله عنه كه گفت ما رايت احدا
احسن خلقا من رسول الله صلي الله عليه يعني نديدم در هيچ
كس خلقي خوبتر از خلق رسول عليه السلم كه سي سال خدمت وي كردم
هرگز نشنيدم كه گفت چرا چنين كردي و چرا چنان نكردي اگر سخن اخرت
ميگفتيم موافقت ما كردي و اگر حكايت دنيا شروع ميكرديم موافقت ما
كردي و در روايتست از عايشه پرسيدند كيف كان رسول الله في بيته
يعني چون بود رسول عليه السلم در خانهٔ خود فقالت كان يعمل كعمل
احدكم في بيته يخيط ثوبه ويخصف نعله يعني كار كردي همچون كار
يكي از شما جامهٔ خود دوختي و بر نعلين خود پاره كردي و هركه وي را
خواندي از اصحاب و غيرهم لبيك گفتي و اجابت دعوت كردي اگر
صاحب دعوت بنده باشد يا كنيزك تفاوت نكردي و از شدت حيا
بكسي راست نگاه نكردي و عطا هركس قبول كردي الا خوردي تا مكافات
نكردي و در روايتست كه رسول عليه السلم هرگز از مال صدقه چيزي
نخوردي و پيوسته با درويشان طعام خوردي و ايشانرا احترام
كردي و اكرام اهل فضل هم كردي و عذر هركس قبول كردي و در ايام بازي

مزاح

23 مزاح كردي و نگفتي الا الحق و بتمامه نخنديدي و هرچ خوردي و پوشيدي
بندگانش را از ان بخورانيدي و بپوشانيدي و هرگز از كار خدا
فارغ نبودي و از هيچ ملكي نترسيدي براي ملكش و هيچ فقيررا
حقير نداشتي براي فقرش و در روايتست كه رسول عليه السلم ببوي
بستانهاي اصحاب خود بيرون رفتي و كسي را دشنام ندادي الا كه ويرا
بنواختي بگفتار نيكو و هيچ عيب طعام نكردي و هيچ عيب جامه
نكردي و هر صاحب حاجتي كه رسيدي از بنده و كنيزك بخدمتش با
ايشان برفتي و اسعاف حاجت ايشان كردي و هركرا بديدي در سلام
دادن سبق كردي و در مصافحه هم چنان و در روايتست كه او را در ميان
اصحاب جاي معين نبود و هرجا كه رسيدي بنشستي و غالب اوقات در
مقابلهٔ قبله نشستي و اصحاب خود را پيوسته بلقب بخواندي و در مجلس
وي اوازها بلند نميشدي و همسايگانرا گرامي داشتي و مهمانرا
همچنان مسلما كان او كافرا و پيران مسلمانانرا حرمت كردي
و در روايتست كه وي پيوسته دور بود از مجلس بازي و سرود و طبل
و دروغ و غيبت و بخل و حسد و كبر و فخر و اختيال و مكر و فريب
و ظلم و در روايتست كه رسول عليه السلم دايما ذاكر بودي و لاغ
نبودي و صلوة جمعه را دراز كردي و خطبه را كوتاه كردي
و او را عار و ننگ نيامدي كه ببازار در حاجات بيوه زنان و مسكينان
برفتي و در روايتست از انس رضي الله عنه كه گفت چاره نبود كه از رسول
عليه السلم چيزي خواستندي كه او لا گفتي زهي قادري كه جميع محاسن
اوصاف و مكارم اخلاق را جمع كرد در كسي كه امي بود نه كتابت دانستي

ونه قیراط در بلاد جبل و قنطار نادانی نه مادر و پدر بر آمد و
اخلاق جمهور انبیا در وجمع آمده و انبیا اولین و اخرین ازو حاصل
شده وانچ در وبود و بجا نیست در دنیا واخرت از و پیدا گشته
وما ذلک الا حجة قاطعة علی صدق نبوته واثبات رسالة

فصل دوم در بیان اداب واخلاق او در خندیدن و سخن گفتن بدانک
از زید بن ثابت رضی الله عنه پرسیدند وگفتند اخبرنا عن اخلاق
رسول الله صلی الله علیه یعنی خبر کن تو ما را از محاسن اخلاق
رسول گفت از کدام خلق او خبر کنم شما را گفتند از انچ دیدی از وی
گفت نعم کان طویل الصمت وکان اصحابه تتناشدون الشعر
ویذکرون اشیاء من امر الجاهلیة ویضحکون فیتبسم معهم اذا ضحکوا
یعنی پیوسته خاموش بودی و در وقت حاجت سخن گفتی واصحابش
بحضور وی شعر خواندندی واز امور جاهلیت چیزها گفتندی
ووی انرا بشنیدی وایشان خندیدندی و وی نیز تبسم کردی
وخندهٔ وی تبسم بود و در روایتست که رسول علیه السلم هرگز بقهقهه
نخندیدی و وی علیه السلم پیوسته متبسم بودی در میان اصحاب
وخندهٔ اصحاب نیز بحضور وی تبسم بود وهرگز باواز نخندیدندی
برای نگاه داشت حرمت وی و در روایتست که از ابن عباس پرسیدند
رضی الله عنهما که اکان رسول الله صلی الله علیه یمزح فقال بلی
کان یمزح گفتند رسول علیه السلم هیچ مزاح کرده است گفت بلی
کرده است واز جمله یکی انست که روزی رسول علیه السلم بحجره
عایشه رضی الله عنها در امد و پیر زنی دید نزد عایشه نشسته

گفت این کیست گفت از اخوال من و رسول علیه السلم گفت ان العجوز لا تدخل
الجنة یعنی پیر زن بهشت در نخواهد شد این سخن بسر دل نخوا را امد
بر پیر زن فتبسم صلی الله علیه فقرا انا انشاناهن انشاء فجعلناهن
ابکارا یعنی ما زنان بهشت را بهشت نوجوان کرده در اریم و در حالت
پیری در دنیا اریم بلک جمله بکر گشته در ایند و در روایتست از حسن بن
علی رضی الله عنهما که گفت پرسیدم از خال من که هند نام بود گفتم
که منطقه فقال کان صلی الله علیه متواصل الاحزان دایم الفکر
لیست له راحة ولا یتکلم من غیر حاجة یفتتح ویختمه باشداقه
ویتکلم بکلام فصل یحفظه من سمعه یعنی پیوسته غمگین نشستی و متفکر
نشستی و نبودی او را هیچ گونه راحتی و نگفتی الا بوقت حاجتی وچون
گفتی بپری دهانش گفتی وچنان گفتی که هر که شنیدی یاد داشتی از غایت
وضع و بیان و در روایتست از ابی الدرداء رضی الله عنه گفت کان رسول
الله صلی الله علیه اذا حدث الحدیث تبسم فی حدیثه یعنی چون
سخن گفتی با تبسم گفتی و در روایتست از رافع رضی الله عنه گفت کان
رسول الله صلی الله علیه اذا اجتمع الیه اصحابه فاراد ان ینهض
قال سبحانک اللهم وبحمدک اشهد ان لا اله الا انت وحدک لا شریک لک
استغفرک واتوب الیک یعنی اصحاب رسول علیه السلم بر رسول جو
جمع امدندی و بنشستندی و رسول علیه السلم چون خواستی که بر
خاستی این کلمه را که گفتیم بگفتی وانگه برخاستی صلی الله علیه

فصل سوم در اداب واخلاق او در طعام خوردن

بدانک رسول صلی الله علیه هرج بیافتی بخوردی و هیچ طعام را عیب
نکردی

رسول الله

اگر خوش آمدی بخوردی والا ترک کردی و روایت است از ابی بن کعب رضی الله
عنه که رسول صلی الله علیه در حالت طعام خوردن بر دو زانو نشستی
نه تکیه و از پیش خود خوردی و تغار و ثرید و حلوا دوست داشتی و
روایت است از کعب بن مالک رضی الله عنه کفت کان النبی صلی الله علیه
یاکل بثلثة اصابع فلا یمسح یده حتی یلعقها یعنی رسول علیه السلم
چون طعام خوردی بسه انگشت خوردی و انگشتان را پاک تا نکردی تا
نلیسیدی و روایت است از رسول علیه السلم که وی دوست داشتی که
بر طعام دست بسیار بود و کدو را دوست داشتی و بخوردی و خربزه
و انگور را هر دو بهم بخوردی و خیار و رطب بهم بخوردی و شیر و رطب
بهم بخوردی و گوشت را دوست داشتی و روایت است که رسول علیه
السلم پیاز و سیر و گندنا دوست نداشتی و نخوردی بلک سیر بروی
حرام بود و امت را نیز شناعت نهی کرده است که سیر بخورند و بمسجد وردز
روند و روایت است که پیش از طعام دست بشستی و پس از طعام دست
و دهان بشستی و چون آب خوردی بسه نفس خوردی در سه دفعه و بود
که بیک نفس خوردی و نشسته خوردی و بودی که ایستاده نیز خوردی
و در اول بسم الله کفتی و در آخر الحمد لله **فصل چهارم در**
آداب و اخلاق او در جامه پوشیدن بدانک رسول علیه السلام
چون جامهٔ نو پوشیدی کهنه را بصدقه دادی و این دعا را بخواندی
اللهم لک الحمد کما کسوتنی هذا اسالک من خیره وخیر ما صنع له واعوذ بک
من شره وشر ما صنع له و پیراهن را دوستتر داشتی از دیگر جامها
و از الوان سبز را دوست داشتی اما در اغلب اوقات سپید پوشیدی

وجامها

وجامها وی جمله مایل بکوتاهی بود و روایتست که رسول را علیه السلم
جامهٔ بود مخصوص برای جمعه و چون خواستی که جامه پوشید از سوی
راست پوشیدی و از سوی چپ برکشیدی و از برد یمانی پوشیدی
و جامهٔ نو را بروز جمعه پوشیدی و روایتست از رسول علیه السلام
که خطبه خواندی و بر سر او دستار سیاه بود و روز فتح مکه با آن
دستار بمکه درآمد و عذبهٔ او بخته بود و روایتست که رسول
علیه السلم کلاه سپید پوشیدی و در سفر کلاه دو گوشی پوشیدی
و در حضر کلاه چابک پوشیدی و روایتست که رسول علیه السلام
هر چه پوشیدی از کتان و پنبه و صوف پوشیدی و غیر از نپوشیدی قطعا

فصل پنجم در بیان تواضع او و حلم و عفو کردن او

بدانک رسول علیه السلم متواضع ترین همه مردمان بود تا حدی که
روایت آمده است از وهب خزاعی رضی الله عنه که کفت دیدم رسول را
علیه السلم که بر خر نشسته بود بی زین بجای زین کلیم پاره کرده
بود و معاذ بن جبل را خواندی ردیف خود کرده و روایتست از انس رضی
الله عنه کفت نزد صحابی رضوان الله علیهم محبوبتر از رسول علیه
السلم کس نبود مع هذا چون رسول علیه السلم بر ایشان رسیدی بر
نخاستندی زیرا می دانستندی که او برخاستن را دوست نداشتی
و روایتست از انس رضی الله عنه که رسول علیه السلم میکذشت جماعتی
کودکان دید سلام داد بدیشان و اگر زنان را دیدی هم سلام دادی
بدیشان و روایتست از انس رضی الله عنه که کفت ندیدم کسی مشفق تر
از رسول علیه السلم در حق عیال تا حدی پسر او ابرهیم را بدایه داده

بود

دوی شیرخوره بوذ و مقام دایه دور بوذ از مقام رسول علیه السلم
هر روز با ابراهیم امذی و بدیذی و بوسیذی و بربیذی. و روایتست
از ابی ذر رضی الله عنه که کفت رسول علیه السلم چون در میان اصحاب
شذی زبر همه نشستی اکر غریبی رسیذی نداستی که رسول علیه السلم
کدامست. و روایتست که رسول علیه السلم بپرسیذن رنجور رفتی و تشییع
جنایز کردی و زیارت قبور کردی. و روایتست از عایشه رضی الله عنها که
کفت رسول علیه السلم هرکز بنده را از بندکان خوذ نزذ و هرکز زنی را از
زنان خوذ نزذ و هیچ کسرا نزذی و دشنام نداذی مکر بیرون شرع
چیزی دیذی. و روایتست از انس رضی الله عنه که کفت چهار دندان
مبارک رسول علیه السلم بشکستند روز احد و سر مبارکش خون آلوذ
کردند و خون بر جبینش روان رفتی وی همین کفتی اللهم اهد قومی فانهم
لا یعلمون یعنی بارخدایا قوم مرا راه راست بنمای که ایشان نمی دانند
و روایتست از ابو هریره و ابو سعید الخذری رضی الله عنهما که
کفتند در نماز بامداذ بوذیم با رسول علیه السلم در نماز آواز کریه
بکوش مبارک وی رسیذ نماز را تخفیف کرد تا ماذر کوذک تشویش بیش
باشذ. و روایتست از انس رضی الله عنه که کفت چون از صحابی یکی را ندیذی
بجستی پس از سه روز اکر غایب شذه است دعا کردی با وی و اکر حاضر شذه
است بزیارت وی برفتی و اکر رنجور است بعیادت وی رفتی. و روایتست
از انس رضی الله عنه که کفت رسول علیه السلم در مسجد نشسته بوذ
اعرابی درامذ و در مسجد بول کرد صحابی از هرجای قصد وی کردند
رسول علیه السلم فرموذ تا نزنند پس از آن اعرابی را نزد خوذ خواند

وکفت

326

وکفت یا فلان این مسجد است این چنین پلیدیها را نشاید این را برای
ذکر و نماز بنیاد کرده اند آنکه آب خواستند موضع را پاک بشست
و روایتست که رسول علیه السلم در بعض غزوات بوذ مردی از کافران
شمشیر در دست رسول را خلوت یافت کفت کیست که ترا از من باز دارد
رسول کفت علیه السلم الله تعالی چون رسول این بکفت شمشیر از دست
کافر فرو افتاذ در حال شمشیر را رسول برداشت و کفت کیست که ترا از دست
من باز دارد کافر زنهار خواست رسول کفت قل اشهد ان لا اله الا الله
کفت این کلمه را نمی کویم الا عهد میکنم که ترا و قوم ترا از من ضرری نرسد
رسول علیه السلم خلاص داذ. و روایت مشهورست که زن یهودیه آن
بزغاله زهر آلوذ نزد رسول آورد و بخورانید چون رسول علیه السلم
دریافت کفت چرا چنین کردی کفت خواستم که ترا بکشم رسول کفت اکر
حق تعالی کشتن مرا نخواهد تو چون خواهی کشت چیزی دیکر نکفت علیه السلم

فصل ششم در بیان سخاوت و شجاعت و سلاح او

بدانکه رسول علیه السلم جوانمردترین مردمان بوذ و اکر مثلا صد هزار
دینار آوردندی درجا بخشتی تا وقت نماز دیکر یکی نماندی. و روایتست
از هرون بن زیاد کفت هفتاذ هزار درم نقره آوردند پیش رسول
علیه السلم از جای خوذ برنخاست تا آنرا قسمت نکرد. و روایتست
از علی رضی الله عنه که کفت چون حرب سخت شذی بدشمن نزدیکتر از
رسول علیه السلم کس نرفتی. و روایتست از براء رضی الله عنه که کفت از
رسول علیه السلم خاموشتر نبوذ. و روایتست که رسول را علیه السلم
کمان بوذ روز جمعه در سفر بر کمان تکیه کرده خطبه خواندی و نام
کمان کتوم بوذ

وشمشیر داشت که نامش ذو الفقار بود و زره داشت که نامش ذات
الفضول بود و اسب داشت که نامش مرتجز بود و اشتر داشت که
نامش دلدل بود و خر داشت که نامش یعفور بود و شتر داشت
که نامش قصوا بود و علم بزرگ داشت سیاه که نامش عقاب
بود و علم کوچک داشت سپید که نامش لوا بود و بر وی نبشته
لا اله الا الله محمد رسول الله و خیمه داشت از ادیم که چهل
کس درو نشستندی که نامش بود

فصل هفتم

در بیان آداب و اخلاق او در معانی پراکنده از هر نوع، بدانک
اتباع بر رسول صلی الله علیه مفتاح سعادتست و مصباح قلوب
و درجات در آخرت حاصل نگردد الا باتباع رسول در جمیع افعال
و احوال، و روایتست از رسول علیه السلم که وی نخفتی تا سوره
الم تنزیل السجده و تبارک نخواندی و چون پهلوی مبارک بر زمین
نهادی گفتی اللهم لک اسلمت نفسی والیک وجهت وجهی والیک فوضت
امری امنت بکتابک المنزل و بنبیک المرسل، و چون بیدار شدی
گفتی الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا والیه النشور،
و روایتست که رسول علیه السلم پیش از خفتن در چشم خود را
سرمه کردی سه بار بچشم راست و دو بار بچشم چپ، و روایتست
از انس رضی الله عنه گفت چون رسول علیه السلم خواستی که بخفتی
مسواک و شانه و آب وضو حاضر کردی پس بخفتی، و روایتست
از عایشه رضی الله عنها گفت چون رسول علیه السلم عزم سفر
کردی روغن و شانه و آینه و مقراض و سرمه دان و مسواک

پیوسته

پیوسته با خود بردی، و روایتست از عایشه رضی الله عنها
گفت که رسول علیه السلم در اول شب بخفتی و در آخر شب بیدار بودی
و روایتست از ابن عباس رضی الله عنهما گفت شبی مهمان رفتم
بحجره میمونه خاتون رسول علیه السلم و وی خاله من بود و رسول
علیه السلم آنجا بود در اول شب بخفت نیم شب برخاست و وضو
ساخت من نیز برخاستم و وضو ساختم در پهلوی وی ایستادم
مرا از گوش بگرفت و بوسه داد پس دو رکعت نماز کرد پس دو
دیگر پس دو دیگر تا دوازده رکعت نماز گزارد پس وتر گزارد
پس بخفت تا صبح پس بامداد وضو کرد و دو رکعت سنت فجر کرد
و بمسجد رفت، و روایتست از عایشه رضی الله عنها گفت چون
رسول علیه السلم شب بعبادت برخاستی مسواک کردی و وضو
ساختی و نه رکعات نماز کردی با طول قیام همیشه و هرگز شبی را
تمام از اول تا آخر بیدار نشدی و هرگز قرآن را در یک روز و در یک
شب ختم نکردی و هرگز ماهی تمام روزه نگرفتی مگر ماه رمضان را
، و روایتست که از انس بن مالک رضی الله عنه پرسیدند که کیف
کانت قراءة النبی صلی الله علیه قال کانت قراءته الزمزم یعنی
چون خواندی رسول علیه السلم قرآن را گفت با زمزمه خواندی که
آواز مبارکش بیرون نرفتی، و روایتست از انس بن مالک رضی الله
عنهما گفت چون رسول علیه السلم بحاجتی یا بکاری برفتی روان
با سرعت رفتی و گفتی نرم رفتن عادت متکبرانست، و روایتست
از جابر رضی الله عنه گفت چون رسول علیه السلم با اصحاب رفتی اصحاب را

پیش داشتی وخود تابع ایشان شدی و برفتی و بس پشت با ملایکه
گذاشتی، و در روایتست از حسن بن علی رضی الله عنهما که پرسیدم
از خال خود هند از رفتن رسول علیه السلم که چون رفتی گفت چنان
رفتی که مرکب بدیدی گفتی نه عاجز شده و نه کاهل و نظرش غالب
بر زمین بودی در حالت رفتن، و در روایتست از انس بن مالک رضی الله
عنهما گفت ما می دانستیم رسول را علیه السلم پیش از دیدن بیش
از رسیدن او از بوی خوش او، و در روایتست از انس رضی الله عنه
گفت از رسول علیه السلم شنیدم گفت از دنیا مرا دو چیز خوش آمد یکی
بوی خوش و دوم زن، و در روایتست از جابر رضی الله عنه گفت رسول
علیه السلم گفت اُعطیتُ الکَفیتَ قلت للحسن ما الکفیت قال الجماع حتی
رُوی عن قتاده عن انس رضی الله عنهما انه صلی الله علیه کان
یطوف علی نسایه فی الساعة وهی احدی عشره، و روایتست که
رسول علیه السلم در جمیع عمر خود سنگی بر سنگی ننهاد و چوبی بر چوبی
نکرد و گفتی ما لی و الدنیا انما مثلی و مثل الدنیا الحدیث، و در روایتست
از ابو هریره رضی الله عنه گفت چون رسول علیه السلم عطسه دادی
استین بر روی کردی و بپوشانیدی باز وردی مبارکش سرخ گشتی و
آوازش را با نرمی بر آوردی **ومن اخلاقه اخذ العصا** در روایت
است از ابن عباس رضی الله عنهما قال قال رسول الله صلی الله علیه
التوکؤ علی العصا من اخلاق الانبیا وکان له عصا یتوکؤ علیه
یعنی تکیه کردن بر عصا از اخلاق انبیا است و رسول علیه السلم
هم تکیه کردی بر عصا، و در روایتست از ابن عباس رضی الله عنهما گفت

رسول

رسول علیه السلم دوست داشتی نام نیکو را و اگر کسی بیامدی نزد او
که او را نام نیکو نبودی آن نام را بدل کردی بنام نیکو و از نام فال
گرفتی و گفتی یا اصحابی اذا بعثتم رسولاً فابعثوا حسن الوجه حسن
الاسم یعنی چون بفرستید مرا رسولی کسی را بفرستید که او را روی نیکو
باشد و نام نیکو باشد، و در روایتست از انس رضی الله عنه گفت رسول علیه
السلم چون خواستی که جامهٔ نو پوشیدی بپوشیدی مگر روز آدینه،
و در روایتست از عبد الله بن عمر رضی الله عنهما گفت رسول علیه السلم
چون خواستی که ناخن بریدی یا از برون ستدی روز آدینه پیش از نماز
بریدی، و در روایتست از جابر رضی الله عنه گفت رسول علیه السلم چون نماز
صبح گزاردی برنخاستی تا افتاب طلوع نکردی، و در روایتست از اسما
بنت یزید گفت رسول علیه السلم از دنیا بیرون شد و از وی درهمی یا
دیناری باز نماند مگر زره مانده که از نیز نزد یهودی بگرو بود و
رسول علیه السلم از دنیا بیرون شد که دو روز پیاپی بنان جوین
سیر نشد و گفتی مرا وحی برای آن آمد که من از عابدان و ساجدان باشم
برای آن نیامد که من از جماعان و تاجران باشم کما قال صلی الله علیه
ما اوحی الی ان اجمع المال واکون من التاجرین ولکن اوحی الی ان سبح
بحمد ربک وکن من الساجدین واعبد ربک حتی یاتیک الیقین فنسال
الله تعالی ان یوفقنا للاقتداء به فی الاخلاق والافعال والاقوال بمنه
وجوده والحمد لله الذی وفق الفراغ عن اجازه من کتاب جعفر بن حیان

رساله سی و یکم از معجزات رسول
علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم رب تمم بفضلک وکرمک
الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین ولا عدوان الا علی الظالمین
والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد واله اجمعین ذکر معجزات رسول
علیه السلام جمع کرده شد برای دوستان که التماس کرده بودند از قدر
که دست داد نبشته شد اول رسول علیه السلام در مدینه خطبه کردی
پشت بستونی باز نهادی چون مردم بسیار شدند رسول علیه السلام گفت
مرا منبر سازید تا بر انجا خطبه گویم پس منبری ساختند چون رسول
علیه السلم ان روز که بر منبر خواست شد از استون بگذشت و بر منبر
شد از استون بنالید چنانک بنالید زاری همه اهل مسجد بشنیدند
رسول علیه السلام از منبر فرود امد واورا در بر گرفت و گفت اگر خواهی
تا در دنیا ترا بکارم تا درختی شوی تمام و اگر خواهی تا در جنت بکارم گفت
از خواهم تا در جنت بکاری رسول ضمان شد پس بجای خویش امد دوم
بوجهل فرصت می جستی تا رسول را علیه السلم هلاک کند باتفاق رسول را
دید تنها سر بر سجود نهاده سنگی عظیم برداشت بقدر قوت و طاقت
خویش که بر رسول علیه السلم زند چون ان سنگ را بیفراشت دستش در هوا
بماند چنانک هیچ حرکت نتوانست کرد از رسول علیه السلم در باز خواست
وزاری پیش اورد که اگر نیکو شود ایمان ارم رسول دعا کرد ان سنگ از
دستش بیفتاد و دستش درست شد پس گفت ابیت استاد جادوی که
توی سوم بوجهل با مردی معاملتی کرده بود واورا رنجه می داشت
نه کالا باز می داد ونه بهامی داد ان مرد از ان شغل متحیر شد روزی
جماعتی از قریش بجای جمع شده بودند این مرد امد وقصه با ایشان

بگفت که

بگفت که بوجهل بر من ظلم میکند نه کالای من باز می دهد ونه بهامی دهد 329
انصاف من از وی بستانید ایشان بسخریت گفتند ما ترا یاری نتوانیم
داد مگر محمد یاری دهد که دعوی ساحری میکند این مرد بنزدیک
رسول علیه السلم امد وقصه با او بگفت رسول مر بوجهل را گفت چرا
متاع او را باز می ندهی گفت نعم وکرامه ودر خانه شد و همه قماش او
جمع کرد وبیاورد وپیش او بنهاد مرد نگاه کرد گفت چه حال بود که در
باید بوجهل نگاه کرد باز بنا فتادن خویش یکی بر سر نهاد ایشان باز گردیدند
قریش مر بوجهل را گفتند که همیشه با محمد معادات میکردی اکنون از وی
بترسیدی و ترا او قبول کردی بوجهل گفت بر بالای رسول اژدهای عظیم
استاده بود ودهان باز کرده واز دیگر جانب دیگر هم بر ان صفت هیچ
زمان می نواختند که لجاجی کردمی اید اتصال با بایستی کرد چهارم وقتی
بشب چهاردهم ماه قریش در بطحا نشسته بودند وحدیث رسول
میکردند اتفاق را رسول علیه السلم بر ایشان بگذشت گفتند یا محمد
تا کی دعوی لغو کنی اگر رسول مایی از اسمان معجزه بنمای زیرا که جمله
سحره را ممکن باشد که از اسمان معجزه نمایند رسول گفت چه خواهید
گفتند از خواهیم که این ماه را بدو نیم کنی رسول علیه السلم متحیر شد
في الحال جبرئیل علیه السلم امد که حق تعالی میگوید که تحیر چیست تو
دست بجنبان تا ما ماه را بجنبانیم رسول علیه السلم بر انگشت مبارک
اشارت کرد ماه در برج خویش بود و نیمه شد چنانکه رسول علیه السلم
انگشتان خویش را از یکدیگر دور تر می برد ماه دور تر می شد تا انگاه که
رسول علیه السلم دست فرو گذاشت یک نیمه ماه بزیر کوه فرو شد

دیکر نیمه بدیکر فرو شد چنانکه ایشان همه می دیدند کفتند مارا بجادوی
نموده تا یکساعت که مردمان از قبایل امدند و میکفتند ما دیدیم که ماه در فلک
بدو نیم شد فنزل جبرئیل علیه السلم اقتربت الساعة وانشق القمر
پنجم شبانی از مکه کوسفند بچرا برده بود کرکی کوسفندی بر ربود
شبان بر اثر وی بدوید و نعره می زد کرک کوسفند بینداخت و روی
بشبان اورد و سخن کفت شبان کفت ای سبحان الله این تعجب نکر که کرک سخن میکوید
پس کرک کفت این تعجب نیست تعجب انست که رسولی در میان شما و معجزه ظاهر
کرده و شما از وی انکار میکنید ان مرد بیامد فی الحال بر رسول علیه السلام
ایمان اورد وا امروز اندر مکه قومی اند که بدان افتخار میکنند که ما ازان
قومیم که کرک با جد ما سخن کفت ششم چون رسول علیه السلم خیبر را
بکشاد زنی جهود و برا با یاران دعوت کرد و بزغاله بزهر الود بپیش وی
نهاد رسول علیه السلم ازان یک لقمه در دهان نهاد بزغاله بسخن امد
لا تاکل منی فانی مسموم هفتم خندق میکردند صحابه
رضوان الله علیهم جمع بودند و کرسنه بودند سنکی عظیم بپیش امد که
بیل و کلنک بروی کار نمی کرد یاران بیامدند و رسول را علیه السلم
بکفتند رسول علیه السلم بیامد و کفت بسم الله الرحمن الرحیم والله اکبر
و کلنکی بر سنک زد نوری از سنک برامد و بر جانب شرق شد و کذلک الی
ثلث مراة وخرج فی کل مرة نور من الحجر الی جهات الاربع وان سنک بدان
بزرکی ریک شد رسول علیه السلم کفت یا صحابی این نور دیدیت که ازین سنک
بیرون امد و از چهار جهت برفت کفتند بلی یا رسول الله کفت این انست که
حق تعالی ملک من بچهار طرف بخواهد رسانید و همه مقهور من شوند

ثم نزل

ثم نزل جبرئیل علیه بقوله تعالی لیظهره علی الدین کله پس جابر بن 330
عبد الله کوید چون اثر از رسول علیه السلم بدیدم بخانه امدم وان
قصه با عیال خود بکفتم و تدبیر کردم که دعوتی سازم رسول را علیه
السلم عیال کفت از معنی مال چیزی ندارم مکر صاعی جو و بزغاله خمیر
کردیم و بزغاله را بکشتیم و من نزدیک رسول علیه السلم امدم و در
خفیه او را دعوت کردم و بمقدار طعام او را خبر کردم پس رسول علیه
کفت دیک از اتش فرو مکیرید و نان از تنور بر مدارید تا من بیایم پس
رسول علیه السلم با یاران کفت قوموا الی بیت جابر جابر کوید من از
پیش بیامدم وان قصه عیال را بکفتم کفت رسول را علیه السلم بان مقدار
طعام خبر کردی کفت کردم عیالش کفت اکنون دل مشغول مدار که او را دعوت
از مطبخ پادشاه عالم تعالی و تقدس خواهند کردن پس جمله یاران که حاضر بودند
امدند و در خانه جای نبود رسول علیه السلام بدیوار خانه اشارت کرد
دیوار خانه دور تر شد تا قریب هفتصد تن را از یاران رسول علیه السلم
دران خانه بنشستند پس رسول علیه السلم بدست مبارک خویش نان از
تنور باز میکرد و کوشت را از دیک برمی اورد و در پیش یاران می نهاد تا
هفتصد مرد بیکبار وا بنا هفتصد مرد سیر شدند و جمله مردمان محلت را
نیز نصیب دادیم جابر کوید رضی الله عنه من بلب تنور امدم و نکاه
کردم و بر دیک فرو نکریستم نه یک قطره اب از دیک کم بود و نه یک کرده
نان از تنور کم بود هشتم روزی رسول علیه السلم بدشتی بیرون می
کذشت اهوی دید در دام صیاد کرفتار شده او از دور اواز داد که یا رسول الله
بچکان دارم و من بطلب قوتی امده ام نا مکر قوتی یابم تا شیرم زیاده
شود

که ایشانرا شیر دهم اکنون بدام این صیاد گرفتار شده‌ام مرا شفاعت کن تا
مرا رها کند که بروم و بچکانرا شیر دهم و باز آیم رسول علیه السلم گفت تا
تو باز نیایی گفت اگر باز نیایم بتر از آن کس باشم نزد حق تعالی که نام تو شنود
و بر تو صلوات ندهد پس رسول علیه السلم اورا شفاعت کرد از صیاد بشد
و بچکانرا شیر داد و باز آمد و گردن خود بدست مبارک رسول علیه السلم
داد تا رسول اورا بدام استوار کرد پس رسول علیه السلم اورا از آن
صیاد بخواست تا اورا رها کرد و آنجا که آن صیدگاه بود امروز مسجدی
کردند نهم سفری پیش آمد صحابه را و بغایت تشنه شدند و بر آب
قدرت می‌نیافتند قدری آب مانده بود در دعا رسول علیه السلم بفرمود
تا از آن بیاوردند و در قدحی کردند و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و انگشتان
مبارک خویش در آب نهاد از سر هر انگشتی چشمه آب روان شد تا آنگاه که
مشکها پر آب کردند و ستوران را آب دادند رسول علیه السلم انگشتان
بهم در مالید همچنان شد که بود دهم قبیله بودند در عرب که چاهی
داشتند که آب ایشان از آن بودی و تلخ بود که از آن نتوانستندی خورد
پس نزد رسول علیه السلم آمدند و قصه اورا بگفتند رسول علیه السلم
با صحابه برخاست و بدان چاه آمد و آب دهان خویش در آن چاه افکند در
حال آب بر سر چاه آمد و چنان شد که در آن ولایت از آن خوشتر آب نبود
و حاجت نبودی که بدلو و رسن آب کشیدندی بدست خوردندی پس
این قصه مسیلمه کذاب را بگفتند و از وی استدعا کردند تا مثل آن بکند
وی نیز بچاهی آمد که آن نیز تلخ بود و مثل آن کرد حق تعالی چنان تقدیر
کرد که آب از آن چاه بر آن شد که هیچ کس از آن آب نتوانستندی خورد از تلخی آن

پانزدهم در غزوه تبوک سی هزار مرد با رسول علیه السلم بودند و از
تشنگی بی طاقت شدند چشمه آب بود ضعیف چنانکه استوری دهان بر آن
نهادی از بامداد تا نماز پیشین سیر نشدی رسول علیه السلم تیری از
جعبه خویش بیرون کشید و بمردی داد که این تیر بدان چشمه فرو بر
آن مرد برفت و آن تیر بدان چشمه فرو برد چندان آب برآمد از آن
چشمه که سیر شدند و ستورانرا سیر کردند و مشکها پر کردند
آنگاه تیر رسول علیه السلم از آنجا برکشیدند چشمه چنان شد که بود
دوازدهم چون فتح خیبر کردند چهار جفت نعلین و چهار جفت موزه
و خری از غنیمت نصیب رسول علیه السلم آمد آن خر با رسول علیه السلم
بسخن آمد و گفت نام من عفیر است ملک جهودی بودم همیشه اورا لگد
می‌زدمی و بدندان میگرفتمی و البته فرمان نبردمی وی نیز مرا گرسنه
داشتی و بار گران بر من نهادی رسول علیه السلم گفت جفت خواهی گفت نه
رسول گفت چرا گفت از بهر آنکه از نسل من شصت مرکب رسولان بوده‌اند
اکنون از آن نسل نمانده است مگر من و از رسولان کس نمانده است مگر تو
پس رسول علیه السلم اورا یعفور نام کرد بر وی نشستی در غزوات
غیران چون رسول علیه السلم خواستی که از یاران یکی را بخواندی آن
خر را فرستادی وی بیامدی و سری در سرای آنکس نهادی چون آنکس
از سرای بیرون آمدی اورا بسر اشارت کردی یعنی رسول علیه السلم
ترا می‌خواند پس بعد وفات رسول علیه السلم بسه روز خود را در چاهی
افکند از اندوه مرگ رسول علیه السلم اکنون چاه کور رویست سیزدهم
چون رسول علیه السلم مسجد مدینه را بنا میکرد با بوبکر گفت رضی الله عنه

مارا از برای این مسجد چندین چوب بایستی پذیرن باد بو بکر رضی الله عنه
گفت مارا در مکه چوبی یاری هست چندین چوب بر تن یار کشته اسکر اینجا
بوذی در بنا این مسجد بکار کردمی رسول علیه السلم گفت یا بابکر خواهی که
اینجا باشد گفت خواهم رسول علیه السلم آن چوبها را بخواند حق تعالی مر
چوبها را دو پر داذ تا از مکه بمدینه پریدند تا آنکه در بناء مسجد بکار
بردند سبحان من تعزز بقدرته **چهاردهم** رسول علیه السلم نامه
نبشت بکسری و اورا باسلام دعوت کرد کسری آن نامه را بدرید و خاک در
روی رسول پاشید رسول باز آمد و از قصه با مصطفا بگفت مصطفا ازان
غمگین شد گفت **مزق کتابی مزق الله ملکه اذا مات کسری فلا کسری**
بعده پس کسری نامه نبشت بعامل خویش بیمن که این محمد را که دعوی
رسالت میکند نزدیک من فرست و اگر نیاید اورا بکش نام این عامل فیروز
بوذ دیلمی را بفرستاد که برو محمد را بیار آمد و تنها بنزدیک رسول شد و
سپاه را فرموذ که بر در مدینه فرود آیند رفت بنزدیک رسول علیه السلم
و پیغام ادا تبلیغ کرد رسول علیه السلم گفت امشب صبر کن تا فردا دیگر روز
رسول علیه السلم با فیروز گفت که تو بسلامت باز گرد که خواجه ترا دوش
بکشتند وی از حال خویش متغیر شد و گفت مگر تو قدر کسری نه دانی
که چنین سخن میگوی رسول علیه السلم گفت صبر کن تا حقیقت بدانی نامه
نبشت بکسری ایشان جواب فرستادند که دست از محمد بدار که پسر کسری
هرمز اورا بکشت تاریخ نگاه داشتند آن شب کشته بوذ که دیگر روز رسول
علیه السلم از قصه مر ایشان را بگفت تا آنکه عامل کسری و این فیروز دیلمی و
اهل و حشم وی جمله مسلمان شدند و این فیروز مردی بوذ نیکو روی

و نیکو خو

رحمه الله

332 و نیکو خوی چون بوقت عمر رسید عنبس دعوی رسالت کرد عمر رضی الله عنه
فیروز را بفرستاد تا عنبس را بکشد وی بیامد اتفاق را عیال عنبس بروی
عاشق شد و ویرا مراوده کرد فیروز گفت من ترا اجابت نکنم تا مرا راه
۲ کنی تا شوهر ترا بکشم وقتی عنبس خفته بوذ زن وی فیروز را خبر کرد
بیامد و گردن وی بزد بپیچید و سر وی ببند اخت و پوست از وی مسلمان
شدند و زن ویرا نکاح کرد **یازدهم** انس بن مالک گوید رضی الله عنه
با رسول علیه السلم در سفری بوذم آوازی شنیدم از کوهی که **اللهم**
اجعلنی من الامة المرحومة المغفورة رسول علیه السلم گفت یا انس
معلوم کن تا این ندا کیست در آن کوه شدم پیری را دیدم محاسن و موی
وی سپیذه شده و بالای وی سیصد ارش مرا گفت تو کیستی گفتم بنده
خادم رسول علیه السلم مرا گفت میخواهم که اورا ببینم برو و اورا بگوی
برادرت الیاس علیه السلم سلام میکند و میخواهد که ترا ببیند بیامد و
یکدیگر را در بر گرفتند پس الیاس علیه السلم گفت من در سالی یکبار طعام
بخورم امروز روز عده است تو نیز با من موافقت کن چون یکساعت بوذ از
آسمان خوانی فرود آمد بر آن خوان نان بوذ و ماهی و کرفس خوردند و مرا
نیز دادند پس ابری بیامد و آن خوان بر داشت و با سمان برد **شانزدهم**
رسول علیه السلام در بعضی از غزوات می شد و بوبکر را رضی الله عنه
معتقی بوذ نام وی اسعه که خدمت رسول علیه السلم وا ازو کردی
طعام تنگ شد رسول علیه السلم اسعه را گفت هیچ طعام داری گفت صاعی
خرما برای تو پنهان کرده ام رسول علیه السلم گفت بیاور بیاورد و بر
نطعی رسول فرو ریخت و پاره دیگر بر آن ریخت پس گفت بیایید و چاشت
بخوردند

جمله یاران بیامدند و خوردن گرفتند و تمام بخوردند و سیر شدند و فضله
بسر آمد پس رسول علیه السلم گفت یا اسفه ان ترکی در بسراز درخت ابیت
بیاور بدوش بیاوردم و بدو شدم و شیر بجمله یاران دادم جمله سیر
شدند پس آن بز بیاری ازان خویش ببردم بعد از وی را گفتم ان بزچه
کردی گفت گم شد و باز نیافتم من بدان سبب غمگین شدم پس رسول علیه
السلم مرا گفت غمگین مباش که آن حق تعالی فرستاده بود باز برد **هفتدهم**
خباب بن الارت رضی الله عنه بسفری شد فرزندانرا هیچ چیز بنگذاشت
دختر وی پیش رسول علیه السلم آمد و قصه خود بگفت یا رسول الله
گفت آن گوسفند که در برای شما است بیارید بیاوردند رسول علیه السلم
انرا بدوشید و دست مبارک خود فرو مالید و صحابه نیز هم چنان کردند
و بدیشان دادند تا انگاه که پدرشان از سفر باز آمد هر روزی چندان شیر
دادی که جمله سیر شدندی و اوعیه خویش پر کردندی چون خباب
باز آمد و بدوشیدن گرفت با عادت خویش شد عیال گفت که حدیث شیر بر
ما تباه کردی گفت ای دست مانه چون دست رسول باشد علیه السلام
هجدهم عمره بنت دوا در وقت کندن خندق مشتی خرما در کنار
داشت تا نزدیک خال و پدری برد تا چاشت خورند رسول علیه السلام
گفت ای دختر کجا میشوی گفت میشوم که پدر را و خال را خرما برم تا چاشت
خورند رسول علیه السلام گفت این خرما بر دست من کن بر دستی کردم
بخدای که جنگ وی پر نبود بر نطعی پاشید گفت بیایید اصحابی و چاشت
بخورید جمله بیامدند سه هزار مرد بودند و از خرما می افزود تا انکه
که جمله سیر شدند چون نطع فراهم گرفتند از کثرت خرما از کناری افتاد

نوزدهم

333

نوزدهم در حرب احزاب ده هزار مرد بود که بحرب آمده بودند و قوم
نیز عهد نقض کرده بود و با ایشان یار شده و صحابه رسول علیه السلام
در محنتی و گرسنگی مانده پس رسول دست برداشت و گفت **اللهم منزل**
الکتاب سریع الحساب حق تعالی بادی بفرستاد تا خیام ایشان بر
کند و می انداخت ملائکه ایشان سر بکندی و فرو کردی که چیزی بر از سرش
باز بر نیامد کفار بنداشتند که احزاب اسلام آمدند و فرشتگان از خیام
بر سر ایشان می زدند تا جمله هزیمت شدند و بسیار هلاک شدند **بیستم**
ابی بن خلف الجمحی عمیر بن وهب الجمحی را گفت تو مردی درویشی نفقه عیال تو
بر من و قرض نیز ترا مال توزیع کنند تا توانگر شوی ترا بر باید خاست
و بمدینه شدن و روزی دو بشب نماز میشوی اگر توانی در خفیه اورا
هلاک کنی و اگر ترا ببینند گوی من آمده ام تا اسلام آرم تا انکه فرصت نگاه
داری تا مکر او را هلاک توانی کرد چنان کرد و بروز میرفت و بشب نماز
شد پس رسول علیه السلام جبرئیل بقوله **سواء منکم من اسر القول**
بر آمد نزدیک رسول علیه السلام و شمشیر حمایل کرده رسول علیه السلم
گفت بچه کار آمده گفت آمده ام تا اسلام آرم رسول علیه السلم گفت نه بقتل
من آمده و از کیفیت قصه وی را خبر دادی پشیمان شد و اسلام آورد
بیست و دوم اشتر مردی از انصاری برمید و هرکه بطلب وی شدی
جمله آوردی خبر بر رسول علیه السلم آوردند رسول با یاران بیرون آمد
چون از اشتر رسول را بدید بخفت در ویش بر زمین نهاد رسول علیه السلم
مهار در بینی او کرد و بدست انصاری داد پس گفتند یا رسول الله بهایم دانند
که تو رسولی گفت از شرق تا غرب هیچ کس نیست که نداند که رسولم از کفار و از

جن و انس

بیست سه ام بوطالب با رسول گفت علیه السلم مرا با دین خویش دعوت
می کنی معجزه بنمای گفت یا عم چه خواهی گفت آن خواهم که درختی را بخوانی
رسول علیه السلام اشارت کرد آن درخت خود را از جای بر کشید تا
جمله بیخهای خویش از جای بر کند و نزدیک رسول آمد و بیخها در زمین
کشان کشان تا آنجا که رسول بود علیه السلم سجده کرد گفت بفرمای تا بجای
خویش شود بفرمود تا هم چنان که آورده بود باز با جای خویش شد و
خود را در زمین استوار کرد چنانک هیچ زیاده و نقصان و غلط نکرد بس
گفت بفرمای تا سبز شود و میوه بیرون آورد رسول علیه السلم بفرمود
تا هم چنان شد که بوطالب گفت از سحر این مردمان میگویند که استاد جادوی
بیست چهارم در غزا بدر بود جانه را شمشیر بشکست بنزدیک
رسول آمد علیه السلام و گفت سلاحی دیگر ندارم رسول علیه السلم پاره
چوب فرا گرفت بر قدر شمشیری و دست بدو فرو مالید در حال از برکت
دست مبارک رسول علیه السلم شمشیری شد و بعضی گویند ذوالفقار انست
بیست و پنجم عایشه صدیقه رضی الله عنها گوید در خانه سوسماری
بود چون رسول علیه السلم در حجره نبودی بیرون آمدی و گرد خانه
طواف کردی و نان و آب می خوردی چون آواز نعلین رسول علیه السلام
شنیدی پنهان شدی تا آنکه که رسول از خانه بیرون آمدی بیست و
ششم در مدینه خشک سالی افتاد روز آدینه رسول علیه السلام بر منبر
خطبه میکرد یکی بر پای خاست که حال ما بضرورت رسید و ما را طاقت نماند
و قال اتیناک والعذرا قد یدمی لبانها وقد شغلت ام الصبی عن الطفل ولیس لنا
الا الیک فرارنا واین فرار الناس الا الی الرسل هنوز رسول علیه السلم از دعا

فارغ نشده

۳۳۴

334 فارغ نشده بود که ابری بر آمد و باران باریدن گرفت تا دیگر آدینه
که رسول خطبه میکرد مردمان بر پای خاستند که یا رسول الله مسافران
از سفر باز ماندند و خانها خراب شد رسول علیه السلم گفت حوالینا
ولا علینا بقدر مدینه در حال ابر بگشاد و آفتاب پدید آمد و در دیگر
جایها باران می بارید بیست و هفتم در جنگ بدر هزار و دویست مرد
مبارز صف بر کشیده بعضی بر میمنه و بعضی بر میسره رسول علیه السلم
گفت یا علی کفی خاک بمن ده کفی خاک بستد و گفت شاهت الوجوه و آن قبضه خاک
بینداخت هیچ کس نماند که نه از آن خاک بچشم او رسید ایشان بدان مشغول
شدند که چشم پاک کنند فرشتگان و یاران رسول علیه السلم ایشان را
میکشتند فذلک قوله تعالی وما رمیت اذ رمیت بیست و
هشتم انس بن مالک رضی الله عنهما روایت کند که رسول علیه السلام
زینب را بزنی کرد و بخانه برد ام سلیم طبخی کرده بود کاسه را از حیس
بدان قدر که ویرا کفایت باشد بنزدیک رسول علیه السلم برد رسول
علیه السلم مرا انس را گفت برو و فلان و فلان و هر کس که بیشتر توانی مرده
تا می خورند انس گوید رضی الله عنه از حجره بمسجد آمدم و هر کرا می دیدم
می آوردم و اصحاب صفه را نیز آوردم پیش رسول علیه السلم گفت یا انس
هم چندان که با تو آوردم آوردی گفت بخدای که بیشتر از آنست که بود که
سیصد مرد آن از کاسه حیس بخورده بودند و اصل بر جای مانده بود
بیست نهم انس گوید رضی الله عنه که من و علی با رسول علیه السلام
بودیم وی بر خری نشسته بود تا بیشه دبیکه دا این بکوهی رسیدیم
وقت نماز بامداد بود رسول علیه السلم با علی رضی الله عنه در آن بیشه

دررفت

ومن انجا می بودم تا انکه که افتاب بر امد و اواز رسول علیه السلم می شنیدم پس میغی
بیامد و بر سر ایشان بیستاد رسول علیه السلام گفت یا انس بخدای که صد نبی و صد ولی
اینجا و هیچ کس از ما فاضلتر نیست سی ام امده است که عامر بن طفیل و اربد بن قیس هر
دو تدبیر کردند که رسول را علیه السلم بکشند و هر دو از مبارزان عرب بودند
عامر بن طفیل مر اربد را گفت چون من وی را بسخن مشغول کنم تو از پس در ای و شمشیر
بزن و او را هلاک کن پس برخاستند و بمدینه امدند رسول علیه السلم در مسجد
بود عامر در رفت یاران گفتند یا رسول الله عامر امد رسول گفت اگر حق تعالی بروی
خیری خواهد او را اسلام دهد از در مسجد در امد گفت محمد از شما کدام است
گفتند انکه چون ماه میان نجوم می تابد پس گفت یا محمد برخیز و بدر مسجد ای تا سخنی
با تو بگویم رسول علیه السلام از انجا که کمال خلق او بود برخاست و با عامر بدر مسجد
امد عامر بسخن میگفت و اربد را اشارت میکرد که رسول را هلاک کن و رسول را سوال
می کرد که خدای تو از چیست از زر است یا از سیم چه چیز است رسول علیه السلم
از پس قفا هم چنان دیدی که از پیش پس اربد دست قوی کرد که شمشیر برکشد
بر نیامد رسول علیه السلم ازین بدید گفت اللهم اکفنیهما بما شئت صاعقه در
امد و او را بسوخت و نزل فی شانه و یرسل الصواعق عامر گفت تو یاری مرا
بسحر هلاک کردی اگر میان این دو کوه سیاه بر تو جمع نکنم ته مردم از شب در
خانه بزنی فاسقه بخفت طاعونی از گردن وی بیامد دیگر روز برخاست و بر اسب
نشست در راه تشنه شد و گرما برو غلبه کرد در زیر درختی فرود امد و سر بران
درخت میزد تا انکه که هلاک شد و نزل من شانه قل هو الله احد سی و یکم چون کفار
مکه دیدند که کفار قریش و بوطالب راضی نه اند که کس بر محمد علیه السلام
تعدی کند با یکدیگر عهد کردند که با وی بیع و شری نکنیم و اختلاط نکنیم

وایشانرا

وایشانرا در بازار نگذاریم تا چون مضطر شوند محمد را بما دهند تا هلاک کنیم
و برین جمله عهد نامه بنوشتند و از سقف کعبه بیاویختند سه سال برین برامد
و مسلمانان مضطر شدند حق تعالی ارضة الارض ابفرستاد تا بیامد و ان
جمله محو کرد جبریل علیه السلم بیامد و ان قصه رسول را خبر داد رسول از ان
شاد شد بوطالب را و نیز خویشان را از ان حال خبر کرد روزی قریش نشسته بودند
بوطالب امد و گفت یا قوم بعدل و انصاف امده ام که این دعوی که محمد میکند و
میگویند ان عهد نامه شما محو شده است اکنون نگه کنیم اگر صادق باشد
این دعوی که میکند معلوم شود که شما ولیستع اگرنه من وی را بشما دهم تا
هرچ خواهید بکنید چون نگه کردند همچنان بود که رسول گفته بود علیه السلم
جمله گفتند ما اسحره سی و دوم ابن عباس رضی الله عنه روایت کند که رسول
علیه السلم روزی موزه از پای بیرون کرد تا طهارت کند چون خواست که موزه
در پای کند عقابی بیامد و موزه را بر داشت و در هوا برد و نگونسار کرد
ماری سیاه از موزه بیفتاد رسول علیه السلم گفت نعوذ بالله من شر من یمشی
علی بطنه و من یمشی علی رجلین و من یمشی علی اربع و نهی کرد کسی را که موزه در
پای کند یا بر فراش خسبد تا نیفشاند سی و سیوم تمیم داری رضی الله عنه
روایت کند که اشتری نزد رسول امد علیه السلم و بانگی بکرد رسول گفت علیه السلم
یکساعت صبر کن تا خداوندت بیاید انکه دروغ در است تو ظاهر شود چون یک ساعت
بگذشت خداوند اشتر بیامد سلام کرد و گفت سه روز است تا این اشتر از من
گریخته است و اشتر چون خداوند خویش را دید نزدیک رسول امد علیه السلم
و چیزی بگفت رسول گفت این اشتر تو میگوید خرد بودم که بدست وی افتادم
بیست سال خدمت کردم می خواهد که مرا بکشد خداوند اشتر گفت راست میگوید

رسول علیه السلم اورا بخرید واز اذکرد وگفت هرجا که خواهی برو کسی را با تو
کاری نیست پس از اشتر چهار بانک بکرد و رسول علیه السلم هر باری میگفت امین
بار چهارم بگریست صحابه گفتند یا رسول الله او چه گفت که تو امین کردی گفت
در کرۀ اول گفت حق تعالی جزای تو خیر کناد گفتم امین بار دیگر گفت چنانک مرا از
ایشان ایمن کردی حق تعالی امت ترا از دوزخ ایمن کناد من گفتم امین سوم بار گفت
چنانک اعدای مرا از من دفع کردی حق تعالی اعدای ترا از تو دفع کناد من گفتم
امین چهارم بار گفت حق تعالی خلاف و دو گروهی از میان امت تو بر داراد من گفتم
امین و بگریستم زیرا که من شب معراج از حق تعالی خواسته ام اجابت نیامده
جبرئیل مرا گفت فنای امت تو اکثر از تعصب و دو گروهی باشد سی و چهارم
رسول علیه السلم در سفری بود با یاران هوا گرم بود تشنگی بر ایشان غلبه
کرد بی طاقت شدند رسول علیه السلام عمر و علی را رضی الله عنهما بفرستاد
که بروید مگر آب توانید آورد رفتند و طلب کردند غلامی را دیدند سیاه
بر اشتری نشسته و دو راویه آب بر اشتر نهاده عمر و علی رضی الله عنهما
گفتند رسول ترا می خواند غلام گفت مگر این عاشق را میگویید که در مکه بدید
امده است ایشان گفتند او نه عاشق است رسول خدا ست غلام گفت مرا مولی
نفرموده است که نزدیک او روم لکن شما آب بخورید و باز گردید بسعادت
گفتند اگر بطوع و رغبت بیایی و اگرنه بقهر و کرهت ببریم که ما بی رسول
آب نخوریم چون غلام مضطر شد در پیش ایشان افتاد برفتند تا بنزدیک رسول
علیه السلم دراو بهافر وگرفتند و غلام فریاد میکرد تا انگاه که ایشان جمله آب
بخوردند و سیراب شدند و ستوران را سیراب کردند در راویها برکردند و هر دو
راویه فرا غلام دادند کما انت غلام گفت اکنون یقین شد مرا رسالت تو درحال

درحال ایمان

336 درحال ایمان آورد رسول گفت علیه السلم هر کسی اورا طعام دهید بر قدر وسع
و امکان خویش هر کسی احسان بکردند تا انکه اشتر از غلام گران بار شد از
عطاها انکه رسول علیه السلم دست مبارک خویش بدو فرود اورد غلام درحال
سپید شد و قصد قبیله کرد مردمان وی دل مشغول بودند از دیر امدن وی
ناگه دیدند که بیامد چون نزدیک ایشان رسید گفتند راویه از آن ما است ولکن
غلام نه از آن ما است چون بحله رسید قصه بگفت جمله اهل حله بیامدند
و در دست رسول علیه السلم مسلمان شدند سی و پنجم رسول علیه السلام
مر سلمان را گفت که خود را از مولی خود باز خر سلمان گفت تو باز خر که مرا
بها نیست رسول علیه السلم گفت تو باز خر که حق تعالی بها با دینار اورد فت
خود را بچهار صد درخت خرما و چهار وقیه زر باز خرید و بنزدیک رسول علیه
السلم امد گفت خود را بچندینی باز خریدم رسول علیه السلم مر یاران را گفت
هر یکی شاخی خرما بیارید مر اوردند تا چهار صد تمام شد سلمان مغاک میکرد
و رسول علیه السلم می نشاند درحال سبز شد و قدر یک حبه زر بود داد
گفت بر و بهاء خود ازین بگزار سلمان گفت یا رسول الله چهار وقیه زر می باید
بدین قدر چگونه کفایت کنم رسول گفت تو برو حق تعالی بسازد سلمان امد
و زر عرضه کرد جمله بخندیدند سلمان گفت شما باری وزن کنید آن زر در ترازو
نهادند و سنگ در دیگر سو نهادند تا انکه چهار وقیه برامد سی و ششم
رسول علیه السلم وقتی بصحرا بیرون شده بود خواست که طهارت کند دو
درخت بود از یکدیگر دور شده امیر المومنین علی را گفت برو بگوی تا هر دو
درخت در هم بپیوندند بر مثال پرده علی رضی الله عنه پیغام پیغامبر علیه
السلم برسانید از درختان یکدیگر بپیوستند تا رسول علیه السلم طهارت کرد

انکه بفرموذ که برجای خویش روند بهم چنان از یکدیگر جدا شذ بند در اصل خود را سخ
شذ بند **سی و هفتم** نضر حارث همیشه فرصتی نکه می داشت که رسول را علیه السلم تنها
دریابذ که هلاک کند وقتی رسول تنها بصحرا بیرون شذه بوذ نضر حارث برا ثر وی بشتاب برا
دیذ تنها شمشیر بر کشیذ تا برنذ وا بس کردیذ روی زرد شذه گفتند ما اصحابش گفت
بالای سر رسول اژدها دیذم دهان باز کرده اهنگ من کرده بوذ بوجهل گفت این از سحر
وی غریب نیست **سی و هشتم** جعفر الصادق رضی الله عنه روایت کنذ از علی رضی الله عنه
که روزی بیش رسول علیه السلم سخن میگفتند تا از طعامها الذام قوی تر کنتند
کوشت رسول گفت علیه السلم من چند روز است که گوشت نخورده ام مردی از انصار بخانه
شذ اهل خویش را گفت رغبت نمای در چیزی عظیم زن گفت آن چیست گفت رسول علیه
السلم گفت من چندین روز است تا گوشت نخورده ام بز غاله بریان کنیم و بنزدیک
رسول فرستیم بریان کردند و در زنبیلی نهاذند و بسر شر داذ تا نزد رسول برد
و بیش روی نهاذ رسول گفت علیه السلم بخوریذ و استخوان مشکنیذ می خوردند
تا سیر شذند و رسول بخانه فاطمه و هر عیالی ازان خود پاره بفرستاذه بوذ
پس دست مبارک با او کرد و گفت برخیز بامر خدای زنده شذ و روی بخانه نهاذ چنانک
از پسر از پی وی رسید چون بز غاله در سرای شذ مرد با عیال خود گفت این
نیک ماند ببز غاله ما زن گفت مگر ازان همسایه است چون برا ثر شر پسر در امذ
وقصه بگفت تعجب فرو ماندند کذلک یکون حال ما اطیو دنی الجنة **سی و نهم**
بریدة بن حبیب رضی الله عنه روایت کنذ که زنی بنزدیک رسول امذ علیه السلم
و کوذکی داشت دو ماهه از کوذک گفت السلام علیک یا رسول الله محمد بن عبد
الله از مادر کوذک کافره بوذ وی را خشم امذ رسول گفت علیه السلم یا کوذک ترا که
گفت که من رسول خدایم و محمد بن عبد الله از کوذک را حق تعالی بیاموخت و جبریل

علیه السلم

337 علیه السلم بالای سر تو ایستاذه است پس رسول علیه السلم گفت نام تو چیست کوذک گفت
مرا نام عبد العزی کرده اند و مرا از عزی بیزارم تو مرا نام کن رسول علیه السلم
گفت من ترا نام عبد الله نام کردم گفت یا رسول الله از حق تعالی درخواه تا مرا در بهشت
خادم تو کند رسول دعا کرد پس از کوذک گفت هر که بتو ایمان آرذ سعید شوذ و هر که ترا
انکار کند شقی شوذ و بانکی بکرد و جان داذ و مادر شر بگریست و گفت تصدیق تو
دانستم گفت اشهد ان لا اله الا الله وان محمد رسول الله و گفت دریغا تا اکنون
تاخیر کردم رسول علیه السلم گفت مژده ترا که ملایکه می بینم که از بهشت کفن و حنو
آورند آن مستوره نیز بانکی بکرد و جان داذ رسول علیه السلم بروی نیز نماز کرد و اورا
نیز دفن کرد **چهلم** عباده بن الصامت روایت کنذ که ما بر عون انس بن مالک شذیم
رضی الله عنهما چون طعام بخوردیم کنیزک را گفت ان دستار خوان بیاور بیاورد انس
از بتنور فرو کذاشت پس بر کشیذ که بگر شته بر ان نسوخته بوذ و سپید شذه
چون بر ما ازان تعجب کردیم انس گفت این از دستار است که رسول علیه السلم دست
و دهان مبارک بذین پاک کردی هر گه که شوخ گیرذ ما بتنور فرو گذاریم سپید شوذ
و دیگر نسته بر و نسوزذ **چهل و یکم** یکی را از صحابه رسول علیه السلم بردار کردند
از سر دار آوازی داذ که الهی کسی نیست که سخن ما با رسول بگویذ و سلام من برساند
الهی تو بفضل و کرم خود سلام من بوی برسان رسول علیه السلم خطبه میکرد بر منبر
گفت و علیک السلام یا صحابی فلان مرد از سر دار مرا و شما را سلام میگویذ **چهل و**
دوم زنی بوذ در وقت رسول علیه السلم که از هیچ کس خود را پوشیده نداشتی
روزی رسول علیه السلم طعام می خورد ان زن گفت که مرا ازین طعام نصیبی کن
رسول علیه السلم پاره بذو داذ گفت ازان می خواهم که در دهان داری رسول پاره
از دهان مبارک خود بگرفت و بذو داذ وی بخورد حق تعالی پیر کنان بذو رسانید

بعد از آن چنان شد که پیش هیچ نامحرمی سخن نگفتی **چهل و چهارم** در حرب عباس
و عقیه و نوفل را رضی الله عنهما بگرفتند رسول علیه السلم با عباس گفت ایشان را
باز خر گفت من درویشم مال ندارم رسول گفت علیه السلم یا عباس آن زر ما که برام
فضل دادۀ ایشان را باز خر عباس گفت سبحان الله از روزی که من آن مال برام فضل دادم
آنجا هیچ کس نبود مگر من و او اسلام آورد **چهل و پنجم** جابر روایت کند رضی الله عنه
که علیه بن زید الحارثی سه تخم اشتر مرغ با رسول داد علیه السلم رسول آن را جابر
داد جابر بپخت و نزدیک رسول آورد علیه السلم جمله یاران و عامه آن را بخوردند
بس نگاه کردم هر سه تخم مرغ در کاسه بود نهاده **چهل و ششم** هفت سنگ ریزه بر دست
رسول علیه السلم تسبیح کرد به آواز بلند کذلک علی ید ابی بکر و عمر و عثمان رضی
الله عنهم **چهل و هفتم** رسول علیه السلم بکوه حرا بود با ابو بکر و عمر و عثمان و علی
رضی الله عنهم کوه بلرزید زامد رسول گفت اسکنی لیس علیک الا نبی و صدیق
و فاروق و ذو النورین و صفی حال ساکن گشت **چهل و هشتم** در حرب احزاب یاری را
دست بیفکندند رسول علیه السلم از دست بر سر جراحت نهاد و باز جای
بنهاد فرو دمید درحال دست وی درست شد بقدرت الله تعالی **چهل و نهم**
رسول علیه السلم روزی در حایط ابو امامه شد سنگی بر وی سلام
کرد و قال یا رسول الله دعا گوی تا حق تعالی مرا از سنگ دوزخ نگرداند
رسول علیه السلم دعا کرد و از خرما بنان جمله با رسول علیه السلم
آمین گفتند و همه میگفتند که یا رسول الله از من باز کن و از من بخور
و رسول علیه السلام باز میکردی و می خوردی و نیز سماروغ بود آنجا
بوی سلام گفتند و اصل آن از جنت است و شفا است مر چشم را **پنجاهم**
ابو قتاده را در حرب احد یک چشم بکندند نزد رسول آمد علیه السلام و

چشم

و چشم بر دست نهاده چون رسول علیه السلم از بدید باز بجای خود نهاد و بدمید
هم چنان شد که بود بحرمت سید رسول و نیز بو هریره رضی الله عنه
روایت کند که یکشب حسن و حسین رضی الله عنهما از نزدیک رسول علیه السلم
بخانه می شدند و چراغ نداشتند رسول علیه السلم بر اثر ایشان می نگریست
و نور روی مبارک او می تافت و ایشان در نور می رفتند تا بخانه رسیدند والسلم

**آغاز این تحریر در اول جمادی الاول بود و انجامش در آخر جمادی الاخر
وقتی که جرم آفتاب روز افروز از جرم برغاله گردون بر تافت و صورت ماه
بر چرخ گردان از گوشه قبضه کمان نظاره میکرد و سحاب سنجاب گون عقد
مروارید می بارید و کام چمن در عشق وصال شمن می خارید و وزش نسیم
در باغ سینه کلیم اثری داشت و عندلیب خوش گوی از گل خوش بوی
خبری داشت در چنین وقتی این اتفاق افتاد بر دست بنده ضعیف نحیف
محتاج برحمت خداوند لطیف جل جلاله شیخ علی بن دوست خدا بن خواجه بن
حاج قماری الرفاعی الی النقر بجده الخلاطی سال بر منتصف و بیست ششم
از هجرت سید المرسلین و امام المتقین و رسول رب العالمین محمد رسول الله**

شکر خدا را می کنم بیدو امر   زانک گشت این کتاب نغز تمام
ثنا املان کتاب المخفی نیست که اخلاق رسول و معجزه رسول در آخر کتاب نبشته
شد اگر گویند که این بدیع بود گوییم این را چهار وجه است **یکم** آنکه در آخر
دست داد **دوم** آنکه این راعی در مذهب امام اعظم است ترتیب شرط نیست
سوم صوفیان حلوا را آخر خورند **چهارم** گفته اند همه گفتی چو مصطفی گفتی
کشتی گو در دعا دار دم مرا یاد   همه وقتی نگهدارش خدا باد

رسول علیه السلم میفرماید که سیزده چیز را حق تعالی مسخ گردانید
یکم پیل دوم خرس سوم خرگوش چهارم سوسمار پنجم موش دشتی ششم عنکبوت
هفتم مرغ میوه دزد هشتم بوزینه نهم خوک دهم زهره یازدهم کفجلیزه
دوازدهم عقرب سیزدهم سهیل گفتند یا رسول الله سبب مسخ ایشان چه
بود گفت پیل مردی لوطی بوده است و خرس زنی بود که مردمانرا بخود خواندی
مکرر و خرگوش زنی بود که از حیض و جنابت غسل نکردی و خرگوش زنی بود که
از حیض و جنابت غسل نکردی و عقرب غمازی کردی که کسی از زبان وی
ایمن نبودی و سوسمار اعرابی بود که عصای پیران بدزدیدی و عنکبوت
زنی بود که شوهر خود را جادوی کرده و موش دشتی دیوث بود و دیوث
آن بود که زن خود را بر مردمان دهند و مرغ میوه دزد مردی بود که
خرماها از درخت بدزدیدی و بوزینه قومی بودند که شنبه را نمودند
و فرمان حق تعالی بجا نیاوردندی و ایشان از بنی اسرائیل بودند و خوک
از قوم بودند که از عیسی علیه السلم مایده خواستند و بعد از آن کفر
آوردند و زهره زنی بود نام او ناهید هاروت و ماروت بدو فتنه شدند
و کفجلیزه سخن چین بود و سهیل عشار بود وهب بن منبه رضی الله عنه
درین روایت زیاده کرد و گفت باز سه از و خارپشت مردی بدخوی
بودند و سگ قاضی بود که در میان خلق حکم حق نکردی و زنبور
مردی بود که در دین جدل کردی و عقعق مردی بود که بی میزر در حمام
رفتی حق تعالی او را مسخ کرد بصورت مرغی

مناجات ابو الحسن الخرقانی رحمة الله علیه شبی بعد از عبادت خداوند
سبحانه و تعالی مناجات کرد و گفت خداوندا فردای قیامت بوقت انکه نامه
اعمال هر یکی بدست دهند و کردار هر یکی بدیشان نمایند چون نوبت
بمن اید و فرضنا بم من دانم که چه جواب معقول گویم در حال بسرش
ندا امد که یا ابو الحسن انچ روز حشر خواهی گفتن در این وقت بگو گفت خداوندا
چون مرا در رحم مادر بیافریدی در ظلمات بحرم بخوابانیدی و چون
از مادر در وجود اوردی معده گرسنه را با من همراه کردی تا چون در وجود
امدم از گرسنگی میگریستم و چون مادر بگهواره نهاد بندها شتم که فرح امد
دست و پایم ببستند و خسته کردند و چون عاقل و سخن گوی شدم گفتم بعد الیوم
اسوده مانم بمعلم دادند تا بچوب ادب مرا از روزگارم براورد و از و ترسان
بی بودم و چون از ان درگذشتم شهوت بر من مسلط کردی تا از تیزی شهوت
بچیزی دیگر نمی پرداختم و چون از بیم زنا و عقوبت فساد زنی را در نکاح
اوردم فرزندانم در وجود اوردی و شفقت ایشان در درونم گماشتی و در
غم خورش و لباس ایشان عمرم ضایع کردی و چون از ان درگذشتم پیری
و ضعیفی بر من گماشتی و درد اعضا بر من نهادی و چون از ان درگذشتم گفتم
مگر چون وفات من برسد بیاسایم بدست ملک الموت مرا گرفتار کردی تا
بتیغ بی دریغ بصد سختی جان من قبض کرد و چون از ان درگذشتم در لحد
تاریکم نهادی و در ان تاریکی و عاجزی دو شخص مکرم فرستادی که خدای
تو کیست و ملت تو چیست و چون از ان جواب برستم از گورم برانگیختی
و در این وقت که حشر کردی در گرمای قیامت و جای حسرت و ندامت
نامه ام بدست دادی که اقرأ کتابک خداوندا تا خداوندا کتاب من اینست که

کفتم

گفتم و این همه مانع من بود از طاعت و از برای چندین تعب و رنج شرط
خدمت تو که خداوندی بجا نیاوردم ترا در امرزیدن و گناه عفو کردن
مانع کیست ندا امد که ای ابو الحسن ترا بیامرزیدم بفضل و کرم خود
ابو القاسم حکیم گوید رحمة الله علیه چهل سال علم اموختم
و اندران چهل ساله علم خود چهار سخن یافتم و انرا تاج کردم و بر سر
ان چهل ساله علم خود نهادم یکم تا با نیکان صحبت نکردم دین را بسلامت
نیافتم دوم تا گلو را قهر نکردم از فتنه نفس نرستم سیم تا ترک دنیا نگفتم
از شیطان نرستم چهارم تا طمع از خلق نبریدم از طعنه خلق نرستم
و هم ابو القاسم حکیم گوید که پنج سخن گفتم و ان پنج سخن را تاج کردم و بر سر
همه حکما و علما نهادم یکم سخن چنین گفتم که کاری که کنید بعلم کنید که بیرون
علم خود هر کسی کند دوم جوانمردی بتنگدستی کنید که بفراخ دستی خود
هر کسی کند سوم حلیمی بوقت خشم کنید که بیرون از خشم خود هر کسی
کند چهارم طاعت و خیرات پنهان کنید که اشکارا خود هر کسی کند
پنجم یاری ضعیفان کنید که یاری قویان خود هر کسی کند مناجات
موسی پیغامبر علیه السلام موسی پیغامبر را علیه صلوات
الرحمن علیه در مناجات باین دعا یافتند که میگفت اللهم صنت
وجهی عن السجود لغیرک فصن ماء وجهی عن مسئلة غیرک یعنی ای
خداوند همچنانکه روی من نگاه داشتی از سجده کردن بجز
تو دیگری را آب رویم هم نگاه دار از انک جز از تو کسی سوال کنم
خداوندا این ضعیف را نیز نگاه دار از زیر افت چنانک تا باین وقت
نگاه داشتی بحرمت صد و بیست و چهار هزار انبیا صلوات الرحمن علیهم

بدانک این ده حکومات نستاذ از امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
که بیش از وی کسی نکرده بوذ بعضی فراستی و بعضی حسابی برای تبرک
اینجا نبشته شذ **حکم کرد اول** گویند مردی سه نان داشت و مردی
دیگر پنج نان در راه میرفتند مرد دیگر با ایشان رسیذ آن هشت نان را بهم
خوردند انگاه این مرد که نان ایشان خورده بوذ هشت درم با ایشان
داذ و گفت این بهاء نانست قسمت کنید و خوذ برفت سه درم خداوند سه
نان بستد و پنج درم بخداوند پنج نان بداذ بر عدد نان و با یکدیگر خلاف
کردند بداوری انجا میذ پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه امذند
حکم کرد که خداوند سه نان را یک درم رسد و خداوند پنج نان را هفت
زیرا هر یکی از هر نانی یک ثلث خورده باشند سه نان نه ثلث است و پنج
نان پانزده ثلث جمله بیست و چهار ثلث باشد هر شخصی هشت ثلث خورده
باشند خداوند نان سه گانه هشت خورده باشد و از پنج گانه هشت خورده
باشد و خداوند درم هشت خورده باشد یکی از آن سه گانه و هفت از آن
پنج گانه و قسمت راست است درمی بخداوند نان سه گانه داذند و هفت درم
بخداوند پنج گانه چون یک داوری گفتیم روا باشد که دیگری بذو پیوندیم
دوم مردی بوقت وفات خویش یکی را وصی کرد و هزار درم بذو داذ
و گفت انچ ترا باید بفرزند من ده باقی ترا بعد از وفات فرزند مال طلب
کرد وصی صد درم بیاورد و گفت مرا این همی باید که بتو دهم توسط کردند
بر پانصد درم از هیچ دو جانب رضا نیفتاذ بداوری رفتند و وصی بیامد
با امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت پذر این وصیت کرد و هزار درم بمن
داذ و گفت انچ ترا باید بفرزند من ده باقی ترا و مرا مبلغ این صد درم می باید

که بوی

که بوی دهم و نمی ستاند حکم کرد که نه چنین است ترا صد درم می باید
که بوی همی دهی ترا نهصد درم می باید که باز گرفته از بوی ده بستند
و بوی داذ **سیوم** خلقی را از کفار اورده بوذند راست کرده — که بکشند
گفتند نباید بخشیذن تا هر کس غزا خویش بکنند امیر المومنین علی
کرم الله وجهه گفت نصیب من چند است گفتند پنج یک نا مقسوم در هر یک
شخصی هم چنین باشد گفت من باید نمی بخشم و نصیب خویش آزاد کردم
زنده بگذارند هیچ نتوانستند کشتن و همه بر دست او در اسلام امذند
چهارم یکی را تهمت خون بگرفته بوذند بی گناه و از بیم زخم چوب
مقر امذه بوذ چون او را بخواستند کشتن کشنده از حال بدید گفت یکی را
بکشتم خون این دیگر هم در گردن من باشد و از خدای تعالی بترسید امذ
و گفت او بی گناه است این خطا من کردم نه او و کشنده منم چون امیر المومنین
علی کرم الله وجهه این سخن بشنیذ گفت هر دو را رها کنید مردم را شگفت
می امذ گفتند مرد بطوع و رغبت معترف شذ چه ماند که قصاص فرموده
نمی اید گفت اگر یکی را بکشت دیگری را زنده کرد بدین قدر اقتصار کردند
پنجم مردی امذ و دعوی کرد که عنین است و زنش گفت دروغ میگوید
و با من نزدیکی کرد فرموذ تا اندازه قضیب او بدانستند و یک ساعت
در اب نشانند اگر از انچ بوذ نقصان کند عنین نیست و اگر بر حال خویش
باشد دلیل کند بر سستی و این خاصیتی نیکوست ششم روزی بنده
میگذشت اسیر و کافر و بندی گران بر پای او نهاده دو تن از صحابه نشسته
بوذند یکی گفت بند او سی من باشد یا بیفزاید و اگر نه زن من بسه طلاق
هشته شوذ دیگری گفت بسی من نباشد و اگر سی من باشد زن من بسه طلاق

باشد

کار مشکل شد نزد خواجهٔ غلام آمدند و قصه برگفتند تا بند برگیرد
و بترازو بسنجد خواجه گفت من سوگند خوردم بسه طلاق که امسال این
بند از پای او برنگیرم بنزد امیر المومنین عمر رضی الله عنه امدند و حال
ظاهر کردند عمر گفت خواجهٔ بنده چقتر بست شما دانید با زنان خویش یکی
آواز داد که ما للمعضلات مثل ابی الحسین این چنین مشکلات علی بن ابی
طالب حل تواند کردن هر دو بیامدند و حال با امیر المومنین علی کرم الله
وجهه بگفتند گفت این اسانست فرمود تا طغاری بیاوردند و از بند غلام
برشته بر بالا ببستند و غلام را بفرمود تا هر دو پای در طغار نهاد و
بفرمود تا آب در طغار کردند و بند بگشادند تا فرود امد و در میان
آب افتاد و بدید که آب تا کجا برآمده است و آنجا علامت کردند انگاه بند
بر بالا کشیدند و پارهای آهن بخواست و در آن آب افکندند تا آب بنشان اول
رسید انگاه گفت این پارهای آهن بسنجید که هم سنگ بند است و جمله حکمای
عالم درین عاجز ماندند و این مسئله بزرگ داشتند و اقرار کردند که بیش
از وی هیچ کس را این خاطر نبوده است پس بعد از وی جمع حکما گرد امدند
و ازین مسئله بسیار علوم بیرون آوردند و میزان الماء طبیعی خوانند
و این از نتیجهٔ علم علی بود کرم الله وجهه هفتم دو زن در یک شب
بچه آوردند در یک جای یکی پسر و یکی دختر این گفت پسر مراست و آن
دیگر هم چنین میگفت و بر هم دعوی همی کردند و بداوری افتاد امیر المومنین
فرمود تا شیر هر دو را بسنجیدند هر کرا شیر سنگین‌تر است پسر او راست
از آنک شیر دختران سبکتر باشد بخاصیت هشتم زنی مردی را بداوری
آورد و دعوی کرد که شوهر منست و عقد ایشان در مسجدی رفته بود

و گواهان هیچ نمانده بودند زن گفته بود که اگر گواهان بمیرند این چهار
گوشهٔ مسجد و ستونها بر ما گواهند و گفت که ازو بار دارم مرد منکر شد
امیر المومنین فرمود تا زن برود و از چهار گوشهٔ مسجد خاک بیارد زن
برفت و چون ساعتی برآمد امیر المومنین گفت زن دیر همی آید مرد گفت تا
آنجا پارهٔ راه نیکست حکم کرد که اگر نکرده چه دانی که راه دور است و مقر
امد و علی زن بوی داد این از طریق تو هم بجای آورد نهم مردی
در راه حج فرمان یافت و پسری و غلامی داشت هر یک دعوی کردند که من
فرزندم و این دیگر غلامست و این هست مراست و گواهی نبود و بداوری
افتاد فرمود تا دو سوراخ در دیوار کردند و فرمود تا هر یکی از سورا خي
سر بیرون کنند و آواز داد و گفت یا قنبر شمشیر برگیر و سر غلام بینداز
آنک بنده بود بترسید و سر بکشید و آن دیگر بماند حکم کرد و آنچ بود
و غلام را نیز بپسر دادند دهم قصهٔ معراج رسول علیه السلام یاد
همی کردم مردی نشسته بود گفت یا رسول الله مرا ارزو چنانست که تو پیش من
قدم مبارک از جای برداری و مقدار یک مرد بالا از زمین بر شوی تا دلم قرار
گیرد و ایمان بیفزاید رسول علیه السلم هر دو قدم از جای برگرفت و مقدار
یک نیزه در هوا رفت گفت یا اخا النجار تمام هست یا برتر شوم گفت فداک
ابی و امی تمامست که جان من و پدر و مادر من فدای تو باد و یقینش بیفزود
روزی دیگر مردی که دین نداشت گفت این ندانم اگر درستست چندانک من
شمشیر در زیر هر دو قدم برانم از زمین برپای خاستن تا قبول کنم اشارت
با علی کرد و گفت این را جواب ده در حال ذو الفقار برکشید و سر آن کافر
بینداخت و این بهتر جوابی بود تا جرا بر گفتار رسول علیه السلم بی ادبی

اعتراض کرد انکه ادب نگاه داشت و سؤال از بهر دین کرد جواب شر از بود و این
که از سر بی حرمتی و کفر و انکار سخن گفت جواب شر این بود که امیر المؤمنین کرد

این جواب نامه ایست که امام علامة العالم حجة الاسلام محمد بن محمد
بن محمد الغزالی الطوسی رضی الله عنه بوزیر المستنصر بالله می نویسد
و عذر نارفتن بتدریس مدرسهٔ مستنصریه بازمی خواهد

بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تعالی ولکل وجهة هو مولیها
فاستبقوا الخیرات حق تعالی میفرماید که هیچ آدمی نیست که کاری پی دارد
که نه آن مقصد و قبلهٔ اوست فاستبقوا الخیرات شما روی بدان آرید که
بهتر این است و اندر آن مسارعت کنید و مسابقت نمایید پس خلق در چیزی که
قبلهٔ خود ساخته اند سه گروهند یکی عوام که اهل غفلت بودند دوم
خواص که اهل کیاست بودند سوم خواص خواص که اهل بصیرت بودند
اما اهل غفلت را نظر در خیرات عاجل مقصور شد چنان پنداشتند که خیر
بزرگترین نعیم دنیاست و نعیم دنیا منبع جاه و مال است روی بدان آوردند
و هر دو را قرة العین پنداشتند و رسول علیه السلام چنین فرموده ما ذئبان
ضاریان ارسلا فی زریبة غنم اکثر فسادا من حب الشرف والمال فی دین المرء
المسلم پس این غافلان گرگ را از صید باز ندانستند و قرة العین را از سخنة
العین باز نشناختند و راه نگونساری اختیار کردند و رفعت پنداشتند
و از نگونساری ایشان رسول علیه السلم عبارة کرد و گفت تعس عبد الدینار
تعس عبد الدرهم قسم دوم خواص اند که ایشان بحکم کیاست دنیا را باخرت
بسته کردند و ترجیح آخرت را مستیقن گشتند و این ایشانرا مکشوف شد
که والآخرة خیر و ابقی و پس کیاست نباید تا کسی نداند که ابدی باقی از

فانی

فانی منغص بهتر پس روی از دنیا بتافتند و آخرت را قبلهٔ خود ساختند و این
قوم نیز هم مقصر بودند که بهتر مطلق طلب نکردند لکن بهتر از دنیا
بچیزی قناعت کردند اما خواص خواص اهل بصیرت بودند بدانستند که
هرچ ورای او چیز است آن چیز مطلق نیست و هرچ فوق او چیز است آن
جملهٔ افلاس است و العاقل لا یحب الافلاس پس بدیدند که دنیا و آخرت
هر دو آفریده است و معظم لذة هر دو مطعم و منکح است که بهایم را در آن
شرکت است و این پس مرتبتی نباشد پادشاه و آفریدگار دنیا و آخرت از هر دو
بهتر و بزرگتر است و سر این آیت ایشانرا مکشوف شد والله خیر و ابقی
پس مقام فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر اختیار کردند بدین مقام که ان
اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون بلک این قوم را حقیقت لا اله الا الله
مکشوف شد و بدانستند که هرچ آدمی در بند آنست آن چیز اله و معبود
اوست و از این گفت تعس عبد الدینار هر که را دل بجز از حق تعالی بچیزی مقصودست
توحید او تمام نیست و از شرک خفی خالی نیست پس این قوم هرچیز که در وجود
بود دو قسم متقابل نهادند ما سواه و این را دو کفهٔ متعادل ساختند کفتی
المیزان و از دل خود لسان المیزان ساختند هرگاه که دل خود را بطبع و
طوع بکفهٔ بهترین مایل دیدند حکم کردند گفتند ثقلت کفة الحسنات و چون
از وی زایل و مایل دیدند گفتند ثقلت کفة السیئات و دانستند که هرچ بدین
ترازو بر نیاید برتر از وی قیامت بر نیاید و چنانک طبقهٔ اول در طبقهٔ دوم
عوام بودند طبقهٔ دوم در طبقهٔ سیم عوام بودند و سخن ایشان فهم نکردند
ندانستند که النظر الی وجه الله چیست و چه باشد اگرچه نیز باز میگفتند و چون
صدر وزارت بلغه الله تعالی الی اعلی المقامات ما را از جای نازلتر بدرجهٔ رفیع تر

میخواند من نیز او را از اسفل السافلین با علی علیین مقام سیم میخوانم که اسفل
مقام گروه اولست و اعلی مقام گروه سیم است و قد قال النبی علیه السلم من احسن
الناس فکافیوه چون از اجابت عاجز بود از مکافات چاره نیافتم جهد آن کنم که
بر وی از حضیض درجه عوام باوج درجه خواص انتقال کند که راه طوس
و بغداد بحق تعالی یکیست بعضی دورتر و بعضی نزدیکتر نیست اما راه ازین سه
مقام برتر نیست و حقیقت بشناسد که اگر یک فرض از فرایض دین فرو گذارد
کبیره از محظورات شرع ارتکاب کند یا یک شب آسوده بخسبد و در همه ولایت
یک مظلوم رنجور بود اگرچه خویشتن را قدری می داند درجه وی بجز حضیض
مقام اول نیست و از جمله اهل غفلت است و لیک هم الغافلون لا جرم انهم فی الاخرة
هم الاخسرون نسال الله تعالی ان یوقظه من نومة الغفلة لینظر فی یومه
لغده قبل ان یخرج الامر من یده **امر تدریس بحدیث مدرسه بغداد** و عذر
تقاعد از امتثال صدر وزارت عذر آنست که انزعاج از وطن خود و قرارگاه
دنیا میسر نشود الا بطلب زیادت دین یا دنیا اما زیادت اقبال دنیا و طلب آن
بحمد الله تعالی از پیش برخاسته است که اگر بغداد بطوس آرند بی حرکتی ازین
جانب و ملک و ملک صافی مهیا بغزالی دهند و مسلم دارند اگر مرا دل بدان
التفاتی کند نصیب ضعف ایمانی بود که از التفات آن نتیجه آن بود که وقت را
منغص کند و پروای همه کارها ببرد اما زیادت طلب دین بعمری استحقاق
حرکتی هجرت و طلب دارد و شک نیست که اباحت علم آنجا بیشتر است و
اسباب ساخته تر و زحمت طلبه علم آنجا بیشتر لکن در مقابله آن زیادت
اعذار و اسباب است همه دینی که بخلل میشود که آن زیادت آن نقصان را جبر
نکند یکی آنکه قریب صد و پنجاه مرد متورع محصل حاضرند و باستفادت مشغول

ونقل

نیذن
344

ونقل ایشان جمله و ساختن اسباب ایشان متعذر است و فرو گذاشتن و بجا
بامید زیادت جای دیگر رخصت نیست مثل این چنان باشد که ده یتیم در تعهد
و کفایت کسی بود ایشان را ضایع فرو گذارد بر امید آنکه جای دیگر بیست یتیم را
تعهد کند **عذر دوم** آنست که در آن وقت که صدر شهید نظام الملک قدس
الله روحه العزیز و ورث المجلس العالی مرا ببغداد خواند تنها بودم
بی علایق اهل و فرزند و امروز این علایق پدید آمده است و نقل جمله جماعت
متعذر است و فرو گذاشتن و دلها مجروح کردن رخصت نیست **عذر سیم**
آنست که چون بتربة ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه رسیدم فی سنه
تسع و ثمانین و اربعمایة که امروز قریب پانزده سالست که نذر کرده
بودم و تا امروز بدان وفا کردم یکی آنکه هیچ سلطانی را نبینم و از هیچ سلطانی
هیچ مال قبول نکنم و بسلام ایشان نشوم سوم آنکه مناظره نکنم و اگر این
نذر را نقض کنم دل و وقت شوریده شود و هیچ کار دینی میسر نشود
و در بغداد از مناظره چاره نیست و از سلام دار الخلافه امتناع نتوان
کرد و در آن مدت که از شام باز رسیدم ببغداد از سلام نکردم و مسلم
بودم بحکم آنکه در شغلی نبودم و چون در میان کاری باشم نامسلم شوم
باطن از پریشانی خالی نبود و آنرا نتایج باشد و معظم تر معیشتست
که چون مال سلطان نگیرم و ببغداد ملکی و معیشتی ندارم راه عیش بسته شود
و این مقدار ضیعتکی بطوس هست و کفایت اطفال را وفا کند بعد المبالغه
فی القناعة و الاقتصاد در غیبت از اینجا قاصر شود این همه اعذار دینی است
و در جمله چون عمر دور در کشیده وقت وداع و فراغت نه وقت سفر عراق
منتظرم از مکارم اخلاق آنکه این اعذار قبول فرماید و تقدیر کند که

غزالی انجا رسیذ و او را فرمان حق تعالی در رسیذ تدبیر تدرسی دیکر باید
کرد امروز همان تدبیر بفرمایذ ساخت ایزد تعالی صدر ان صدر جهان
دار را بحقیقت ایمان که او را صورت ایمان نسبت اراسته دارا ذ تا عالمی بذان ایمان
اباذان کردذ این نامه هم ازان اماست که بسعاده الخازن فرستاذ
بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تعالی وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا عِندَنَا خَزَائِنُهُ
وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ خزانهٔ همه ملوک متناهی است و خزانهٔ
ملک الملوک را نهایت نیست یکی از خزانهٔ ملک الملوک سعادت است و یکی
شقاوت و این هر دو در غیب الغیب پوشیذه است و این هر دو را دو کلید
است یکی را طاعت کویند و یکی را معصیت و این دو کلید در دو خزانه است
از خزاین غیب که یکی را توفیق کویند و یکی را خذلان و جوهر توفیق
و خذلان در دو خزانهٔ دیکر ست از همه غیبتر یکی را رضا کویند و یکی را
سخط و این جوهر رضا و سخط در دو خزانه است که اوهام عوام و افهام
خواص اهل الصدیقون و العلما الراسخون ازان قاصر ست و عبارت را بذان
راه نیست و استنباط علما و صدیقان را مجال نیست چه عبارت ایشان نیز
قاصر است چه عبارت ازان یکی چنین ایذ که إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُم مِّنَّا الْحُسْنَىٰ
و عبارت ازان دیکر چنین ایذ که لَقَدْ حَقَّ الْقَوْلُ عَلَىٰ أَكْثَرِهِمْ و اندر
سر این دو معنی که این دو ایت عبارت ازانست اعجوبهٔ قضا و قدر تعبیه
است هر که معراج وی از خزاین بذین مقام رسیذ با وی چنین کویند
کُنک و الاشارة زفان نکاه دار القدر سر الله فلا تفشوه و وراء
این سر الاسرار در خزانة الخزاین است که مصدر و منبع این همه خزاین
است و عبارت ازان یک معنا ایذ که رسول علیه السلم در ترقی بذین مقام

چنین

سخنتک سخطک چنین کفت که اعوذ بعفوک من عقابک پس ترقی کرد و کفت اعوذ برضاک من
پس ترقی کرد و کفت اعوذ بک منک پس خواست که ترقی کنذ راه بحجاب عزت
بسته دیذ کفت لا احصی ثنار علیک انت کما اثنیت علی نفسک و تا بذین
مقام که اعوذ برضاک من سخطک علما را راه بوذ اما بذین مقام که اعوذ بک
منک جز انبیا را راه نیست و ورای این عالمها است که نه انبیا را بذان راه
است و نه علما را و همه صدیقان و انبیا چون بذان مقام رسند جز دهشت
و حیرت و عجز نصیب ایشان نباشذ همه در ذل عجز میکذارند و در اتش
عشق و شوق میسوزند و سبوح قدوس میزنند الانبیا نوحه عجز
خوذ بذین عبارت میکنند لا احصی ثنا علیک انت کما اثنیت علی نفسک و
سید الصدیقین اندوه و عجز و شاذی بهم بر امیزد و منادی ماتم
و دولت خویش بذین لفظ میکند که العجز عن درک الادراک ادراک
کاه در ماتم عجز میکذارد و کاه بذان شاذی که این عجز تمام ادراک است
می افروزد حال خزاین ملک الملوک بنظار کیان ان خزاین اینست اما زر و سیم
که در خزاین ملوک دنیا بوذ کلید دوزخ است تعس عبد الدینار تعس
عبد الدرهم روز قیامت چون منادی براید که جریدهٔ خزانهٔ کلید
دوزخ باز کنند اکر در صدر ان جریده نام سعادت براید بیجاره سعادت
که ویرانهٔ ملک مشرق فریاد رسذ نه وزیر مغرب دست کیرذ که ایشان
هم سر و پای خوذ کم کرده باشند والسلام

رسالهٔ اخر

صورتی کردند پیش سلطان سنجر از حجة الاسلام رحمة الله علیه که در
مذهب امام اعظم ابو حنیفه رضی الله عنه قدح کرده است و در تصانیف
خوذ چیزها کفته است که از مذهب اهل سنت دور است و سلطان را بروی

دل در شست کردند فرمودند تا وی را حاضر کردند حجة الاسلام امتناع کرد
از رفتن و عذر آن بسلطان بنوشت بدین موجب ایزد تعالی ملک اسلام را
از ملک اسلام برخوردار کرداناذ و آنکاه در آخرت ملکی دهاذ که پاذشاهی
روی زمین در وی حقیر و مختصر کرذذ که کار پاذشاهی آخرت دارذ که مملکت
دنیا از مشرق تا مغرب بیش نیست و عمر آدمی در دنیا صذ سال در اغلب
احوال بیش نیست و جمله زمین بنسبت با پاذشاهی که ایزذ تعالی کسی را بدهذ
در آخرت کلوخی است و همه ولایتها روی زمین کرد و غبار آن کلوخست
کلوخی و کرد کلوخی را چه قیمت باشذ و صذ سال عمر را در میان ازل و ابد
و پاذشاهی جاوذان چه قدر باشذ که بذان شاذ بایذ بوذ همت بلند دار
و از ایزذ تعالی جز پاذشاهی جاوذان قناعت مکن و این بر همه جهان
دشوار است و بر ملک مشرق آسان که رسول علیه السلام میکویذ یکروز
عدل از سلطان عادل فاضلتر از عبادت شصت سال چون ایزذ تعالی این ساز
و آلت داذ که آنچ دیکری شصت سال تواند کرد تو بیکروز بتوانی کرد
چه اقبال و دولت باشذ زیادت ازین و حال دنیا بدان چنانک هست تا در چشم
تو مختصر کردذ که بزرکان کفته اند اکر دنیا کوزهٔ زرین بوذی که بنماندی
و آخرت کوزهٔ سفالین بوذی که بماندی عاقل کوزهٔ سفالین باقی اختیار
کردی کیف که دنیا کوزه سفالین است که بنماند و آخرت کوزهٔ زرین که هرکز
بنشکنذ عاقل چکونه بوذ کسی که دنیا اختیار کند این مثل نیکو در اندیشد
و همیشه پیش چشم دارذ و امروز بجای رسیده است که عدل یکساعت به
از عبادت شصت سالست بر مردمان طوس رحمی کن که ظلم بسیار کشیذه اند
و غله از سرما و بی آبی تباه شذه است و روستائیرا هیچ چیز نماند مکر

پوستینی

پوستینی و مشتی عیال کرسنه و برهنه با فرزندان در تنوری شوند رضا
مده که پوستین ایشان باز کنند و اکر از ایشان چیزی خواهند همکنان بکریزند
و در میان کوهها هلاک شوند و این پوست باز کردن باشذ و حال این داعی
بدانذ که پنجاه و سه سال عمر بکذاشت چهل سال در دریای علوم دین
غواصی کرد تا بجای رسیذ که سخن وی از اندازهٔ فهم بیشتر اهل روزکار درکذشت
بیست سال در ایام سلطان شهید روزکار کذاشت و از وی باصفهان و
بغداد اقبالها دیذ و چند بار میان سلطان و امیر المؤمنین رسول بوذ در
کارهای بزرک و در علوم دین هفتاذ کتاب تصنیف کرد پس دنیا را چنانک
بوذ بدیذ بجملکی بینداخت و مذتی در بیت المقدس مقام کرد و بر سر
مشهد خلیل الله ابراهیم علیه السلام عهد کرد که نیز پیش هیچ سلطان
نروذ و مال هیچ سلطان نکیرذ و مناظره و تعصب نکند و دوازده سال برین
عهد مقام کرد و امیر المؤمنین و همه سلاطین وی را معذور داشتند اکنون
شنیذم که از مجلس عالی اشارتی رفته است بحاضر آمذن امتثال فرمان را
بمشهد موسی رضا آمذم و نکاه داشت عهد خلیل را بلشکرکاه نیامذم و بر
سر این مشهد میکویم که ای فرزند رسول شفیع باش تا ایزذ تعالی ملک
الاسلام را در مملکت دنیا از درجهٔ پذران خویش بکذارذ و در مملکت
آخرت بدرجهٔ سلیمان علیه السلام برساند و توفیقش دهذ تا حرمت عهد
خلیل الله نکاه دارذ و دل کسی که روی از خلق بکردانیذه است و بتو خدای
آورده شوریده نکند و چنین دانستم که این مجلس عالی پسندیده تر و مقبول
تر است از آمذن بکالبذ که کاری رسمی بی فایده است و روی در حق تعالی دارذ
اکر پسندیده است مرحبا و اکر بخلاف این فرمانی بوذ در عهدهٔ عهد شکستن
نباشم

که فرمان سلطان باضطرار لازم بوذ فرمانرا بضرورت منقاد باشیم ایزد
تعالی بر زبان و دل عزیز وی آن راند که فردا در قیامت ازان خجل نباشد و امروز
اسلام را ازان ضعف و شکستگی نبوذ و السلام چون این نامه بر سلطان عرض
کردند عقیدت وی ازان بوذ بگشت و گفت له بذست می باید که ما وی را ببینیم
و متعصبان وی جمله بلشکرگاه حاضر گشته بوذند همه گفتند وی را حاضر
باید کرد تا با وی مناظره کنیم با سلطان گفتند این مردی ناموسی است
ناموس وی آنگاه ظاهر شوذ که با ما مناظره کند سلطان گفت چون
وی بمشهدست و لشکرگاه بدرو کوس و مسافت نزدیک آمدن آسان بوذ
در جمله بحکم اشارت بلشکرگاه رفت و در پیش سلطان درآمد سلطان بر
پای خاست و در بر گرفت و بر تخت بنشاند و حجة الاسلام را استسقای
می بوذ اندک مقری با وی هم بوذ گفت بیار آیتی از قران برخواند الیس
الله بکاف عبده حجة الاسلام گفت بلی و ان خوف بجملگی از وی زایل شد
و سخن آغاز کرد که بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین و
العاقبة للمتقین و لا عدوان الا علی الظالمین بقاء ملک اسلام باذ عادت
علماء اسلام چون بمجلس ملوک اسلام رسند آنست که فصلی گویند مشتمل بر
چهار چیز دعا و ثنا و نصیحت و رفع حاجت اما دعا مذهب من آنست که
بشب تاریک در خلوت با حق تعالی در سر مناجات کرد زان نیکوتر از آنچ بر ملا
بوذ که هرچ بر ملا بوذ بوذ ریا آمیخته بوذ و در حضرت حق تعالی هرچ خالص
نیست مقبول نیست و اما ثنای این مجلس هم محالست که آفتاب بی نیازست از آنک
ببلندی و روشنی وی بانگشت اشارت کنند جمال چون بغایت کمال رسد بازار
مشاطه بشکند و دست مشاطه بی کار شوذ و مقصود از ثنا بالا داذن کار

باشد

باشد و چگونه بالا دهند حضرتی را که هرچ در جهان بالا و بلند است
کسی را از خلعتی است که از غلامان این حضرت یافته است پس مهمترین همه
نصیحت است و خوض در حاجت اما نصیحت ولایتی است که منشور آن از
حضرت رسول علیه السلام نویسند و وی گفته است ترکت فیکم واعظین
صامتا و ناطقا الصامت الموت و الناطق القران نگاه کن تا این
نصیحت گر خاموش بزبان حال چه میگوید و آن نصیحت گر گویا بزبان قال چه
میگوید مرگ خاموش چنین میگوید که هرکه آفریده است من در کمین گاه اویم
و کمین خویش ناگاه بگشایم و از پیش هیچ رسول نفرستم و اگر خواهید که
نموذار دست عمل من ببینید با همه گفته ام که با همه چه خواهم کردن
ملوک باید که در ملوک گذشته نگرند و امرا در امراء گذشته سلطان ملک
شاه و الپ ارسلان و جغری از زیر خاک بزبان حال ندا میکنند که یا ملکا یا
قرة العین زینهار و زینهار که اگر بدانی که ما فردا بسرچه کار رسیدیم و چه
کارهای هول دیذیم هرگز یکشب سیر نخسبی و در رعیت تو یک کس گرسنه
و بکام خویش هیچ جامه نپوشی و از رعیت تو یک کس برهنه و در اثناء
وصیت بگوید که از من یک کلمه قبول کن و کلمه لا اله الا الله همواره در زیر
زبان دار چنانک کس نشنوذ در حال که باشی چنانک ازین هیچ خالی نباشی که
ایمان را بیخ بذین استوار شوذ که در خبرست که ایمان را آب از طاعت خوزد
و بیخ وی از عدل و دوام از ذکر حق تعالی بوذ و با این همه اگر از عذاب
آخرت خلاص یابی از سوال قیامت خلاص نیابی کلکم راع و کلکم مسئول
عن رعیته و حدیث عمر خطاب رضی الله عنه اینجا بدرازی باز کرده
بوذ ما اختیار کردیم بعد از آن گفت یا ملک شکر نعمت حق تعالی بر خویش بگذار

که نعمت چهارست ایمان و اعتقاد درست و روی نیکو و خلق نیکو و فعل
نیکو این یکی باختیار تو است و از هر سه هدیه خداست چون خدای از هر
سه از تو دریغ نداشت تو نیز این چهارم از خویش دریغ مدار که از هر سه
برباز آید بر تو و ناسپاسی کرده باشی و یا امیران دولت که بپای ایستاده اید
اگر خواهید که دولت پاینده و مبارک باشد باید که دولت ازحق دولتی باز
شناسید و بدانید که شما را ملکی دیگرست جز این ملک خراسان و از ملک
زمین و آسمانست فردا همه را در قیامت در مقام سیاست بدارند و با شما
گویند حق نعمت من چون گزاردید که **قلوب الملوک خزاین الله** و این ملوک دل
خزانه حق تعالی است که هرچ در عالم خاک پدید آورد از رحمت و عقوبت
بواسطه دل ملوک بود گوید خزانه خود بشما سپردم و زبان شما کلید
آن خزانه کردم امانت نگاه داشتید یا خیانت کردید و هر کجا یکی مظلوم
برین ملک پوشیده دارد در خزینه خیانت کرده است **امدیم بعرضه کردن**
حاجت و حاجت دو است **یکی** عام و **یکی** خاص عام آنست که مردمان طوس
سوخته و کنده بوده اند از ظلم و قسمت و هرچ غله بود از سرما و بی
آبی تباه شده است بر ایشان رحمتی بکن تا حق تعالی بر تو رحمت کند پشت و
گردن مؤمنان از بلا و محنت گرسنگی شکسته چه باشد اگر گردن ستوران تو
از ساخت زر فرو نشکنند **و اما حاجت خاص** آنست که من دوازده سال
در زاویه نشستم و از خلق اعراض کردم پسر فخر الملک رحمه الله مرا
الزام کرد که بنشابور باید شد گفتم این روزگار سخن من احتمال نکند که هر که
درین وقت کلمه حق بگوید در و دیوار بمعادات او برخیزد گفت ملکی است
عادل و من در پیش او بنصرت تو برخیزم امروز کار بجای رسید که سخنهای

میشنوم

میشنوم که اگر در خواب دیدمی گفتمی اضغاث احلامست اما آنچ بعلوم عقلی
تعلق دارد اگر کسی را برآن اعتراض است عجب نیست که در سخن من معنی غریب و
مشکل هست که فهم هر کس بدان نرسد بسیار آنست لکن من ملتزم ام بشرح هرچ
گفته باشم با هر که در جهانست درست میکنم و از عهده بیرون می آیم این
سهلست اما آنچ حکایت کرده اند که در امام ابوحنیفه رضی الله عنه طعن
کرده است این را تحمل نتوانم کرد که **بالله الذی لا اله الا هو** که اعتقاد من
آنست که ابوحنیفه غواص ترین امت مصطفی است علیه السلام در حقایق و معانی
فقه و هر که جز این از عقیدت من یا از خط و لفظ من حکایت میکند دروغ
میگوید و حاجت من آنست که مرا از تدریس نیشابور و طوس و همه شهرها
معاف دارد تا در زاویه سلامت خویش شوم که این روزگار سخن مرا احتمال
نکند والسلام **چون این فصل بگفت** جواب سلطان سنجر این بود که گفت مارا اجما
ع بایست که جمله علماء عراق و خراسان اینجا حاضر بودندی تا سخن تو بشنیدند ند
و اعتقاد تو بدانستندی اکنون در خواستن آنست که این فصل که رفت بنویسی
تا ما نسخت آن باطراف جهان بفرستیم تا جهانیان از اعتقاد ما در علماء اسلام
بدانند اما معاف کردن از تدریس ممکن نیست که فخر الملک جا کرما بود که ترا
بنیشابور می برد ما جهت تو مدرسها بنا فرماییم و جمله علما بیایند و
آنچ برایشان پوشیده بود بیاموزند و اشکالها حل کنند چون حجة الاسلام
باز گشت با عزازی هرچ تمامتر اهل طوس استقبال کردند و شادیها نمودند
و جشنی عظیم ساختند و حجة الاسلام این فصل را بنوشت و کتابی تصنیف
کرد نصیحة الملوک و این کتابی است بلیغ در انواع نصیحت و پیش تخت فرستاد
چون متعصبان و پیران آن حال بدیدند خجل شدند و جماعتی برخاستند

وبطوس تردوی آمدند وگفتند مارا از تو سوالی است اگر دستوری بوذ
تا بپرسیم دستوری داذ گفتند تو مذهب که داری گفت در معقولات
مذهب برهان دارم و آنچ دلیل عقلی اقتضا کند و اما در شرعیات مذهب
قرآن و هیچ کس را از ایمه تقلید نمی کنم نه شافعی بر من خطی دارد و نه
ابو حنیفه براتی چون این سخن بشنیذند نیز مجال سخن نماند ایشانرا و چند
لفظ که محل اعتراض ایشان بوذ از کتب وی بنوشتند و بوی فرستاذند
حجة الاسلام جواب آن بر بدیهه باز نبشت و از مسایل این بوذ چه گویند امام
الایمه حجة الاسلام در جواب کسانی که اعتراض میکنند بر بعضی از سخنها که
در مشکوة الانوار و کیمیاء السعادتست مثل این سخن که لا اله الا الله توحید
العوام و لا هو الا هو توحید الخواص و این که نور حقیقی خدای است و این
سخن که روح اندرین عالم غریب است و وی از عالم علوست و شرف وی
بدان عالمست میگویند این سخن فلاسفه است و امثال این کلماتست که آنرا شرح
حاجتست تا اعتراض متعنته کوتاه شوذ و معنی سخنها پیدا شوذ جواب حجة
الاسلام این بوذ که بدانک سوال کردن از مشکلات عرضه کردن علت و بیماری
دلست بر طبیب و جواب دادن سعی کردنست در شفاء بیمار و جاهلان
بیماراند فی قلوبهم مرض و علما طبیبان اند و عالم ناقص طبیبی را نشاید
و عالم کامل هر جای طبیبی نکند در جای کند که امید شفا ظاهر
بوذ اما چون علت مزمن بوذ و بیماری بیماری عقل استاذی طبیب دران
بوذ که بگوید که این بیماری علاج پذیر نیست و این بیماران بر چهار گونه اند
یکی از وی علاج پذیرست و سه علاج نپذیرد اول کسی آن بوذ که اعتراض
وی از حسد بوذ و حسد بیماری مزمن است و علاج را بوی راه نیست که هر

جواب

جواب که از اعتراض وی گویند هر چند نیکوتر و روشن تر بوذ او را خشم
بیش آید و آتش حسد در دل وی افروخته تر بوذ پس بجواب وی مشغول نباید
شد کل العداوه قد ترجی ازالتها الا عداوه من عاداک عن حسد پس
تدبیر وی آن بوذ که وی را بذان علت بگذارند و از وی اعراض کنند فاعرض
عن من تولی عن ذکرنا و لم یرد الا الحیوة الدنیا و حسود بهرچ میگویذ
آتش در خرمن خویش میزند ما الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب
پس وی بجای رحمتست نه بجای خصومت بیمار دوم آنکه علت وی از حماقت
وی عقلی بوذ و این هم علاج نپذیرد که عیسی علیه السلم مرده زنده کرد
و از معالجت احمق عاجز شد و این کسی بوذ که عمر در علوم عقلی صرف
نکرده بوذ اعتراض کند بر کسی که همه عمر دراز کرده باشد و این مدبر
نداند که اعتراضی که عامی را فرا آید عالم را نیز فرا آمده باشد پس این
سخنی است که غوری دارد که عالم بدانسته باشد و عامی بنه داند و همه
منتها و ادبا و مفسران و محدثان و مشغولان بانواع علوم عامی باشند
در علوم عقلی و بیشتر متکلمان نیز هم چنین باشند چون اعتراض این
قوم بالتفات نه ارزذ اعتراض کسانی که هرگز در هیچ علم خوض نکرده باشند
بجواب چون ارزذ و قصه موسی و خضر علیهما السلام در قرآن تنبیه است
برین دقیقه که چون سفینه یتیمان کسی از عوام سوراخ کند محل اعتراض
بوذ اما چون عالمی کامل کند اعتراض نشاید کرد که حفظ مال ایتام چون
هر کسی بداند عالم نیز بشناسد چون نگه میکند آنست که وی را از چیزی
داند که از فعل باضافت با آن منکر نیست بلک معرفت حق تعالی و معرفت
حضرت ربوبیت و ملکوت آسمان و زمین دانستن کمترین از جولانگاهی نیست

مى

اگر کسی همه علوم روی زمین بداند و همه صناعات بشناسد لکن در جواب
رنج نبرده باشد و برا نرسد که بر جوابها اعراض کند بلکه هرچ و برا منکر
نماید بر قصور عقل خویش حمل کند چون این قدر عقل ندارد از وی اعراض
باید کرد و بجواب وی مشغول نباید شد بیماری سه ام بیشتر شده بود
و آنچ فهم نکند بر قصور عقل خویش حمل کند و اعراض نکند بلکه خواهد که
بداند و سوال برانجا استرشاد کند لیکن بلید باشد و فهم وی از ادراک
دقایق علوم قاصر بود هم بجواب وی نیز مشغول نباید شد قال علیه السلم
نحن معاشر الانبیا امرنا ان نکلم الناس علی قدر عقولهم یعنی این نه
انست که ایشان سخنی گویند خلاف راستی لکن آن گویند که طاقت فهم آن دارند اما
طاقت آن ندارند خود نگویند و تنبیه کنند که این کار تو نیست چ اگر گفته اند
جز انکار و تکذیب حاصل نیاید و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک
قدیم و کذبوا بما لم یحیطوا بعلمه اشارت بدین قومست بیماری چهارم
انست که مسترشد بود و با آن هم زیرک و تیز فهم بود و عقل بر وی غالب بود
یعنی که مغلوب غضب و شهوة و حب جاه و مال نبود این یک بیمار علاج پذیر
بود برای وی را جواب این مسایل گفته اید پس اگر کسی بینی که ازین جواب شفاء
وی حاصل نشود عجب مدار که از جمله از سه قوم دیگر باشد و بیشتر خلق
از جمله از سه گروه هند و این چهارم عزیز و نادر است آنگاه بجواب این مسایل
مشغول شد چنانک در تصانیف وی بدان اشارت کرده است اینجا نیاوردیم
رحمة الله علیه رسالة فی معنی العبادة الشیخ الامام الاجل محی الدین
محمد بن یحیی بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا
لا تلهکم اموالکم و لا اولادکم عن ذکر الله و من یفعل ذلک فاولیک هم الخاسرون

وانفقوا

50 وانفقوا مما رزقناکم الی قوله والله خبیر بما تعملون بر همه ارباب احوال
واجبست که اندرین ایت تامل کنند و بسمع بشنوند و بدانند که دنیا و ثروت
دنیا هاویه است هرچند زیادت میشود از هاویه عمیق تر میشود و بیرون
امدن از وی متعذر تر میشود و امید نجات کسی را باشد که دستاویزها
محکم ساخته باشد و هرچند هاویه عمیق تر باشد دستاویز محکمتر باید
و بیشتر باید چنانک رسول گفت علیه السلام هلک الاکثرون الا من قال بالمال
هکذی و هکذی و دستاویز و متمسک اهل دنیا خیرات و صدقات باشد
و چنانک درویشان امروز در راه ایستاده اند ذلیل و عاجز تا مرد توانگر
فرو کند زر که از وی قوت طلب کنند فردا در قیامت توانگران ذلیل و عاجز
ایستاده باشند تا مرد درویشان میگذرند تا باشد که یکی از ایشان
دست وی گیرند و گویند که وی در حق من سعی نیکو کرد که ظلمی از من دفع کرد
یا نیکوی بمن رسانید اگر گناهان وی بر اندازه باشد که شفاعت را جای
باز مانده باشد بشفاعت بوی دهند و هر که امروز همگی خویش بر سر هوا
و شیطان داد و برا جای شفاعت نبود و اهل دنیا در حق شیطان سه گروه هند
یا خصم شیطان اند یا بندهٔ شیطان اند یا انباز شیطان خصم انست که یکدرم
نستانند الا از حلال و خرج نکنند الا بفرمان و نرسانند الا بمستحق و آن
مرد از شفاعت مستغنی است و بنده انست که از حرام می ستانند و بظالمان
می رسانند برای حمایت را یا بمستحقان میرسانند لکن برای جاه و ریا و حشمت را
و این را جای شفاعت نباشد و انباز ان بود که بعضی برای هوای شیطان
کنند و بعضی برای فرمان و هنباز گاه کار بشیمه کنند و گاه بجهار یکی و کم از ده
یکی نبود و این مرد را امید شفاعت بود و لیکن در خطر بود که مغاومت حاصل
کردن

دردو کنه تر از و دشوار بوذ وصفی الدوله جمال الروسا دام تاییده
حال خویش تامل کند و بر این سه گروه عرضه کند اگر داند که از گروه اول
نیست جهد کند تا از گروه سوم باشذ و هنبازی کمتر از نیمه نکند یا نیمه
از مال در حق خویش صرف کند و از نیمه را جدا کند و بوکیلی تسلیم کند
وانرا وکیل حق نامی کند و دیگر نیمه بوکیل دیگر تسلیم کند وانرا وکیل
شیطان نام کند اگر چنین نکند بهر صدقه که بدهذ وی را بمناظره با شیطا
وهوا حاجت بوذ و هر نامه که بوی نویسند در دلالت بخیری از نامه را
براتی داند و رساننده موکلی و عطیه را مصادره و چون یکبار این مناظره
با شیطان بکند و در اول سال مبلغی معلوم از دست شیطان بیرون کند نامه را
مبشری داند و سایل را هدیه و عطیه را غنیمتی و سبب انقباض مر از
نامه نبشتن نه آنست که طالب نامه بسیار نیست لکن سر بر آن نبشتن و موکل
فرستادن ندارم اگر این نصیحت قبول کند و بنویسند که عزم کردم که در
ابتدای سال مبلغی معلوم بوکیل حق تعالی تسلیم کنم از بهر صدقات و زکوة
بس از این پیوسته بنویسیم و دلالت کنم و سبب این حرفها خواجه امام خلیل
شرف الایمه محمد بن یحیی ادام الله تاییده بوذ از آن جانب که از افراد
افاضل و اعیان اهل علم است و در علم اصول و فروع و علم مذهب و خلاف
بدرجه استقلالست و اگر بشهر مقام کند و بافادت مشغول شوذ از ناحیت
بعلم و حسن سیرت او زنده باشذ لکن من خوذ روا ندارم که از اینجا باز انجا
انتقال کند چه بیشتر مستفیدان مدرسه را با عادت وی حاجت بوذ و
بافادت وی تحصیل کنند و مرا بصحبت وی اعتدادی تمام باشذ و اگر نه
آن بوذی که وقت فترت درس بوذ وی را در حرکت ضرورت بوذ که اسبابی که

بدست

51 بدست داشت خراب شده است و مددها منقطع گشته و الا هیچ در این حرکت
رخصت ندادمی و ثمرة بهتر از اصطناع است و اهل اصطناع کسی بوذ که بنور
علم و حسن سیرت آراسته بوذ و وی از آن جمله است و خواجه امام ابو محمد
خوشای دام توفیقه در موافقت و مرافقت وی نیز انذکه وی نیز از
جمله مبارزان شریعت است و حسن سیرت و غزارت فضل را جامع اگر
در حق ایشان کنند و توفیق یابذ ذخیره قیامت باشد والسلام رساله اخر
بسم الله الرحمن الرحیم امیر و حسام و نظام و انچ بذین ماند همه
خطابست و الغاطست و از جمله رسم و تکلف است انا و اتقیا امتی برآء من
التکلف معنی امیر بدانستن و حقیقت وی طلب کردن مهمتر هر که ظاهر و باطن
وی بمعنی امیری آراسته است امیر است اگر چه هیچ کس وی را امیر نگویند و
هر که از این معنی عاطلست اسیر است اگر چه همه جهان وی را امیر گویند
و معنی امیر آن بوذ که امر وی بر لشکر وی روان بوذ و اول لشکری که در ولایت
آدمی کرده اند جنود باطن وی است و این جنود را اصناف بسیارند و ما یعلم
جنود ربک الا هو و روسای ایشان سه اند یکی شهوت است که بغاد و رات
و مستحسنات گراید و یکی غضب است که قتل و ضرب و تهجم فرماید و سوم
گربزی است که مکر و حیلت و تلبیس فرماید و این معانی را اگر از عالم شکل
و صورت کسوتی پوشیدندی بس آنکی خنزیری بوذی و دیگر کلبی و دیگر
شیطانی و خلق دو گروهند گروهی اند که این هر سه را مقهور و مسخر کرده اند
و فرمان بر ایشان روان کرده این قوم امیرانند و پادشاهان و گروهی کمر
خدمت ایشان بر بسته اند و شب و روز در طاعت و متابعت ایشان ایستاده
و این قوم اسیرانند و نابینایان این عالم باشند که امیر و پادشاه را گدا

خوانند

ومسکین و بیچاره گویند و از اسیر فرومایه را امیر و وزیر و پادشاه
گویند و اهل بصیرت این هم چنان شنوند که سیاهانرا کافور گویند
و بادیهٔ مهلک را مفازه گویند و ازین تعجب نکنند که دانسته اند که این
عالم التباس و انعکاس است و این چه عجب که اصل آفرینش هر دو عالم که
یکی عالم حقایق و معانی است و آنرا عالم ملکوت گویند و یکی عالم صورتست
و آنرا عالم شهادت گویند بنا بر التباس است هرچ عالم شهادتست نیست
هست نمای است و لا شی است در صورت شی و هرچ عالم حقیقت است
هست نیست نمای است و این باضافت این چشم است که خلق دیدار این می
دانند بوقت مرگ چون این چشم فراز شود و حقیقتی از غشاوهٔ این عالم
بیرون آید قصه قلب شود هرچ را هست می پنداشت همه نیست نماید و هرچ را
نیست پنداشته بود همه هست گردد چون آن ببیند گوید بار خدایا این خود
چه حالست کارها معکوس است فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید
گویند آه ندانستیم که چنین بود ربنا ابصرنا و سمعنا فارجعنا نعمل صالحا
جواب دهند اولم نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر وجاءکم النذیر فذو
قوا فما للظالمین من نصیر گویند بار خدایا با ما نگفتند که نیست هست
نمای چون باشد گویند در مصحف قدیم نشنیدیت که گفت کسراب بقیعة
یحسبه الظمان ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا ووجد الله عنده
فوفیه حسابه و همانا اگر کسی گوید که هست نیست نمای و نیست هست
نمای مفهوم نیست که بیم حقایق معانی با فهام ضعیف بمثالی توان رسانید
گردبادی که در هوای صافی از زمین برخیزد و بر صورت مناره مستطیل
بر خویشتن می پیچد کسی که در نگرد پندارد که خاک خود را می پیچاند و می

جنباند

جنباند و نه چنانست که با هر ذره از خاک ذره از هواست که محرک وست
لیکن هوا نتوان دید و خاک بتوان دید پس خاک در محرکی نیست هست نمای است
و هوا هست نیست نمای چه خاک در حرکت جز متحیری و بیچاره نیست در دست
هوا و سلطنت همه هواراست و سلطنت هوا ناپیدا است یک مثال دیگر که
نزدیکترست تن و روح و قالب تبع است که روح هست نیست نمای است که کسرا بدو
راه نبود و سلطان و قاهر و متصرف وی است و قالب اسیر و بیچاره وی است
و هرچ بیند از قالب بیند و قالب از وی بی خبر بلکه کل عالم با قیوم عالم
همین مثال دارد که قیوم عالم هست نیست نمای است که در حق اکثر خلق که
هیچ ذره را از عالم قوام و وجود نیست بخود بلکه بقیوم و قیوم هر چیز
بضرورت با وی بهم باشد و حقیقت وجود ویرا باشد و وجود مقوم
از وی بر سبیل عاریت بود وهو معکم اینما کنتم این بود و لکن
کسی که معیت نداند الا معیت جسم با جسم یا معیت عرض با عرض یا معیت
عرض با جسم و این هر سه در حق قیوم محال بود این معیت فهم نتواند کرد
قسم و معیت قیومی رابع است بلکه معیت بحقیقت اینست و این نیز هست نیست نمای
است کسانی که این معیت ندانند قیوم را میطلبند و می باز نیابند چون
ماهی که در دریا غرق میشود و آب می جوید و می باز نیابد و کسانی که این شناختند
خود را می جویند و می باز نیابند بلکه همه چیز را می بینند و میگویند لیس فی
الوجود الا القیوم و بسیار فرق بود میان کسی که خود را می جوید و می باز
نیابد و میان کسی که قیوم را می جوید و می باز نیابد و این بحر از اندازهٔ مکاتبت
بیرون است لکن فرا سر قلم آمد ناساخته و همانا سبب آنست که شنیدم که
ویرا کیاستی است زیادت از آنکه ابناء جنس ویرا باشد زینهار زینهار

بخدای استعانت کن از قصور کیاست خویش که بیشتر خلق که هلاک شدند
از کیاست ناقص شدند واکثر اهل الجنة البله واهل العلیین ذوو الالباب
و خلق سه گروهند یکی عوام که تقلید کرده اند و راه فرا تصرف کار خویش
ندانند بلکه از دیگری اموزند و این را اگرچه بس رتبتی نیست لکن این قوم از
اهل نجات اند دوم ذوو الالباب اند و ایشان اهل علیین اند در هر عصری
از ایشان اگر یکی باشد یا دو بسیار بود سوم اهل تصرف اند بکیاست خویش
و این قوم هلاک شدگان اند و طبیب بکمال بشناس در دیگیست و مقلد وی چون
تصرف در ماقی کند بخلاص نزدیکست اما نیم طبیب در خون و جان بیماران بود
و بدرکار و بکیاست ناقص تصرف کند هم نیم طبیب است و سر چنین زیرکان
ابلیس است که نوعی از زیرکی و تصرف بود که وی را بر مخالفت امر اشت و بقیاس
و برهان گفتن مشغول شد گفت انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین
و شیخ حسن بصری را رحمة الله علیه پرسیدند که ابلیس فقیه و زیرک
هست گفت هست و اگر نبودی زیرکان و فقها را از راه نتوانستی برد و علامت
اولوا الالباب آنست که شیطان را بر ایشان هیچ دست نبود چنانکه میفرماید
ان عبادی لیس لک علیهم سلطان و هر که وی را کسل و شهوت بدان دارد که
خلاف فرمان حق کند وی شاگرد شیطانست و نه ایشنوی فاتخذوه عدوا
انما یدعوا حزبه لیکونوا من اصحاب السعیر اگر سعادت اخرت میجوی
فرمان حق تعالی بشر گیر میرس و مجوی و مخور و تصرف مکن الا به فرمان حق
تعالی و اگر دلت قرار نمی گیرد تا شمتی از حقیقت کارها بشناسی از کتاب کیمیاء
السعادت طلب کن و صحبت کسی اختیار کن که وی از دست شیطان رسته باشد
تا در تو نیز اثر کند والسلام تمام شد پنج نامه از ان حجة الاسلام

353 این نامه ایست در عذر از تهمتی که بر شاگرد خواجه سنایی
رحمة الله علیه کرده بودند در نیشابور در کاروانسرای که او فرود
آمده بود غلامی هندو در خانه صرافی باز کرد و مبلغ هزار دینار
زر نیشابوری بر گرفت پس بزخم چوب مقر آمد و گفت بشاگرد خواجه دادم
شاگرد طمع داشت که خواجه در حق او شفاعت کند سنایی از سر
ملال و دلتنگی در آن معنی هیچ نگفت برخاست و بهری رفت شاگرد از سر
بغض و خشم گفت بخواجه سنایی که ادم صراف از پس خواجه بهری قاصد
فرستاد و خواجه سنایی این نامه درین معنی از هری باز بنیشابور فرستاد

بسم الله الرحمن الرحیم

وکذلک جعلنا لکل نبی عدوا شیاطین الانس والجن یوحی بعضهم الی
بعض زخرف القول غرورا تزویری که قدرت خیالی نموده بود صادر گشت
و تدبیری که شیخ نجدی را افتاده بود تقریر افتاد و برهانی که از رانده
حضرت رانده بود خوانده شد و عقلم از آن فطنت بر فتنت فرا خنده
آمد و دین من از آن تناهی و تناهی نامتناهی او فرا گریستن بنشست و
متفکر شد از جسارت و متحسر از خسارت او که ای سبحان الله العظیم چرا
در تسویلات نفس نیندیشد ان بعض الظن اثم مسلمان وار بر عقل خود عرضه
نکرد و چرا در تخیلات دیو منشور ان جاءکم فاسق بنبأ عاقل وار بر دین
خود نخواند که کسی که این عروس سبز قبا را و از آن صافست خضر وار در خدر
امانت خویش آورده باشد بروی این تهمت نبرند و کسی که این گنده پیر
کبود را طلاق داده باشد بدو این سخن نفرستند و کسی که قرص خورشید را
قرص خوان او سازند و مذاق خویش بدان مایل بد بر خمیر دیره و لید

خمیره کبر

که زنهار خورد و کسی که اگر بطحای مکه را از بهر او کوه زر سازند او بکرشمهٔ
همت بدان ننگرد و مطالعت نکند او نعلین زندهٔ مدبر بو لولوئی دزد دزد
بیهمان بیهمات مکن زنبور خانهٔ غضبان حکیمانرا بیا شور و نکارخانهٔ
شهوانی مساز و خزینهٔ دولتی را که خزینه خواهش روح القدس است
بر کلبهٔ کلاب البین قیاس مکن و درختی همتی که عندلیبان او روح الامین است
آشیانهٔ غراب البین شیاطین مساز بترس از حسرت روزی که حسرت
سود ندارد و مپوش بر خدای تعالی رازی که بر حضرت لا یخفی علیه شیء
پوشیده نیست و بدان دانندهٔ دانایان که من تا از امانت که کو امی از وحملها
الانسان است قبول کرده ام امانت هیچ دزد دلهای مزد نپذیرفته ام و تا
بر عقبهٔ السلام منکا ساختم بر هیچ نا هنجار و نا همواری سلام علیک نگذا
شته ام نقاشان خیال مغرور مشو و فراشان مجالرا مهجور کن در راستکاری
کوش تا رستکاری یابی که هر که خود را ازین معنی دریافت همه مقصودها
و مرادهای دو جهانی دریافت و اگر نه خود از مکس تا کرکس و کیک تا زرمند
و از بدایت روح نباتی با نهایت جنبش حیات خصم منند و هذه قصیرة عن
طویله والسلام بخدمت خواجه حکیم عمر بن خیام نویسد برای این قضیه

بسم الله الرحمن الرحیم

یا ایها النبی حسبک الله و من اتبعک من المؤمنین چون سلطان نبوت را
و شهنشاه دعوت ترا از فضای لامکان بواسطهٔ کن فکان برسولی بولایت
دست کرد خلقت بیدی نامزد کردند و از جامه خانهٔ قدم قبای بقا در وی
پوشیدند و بلطف رحمة للعالمین تشریف دادند و روشن از ملکوت
عالم بینش بکلیهٔ آفرینش آوردند تا از بارکات تشریف بکارگاه تکلیف

نامهٔ

نامهٔ روحا من امرنا فنفخت فیه من روحی اتصال کند چون از قرارگاه
کلمهٔ کشش نظر کرد سباعی که در بیشهٔ سبعا شدادند اگر ساکن بوزند پنجها
کشاده گرفتند و شیاطینی که در بارگاه آسمانی نیت امن شدندی داشتند
بتیغ و قلم تیز کردن آغاز کردند چون که خدای ربانی و پادشاه روحانی
آن قاصدان و معاندانرا بدید رسولی از درگاه بی زبانی ببارگاه بی گوشی
فرستاد که بی نیاز مندی را از گلشن ناز و لطف بهشتی بی نیاز فرستی و با
او جامه قدم و نامهٔ قدم همراه کرده درین بیابان نفسانی جوق جوق
دیوان نامه دزد می بینم و درین بیشهٔ جسمانی رخنه زده دزدان جامه در
و من گدا و درو لاین غربت درباب مرا می ترسم که درین غم بیسمان زنا
پاکی پاک این نامه و جامه بر من بزبان آورند در حال بزبان تایید بگوش
تهدیدش فرو خواند یا ایها النبی حسبک الله و من اتبعک من المؤمنین
ای گدا لا یحیا لا دوی بکمین بلا نهاده و ای جوهر یگانه و ای مرد مردانه
مترس و بترسان که ترسانیدن را رفتهٔ نه ترسیدن را دلیروار از حجرهٔ
ایمان بمیدان اسلام خرام و مهراس که روح مجرد و نفس مطمئنه ترا جاسی
مایم و جسم مکرم مرکب ترا نگهبان عمر بس که جز سایهٔ سیاست او حاجب شی
درگاه ترا نشاید و از دیوان مبین لنبیا و صالح المؤمنین دادیم تا معجبانکه
صالح حضرت ما با امر ما ناقهٔ ما را از سنگ بصحرا آورد صالح درگاه تو بعز
تو نامهٔ ترا بصحرا آورد تو پاک بدار که ما آنجا که بستان تو سبز کردیم همه
جرندکانرا بوزه بند بر بستیم و آنجا که شمع تو افروختیم همه جمندکانرا
لویشه بر کردیم نگهبان جامه و نامهٔ تو داد عمر بس حسبک الله مراد
ازین اسباب و اطناب است چون شرف جوهر نبوت از حراست عمر مستغنی
نبود

بس صدف دُرّ حکمت را از رعایت عُمری نیز استغنا نباشد که کتاب و حکمت
دو جوهرند در یک طویله بگواهی کتاب کریم که وَیُعلّمهم الکتاب والحکمة
چون کتاب را بجاز عُمری حاجت بود حکمت را نیز چون تو عمری حاجت باشد
تا بسبب عمران این دو ولایت عمران باشد امدیم بر حسب حال مکر که مؤید
حکما و مرشد اولیا خواست که جانهای مجرد را از لباس هیولی و صورت
بواسطهٔ صعوبت فطنت این دو سند در حلیت صورت بیارد و بر دیدهٔ طبیعت
جلوه دهد تا هم چنانکه ارباب الباب از حکمتها مجرد ذوقی یابند مریدان
صورتی نیز از ان محروم نباشند امّا شیاطین الانس این پرکار نمی دارند و
سباع البشر را این طاقت نمی باشد خاک در می پاشند تا جگرهای عاشقان
تشنه را از این شربت محروم می دارند و جانهای امیدوار صادقان را از این
صورت مهجور میکردانند صاحی شدن و صافی شدن این دو ولایت را
بصلابت چون تو عمری حاجتست که عمرت باکره پیوسته باد معلوم مجلس
استاد واقعه و قیعتان صرافی که صرف طرف این جوهر نمی شناخت
بتلقین شیاطین و تعلیم مشتی بی دین کنج خانهٔ قناعت ما را بتاراج
می داد و کنج عافیت ما را خراب میکرد یکدم با جوهر ادم مشورت
نکرد و یک لحظه با مردمی اشنا نشد و یک چشم زخم با شرع و عقل تدبیر
نیندیشید همه او بود و تلبیس رمهٔ ابلیس و غرور مشتی بی نور عنان
دل بدست الخناس داده تا بجاهٔ یوسوس فی صدور الناس در لوح خیال او
نقشها محال میکردند و او بران عشوها کوش داشته و تعریف انما النجوی
من الشیطان فراموش کرده و یحسبون انهم مهتدون دست در از کوش
کرده و مرا دران مدت یک ماه و نیم سیم خواب از جنگ او گریخته و هم اب

355 از ننگ او ریخته از انجا که ضعیفی مزاجست بارها خواستم که این بار ها از
خود بیفکنم و خنجری بر حنجرهٔ خویش نهم و این عند لیب روحانی را از
تنگی و بند نجات دهم و این مخدرهٔ ظلمانی را هم بپردهٔ غیب باز فرستم
اما طبیب اغر بنفش مستوری بداد و عقل مرشد اجازت بشر موذ
قفص سلطان را بفرمان شیطان شکستن و صدف دُرّ شرف را از ننگ
مشتی نا خلف شکافتن و عقل مرشد هر لحظه این بیت بر جان من میخواند
بشهری که امدت در کار بستی بجول قلتبان اخر نرستی
ورحمةً للعالمین مرا بدین کلمه ارشاد میکرد سافروا تصحوا تغنموا
بعاطفت و رافت این هر دو خود را از ظلمات اسکندری بعین الحیوة خضری
رسانیدم و شرح اجل ایمه و قضاة و سادات و امراء و اوساط الناس و
عوام این شهر باستقبال و اقبال و مراعات با من کردند در حد و عد نیاید
من دیگر بار خواستم که بعاشقان روحانی پرکار کنیم تا بر جانهای امیدوار
عاشقان کهربا را از کنند باز دیوان خیال او بغرور اغیر ند و مدبران مدبر او
بزور بازو قلابان قلب او پرکار شدند و من متعجب از سکون صلابت تو که چندین
مخیلان در شهر و ذوالفقار زبان تو در نیام و چندین فساد در جوار تو
و ذرهٔ صلابت تو بر طاق ترفع این عاشق صادق انست که چون نوشته
بدان پیشوای حکما رسد در حال بذو الفقار زبان حیدر وار سر نشا
بر دارد و بدرهٔ صلابت عمری بنیت نیت ایشان ذره ذره کند تا از ننگ
رنگ و جنگ نیرنگ خویش باز رهند و معلوم باشد که ان تزویرها که
تصویر کرده بود و فرستاده اکر از او فرستاده بود و ساخته بود و ذرهٔ
ملامت و جزام زادکی از محبوس کرده است بر ندا ز زندان خود سیلی

حوادث و محراق صروف دمار از وی بر آرد باری عز اسمه داند که از
اکنون تا قیامت حاصل این مالیخولیا جز آن نباشد که دینار شریع دیوان
عوانان خرج شود و دیتش بدست دیوان تلف تا اینجا زرد روی باشد
و آنجا سیاه روی و بگویندش که هذه الفتنة نائمة لعن الله من انقظها
خویشتن از زخم لعنت صیانت کند و خصومت اینجا با سلطان داند و آنجا
با سبحان این چنین کلوخ امروز رها نکند که روزی همین کلوخ بر سر وی
کوبند و همان امروز بر جان او ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون
اکنون بر زکی و اعتقاد پاک بیدار انقباض سابق و انبساط لاحق معذور فرماید
والسلام علیک الف الف بمحمد و آله

در آن وقت که خواجه قوام الدین ابو القسم وزیر خوراسان در کرمینی
بخراسان رفت و خواجه حکیم سنایی بسرخس بود کس فرستاد و خواجه
سنایی را بخواند و خواجه سنایی بر فتن رغبت نکرد و این نامه و
این شعر بنیشابور بخواجه قوام الدین فرستاد بعذر نا رفتن

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی فضله قد رجع الحق الی اهله مقتنی خطهٔ ملکوت و منهی
عالم جبروت از سراپردهٔ عین الله چنین خبر داد که ان الله تعالی لا ینظر
الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و احوالکم از اشارت
بذین عبارت بیرون داد و گفت نظر پاک الهی هرگز در عنا سرای طبیعت
فرو نیاید و مرقد و عماری جباری هرگز در دروازهٔ حدوث نگنجد مهترانی
که فرمان برداران اشارت تخلقوا باخلاق الله اند از روی موافقت
هرگز در دفتر صور و اجسام و اجرام مطالعت نکنند ایشان از حضرت

رحمانی

و حروف

٢٥٦

رحمانی بار در بندند و در حضرت جلت باز گشایند باز دون همتان راز یا شند
که از مصطبهٔ شیطانی دلق و انبان و عصا بر دارند و جز در چهار دیوار
صورت فرو نیایند پویندگانی که از مکتب تلقین روی بمشرب یقین دارند
دیگرند و پویندگانی که از سوداکدهٔ طین بغربیند باز شیاطین منزل
کنند دیگر جلساء الرحمن در شان اذا مردانی است که ایشان طالب
صفتی اند که امروز بقار او فردا النار است اخسئوا فیها ولا تکلمون
نعت مختصرانی است که ایشان صورتی اند که امروز بازی لاست و فردا اعجاز بیرا
بسر این چنین خمیر مایهٔ لعنت ابدی صورت نیست لا تخالفه الا ما یزول
تخالفه الا فایق نقشی که مامون الغیب معدوم جلیت انست جز در نگار
خانه انشاناه خلقا آخر نیابی و از شاهدی که ظاهره صبیح و باطنه
صحیح صفت است جز در فرجهٔ اصبعین من اصابع الرحمن نبینی لیکن
چه فایده که نفس الهی و صفت نامتناهی جز بعین الهی نتوان دید تقاضای
که از نفس خانهٔ قدس بر آید روی سوی مصعد صفت دارد اعلاء علیین
مردانست و تقاضایی که از هوس خانهٔ دیو بر آید و روی سوی مهبط صورت
اسفل السافلین آرد باز ماند بسرای قوام الدین که تاج و تخت خواص در بالای
اعلاء علیین منتظر قدر تست در بالانهٔ اسفل السافلین چون فتادی دانم
که دانسته باشی که المروة التامة مجانبة العامة ای فرزند خلف
آدم کردنا خلفان ابلیس چه کردی خوانده که الاحتیاط فی ترک الاختلاط
ای روح قرار عاشق دل مجروح تو نقش نفس سر فرو داری چه گفته اند
طرّ الطریق لمن لا یفیق ای جان سمای سنایی خاک آستانه در تو بنز کیب
ظلمانی جسمانی او چون افتادی چونکه دانسته اذا لم توافق فنافق

بواجب الوجودی که ممکنات الوجود مدد از جود او دارند که انج جان پاک
قوام الدین طالب انست بدست این بیچاره نیست و انج بدستست این بیچاره است
هیزم مطبخ درباز از صدر دین و دنیا را نشاید از برای مشاطگی
صورتی که زهره تردامنی کند شیرگیران بر و بازی نکنند و دوست
رویی که ناهید حیله گردد نگارخانهٔ محال خیال مختصر از بهر داد او داد
دل بر و ننهند اما چون در نشان او لی ابنای دنیا را از دیوان انک من
المنظرین فرمان درفرمانست الی یوم الدین و عوانا نشر را باستیلای
واجلب علیهم بخیلک و رجلک کشاده نامه ایست ایشان بدین منشور و بدان
دلاین همه تهوّر و تغلب بر غریبان ولابنا ادم تواند کرد این مسکین که
مسکن در ظل ایمان و امان از صدر دین و دنیا میگریزد تواند بود که
با ایمان او را نگاه دارد و در پذیرد و بدست عوانان شیاطین باز ندهد اگر
لحوق بندگی اطعمهم من جوع در گردنش نیفکند باری حلقهٔ امنهم من خوف
در گوشش افکند و هذا برب الکعبه اخرمانی الجعبه الکنون رای او برین ستانچ
باید فرماید و این چند بیت اندر مجلس اعلی اعلاه الله ترکیب کرده امد یعتذر فیه

ای بارام تو زمین را سنگ — وای باقبال تو زمان را رنگ
وای بنزد کفایت تو کنات — باد پیما و کرِّ جونا و چو چنگ
با جمال دهات هفت اقلیم — تنگ میدان بسان هفت اورنگ
پر و بال از تو یافته رادی — فرو هنگ از تو یافته فرهنگ
از بزرگیست در دماغ تو کبر — ور گرانیست در نهاد تو سنگ
نه بجبر ست حلم تو چو جبال — نه بطبع است کبر تو چو پلنگ
در دو عالم همی نه گنجی زانک — تو بزرگی و هر دو عالم تنگ

ای کم از پای تو نشیب و زوال — وای در پاش تو نصیب و نهنگ
دور از آن مجلس از حوادث دهر — هم چنانم که نار با نارنگ
گاه در خوی چو اسپ اندر تنگ — گاه در تب چو تیغ اندر جنگ
گر نیایم بخدمت تو همی — از سر عجز دان نه از سر ننگ
گر ببی عجز دید کان خفاش — نکند با جمال صبح درنگ
مرغ عیسی کدام سگ باشد — که کند سوی جبرئیل اهنگ
زان نیایم بمجلس تو که هست — از علا و سیادت و اورنگ
روی تو آفتاب و چشمم درد — صدر تو اسمان و پایم لنگ
لعل در دست تست خوش می باش — سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ
چه کنی ریش و سبلت مانی — چون بدیدی عجایب ارتنگ

چون دگر بار کس فرستاد بخواندن خواجه سنایی وا و برفتن راغب
نبود این نامه و این قصیده دیگر بار بیش خواجه قوام الدین فرستاد
و عذر خواستینا امدن بسم الله الرحمن الرحیم
التحیات لله رب العالمین والصلوة علی خاتم النبیین والسلام علی
للصاحب الاجل قوام الدین و رحمة الله و برکاته معلوم رای مشرف
خداوند صاحب اجل الکفی الکفات ادام الله تاییده است که موید انبیا
و مرشد اولیا چنین خبر داد از عز من قایل ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس
واحدة فتوی داد لا اله الا الله و بیان کرد محمد رسول الله که عالم
امر از زحمت اعداد و اضداد متعالی است و صادر و وارد روحانی از جاسو بی
قلم و قدم مستغنی مجمل صفت را مجمل ننواز کرد گنج خانهٔ غیب را در
کنج تنگ بهانهٔ کنج ننواز بو دار رواحی که در حضیرهٔ علی سرر متقابلین

باهم متحد باشد ترکیب طبایع میان ایشان سمج باشد وگهرهای که
در طویلهٔ خدم در یک سلک منتظم باشد دلال نااهل در میان ایشان ناجنس
بود فضولی همچنانکه اله الا الله همه دو بها و سه بها در پیش سراپردهٔ
سبحانیت بیو یاریده است و نقش ثالث ثلثه در حوصلهٔ بی حاصل مشتی
جاثلیق و مطران نهاده چون ارواح را در حضایر قدس در ریاض انس این
چنین اتصالی حاصل باشد صورتی را چه نعقد باید کرد که عرق نسهانش
صدمهٔ صوری از هم بگسلد و ترکیبی را چه تعهد باید کرد که نقش ترتیبش
بسطوت بی انصافی فرو ریزد عذر این بنده بگفته است رعنی که بیت

صورت اربا تو نباشد گو مباش   خاک بر سر جسم را چون جان تراست

غرض از تشبیب و ترتیب و تطویل و تذییل آنست که این داعی را عقل و روح
در پیش خدمتست و لکن بنیت ضعیف آنست چه طاقت نقد دارد که ان
الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها کلابهٔ مندرس او چه طاقت جباران
دارد و شیر زدهٔ ناقه چه تاب پنجهٔ شیران دارد باری عزّ اسمه داند
که هر بار که سراپردهٔ حشمت اجلی صدری زینی قوامی زاد الله علوه
ونفاذه درین خطهٔ مختصر زنند حاجت ایذاء این ضعیف متروی را رخت
عافیت بعزب خانهٔ عولان بردن و بضاعتی قناعتی را بهمراهان خضر
والیاس سپردن اکنون ببزرگی که ذوالفضل الکبیر بان بزرگ دین و دنیا
کرده است که گوشهٔ دل این گوشه گرفته را بتفقد سایهٔ خود خراب
نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم قرین خداوندا است و این
بیتی چند بر بدیهه بر رای مجلس علی زینی قوامی صدری
انشاد وانشا کرده امد وایضا یعتذر فی التقصیر

ای جز عقل از کل مخلوقات فرد   وای جوان از تو جهان سال خورد
خاک بوسان سر کوی تو اند   روشنان کارگاه لاجورد
پاسبانان در و بام تو اند   چرخ و خورشید و مه گیتی نورد
تا سنایی کیست کاید در دلت   مجد گونا گویدش از راه برد
نام او می دان و نقشش را مبین   چون حکیمانرا زیاد آمد ز نرد
ای همه دریا چه خواهی کرد نم   وای همه گردون چه خواهی کرد گرد
زان بخدمت نامدم زیرا که بود   پیش بینا مرد غمر بازوی زرد
گر ضعیفی دیدگان شب پرست   گو بماند ستاره از رخ خورشید فرد
ساختم جلابی از جان جانت را   وز دم خرسندی آنرا کرده سرد
چون بزرگان نوش کن جلاب جان   نی بخردان مان و گرد نی مکرد
وردجو بیدروز مجلس مرد عقل   بوالهوس جوید بمجلس خار و ورد
زانک مقلوب سنایی یا نس است   گر نگیرم انس با من بد مکرد
انس گیرم با شکوفه خوانیم   خویشتن را با شکوفه کس نکرد
گر تن و جانم بخدمت نامدند   عذر شان بپذیر و کمتر کن نبرد
صدر تو جز خست و تن را بار بست   روی تو مهر بست و جانرا چشم درد
جان مرا آزاد کن تا عقل من   هر دمت گوید زهی آزاد مرد
تازه گردانم بنا جستن که باد   تازه ترا زجان بیخ و شاخ و برگ و برد

این نامه بسید ابوالمعالی بن طاهر نویسند در آنک بعضی از جزوهای
حدیقه ضایع شده بود و نزد وی یافت و عذر از وی خواهد

بسم الله الرحمن الرحیم

التحیات لله والصلوة علی رسول ورحمته وبرکاته قال عز من قایل فی

احاطه علمه

لا یخفی علی الله منهم شیء و قال عزّ و جل یعلم خائنة الاعین و ما تخفی
الصُّدور صاحب برید اصلی را بقدم و قلم هیچ دبیر و مُدَبّر حاجت نیست
و مدرک ازلی را بنقش و نقش هیچ بی نقش نیازی نه که اختراع قلم و قدم از
برای فتور بی دلالت و ابداع نامه و نام از برای قصور غافلان و هرگز
در کمال معنی در کلیهٔ کلمه فرو نیاید و گنج اتحاد را در ظرف حرف گنج
نبود که علم غیب از جاسوس سازی و ناموس ساز عالم غیب مستغنی است درگاهی را
که بر طاق کتابه این باشد که لا یخفی علی الله منهم شیء نقش خامه انجا حاجی
بود و بارگاهی را که طراز حاجبان بار او این بود که مَن عرف الله کلّ لسانه
نامه و نام انجا بی اندامی باشد احاطت علم قدم همه قدمها و قلمها را
قلم کرد و استغنا ادراک درگاه نقش را خط در کشید خود فرد تر ای که اگر
عقل فعّال منتظر قیل و قال بوذ از عقیله بوذ نه عقل و اگر نفس کل مترصد
قاصد بوذ از نقش با شذ نه نفس صاحب برید قدم را بقلم زبان بر کام چه حاجت
منهی حضرت غیب را جل جلاله جنبانان تهی درجه نیاز نامه نبشتن کار کاردان
است نه کار غیب دان و الذار تنزیل من رب العالمین نامه نبشتن کار
ماست که پادشاهیم و اعلام دادن ما را سزا است که از کنه کتابنا کاهیم
الله یعلم ما تحمل کل شیء و اخر العمل را در مشیمهٔ اول الفکره بشناسیم
و نحر کر نهایت جان را پیش از بدایت جان بدانیم و لا تخطه بیمینک مهتر را
نبشتن بما و اگذار بنانی که قدماء را میان بدو نیم زند او را مرکب چوب زبان
نباید ساخت مرکبی که همه شبه او معانی باشد او را میدان دو دوی نباید
تاخت چه قاصد مرد درد مرد سنه و راه عاشق راه عاشق ادعوا ربکم
تضرعا و خفیة مراد ازین تشبیب و تطویل انست که خواجه سید

